

بسم الله الرحمن الرحيم

التهاب

برای مادرم...

برای او که همه عشق است و احساس.
برای او که از دست هایش زندگی می تراود و سهمش از بودن،
پر کردن حجم خالی زندگی ست.

میان راهروی کلانتری شلوغ بود. رفت و آمد و سروصدا بیداد می کرد. انگار هر چه متهم در شهر بود همین امروز دستگیر کرده و همین جا ریخته بودند. بیشتر از یک ساعت می شد روی نیمکت راهرو نشسته بودند و سربازی بالای سرشان ایستاده بود. دخترک آن قدر ناخن هایش را جویده بود که یکی در میان می سوخت یا خونی شده بود. مرد جوان، اما عصبی بود و خشمگین. فقط دلش می خواست بانی و باعث این کار را پیدا کند تا خرخره اش را بجود. از گوشه چشم نگاهش افتاد به دخترک که دوباره داشت ناخنش را به سمت دهانش می برد.

با حرص گفت :

_مگه بچه کوچولویی که ناخن می خوری؟
سر که به طرفش چرخاند نگاه مات و منگش باعث تأسفش شد.
دخترک دست و پا چلفتی تر از آن بود که فکر می کرد. یک باره

میان درگیری ذهنی او به سادگی پرسید:

_حالا چی می‌شه؟

درون چشمانش ترس و پریشانی بیداد می‌کرد و او سعی در پوشاندنشان نداشت .

شانه بالا انداخت :

_هیچی!... مگه چیکار کردیم؟

صدای پوزخند سرباز باعث شد سر بچرخاند و خیره شود در چشم‌هایش که از تحقیر و تأسف پر بود. انگار ندیده و نشنیده حکمش را برای آن‌ها بریده بود.

سرباز خودش را جمع‌وجور کرد اما از تکوتا نیفتاد :

_چیه؟ طلب گندکاریاتو از من داری؟

دستش را مشت کرد و غرید :

_خفه شو!

او اخم کرد :

_مواظب حرف زدنت باش.

خواست جوابش را بدهد که دختر التماس کرد :

_تو رو خدا ولش کنین.

بی‌اراده برگشت سمت او و شنید :

_کارو خراب‌تر نکنین.

اخم کرد. دهان باز کرد تا عصبانیتش را سر او خالی کند که با سروصدای میان راهروی کلانتری ناچار صاف‌تر نشست و گردن

کشید. از روی سر دخترک، دختری را دید که با گریه التماس می‌کرد :

_من نمی‌خواستم بکشمش. اول اون به من حمله کرد. من فقط از خودم دفاع کردم.
باز دوباره همین جملات را تکرار کرد، چند باره و ده باره. انگار یک نوار بود که تکرار می‌شد. با همان التماس و با همان اوج و فرودها.
_عموم منو اینجا ببینه زنده نمی‌ذاره.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب 19.04.2022 02:46:26»

#قسمت ۲

سرش پایین آمد و نگاهش نشست روی شال نقره‌ای و صورتی دخترک. خواست حرفی بزند، شاید چیزی شبیه دل‌داری، اما همان

لحظه کسی با قدم‌هایی تند از مقابلشان گذشت. سرباز پا کوبید و او به به سرعت وارد اتاقش شد. ضربان قلب دخترک تند شد.

وحشت در تن و جان‌اش دوید و احساس بیچارگی فلجش کرد. آب دهانش را بلعید و دست روی گردنش گذاشت. در خواب‌های دورش هم نمی‌دید هوس ساده‌ی کار کردن به اینجا ختم شود. گلناز برخاست اما پاهایش می‌لرزید. خواست بزاقش را قورت بدهد ولی کامش خشک بود و به سرفه افتاد. با تنی پاهایی لرزان و تنی کرخت به سمت اتاق رفت.

عمویش بود که در جایی دور اتمام حجت می‌کرد :
_پاتو کج بذاری پاهاتو قلم می‌کنم. دختر باید شوهر کنه بشینه تو خونه به شوهر و بچه‌ش برسه. درس به چه دردت می‌خوره.
و خطاب به مادرش گفته بود :

_تو دختره رو هوایی کردی!

ساعده‌ش را روی پیشانی عرق کرده‌اش کشید.
قدم که به اتاق گذاشت و مقاومتش تمام شد. مثل رهایی یک پرنده از دست پسر بچه‌ای وروجک. دست روی دیوار گذاشت و لبش را به دندان گرفت. بیم داشت از آنچه که انتظارش را می‌کشید.

زن عمویش پوزخند زده بود :

_شعر و شاعری هم شد درس خواندن؟ حالا دکتر و مهندسی بود یه چیزی! به مردم بگیم رفته شهر شعر بخونه و سربه‌هواتر بشه.

فرشاد فقط اخم کرده بود.
قبولی‌اش را که دیده و به مادرش خبر داده بود، او روی بالکن
خانه سجده‌ی شکر به جا آورده بود. گفته بود باید درس بخواند.
به جای خودش و به جای او.
خانواده‌ی عمویش مدعی شده و سنگ جلویشان انداخته بودند.
دخترک یتیم بود و وقتی که هیچ هزینه‌ای برایشان نداشت هزار
تا صاحب پیدا می‌کرد.
هیچ حسی به فرشاد نداشت اما به خاطر مادرش مخالفتی نکرده
بود. به خواستگاری‌اش که آمده بودند تنها شرطش درس
خواندن بود و حالا نمی‌دانست دقیقاً چه می‌شود.
با صدای بسته شدن در به خودش لرزید. احساس ترس و
بی‌پناهی رهایش نمی‌کرد. کاش به سرش نمی‌زد شانسش را
برای کار کردن امتحان کند. کاش الان سر کلاس دکتر رفیعی
نشسته بود و حافظخوانی‌اش را گوش می‌داد.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب» 27.04.2022 02:25:29 »

#قسمت ۳

_بشینین!

با صدای سرد افسر سرش را بالا گرفت و نگاهش کرد .

از ترس سکته نمی‌کرد، خیلی بود .

افسر دستوری گفت: بشین خانم.

روزبه از کنارش گذشت و غر زد:

_بشین دیگه.

او که نشست دختر بی‌نوا جلوتر رفت و روی صندلی کناری‌اش نشست. این بار ترس از اتاق و افسر بیشتر از همه‌ی فکرهای

قبلی باعث شد سرش پایین بیفتد. انگشت کوچک پایش

می‌سوخت. دستانش خیس عرق بود. قلبش به التماس افتاده و

زبان‌ش مثل یک تکه شی بی‌مصرف درون دهانش کز کرده بود .

افسر پرونده را گشود و چشمانش روی برگه لغزید. کمی بعد

سرش را بالا گرفت. نگاهش را روی هر دو چرخاند و در نهایت

به روزبه گفت :

_اطلاع دادن شما و این خانم تو شرکت...

روزبه کلافه میان حرفش رفت. پر خشم و عصبی گفت :

_جناب سرگرد این خانم اومدن برای استخدام، اما من نمی‌دونم

چی شد که الان اینجا هستیم؟! اونجا محل کارمه. ما تو ساعت کاری

بودیم. من منشی دارم. کارمند دارم. آخه مگه من احمقم که پیام تو محل کارم کثافت کاری کنم و آبرو و اعتبارم خودمو ببرم؟ گلناز سر چرخاند و با دهان باز به مردی نگاه کرد که قرار بود استخدامش کند و حالا چیزهایی می شنید که کم مانده بود دود از کله اش بلند شود. انگار تا حالا واقعیت حضورش در چنین جایی را درک نکرده و تازه به عمق وحشتناک ماجرا پرت شده بود. ساده بود. مثل ظاهرش مثل دنیایش و حتی افکارش. درون یک جهان امن قرار داشت و حالا...

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش بهار «التهاب 27.04.2022 02:25:29»

#قسمت ۴

عمویش گفته بود :

_آسه می ری، آسه می آی. می گن اونجا دختر و پسر با هم تو یه اتاق درس می خونن. بفهمم با پسری، کسی، حرفی زدی، چیزی

گفتی، من می‌دونم و تو.

افسر به گلناز نگاه کرد و بی‌مقدمه پرسید :

_واسه چی می‌خوای کار کنی؟

سر گلناز با تائی سمت افسر چرخید. تهریشش چهره‌اش را نجیب نشان می‌داد، اما سردی چشمان و لحنش او را می‌ترساند.

جوابی نداد و افسر پرسید :

_شنیدی چی گفتم؟

شنیده بود، کر که نبود؛ اما هر شنیدنی که منجر به پاسخ دادن نمی‌شد .

دیوان حافظ خیلی گران بود و نمی‌توانست از مادرش چنین پولی طلب کند. همان هفته‌ی اول رفته بود کتابخانه‌ی دانشگاه و دیوان حافظ را امانت گرفته بود. باز هم تمدیدش می‌کرد تا بگذرد، اما تا کی؟ دلش کتاب می‌خواست. آن هم کتاب‌های تخصصی را که خیلی گران بودند.

نگین شرح خلیل خطیبرهبر را خریده بود و بالبلوچه‌ی آویزان گفته بود:

_چهار تا دیوانی که تو کتابخونه‌مون هست هیچ‌کدوم به درد نمی‌خورن.

_با شمام!

تکائی که خورد ابروهای افسر را بالا برد. نامحسوس لبش را تر کرد و با صدایی که از ته چاه بالا می‌آمد

گفت:

_می خواستم کمک خرج تحصیل باشه.
افسر کمی روی چهره‌ی رنگ پریده و ترسیده‌اش مکث کرد.

ملایم‌تر پرسید :

_چی می‌خونی؟

_ادبیات.

روزبه به طرفش سر چرخاند و از روی شانه نگاهش کرد.
دخترک بی زبان بود، بی دستوپا، شبیه یک بره‌ی زیبا و
مظلوم. حالش به هم می‌خورد از این مدل دخترها. او یک گربه‌ی
وحشی را می‌پسندید. کسی مثل ماندانا که قبل از این افتضاح
توی دفترش، میان آغوشش بود.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب» 29.04.2022 02:42:59 »

#قسمت ۵

دخترک با آن پالتوی زرد پاییزه و شال حریر نارنجی، با آن همه طنازی و لوندی دلش را از شش ماه پیش برده بود، حتی وقتی با اخم گفته بود:

_مامانم مدام غر می‌زنه. می‌گه تو چی کم داری که زن‌داییت...
خندیده بود: تو رو خدا شروع نکن مانی جان.

معارض غر زده بود: روزبه!
او خودش را روی میز جلو کشیده و با سری کج گفته بود: جان روزبه! تو غصه‌ی هیچی رو نخور. همه چی با من. شب جمعه خودتو خوشگل کن و بشین منتظر ما تا بایه دسته‌گل بزرگ و یه جعبه شیرینی بیایم برای ربودن تو از دست جناب صباغ و عمه جانم.

ماندانا با لبخند بلند شده بود: من دیگه باید برم.
اخم کرده بود: تو که تازه اومدی؟

_برم که اگه کلاغا به گوش بابای من یا مامان تو برسونن من اینجا بودم کارمون به مشکل می‌خوره.

_کلاغا غلط می‌کنن.

با حرص گفته بود و بعد هم بلند شده و از پشت میز بیرون آمده بود.

ماندانا جلو رفته و دست‌هایش را حلقه کرده بود دور گردن او و کنار گوشش لب زده بود :

_اینو یادت نرفته که من دو سال ازت...

روزبه اخم کرده بود: مانی...!

سرش را پایین‌تر برده و زمزمه کرده بود: من دوست دارم و این مهمه. اینکه کی کوچیک‌تره و کی بزرگ‌تر برای من اصلاً اهمیتی نداره.

کمی بعد دخترک رفته بود اما روزبه هنوز بوسه‌ی او را روی گونه‌اش حس می‌کرد. گرم بود و شیرین.

بی‌اراده دست گذاشت روی گونه‌اش. انگار همین حالا وسط دفتر افسرنگهبان او را بوسیده بود.

گلناز تلخ گفت :

_برای من هست. کتابا خیلی گرونن... نمی... خواستم مادرم تو زحمت بیفته.

ضربه‌ای به در اتاق خورد و ثانیه‌ای بعد سربازی پا کوبید. گلناز سر چرخاند سمت پنجره و خیره شد به بارانی که خودش را می‌کوبید به شیشه‌ی اتاق افسر.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش بهار «التهاب» 29.04.2022 02:43:15 »

#قسمت ۶

صدای سرماخورده‌ی سرباز پیچید توی اتاق و گلناز نگاهش کرد :

_سرهنگ امینی با شما کار دارن قربان.
سرگرد حین بیرون رفتن به سرباز اشاره کرد داخل اتاق بماند.
در که بسته شد روزبه سرش را نزدیک گلناز برد و با اخم گفت :

_تو واسه چی این قدر ترسیدی؟
گلناز نفس خسته و درمانده‌اش را رها کرد و غر زد: من اولین بارمه که می‌آم اینجور جاها.
روزبه پوزخند زد :

_جداً؟! ولی من هر روز اول یه سر به اینجا می‌زنم بعد برمی‌گردم خونه‌مون.
گلناز با بهت نگاهش کرد و او اشاره کرد: _خودتو جمع و جور کن. این جور ی فکر...
...

_شما دو تا چی دارین می‌گین به هم؟
هر دو به سرباز نگاه کردند و او به سرفه افتاد. نزدیک سی و پنج سال داشت. روزبه با حیرت پرسید :

چند ماه خدمتی شما؟

سرباز اخم کرد :

سرت به کار خودت باشه پسر.

روزبه خنده‌اش گرفت و لب زد :

چشم!

نگاهش به روبه‌رو افتاد. عکس بزرگی از حرم امام‌رضا به دیوار آویخته بود. گنبد و گل‌دسته‌ها غرق نور بودند و همه جا ستاره‌باران. گلناز رد نگاهش را زد و دلش هری ریخت. دلش می‌خواست می‌توانست برود میان عکس. از صحن‌ها بگذرد و توی حرم برسد به ضریح. چنگ بیندازد میان مشبک‌ها و یک دل سیر گریه کند. مادرش همیشه آرزو داشت برود پابوس آقا ولی تنها دفعه‌ای که همه چیز مهیا شده بود برای سفرشان، عمویش بالاخم گفته بود :

چه معنی داره یک زن و دختر تنها پاشن برن اون سر دنیا؟

لب زد :

امام رضا !

چیزی از ته دلش جوشید و داغی اشک چشمانش را خیس کرد. امیدوار بود آخر این ماجرا ختم بخیر شود هر چند حس خوبی نداشت.

کمی بعد سرگرد به اتاق برگشت. کلافه بود و عصبی. نشست

روی صندلی‌اش و بی‌هیچ مقدمه‌چینی‌ای گفت :

زنگ بزنین خانواده‌هاتون بیان.

قلب بی‌نوای گلناز زیر پایش افتاد. حکم اعدامش را می‌دادند
این قدر نمی‌ترسید. رسوایی برایش از مرگ هم بدتر بود. قلبش
دیگر نمی‌تپید و سنگ شده بود. روزبه اما برآشفته و معترض
گفت:

جناب سرگرد من که...

او با اخم حرفش را برید :

_حرف اضافه بزنی می‌فرستمت بازداشتگاه .

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب 16:13:57 29.04.2022»

#قسمت ۷

چشمان روزبه گرد شد و سرگرد ادامه داد :

_اینجا شهر هرت نیست آقا پسر که هر غلطی دلت خواست بکنی
بعدشم کسی نگه بالای چشمت ابروئه.

روزبه با اخم برخاست و صدایش را بالا برد :
 _یعنی چی؟ اصلاً به چه جرمی منو کشوندین اینجا؟ اونجا محل
 کارمه و این خانمم...
 حرف روزبه گم شد میان صدای خشمگین سرگرد که خطاب به
 سرباز گفت :

_ببرش بازداشتگاه!

روزبه خشکش زد. فکر کرده بود قلدری جواب می‌دهد اما
 بی‌خبر بود از حال سرگرد که لحظه‌ای پیش توی دفتر سرهنگ
 امینی عکس‌های دختر بیست و دو ساله‌ای را دیده بود که روی
 گردنش جای کبودی‌های ناشی از خفگی با درد توی چشمش
 رسوب کرده بود. دخترک تقریباً هم‌سن گلناز بود و بدبختی
 روزبه این بود که درست با همین ترفند وارد دفتر کار یک نقاش
 شده بود.

وقتی بازویش اسیر پنجه‌های سرباز شد با تأسف سر تکان داد.
 قبل از اینکه سرباز واکنشی نشان بدهد روزبه گفت:

_حداقل بذارید اول با پدرم تماس بگیرم.

سرگرد نگاهش کرد. بی‌حرف از جایش برخاست و به سمت
 پنجره رفت. لای کرکره را باز کرد و خیره به حیاط خیس و خزان
 زده گفت :

_زنگ بزن.

روزبه نفس سنگینش را به بیرون پرتاب کرد و با قدم‌هایی بلند
 به سوی میز رفت. شماره گرفت و با کمی مکث گفت:

_سلام بابا. همین الان بیاین کلانتری.

و در جواب سوال پدرش که پرسید :

_چی شده روزبه؟ کدوم کلانتری؟

گفت :

_کلانتری نزدیک شرکت .

گوشی را که گذاشت سرگرد به سمت گلناز چرخید. با شماتت

نگاهش کرد:

_شمام بیا زنگ بزن خانوادهت بیان.

روزبه که همراه سرباز به سمت در می‌رفت نگاهش کرد و لب به

هم فشرد. می‌ترسید آخر کار دستش بدهد.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب 16:13:59 29.04.2022»

#قسمت ۸

گوشی را که گذاشت سرگرد به سمت گلناز چرخید. با شماتت نگاهش کرد.

- شمام بیا زنگ بزن پدرت بیاد.
روزبه که همراه سرباز به سمت در می‌رفت، نگاهش کرد. لب به هم فشرد. دخترک حسابی بی‌دست‌وپا بود و می‌ترسید آخر کار دستش بدهد.

گلناز با بغض گفت :

- پدر ندارم، باید به مادرم زنگ بزنم .
سرگرد خیره نگاهش می‌کرد که از جا برخاست. قطره‌اشکی از چشمش افتاد و به سمت میز قدم برداشت. سرگرد به بیرون خیره شد و آهسته گفت :

- بگو مدرک شناسایی هم بیارن.
گلناز نزدیک میز که رسید دیگر توان نداشت. دست به لبه آن گرفت و نفس عمیقی کشید. گلویش سوخت و به سرفه افتاد.
هنوز گیج و منگ بود و در باورش نمی‌گنجید ته آن همه رویا و خیال‌بافی برای چندرغاز حقوقی که قرار بود بگیرد، به اینجا رسیده باشد. پاهایش درد می‌کرد و با کفش‌های پاشنه‌بلندی که به اجبار نگین خریده بود شبیه یک عروسک خیمه‌شب‌بازی بود.
همان‌قدر مضحک و همان‌قدر منفعل.

گوشی سیاه‌رنگ را برداشت و با انگشتانی لرزان و قلبی بی‌قرار شمارهٔ خانه‌شان را گرفت.

دعا کرد مادرش خانه باشد. سر چرخاند به سمت پنجره و به

آسمان ابری و گرفته نگاه کرد. سرگرد هنوز پشت پنجره بود.
صدای گرم مادرش که نفس نفس می زد، میان گوشی نشست :
- الو؟

بغض گلناز آب شد :
- مامان؟

سرگرد چشم بست و مادرش گفت :
- گلناز تویی مادر؟
گلناز حرفی نزد و زن که بی خبر از همه جا بود، با هول و لا
پرسید: چی شده گلناز؟ چرا داری گریه می کنی مادر؟
آب دهانش را بلعید و گفت :
- باید بیای گرگان.

صدای مضطرب مادرش گوش هایش را سوزاند :
- چی شده مگه؟

گلناز خلاصه ماجرا را تعریف کرد؛ در نهایت گفت :
- نذار عمو اینا بفهمن.

گوشی را که گذاشت سرگرد بالاخره چرخید :
- مادرت از کجا باید بیدار گرگان؟

گلناز با چشمانی کدر و بی فروغ نگاهش کرد.
- نیم ساعت فاصله داریم تا شهر.

بی حرف بازگشت سرجایش و قبل از نشستن پرسید :
- می تونم بشینم یا منم باید برم بازداشتگاه؟

دخترک ساده بود، با دنیایی کوچک و پاک. سرگرد خنده اش

گرفت، اما به روی خودش نیاورد و لب زد :
- بشین.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش بهار «التهاب 03.05.2022 17:27:02»

#قسمت ۹

دورتر از همه‌ی بلبشویی که میان کلانتری جاری بود ماندانا
اخم‌آلود به افشین که داخل ماشینش می‌نشست نگاه کرد. کفری
بود؛ پسرک او را از وسط دوره‌می با دوستانش، آن هم با تهدید،
بیرون کشیده بود .

سر برگرداند و خیره به باران روبه‌رویش گفت :
_کارتو بگو من عجله دارم.

افشین پوزخند زد :

_حالا یه نیگا به زیر پات بنداز پرنسس راه دوری نمی‌ره.

ماندانا عصبانی چرخید طرفش و گفت: _اگه می‌خوای
مسخره‌بازی دربیاری برو پایین.

لب افشین کج شد :

_من حق آب و گل دارم تو این ماشین پرنسس، مگه الکیه! خیلی
پيله کنی تکون نمی‌خورم، اون وقت مجبوری بری شکایت کنی.
ماندانا کلافه از اشاره‌های زیرکانه‌ی او غرید :

_چی می‌خوای؟

او نیشخند زد :

_هیچی پرنسس...!

بعد چشمکی حواله‌اش کرد :

_دیگه چیزی برای عرضه نداری!... یعنی دیگه جذابیتی برام
نداری...

ماندانا وحشی رفت توی حرف او و داد زد :

_خفه شو عوضی...

با سر به پشت او اشاره کرد :

_گم شو پایین.

افشین جدی شد. صورتش از حالت شوخی که داشت به یک
سردی منجر کننده رسید. موبایلش را بالا آورد و به او اشاره
کرد :

_موبایلتو بردار.

ماندانا هنوز عصبی نگاهش می‌کرد که او گفت :

_وقت ندارم مانی. چند تا عکسه که باید ببینی.

ماندانا خندید. بلند و دیوانه‌وار. بعد انگار که به موجود مفلوکی نگاه می‌کند چند بار با نگاه او را از بالا به پایین و برعکس از نظر گذراند و طعنه زد :

_اون قدر بدبخت شدی که می‌خوای اخاذی کنی!

افشین خندید :

نچنج...

تکیه داد و دست به سینه به شیشه‌ی خیس روبه‌رویش نگاه کرد :

_یه چیز خیلی جذاب‌تر از عکسای خودت دارم. عکسای خودت یادگاری‌ان، فقط پیش خودم می‌مونن.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب» 03.05.2022 17:31:11 »

#قسمت ۱۰

ماندانا لب‌هایش را برد توی دهانش و دست پیش برد. موبایلش را از روی کنسول برداشت. وارد تلگرام شد و روی صفحه‌ی افشین زد. عکس‌ها به سرعت دانلود شدند و او مبهوت خیره بود به روزبه و دختری که جلوی ماشین نیروی انتظامی بودند. انگشت لرزانش را حرکت داد و عکس‌های بعدی را هم نگاه کرد .

آن‌قدر عکس‌ها را پس و پیش کرد که افشین بی‌حوصله گفت :
_بیخودی اینقدر زل نزن بهشون.

ماندانا با کرختی سرش را بلند کرد و پرسید :

_از کجا آوردی این عکس‌رو؟

او شانه بالا انداخت :

_گیر آوردم دیگه ...

و نیشخند زد :

_الان مشکلِت چیه دقیقاً؟ خیانت پسردایی گرامی‌تون یا اینکه من چه جوری به این عکس‌ا رسیدم؟

ماندانا موبایل را گذاشت روی کنسول و باخم گفت :

_برو پایین.

ابروهای افشین بالا رفت :

_کجا به سلامتی؟ بودی در خدمتم.

بعد خندید. ماندانا میان خنده‌ی او پرسید :

_کدوم کلانتری بردنشون؟

افشین اشاره کرد :

_راه بیفت تا بهت بگم.

لب‌هایش را مقابل چهره‌ی فاتح او روی هم فشار داد. در نهایت ناچار ماشین را روشن کرد و راه افتاد. کمی بعد افشین نگاهش کرد. گوشه‌ی لبش زیر دندان‌هایش بود. دخترک سرخ شده بود و دیگر رژگونه‌ی آجری‌اش دیده نمی‌شد. چهره‌اش فقط کمی از رنگ سرخ لب‌هایش روشن‌تر بود. افشین دندان‌ی به لب بالایش زد و بی‌تفاوت گفت: _راستی به شلوار شازده پسر عظیم‌ا نگاه کردی؟ عوض شده بودا!... اونی نبود که وقتی تو ازش جدا شدی پاش بودا...

ماندانا با حیرت سر چرخاند. افشین از صندلی کنده شد و دست چسباند به داشبورد غرید:

_جلوتو به پا ...

دخترک یک‌باره کوبید روی ترمز و سر افشین خورد به داشبورد.

همه چیز به هم ریخته بود. با خشم و بغض به افشین نگاه کرد و او در حالی‌که سرش را می‌مالید و چهره‌اش از درد جمع شده بود غر زد :

_دیوانه!

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

» زینب بیش بهار «التهاب 09.05.2022 16:19:48

#قسمت ۱۱

تکیه به دیوار چرک بازداشتگاه داشت و ذهنش ساعتی پیش را دوره می‌کرد. پاهایش را بیشتر به سمت شکمش جمع کرد و دست دور زانو انداخت. بی وسواس سرش را به دیوار چسباند و چشم بست. ماندانا که رفته بود منشی برایش قهوه آورده بود. دخترک از همان اول دست و پاچلفتی بود. قهوه را چپ کرده بود روی شلوارش و او با خشم نگاهش مانده بود روی لکه‌ی قهوه‌ای و منشی با نگاهی ترسیده عذرخواهی کرده بود. دخترک روزهای آخر کارش بود، به خواستگارش بله گفته بود و دیگر قصد کار کردن نداشت. منشی را بیرون فرستاده بود و از میان خرت و پرت‌هایش شلوار جینی بیرون کشیده بود. از تیپ اسپرت توی محل کار بدش می‌آمد اما چاره‌ای نداشت. هنوز شلوار روی زانوهایش بود که یک‌باره در با لگد باز شده

بود. مرد جوانی با لباس نیروی انتظامی داد زده بود:

—داری چه گهی می‌خوری؟

دستانش روی لبه‌های شلوار خشک شده و نگاهش روی مأمور که انگار از دل جهنم وسط شرکت او نازل شده، مات مانده بود .

مأمور که سر چرخانده و داد زده بود :

—بیا اینجا ببینم.

به خودش آمده بود. شلوار را بالا کشیده و هنوز دکمه‌اش را نبسته بود، همین دختری که حالا با او میان برزخ کلانتری دست‌وپا می‌زد جلوییش قد کشیده بود. با نگاهی ترسیده، دهانی باز و قامتی لرزان.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش‌بهار «التهاب 14:20:16 09.05.2022»

#قسمت ۱۲

همان‌طور که دکه‌ها را جا انداخته بود با اعتراض و داد و بیداد گفته بود:

– این چه وضعیه؟ مگه اینجا طویله‌ست؟
مأمور چنگ انداخته و سرشانه‌ی دخترک را گرفته و وحشیانه
به داخل کشیده بود.

– همین‌جا بمون تا تکلیف جفتتونو مشخص کنم.
گلناز نالیده بود:

– ولم کن.

مأمور پوزخند زده بود:

– کجا خانم؟ باید جواب کثافت‌کاریاتونو پس بدین.

داغ کرده بود. تند جلو رفته و گفته بود:

– چی می‌گی مرتیکه‌ی عوضی؟ من اصلاً این خانومو
نمی‌شناسم.

گلناز بی‌نوا نالیده بود:

– من اوادم واسه استخدام.

و صورتش از اشک‌های یک‌باره خیس شده بود.
روی پیشانی‌اش دست کشید. خیس عرق بود. حالش ناخوش بود
و از بوی نامطبوعی که یک‌باره میان فضا پیچید عصبی و
حیران سربلند کرد. دو نفری که متمایل به او به دیوار چسبیده
بودند سر روی زانو گذاشتند و صدای خنده‌شان روزبه را کلافه

کرد. نمی‌خواست درگیر شود و مشکلش را بیشتر کند. فقط دعا می‌کرد پدرش زود بیاید تا خلاص شود از این اتاق، از کلانتری و از همه‌ی حقارتی که جان‌ش را می‌فشرد. دورتر از حال گرفته و کلافه‌ی او میان ماشین ماندانا موبایل افشین تند و پشت سر هم زنگ می‌خورد.

ماندانا پشت چراغ‌قرمز نگاهش کرد:

—یا خاموشش کن یا جواب بده. دیوونه شدم.

افشین عصبی انگشت کشید روی صفحه و غرید:

—چه مرگته تو؟ گفتم می‌آم دیگه.

طرف صدایش را بالا برد:

—خرت از پل گذشت افشین خان؟ بیا شیتیل من و این دختره رو

بده بریم ردّ کارمون.

افشین کلافه دست کشید روی صورتش و گفت:

—بیا جلو کلانتری. دارم می‌رم اونجا.

به‌خاطر صدای بلند مخاطبش گوشی را از گوشش دور کرد.

—زده به سرت مرد ناحسابی! با این دک و پز پیام تو لونه زنبور.

همه‌جور گهی خوردم فقط همین مونده به جرم پوشیدن لباس

مأمور دولت بیفتم گوشه‌ی هلفدونی.

—خیله‌خب! تا نیم ساعت دیگه جلو خونه‌مون باش.

گوشی را پایین کشید و با سنگینی نگاه ماندانا غر زد:

_جلوتو نگاه.

#التهاب

۱

23:47

التهاب

ز

زینب بیش بهار «التهاب 10.05.2022 20:37:54»

#قسمت ۱۴

در بازداشتگاه که باز شد روزبه بی اراده برخاست. سرباز اشاره کرد:

-بیا بیرون.

نفس راحتی کشید و جلو رفت. تا خفه شدنش چیزی نمانده بود. محال بود تلخی این لحظه‌ها یادش برود. دست کشید روی موهای خوش حالت و مرتبش. توی خواب شبش هم نمی‌دید که روزی گذرش به اینجا بیفتد و میان جیب‌بر و لات و خلاف‌کار بر بخورد. کلافه دست کشید روی دهانش. اگر امکانش بود همین لحظه می‌رفت زیر آب داغ تا شاید کثافتی که از هوای بازداشتگاه روی

سر و صورتش نشسته بود شسته می‌شد. کنار سرباز راه افتاد و کمی بعد پشت در اتاق افسر نگهبان ایستاد. سرباز در زد و پا به اتاق گذاشت. او پا می‌کوبید و روزبه نگاهش از گلناز که با سری پایین هنوز مثل قبل روی صندلی نشسته بود گذشت و به پدرش رسید که با ابروهای بالا رفته زل زده بود به تک‌پسرش.

سینه‌اش از هوا پر و خالی شد متأسف لب زد :
—سلام.

پدرش بیشتر تکیه داد و به تکان سر اکتفا کرد. سرباز با اشاره‌ی سرگرد دستبند را باز کرد و روزبه همان‌طور که با اخم مچ دستش را می‌مالید جلو رفت و کنار گلناز نشست. دخترک انگار آنجا نبود. دلش برای او می‌سوخت. لب به هم فشرد و از بینی نفس عمیقی کشید. همان‌طور که نگاهش توی اتاق می‌چرخید با نگاه باریک پدرش تلاقی کرد. لب‌هایش را توی دهانش کشید. نگاه پدرش انگار پا داشت و دست. با پاهایش پیش می‌آمد و با دست‌هایش وزنه‌های صد کیلویی را روی شانه‌های او می‌گذاشت .

—آقای عظیم‌پسرتون و خانم هاشمیان شاکی خصوصی دارن. با ما تماس گرفتن و ازشون شکایت کردن ما هم نیرو اعزام کردیم.

—کیه شاکی‌شون؟

افسر شانه بالا انداخت.

—معمولاً هویت افراد مخفی.

نگاه روزبه ماند روی دست‌های لرزان گلناز. دلش می‌خواست آن

شاکی خصوصی را پیدا کند و دمار از روزگارش دریاورد.

#التهاب

۱

23:48

التهاب

ز

زینب بیش بهار «التهاب 17.05.2022 14:50:40»

#قسمت ۱۵

همان طور که در حیاط را می بست، چادر را روی سرش بالا کشید. زیرچشمی به خانه روبه رو نگاه و دعا کرد کسی از اهالی خانه را نبیند. راه که افتاد قدم های آهسته اش از شدت ترس و اضطراب تند شدند. هنوز صدای پر گریه گلناز میان گوش هایش بود. دخترکش خواسته بود کار کند و او نتوانسته و نخواسته بود مانعش شود. با همه تلاش هایش می دانست که هیچ وقت مادری نبوده که بتواند خواسته های اندک دخترش را برآورده کند. از پیچ کوچه که گذشت با حمیده و ستار سینه به سینه شد. هین بلندش اخم جاری اش را پیش کشید. زبانش خشک شد و نتوانست سلام کند. ستار با ابروهای بالا رفته پرسید: خیره!... کجا با این همه عجله؟

آب دهانش را بلعید. نه اهل دروغ بود، نه اهل پنهان کاری، به
پاکی دخترش هم ایمان داشت، که گفت:

_دارم می‌رم شهر.

ستار با نگاهی باریک گفت:

_شهر؟... پی گلناز؟

او سر تکان داد و ستار گفت:

_بذار بگم فرشاد...

نزهدت با هول گفت:

_نه، خودم می‌رم.

حمیده پوزخند زد:

_تو مگه جایی رو بلدی زن حسابی؟

به ستار نگاه کرد:

_ما هم بریم. خریدامونم بکنیم.

چهره نزهدت بی‌نوا شبیه یک گل پژمرده بود که امید رسیدن به

آب در آخرین دقایق برایش مبدل به سراب شد.

ستار جلوتر راه افتاد و حمیده نگاهش کرد.

_بیا بریم. فرشاد خونه‌س.

نه جان داشت، نه رمق. می‌دانست پاهایش همراهی‌اش نمی‌کنند.

لب زد:

_همین‌جا منتظر می‌مونم.

آن دو که رفتند چسبید به دیوار کاهگلی. سر خورد و روی پاهایش نشست و میان گوش‌هایش انگار صدای دخترکش بود که با ترس توی تلفن پیچ می‌زد:

_نذار عمو اینا بفهمن.

#التهاب

23 November 2022

۱

00:10

التهاب

#قسمت ۱۵

همان‌طور که در حیاط را می‌بست، چادر را روی سرش بالا کشید. زیرچشمی به خانه روبه‌رو نگاه و دعا کرد کسی از اهالی خانه را نبیند. راه که افتاد قدم‌های آهسته‌اش از شدت ترس و اضطراب تند شدند. هنوز صدای پر گریه گلناز میان گوش‌هایش بود. دخترکش خواسته بود کار کند و او نتوانسته و نخواسته بود مانعش شود. با همه تلاش‌هایش می‌دانست که هیچ‌وقت مادری نبوده که بتواند خواسته‌های اندک دخترش را برآورده کند. از

پیچ کوچه که گذشت با حمیده و ستار سینه‌به‌سینه شد. هین
 بلندش اخم جاری‌اش را پیش کشید. زبانش خشک شد و
 نتوانست سلام کند. ستار با ابروهای بالا رفته پرسید: خیره!...
 کجا با این همه عجله؟
 آب دهانش را بلعید. نه اهل دروغ بود، نه اهل پنهان‌کاری، به
 پاکی دخترش هم ایمان داشت، که گفت:

_دارم می‌رم شهر.

ستار با نگاهی باریک گفت:

_شهر؟... پی گلناز؟

او سر تکان داد و ستار گفت:

_بذار بگم فرشاد...

نزهدت با هول گفت:

_نه، خودم می‌رم.

حمیده پوزخند زد:

_تو مگه جایی رو بلدی زن حسابی؟

به ستار نگاه کرد:

_ما هم بریم. خریدامونم بکنیم.

چهره نزهدت بی‌نوا شبیه یک گل پژمرده بود که امید رسیدن به

آب در آخرین دقایق برایش مبدل به سراب شد.

ستار جلوتر راه افتاد و حمیده نگاهش کرد.

_بیا بریم. فرشاد خونه‌س.

نه جان داشت، نه رمق. می دانست پاهایش همراهی اش نمی کنند.
لب زد:

_همین جا منتظر می مونم.

آن دو که رفتند چسبید به دیوار کاهگلی. سر خورد و روی
پاهایش نشست و میان گوش هایش انگار صدای دخترکش بود که

با ترس توی تلفن پیچ می زد:

_نذار عمو اینا بفهمن.

#التهاب

00:10

#قسمت ۱۶

ماندانا که توقف کرد افشین بی هیچ حرفی پیاده شد. نگاهش
روی قدم های تند او باریک شد. کنار درختی دو سایه ی سیاه و
لرزان دید و افشین که به پشت درخت رفت سایه ها سه تا شدند و
در نهایت به یک سایه ی پهن رسیدند. دستش را گذاشت روی
بدنش. جایی که مرز بین ران و کمرش بود. حرف A را که پر
بود از گل و بوته همان جا تتو کرده و
فکر کرده بود رابطه شان همیشگی است. حسابی برای افشین

سنگ تمام گذاشته بود اما کمی بعد که دنیا برایش بزرگتر شده و آدم‌های جذاب بیشتر شدند همه چیز فرق کرده بود. با همه تجربه‌هایی که داشت اگر افشین نه نگفته بود باز حاضر بود دل به دلش بدهد، اما افشین نه را مثل همان تتوی روی تنش کوبیده بود تتوی صورتش و او دیوانه شده بود.

دورتر از او، پشت درخت، افشین با حرص گفت:

چرا درنیامدی این وامونده‌ها رو؟ بگیرنت می‌ندازنت جایی که عرب نی انداخت.

مرد بی قید خندید:

چون تو نمی‌دونی چه حالی می‌ده افشین. همه ازت حساب

می‌برن. اصلاً قصد کردم گه‌گذاری بیوشمش تا...

افشین با پشت دست کوبید روی سینه‌ی او. آن قدر محکم که قدمی پس رفت. دستش نشست روی سینه‌اش و اخم‌هایش در هم

شد. «هش» کشاری گفت و غرید:

چته مرتیکه؟... خرت از پل گذشته هار شدی.

افشین حوصله نداشت. موبایلش را درآورد و گفت:

دو ساعت دیگه می‌آم دم خونه‌تون لباسا رو پس می‌گیرم...

گفتم که..

افشین موبایلش را بالا آورد و تند نگاهش کرد:

پولتو وقتی می‌دم که لباسا رو بدی.

بعد رو کرد به دخترک منشی که نقشه‌شان را بی کم و کاست

اجرا کرده بود. با ملایمت گفت :

_شماره کارتتو بده.

دخترک رنگ به رو نداشت. ترسش حتی در بین سیاهی شب مثل یک حرف گویا خودش را نشان می داد.

#التهاب

00:10

#قسمت ۱۷

با صدایی که می لرزید، گفت:

_برام در دسر نشه یه وقت.

_نه نمی شه. بده من...

کارت را از دخترک گرفت و کمی بعد که تأیید را می زد گفت:

_سه تومن زدم به حسابت.

دخترک از میان پارچه فروشی و خیاطی یک باره افتاد وسط کوچه ای ناآشنا بین دو مرد غریبه. با حقوق این ماهش و این سه میلیون داشت نقشه می کشید برای خرید لباس نامزدی. دستش جلو رفت. لب هایش به لب خندی نرم رنگ گرفت و وقتی کارت را می گرفت، گفت:

_مرسی!

دیگر نماند. تندتند راه افتاد تا از نگاه‌های هیز جمشید و بی‌حوصله افشین جدا شود.

جمشید پوزخند زد:

_ندیدید بدبخت!

چشمک زد و به افشین گفت:

_جون تو بد تیکه‌ای هم نبود...

افشین کفری گفت:

_بسه دیگه آه! این قدر لجن نباش. مگه نگفتی نامزد کرده.

جمشید دستش را بالا برد:

_تعطیل کن کلاس اخلاقتو. حالا هر کی ندونه فکر می‌کنه چه آدم

شریفی هستی تو .

پورخند زد:

اون دختر بدبختی که من تو اون شرکت دیدم از یه بره هم

گاگول‌تر بود. به لطف تو هم که الان تو کلانتریه.

افشین دست کشید روی عرق پیشانی‌اش که وسط خنکا و باران

مهرماه نشان رقیقی بود از وجدانی که خواب و بیدار بود.

جمشید که چانه‌اش گرم شده بود گفت:

_جون تو افشین همچین کوبیدم وسط پای اون بچه سوسول که

فکر کنم خودش و هفت نسل قبل و بعدش عقیم مقیم شدن.

ابروهای افشین بالا رفت:
 درگیر شدی باهاش.
 لب جلو داد و سر جنباند.
 _مرتیکه نسناس ازم کارت شناسایی می خواست.

#التهاب

00:10

#قسمت ۱۸

_همین که زدمش دختر ولو شد کف شرکت. منم زدم به چاک .
 دستش را از کنار شانه به عقب پرت و به مسیر رفته‌ی منشی
 روزبه اشاره کرد:
 _این بابا که می گفت فیلما رو چک کرده پسره یسر دختره رو
 بلند کرده بوده داشته بهش آب قند می داده که مأمورا رسیدن...
 دست زد روی شانه افشین و گفت:
 _اصن ولش اینا رو. پول ما رو بده که امشب بساط داریم.
 دستانش را به هم مالید:
 _خدا تو رو رسوند افشین. غصه داشتم شیتیل امشبو از کجا

مهیا کنم. ننه‌م که گفته عاقت می‌کنم پول زحمت‌کشی آقاتو بری
بدی پای عرق و ورق و گرد و شیر و خانم‌بازی...
پورخند زد:

_ننه‌م نمی‌دونه مام خدایی داریم واس خودمون. فمر می‌کنه اوس
کریم فقط مال خودش و اونایی که از قماش خودش...
سرش را بالا برد:

_نوکرتم اوس کریم که همیشه به موقع بهم حال دادی.
افشین کلافه از وراجی‌هایش از پشت درخت بیرون آمد. به
ماشین ماندانا نگاه می‌کرد که افشین کنارش ایستاد. تا قدمی به
جلو برداشت و گفت:

_لباسا رو بیار پولتو بگیر.

جمشید به جلو خیز برداشت و محکم روی شانه‌ی او زد.

_داری دبه می‌کنی؟ خرت از پل گذشت...
افشین دست او را پس زد و چرخید. چانه‌ی دراز او را میان مشتش
گرفت و همان‌طور که نگاهش را روی لباس‌ها می‌چرخاند با
خشم غرید:

با این لباسا گیر بیفتی می‌گی از کجا آوردمشون ها؟

چشم دزدید:

_من نامرد نیستم.

_باشه تو راست می‌گی. کل پول این لباسا شده. پشون بده
لازمشون دارم.

قدمی به جلو برداشت و جمشید با خشم تف کرد:
_پفیوز!

دست برد به سمت دکمه‌های فرم و گفت:

_صبر کن.

افشین که به سمتش چرخید او فرم نیروی انتظامی را از روی
پیراهن تنش بیرون کشید و چشمان افشین با حیرت روی او
چرخید.

#التهاب

00:10

#قسمت ۱۹

انگار هزار سال بود که میان این اتاق نشسته بود، آن هم در
جوار سه مرد غریبه که در طول نوزده سال زندگی‌اش یک بار
هم آن‌ها را ندیده بود. حالش بد بود و سکوت طولانی اتاق که
انگار جریان زندگی را به سخره می‌گرفت بدترش می‌کرد.
ضربه‌ای روی در نشست و سربازی داخل شد. بعد از ادای
احترام گفت:

_اولیای خانم هاشمیان اومدن.

این جمع بستن تن گلناز را لرزاند. ملتهب چشم دوخت به پشت سر او و دید که قبل از مادرش عمویش پا به اتاق گذاشت. اخم‌هایش وحشتناک درهم بود و همین باعث شد بزاق دهان گلناز آن قدر زیاد شود که به سرفه بیفتد. سرگرد و روزبه به گلناز نگاه کردند. مادرش با نگرانی داخل اتاق چشم چرخاند و بعد رو به سرگرد گفت :

_سلام آقا. چی شده؟

عمویش اما بی حرف جلو رفت. آن قدر جلو که گلناز ناچار برخاست. نگاهش کرد و تالب زد :

_سلام!

ضرب سنگین دست مرد روی صورت دخترک بی‌نوا روزبه را هم که کنارش ایستاده بود، تکان داد. مادرش با درد لب گزید و چشمانش سوخت. گلناز با سری که کج شده بود به عمویش نگاه کرد. هیچ وقت مهربان نبود. هیچ وقت برایش پدری نکرده بود. آن لحظه از معدود لحظات زندگی‌اش بود، که شبیه هیچ وقتی نبود. انگار روحی شجاع در او حلول کرد که دست گذاشت جای ضربه‌ی محکم او و گفت :

_به مادرم گفتم تنها بیاد.

دخترک شجاع شده بود و همین ستار را عصبانی‌تر کرد. خواست دوباره حرکت را تکرار کند که مادر گلناز پا تند کرد سمتش، اما قبل از او صدای عصبانی سرگرد میان سکوت سنگین اتاق او را از کارش بازداشت.

_بسه آقا. معلوم هست چیکار می‌کنی؟ بشین و گرنه می‌گم

بیروننت کنن از اتاق.

ستار چرخید سمت سرگرد و گفت :

_یعنی حق نداریم بچه‌ی خودمونم ادب کنیم جناب؟

سرگرد اخم کرد :

_اولاً ایشون گفتن پدر ندارن. دوماً اینجا جای ادب کردن نیست.

در ضمن ایشون کاری نکرده که شما بخوای ادبش کنی.

گلناز ناامید سرگرد را نگاه کرد و او با نگاه سنگین دخترک برای لحظه‌ای نگاهش را به او داد. نفسش را محکم بیرون داد و

رو به مادر گلناز گفت:

_بشینید خانم.

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۰

ستار همان‌طور که غر می‌زد، به سمت صندلی‌هایی که پدر

روزیه روی آن نشسته بود، رفت.

_صد بار گفتم دختر باید بشینه تو خونه. باید شوهرداری و

خانه‌داری یاد بگیره...

چرخید سمت مادر گلناز و انگشت اشاره‌اش را به حالت تهدید
تکان داد:

_گفتم یا نگفتم؟ حالا خوب شد؟ آبروی ما و داداش مرحوممو به
باد دادی خیالت راحت شد زن ناحسابی؟
کلاه روی سرش را برداشت و نشست روی صندلی و باز شروع
کرد به غر ردن و سرزنش کردن.

_تو و دخترت که آبرو حالتون نیست ولی...
سرگرد کلافه گفت :

_بسه آقا!

رو به نزهت که هنوز ایستاده بود، گفت :

_شما هم بشینید خانم.

نشست روی اولین صندلی خالی و سرگرد پرسید :

_شما خبر داشتین که دخترتون قراره بره سرکار؟

او سر تکان داد :

_بله. دو روز پیش بهم گفت دوستش براش کار پیدا کرده. دیشبم

زنگ زد بهم گفت قراره بره تو یه شرکت ساختمونی منشی بشه.

عموی گلناز با تاسف سر تکان داد:

_لااله الا الله!

بعد نگاه تیزش را انداخت روی صورت بی‌رنگ گلناز و گفت :

_صد بار گفتم شعر و شاعری نشد درس خوندن. دختر و
سربه هوا می‌کنه...

به سرگرد نگاه کرد :

_حالا جواب مردمو چی بدیم؟ روستا که مثل شهر نیست چهار تا
همسایه بفهمن ما بگیم از اون محل می‌ریم و همه یادشون
می‌ره. یه دختر بی‌آبرو بشه دیگه...
سرگرد بی‌حوصله نگاهش را از او گرفت و بین حرف‌هایش به
مادر گلناز اشاره کرد :

_مدرک شناسایی آوردین؟
او سر تکان داد و از جا بلند شد. وقتی کارت ملی را می‌گذاشت
روی میز با صدایی آهسته و لرزان گفت :
_من به دخترم اعتماد دارم. بچه‌م مثل برگ گل پاکه.
سرگرد نگاهی به چهره‌ی شکسته و غمگین او انداخت و سر
تکان داد :

_بله. حتماً همین‌طوره!
نزهد چادرش را جلو کشید و چرخید. سینه‌اش از شدت بغض
درد گرفته بود و دلش می‌خواست سر روی دیوار بگذارد و یک
دل سیر گریه کند از این غم نابه‌هنگام.

00:10

#قسمت ۲۱

چادرش را جمع کرد و تا کمی چرخید خشکش زد. اشتباه کردنش محال بود. پلک زد و خیره در چشم‌های مرد روبه‌رویش آب دهانش را بلعید. باورش نمی‌شد که سرنوشت خودش داشت برای دخترش تکرار می‌شد. باورش نمی‌شد باز هم دست خانواده‌ی عظیماتوی کار باشد. باورش نمی‌شد این همه بدبخت باشد که تقدیر شوم خودش را به خودش ارث داده باشد. پدر روزبه لب به هم فشرد و به نشانه‌ی آشنایی سر تکان داد. زن را شناخته بود. همان اولین لحظه‌ی ورودش. مادر گلنار اما واکنشی نشان نداد. در توانش نبود که سر یا حتی لب بجنباند. با تنی که کم‌کم به لرز می‌نشست به سمت دخترش چرخید. پدر روزبه با تاسف لب به هم فشرد. همیشه در مقابل آن دخترک سیزده ساله عذاب‌وجدان داشت. هنوز گریه‌ها و التماس‌هایش توی گوشش بود و گاهی کابوس آن روزهای تلخ را می‌دید. پای آبرو و اعتبار خانواده‌شان در میان بود. خان بودند و ارباب رعیت. خواهر احمقشان دل داده بود به پسر رعیت و با هم فرار کرده بودند. دستشان به هیچ جا بند نبود. هر چه تهدید کرده و پیغام و پسغام فرستاده بودند فایده‌ای نداشت. دو روز بعد از ناپدید شدن زیبا و اکبر، برادر کوچکشان دختر بزرگ خانواده‌ی صباغ را دزدیده و در انبار ته عمارت اربابی زندانی کرده بود. به گمان خودش خواسته بود ننگ بدنامی را از

گرده‌ی خانواده کم کند؛ آن هم با یک انتقام کور .
گلناز با مادرش که چشم در چشم شد پلک زد و اشک‌هایش روی
گونه لغزیدند. نزهت لبخند زد و دستی روی سرش کشید و برای
دل‌داری گفت:

_چیزی نیست مادر، غصه نخور.
با نقسی بلند کنارش ایستاد. محال بود بگذارد گلناز بشود
خودش. تقدیر تلخی که او بی هیچ مقاومتی به آن تن داده بود.
آن موقع یک موجود مفلوک و بی‌نوا بود، اما حالا یک مادر بود
که گلناز همه‌ی معنای زندگی‌اش بود. برای خوشبختی او اگر
لازم بود جان‌ش را می‌داد. آن روزهای تلخ حالا با دیدن بهرام
خان روی دور تکرار افتاده بودند.
پسر کوچک قدرت خان عظیم‌ا چنان لگدهایی به پهلوی و شکمش
زده بود که وقتی از درد به سرفه افتاده بود خون بالا آورده بود.
سرگرد رو به روزبه و گلناز گفت :
_پاشین بیاین اینجا رو امضا کنین.
عموی گلناز با اخم گفت :

_امضای چی آقا؟ مگه الکیه؟!... اصلاً معلوم هست قضیه چی
بوده که شما می‌خوای بایه امضا سر و تهشو هم بیاری؟

گلناز باحیرت به عمویش نگاه کرد. سرگرد اخم‌آلود گفت :
 _این دو تا جوون چون شاکی خصوصی داشتن الان اینجان.
 خودشون می‌گن مسئله کاری بوده و فقط یه سوءتفاهمه ...!
 همان‌طور که برگه‌ای را روی میز جابه‌جا می‌کرد طعنه زد:
 _حالا شما می‌خوای حکم اعدام براشون بگیری شما؟
 ستار از روی صندلی برخاست و یک قدم جلوتر رفت.
 _نخیر آقا. ننگ این دختر با اعدام پاک نمی‌شه. ما از این
 مرتیکه شکایت داریم...

روزبه را می‌گفت. بهرام و پسرش، نزهت و دخترش به ستار که
 مدعی بود نگاه کردند و او ادامه داد :

_دختره رو بفرستیش پزشکی قانونی بلایی سرش نیاورده باشه.
 از این اشاره‌ی صریح و آشکار اتاق در سکوت و بهت فرورفت.
 روزبه عصبی بود. گلناز به بعد از این ماجرا فکر می‌کرد و
 مادرش داشت جان می‌داد از غصه‌ی این اتفاق. تنها پدر روزبه
 بود که یک بیلچه دستش گرفته بود و خاطرات گذشته را
 می‌کاوید. باورش نمی‌شد که دوباره پای خواهر بی‌گناه اکبر در
 میان باشد. همان‌که داغ بدنای روی پیشانی‌اش نشست و
 پسردایی‌اش که نافبر او بود از ازدواج با او سر باز زد و او
 هشت سال بعد از آن اتفاق وقتی فقط بیست‌ویک سال داشت و

زیبا دومین بچه‌اش را حامله بود شد زن یک پیرمرد شصت و هفت ساله .

بیرون از فضای ملتهب اتاق افسر نگهبان میان خیابان باران زده‌ی جلو کلانتری ماندانا باحیرت به پدر و مادرش نگاه می‌کرد که از ماشین پیاده شدند. افشین موزیانه خندید :

_خوشم اومد چه فامیل پیگیری هستین. مامانت اومده ببینه پسر داداشش چه گندی زده.
ماندانا با تائی سر چرخاند سمت او. نفسش را بیرون داد و سرد و بی‌حس پرسید :

_تو زنگ زدی بهشون؟!!

افشین شانه بالا انداخت :

_نچ!... مگه من کلانتر محله‌م؟

ماندانا خشمگین گفت :

_دروغ می‌گی مثل سگ!

افشین یک دفعه مچ دست او را گرفت و محکم فشار داد :

_مواظب حرف زدنت باش عزیزم. بهت اجازه نمی‌دم به خاطر اون جوجه فکلی سوسول هر چرندی که به ذهنت می‌رسه به دهن کثیفت بیاری.

ماندانا جیغ زد..:

_ولم کن عوضی...!

دستش را عقب کشید :

_دستم و شکوندی آشغال.

افشین دستش را شل کرد و دست دیگرش را پیش برد و پشت دست او را نوازش کرد. ماندانا با حرص دستش را عقب کشید و او پوزخند زد :

_قبلنا بهتر بودیا مانی. من که هنوز...

دخترک که صورتش سرخ شده بود اجازه‌ی حرف زدن به او نداد و به سرعت پیاده شد. افشین با نگاهی پر کینه دنبالش کرد و واگویه کرد :

_محاله بذارم قسر در بری خانم صباغ!

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۳

ماندانا با قدم‌هایی تند و لب‌هایی که محکم روی هم چفت شده بود به سمت پدر و مادرش رفت که جلوی در کلانتری ایستاده بودند.

زیبا با دیدن او حیرت‌زده گفت :

_وا!... تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اکبر هم اخم کرد :

_تو چرا اینجایی؟

او دست‌هایش را فرو کرد در جیب پالتویش و شانه بالا انداخت :

_بهم زنگ زدن پیام اینجا.

مادرش با لب‌هایی آویزان مایوسانه پرسید :

_به خاطر روزبه؟

او لب‌هایش را کشید توی دهانش و سرش را بالا و پایین کرد.

اکبر با اخم به جلو اشاره کرد:

_بریم.

پا که به محوطه‌ی کلانتری گذاشتند ماندانا گفت :ا، دایی بهرام! زیبا و اکبر هم نگاهش کردند. ماندانا خیره بود به روزبه. برای

یک لحظه مغزش فعال شد و نگاهش افتاد روی شلوار روزبه.

به ذهنش فشار آورد. پیراهن قهوه‌ای تنش بود با کت‌شلوار

روشن ، حالا اما شلوار روزبه جین بود. لب به هم فشرد و

دستانش توی جیب پالتو مشت شدند.

خودش زندگی پاک و سالمی نداشت، اما اینکه از کسی رودست

بخورد برایش تلخ بود؛ خیلی هم تلخ.

جلو رفت و تا رسید به آن‌ها گفت :

_سلام دایی بهرام.

بهرام اخم‌آلود نگاهش کرد و سر تکان داد. روزبه مبهوت

پرسید :

_تو اینجا چیکار می‌کنی مانی؟

مدعی و شاکی پوزخند زد :

_کلاغا خبر دادن.

روزبه خیره شد به چشمان دلخور او. زیبا و شوهرش هم

رسیدند. زیبا به سرعت گفت :

_سلام داداش. چی شده؟

بهرام حیران پرسید :

_سلام. شما اینجا چیکار می‌کنین؟

زیبا آب دهانش را بلعید. حرفی نداشت برای زدن. می‌دانست
بهرام و زنش مخالف رابطه‌ی روزبه و دختر او هستند و حالا

چه می‌توانست بگوید.

یک‌دفعه چشم زیبا به نزهت و گلناز افتاد. بازوی شوهرش را

گرفت و باحیرت گفت :

_اکبر اون نزهتتون نیست؟

همگی به آن سمت نگاه کردند .

نزهت بازوی گلناز را گرفته بود و پیش می‌آمدند. گوش‌هایشان

پر بود از سرزنش‌های تمام نشدنی برادرشوهرش و قلبش

می‌سوخت از آتش نخورده و دهان سوخته‌ی گلناز. نفس سرد و

تلخش را رها کرد و یک دفعه نگاهش با نگاه زیبا تلاقی کرد.

فشار دستش روی بازوی گلناز بیشتر شد و گلناز با تعجب به

مادرش نگاه کرد. بعد رد نگاه او را گرفت و با دیدن دایی و

زن دایی‌اش فکر کرد کلکسیون افتضاحات امروزش کامل شده

بود.

روزبه که به گلناز نگاه می‌کرد گفت _ می‌شناسین اینا رو؟

زیبا زمزمه کرد :

_خواهر اکبر و دخترشن.

روزبه به پدرش نگاه کرد و او عصبی موهایش را عقب راند.

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۴

نزدیک‌تر که شدند ماندانا با دیدن لباس‌های گلناز یاد عکس‌هایی که افشین فرستاده بود، افتاد. به سرعت موبایلش را از جیبش بیرون کشید. وارد تلگرام شد. خودش بود. گلناز و روزبه کنار هم. در عکس بعدی داشتند سوار ماشین پلیس می‌شدند.

حالا هم روزبه و گلناز کنار هم بودند، توی کلانتری.

داغ کرد. داشت به جنون می‌رسید.

دختر عمه‌ی روستایی و چشم‌وگوش بسته‌اش داشت تمام

زحماتش را به باد می‌داد.

تازه داشت امیدوار می‌شد به داشتن روزبه. تازه داشت راهش

هموار می‌شد برای رسیدن به رویای چندین ساله‌اش.
گلناز و مادر و عمویش نزدیک شدند و نزهت غمگین و کلافه
گفت :

سلام داداش...

به زیبا نگاه کرد. چهره‌اش تضاد فاحشی داشت با اسمش.
هیچ‌وقت نفهمیده بود که اکبر عاشق چه چیز زیبا شده بود که
تاوان داشتنش این همه سنگین بود. همه‌ی جوانی‌اش تاوان
عاشقی آن‌ها بود و تنها غنیمت زندگی‌اش گلنازش بود.

سر تکان داد و لب زد :

سلام.

زیبا خودش را جمع‌وجور کرد و سعی کرد بهتش را پنهان کند :

سلام نزهت جان خوبی؟

به گلناز نگاه کرد :

این ورا؟

گلناز سلام کرد. اول به او و بعد به دایی‌اش. به ماندانا هم نگاه
کرد و سر تکان داد. از سه سال پیش که هم را دیده بودند کلی
تغییر کرده بود.

به سختی می‌شد فهمید که این دختر با این چهره همان دختردایی

اوست که هر چند سال یک بار به طور اتفاقی هم را می‌بینند.

عموی گلناز رسید پیششان. نگاهش که به اکبر افتاد اخم کرد و

طلبکار گفت: _راضی به زحمت شما نبودیم. هر چند انگار

خواهرت فهمیده گندی که دخترش زده رو به تنهایی نمی‌شه جمع

کرد.

همان موقع صدایی گفت :

_آقا جون؟

گلناز فرشاد را دید که طلبکار نگاهش می‌کرد. لب‌هایش را توی دهانش برد و آب بینی‌اش را پاک کرد. گونه‌اش سوخت .

اکبر اخم کرد :

_منظورتون چیه آقای هاشمیان؟

ستار بی‌ملاحظه گفت :

_ما این دختر و فرستادیم شهر درس بخونه حالا باید بیایم از تو کلانتری جمعش کنیم.

نزهت مستأصل و ملتمس گفت :

_خان عمو!

او پوزخند زد :

_ناراحت نباش زن‌داداش. داداشت شما رو بهتر از ماها

می‌شناسه.

حرف‌ها چقدر سنگین بودند و چقدر وزن داشتند. زن بیچاره با هر حرف و طعنه انگار کمرش خم می‌شد و چهره‌اش شکسته‌تر. از او که گذشته بود اما غصه‌ی گلناز این وسط مثل یک مار سمی داشت به جانش نیش می‌زد. می‌دانست داغ تهمت و انگ

بدنامی با آدم چه می‌کند. آن هم در محیطی مثل روستا. این وسط ماندانا از فرصت استفاده کرد و رو به روزبه با پوزخند

گفت :

_به خاطر اینکه با این بودی گرفتنتون؟
چشمان روزبه گرد شد و او ادامه داد: _وقتی من دیدمت
شلوارت روشن بود چه گندی زدی بهش که الان این شده؟
خندید. عصبی و پر حرص. با تحقیر تف کرد:
_خیلی بدبختی!

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۵

هیچ کس فرصت واکنش پیدا نکرد. یکباره فرشاد دیوانه شد.
یقه‌ی روزبه را میان چنگالش گرفت و با سر کوبید توی دهان او
و لگدی هم زد توی شکمش. درست جای ضربه‌ی قبلی. جو
متشنج بود و همه هاج و واج بودند. این وسط
اکبر با غیظ جلو رفت. مقابل گلناز ایستاد و تا او نگاهش کرد
محکم کوبید توی گوشش. درست جای ضربه‌ی قبلی. صداها
دچار نویز و پرازیت شدند و برای یک لحظه حس شنوایی
دخترک از کار افتاد. چشمان ماندانا گرد شد و ابروهایش به
پیشانی‌اش چسبید. پس پدرش گاهی چیزی به نام غیرت در

وجودش بود که این طور آشفته‌اش کند.

نزهدت با درد و بیچارگی نالید :

_نزن بی‌انصاف!... این بچه یتیمه.

گلناز خنثی به دایی‌اش نگاه کرد. دایی‌ای که گرچه حضورش کم‌رنگ بود در زندگی حالای آن‌ها اما آثارش مثل یک مهر پررنگ در جای‌جای زندگی خواهرش مشهود بود. حالای گلناز و مادرش، غربت و بی‌پناهی اکنونشان، ثمره‌ی عاشقی او بود با زیبا. نگاه گلناز آن قدر تیز و سرد بود که اکبر با حسی بد دست روی دهانش کشید. بهرام با عصبانیت بازوی اکبر را گرفت و او را عقب کشید :

_چیکار می‌کنی مرد حسابی؟ به این بچه چیکار داری؟

اکبر با چشم‌هایی که آتش از آن زبانه می‌کشید گفت :

_بچه! بچه مگه غلط زیادی هم می‌کنه؟

به عموی گلناز اشاره کرد :

_نشنیدی چه حرفایی زد؟

بهرام آهسته گفت :

_اون مرتیکه نفهمه، تو هم نفهمی؟ این دختر امروز رفته دفتر روزبه برای کار که معلوم نیست کدوم بی‌شرفی زنگ زده صد و ده و کارو کشونده اینجا. می‌بینی که الانم با یه تعهد ساده ماجرا تموم شد.

ماندانا با حرص چرخید سمت خیابان. دستش به افشین می‌رسید، خفه‌اش می‌کرد. بهرام چرخید سمت روزبه که دستش روی

دهانش بود.

—بریم.

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۶

فرشاد را پدرش مهار کرده بود و کمی دورتر از آن‌ها نفس نفس می‌زد و فحش می‌داد؛ به زمین و زمان.
روزبه با خشم گفت :

—کجا بریم بابا؟ من از این دیوانه‌ی عوضی شکایت دارم.
سر گلناز گیج می‌رفت. هنوز از مخمصه‌ای رها نشده بدبختی دیگری گریبانش را می‌گرفت .

ناسزاهای فرشاد فضای ملتهب بینشان را پر کرد .

—مرتیکه‌ی پفیوزِ الدنگِ بی‌ناموس تو از من شکایت داری؟

پدرتو درمی‌آرم بی‌پدر مادر...

بهرام متأسف سر تکان داد و پدر فرشاد او را عقب کشید. همه چیز به هم ریخته بود و نزهت می‌دانست ته همه‌ی این جدل‌ها کاسه کوزه‌ها بر سر دختر او خواهد شکست. از همه

آزاردهنده‌تر لبخندی بود که روی لب زیبا نشسته بود.
 نزدیک غروب بود و بادی که پس از باران می‌وزید سرد بود. با
 کولی‌بازی‌های فرشاد و بدقلقی‌های روزبه ماجرا تازه فیصله پیدا
 کرده بود. با وساطت بهرام و عذرخواهی پدر فرشاد همه چیز
 ظاهراً تمام شده بود. توی خیابان زیبا که در ماشین را باز کرده
 بود خیره به گلناز و نزهت به اکبر طعنه زد :

_راسته که خدا جای حق نشسته!

اکبر حیران نگاهش کرد و او خندید :

_این همه سال هر وقت تقی به توقی خورد گفتی ما باعث بدبختی
 خواهرت شدیم...

اکبر دستش را مشت کرد. رفت میان کلام زنش و پرسید :

_مگه دروغ می‌گفتم؟

زیبا چشمانش را تاباند :

_خیلی رو داری اکبر. خوبه دیدی گلنازو. خواهرتم آب پیدا

نکرده بود وگرنه اونم شناگر ماهریه!

ماندانا عصبی و کلافه بازوی مادرش را گرفت :

_سوار شو مامان الان چه وقت این حرفاست.

زیبا باز لبخند زد. به ماندانا نگاه کرد و لبخندش عمق بیشتری
 گرفت. حالش خوش بود. داخل ماشین نشست و ماندانا وقتی در
 را می‌بست با نگاهش دنبال افشین می‌گشت.

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۷

کمی دورتر از آن‌ها زن عموی گلناز که تازه با دیدن پسر و شوهرش از ماشین پیاده شده بود پر اخم و طلبکار نگاهش از گلناز می‌رفت روی صورت نزهت و بالعکس.

نزدیک که شدند چادرش را با دست فشرد و غر زد :

_چه عجب!... چقدر دیر کردین؟

ستار تشر زد :

_تفریح که نرفته بودیم که زود و دیرش دست ما باشه.

گلناز که گفت :

_سلام!

با نگاهش پر اخم زیر و رویش کرد.

_چه سلامی؟ چه علیکی!... تو معلوم هست چه غلطی می‌کنی

اینجا دختر که مادرت دلش خوشه اومدی درس بخونی؟

نزهت ناتوان از سرزنش‌های تمام نشدنی آن‌ها گفت :

_سوار شو مادر!

گلناز نگاهش کرد :

من می‌رم خوابگاه، شما هم...

حرفش ناتمام ماند. عمویش خرید :

_تو غلط می‌کنی!

سر گلناز با حیرت چرخید سمت او و بقیه‌ی حرفش را شنید :

درس و مقش و دانشگاه تموم شد. می‌آی می‌شینی تو خونه ور دل مادرت تا فرشاد کاراشو...

حرف او هم با اعتراض زنش نیمه‌تمام ماند :

فرشاد چی آقا ستار؟!... مگه من مرده باشم که فرشاد بتونه با این دختره هر جایی وصلت کنه.

بهرام هنوز سوار ماشین نشده بود. کمی از آن‌ها فاصله داشتند. نگاهش به زنی بود که دو برابر سنش نشان می‌داد و با هر حرف و طعنه انگار پیرتر می‌شد .

روزبه اعتراض کرد :

بابا سوار شین دیگه.

بهرام نفس سنگین و خسته‌اش را رها کرد و توی ماشین نشست.

روزبه حرکت کرد و غر زد :

_پسره آشغال!

نیم‌نگاهی به گلناز انداخت :

_حیف این جوجو برای اون شغال!

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۸

پشت فرمان نشست و لحظه‌ای بعد چنان با سرعت از کنار پای
فرشاد گذشت که او چرخید و داد زد :

_مرتیکه الاغ!

ستار خسته و عصبی تشر زد:

_سوار شین دیگه. استخاره می‌کنین.

و رو به زنش که اخم‌هایش هنوز درهم بود گفت :

_بشین زن. بشین که شب شد، امروز هیچ کاری نکردیم.

نزهد بازوی گلناز را گرفت و او نگاهش کرد.

_مامان بذار...

حرفش را قیچی کرد.

_هیس!... فعلاً بشین.

ماندانا دورتر از آن‌ها داخل اتومبیلش نشسته بود. همان‌طور که

به دور شدن پراید فرشاد نگاه می‌کرد، گفت :

_خیلی پستی افشین!

او خونسرد گفت :

_هوم، درست مثل همیم مانی.

ماندانا با غیظ به طرفش برگشت.

_چه مرگته؟ من که بهت نه نگفتم خودت قبول نکردی!

او به خنده افتاد .

_آخی نازی! حق طلاق و حق سکونت و حق کوفت و حق زهرمار و حق جون به عزرائیل دادنو می‌خواستی بعد توقع داشتی قبول کنم؟

او شانه بالا انداخت :

_این حق منه که شرط بذارم حق تو هم هست که یا قبول کنی یا نکنی.

افشین خندید :

_ولیعهد جناب عظیم‌ا قبول کرده اون وقت همه‌ی شرط و شروطتو پرنسس؟

ماندانا اخم کرد :

_اون دیگه به تو ربطی نداره.

افشین سر تکان داد :

_نچ‌نچ... اشتباهت همین‌جاست مانی خانم. همه چی تو به من

رابطه داره مانی ...

تاکید کرد: همه چی تو.

زل زد به روبه‌رویش و گفت :

_دور شو خط بکش مانی وگرنه بد برات تموم می‌شه.

_منو تهدید نکن.

صدای بلند دخترک خنده‌ی افشین را در پی داشت :

_خوشم می‌آد وقتی به درودیوار می‌زنی مانی.

بعد در را باز کرد و یک پایش را گذاشت روی آسفالت خیس

خیابان. خیره به درخت جلوی چشمش که با وزش باد تکان

می‌خورد گفت :

_نذار بزنم به سیم آخر عزیزم.

در را که بست ماندانا فرمان را فشرد و لب زد :

_کثافت!

#التهاب

00:10

#قسمت ۲۹

گلناز چشم گشود و پتو را پس زد. چشمش دوید روی ساعت که هشت و نیم را نشان می‌داد. حالا باید سر درس دستور زبان دکتر ماهر می‌بود. غلت زد و دمر شد. سرش را برد میان بالش و

نفس عمیقی کشید. کلافه بود و بی‌قرار.

کمی بعد از جا برخاست و رختخوابش را جمع کرد. باید هر طور بود امروز برمی‌گشت گرگان. شب قبل تمام نیم ساعت را زن عمو و عمویش غر زده بود. انگار هماهنگ بودند که تا این یکی ساکت می‌شد دیگری پی حرفش را می‌گرفت. توی کلانتری آهسته گفته بود: _گفتم تنها بیا مامان.

او درمانده پچ‌پچ کرده بود :

_از خانه که زدم بیرون دیدمشان و حریفشان نشدم. رفت توی بالکن. نفس عمیقی کشید و نم و رطوبت را به ریه‌هایش فرستاد. هنوز سرش را کامل پایین نیاورده بود که فرشاد با نگاهی پراخم خیره‌اش بود. آب دهانش را قورت داد و جلوتر رفت. دست گرفت به نرده‌های چوبی و کمی خم شد. از همانجا گفت :

_سلام.

فرشاد جلو آمد و ایستاد وسط حیاط. گلناز پرسید :

_کاری داری؟

فرشاد دست‌هایش را زد به کمرش و پاهایش را کمی از هم فاصله داد. چهارسال از او بزرگتر بود. بیست و سه ساله. گلناز صاف ایستاد و دست‌به‌سینه شد. حالت فرشاد دوستانه نبود و او احمق بود اگر فکر می‌کرد ماجرای دیشب به همین سادگی‌ها تمام

شده است.

فرشاد گفت :

_بیا خانه‌مان از مادرم معذرت‌خواهی کن و بهش قول بده دیگه نمی‌ری شهر برای درس خواندن. بهش بگو اصلاً دیگه سراغ کتاب و دفتر و شعر و داستان نمی‌ری.

سکوت کرد اما گلناز حرفی نزد. با اخم ادامه داد :

_مادرم پاشو کرده تو یه کفش می‌گه تو به درد من نمی‌خوری. می‌خواد قرار آخر هفته رو به هم بزنه. دستش را از کمرش جدا کرد و اشاره زد: _بیا... بیا همین الان.

بیا بریم دست‌بوسش خیالشو راحت کن. گلناز دست‌هایش را پایین آورد و رفت توی خانه. حرف‌های تحقیرآمیز فرشاد داشت آتشش می‌زد. نشست کنار بخاری و دست‌هایش را دور زانوهایش حلقه کرد. نگاهش دورتادور نشیمن سی متری‌شان چرخید. ساده بود و گرم. پشت پنجره یک پتو با ملحفه سفید کاور شده بود و دو مخده هم رویش بود. کنج همان پنجره هم سماور ذغالی قل‌قل می‌کرد و قوری چای رویش کدبانوگری مادرش را به رخ می‌کشید. در که با ضرب باز شد نگاه گلناز کشیده شد به سمتش.

#التهاب

00:10

#قسمت ۳۰

فرشاد کفش‌هایش را از پا کند و قدم گذاشت تو. وسط اتاق ایستاد و صدایش را بالا برد :

_مگه با تو نبودم. نکنه توقع داری مادر من بیاد به خاطر گندکاریات ازت عذرخواهی کنه.

گلناز اخم کرد :

_من هیچ کاری نکردم که به خاطرش بخوام از کسی معذرت‌خواهی کنم.

فرشاد خندید :

_آره خب. منو با یه پسر گرفتن بردن کلانتری. من باید پیام ازت معذرت بخوام و قول بدم دیگه بی‌آبرویی بالا نمی‌آرم.

گلناز برخاست و با دستش به بیرون اشاره کرد :

_خفه شو برو بیرون .

فرشاد دندان‌هایش را روی هم سایید. دخترک جواب سربالا می‌داد به جای شرمنده بودن. به سمتش خیز برداشت و تا

خواست چنگ بیندازد به سمتش شنید :

_چه خبره اینجا؟

فرشاد که نفس‌نفس می‌زد با چهره‌ای سرخ چرخید به سمت

زن عمویش. او ابرو بالا داد :

_چی شده؟

فرشاد آرام عقب کشید و لب زد :

_سلام زن عمو!

او سر تکان داد :

_علیک سلام. خیر باشه اول صبحی!

فرشاد چرخید و نگاهی به اطراف انداخت. رفت نشست روی کناره و تکیه داد به مخده. نزهت رفت سمت سمور و به گلناز اشاره کرد :

_پارچه نونو بیار مادر نونا رو بذار روش.

گلناز به آشپزخانه رفت و با پارچه سفیدی که گل‌های زرد و سبز داشت برگشت. پارچه را پهن کرد روی زمین و نان‌ها را از دست مادرش گرفت و روی پارچه چید. نزهت استکان و نعلبکی را از توی سینی برداشت و قوری را کج کرد توی استکان کوچک. آن را زیر شیر سمور می‌گرفت که پرسید :

_چی شده؟

به فرشاد نگاه کرد و شیر را بست. به گلناز اشاره کرد :

_اینو بذار جلوی پسر عموت.

گلناز جلو رفت و استکان و نعلبکی را گرفت اما رفت نشست کنار بخاری. فرشاد پوزخند زد :

_می‌بینی زن عمو .

گلناز نگاهش کرد :

_چی رو می بینه مامانم؟ حرفایی که به من زدی اگه روت می شه به مامانم بزن.

فرشاد غر زد :

_مگه چی گفتم؟...

به نزهت نگاه کرد :

_بهش می گم بیا از مادرم معذرت خواهی کن درس و دانش گاهم بذار کنار. بد می گم؟

گلناز گذاشت مادرش حرفی بزند :

_نه خیلی خوب می گی. اصلاً عالیه پیشنهادت. اولاً محاله من درسو بذارم کنار. دوماً بازم می گم من کار بدی نکرده که بخوام...

فرشاد بلند شد و تهدید کرد :

_این حرف آخرته؟

گلناز بی تفاوت استکان را به سمت لبش برد که فرشاد با حرص گفت :

_خیله خب گلناز خانم. بچرخ تا بچرخیم.

00:10

#قسمت ۳۱

چرخید. با قدم‌های تند و محکم به سمت در رفت. میان درگاه که ایستاد یک دستش را به کلاف چوبی در گرفت و دست دیگرش را مشت کرد. صاف به گلناز نگاه کرد و با حرصی بیشتر از قبل گفت:

_حالا که این جوری شد همین امشب می‌آم خواستگاریت. همین امشب بله رو می‌گی و فردا هم می‌ریم آزمایش و عقد می‌کنیم. گلناز به سردی نگاهش می‌کرد. هیچ حسی به این پسر عموی آتشین مزاج نداشت. گفته بود "بله" چون مادرش راضی بود. انتخابی شاید احمقانه و منفعلانه.

نرخت با حالی خوش بلند شد. همان‌طور که جلو می‌رفت، گفت :
_فرشاد جان این جوری که...

فرشاد که خم شده بود تا کفش‌هایش را بپوشد سر بلند کرد :

_زن عمو شمام اگه کسی از فامیلاتونو می‌خوانی بگین .
ایستاد و مهلت حرف زدن به نرخت نداد. بعد از چند قدم که پیش رفت، دوید و از پله‌ها به پایین سرازیر شد.

#التهاب

00:10

#قسمت ۳۲

نزهد تکیه داد به دیوار کنار در و به فرشاد زل زد که وسط
حیات چرخید به سمت بالکن و داد زد :

_گلناز حاضر شو یه ساعت دیگه می‌آم بریم شهر لباس و
انگشتر بخریم.

در حیات را که به هم کوبید نفس نزهد روبه‌رویش ابر کوچکی
ساخت. آرام بود و شاد. حداقل آن‌طور که فکر می‌کرد ماجرای

دیشب برای دخترش سنگین تمام نشده بود.

فرشاد مثل رحیم نبود. رحیم ماه پیش نوه‌اش را عروس کرده
بود. بعد از آن ماجرا زن‌دایی‌اش به سرعت دختر خواهر خودش

را برای پسرش نشان کرده بود.

بعد از مردن شوهرش یکی دو باری رحیم نزدیکش شده بود، اما

او سرد بود. سردِ سرد. از همه‌ی دنیا دلش را خوش کرده بود

به قد کشیدن دخترکش که مثل یک خورشید شب زندگی‌اش را

روشن کرده بود.

در را باز کرد و رفت توی خانه. گلناز زانوهایش را بغل گرفته و

خیره بود به آتش بخاری. لبخند زد و جلو رفت. دو زانو مقابل او

نشست و سرش را نوازش کرد :
_خدا رو شکر همه چی داره ختم به خیر می شه.

#التهاب

00:10

#قسمت ۳۳

گلناز واکنشی نشان نداد و او زمزمه کرد:
_گلناز مادر؟
چیزی بیخ گلوی دخترک چسبیده بود و اگر دهان باز می کرد آب
می شد و از چشمانش می ریخت.
نزهد التماس کرد :
_گلِ نازم؟
گلناز پلک زد و نگاهش را داد به او. لبخند زد :
_پاشو قربونت برم. پاشو بیا یه چیزی بخور که فرشاد گفت می آد
دنبالت برین خرید.
مادرش راضی بود به وصلت او با فرشاد و همین برایش کفایت
می کرد.

نزهدت رفت سمت آشپزخانه و گفت :

_باید برم باغ حاج نصرت. پرتقال چینی رو شروع کرده. خدا برکت بده به باغش. ماشالا هر یه دونه پرتقالی که می چینی انگار ده تا جاش سبز می شه. بس که این آدم دست به خیره. گلناز پلک زد. مادرش همیشه کار کرده بود. به خیال خامش می خواست کار کند تا او را از رنج کار کردن خلاص کند اما حالا خودش افتاده بود میان چاه .

بلند شد و به آشپزخانه رفت. نزهدت چرخید و لبخند زد :
بیا مادر...

#التهاب

00:10

#قسمت ۳۴

قدمی پیش رفت و آهسته گفت :

_مامان باید برگردم دانشگاه.
بند دل نزهدت پاره شد. سفره را روی چهارپایه ای که دورش با پارچه پوشیده شده و نقش کابینت را داشت رها کرد و جلو رفت.

_مادر یه کم امان بده. بذار دو سه روز بگذره. من خودم با عمو و فرشاد حرف می‌زنم.

نگاه گلناز ناامید بود اما ناچار سر تکان داد .
 کمی بعد گلناز روی بالکن ایستاده بود که نزهت در حیاط را باز کرد. با دیدن فرشاد که توی ماشین بود لبخند زد و سرش را دوباره آورد داخل حیاط و با دست اشاره زد :

_بیا پایین مادر. فرشاد منتظره.
 گلناز پله‌ها را با تائی پایین رفت. عجله‌ای نداشت و دیر و زود شدن برایش توفیری نمی‌کرد. هنوز کامش تلخ بود از حرف‌های ساعت پیششان. داخل پراید سیاه فرشاد نشست. او داشت استارت می‌زد و نزهت با لبخند نگاهشان می‌کرد. منتظر بود بروند تا برود پرتقال‌چینی.

همین‌که ماشین روشن شد در حیاط خانه‌ی ستار باز شد و حمیده بیرون دوید. با نفسی تند و نگاهی وحشی درست جلوی ماشین ایستاد و مقابل وحشت نزهت و بهت فرشاد و نگاه خنثی و سرد گلناز داد کشید:

_به خدای احد و واحد اگه بری خودمو آتیش می‌زنم.

#قسمت ۳۶

فرشاد به سرعت از ماشین بیرون پرید و به سمت مادرش رفت. پدر و پسر دستان حمیده را گرفته بودند اما باز هم حریف او نمی‌شدند. نه می‌توانستند ببرندش توی حیاط و نه می‌شد رهايش کنند.

حمیده فریاد کشید :

_فرشاد بخوای اسم این دختره رو بیاری خونم می‌یفته گردنت. فرشاد عاقت می‌کنم. فرشاد خودمو می‌کشم. در ظرف چند دقیقه کوچه از آدم پر شد. فرشاد دستان مادرش را گرفته بود اما او خیره به گلناز داد زد :

_بخوای این دختره هر جایی رو بگیری خودمو آتیش می‌زنم. نگاهش چرخید سمت نزهت و عربده کشید :

_دخترت ارزونی خودت. دخترت بیخ ریش خودت. دست از سر ما بردار. دست از سر پسر من بردار.

سرش را به سمت آسمان گرفت و فریاد زد :

_خدایا رحم کن بهم. خدایا نذار بچهم اسیر دست این زن و دخترش بشه.

رو کرد به شوهرش و نالید :

از اولم گفتم دختر این زنو نمی‌خوام. گفتم خودش نحس و شومه.

گفتم خوش‌نام نیستن. تقصیر توئه. تو و اون طمعت. تو و اون
 حرص و آزت.
 ستار تشر زد :
 _زبون به کام بگیر زن!

#التهاب

00:15

#قسمت ۳۵

بطری آب معدنی یک‌ونیم لیتری دستش بود و با هر تکان نفت‌ها
 موج برمی‌داشتند و زیر و رو می‌شدند. نزهت با تنی لرزان و
 قلبی که مانده بود تند و پر تپش بکوبد یا آهسته و رنجور قدمی
 به جلو گذاشت که دوباره در باز شد و ستار بیرون آمد. نزهت
 گیج و حیران به او نگاه کرد که عصبی گفت :

_بیا تو زن آبروریزی نکن.

فرشاد مبهوت به مادرش نگاه می‌کرد و گلناز با دلمردگی به

مهرک‌هی روبه‌رویش خیره بود.

حمیده اما جهد کرده بود ریشه‌ی احساس پسرش را به دختر
 جاری‌اش بخشکاند. دخترک را نمی‌خواست و چشم دیدن مادرش
 را نداشت. حالا وقت انتقام بود، بهانه‌اش جور بود و این وسط

تنها چیزی که برای او اهمیتی نداشت احساس پسر در مانده و مستأصلش بود. با معجونی از خشم و جنون در بطری را باز کرد. همه میخکوب بودند و کسی حتی در مخیله‌اش نمی‌گنجید که زن با این حجم از کینه و دیوانگی همه‌ی برنامه‌ها را نقش بر آب کند. میان بهتشان و مقابل نگاهشان نفت بود از بالای سر حمیده به پایین می‌ریخت و میان باد ملایم پاییزی پیراهن گلدار و چین‌دارش با خیس شدن کم‌کم از رقص می‌افتاد. مشام نزهت پر شد از بوی نفتی که او با آن نه خودش را که قصد سوزاندن زندگی دخترک بی‌نوای او را داشت.

#التهاب

00:15

#قسمت ۳۵

بطری آب معدنی یک‌و نیم لیتری دستش بود و با هر تکان نفت‌ها موج برمی‌داشتند و زیر و رو می‌شدند. نزهت با تنی لرزان و قلبی که مانده بود تند و پر تپش بکوبد یا آهسته و رنجور قدمی به جلو گذاشت که دوباره در باز شد و ستار بیرون آمد. نزهت گیج و حیران به او نگاه کرد که عصبی گفت :

_بیا تو زن آبروریزی نکن.

فرشاد مبهوت به مادرش نگاه می‌کرد و گلناز با دلمردگی به

معرکه‌ی روبه‌رویش خیره بود.

حمیده اما جهد کرده بود ریشه‌ی احساس پسرش را به دختر جاری‌اش بخشکاند. دخترک را نمی‌خواست و چشم دیدن مادرش را نداشت. حالا وقت انتقام بود، بهانه‌اش جور بود و این وسط تنها چیزی که برای او اهمیتی نداشت احساس پسر در مانده و مستأصلش بود. با معجونی از خشم و جنون در بطری را باز کرد. همه می‌خکوب بودند و کسی حتی در مخیله‌اش نمی‌گنجید که زن با این حجم از کینه و دیوانگی همه‌ی برنامه‌ها را نقش بر آب کند. میان بهتشان و مقابل نگاهشان نفت بود از بالای سر حمیده به پایین می‌ریخت و میان باد ملایم پاییزی پیراهن گلدار و چین‌دارش با خیس شدن کم‌کم از رقص می‌افتاد. مشام نزهت پر شد از بوی نفتی که او با آن نه خودش را که قصد سوزاندن زندگی دخترک بی‌نوای او را داشت.

#التهاب

00:20

#قسمت ۳۶

فرشاد به سرعت از ماشین بیرون پرید و به سمت مادرش رفت. پدر و پسر دستان حمیده را گرفته بودند اما باز هم حریف او نمی‌شدند. نه می‌توانستند ببرندش توی حیاط و نه می‌شد رهايش

کنند.

حمیده فریاد کشید :

_فرشاد بخوای اسم این دختره رو بیاری خونم می‌یفته گردنت.

فرشاد عاقت می‌کنم. فرشاد خودمو می‌کشم.

در ظرف چند دقیقه کوچه از آدم پر شد. فرشاد دستان مادرش را

گرفته بود اما او خیره به گلناز داد زد :

_بخوای این دختره هر جایی رو بگیری خودمو آتیش می‌زنم.

نگاهش چرخید سمت نزهت و عربده کشید :

_دخترت ارزونی خودت. دخترت بیخ ریش خودت. دست از سر

ما بردار. دست از سر پسر من بردار.

سرش را به سمت آسمان گرفت و فریاد زد :

_خدایا رحم کن بهم. خدایا نذار بچهم اسیر دست این زن و

دخترش بشه.

رو کرد به شوهرش و نالید :

از اولم گفتم دختر این زنو نمی‌خوام. گفتم خودش نحس و شومه.

گفتم خوش‌نام نیستن. تقصیر توئه. تو و اون طمعت. تو و اون

حرص و آزت.

ستار تشر زد :

_زبون به کام بگیر زن!

#التهاب

00:20

#قسمت ۳۷

همسایه‌ها میان بوی نفت و نعره‌های حمیده پیچ می‌کردند و نزهت خیره بود به دخترش که هنوز داخل ماشین فرشاد بود. می‌دانست که دیگر باید فاتحه‌ رابطه فرشاد و گلناز را بخواند. دخترش انگشت‌نمای خلاق شده بود و این از همه وحشتناک‌تر بود.

یکی کنار گوش نزهت پیچ کرد :

_چی شده؟ یعنی برای یه مخالفت ساده این معرکه رو راه انداخته؟

نزهت قادر به جواب دادن نبود. نیازی هم نبود چون یکی دیگر آهسته گفت :

_نه بابا!... دیروز دختره رو با یه پسره گرفتن به خاطر همین حمیده مخالفه.

نزهت بی‌نوا به سختی روی پا بند بود از چیزی که می‌ترسید، که کابوس همه‌ی عمرش بود حالا شانه‌به‌شانه ایستاده بود. دلش

مرگ می‌خواست. یک مردن بی‌سروصدا. یک محو شدن.

چند متر دورتر از او ستار که حریف زنش نمی‌شد عصبی رو به

مردم نهیب زد: _جمع شدین چی رو نگاه می‌کنین. مگه شما
کارو زندگی ندارین؟ برین پی کارتون.
یکی خندید:

_زورت به زنت نمی‌رسه گیر دادی به ما.
دیگری غر زد:
_معرکه‌شونو آوردن تو کوچه طلبکارم هستن.
یکی دیگر گفت:

#التهاب

00:20

#قسمت ۳۸

_دختر بیچاره گیر چه آدمای افتاده!
هر کسی چیزی می‌گفت و می‌رفت.
مردم کم‌کم متفرق شدند. فرشاد و پدرش به زور حمیده را به
خانه‌شان بردند. گلناز با چشم دنبالشان کرد. شانه‌هایش بی‌اراده
بالا رفت و نفسش سرد و سنگین بیرون ریخت. بعد سر چرخاند
و یک‌باره یاد مادرش افتاد و به سرعت نگاهش کرد. رنگ به
صورت زن بیچاره نبود. معطل نکرد و سریع پیاده شد. دوید

سمت مادرش. دست گذاشت روی شانه او و تکانش داد :

_خوبی مامان؟

نزهدت نگاهش کرد. غم بود که از در و دیوار دلش بالا می‌رفت و چشم‌هایش را پر می‌کرد. حقش این نبود حق دخترش هم نبود.

دست گذاشت روی صورت لطیف گلناز و نالید :

_مادرت بمیره!

گلناز اخم کرد :

_خدا نکنه مامان جان. بیا بریم تو خونه یه کم...

همان‌موقع صدای باز شدن در حیاط خانه‌ی ستار آمد. گلناز اهمیتی نداد اما نزهدت نگاه کرد به فرشاد که به تندی به سمتشان می‌آمد.

چشمان نزهدت باز پر آب شد. گلناز اخم کرد و دست روی شانه‌ی مادرش گذاشت .

_بیا بریم تو مامان.

#التهاب

00:20

#قسمت ۳۹

فرشاد کلافه دستش را برد توی موهایش و آهسته گفت :
مادرم فعلاً...

گلناز به تندی چرخید به طرفش. حرف در دهان پسر جوان یخ زد. گلناز رحم نکرد به حالت گیج و منگ و حیران او و غرید:
تو و مادرت برین جهنم.

نزهت لب گزید و چشمان فرشاد شد اندازه یک نعلبکی. نزهت ناتوان لب زد :

_گلناز جان!

اما فرشاد با اخم طعنه زد :

_نه، مثل اینکه یه چیزی هم طلبکار شدیم بهت؟
گلناز کامل چرخید طرفش و انگشتش را به نشانه تهدید تکان داد :

برو خونه تون دیگه هم سراغ من نیا. من نه امروز نه هیچ وقت دیگه با تو هیچ قبرستونی نمی آم.
فرشاد داغ کرد :

به خدا خیلی رو داری گلناز! هر کی دیگه جای تو بود الان از ترس رسوایی تو هفت تا سوراخ قایم می شد اون وقت تو...
گلناز رفت میان کلامش و گفت :
ببند دهنتو.

فرشاد جری تر شد و پوزخند زد :

_نه خوشم اومد. انگار این کارهای که این قدر برات عادیه. مادرم راست می‌گه... خدا می‌دونه چند بار دیگه...

#التهاب

00:20

#قسمت ۴۰

دست گلناز بالا رفت برای کوبیدن توی دهان فرشاد، اما با ناله‌ی مادرش منصرف شد. دستش را مقابل نگاه ناباور فرشاد مشت کرد و با نفرت تف انداخت جلوی پای پسرعمویی که حرمتش را شکسته بود.

نگاه رنجیده و خشمگینش را از فرشاد گرفت و هنوز کامل برنگشته بود که صدای افتادن نرخت مثل ناقوس مرگ میان گوش‌هایش پیچید.

گلناز نشسته بود کنار بخاری و کتاب می‌خواند. هنوز نتوانسته بود به دانشگاه برگردد. مادرش مدام گفته بود "بذار آبا از آسیا بیفته".

در تمام این چند روز او و معرکه‌ی حمیده و ماجرای به هم

خوردن و صلتش با فرشاد خبرهای داغ روستا بودند. نزهت هر بار بیرون رفته بود با بغض و آه برگشته بود. امشب هم شب جمعه بود. قرار بود امشب شب عقد او و فرشاد باشد که با جنجال حمیده و تلاش‌هایش همه چیز به هم خورده بود. نزهت توی اتاق قدم رو می‌رفت و گه‌گاهی جلوی پنجره می‌ایستاد و به باران نگاه می‌کرد. دلش گرفته بود. خیلی هم زیاد.

برای خواهر کوچکش که خواستگار آمده بود پدرش به مادرش نهیب زده بود: ردش کن بره تا نحسی اون توله‌سگ گریبون این یکی رو هم نگرفته.

#التهاب

۱

00:48

التهاب

#قسمت ۴۱

مردم از قصه اسیری‌اش توسط پسر عظیم‌داستان‌ها ساخته بودند. بعضی حتی او را حامله هم کرده بودند. نزهت سیزده ساله وقتی که با وساطت بهرام عظیم‌رها شده بود دیگر رنگ خوشی

و خوشبختی را ندیده بود .
 دست به پنجره گرفت و میان شرشر باران به این فکر کرد که باز هم پای عظیمای وسط آمده. باز هم اکبر و زیبا بودند. باز هم بختی شبیه بخت خودش برای دختر دردانه‌اش داشت تکرار می‌شد و او حتی نمی‌دانست باید چه کاری کرد.
 باز هم پسرانی گوش به فرمان مادر. فرشاد هم مثل رحیم نتوانست حریف مادرش شود. همین حالا که او میان چهار دیواری خانه‌اش این همه غصه‌دار بود فرشاد و پدر و مادرش و بقیه‌ی فامیل رفته بودند خواستگاری دختردایی فرشاد. به طرف گلناز چرخید. دخترکش غرق خواندن کتاب بود. در ظاهر ناراحت نبود اما می‌دانست غرور دخترش زخم خورده است.
 جلو رفت و نشست مقابل او. گلناز کتاب را پایین آورد و لبخند زد. نزهت دستش را پیش برد و روی دست او گذاشت.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۲

با صدای لرزانی پرسید :

_خوبی مادر؟

او گردن کج کرد :

_نگران چی هستی مامان؟

نزهدت با درد پلک زد و با افسوس سر تکان داد :

_چه آرزوها برات داشتم.

گلناز به سادگی خندید :

_آرزوهات فقط با فرشاد بود.

نزهدت پردرد گفت :

_تو هنوز بچه‌ای مادر! تو نمی‌دونی که بدنامی...

گلناز اخم کرد :

_مامان این حرفا چیه؟ اگه ناراحتی که فرشاد رفته خواستگاری

سمیرا بیخود ناراحتی. من فقط به خاطر شما بهش بله گفتم. چون

شما راضی بودی وگرنه...

با مکث شانه بالا انداخت.

_الان خیلی هم خوشحالم.

نگاه نزهدت به او ملغهای از ناامیدی و تاسف بود. دخترکش

هنوز بالغ و عاقل نبود که بفهمد دردش فرشاد نبود .

آه کشید و برخاست. سفره را از لب طاقچه برداشت و پهن کرد.

به سمت آشپزخانه رفت و کمی بعد وقتی دم‌کنی را برداشت بخار

قابلمه بالا زد. قابلمه‌ی کوچک سر اجاق یک دهن‌کجی بود به

همه‌ی خیالاتش .

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۳

عدس پلو را که می کشید توی بشقاب خورش خوری واگویه کرد :

_خیر نبینی زن که این جوری با آبروی بچم بازی کردی.
چشمانش از شوری اشک می سوخت. لب زد :

_اکبر هر چی تو زندگیم کشیدم از دست تو بود. تو و زنت و اون فامیل عوضیش.

در قابلمه را گذشت و دو عدد قاشق از جاقاشقی برداشت و با بشقاب ها به هال برگشت. وقتی می نشست گفت :

_بیا جلو مادر.
گلناز نگاهش کرد. کتاب را بست و برخاست. به سمت آشپزخانه که می رفت بلند گفت :

_ماست نداریم مامان؟

نزهدت غمگین گفت :

_داریم مادر. عصری مایه زدم. تو سطل سفیده س.

نگاهش به پلوی زردرنگ بود با دانه‌های قهوه‌ای عدس. می‌خواست برای امشب مرغ ترش درست کند با چلوگوشت. چه خوش‌خیال بود که فکر کرده بود گلناز را سروسامان می‌دهد و می‌نشیند بچه‌هایش را بزرگ می‌کند. همیشه دلش می‌خواست بچه زیاد داشته باشد. مثل همه‌ی زن‌های روستا.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۴

مثل خواهرش و مثل عروس‌هایشان. گلناز که برود پی آرزوهایش، پی درس خواندن و کار کردن بچه‌های گلناز را می‌گیرد زیر پروبالش. همه‌ی آرزوهای زنی از جنس او همین بود.

پلک زد و ظرف غذا تار شد. احساس می‌کرد او و دختر جوانش توی این دنیای بزرگ هیچ‌کسی را ندارند. هیچ‌کس را تا وقتی در آشفته‌بازار زندگی به انتها می‌رسند مرهم دردهایشان باشد.

گلناز با دو پیاله‌ی ماست سر رسید. وقتی می‌نشست گفت :
_شنبه می‌رم دانشگاه.

نزهت نگاهش کرد و او پیاله‌ی ماست را جلوی‌ش گذاشت :
_ فعلاً که همه چی تموم شد...

نگاهش را بالا کشید و با خنده گفت: _ البته به خیر و خو...
حیرت‌زده پرسید :

_ گریه می‌کنی مامان؟

چانه‌ی نزهت لرزید و گلناز آب دهانش را قورت داد. اشک که
روی صورتش راه افتاد به سرعت با پر روسری پاکش کرد و به
زور لبخند زد. گلناز غمگین و اخم‌لود گفت :

_ به خدا فرشاد ارزش این همه غصه خوردنو نداره...

با حرص لب زد :

_ بچه‌ننه‌ی ترسو!

لیوانی آب ریخت و به سمت نزهت برد. او لیوان را گرفت و دو
جرعه نوشید.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۵

گلناز قاشق را چرخاند توی بشقاب و گفت :

_بیا بریم گرگان مامان. یه خونه کوچولو اجاره می‌کنیم راحت برای خودمون زندگی می‌کنیم. هر روزم به عمو و زنش و هزار نفر دیگه جواب پس نمی‌دیم.

نزهت آهسته گفت :

_مگه به همین راحتی مادر؟!

گلناز قاشق را رها کرد :

_شما قبول کن. خودم می‌رم سرکار...

نزهت تند و پر اخم غرید:

_مگه از روی جنازه‌ی من رد بشی که دوباره بذارم بری سرکار! گلناز مات و مبهوت نگاهش کرد و او وقتی به سمت آشپزخانه می‌رفت هنوز عصبانی بود.

_همه‌ی بدبختی‌مون از همون سرکار رفتنته وگرنه الان برای تو انگشتتر می‌آوردن و چادر نشونو روی سر تو می‌نداختن.

با تکه‌ای نان برگشت و توی چشمان مبهوت گلناز ادامه داد :

_اگه هوس سرکار رفتن نمی‌کردی... اگه نمی‌رفتی شرکت پسر عظیمای... اگه...

گلناز دلخور گفت :

_شمام حرفامو باور نمی‌کنی؟ شمام فکر می‌کنی من...

نزهت تیز نگاهش کرد و با افسوس سر تکان داد :

_تو هنوز بچه‌ای گلناز. خیلی بچه‌ای!

وقتی می‌نشست گفت :

_اگه همین الان عظیم‌ا و پسرش بیان وسط آبادی دست بذارن
رو قرآن که تو پاکی، مثل برگ گل و هیچی بین شما نبوده بازم
چند نفر پیدا می‌شن می‌گن تا نباشد چیزی که مردم نگویند چیزها.

با درد سر تکان داد :

_من بدبختِ همین حرفا شدم. من بدنامِ همین چیزا شدم.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۶

سرش چرخید سمت قاب عکس پیرمردی که روی دیوار بود.

گلناز هم به پدرش نگاه کرد. نزهت آهسته و شرمگین لب زد :

_حتی خودش نیومد خواستگاریم. خواهرش با یه انگشتر و یه
قواره چادر و یه پیراهن اومد. عاقد آوردن صیغه رو خوند. بعدم
دستم‌و گذاشتن تو دست عمه‌ت گفتن برو خونه‌ی شوهرت. زیبا
مهرگانو حامله بود و میلادم شیش سالش بود. رحیم پسرداییم که
از بچگی به نام هم بودیم اون موقع سه تا دختر قدونیم‌قد داشت.

خاله رفعتت که چهار سال از من کوچیکتر بود محمدش سه ساله بود و زهرا رو هم حامله بود.
 بابات زن نمیخواست. یه کلفت میخواست برای اینکه زنشو که علیل شده بود تروخشک کنه.
 با نفس تلخ و پرحسرتی گفت:

_دوستش داشت. مشرستم خاطر زهره رو خیلی میخواست. نه میتونست راه بره، نه خوب حرف بزنه، ولی میخواستش. نه خوشگل بود نه براش بچه آورده بود ولی مهرش به دلش نشسته بود. من که اومدم شدم کلفت زهره و کارگر خونه.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۷

به گلناز نگاه کرد. دخترک غمگین بود. گه‌گذاری این چیزها را از غریبه‌ها یا از خاله و عمه‌ای که هر دو سه سال یک بار دیده‌بودشان شنیده بود، اما مادرش هیچ‌وقت چیزی درباره‌ی رابطه‌اش با پدرش نگفته بود.

پدری که او درست هشت ماه بعد از مرگش به دنیا آمده بود.

نز هت آب دهانش را بلعید. تلخ بود. به تلخی همه‌ی روزهایی که بعد از رهایی‌اش از انبار ته عمارت عظیم‌ا به کامش شده بود تا همین امروز.

دورتر از روستای آن‌ها روزبه عظیم‌ا میان یکی از کافی‌شاپ‌های شهر گرگان نشسته بود، آن هم مقابل دختر عمه‌اش. فنجان قهوه را به لبش چسباند و کمی از تلخی‌اش را مزه‌مزه کرد. از پشت فنجان نگاهش روی چشمان ماندانا بود که به هر جایی نگاه می‌کرد جز چشمان او. فجان را پایین آورد و داخل نعلبکی گذاشت. لب‌هایش را به هم مالید و کلافه دست‌هایش را درهم قلاب کرد.

خودش را کمی جلو کشید و او را صدا زد: _مانی؟... مانی جان... ماندانا خانم؟

آهسته گفت :

_بخدا از این قهوه هم تلخ‌تری‌ها.

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۸

ماندانا بی‌توجه به او، کارد را برداشت و کیک را برش داد.

دوباره یک برش دیگر و شد به اضافه. بعد با دو برش دیگر
 ضربدر کشید و یک مثلثی، تکه تکه از هم جدا شد.
 روزبه که کلافه شده بود، معترض گفت: _ تو که نمی خواهستی
 حرف بزنی چرا گفتی بیایم بیرون پس؟
 ماندانا کارد را رها کرد و بشقاب را پس زد. پشتش را محکم
 چسباند به صندلی و نگاهش را انداخت میان چشمان عصبی
 روزبه. پوزخند زد. چشم چرخاند به اطراف و دوباره به روزبه
 نگاه کرد. باز پوزخند زد :

_ جالب نیست؟

روزبه سر تکان داد و لب زد :

_ چی؟

_ اینکه بابای تو، یعنی دایی من، صاحب یکی از گرون ترین و
 پرستاره ترین هتلای این شهر باشه اون وقت من و تو توی این
 کافه ی پیزوری درپیت قرار بذاریم؟
 روزبه خودش را روی میز جلو کشید :
 _ الان مشکل تو اینه؟

#التهاب

00:48

#قسمت ۴۹

ماندانا هم کمی سرش را جلو برد :

_اینکه بابای تو مخالف ازدواج ماست مشکل نیست؟
روزبه عقب کشید و کلافه نگاهش را روی میز انداخت. با
انگشت زد روی دسته‌ی چینی چنگال و تق صدا داد. حرفی نزد و
ماندانا با حرص گفت :

_تو قرار بود امشب بیای خواستگاریم؟
روزبه ناباور و خندان با گردن کج نگاهش را بالا کشید. ماندانا
که سر تکان داد پرسید :

_شوخیست گرفته؟

او اخم کرد :

_به نظرت من الان دارم شوخی می‌کنم؟

روزبه پوزخند زد :

_تو از اون روزِ کلانتری نه به تماسام جواب دادی نه به
پیامام...

ماندانا میان کلامش رفت :

_خب جواب ندم. قول و قرارمون که نباید به هم بخوره!

چشمان روزبه گرد شد :

_منو چی فرض کردی مانی؟ یه پسر کوچولوی احمق؟! خودت یه طومار نوشتی و برام فرستادی و منو متهم کردی به هزار کار نکرده. تو دختر عمه‌تو نمی‌شناسی؟! والا من که بار اول بود می‌دیدمش، فهمیدم از این دخترای آفتاب مهتاب ندیده و چشم‌وگوش بسته‌س.

#التهاب

00:48

#قسمت ۵۰

ماندانا پوزخند زد :

_از روی ظاهر آدما قضاوت نکن الکی.

روزبه اخم کرد :

_غیر از اینکه مگه؟ حالا خودت و پیامت و تهمتات هیچی، مامانت زنگ زده خونه‌مون هر چی از دهنش در اومده به مامانم گفته. بعدم رفته سراغ بابام. کلی منت سرشون گذاشته که فقط به خاطر تو حاضرن منو قبول کنن وگرنه من همچین آش دهن‌سوزی‌ام نیستم...

روزبه سکوت کرد و نفس تلخ و عصبی‌اش را فوت کرد.

ماندانا آهسته گفت :

_ته این حرفا قراره به کجا برسه روزبه؟

روزبه با اخم نگاهش کرد :

_به هیچ جا. به اینکه تو نباید توقع داشته باشی با این حرفا دست مامان و بابامو بگیرم بیارمشون خونه تون واسه خواستگاری.

ماندانا پوزخند زد :

_ادعای عاشقیت همین قدر بود؟!

روزبه سر جلو برد :

_لعنتی حداقل جواب تماسمو می دادی تا من بفهمم با خودم چند چندم؟

ماندانا آهسته گفت :

_من شوکه شده بودم. به زمان احتیاج داشتم.

#التهاب

00:48

#قسمت ۵۱

روزبه دستش را دراز کرد تا بگذارد روی دست دختر عمه اش اما

او دستش را پس کشید و گفت :

_برای تغییر لباس چه توضیحی داری؟

روزبه پر اخم توضیح داد:

_بیا شرکت تا بهت نشون بدم اون منشی احمق قهوه رو ریخت

روم. فیلمای دوربینم هست.

ماندانا کودکانه لب برچید :

_حالا می‌خوای چیکار کنی؟

روزبه تکیه داد و خونسرد گفت :

_با دری‌وریایی که مامانت گفته باید زمان بیشتری صرف کنیم تا

مامان و بابام...

چشمان ماندانا گرد شد :

_صرف کنیم؟!... کنیم روزبه؟

روزبه سر تکان داد و او ناباور ادامه داد: یعنی منم باید پیام ور

دل تو با هم بشینیم راضی شون کنیم؟!... آره؟!... آره روزبه؟

#التهاب

00:49

#قسمت ۵۲

دخترک به خنده افتاد. بلند و هیستریک. شب جمعه بود و کافه شلوغ، همین هم باعث شد سرهای زیادی طرفشان چرخید که نگاه روزبه را به سویشان کشاند. لب به هم فشرد و نگاهش برگشت سمت ماندانا. می‌دانست تذکر دادن به او شرایط را بغرنج‌تر می‌کند. دختر عمه‌اش اهل ملاحظه و آبروداری نبود. میان جنون او یک‌دفعه بلند شد و خنده‌های ماندانا به انجماد رسیدند. پلک زد رو به صورت خنثی و بی‌حالت مرد جوان، که خونسرد صندلی را عقب زد و برخاست. بی‌هیچ حرف و توضیح اضافه‌ای به سمت میز بار رفت و ماندانا دید که کارت را به دستگاه پوز کشید.

بعد بی‌توجه به او به سمت خروجی رفت و صدای آویز جلوی در پیچید میان گوش‌های او که بین شلوغی و سروصدا تنها مانده بود و ناباور. باورش نمی‌شد روزبه که تا حالا فقط قربان‌صدقه‌اش رفته بود و دل داده بود به همه‌ی حرف‌ها و کارهایش حالا این‌طور بین زمین و آسمان رهایش کرده بود.

#التهاب

00:49

#قسمت ۵۳

او را پسرک عاشق‌پیشه و ساده‌لوحی فرض کرده بود که به هر سازی که بزند خواهد رقصید. از در بسته و آویزهایی که آخرین تلاش‌هایشان را برای خودنمایی می‌کردند چشم گرفت و میان فضای کافه چرخاند. نگاه یکی دو نفر هنوز رویش سنگینی می‌کرد. بقیه سرشان به کار خودشان بود. یا می‌خندیدند یا با توجه به حرف‌های طرف مقابلشان گوش می‌دادند. انگار او بود که بار سنگین ناکامی از همراهی روزبه روی دوشش سنگینی می‌کرد. پسر جوانی، شاید کم‌سن‌تر از روزبه، با دیدن نگاه مبهوت و منگ او چشمکی نثارش کرد. مثل معروف سنگ مفت گنجشک مفت را امتحان کرده بود اما نمی‌دانست که ماندانا صباغ گرگ باران‌دیده بود. ماندانا نفس گرفت و بازدمش را محکم بیرون فرستاد. کیفش را چنگ زد و برخاست. همان‌طور که کیفش را روی شانه‌اش می‌انداخت قدم تند کرد.

#التهاب

00:49

#قسمت ۵۴

مسیرش را طوری انتخاب کرد که از کنار میز پسرکی که چشمک زده بود باشد. پسر که متوجه او شده بود با خرسندی سینه‌اش

را جلو داد و به دوستانش اشاره کرد تا شاهد موفقیتش باشند. ماندانا وقتی به او رسید بدون اینکه حتی لحظه‌ای توقف کند دستش را بلند کرد و محکم کوبید پس گردن پسرک و به سرعت گذشت. دست او پشت گردنش نشست و چشمان گشادش راه رفته او را باناباوری دنبال کرد. ماندانا در را باز کرد و صدای آویز و تق تق کفش‌های او و خنده‌های بلند و بی پروا و سرخوش دوستان پسر یکی شد.

بیرون سرد بود اما او از عصبانیت گر گرفته بود. کمی جلوتر رفت و به چپوراستش نگاه کرد. روزبه را ندید. باورش نمی‌شد قالش گذاشته باشد. این حجم از خفت را هیچ‌وقت یک‌جا به جان نکشیده بود. با لب‌هایی فشرده و پلک‌هایی لرزان چرخید، اما دستش رفت روی سینه‌اش و ترسیده اعتراض کرد :

_وای!!!

#التهاب

00:49

#قسمت ۵۵

روزبه قدمی جلو گذاشت و زیر بارانی که سخاوتمندانه روی سر هر دویشان می‌ریخت روبه‌روی او ایستاد.

ماندانا اخم‌الود غر زد :

_چه توجیهی داری برای رفتار زشتت؟
روزبه جلوتر رفت و خیره به چشمان بی‌قرار و صورت ملتهب
دختر عمه‌اش آهسته گفت :

_این دفعه موندم مانی ولی اگه یه بار دیگه بخوای این‌جوری
آبروریزی کنی و رابطه‌ای که فقط به من و تو ربط داره رو
بکشونی زیر نگاه آدمای دیگه...

ماندانا صدایش را برد بالا و جیغ زد :

_داری منو تهدید می‌کنی؟
نگاه روزبه که خیره و عصبی بود آنی به بی‌تفاوتی رسید.
بی‌حرف قدمی به عقب برداشت. ماندانا با سروصورتی خیس لب
به هم فشرد و به چشمان سرد روزبه خیره شد. روزبه قدم
دیگری به عقب برداشت و ماندانا التماس کرد :
_روزبه !

#التهاب

00:53

#قسمت ۵۶

اما او اهمیتی نداد و به تندی چرخید. با سرعت قدم برداشت
سمت ماشینش. صدای بیبیبیب دزدگیرش که پخش شد توی
خیابان، ماندانا ماند و باران و لباسی خیس و بدنی لرزان و
ملتهب .

_مانی!... عشقم؟

تند گردن چرخاند و با دیدن افشین پلک زد. دست کشید روی
صورتش و سیاهی ریمل، زیر چشم و روی گونه‌اش پخش شد.
افشین جلوتر رفت و چتر را روی سرش گرفت .

چشمک زد :

_بی خیال خانمم. هر چی باشه زنگوله پای تابوت عظیماس دیگه.
وارث تاج و تختش. اون که نمی آد مثل من منت تو رو بکشه.
اصلاً اون که من و تو رو آدم حساب نمی کنه.

دوباره چشمک زد و قدمی جلوتر رفت.
آن قدر نزدیک که گرمای تن دخترک را حس می کرد. سر جلو برد
و خیره به صورت سیاه او با تأسف سر تکان داد: _مانی جان
این لوازم آرایش اشغال چیه می خری؟ شدی عین
حاجی فیروز....

نیشخند زد و وقیحانه ادامه داد :

_پس اون پولایی که از من و بقیه تیغیدی...

00:54

#قسمت ۵۷

ماندانا که به خودش آمده بود کوبید تخت سینه‌ی او و غرید :
_گم‌شو عوضی.

پا که تند کرد سمت خیابان که افشین صدایش را بالا برد:

_اول و آخرش مال خودمی مانی.

او دستش را به بالا پرت کرد و داد زد :

_به همین هوا باش!

افشین خیره به قدم‌های تند او که با چکمه‌های پاشنه‌بلندش

مضحک جلوه می‌کرد، برای خودش واگویه کرد :

_هستم مانی. به همین هوا هستم.

ماندانا پشت فرمان که نشست همان‌طور که استارت می‌زد شماره

روزبه را گرفت. هنوز هم رفتار او را هضم نکرده بود و رد

تماس روزبه لب‌های ژل زده‌اش را آویزان کرد. حالا همه

معادلاتش به هم ریخته بود و او یک مانده و رانده به حساب

می‌آمد.

گلناز به دیوار تکیه داد. هنوز حرف‌های مادرش توی ذهنش

می‌چرخیدند و او با دیوانگی مدام مرورشان می‌کرد و بیشتر

عذاب می کشید.

#التهاب

00:54

#قسمت ۵۸

سرش را روی زانویش گذاشت و چشم دوخت به سیاهی پشت پنجره .

بی آنکه ببیند می دانست باران می بارد. صدایش می نشست توی جانش و برخلاف همیشه آرامش نمی کرد.

نزهت دلگیر نگاهش را از عکس گرفت و روی گلناز انداخت. دلش کباب بود برای دختر دردانه اش. نگاهش به سفره کشیده شد. به عدس پلوهای سرد و بیات. آه کشید و برخاست. سفره را تا زد و با بشقاب و پیاله ها به آشپزخانه رفت. کمی بعد با لیوانی شیر داغ برگشت پیش گلناز. دخترک دراز کشیده بود و خیره بود به شعله های آبی بخاری.

دست گذاشت روی شانه اش و تا گفت:

_گلناز جان ما...

صدای در بلند شد. گلناز نگاهش کرد و سر او با تعجب به سمت

پنجره چرخید. به ساعت نگاه کرد. نه بود. گلناز گفت:
_من می‌رم.

#التهاب

00:54

#قسمت ۵۹

و تا خواست بلند شود نزهت او را با فشار دست متوقف کرد :
_شیرو بخور خودم می‌رم، دیروفته.

به سمت جالباسی رفت و شال بزرگ ترکمن را روی سرش انداخت و در را باز کرد. گلناز نیم‌خیز شد و نگاهش کرد. صدای موبایلش بلند شد. اسم نگین نقش بسته بود روی صفحه اما او

بی‌توجه به آن برخاست و به سمت پنجره رفت.

میان تاریک‌وروشن هوا و بارانی که دیوانه‌وار می‌بارید مادرش را دید که در را گشود. بعد با کمی مکث عقب کشید و دو نفر

وارد حیاطشان شدند.

دست هر دو سینی بود. خوب که دقت کرد دختر عموهایش بودند؛

خواهران فرشاد.

مادرش پشت سر آنها می‌آمد. قدم‌های مادرش سنگین بود و

چابکی یک زن فرز و چالاک روستایی را نداشت. وزنه‌های
نامرئی درد و حسرت را می‌دید.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۰

آن‌ها رسیدند روی بالکن و الهه دختر سیزده‌ساله‌ی عمویش که
گلناز را پشت پنجره دیده بود با چشم به خواهر بزرگش طاهره
اشاره کرد. نگاه طاهره که افتاد روی دختر عمویی که امشب
توسط مادرش به حقیرانه‌ترین شکل ممکن پس زده شده بود او
عقب کشید. آن دو چرخیدند سمت نزهت. طاهره شرمگین گفت :
_کاش می‌یومدین زن عمو.

گفت و لب گزید. لبخند نزهت خیس و لرزان بود: خوشبخت بشن
ایشالا.

نگاهش افتاد روی سینی غذا. توی سینی بعدی هم میوه و
شیرینی بود.

کاش می‌شد قبول نکند. طاهره جلوی در گفته بود :
_مادرم فرستاده براتون.

حمیده را خوب می‌شناخت.

اهل محبت و مردم‌داری و به دست آوردن دل دیگران نبود.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۱

شام و شیرینی را فرستاده بود که تیر خلاص بزند. که اگر نزهت و دخترش هنوز امیدی دارند به فرشاد به آن‌ها بفهماند او پریده است.

کمی بعد الهه و طاهره وسط حیاط بودند و نزهت روی پله‌ی چهارم ایستاده بود. صدای در با قیژ قیژ خشکش نگاه نزهت را

کشید سمت گلناز. گلناز نگاهش را انداخت روی سینی‌ها و ابروهایش بالا رفت زن عمویش حسابی دست‌ودلبازی کرده بود. نزهت نگاهش را از او گرفت و به دختران برادرشوهرش داد که تا رسیدن به در راهی نداشتند.

با صدای گلناز که گفت :

_دختر عمو نمی‌خواین ظرفاتونو ببرین؟
سر نزهت حیران چرخید سمتش اما طاهره و الهه فرصت نگاه

کردن به او را پیدا نکردند. نگاهشان مبهوت و ناباور نشست روی سینی غذا و دیس پلو و کاسه‌ی خورش که زیر باران جلوی پای آن‌ها بهشان دهن‌کجی می‌کرد. سینی دوم هم درست فرود آمد کنار سینی اول.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۲

باران بی‌امان می‌بارید؛ مغرور، تند و دیوانه‌وار. عین خیالش هم نبود که سه زن میان خیزی و سرما مات مانده بودند. در انعکاس سفیدی چینی‌های شکسته، خشم و طغیان دختر جوانی که غرورش زیر تفکر سنتی و بسته‌ی حمیده لگدمال شده بود بیداد می‌کرد. دختری که جرمش درس خواندن و دانشگاه رفتن بود و گناه نابخشودنی‌اش این بود که خواسته بود کار کند تا کمی استقلال مالی داشته باشد.

نزهدت با درد و درماندگی لب‌گزید. نمی‌دانست برگردد بالا یا برود پایین. نگاه خواهران به هم افتاد و بعد با چشمانی وق‌زده سر چرخاندند طرف نزهدت و بالکن و گلناز. خیره شدند به دختر عموی آرام و کم‌حرفشان که دست روی نرده‌ها خم شده بود به سمتشان.

گلناز خونسرد گفت :

_بی زحمت ظرفاتونم ببرین، ما شام خوردیم.
چرخید و پشت در از نگاه آن‌ها غیب شد. همه‌ی تنش می‌لرزید.
پشیمان نبود از کاری که کرده بود اما خشمش هنوز سرجایش
بود.

نزهدت با پاهایی بی‌جان و بی‌رمق پله‌ها را پایین رفت. به یک
تکیه‌گاه نیاز داشت تا سقوط نکند اما مثل همیشه هیچ‌چیز و
هیچ‌کسی نبود. دخترها به او نگاه کردند که غمگین بود. با
لب‌هایی به هم فشرده سر تکان داد و متأسف و شرم‌منده گفت :
_ببخشید... گلناز...

طاهره قدمی به جلو برداشت. دست گذاشت روی شانه‌ی او و
گفت :

_حق داره زن عمو. مادرم بد کرد. هم به گلناز هم به فرشاد.
او را عقب‌تر کشید و آهسته گفت :

_فکر می‌کنی فرشاد خوش‌حاله؟! به خدا دلش خونه بیچاره.
حریف مادرم نشد.

#التهاب

00:54

اشک و باران روی صورت نزهت به هم آمیخته شده بود. با بغض و آه زمزمه کرد :

_برای بچه‌م دعا کن طاهره جان .

او لبخند زد :

_ایشالا که بختش بلنده و خوشبخت می‌شه.

نزهت به سینی و ظروف شکسته نگاه کرد و آهسته گفت:

عین همین ظرفا رو دارم، فردا می‌آرم خونه‌ی مادرت.

طاهره خواست حرفی بزند اما نزهت گفت :

_به مادرت چیزی نگو.

آن‌ها که رفتند نزهت به سرعت سمت پله‌ها دوید. با خشم و عصیان، بی‌نفس پله‌ها را هم بالا دوید و وقتی در خانه را باز کرد. دنبال دخترش گشت. توی هال نبود. دوید سمت اتاق خوابشان. آنجا هم نبود. توی دلش خالی شد. وحشت‌زده بیرون آمد و به سمت آشپزخانه رفت. گلناز داشت چای می‌ریخت. نزهت ناتوان تکیه داد به دیوار و همه‌ی حرف‌هایی را که برای

سرزنش او آماده کرده بود پشت لب‌هایش عقیم ماندند. در خانه روبه‌رویی که زن خانه سرمست و سرخوش از جنگ تن‌به‌تن با جاری‌اش بود و عین خیالش نبود که میان این آتش‌افروزی اولین آدم فدا شده، پسر خودش بود دختران ستار

در حیاط خانه‌شان را بستند. فرشاد از بالای بالکن نگاهشان کرد.
 طاهره لب زد :
 _بمیرم برات.
 الهه کودکانه خندید:
 _گلناز وحشیه آبجی. خوب شد زنِ داداش فرشاد نشد.
 طاهره اخم کرد:
 _جلوش از این حرفا نزنیا.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۴

از پله‌ها که بالا می‌رفتند فرشاد منتظر نگاهشان می‌کرد.
 هزاران سوال توی چشمانش دود می‌زدند. سمیرا را
 نمی‌خواست اما حالا محرمش شده بود. انگشتش نشان توی
 انگشتش بود و قرار بود شنبه بروند گرگان برای آزمایش.
 باورش نمی‌شد ته همه‌ی خیال‌بافی‌هایش با گلناز به این نقطه
 رسیده باشد.

آهسته پرسید :

_هیچی نگفتن؟

طاهره با بغض لبخند زد :

_زن عمو گفت ایشالا خوشبخت بشی.

الهه زد به پهلویش و اشاره کرد :

گلنازم بگو آجی...

او با اخم نگاهش کرد. فقط سیزده سال داشت و چشمانش پر

بودند از شور زندگی.

فرشاد قدمی به جلو گذاشت. آب دهانش را بلعید و همه‌ی قدرتش

را برای بردن نام گلناز جمع کرد :

_گلناز چی؟

طاهره سر بالا انداخت :

_هیچی!

اما الهه بی‌توجه به انکار او با هیجان گفت :

وقتی داشتیم می‌یومدیم گلناز سینی غذا و میوه رو...

طاهره تشر زد:

_الهه!

#التهاب

00:54

#قسمت ۵۶

نگاه فرشاد با درماندگی روی صورت خواهرانش دودو می‌زد و
 ذهنش مثل دخمه‌ای تنگ و تاریک بود که فقط گلناز میانش بود.
 حسش می‌کرد اما نمی‌دیدش. دخترک پنهان شده بود میان
 عمیق‌ترین لایه‌های ذهنش و او با بیچارگی تن داده بود به
 خواسته‌ی مادرش که ماحصلش محرمیت امشبش با سمیرا بود.

همان لحظه در باز شد و حمیده با اخم گفت :

_خب دیگه چیا گفتن و چی کار کردن؟

الهه ترسیده به مادرش نگاه کرد و طاهره با حرص گفت :

_دهن‌لق!

از کنار فرشاد گذشت و دست گذاشت روی شانه‌ی مادرش و

همانطور که او را به داخل هدایت می‌کرد گفت :

_الکی داره شلوغش می‌کنه. زن عمو گفت خودم فردا ظرفا رو

می‌آرم....

صدایش آهسته شد :

_بنده‌خدا کلی تشکر کرد و گفت خوشبخت بشن.

فرشاد قدمی به جلو برداشت و میان چشمان مبهوت الهه گفت :

_خب دیگه چی شد؟

او نگاهش کرد و لب گزید.

فرشاد دست گذاشت روی شانه‌ی خواهرش و گفت :

_می‌خوای با گوشیم بازی کنی؟

او هیجان‌زده سر جنباند و خودش خودکار تعریف کرد :

_همه‌ی ظرفا رو از اون بالا پرت کرد تو حیاط و شیکوند. گفت ما شام خوردیم. گفت ظرفاتونم ببرین. زنعمو گفت به مامان چیزی نگیم.

خیره ماند میان چشمان سرخ برادرش و وقتی واکنشی ندید از کنار او گذشت. در را که باز می‌کرد گفت :

_داداش قولت یادت نره‌ها.

فرشاد دست به تیرک چوبی بالکن گرفت. خیره شد به نور چراغ‌های روشن خانه‌ی عمویش. پشت دیوارهای خانه دختری بود که همیشه در خیالاتش اولین باری که دستش را می‌گرفت برای انداختن انگشتر نشان بود به دستش.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۶

حالا امشب میان لبخندهای فاتحانه‌ی مادرش، نگاه‌های عصبی پدرش، دلسوزی‌های خواهرانش و پوزخند و خوش‌حالی و بی‌تفاوتی و هزار حس دیگری که بقیه نثارش می‌کردند او دست داغ سمیرا را گرفته بود میان دست سردش و با بی‌حسی مطلق انگشتر زرد لوزی‌شکل را که سه توپک رویش بود به دست او انداخته بود. انگشتر سلیقه‌ی مادرش بود. نه او و نه خواهرانش برای خرید همراهش نشده بودند و او با سلیقه‌ی یک زن مسن خرید کرده بود. تنها الهه با خنده‌ای کودکانه گفته بود :

_این چیه مامان؟! چقدر پیرزنیه!

و حمیده تشر زده بود :

_پاشو فضول بی‌حیا!... طلا باید به چشم بیاد. فرشاد آب دهانش را قورت داد. آخر مجلس بله‌برون مادرش توی آشپزخانه با زن‌دایی‌اش پیچ‌پیچ کرده و بعد هم آمده و کنار او نشسته و بیخ گوشش گفته بود: _شب همین‌جا بمون.

او با نفسی تلخ گفته بود :

_ما که هنوز عقد رسمی نکردیم!

حمیده خندیده بود. جای خالی دندان نیش بالایش پررنگ‌تر از همیشه نشسته بود توی چشمان فرشاد وقتی گفته بود: _اصل کار محرمیته مادر. رسمی و محضر و اینا فرمالیته‌س. شما عقد خدایی کردین.

بی‌اختیار به سمیرا نگاه کرده بود. او فقط هجده سال داشت. دو سال کوچک‌تر بود از گلناز. لپ‌هایش گلی شده بودند. انگار می‌دانست درگوشی‌های عمه و پسر عمه‌اش درباره‌ی چیست که

نگاهش را پایین انداخته و چادر سفید گل‌آبی‌اش را جلو کشیده بود.

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۷

تیرک چوبی را فشرد. احمقانه هنوز امیدوار بود همه چیز فقط یک کابوس تلخ و ترسناک بوده باشد. باورش نمی‌شد زن گرفته، اما دخترک خانهای روبه‌رویش هنوز همان دختر عموی سرد و کم‌حرفش باقی مانده باشد. کجا تا به حال به سمیرا فکر کرده بود. به دختر ته‌تغاری دایی‌اش که هر چه مرور می‌کرد گذشته را فقط جیغ‌های بچگی‌اش را یادش می‌آمد. نفسش را ها کرد و بخار دهانش در فضا پخش شد. هر چه التماس کرده بود، تهدید کرده بود، حرف زده بود مرغ مادرش فقط یک‌پا داشت. از نظر او گلناز زن زندگی نبود. دختری که تک‌وتنها به شهر برود و بیرون از خانه‌اش توی خوابگاه بخوابد و بخواهد کار کند به درد او نمی‌خورد. درس خواندن، آن هم به قول حمیده شعر و شاعری و عاشقی،

مال آدم‌های سربه‌هوا بود. مال آدم‌هایی که زندگی را جدی نگرفته بودند و توی خیالات سیر می‌کردند.
با صدای در چشمانش را بست. صدای حمیده پرده‌ی گوشش را سوزاند :

_فرشاد جان... بیا تو مادر هوا سرده.
محبت آغشته شده به کلماتش حال مرد جوان را به هم می‌زد. او گفته بود خوشبختی‌اش را می‌خواهد و فرشاد همین لحظه بدبخت‌ترین آدم روی زمین بود. از دست دادن گلناز عین بیچارگی بود.
دخترکی که با رویاهای او قد کشیده و بزرگ شده بود حالا نشسته بود میان کابوس‌هایش که بیداری نداشتند.
حمیده که دوباره صدایش زد :
_فرشاد!... مادر...!

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۸

کلافه گفت :

می‌آم... شما برو تو...

دلخوری حتی میان واژه‌هایش خودنمایی می‌کرد. حمیده جلو رفت. قدش تا سر شانه‌ی او بود. دست گذاشت روی شانه‌اش و

برای دلداری گفت :

_پسر جان زن زنه... مثلاً اون دختره‌ی سربه‌هوا چه گلی قرار بود به سرت بزنه که سمیرا نتونه بزنه؟... چه کاری قرار بود برات بکنه که سمیرا نمی‌تونه بکنه؟... مگه یه مرد چی از زنش می‌خواد ها؟ اینکه آب‌ودونت به راه باشه و خونه و زندگیت مرتب. برات بچه بیاره و خوب بزرگشون کنه. گلناز زن زندگی نیست مادر. تهش این بود که وقتی می‌آی خونه برات شعر بخونه. شعرم که شکم آدم گشنه رو سیر نمی‌کنه، می‌کنه؟ دلداری‌هایش حال خراب فرشاد را خراب‌تر می‌کرد. پسر بیچاره به همه‌چیز شباهت داشت جز یک تازه‌داماد. دست کشید روی سروصورتش تا عرقی را که توی سرمای هوا آزارش می‌داد پاک کند. نگاهش به کف حیاط بود. باران کم‌جان شده بود و چک‌چک بی‌رمقش نوید پایانش را می‌داد، بی‌هیچ رنگین‌کمانی. گلناز همیشه بعد از دیدن رنگین‌کمان ذوق می‌کرد.

حمیده هنوز بی‌خیال نشده بود که گفت :

اگه امشب می‌موندی خونه‌ی داییت...

فرشاد با حالی خراب حرف مادرش را برید و التماس کرد :

برو تو مادر هوا سرده...

#التهاب

00:54

#قسمت ۶۹

حمیده دست گذاشت روی شانه‌ی او و گفت:
 _الانم دیر نشده. بذار زنگ بزنم خونه‌ی داییت...
 دست حمیده توی هوا معلق ماند و نگاهش روی شانه‌های
 خمیده‌ی فرشاد بود که از پله‌ها پایین می‌رفت. با خشم لب زد:
 _بی‌لیاقت!

وقتی برمی‌گشت توی خانه با خودش واگویه کرد:
 _انگار دعایش کردن... هر چی از این مادر و دختر بگی
 برمی‌آد.

روزبه ریموت زد و منتظر ماند تا در باز شود. روی فرمان
 ضرب گرفته بود و با چاوشی زمزمه می‌کرد:
 ای که به هنگام درد راحت جانی مرا
 ای که...

کلمات میان دهانش خشکیدند و نگاهش باریک شد. با ضربه‌ای
 که روی شیشه نشست سر چرخاند و شیشه را پایین کشید. غفور

فوراً گفت :

_سلام آقا روزبه.

او سر تکان داد :

_سلام. مهمون داریم؟

غفور جلوتر رفت و موهایش که نم باران بند آمده را منعکس

می‌کرد، گفت :

_ها آقا. دختر عمه‌تان آمدن...

روزبه لب به هم فشرد و شیشه را بالا داد. زمزمه کرد :

_خیلی احمقی!

کمی بعد سوئیچ به دست پله‌های جلوی ساختمان را بالا دوید.

#التهاب

00:54

#قسمت ۷۰

در را که باز کرد موجی از هوای گرم روی صورتش نشست. سر چرخاند به سمت چپ. پدر و مادرش را دید که کنار هم نشسته بودند.

ماندانا روبه‌رویشان گرم صحبت بود.

در را که بست سر هر سه به سمتش برگشت. سر تکان داد :
_سلام!

مادرش بلند شد :

_سلام آقا روزبه !

دلخوری توی صدایش بیداد می‌کرد.

آب دهانش را قورت داد و سوئیچ را به دست دیگرش داد. لبش را کشید توی دهان و قدمی به جلو برداشت. پدرش هنوز خیره‌اش بود که از حاشیه‌ی نگاهش دید ماندانا بلند شد.
ماندانا که گفت :

_سلام روزبه جان.

بی‌اختیار نگاهش کرد. لبخند روی لب‌های او ابروهایش را بالا برد. جلوتر رفت و به پدرش نگاه کرد. توی نگاهش شماتت بود، خشم بود و تمسخری عیان. هنوز جواب سلامش را هم نداده بود.

با تردید دست جلو برد و دوباره لب زد: _سلام بابا.
بهرام پا از روی پا برداشت و کنار هم جفتشان کرد. دست پیش برد و سر تکان داد :

_علیک‌سلام.

برعکس همیشه دستش را محکم فشار نداد و بدون انعطاف میان دست او گذاشت.

تا چرخید ماندانا لبخند زد :

_خوبی؟

او بی‌حالت سر تکان داد. خواست بنشیند که او جلو آمد و دستش را دور بازوی روزبه حلقه کرد. روزبه با حیرت نگاهش کرد و لب گزید. ماندانا لبخند زد بعد رو به بهرام و همسرش گفت :

_دایی جون، زن‌دایی جون، منو روزبه قصد داریم با هم ازدواج کنیم .

نگاه مکرر و پرشماقت بهرام آن‌قدر سنگین بود که روزبه ناخودآگاه دستش را کشید و لب زد :

_ول کن زشته!

#التهاب

00:54

#قسمت ۷۱

بهرام سر چرخاند سمت همسرش و گفت :

_رِنا جان بیا بشین تا ببینیم حرف حساب اینا چیه.
رِنا با قامت بلند و صافش و موهایی که چین‌وشکنش روی شانه‌هایش را پوشانده و زیباترین کرده بود خرامان به سمت

بهرام رفت. دامن پلیسه‌ی حریر زرد و بلوز پاییزه‌ی بنفش به تن داشت. صدای تق‌تق صندل‌هایش باعث شد روزبه آب دهانش را قورت بدهد. وقتی کنار بهرام نشست او با لبخند نگاهش کرد اما رعنا با تاسف سر تکان داد. بهرام با همان لبخند این‌بار رو کرد به روزبه و ماندانا.

به هر دو نگاه کرد و بعد زل زد به ماندانا و گفت :

_خب الان لازمه روزبه چایی بیاره؟

ماندانا متعجب پرسید :

_چایی واسه چی؟

بهرام خونسرد و عادی گفت :

_مگه نیومدی خواستگاریش؟

ماندانا دلخور لب زد :

_دایی!

قیافه‌ی روزبه دیدنی بود. سرخ شده بود. حالا یا از عصبانیت یا از خجالت.

با ناراحتی از ماندانا فاصله گرفت و روی مبل راحتی متمایل به پدرومادرش نشست. زیپ سوئی شرت خاکستری‌اش را پایین کشید و پلیور زیرش را صاف کرد.

ماندانا بلا تکلیف ایستاده بود میان پذیرایی اشرافی منزل بهرام عظیمیا و نمی‌دانست باید چه کند. بهرام دوباره گفت :

_خب!... تکلیف چایی که معلوم شد می‌مونه یه چیز دیگه... تو چرا تنها اومدی دایی جان؟ باید بدونی ما بدون پدرومادر پسر

شوهر نمی‌دیم...
 بعد پوزخند زد :
 _یعنی پسر زن نمی‌دیم!

#التهاب

00:54

#قسمت ۷۲

صراحت کلام بهرام مثل این بود که یک جرعه زهر میان کام دخترک رسوب کرد. صورتش انگار کش آمد و چشمانش سوخت. دو قدم به عقب گذاشت و نشست. دستانش را روی شلوار جین کوتاهش قلاب کرد. با چهره‌ای درهم و لحنی آهسته گفت :

_دایی نیازی به تحقیر کردن و کنایه زدن نیست. من می‌دونم شما مخالف این وصلت هستید...
 بهرام یک‌دفعه برخاست و محکم گفت:

_پس حرفی نمی‌مونه!
 ماندانا با دهان باز نگاهش کرد و روزبه با تأسف سر تکان داد.
 نگاهش به قیافه‌ی مبهوت و مضحک ماندانا ملغمه‌ای بود از

خشم و درماندگی.

بهرام رو کرد به رعنا و گفت :

_حاضر شو عزیزم دیرمون می‌شه.

به ماندانا نگاه کرد :

_اگه ماشین نداری برات آژانس...

ماندانا بلند شد. اینجایش را نخوانده بود که بهرام عظیمی وقتی بخوهد کسی را له کند چنان بی‌رحم می‌شود که انتها ندارد. قدمی به جلو گذاشت :

_دایی من و روزبه به هم علاقه داریم. روزبه قول داده بود شما

و زن‌دایی رو راضی کنه امشب بیاین خواستگاری ولی...

رعنا بلند شد بود. چین دامنش را مرتب کرد و گفت :

_ولی روزبه حرفی به ما نزده بود.

ماندانا سر تکان داد :

_خب با اتفاقی که یکشنبه افتاد و ماجرای کلانتری و تلفن

مامان... من...

زبان‌ش مثل چوب خشک شده بود و توی دهانش خوب

نمی‌چرخید. هیچ‌وقت توی زندگی‌اش این‌همه احساس حقارت

نکرده بود. کلافه موهایش را عقب زد. به روزبه نگاه کرد بعد به

بهرام و گفت: روزبه می‌گه باید شما رو راضی کنیم تا...

بهرام به روزبه نگاه کرد. او سرش را پایین انداخت و لب به هم

فشرد. در مقابل عمل انجام شده قرار گرفته بود و آمادگی انجام

دادن هیچ واکنشی را نداشت.

#التهاب

00:54

#قسمت ۷۳

بهرام چشم از روزبه گرفت و به ماندانا نگاه کرد :

_از نظر ما تو و روزبه مناسب هم نیستین، اما...

ماندانا التماس کرد :

_دایی ما همو دوست داریم.

بهرام سر تکان داد :

_حرفی نیست. ولی باید تاوان دوست داشتنتونو پس بدین.

به روزبه نگاه کرد :

_شرایط من همونیه که قبلاً گفتم .

ماندانا گفت :

_من جز حق طلاق و حق سکونت و حق خروج از کشور هیچی

از روزبه نمی‌خوام.

نگاه بهرام باریک شد و رعنا با حیرت از او به روزبه و از

روزبه به او نگاه کرد. اما از همه بدتر روزبه بود که ناباور زل زده بود به لب‌های سرخ دختری که همه‌ی آینده‌اش را با او دیده بود.

بهرام حرفی نزد. دست گذاشت میان دو کتف همسرش و لب زد :
_بریم.

هر دو به سمت اتاقی رفتند که کنار پله‌های مارپیچ منتهی به طبقه‌ی بالا بود. ماندانا نزدیک روزبه شد و دست روی پشتی مبل به سمتش خم شد. روزبه عصبی نگاهش کرد و او لبخند زد :

_همه چی حله!
چشمک زد و سر جلو برد تا او را ببوسد که روزبه به سرعت برخاست.

لب‌های ماندانا جمع شدند و روزبه عصبی، اما آهسته غرید :
_تو اینجا چیکار می‌کنی؟ اومدی گند بزنی به همه چی...
پوزخند زد :

_البته زدی دیگه، حالا هم می‌تونی بری.
ماندانا کمر صاف کرد و با اخم پرسید:

_مگه چی گفتم؟

روزبه با تأسف سر تکان داد :

_گه زدی به همه چی بعد اون وقت می‌پرسی چی گفتم؟
ماندانا جلو رفت :

_تو گفתי باید بیام، تا دایی رو راضی کنیم؟

روزبه اخم کرد :

_چیزی زدی مانی؟

مناظر جواب نماند. به سمت پله‌ها راه افتاد که ماندانا به دنبالش

قدم تند کرد :

_روزبه!

پایش روی اولین پله که رسید با صدای بهرام از حرکت بازماند :

_آژانس بگیرم یا ماشین داری؟

او با گجی چرخید و بهرام با دستش راه خروج را نشان داد :

_بریم.

#التهاب

00:54

#قسمت ۷۴

ماندانا با حقارت هر چه تمام‌تر به سمت مبل رفت و بارانی‌اش را برداشت. چیزی توی گلویش بالا و پایین می‌شد و او به سختی سعی داشت قورتش دهد. کاش می‌توانست قید آرزوهایش را بزند

تا این همه تحقیر نشود .

وقتی بهرام و رعنا و ماندانا توی حیاط بودند روزبه پرده را کنار زد و نگاهشان کرد. باران بند آمده بود، اما همه جا خیس بود. بهرام پشت فرمان ماشین نشست و رعنا و ماندانا به سمت در حیاط رفتند. موبایلش را روشن کرد و نوشت :

_تو کوچه پشتی بمون می آم حرف بزنیم.
سر ماندانا که چرخید سمت ساختمان او فوراً پرده را انداخت و عقب کشید.

نزهت نشست و به الهه که سینی ها و کاسه بشقاب چینی را می برد نگاه کرد. حمیده تکیه زد به مخده و پایش را جمع کرد به سمت شکمش و دامنش را پایین کشید. بعد پاچه ی شلوارش را صاف کرد و همان طور با سر پایین گفت :

_دیشب نیومدین؟

نفس نزهت تنگ شد. به آهستگی گفت:

_نشد دیگه!

حمیده با سر پایین پوزخند زد و بالاخره نگاهش را بالا کشید.
توی چشمان رنجور نزهت خیره شد و طعنه زد :

_نشد یا نخواستی؟

نزهت نفسی کشید و به سختی بازدمش را از دهان بیرون فرستاد. وقاحت حمیده آن قدر زیاد بود که نخواهد با او دهان به دهان بگذارد. گلناز اخم کرده بود وقتی ظرف ها را توی سینی

چیده بود. وقتی رفته بود به اتاق خواب و از داخل صندوقچه‌اش یک روسری و یک پیراهن مردانه بیرون کشیده و لای پارچه پیچیده بود. هدایایی ناچیز اما در حد توانش.

#التهاب

00:55

#قسمت ۷۵

وظیفه‌اش می‌دانست چشم‌روشنی بدهد برای تازه‌عروس و داماد خانه‌ی برادرشوهرش. تا دست به زانو گرفته و برخاسته بود نگاهش با گلناز یکی شده بود. گلناز دلخور چرخیده بود. _فردا می‌رم گرگان.

با صدای طاهره که سینی را مقابلش گرفت، پلک زد :

_بفرمایید زن عمو!

با دستی که می‌لرزید و حالش را به رسوایی می‌کشانید دست دراز کرد و استکان و نعلبکی را برداشت. دلش می‌خواست زود برود و راحت شود. طاهره که کنار رفت از زیر چادرش پارچه‌ی گل‌دار آبی آسمانی را بیرون کشید. گل‌های ریز صورتی و سفیدش می‌خندیدند. پارچه را کمی جلو گذاشت و گفت :

_ناقابله!

ابروهای حمیده بالا رفت :

_چی هست؟ کی رفتی سفر که ما خبر نشدیم؟

لبخند مضحکش زن بیچاره را آزار می داد. لب زد :

_برای آقا فرشاد و تازه عروسشه.

فرشاد که آن سر اتاق نشسته بود سر بلند کرد و به زن عموی
بینوایش چشم دوخت. پدرش که دستش را از ساعد سر زانویش
گذاشته بود و تسبیح آویزان سبزرنگش را می چرخاند بلندتر از

باقی ذکراهایی که معلوم نبود چه بودند گفت: **_لااله الاالله!**

نزهد لب زد :

_بالجازه من برم گلناز تنهاست.

فرشاد با درد پلک زد و حمیده اخم کرد: **_چاییتو بخور. مگه
بچه‌س که تنها بودنش خطر داشته باشه؟ تکوتنها می ره شهر
درس می خونه بعد تو خونه موندش دلتو به شور انداخته؟...
نترس!... دخترای کوچیک تر از اون شوهر کردن دختر تو دل
خوش کرده به بابا آب داد و توانا بود هر که دانا بود...**

#التهاب

00:58

_ ز دانش دل پیر برنا بود...

حمیده با اخم سر چرخاند طرف الهه و گفت :

_ها؟!!

او ترسیده جواب داد :

_بقیه‌ی شعرو خوندم...

حمیده پوزخند زد :

_خوب ارثی از دختر عموت بهت رسیده. فکر نکن منم مثل نزهت

بی خیال می شم تو هر غلطی بکنی...

صورت نزهت خیس عرق شده بود. قلبش درست نمی تپید و

حالش ناخوش بود. این بار که برخاست حمیده فقط نگاهش کرد.

آهسته گفت :

_بالاجازه!

حمیده چانه اش را جلو داد و با تأسف سر جنباند. طاهره برای بدرقه اش رفت و ستار نفس سنگینش را رها کرد. فرشاد که بلند

شد حمیده نگاهش کرد :

_یه سر برو خونه‌ی داییت از زنت خبر بگیر.

فرشاد سرد به مادرش نگاه کرد و به دنبال طاهره بیرون رفت.

روی بالکن نزهت سر برگرداند و رو به طاهره گفت: _برگرد من

خودم می‌رم.

او سر اولین پله ماند و نزهت قدم روی پله‌ی بعدی گذاشت.

فرشاد از خواهرش جلوتر رفت و آهسته گفت :

_زن عمو؟

پاهای نزهت متوقف شد اما توان سر چرخاندن نداشت. فرشاد دو

پله پایین‌تر رفت و روبه‌روی او ایستاد. آب میان چشمان نزهت

قابل حاشا کردن نبود. فرشاد شرمنده و غمگین پرسید :

_گلناز خوبه؟

اشک سر خورد روی صورت پرچروک زن و فرشاد با عجز

اعتراف کرد :

_من هنوزم دوسش دارم.

#التهاب

01:06

#قسمت ۷۷

ظاهره لب‌گزید و نزهت با چشمی که تار می‌دید از کنارش

گذشت. ساده‌لوح بود که خوشبختی و آینده‌دخترکش را به

خواست او گره زده بود.

ساعت هشت صبح از خانه بیرون زد. نزهت سینی قرآن و کاسه آب را گذاشت لب باغچه و چادرش را روی سرش انداخت. به سرعت از حیاط بیرون رفت و در را بست. گلناز با اخم کوچکی غر زد:

_خودم می‌رم مامان. چرا الکی تو این سرما...
حرفش نیمه‌تمام ماند چون نزهت با دلهره به سمت خانه‌ی ستار نگاه کرد. صدای در را شنیده بود اما عامدانه برنگشت. منتظر ماند ببیند اگر عمویش بود بچرخد و سلام کند ولی صدای فرشاد را شنید:

_سلام زن عمو.
یک‌باره و بی‌اختیار سر چرخاند. صدای فرشاد آن‌قدر غم داشت که او خیره ماند به صورت پژمرده‌اش. نه صدایش شور یک جوان تازه‌داماد را داشت نه صورت گرفته‌اش طراوت و شادابی جوانی را. نگاه فرشاد که چرخید روی صورت او بی‌اختیار سر تکان داد و لب زد:

_سلام.
منتظر جواب نماند و به سرعت راه افتاد. صدای قدم‌های مادرش را از پشت سر می‌شنید اما بی‌قرار می‌رفت. خواستگاری و علاقه ناکام فرشاد، جواب مثبت خودش و مادرش، به هم خوردن همه چیز، حالا معذبش می‌کرد. نزهت رسید کنارش و غر زد:

_مگه داری سر می‌بری مادر یه کم یواش‌تر!

#التهاب

01:06

#قسمت ۷۸

گلناز آرام‌تر شده بود. سرعتش را کم کرد و کوله‌اش را بالا کشید. دست‌هایش را داخل جیب کاپشن فرو کرد و پاهایش را گذاشت روی برگ‌های زردی که پاییز رنگین را به رخ می‌کشید. نزدیک ماشین‌ها رسیده بودند که صدای بوقی باعث شد نزهت به سمت صدا نگاه کند. فرشاد بود. حمیده جلو نشسته و دو زن دیگر روی صندلی عقب بودند. فرشاد توقف کرد و حمیده کمی چرخید و در ماشین را باز کرد. نزهت چادرش را بین مشتش فشرد و آب دهانش را قورت داد.

حمیده که در را به هم کوبید نزهت پلک زد و قدمی سمت گلناز چرخید. دخترش داشت به سمت تاکسی‌های خطی می‌رفت. تا خواست صدایش بزند شنید:

_کجا به سلامتی اول صبحی؟

نزهت نگاهش کرد و سر تکان داد :

_سلام.

او جوابش را داد و به گلناز نگاه کرد :

_چه خبره؟ کجا داری می‌فرستیش دختره رو؟

نز هت آهسته گفت :

_داره برمی‌گرده دانشگاه. یه هفته‌س از درس و کلاسش افتاده.

حمیده با اخمی غلیظ و وحشتناک پرسید :

_با اجازه‌ی کی اون وقت؟

نز هت میان چشم‌های پر غضب او مات ماند. هنوز هم از این زن

و از شوهرش می‌ترسید. هنوز ترس لحظه‌های بعد از مرگ

مشرستم را با خودش می‌کشید تا یادش بماند این زن و

شوهرش از هیچ کاری ابایی ندارند .

#التهاب

01:06

#قسمت ۷۹

حمیده از همان فاصله چند متری صدایش را انداخت توی سرش

و داد زد:

_گلناز... هوی گلناز؟

فرشاد از پشت فرمان نگاهشان می‌کرد. سمیرا از روی صندلی

عقب به آینه نگاه کرد تا شاید این پسر عمه غد و بداخم گوشه چشمی نثارش کند. سمیرا به صورت مادرش چشم دوخت که با اخم به بیرون نگاه می کرد. شاید یک جور اعتراض بود.

هر چند کوچک و ناچیز و بی فایده.
گلناز همان لحظه به سمت زن عمویش برگشت. از جایش تکان نخورد و فقط سر تکان داد. حمیده با دست اشاره کرد:

_بیا اینجا ببینم...

و رو کرد به نزهت و گفت :

_داری می فرستیش بره یه گند و گهی بالا بیاره دوباره... این بار به خیر گذشت چهار صبح دیگه که شکمش بیاد بالا...

نزهت نالید :

_خاک تو سرم!... این حرفا چیه؟

حمیده دوباره به گلناز که هنوز میلی متری از جایش تکان نخورده بود نگاه کرد و تشر زد :

_می گم بیا اینجا دختر.

گلناز توجهی نکرد. از همان جا به نزهت نگاه کرد و گفت :

_کاری نداری مامان؟... من دیگه می رم.

حمیده فحش داد :

_بی پدر بی آبرو... توله سگ انگار دختر امیر تیموره... انگار ما

نمی دونیم ننهش کیه و...

نزهت به سمت گلناز راه افتاد با اندوهی که هر لحظه فزونی

می یافت. صدای حمیده که به سمت ماشین فرشاد می رفت کم و کم تر می شد. حمیده نزدیک ماشین که رسید فرشاد پیاده شد .

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۰

یک نگاهش به گلناز بود که با نزهت کنار سمند زردرنگ ایستاده بود و یک نگاهش به مادرش که صورت سفیدش سرخ شده بود. حمیده که رسید به او فرشاد پرسید :

_کجا داره می ره؟ خب ما هم که داریم می ریم گرگان می گفتی باهامون بیاد.

حمیده با غیظ نگاهش کرد.

_فرشاد به خداوندی خدا بخوای اسم این سلیطه بی آبرو رو بیاری شیرمو حرومت می کنم .

بی توجه به نگاه حیران او در را باز کرد و روی صندلی نشست. توی سرمای اول صبح گر گرفته بود. با دو دست چادرش را بالا برد و خودش را باد زد. زن برادرش از پشت سر گفت :

_چی شده حمیده؟

او آینه را پایین داد و از توی آن جواب داد :

_هیچی. من باید تکلیفمو با ستار و ایل و طایفه‌ش روشن کنم.

زن از پشت سر غر زد :

_تو که گفتی فرشاد دیگه...

حمیده تشر زد :

_مگه دروغ گفتم؟

و از همان جایی که نشسته بود داد زد:

_فرشاد بشین بریم؛ ظهر شد پسر جان.

گلناز نشست روی صندلی عقب، کنار زنی که با شوهرش راهی

گرگان بودند. نزهت در را بست و سر که بلند کرد با فرشاد

چشم‌درچشم شدند. پسرک لب به هم فشرد و آهش ماند پشت

لب‌های بسته‌اش. لحظه‌ای بعد نشست پشت فرمان. شب جمعه هم

تمام شده بود و حالا شنبه بود. او و گلناز عازم گرگان بودند.

بی‌هم و بی‌اینکه نسبتشان با هم کوچک‌ترین تغییری کرده باشد.

زندگی، گاهی همین اندازه تلخ بود و پر از ناکامی.

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۱

آخرین کلاسشان تمام شده بود. گلناز به حرف‌های تمام‌نشدنی نگین گوش می‌داد و با او قدم به سمت خروجی دانشگاه قدم برمی‌داشت. بیرون از دانشگاه کمی مکث کردند و آخر گلناز گفت :

_خب من دیگه برم هوا داره تاریک می‌شه .

نگین دستش را کشید :

_بیا می‌رسونمت.

گلناز غرررد :

_آخه تا خوابگاه که راهی نیست.

نگین توجهی نکرد و دست او را گرفت و کشید. بعد با سرخوشی گفت :

_می‌گم گل‌گلی...

گلناز خندید. بعد از روزها. حالش خوب بود. دور شدن از فضای غمگین خانه و سرخوشی‌های نگین حالش را خوش کرده بود. مخصوصاً اینکه آخرین کلاسشان با دکتر حیدری بود. شاهنامه داشتند و او از گردآفرین برایشان خوانده بود. هنوز شیرینی بیت‌ها با خوانش معرکه‌ی دکتر حیدری توی جانش لذت می‌ریخت.

میان خنده‌اش گفت:

_زهرمار گل‌گلی!

نگین اخم کرد :

_نپر تو حرفم گلی. می‌گم به نظرت چی بپوشم برای تولد پیمان؟

گلناز اخم کرد :

_مگه می‌خوای بری؟

او لب‌هایش را جلو داد :

_نرم یعنی؟

گلناز مهلت جواب پیدا نکرد. نزدیک ماشین نگین بودند. دیدن
عمویش که روبه‌رویش بود و در فاصله‌ی یک متری‌اش آخرین
چیزی بود در دنیا که می‌توانست انتظارش را داشته باشد. نگین

بازویش را گرفت و تکانش داد :

_چرا خشکت زده گل‌گلی؟

گلناز فقط توانست لب بزند :

_ع...ع...مو...م!

#التهاب

01:06

#قسمت ۲۸

آن قدر نامفهوم که نگین چیزی نفهمید. نگین سر چرخاند. مردی میانسال با قامتی میانه، چهارشانه و با ظاهری روستایی روبه‌رویشان بود. کت طوسی به تن داشت و کلاه بافت قهوه‌ای روی سرش بود.

ستار جلو رفت و بی‌توجه به حضور نگین دهان باز کرد :
_تو اینجا چه غلطی می‌کنی؟ اصلاً با اجازه‌ی کی پا شدی اومدی این خراب‌شده؟

گلناز آب دهانش را بلعید. نگین مبهوت شده بود.
هیچ‌کس و هیچ‌چیزی در دنیا نمی‌توانست میزان رنجی را که روی شانه‌های دخترک سنگینی می‌کرد بسنجد. زورگویی و آبروریزی ستار چشمانش را می‌سوزاند و حس حقارت را به رگ‌هایش می‌ریخت.

بازویش را از دست نگین کشید و بی‌توجه به او که نامش را می‌خواند جلو رفت. نزدیک او که رسید لب زد :

_سلام عمو!

جواب سلامش سیلی‌ای بود که روی صورت یخ کرده‌اش نشست. هنوز یک هفته هم نشده بود از خوردن سیلی قبلی. نگین به سرعت جلو دوید و گلناز با نفرتی عمیق خیره بود به عمویی که هیچ‌گاه برایش پدری نکرده بود. نگین غر زد :

_گلی زنگ بزنم به پلیس؟

ستار نگاهی ترسناک به او انداخت. گلناز جواب داد :

_تو برو نگین.

او اعتراض کرد :

_کجا برم؟ این مرتیکه وحشی کیه؟

ستار غرید :

_من همه کس و کارشم. حالا حرف حسابت چیه؟

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۳

نگین موبایلش را بیرون کشید و تهدید کرد :

_الان زنگ می‌زنم پلیس بیاد تا تو بفهمی اینجا شهر هرت

نیست...

اولین قطره‌ی باران چکید روی دماغ ستار و یک‌دفعه انگار کسی شیر آب را باز کرده باشد باران تند شد و همه چیز را خیس کرد؛ طوری که کسی فرصت جنبیدن برای برداشتن چتر را نداشت.

ستار چنگ زد به بازوی گلناز و او را با خشونت به سمت

ماشین کشید. آن هم جلوی چشم هم‌کلاسی‌هایش و دانشجوهای

دیگر. گلناز دلش می‌خواست بمیرد. تحمل این همه حقارت خارج

از توانش بود.

نگاه فرشاد به جاده بود. به بارانی که هر چه می‌بارید نکبت
نشسته بر روی زمین را نمی‌شست. ظهر این مسیر را با سمیرا
برگشته بود و حالا گلناز توی ماشینش بود. سهمش از یکی
بیزاری بود و از دیگری حسرت. گاهی همه چیز همین قدر

مضحک بود و آدم بیچاره‌ترین موجود خلقت.

میان حرکت مداوم شیشه‌پاک‌کن ذهنش ساعات پیش را مرور
می‌کرد. لحظات پرتلهایی را که گذرانده بود. آب دهانش را قورت
داد و به گلناز نگاه کرد. سرش را به شیشه چسبانده و به بیرون
زل زده بود. نه به او و نه به مادرش سلام نکرده بود. انگار که
نیستند.

نفس بلندش نگاه مادرش را به سمت او کشید. ابروهایش بالا

رفت و با تأسف سر تکان داد.

از آزمایش که برگشته بودند خانه، آتش‌فشان خشم حمیده فوران
کرده بود. آن قدر گفته بود و گفته بود که ستار به مرده و زنده
نزهد و گلناز رحم نکرده بود و هر چه از دهانش درآمد بود
نثارشان کرده بود.

#التهاب

01:06

حمیده هم با ژستی خیرخواهانه گفته بود :

_حاج رفیع داره برای رسولشون دنبال زن می‌گرده.
حال فرشاد آن لحظه دیدنی بود. باورش نمی‌شد دختر عموی زیبا
و ظریف و دلربایش قرار است نصیب برادر حاج رفیع شود.

نتوانسته بود طاقت بیاورد و اعتراض کرده بود :

_خب که چی؟

حمیده غریده بود :

_به تو ربطی نداره پسر. تو خیلی مردی کلاه خودتو سفت بگیر
باد نبره. تو خودت زن داری و دیگه هم ادا و اصولی توی کار
نیست. آزمایشم که دادی. فردا می‌ری محضریش می‌کنی ببینم
دیگه چه بهونه‌ای داری!

فرشاد صاف توی چشمان او نگاه کرده بود :

_نمی‌خوامش!... دختری که تو برام گرفتی رو نمی‌خوام. من فقط
گلنازو می‌خوام.

حرف دلش را به صراحت زده بود. حرفی که داشت خفه‌اش

می‌کرد. هر چند دیر بود. هر چند دیگر فایده‌ای نداشت. حمیده
چنان الم‌شنگه‌ای راه انداخته و بعد غش وضعف کرده که فرشاد
با بغض و درماندگی فقط نگاهش کرده بود .

پلک زد و با ناامیدی به دختری نگاه کرد که مثل بادبادکی بود که
 میان باد سرخوشانه با آن می‌دوید.
 اما حالا نخش از دستش رها شده بود و او مانده بود و حسرت و
 هر لحظه دور شدن او. گویی باد آتش زده بود به همه‌ی
 رویاهایش.

_حواست به جاده باشه پسر!

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۵

نگاهش چرخید سمت مادرش که تشر زده بود. حیف که مادرش
 بود. حیف که نمی‌شد چیزی بگوید. حیف که گلناز را از دست
 داده بود و حالا تا ابد باید دست‌وپا می‌زد میان آتشی که این زن
 برایش روشن کرده بود.

حمیده غر زد :

_شرم‌وحیا دیگه رفته از روی زمین. نه کوچیک‌تری نه
 بزرگ‌تری، هیچی حالی‌شون نیست بچه‌های این دوره...
 فرشاد فرمان را فشرد و ستار نفس سنگینش را بیرون داد. گلناز

خیره بود به قطره‌های بارانی که روی شیشه سر می‌خوردند.
 چقدر تاوان خواسته کوچکش بزرگ بود. کاش به فکر کار کردن
 هم نمی‌افتاد چه برسد به اقدام برای آن. هنوز گونه‌اش ملتهب
 بود. یک تب تند و عمیق که از همان‌جا نشئت می‌گرفت و در همه
 تنش پخش می‌شد.

حمیده وسط آشوب و بلوایی که ذهن دخترک را گرفته بود و
 دل‌مردگی پسرش هشدار داد :

_امشب می‌ری خونه داییت فرشاد. شبم می‌مونی. زن داییت شام
 درست کرده، منتظرته.

فرشاد باز به گلناز نگاه کرد. دخترک انگار فقط جسمش توی
 ماشین و کنار آن‌ها بود. با تأسف به مادرش چشم دوخت و بعد
 نفسش مثل یک آه پردرد میان سینه‌اش گره خورد.
 ساعتی بعد نزهت میان سکوت غم‌انگیز خانه‌اش با وحشت به در
 نگاه کرد. ضربه‌ها تند بود و بی‌موقع. در را باز کرد. از بالای
 بالکن داد زد :

_کیه؟ آمدم.

حتی فرصت نکرده بود چیزی روی سرش بیندازد تا از باران در امان بماند. میان شالاپ شولویی که کفش‌هایش توی حیاط راه انداخته بود به سمت در دوید. از دیدن ستار حیرت کرد. او عقب کشید و نگاه نزهت به ماشین سیاه فرشاد افتاد.

پلک زد و جلوتر رفت. واضح نبود اما او گلناز را از هزار فرسخی هم تشخیص می‌داد آن هم با هزار مانع. حالا که فقط یک شیشه و قطرات باران میانشان هایل بود.

وحشت‌زده چنگ انداخت به دستگیره و در را باز کرد. سر گلناز معلق شد و به سختی خودش را کنترل کرد. نزهت سر او را گرفت و نالید :

—چی شده مادر؟

حمیده پورخند زد :

—نترس چیزیش نیست داره ادا درمی‌آره. سیاهی چشم نزهت سمت حمیده دوید. گیج بود. گیج و منگ و حیران.

دخترش میان ماشین فرشاد چه می‌کرد آن هم با حضور پدر و مادرش.

گلناز بی‌حرف کوله‌اش را کشید روی صندلی و پیاده شد. نزهت مبهوت عقب کشید و وقتی گلناز می‌گذشت از جلوییش از

ستار شنید:

درس و مقش تعطیل...

پای گلناز شل شد و نزهت حیرت زده به ستار نگاه کرد .

_کاراتو بکن دو سه شب دیگه خواستگار می آد براش .

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۷

گلناز محکم خورد به در و نگاه وحشت زده مادرش را به سمت خود کشید. ستار اما بی توجه ادامه داد :

برادر حاج رفیع قصد سروسامون دادن به زندگیشو داره...
نزهت گلناز را یادش رفت. با بهت نگاهش را انداخت توی چشمان ریز و بی حالت ستار که مثل آدم آهنی بود. او پوزخند زد :

_چیَه؟! برو خداتو شکر کن که بخت دخترت بلنده وگرنه با به هم خوردن نامزدیش و بی آبرویی که به بار آورده باید تا آخر عمر وردلت می موند.

این را گفت و به سمت خانه اش رفت. حمیده در ماشین را باز

کرد و هیکل سنگین و فربه‌اش را بیرون کشید. از اینکه خیس می‌شد بیزار بود که غر زد: _خیر نبینی دختر که این همه مایه عذابی .

قدمی به جلو برداشت، اما دوباره چرخید. ضربه‌ای به شیشه پر باران زد و فرشاد که نگاهش کرد با تأکید گفت :
_برو خونه داییت.

نزهد هنوز به راهی نگاه می‌کرد که نه ستار بود و نه حمیده. ناگهان به خودش آمد. برادر حاج رفیع؟! کدام برادرش؟ چرخید به سمت در و قدم برداشت. گلناز نبود و به داخل حیاط رفته بود. برادر بزرگ حاج رفیع که مرده بود. برادر دیگرش هم که زن و زندگی داشت. برادر کوچکش هم که دو سال پیش داماد شده بود. دست که به در گرفت یک‌دفعه با وحشت چرخید سمت خانه ستار.

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۸

سال پیش زن برادر چهل ساله حاج رفیع مرده و او را با چهار بچه قدونیم‌قد تنها گذاشته بود.

محکم سردی در را فشرد و به خانه حمیده و ستار نگاه کرد. این زن و مرد از جان او و دخترش چه می‌خواستند؟ وقتی با خواهر مش‌رستم آمده بود به این خانه، او را که دیده بود سرجایش می‌خکوب شده بود. تصورش از پیرمرد شصت و چهار ساله تصورش از کسی بود که مثلاً چهل سال دارد. پدر خودش خیلی از مش‌رستم جوان‌تر بود. چیزی که هیچ‌وقت نفهمیده بود خوب بود یا بد، این بود که مش‌رستم به او رغبتی نشان نداده بود. نه آن روز، نه آن شب و نه سال‌های بعدش. فقط گلناز...

یک‌دفعه یاد دخترش افتاد. رفت تو و خواست در را ببندد، اما با دیدن گلناز جیغ کشید و دوید سمتش. فرشاد به سرعت پیاده شد. جلوی در حیاط پاهایش به زمین چسبید. گلناز پخش شده بود وسط حیاط. کوله‌اش کنارش بود و باران بی‌رحمانه بی‌پناهی‌اش را به سخره گرفته بود.

صحنه‌ی رقت‌انگیزی بود. گریه‌آور بود بی‌هیچ مرثیه‌خوانی.

#التهاب

01:06

#قسمت ۸۹

با صدای تلق و تلوق چشم گشود. نور خورشید از پشت شیشه

روی صورتش بازی می‌کرد. پلک زد و نگاهش را انداخت سمت آشپزخانه. پتویی که رویش بود را پایین کشید و روی تشک نشست. نگاهش را دور تا دور خانه انداخت. انگار بعد از یک هفته باز رسیده بود سر خط. حرکتی دایره‌وار. رنجی که بدون رسیدن به انتهایش باز برگشته بود سر نقطه‌ی اول. تمامی نداشت گویا معرکه‌ای که راه افتاده بود. آرنجش می‌سوخت. آستینش را زد بالا و نگاهش افتاد روی سفیدی پوستش که به سرخی می‌زد. چشم باریک کرد.

—دیشب دکتر اومد بهت سرم زد .
سرش را بلند کرد. نزهت را دید که سینی در دست میان درگاه آشپزخانه بود. چشمان سرخ و پف کرده‌اش گویای بی‌خوابی و گریه بود.

آستینش را پایین کشید و لب زد :
_سلام.

نزهت کنارش نشست. آه کشید و جواب داد :
_سلام به روی ماهت .

لیوان شیر را به سمتش گرفت .
_بخور مادر. بخور بذار یه ذره جون بگیری.
به ساعت نگاه کرد. ده صبح بود. الان باید سر کلاس تاریخ بیهقی می‌بود. دومین جلسه‌ای بود که غیبت می‌کرد. به مادرش نگاه کرد :

_باید صورتمو بشورم.

نزهت زیر بغلش را گرفت و او اعتراض کرد :

_خودم می‌تونم مامان.

کمی بعد که او سر جایش نشسته بود و پیام‌های بی‌شمار نگین را می‌خواند که صدای در بلند شد.

چیزی توی دلش جابه‌جا شد. ترس بود که انگار مهمان دلش

شده بود. نزهت رفت بیرون و او برای نگین نوشت :

_سلام. خوبم نگین جان نگران نباش.

#التهاب

01:06

#قسمت ۹۰

ایموجی قلب و بوس برایش فرستاد و گوشی را کنارش گذاشت. در باز شد و اول حمیده بعد ستار به داخل آمدند. او مبهوت نگاهشان کرد که نزهت و پشت سرش طاهره و الهه و خواهر بزرگشان سعیده هم وارد شدند.

به سختی عقب کشید و با کمک دیوار بلند شد. آهسته سلام کرد و نگاهش را روی گل‌های قالی لاکی رنگ انداخت. ستار با اخم

گفت :

_علیک سلام!

نزہت نشست کنار سماور برای ریختن چای و گلناز ہم روی اشکش جاگیر شد. میان نگاه سنگین بقیہ نفس کشیدن را فراموش کرده بود.

طاہرہ پرسید :

_خوبی گلناز جان؟

دخترک نگاہش کرد. لبخند روی لبہایش و آرامش نگاہش باعث شد سر تکان بدهد :

_خوبم ممنون.

حمیدہ گفت :

_چرا بد باشہ؟ دارہ عروس می‌شہ باید دیگہ کمکم بلند بشہ. لبخند زد. انگار باورش شدہ و آرامش یافتہ بود کہ با ازدواج گلناز فرشاد بہ زندگی کردن با سمیرا دل می‌دہد.

نزہت کہ چای ریخت ستار گفت :

_الہہ پاشو چایی رو بگردون.

و رو کرد بہ نزہت و گفت :

_بیا بشین کہ کار دارم باید برم.

نزہت همان جایی کہ بود بہ طرفشان چرخید. روبہروی ستار و زنش.

ستار گفت :

_خب!... گفتی بہش؟ اینا خیلی عجلہ دارن.

#التهاب

01:06

#قسمت ۹۱

نز هت لب گزید و به دخترش نگاه کرد. نگاه پرسان او را تاب
 نیاورد و دوباره چشمانش برگشت سمت ستار و گفت:
 _نه!... نگفتم. این بنده خدا به درد گلناز نمی خوره خان عمو.
 حمیده اخم کرد :

_از خداتم باشه. می دونی چقدر زمین داره؟ می دونی عایدات هر
 سالش چقدره؟
 ستار کلاه بافتنی اش را از سر برداشت و میان مشتش فشرد. با
 اخم به حمیده نگاه کرد :

_زمینم که نداشت و عایدی ام که نداشت باید با همین عروسی
 می کرد. حالا که شانسش زده و طرف مال و منالم داره.
 گلناز گیج و حیران بود. باورش نمی شد که داشتند در مورد او
 صحبت می کردند. نز هت نالید :

_ولی اون سنش خیلی بیشتر از گلنازه. بچه هم که داره.

حمیده پوزخند زد :

_همچین می‌گی که حالا انگار تو و باباش هم‌سن بودین.

مش‌رستم خدایا مرزم از تو چهل پنجاه سال بزرگ‌تر بود که.
چه کسی گفته بود زمان مرهم دردهاست. بعضی از دردها بعد از
هزار سال باز هم مثل روز اول هستند. کشنده. با انبوهی از چرک
و سیاهی. از تیر پنجاه و هفت نزدیک چهار دهه می‌گذشت اما
برای او در هر لحظه‌اش درد بارورتر شده بود. زاییده بود، به
کثرت رسیده بود و دوباره از نو.

ستار گفت :

_حاج رفیع گفت اگه رخصت بدیم امروز و فردا می‌آن تا حرفای

نهایی رو بزنن.

ظاهره با غصه به گلناز نگاه می‌کرد که گیج بود و حیران و
معنای حرف‌های آن‌ها را نمی‌فهمید. همه‌اش زیر سر مادرش بود
که اسم دخترک بینوا را توی دهان زن حاج رفیع انداخته بود.

#التهاب

01:06

#قسمت ۹۲

نزہت آب دہانش را قورت داد و گفت:

_خان عمو نمی‌خوام عروسش کنم. باید درسشو بخونه. این همه زحمت نکشیده که...

حمیده چشم دراند :

_اگہ هنوز منتظری فرشاد ما خر بشه و بیاد...

ستار صدایش را بالا برد :

_استغفرالله!... زبون به کام بگیر زن.

گلناز با نفرت نگاهش کرد و نزہت با غصه چشم دوخت به

پرزهای کمپشت قالی.

داشت می‌شد آنچه که نباید. داشت اتفاق می‌افتاد آنچه که همه

عمر از آن ترسیده بود. داشت تکرار می‌شد سرنوشت شوم

خودش.

اگر شده بود جانش را می‌داد تا گلنازش، دختر یکی یک‌دانه‌اش

قربانی تنگ‌نظری آدم‌های کوتوله و تنگ‌نظری مثل ستار و

حمیده نشود.

ستار رو کرد به گلناز و گفت :

_گرگان وسیله داری؟

او نگاهش کرد و گیج پرسید:

_گرگان؟

طاہرہ آہستہ گفت :

_منظور بابا خوابگاہ.

گلناز به طاهره نگاه کرد. معنای پشت این سوال چه بود؟ داشتن و نداشتن وسیله توی خوابگاه چه ربطی به عمویش داشت. نیاز به فکر کردن نبود چون ستار گفت :

هر وقت روبه‌راه شدی با فرشاد و مادرت برین بندوبساطو جمع کن و...

حرفش میان اعتراض حمیده ابتر ماند:

آقا!.... به فرشاد چی کار داری؟

#التهاب

01:06

#قسمت ۳۹

چپ‌چپ به نزهت نگاه کرد.

بچه‌م کار و زن و زندگی داره...

و حرفش را رو به گلناز تمام کرد.

دم به ساعت خودش رفته و اومده حالا که...

ستار اخم کرد :

_بس کن زن!

بلند که می‌شد رو کرد به نزهت و گفت :

_برای پنج‌شنبه شب آماده باشین که حاج رفیع‌شون بیان.
نزهت از پایین نگاهش کرد. انگار یکی دستش را برده بود میان
قفسه‌ی سینه‌اش و قلبش را می‌چلاند.

الهه شادمان گفت :

_آخ جون!... بازم عروسی.
سعیده سقلمه‌ای زد به پهلویش و او خجالت‌زده سر پایین
انداخت.

ستار به حمیده نگاه کرد :

_ناهار درست کن زن داداشمو گلناز بیان اونجا.

حمیده ناچار به سردی گفت :

_باشه.

دست به زانو گرفت و بلند که می‌شد غر زد :

_پاشین دخترا... پاشین بریم دست‌به‌کار بشیم که بابات مهمون
دعوت کرده.

نزهت ناتوان برخاست و بدرقه‌شان کرد.

کمی بعد وقتی پا گذاشت توی خانه گلناز را دید که دور خودش
می‌چرخید. جلو رفت. غمگین و محزون پرسید :

_چی می‌خوای مادر؟

به مادرش نگاه کرد :

کوله‌م کو؟...

منتظر نماند و دوباره به سمت در اتاق رفت. نزهت به موهای آشفته او چشم دوخت. گلناز موهایش را کشید پشت گوش و

آهسته غر زد :

پس کجاست؟

#التهاب

01:06

#قسمت ۹۴

در اتاق را باز کرد و از دید مادرش غیب شد. نزهت گیج و حیران بود. ستار و زنش بریده و دوخته بودند و حالا او و

دخترش باید می‌پوشیدند.

به دنبال گلناز پا به اتاق گذاشت. دخترک داشت میان کمد چوبی قدیمی را می‌کاوید. بی‌نظم و شلخته‌وار. انگار که دنبال چیزی

نبود و فقط حرصش را خالی می‌کرد.

از نگاه نزهت غم می‌چکید. همه امیدها و آرزوهایش را جلوی چشمانش داشتند به آتش می‌کشیدند و او مثل یک ابله نگاه

می‌کرد.

حالش بدتر از چهل سال پیش بود. حق داشت. غصه عزیز آدم

بیشتر آدم را آب می‌کند. گلناز عزیزتر از خودش بود و حالا بی‌رحمانه داشتند روی آینده‌اش قمار می‌کردند. گلناز با خشم وسایل را روی زمین ریخت. نزهت تکیه داد به دیوار و به حرکات عصبی او زل زد. توان آرام کردنش را نداشت، پس گذاشت خودش، خودش را هر طور که می‌تواند آرام کند.

گلناز بغچه‌ای را وسط اتاق پرت کرد. خیره شد به آن و کمی بعد یک‌باره پرسید :

_حاج رفیع که پسر نداره ماما!

سرش سمت مادرش برگشت.

نزهت آب دهانش را بلعید .

وقتی ترسیده و کتک‌خورده با سر و صورتی کبود در خانه‌شان را کوبیده بود رفعت در را به رویش گشوده بود. با خوش‌حالی

جیغ زده بود :

آبجی اومد... آبجی نزهتو ول کردن...

خودش را به سختی کشیده بود تا وسط حیاط. مادرش پابره‌نه جلو دویده بود. برخلاف تصورش که فکر کرده بود آغوش گرم و چای و غذا و حمام انتظارش را می‌کشد، مادرش چنگ زده بود به سرشانه‌اش. او را پیش کشیده و با خشم روی شانه‌ی دیگرش کوبیده بود .

#التهاب

01:07

#قسمت ۹۵

درست جایی که بهروز عظیمای لگدهای دیوانه‌وار و پرفحشش را
نثار تن نحیف او کرده بود. بعد دستش را پیچیده بود دور موهای
پریشان او که از زیر روسری بیرون زده بود. با خشم و جنون
نالیده بود :

_کاش جنازه‌تو می‌آوردن.
کمی عقب کشیده بود و با نگاهی خیس هیکل دختر
سیزده‌ساله‌اش را برانداز کرده بود :
_چی کارت کردن؟ چه بلایی سرت آوردن؟
سر به آسمان بلند کرده بود :

_خدایا جون منو اینو با هم بگیر...
نزهدت مبهوت به مادرش نگاه کرده بود. رفعت گریه می‌کرد و
برادران دیگرش از دور نظاره‌گر بودند.
مادرش میان گریه نفرین کرده بود :
_خیر نبینی اکبر... خیر نبینی که این بلا رو سر ما آوردی. ما رو
چه به دختر عظیمای؟ !

دوباره با جنون افتاده بود به جان نزهت بینوا. انگار انتقام فاجعه‌ای که اکبر و زیبا آفریده بودند را هم باید از نزهت می‌گرفت. تن زخمی و لهیده نزهت دوباره کوبیده شد و هیچ مرهمی برای زخم‌ها و رنج‌هایش گذاشته نشد. تا همین امروز و این لحظه او هنوز مایهٔ ننگ و خجالت خانواده بود. اکبر و زیبا بعد از تولد میلاد از طرف خانوادهٔ اکبر پذیرفته شده و سه سال بعد هم خاندان عظیم‌ا کوته آمده بودند. تنها او ماند و داغ بدنامی و افسانه‌هایی که از سه روز اسارتش در انبار ته عمارت عظیم‌ا ساخته شد.

#التهاب

01:07

#قسمت ۹۶

جلو رفت و دست گذاشت روی شانهٔ گلناز. پرسید :

_کیفتو می‌خوای چی‌کار مادر؟

او با صورتی گر گرفته نگاهش کرد. با منگی پرسید :

_خواستگار کیه مامان؟

نزهت آب دهانش را بلعید و گفت:

_شستمش. پشت بخاریه.

سر گلناز کج شد :

_حاج رفیع برای کی می‌خواد بیاد خواستگاری؟

نزہت دست پیش برد و موهای خرمایی او را عقب راند و با درد لبخند زد:

_می‌خوای بریم گرگان زندگی کنیم؟

گلناز جنون‌آمیز خندید. با ملغمه‌ای از خشم و تمسخر پرسید :

_بعد بریم گدایی؟

نزہت لب گزید و گلناز اصرار کرد:

_خواستگار کیه مامان؟ کیه که هم آب و زمین داره، هم پول داره هم سنش زیاده هم بچه داره؟

اشک نزہت چکید. خواهر مش‌رستم توی روستایشان ساکن بود. او را که خواستگاری کرد هیچ‌کس ناراحت نشد. همه خوش‌حال هم بودند که شر او کم می‌شود و سایه سنگین اسمش را از روی خانواده برمی‌دارد.

پدرش غر زده بود :

_بهشون بگو جاهاز ماهاز خبری نیست. مرتیکه قد ده تا فیل عمر داره.

گلناز هذیان‌وار گفت :

_رسول؟!... خواستگار رسول خانه؟!!

نزہت دستش را پیش برد و گذاشت روی لب‌های او و نالید :

_هیچی نگو قربونت برم... هیچی نگو!

#التهاب

01:17

#قسمت ۹۷

چشم‌های وق‌زده‌ی گلناز توی کاسه‌ی چشمانش دودو می‌زد از دیدن انعکاس حدسش که توی چشمان پردرد مادرش به واقعیت می‌رسید.

تمام توانش به یغما رفت و وقتی زانوهایش روی زمین افتاد نزهت ماند و دستش و دختری که از جور زمانه دیگر در دیدرسش نبود .

کفگیری برنج ریخت توی بشقاب و آن را جلوی گلناز گذاشت.
آهسته گفت :

_بخور مادر.

گلناز قاشق را برداشت و برنج را زیرورو کرد. طاهره گفت :
_خورشم بریز گلناز جان.

او نگاهش افتاد روی مرغ‌هایی که با رب سرخ شده بود و سیب‌زمینی‌های زرد برشته‌ای که هر آدم گرسنه‌ای را به اشتها می‌آورد. از دیروز ظهر که توی سلف دانشگاه ناهار خورده بود تنها چیزی که راهی معده‌اش کرده بود، لیوانی شیر بود.

حالا نه تنها اشتها نداشت که دلش می‌خواست بمیرد. شب‌هایی که بیدار مانده و درس خوانده بود برای قبولی، میان غزل‌های خواجه‌ی شیراز و پندهای سعدی و روایت‌های بیهقی رویا بافته بود برای آینده‌اش. برای جبران زحمات مادرش. یک جایی شغل فارغ‌التحصیلی را انداخته بود روی دوشش و جایی دیگر توی جشن امضای کتاب‌هایش لبخند زده بود به مخاطبین مشتاقش. خودش را پشت میز وقتی تدریس می‌کرد مجسم کرده بود و بعد میان خانه‌ای دل‌باز و رویایی با مادرش. پلک زد و چشمانش سوخت. نزهت تکه‌ای مرغ گذاشت روی پلو و التماس کرد :

_یه چیزی بخور مادر.

#التهاب

01:18

#قسمت ۸۹

سر بلند کرد و نگاهش افتاد به سمیرا که درست روبه‌رویش بود. سمیرا بی‌حالت نگاهش کرد و قاشقی غذا توی دهانش گذاشت. فرشاد کنارش نشسته بود و با غذا بازی می‌کرد. قاشق اول را که توی دهانش گذاشته بود، غذا انگار طعم زهر می‌داد.

حمیده که نگاهش را دید اخم‌آلود پرسید :

_چرا نمی‌خوری گلناز؟

دخترک نگاهش را انداخت توی چشم‌های طلبکار حمیده و قاشق را رها کرد. از جا که برخاست نگاه همه بالا کشیده شد. نزهت

التماس کرد:

_کجا مادر؟

ستار اما نهیب زد :

_بشین دختر.

حمیده سر جایش تکان خورد و غر زد:

_عجب دوره‌ای شده!

گلناز سفره را دور زد و بین نگاه‌هایی که رویش سنگینی می‌کرد

به سمت در رفت. نزهت خواست بلند شود که ستار با تشر گفت :

_بشین.

زن بینوا مچاله شد و طاهره رو کرد به گلناز و گفت :

_گل...

ستار برخاست. دست گلناز تازه روی دستگیره نشسته بود که

ستار بازویش را گرفت. با دستان ورزیده‌ی یک مرد روستایی

چنان بازوی نحیف او را فشرد که ضعف کرد. همان‌طور

چرخاندش و بین خطوط دردی که از چهره‌ی دخترک تراوش می‌کرد باخشم گفت :

مثل اینکه حالت خوبه...

چرخید سمت نزهت و گفت :

پیغام می‌فرستم برای حاج رفیع همین امشب بیان قال قضیه رو بکنن.

#التهاب

01:18

#قسمت ۹۹

نزهت برخاست. همهٔ تنش از درد تیر می‌کشید. از درد غریبی، از درد بی‌پناهی، از درد بی‌کسی. نگران و خیره به چهره‌ی درهم دخترش قدمی به جلو برداشت. حمیده لبخند رضایت زد و فرشاد دست روی عرق پیشانی‌اش کشید.

گلناز خیره شد میان چشمان سرد و بی‌مهر عمویش و با سرتقی گفت :

_پای حاج رفیع و ایل و تبارش برسه به خونه‌مون خودمو می‌کشم. نزهت قدم تند کرد طرفش اما دیر شده بود. ضرب دست ستار و

ضربه‌ای که از دیوار خورد جیغ گلناز را به هوا برد.
فرشاد از جا پرید و بازوری پدرش را گرفت. او را عقب کشید و
غر زد:

_زشته به خدا!

_نرخت با لب‌هایی لرزان صدا زد :

_گلناز جان!

دست گذاشت روی شانه‌ی دخترک و با دست دیگر چانه‌اش را به
سمت خودش چرخاند. خونی که از دهان و دماغش روی پوست
سفیدش پخش می‌شد دلش را خون کرد. عصبانی بود؛ از
بی‌عرضگی خودش و بی‌پناهی دخترش. از میزبانی که حرمتشان
را زیر پایش له کرده بود.

از صبوری‌اش در همه‌ی این سال‌ها و کوتاه آمدنش مقابل این مرد
زورگو و زن ظالمش. با بدنی منقبض و چشمانی که از اشک
نبض داشت، سر چرخاند سمت ستار و زن و بچه‌هایش. حمیده با
تأسف سر تکان داد و ستار دست کشید روی سر کم‌مویش. برای
اولین بار در طول همه‌ی سال‌هایی که اسم این خانواده را یدک
می‌کشید زبان گشود :

_من دخترمو شوهر نمی‌دم. نه به رسول خان نه به هیچ‌کس
دیگه. حق ندارین براش لقمه بگیرین.

01:18

#قسمت ۱۰۰

چشم‌های ستار ناباورانه گشاد شد و حمیده برخلاف همیشه با چابکی بلند شد و فریاد زد :

چی؟!

نزہت در را باز کرد و دخترش را به بیرون هل داد. خودش که پا به بالکن می‌گذاشت گفت :

_شرمنده کردین با مهمان‌نوازی‌تان.

حمیده پوزخند زد :

زبان درآورده زنیکه...

ظاهره و سعیده اعتراض کردند :

_مادر!

ستار بی‌توجه به همه به بالکن رفت.

نزہت و دخترش روی پله‌ها بودند که گفت :

_کور و کر شدی خدا رو شکر نه؟ نمی‌بینی پشت سر دخترت چیا می‌گن نه؟ همه کاره‌ش منم. بگم بمیر باید بمیره، شوهر کردن که جای خود داره.

فرشاد و خواهرانش از روی بالکن خیره بودند به زن عمو و دختر عمویشان که به سمت در می‌رفتند. ستار دست گذاشت لبه نرده‌ها و به سمت جلو خم شد. با صدای ترسناکی تهدید کرد :

_دختر صباغ با دم‌شیر بازی نکن!
 نزهت و گلناز در حیاط را که بستند، حمیده که آمده بود جلوی
 در پوزخند زد:

_اینا هنوز چشمشان پی فرشاده!
 فرشاد به مادرش نگاه کرد. با آمیزه‌ای از خشم و غم غرید:
 _بس کن مادر...!
 حمیده حرف نمی‌زد. نمک می‌پاشید. آن هم روی زخم‌هایی کاری
 که هنوز تازه بود، هنوز خشک نشده بود و هنوز می‌سوخت.

#التهاب

01:26

#قسمت ۱۰۱

دو انگشتش را گذاشت روی سنگ و خیره به مرمر سفید بلندتر
 از زمزمه لب زد:

_بسم‌الله الرحمن الرحيم...
 الحمد لله رب العالمین... الرحمن الرحیم... مالک يوم الدين... ایاک
 نعبد و ایاک نستعین... اهدنا الصراط المستقیم...
 صدایش که به بغض آمیخته شد، گلایش سوخت. بقیه فاتحه را

فقط لب زد؛ بی هیچ صدایی.
 گورستان خلوت بود و سنگینی سکوتش انگار روی سینه او
 افتاده بود. همان قدر دردناک، همان قدر خفه کننده، همان قدر پر
 وهم. دست کشید روی سنگ. سرد بود. خیلی سرد. به پاییز و
 سردی هوا ربطی نداشت. خاصیت سنگ بودن سرد بودن بود
 انگار. مثل اطرافیانش که همه سرد بودند و سنگ. خیره به
 نوشته‌هایی که نمی‌توانست بخواندشان پلک زد. گلناز که مدرسه
 رفته بود برایش خوانده بود :

_آرامگاه ابدی بزرگ خاندان... مش‌رستم هاشمیان... فرزند
 هاشم...

خواهر مش‌رستم گفته بود :

_تو فقط براشون آشپزی کن. لباساشونو بشور... خونه رو مرتب
 کن... از مهمونا پذیرایی کن... کسی توقع دیگه‌ای ازت نداره.
 او پیش خودش فکر کرده بود همه کارها را که باید بکند پس
 دیگر چه چیزی می‌ماند!

شب اولی که توی خانه شوهر میان بستری که فکر می‌کرد
 حجله‌اش می‌شود با آن مرد پیری که مبهوتش کرده بود تنها
 مانده بود تازه منظور خواهرشوهرش از توقع را فهمیده بود.

#قسمت ۱۰۲

اوایل خوب بود. خیلی خوب بود که نیازی نبود مردی با آن سن و سال را بپذیرد اما کم‌کم که تنهایی مثل یک پیچک دور قلبش را گرفت و فشرد حتی به زهرهٔ علیل، که ساکن و صامت زندگی می‌کرد، غبطه خورده بود. حتی دلش خواسته بود تنها برای یک‌بار پیرمردی که شوهرش بود می‌دیدش. برای او که محروم شده بود از همهٔ حداقل‌های زندگی و حقوق انسانی. دست نوازشی که شوهرش به سر و روی زن اولش می‌کشید، آب و غذایی که به دهانش می‌گذاشت، دستمالی که دور دهانش را پاک می‌کرد، زمزمه‌هایش، لبخندهایش، انگار یک دهن‌کجی زشت به او بود که هم جوان بود، هم زیبا، هم سالم. یک دهن‌کجی به او که هیچ‌وقت هیچ‌کس ارزشی برای او و احساساتش قائل نشده بود.

چرخید و چانه‌اش را روی زانویش گذاشت. سنگ مزار زهره هم سفید بود. شروع کرد به خواندن فاتحه. همیشه برای گلناز شوهری آرزو کرده بود که مثل پدرش باشد. یک عاشق واقعی. زهره که مرده بود مش‌رستم دو روز لب به غذا نزده بود. شب‌ها صدای گریه‌اش را می‌شنید و می‌دانست روزها میان گورستان پرسه می‌زند.

دلش گرفته بود. سر بلند کرد و خیره به آسمان ابری آه کشید. می‌دانست خدا جایی همان‌جاست. می‌بیندش و از حال‌وروزش باخبر است.

#التهاب

01:26

#قسمت ۱۰۳

می دانست خدای حالا همان خدایی است که بیست سال پیش میان ناامیدی مطلق و دلواپسی از بی سرپناهی، گلناز را میان دامنش گذاشته بود. باز هم امیدش به او بود که راهی پیش پایش بگذارد و هوایش را داشته باشد.

سرش را پایین آورد و دست گذاشت روی سنگ قبر شوهرش. فاتحه خواند و دست روی زانو گذاشت تا برخیزد که رویش سایه افتاد و کفش های گلی مردانه ای میان چشمانش جا خوش کرد. فکش منقبض شد و تنش لرزید. خواست برخیزد که شنید:

_بمون باهات حرف دارم.
بی اعتنا نیم خیز شد که چادرش میان مشت او اسیر شد. با غیظ چادرش را کشید اما ستار رهایش نکرد. با عصبانیت گفت :

_ول کن چادرمو خان عمو!

او از پایین نگاهش را بالا کشید. بی ربط گفت :

_متنفرم از اینکه بهم می گی خان عمو.

سرش را بالا گرفت و با چشملهایی ناباور به خنده افتاد. ستار آهسته گفت :

_بشین باهات حرف دارم.

نزهدت با نگرانی اطراف را کاوید که او پوزخند زد :

_نترس!... تو این سرما کسی به سرش نمی‌زنه خانه‌ی گرمشو ول کنه و یاد مرده‌ها بیفته. سگو بزنی از خونه‌ش بیرون نمی‌آد. نزهدت نشست و خیره به سنگ گفت :

_خوبه .

ستار نگاهش کرد :

_چی؟

#التهاب

01:26

#قسمت ۱۰۴

او آه کشید :

_اینکه تو زنده‌ها کسی رو دارن که بهش دل خوشن و تو سرما نزنن بیرون...

نگاهش را انداخت وسط چشمان خیره‌ی او و با سرزنش گفت :
_اینکه وقتی تو خونه‌ی یکی مهمون نزنه جیگر گوشه‌شونو
لتوپار کنه.

ستار کلافه کلاهش را برداشت و دست کشید روی کله‌ی
کم‌مویش.

آهسته گفت :

_نفهمیدم چیکار می‌کنم.
نزہت رنجور و غمگین نگاهش را انداخت روی سنگ مزار و
گفت :

_زود بگو حرفتو باید برم خونه. گلناز تنه‌است.
ستار خیره نگاهش کرد. نیم‌رخش به سمت او بود. این زن وقتی
آمده بود خانه‌ی برادرش آن‌قدر جوان بود که او فقط توانسته بود
لب بزند :

_حیفش کردن.

خواهرش ماجرای باغ را برای او تعریف کرده بود. تا برادرش
بود دست از پا خطا نکرده بود اما بعد او بدش نمی‌آمد مالک همه
چیز او بشود. حتی زنش. نزہت اما بدقلق بود. گاهی هم حماقتش
چنان گل می‌کرد که او کفری می‌شد. همیشه کج دار و مریز رفتار
کرده بود و ستار نتوانسته بود درکش کند.

مدام می‌گریخت. از نگاهش، از حرف زدنش، از پیشنهادهای در
لفافه‌اش .

بی‌مقدمه‌چینی گفت :

گلنارو بده به داداش حاج رفیع...

#التهاب

01:26

#قسمت ۱۰۵

گلنارو بده به داداش حاج رفیع...

تا نزهت خواست دهان باز کند او دستش را بالا برد :

_بذار حرفم تموم بشه... اگه نخواست یکی دو سال دیگه طلاقشو

بگیره .

چشمان نزهت گرد شد. این دیگه چه شوخی مضحکی بود؟ اما

ستار شوخی نمی کرد و کاملاً جدی بود .

پوزخند زد :

_که قشنگ بدبخت بشه نه؟

_فرشاد دلش با این دختره نیست.

نزهت اخم کرد :

_خب که چی؟

ستار مستقیم نگاهش کرد:

_اول و آخر می‌آد سراغ گلناز.

نز هت غرید :

_غلط کرده. مگه من بچه‌مو از سر راه پیدا کردم. دور از جانش

جنازه شم نمی‌ذارم رو دوش پسر تو...

پوزخند زد :

_کنه تو هم مثل زنت فکر می‌کنی پسرت خیلی تحفه‌س!

ستار مأیوس نگاهش کرد. سر تکان داد :

_حمیده هر جا نشسته و پا شده ماجرای کلانتری رو تعریف

کرده. شدیم انگشت‌نمای خلق‌الله.

نز هت زمزمه کرد :

_از خدا نمی‌ترسه تهمت می‌زنه؟

ستار کلاهش را کشید روی سرش. گوش‌هایش یخ کرده بود. سر

تکان داد :

_نه نمی‌ترسه چون فکر می‌کنه حق باهاشه... تو بذار اینا بیان

خواستگاری. مطمئن باش اون قدر داره که دخترت خوشبخت

بشه.

_مگه همه چیز پوله؟

#التهاب

01:26

#قسمت ۱۰۶

ستار با نگاهی بی‌پروا تمام صورت زن را کاوید. او خجول نگاه از او گرفت و ستار گفت :

_تو وقتی اومدی اینجا جوون بودی... خیلی جوون. اگه پول داشتی، اگه یکی بود که قدر تو بدونه الان این همه شکسته نشده بودی.

نز هت بلند شد و ستار نگاهش را بالا کشید :

_قرار چهارشنبه‌مون سر جاشه .

نز هت خواست دهان باز کند که او گفت :

_یا عروسش می‌کنی یا باید جمع کنین برین.

نز هت با چشمانی گشاد شده نگاهش کرد. او همان‌طور که خیره‌اش بود بلند شد و دست‌هایش را پشتش قلاب کرد. شانه بالا انداخت :

_دیگه جای گلناز اینجا نیست. دستشو بگیر برین روستای

خودت یا برین گرگان. هر جایی الا اینجا.

نز هت وحشت‌زده گفت :

_من هیچ جا نمی‌رم. خونه و زندگیم اینجاست.

به مزار مش رستم چشم دوخت :

_شوهرم اینجاست. برم شهر چه خاکی به سرم بریزم؟

ستار سرد بود و سنگ. شانه بالا انداخت :

_پس بدش به رسول.

چرخید :

_زود تصمیمتو بگیر. یه وقت دیدی وقت و بی وقت خونه

زندگیت آتیش گرفت، بی سروسامون موندین وسط کوچه.

او دور شد و نزهت با نگاهی که بی حسی رسیده بود دنبالش می کرد. باورش نمی شد این مرد دارد انتقام همه ی کم محلی ها و

ندیدن ها و نشنیدن ها را یکجا می گیرد.

#التهاب

01:27

#قسمت ۱۰۷

ستار که از گورستان بیرون رفت، دوباره نشست. تاب و توانی

در جانش نمانده بود که بتواند راه بیفتد و سراغ گلناز برود.

زندگی در شهر برایش مقدور نبود؛ به هیچ عنوان. می ماند

روستای آباواجدادیشان. پدرش ده سالی می شد مرده بود اما

مادرش هنوز همان‌جا بود با رفعت و دو تا از برادرهایش. اکبر و برادر کوچکش ساکن گرگان بودند. حاضر بود بمیرد اما برنگردد به روستایشان. جایی که هر چه به یاد می‌آورد درد بود و درد و دیگر هیچ.

روزبه خودکار را گذاشت روی میز و به ماندانا زل زد. او اخم کرد :

گفتی دو سه روز صبر کنم، خب...

روزبه شانه بالا انداخت :

بابا می‌آد خواستگاری...

ماندانا ذوق زده برخاست. دستانش را به هم کوبید و گفت :

پس چرا زودتر نگفتی؟

روزبه دست پیش برد و خودکار را برداشت. فشارش داد و روی کاغذ جلوییش یک دایره کشید. وسط دایره را امضا کرد و آهسته گفت :

برامون عروسی هم می‌گیره...

ماندانا خندید :

اینکه عالیه!

روزبه خودکار را انداخت و برخاست. چرخید و پشت به او روبه‌روی پنجره ایستاد. خیره شد به بارانی که می‌بارید و پنجره‌های خیزی که پناه قطره‌های باران سرگردان شده بودند. لب‌های ماندانا جمع شد. جلو که رفت صدای پاشنه چکمه‌هایش

روی سرامیک‌ها بلند بود . دست گذاشت روی شانهٔ روزبه و گفت :

_بقیه‌ش چیه که نمی‌گی؟

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۰۸

روزبه عقب کشید و دست او افتاد. موهایش را به عقب راند و آهسته گفت:

_بعدش باید با چمدون لباسام از اون خونه بزنم بیرون .
ماندانا با ناز لبخند زد.

_خب توقع نداری که بهت جاهازم بدن؟

روزبه پوزخند زد :

_جهیزیه که نه ولی خب بدون خونه و ماشین و شرکتم نمی‌دونم
چه خاکی باید تو سرم بریزم؟

ماندانا باحیرت نگاهش کرد. آب دهانش را بلعید و پرسید :

_پس دایی هنوزم مخالفه؟

او سر تکان داد. ماندانا گفت :

_خب تصمیمت چیه؟

روزبه لب زد :

_نمی‌دونم.

این بار ماندانا پوزخند زد و به طعنه گفت :

_یعنی بین خونه و شرکت و ماشینت و من، تو اونا رو انتخاب می‌کنی؟

روزبه لب به هم فشرد و پلک زد :

_من هنوز شوکه‌ام از حرف بابا.

ماندانا با تأسف سر تکان داد :

_دایی حق نداره گروکشی کنه.

روزبه نشست روی صندلی و سرش را بین دست‌هایش فشرد. ماندانا جلو رفت و دستش را با احتیاط روی موهای حالت‌دار و

براق او گذاشت. آهسته گفت :

_بیا عقد کنیم. دایی چاره‌ای نداره جز اینکه قبول کنه.

روزبه خیره به میز پلک زد :

_نشدنیه!

دست ماندانا عقب‌تر رفت و پشت گردن او نشست. تا خواست نوازشش کند روزبه کلافه برخاست و دست او را پس زد. ماندانا

منگ نگاهی کرد و روزبه گفت :

_بریم بیرون. کسی تو شرکت نیست، باز شر نشه.

ماندانا ناگهان به خنده افتاد :
_بهتر مجبورت می‌کنم عقلم کنی.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۰۹

روزبه عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد :

_بافضاحت!

او با بی‌قیدی خندید و کمی جلوتر رفت. دستانش را دور گردن
پسر جوان حلقه کرد و با سری کج گفت:

_بافضاحت، بی‌فضاحت مهم‌اینه که به هم برسیم عزیزم.

حال روزبه خوش نبود. غم و خشم را با هم داشت و حالا دخترک
جهد کرده بود با لوندی و طنازی تمام غرایز خفته و سرکوب

شده‌اش را هم بیدار کند. ترسید. از خودش و بیشتر از خودش از

ماندانا که می‌دانست هیچ قید و هیچ بندی ندارد.

عقب کشید. شال را برداشت و به سمت او گرفت :

_زود باش بریم.

ماندانا به خنده افتاد :

_می ترسی؟

او سر تکان داد :

_آره. شیطونو درس می دی آخه. من که نوچه‌ی شیطونم نیستم. کمی بعد داخل یک رستوران دنج در ناهارخوران نشسته بودند.

باران بی‌امان می‌بارید و صدای ریزشش لذت‌بخش بود. روزبه خیره به صورت بزک‌شده‌ی دختر عمه‌اش به این می‌اندیشید که بودن با او ارزش این را دارد که همه چیزش را وسط بگذارد و به آتش بکشد. مهم‌تر از همه حمایت پدرش را. ماندانا قوطی نوشابه را کج کرد توی جام و چشمک زد :

_این قدر فکر نکن یا خودش می‌آد یا نامه‌ش.

روزبه پوزخند زد و او جدی گفت :

_بیا بریم اون‌ور روزبه. بریم پیش سروین و پردیس. بیا بریم اینگیلیس.

لب روزبه کج شد .

_منظورت اینگیلستانه یا انگلستان؟

او چشم غره رفت :

_شوخیت گرفته؟

روزبه تکیه داد و چشم دوخت به هوای بارانی بیرون. رستوران

خلوت و ساکت بود. ماندانا سماجت کرد :

_بریم؟

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۰

او نگاهش کرد :

_نچ!

اخم کرد :

_چرا؟

روزبه شانه بالا انداخت :

_دوست ندارم بین یه مشت بور چشم آبی زندگی کنم.

دخترک لب به هم فشرد و روزبه خودش را کمی جلو کشید :

_با بابا چیکار کنیم؟

ماندانا اخم کرد :

_من اگه بدونم چه هیزم تری به دایی جان فروختم خیلی خوبه.

روزبه تکیه داد و خیره به چشم‌های او که پشت پلکش سایه

بنفش داشت گفت :

_تو گناهی نداری ولی بابا نسبت به مامان و بابات حس خوبی نداره.

_چرا چون عاشق هم بودن یا تابوشکنی کردن؟
پسر جوان یک مربع کشید روی میز و لب زد :
_نمی‌دونم.

پیش خدمت ناهار را آورد و روزبه نگاهی را روی کباب‌های برگ انداخت. هیچ اشتباهی نداشت. رابطه‌اش با ماندانا انگار به بن‌بست رسیده بود. به جایی که نه راه پس داشت و نه راه پیش. فکر کرده بود بالاخره تایید پدر و مادرش را می‌گیرد اما ظاهراً محال به نظر می‌رسید.

ماندانا چنگال را فرو کرد توی کاهو و تکه‌ای را به دهانش گذاشت. هنوز دو سه بار بیشتر نجویده بودش که چشمش افتاد به افشین که با فاصله از آن‌ها خیره‌اش بود. یک‌دفعه به سرفه افتاد و اگر روزبه آب به دستش نمی‌داد شاید خفه می‌شد. با چشم‌هایی پر آب پلک زد. شالش را شل کرد و گلایش را ماساژ داد. افشین ول کن نبود. بی‌خیالش نمی‌شد. سایه به سایه دنبالش بود و او به توانی فکر کرد که افشین گفته بود باید بدهد. لیوان را گذاشت روی میز و تک سرفه‌ای زد.

01:37

#قسمت ۱۱۱

هوا رو به تاریکی می‌رفت که نزهت جلو خانه‌اش رسید. در را
که هل داد، شنید :

_زن عمو؟

صدا آهسته بود و او با تردید برگشت. طاهره روبه‌رویش بود. با
نگاهی شرمگین لب زد :
_سلام.

نزهت بی‌رمق جوابش را داد و او گفت :

_فکر کنم گلناز رفت گرگان.

نزهت نگاهش را انداخت به سمت راست بعد به سمت چپ.
طاهره گفت :

_ده دقیقه‌ای می‌شه. شاید اگه برین بهش برسین.

نزهت بی‌حرف رفت تو و در را بست. گلناز هر جایی که می‌رفت
بی‌شک برایش امن‌تر از این خانه بود.

امن‌تر بود از جایی که برای عروس شدنش و جدا شدنش و
وصال دوباره‌اش نقشه می‌کشیدند. آن‌قدر بیچاره و درمانده بود
که وسط حیاط ایستاد. گیج و حیران. حال روزی را داشت که
برای اولین بار پا به اینجا گذاشته بود. همان‌قدر بلاتکلیف و

همان قدر درمانده.

دور خودش چرخید. حیاط بزرگ و باغچه‌ها و درختان را از نظر گذراند. انباری و اتاق و آشپزخانه و حمام را. وقتی آمده بود توی همان اتاق دوازده متری نمور و خفه طبقه پایین ساکن شده بود. مش رستم و زهره ساکن طبقه اول بودند. جایی که او بعدها گلناز را آنجا بزرگ کرده بود.

جلو رفت. پیرمرد بارها از کنارش گذشته بود بدون اینکه نگاهش کند. انگار او یکی از اجزای خانه بود. چیزی مثل در، دیوار، درخت، گل، کاسه، بشقاب یا هر چیز دیگری.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۲

آب دهانش را بلعید. حالا بعد از بیست سال مادری کردن برای گلناز حس می‌کرد شده مثل یک شی بی‌مصرف در زندگی‌اش.

آن قدر بلااستفاده که به درد سطل زباله می‌خورد. به پله‌ها و بالکن نگاه کرد. انگار یکی روی قلبش چنگ می‌کشید.

باید چه می‌کرد؟ گلناز را می‌داد به برادر حاج رفیع یا می‌گذاشت و

می رفت. هر دو نشدنی بود. هر دو محال به نظرش می رسید. بی کسی بیشتر از همیشه روحش را می خراشید. چه بد بود که توی این دنیای بزرگ هیچ کس را نداشت تا دلش به او خوش باشد. بیچاره گلناز که دلش به او خوش بود. گلنازی که همان دم سرش را تکیه داده بود به شیشه ماشین و خیره به باران و جنگل و جاده بین خشم و نفرت و استیصال معلق بود. زندگی اش شده بود چیزی شبیه دومینو. با اولین حرکت اشتباه همه چیز به سرعت داشت فرومی ریخت و او فقط و فقط شاهد این سقوط بود. هیچ کاری از دستش بر نمی آمد. از همه چیز دلگیر بود. فقط در عرض یک هفته سه بار توی صورتش کوبیده بودند. آن هم بی هیچ دلیلی. درد جسمی اش به کنار درد حقارتی که به جانش نشسته بود قابل فراموش کردن نبود. از اول زندگی اش تنها ناز و نوازش بود که نزهت نثارش کرده بود و حالا بی دلیل مدام با کتک مواخذه شده بود. پلک زد و شوری اشک دیدش را تار کرد. از خانه بیرون زده بود، آن هم بی خبر. داشت به خوابگاه پناه می برد تا شاید میان نا آرامی و شلوغی آنجا به آرامش برسد. میان آدم هایی غریبه که هر کدام از یک گوشه ی مملکت آمده بودند و حالا رسیده بودند به یک نقطه ی مشترک.

#التهاب

01:37

اشک که سر خورد روی گونه‌اش چشم بست. کاش حداقل در خیال و رویا می‌شد فراموش کرد اتفاقات هفته‌ی گذشته را که داشت به فاجعه تبدیل می‌شد. حتی نمی‌توانست در ذهنش رسول خان را تصور کند. مرد میان‌سال، نجیب و محترمی که پدرا نه برایش قابل احترام بود اما حالا حتی از شنیدن نامش هم عذاب می‌کشید.

کمی بعد در تاکسی را بست و دستان یخ زده‌اش را فرو کرد توی جیب‌ها. به آسمان نگاه کرد که سیاه بود و پر ابر و پر باران. آه کشید. همان لحظه صدای اذان میان خیابان و توی گوش‌های او پیچید. به سمت خوابگاه رفت و از یادآوری اسم خدا جایی در عمیق‌ترین لایه‌های قلبش آرام شد.

لختی بعد توی اتاقش بود. زمزمه‌وار به بچه‌ها سلام کرد و به سمت تختش رفت. با همان لباس‌های بیرون دراز کشید روی تخت و رفت زیر پتو. با چشم‌های باز به سیاهی خیره شد. رسول خان توی سیاهی عیان شد و او با درد نفسی از هوای خفه‌ی زیر پتو گرفت. حتی عروسی او را یادش بود. هر بار زاییدن زنش را و مردن او را. رو به سیاهی پلک زد و چشم بست. ماجرا از هفته‌ی پیش شروع شده بود و او چه به سرعت داشت به ته چاهی که انتهایش معلوم نبود سقوط می‌کرد. دلش یک خواب خوش می‌خواست با چاشنی آرامش و امنیت. با مزه‌ی آزادی. دلش می‌خواست فردا صبح که سر کلاس دکتر مظاهری

می‌نشست و او از تاریخ ادبیات می‌گفت برود در دل تاریخ و دیگر بیرون نیاید. حاضر بود هم عصر مغولان شود اما دیگر با عمویش و حاج رفیع و ایل و تبارش روبه‌رو نشود.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۴

دلش می‌خواست یکی از هزاران کنیز دربار شاهان عصر اشکانیان باشد و در فراموش‌خانه‌ی دربار بپوسد و کسی نداند حتی در دنیا چنین آدمی بوده اما دیگر چشمش به خانه‌ی عمویش نیفتد.

بچه‌ها با سروصدا کاسه و بشقابشان را برداشتند تا بروند شام بگیرند و او هنوز از دیروز ظهر چیزی نخورده بود. یکی به شانه‌اش زد :

_گلی کارتو بده برم غذا تو بگیرم.

**

روزبه ریموت زد و به سمت ماندانا نگاه کرد. او لبخند زد. دلبران و پرناز. لبخند روزبه اما بی‌رمق بود. نگرانی‌ای رنگ‌پریده توی دلش جولان می‌داد و نمی‌دانست این مهمانی

بی‌مناسبت از کجا سبز شد. رفت تو و دستی را کشید. ماندانا در
را باز کرد و سر چرخاند طرفش. لب‌هایش را کشید و لب زد :
_خوبی؟

روزبه خیره به ساختمان باران‌خورده لب زد :
_آره.

ماندانا دست پیش برد و گذاشت روی دست او و دلداری‌اش داد :
_من مطمئنم همه چی خوب پیش می‌ره.
سر روزبه چرخید سمت او و چشمانش باریک شد :
_تو چیزی می‌دونی؟

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۵

ماندانا سر تکان داد :

_نه!... ولی وقتی خود دایی زنگ زد. یعنی همه چیز اوکیه
دیگه.

هر دو پیاده شدند و به سمت ساختمان رفتند. ماندانا در را که

گشود لبخند زد :

_بفرمایید تو جناب عظیمِ.

روزبه بی‌حالت نگاهش کرد و پا به راهرو گذاشت. در را که

بست بلند گفت :

_صابخونه... مامان... زیبا جونی... کجایی پس؟

کمی بعد زیبا ظاهر شد. اول به ماندانا اخم کرد :

_زهرمار... تو آدم نمی‌شی؟...

و بعد به روزبه نگاه کرد :

_قربونت بشم خوبی عمه؟

او جلو رفت و زیبا برای بوسیدنش روی پنجه‌ها بلند شد. دامن

پلیسه کرم تنش بود با بلوز حریر نسکافه‌ای.

عقب که کشید ماندانا همان‌طور که دکمه‌های پالتویش را باز

می‌کرد با خنده چشمک زد :

_خوشگل کردی زیبا جونی؟

مادرش چشم‌غره رفت و با تأسف سر تکان داد. کمی جلوتر رفت

و دست پیش برد و گردنبند سنگینی را که او به گردن انداخته

بود پس و پیش کرد.

_باز که طلای کیلویی انداختی گردنت دختر خان؟

عقب کشید و دست انداخت دور بازوی روزبه و گفت :

_تو اصلتو از دست نمی‌دی مامان. هر چی طلای ظریف و

ایتالیایی و جواهر بخری بازم عشقت همین طوقی هست که

می‌ندازی گردنت.

زیبا اخم کرد :

_فضولی نکن مانی. مگه من به تو که اون چیزای عجب و جقو می‌ندازی به گوش و گردنت و از سر و کولت آویزون می‌کنی کار دارم؟

منتظر جواب دخترک نماد و به روزبه لبخند زد. جلوتر از آنها راه افتاد و گفت :

_بیاین بشینین چایی بیارم. داداش و رعنا هم کم کم می‌آن.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۶

از ماشین که پیاده شد انگار وسط کویر بود. نمی‌دانست به چپ برود یا به راست. به جلو حرکت کند یا بچرخد و مسیر دیگری را برود. هوای سرد گرگان که به صورت آفتاب سوخته‌اش می‌خورد ترس را به خوبی حس می‌کرد. حتی با این آب و هوا هم غریبه بود. به آدم‌ها نگاه کرد. تند و تند حرکت می‌کردند بدون اینکه به هم نگاه کنند یا با هم حرفی بزنند. غریبه‌ی غریبه بودند و این

وجه از فرهنگ شهرنشینی برای او که همه‌ی عمر، آدم‌هایی که از نزدیکی می‌گذشتند آشنا بودند، غریب بود. قدمی به جلو گذاشت و این شروعی بود برای غلبه بر ترسی که بر جان‌اش هجوم آورده بود. نگاهش به اطراف حیرت‌زده بود. با ملغمه‌ای از ترس و نگرانی. چطور می‌خواست همه‌ی زندگی‌اش را جمع کند و دست گلناز را بگیرد و بیاید اینجا زندگی کند. انگار همه‌ی هویتش روی آجرهای آن خانه حک شده بود که او این همه مستأصل و ناامید بود. هر چه بیشتر راه می‌رفت، بیشتر درمانده می‌شد. دو برادرش میان چهاردیواری‌های همین شهر زندگی می‌کردند و نفس می‌کشیدند اما این هم چیزی از غربتش کم نمی‌کرد. تنها دل‌خوشی‌اش این بود که گلناز هم همین‌جا نفس می‌کشد. زیر آسمان همین شهر. زیر امنیت همین غربتی که برایش نفس‌گیر بود.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۷

یکشنبه بود و تا چهارشنبه فقط سه روز دیگر مانده بود. با صدای بوق ماشینی وحشت‌زده خودش را عقب کشید. برگ‌های

زرد و نارنجی زیر پاهایش خش خش کردند و او با بیچارگی حتی نمی‌دانست الان وسط این شهر چه می‌کند چه برسد زه این‌که برود توی فضایی عاشقانه و لذت ببرد از بی‌رحمی خزان و عاشقانه‌هایش. هوا تاریک بود و او با انبانی از درد و اندوه میان یکی از خیابان‌هایی که حتی نامش را نمی‌دانست به روزگاری فکر می‌کرد که بعد از چهارشنبه انتظار او و دخترک معصومش را می‌کشید.

یک تاکسی جلوی پایش ترمز زد. او گیج و منگ نگاه کرد. راننده سرش را خم کرد و پرسید :

_کجا می‌ری؟

خیره به راننده پلک زد. به روبه‌رویش نگاه کرد. خیابان پر بود از ماشین. پراید، پژو، سمند و ده‌ها ماشین دیگری که او حتی اسمشان را نمی‌دانست.

ماشین این مرد شبیه ماشین فرشاد بود. یک پراید نقره‌ای. بی‌حرف در عقب را باز کرد و نشست. گرمای توی ماشین به نرمی روی صورتش خزید و او تازه از سردی بیرون به خودش لرزید. کمی جلوتر راننده پشت چراغ‌قرمز توقف کرد و از تصویر داخل آینه پرسید :

_کجا می‌ری مادر؟

خودش هم نمی‌دانست کجا می‌رود. آب دهانش را بلعید و بی‌ربط جواب داد :

_هتل پردیس.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۸

رادیو روشن بود و مجری با صدایی خلسته آور می خواند:

سینه ام دکان عطاری ست
دردت چیست؟
شنبلیله، رازیانه، شاهی و گشنیز،
اهل آویشن، نبیذ سرخ شور انگیز

سینه ام دکان عطاری ست
دردت چیست؟

تو اگر جسمت بهاران است
اما جان تو پاییز!
راه را گم کرده ای
عازم مسجد سلیمانی
ولیکن می رسی تبریز

عاشقی تو
عاشقی تو

من برای عاشق بی کس!
برای عاشق بی چیز!

راه رفتن
گریه کردن زیر باران می کنم تجویز!

نازبوها
بوی نعنا
بوی یاس

پیرهن چاک، درامیدن لباس
سینه ام دکان عطاری ست
دردت چیست؟

نزهت خیره به خیابان خیس و شلوغ پلک زد. دردش یکی دو تا نبود. درد در جانش تنیده شده بود. از همان روزهای داغ تیرماه پنجاه و هفت. از همان روزهای سیاهی که میان انبار عمارت عظیم چسبیده به دیوار پاهایش را جمع کرده بود توی شکمش و سرش را روی زانوهایش گذاشته بود. فقط سیزده سالش بود. هنوز میان کودکی و نوجوانی دست و پا می زد و حتی به بلوغ

نرسیده بود. دختران هم‌سنش را از وسط خاله‌بازی و عروسک‌بازی و سنگ‌های ریز و درشت یک‌قل‌دو‌قل می‌کشیدند بیرون و سر سفره عقد می‌نشاندند. او هم قرار بود کمی بعد بنشیند سر سفره عقد با رحیم؛ پسردایی‌اش. سفره‌ای که هیچ‌گاه برایش پهن نشد.

همه هم‌سن و سال‌هایش به خانه‌ی بخت رفتند و او با روزگاری به سیاهی زغال‌های تنور کنار حیاط و اجاق توی مطبخ روزهایش را به شب‌ها گره می‌زد و شب‌ها را به او‌هامی که می‌رسیدند به انباری ته عمارت عظیم و لگدهایی که بهروز عظیم به پهلوی و شکم و گرده‌اش می‌کوبید به جرم اینکه خواهرش با برادر او فرار کرده بود.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۱۹

ماشین که ایستاد کرایه را داد و پیاده شد. لباسش کم بود و لرز به جان‌ش افتاد. سرش را بلند کرد و ساختمان بلند و پر نور و اشرافی هتل چشمش را زد. آمده بود اینجا چه کند؟ چه دردی را مداوا کند؟ خواهر همین مرد چهل و دو سال پیش همه‌ی زندگی‌اش را به لجن کشیده بود. خواهر این مرد و برادر خودش.

برادر بی فکرش که او را قربانی خواسته‌ی خودش کرده بود. با شاخ گاو درافتاده بود. شاخی که آرزوهای او را دریده و این پارگی و از هم‌گسیختگی تا همین حالا کش آمده بود. گلناز هم داشت تاوان پس می‌داد. تاوان بدنامی او را که حمیده علم کرد و کوتاه نیامد.

آب دهانش را بلعید. خواست برگردد و برود خانه‌اش تا از ابهت و غربت و زمهریر این شهر هزار رنگ خلاص شود. تا میان آجرهای خانه‌اش که ناله‌شان بلند بود و هر پاییز و زمستان از سقفش آب می‌چکید به آرامش برسد. تا بوی نم و نا را به مشام بکشد و باور کند که هنوز زن خانه‌ی مش‌رستم است. همان پیرمرد عاشق‌پیشه‌ای که مهرش به زهره زبان‌زد زنان شوربختی بود که زیبا و سالم و خوش‌زبان بودند اما

شوهرانشان یا کور بودند یا خودشان را به کوری می‌زدند. به سمت در رفت. قبل از اینکه دستش را برای باز کردن در دراز کند خودش باز شد و او هراس‌آلود قدمی عقب رفت. آب دهانش را بلعید. تردید را پس زد و با مکت جلو رفت. باد گرمی از بالای در روی تنش دوید. چادرش را محکم‌تر گرفت و پیش رفت. فضای بزرگ و سفید چشمش را زد. توی لابی سرویس‌های مبل چهار نفره و هفت‌نفره‌ی سبز و طلایی جابه‌جا پخش شده بودند. فضا غریب بود و به دلهره‌اش دامن می‌زد. برای او که دختر شالیزار و جنگل بود و زنی روستایی که میان باغ‌های پرتقال و کیوی و نارنج سرمست می‌شد این فضای مصنوعی و اعیانی سنگین بود. زن و مرد جوانی با لباس‌هایی عجیب از کنارش گذشتند و بوی خوش عطرشان فضا را پر کرد.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۲۰

دختر کوچکی از کنارش دوید و مردی صدا زد :

_ترگل آروم‌تر بابا.

پسوند گل اسم دخترک دلش را برد. محوش شد با آن پیراهن
صورتی و موهای فرفری طلایی که یکی از رزرویشن‌ها او را
دید .

به بازوی همکارش زد و اشاره کرد :

_اونجا رو!

او نگاهش کرد و با اخم غر زد:

_این چی می‌خواد اینجا؟

به سرعت تلفن را برداشت. نزهت جلوتر رفت و با گنجی به
اطراف نگاه کرد. نمی‌دانست برای حرف زدن با بهرام باید کجا
برود. بدتر این بود که حتی نمی‌دانست چه باید بگوید؟

_چی می‌خوای؟

نزهت سر چرخاند. مردی با قد بلند و هیکلی درشت مقابلش بود.

لباس نگهبانی داشت و نگاهش به او خوشایند نبود. نزهت به دختران پشت میز نگاه کرد و بعد به نگهبان. چه احمق بود که از سادگی روستا پناه آورده بود به زرق و برق شهر. حماقتش آنجایی بیشتر آزارش می‌داد که آمده بود سراغ پسر خان. همان موقع بهرام که از پشت میزش بلند شده و کتش را می‌پوشید نگاهش روی مانیتور ثابت ماند. سر جلو برد و با چشمانی باریک زل زد به زنی که عجیب آشنا بود.

نزهت به نگهبان گفت :

_می‌خوام با بهرام خان حرف بزنم.

نگهبان اخم کرد :

_منظورت آقای عظیماست؟ صاحب این هتل؟

او که سر تکان داد نگهبان قدمی عقب رفت و سر تا پای او را با دقت کاوید. نزهت بیچاره آب شد. حس می‌کرد هیچ حجاب و

پوششی ندارد که این مرد این‌گونه وقیح براندازش می‌کند. نگهبان هم حق داشت. بیچاره چه می‌دانست این زن با رئیسش فامیل هستند و هر دو اهل یک آبادی.

01:37

#قسمت ۱۲۱

توی قانون ذهن او آدم‌ها برحسب پول و ثروت و ظاهرشان تقسیم‌بندی و سنجیده می‌شدند و او هیچ جور نمی‌توانست این

زن ساده روستایی را بگذارد کنار بهرام عظیما و ثروت افسانه‌ای اش.

بهرام گوشی را برداشت و روی شماره زد. صدای کارمندش که پیچید توی گوشی و گفت :

_بله قربان؟

او خیره به مانیتور گفت :

_اون خانمی که داره با هدایتی صحبت می‌کنه رو راهنمایی کن دفترم.

گوشی را که گذاشت نشست روی صندلی و زل زد به نزهت . وقتی رسیده بود به روستا دیگر کار از کار گذشته بود. اکبر و زیبا مثل قطره‌ای آب به زمین فرورفته و هیچ رد و نشانی نگذاشته بودند .

پدرش عربده می‌زد و برای اکبر خطونشان می‌کشید. بهروز هم دختر صباغ را از وسط شالیزار بر زده و انداخته بود میان انباری. وقتی دخترک را دیده بود آش و لاش بود. از ترس، از

گریه و از کتک‌هایی که بهروز با دست و دلبازی نثارش کرده بود. همان‌جا چرخیده و کوبیده بود توی چانه‌ی بهروز و به خاطر این کار شماتتش کرده بود، اما دیگر کار از کار گذشته بود. دخترک

کتک را خورده بود و بدتر از آن اسمش سر زبان‌ها افتاده بود. آبرویش به جرم گناه نکرده به تاراج رفته بود و تلخی کار

بهروز تا همین لحظه آزارش می‌داد.

ضربه‌ای روی در نشست و باز شد. مرد چهل ساله‌ای سرک

کشید و در را کامل باز کرد :

قربان این خانم...

سر تکان داد :

با من کار دارن.

او کمی عقب کشید و به نزهت تعارف کرد :

بفرمائید خانم.

نزهت با نگاهی که دودو می زد توی اتاق را کاوید. بهرام

برخاست و لبخند زد :

بفرمایید. خوش آمدید.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۲۲

نزهت نگاهش کرد و آب دهانش را بلعید. جلو رفت و در که پشت سرش بسته شد بی اختیار چرخید و رو به در بسته پلک زد. انگار گیر افتاده بود میان هزارتویی که راه خروج نداشت. _بفرمایید._

به بهرام نگاه کرد. داشت به مبل‌های سبز و طلایی اشاره می‌کرد. جلو رفت و با تعلل نشست. توی خودش جمع شد و چادرش را میان مشتش فشرد. حتی سلام نکرده بود. سرش را بلند کرد و تب‌آلود لب زد :

_سلام.

بهرام لبخند زنان و نشست :

_سلام خانم. خوب هستید؟ دخترخانمتون خوبین؟
 نزهت پلک زد و پشت پلکش گلناز جا خوش کرد. دخترک آرام و معصومش که ظهر از ضربه‌ی دست عموی سنگدلش با صورتی خونین، خون به دل او کرده بود.
 ضربه‌ی روی در نگاه هر دو را به سمت خودش کشید. در باز شد و مردی با قامتی متوسط که سینی‌ای طلایی در دست داشت وارد شد.. صاف ایستادنش غیرطبیعی بود. شق و رق و عصاقورت‌داده. فنجانی چای جلوی نزهت گذاشت و بعد به طرف بهرام رفت. کمی بعد عقب کشید و پرسید :

_امری نیست قربان؟

بهرام دستش را تکان داد و او بیرون رفت.
 نزهت خیره به در بسته فکر می‌کرد آمده اینجا که چه بشود؟
 بهرام عظیم‌ا قرار بود چه دردی از او دوا کند .
 او با آن دبدبه و کبکبه کجا حال زن مستأصل و درمانده‌ای مثل او را می‌فهمید .
 بهرام نگاهش کرد. بودن او اینجا عجیب بود و او حتی

نمی‌توانست حدس بزند قرار است چه چیزی بشنود.

#التهاب

01:37

#قسمت ۱۲۳

این وسط نزهت هم انگار قصد حرف زدن نداشت. بهرام آهسته گفت :

_حاج‌خانم...

نزهت نگاهش کرد و پلک زد. حاج‌خانم شنیدن برایش حکم یک تمسخر را داشت. برای او که همیشه یا دختر مراد صباغ بود یا عیال مش‌رستم و بعدها مادر گلناز. هیچ‌وقت میان خطاب قرار دادنش هویت خودش را نداشت. هیچ‌وقت نزهت نبود و حالا حاج‌خانم شده بود. زنی که رفته باشد مکه و حج تمتع را به جا آورده باشد و شده باشد حاج‌خانم. او تنها جایی که زیارت کرده بود، امام‌زاده عبدالله بود .

حرف بهرام را برید :

_من حاج‌خانم نیستم خان‌زاده .

بهرام یادش نمی‌آمد آخرین بار کی با این عنوان خطاب شده بود. این زن انگار هنوز مانده بود در دوران پهلوی. میان روزهای

ارباب و رعیتی و توی زمان خان‌ها و مباشرها و نوکرها.
لبخند زد و باملايمت گفت :

_ایشالا به زودی می‌شین.
نزہت نگاهش را بالا کشید و به او چشم دوخت. به برادر زیبا و
بہروز عظیمًا. پوزخند زد :

_من به مشهد و حرم امام رضام قانعم مکہ و حج پیشکش...
بہرام لبخند ملایمی زد و اشاره کرد :

_چایی تون سرد نشه.
نزہت به چای نگاه کرد که هنوز بخار داشت. داغ بود و تازه با
عطری سرمست کننده.
آہسته گفت :

_ہفتہ‌ی پیش قرار بود دخترمو عقد کنیم برای پسر عموش...
آب دهانش را بلعید و پلک زد و بوی نفت پیچید توی شامہ‌اش و
حمیدہ بود کہ با فریاد مخالفت می‌کرد. به بہرام نگاه کرد :
_مادر پسرہ نداشت. نداشت چون گلنازو تو کلانتری با پسر شما
گرفته بودن .

01:37

#قسمت ۱۲۴

بهرام باحیرت نیم‌خیز شد و پرسید :

چی؟!

چشمان غمگین نزهت جایی برای انکار نمی‌گذاشت. ناتوان رها

شد روی صندلی و گفت :

_اون که یه سوءتفاهم بود!

نزهت سر تکان داد و آهش شناور شد میان فضا. بهرام دلجو یانه

گفت :

من حاضرم پیام براشون توضیح بدم که...

نزهت نگاهش کرد. نومید و متاسف. بهرام حرفش را تمام کرد :

_همین فردا... فردا صبح می‌آم.

_پسره رو مادرش دوماذ کرد. شب جمعه براش زن عقد کردن.

بهرام باحیرت نگاهش کرد و نزهت با بال روسری اشکی که

چشمش را می‌سوزاند پاک کرد.

خیره به تیرگی چای که رو به سردی می‌رفت پوزخند زد :

_دختر نادون من به خیال اینکه زندگی من و خودشو بهتر کنه

هوس کار کردن به سرش زد. زندگی‌مون بهتر که نشد هیچ،

آتیش افتاد توش.

بهرام آهسته گفت :

_مردی که نتونه پای خواسته‌ش بمونه همون بهتر که بره.

نزهت نگاهش کرد. مات و کدر. بغضش گرفت :

_به شرط اینکه از اون بهتر بیاد سراغت نه اینکه...
همه‌ی زندگی‌اش جلوی چشمانش به گردش درآمد. سر تکان داد :

_رحیم که رفت مگه برای من بهتر شد؟ هفت هشت سال موندم تو خونه‌ی بابام. بی عزت و بی‌ارج و قرب...
بهرام لب به هم فشرد و نزهت گفت :
_آخرشم شدم زن یه پیرمردی که حتی از بابامم بزرگ‌تر بود.
بهرام موهایش را عقب زد و به میز نگاه کرد. باز شنید :
_همون پیرمردم رغبتی به من نداشت.

#التهاب

01:38

#قسمت ۱۲۵

بهرام لب گزید و پلک زد، اما نزهت ادامه داد :
_تو خونه‌ی اون کلفت بودم و تو خونه‌ی مردم از سر بیکاری و بی‌کسی لله بچه‌هاشون بودم .
زن بیچاره گوش شنوا پیدا کرده بود. حرف‌هایی که همه‌ی عمر

میان سینه‌اش مانده و به عفونت نشسته، سر باز کرده بود.
حراف شده بود و شاید بی‌پروا. مگر از سیاهی بالاتر هم بود؟
بیشتر مچاله شد و خیره به کفپوش اتاق گفت :

_کل زندگی با مش‌رستم فقط دو بار اومد ستم. اونم بعد از مرگ
زن اولش. اونم فکر کنم خدا دلش برام سوخته بود که گلنازو بهم
داد. مش‌رستم که مرد و یک ماه بعد وقتی همه فهمیدن حامله‌م
کلی تهمت بهم زدن.

نگاهش را بالا کشید و خیره در چشم‌های غمگین بهرام گفت :
_شما که بهتر از من می‌دونی که من با تهمت و بدنامی بزرگ
شدم و زندگی کردم.

بهرام خواست چیزی بگوید که او تب‌آلود ادامه داد :

_هر چی فکوفامیلش گفتن باید بچه رو بندازی زیر بار نرفتم.
حرفشونم این بود که چطور تا وقتی مشدی زنده بود خبری نشده
بود ولی وقتی مرد دامن من سبز شد. فقط خواهرش، همون که
اومده بود خواستگاریم، طرفم بود. گلناز که به دنیا اومد
همه‌شون اعتراف کردن شبیه خواهر کوچیکشونه که تو دو
سالگی حصبه گرفته و مرده بود...
ترسیده لب زد :

_دور از جون بچهم...

به بهرام نگاه کرد :

_تا هفته‌ی پیش فکر می‌کردم با پسر عموش ازدواج می‌کنه و

بختش سفید می‌شه درست برعکس بخت مادر سیاه روزش...

#التهاب

01:38

#قسمت ۱۲۶

اشک که سر خورد روی گونه‌اش بهرام نفس سنگینش را بیرون داد. بلند شد و از پشت میز بیرون آمد. روی مبل، روبه‌روی او نشست. خم شد به سمت جلو و دستانش را در هم فشرد. آهسته پرسید :

_دخترخانمتون ناراحتن به خاطر به هم خوردن ازدواجشون؟
او سر تکان داد :

_نمی‌دونم. حرفی نمی‌زنه.

بهرام گیج پرسید :

_پس چی؟

او نگاهش کرد. آب گلایش را فرو داد و غمگین گفت :

_عمو و زن عموش براش خواستگار آوردن...

ابروهای بهرام بالا رفت و پرسید :

_ پدر و مادر همونی که..._

بغض نزهت آب شد و سر تکان داد :

_ همونا..._

تا بهرام خواست چیزی بگوید گفت :

_ چهار تا بچه داره. زنش دو سال پیش مرده. چهل و خرده‌ای

سالمشه..._

بهرام صاف نشست و به مبل تکیه داد. دستش را گذاشت روی پیشانی و موهایش را به عقب راند. نمی‌دانست چه حرفی باید بزند تا دل زن نگون‌بخت آرام شود. نزهت خم شد و از جعبه‌ی روی میز دستمالی بیرون کشید و آب بینی‌اش را گرفت. با بغض گفت :

_ عموش دیروز اومده گرگان با کتک آورده‌ش خونه. امروزم که

بچهم گفت نمی‌خوام زن رسول خان بشم کتک خورد دوباره..._

بهرام با صدایی خفه پرسید :

_ الان کجاست؟

اولب به هم فشرد و دستمال را میان مشتش مچاله کرد. لب‌هایش شده بودند یک خط صاف و بی‌حالت. به گلناز که فکر

می‌کرد تا مرز جان دادن می‌رفت.

لب زد :

_ بی‌خبر اومده گرگان..._

#التهاب

01:38

#قسمت ۱۲۷

بهرام بی اراده لبخند زد :

_اینکه خیلی خوبه!

نزهد ناامید نگاهش کرد. نگاهی عاقل اندر سفیه .

آهی کشید و گفت :

_یا باید گلنازو بدم بره یا اینکه عموش گفت باید جمع کنیم از روستا بریم.

بهرام اخم کرد :

_اون چنین حقی نداره!

نزهد پوزخند زد :

_داره، خوبشم داره. چنان روزگارو به کاممون تلخ می کنه که خودمون بذاریم بریم .

سر تکان داد :

_من که بابا داشتم و همه ی فامیلم دورو ورم بودن چه بلایی سرم اومد که حالا بخوام تک و تنها برم به جنگ حرف و حدیث

مردم. از روز کلانتری قصه ساختن و اسم بچه‌مو انداختن سر زبونا...

نزّهت بلند شد. بهرام نگاهش کرد و او چادرش را روی سرش بالا کشید و آن را زیر چانه‌اش کیپ گرفت. بهرام میان صورت شکسته و درهمش دختر سیزده ساله‌ای را می‌دید که توی انباری میان خرت‌وپرت‌ها نشسته بود. با صورتی کبود و خیس از اشک و نگاهی وحشت‌زده.

نزّهت زمزمه کرد :

_نمی‌دونم چرا بازم باید بدنامی دخترم با اسم عظیم‌ا گره بخوره! بهرام بی‌حرف بلند شد و نزّهت به سمت در راه افتاد. قبل از اینکه دستش دستگیره‌ی طلایی در را لمس کند خیره به آن پلک زد. پشیمان بود که آمده بود و برای این مرد غریبه درد دل کرده بود. اصلاً نمی‌دانست آمده بود که چه بشود. آن‌ها سال‌ها پیش او را از هستی ساقط کرده بودند و حالا آمده بود بگوید باز هم پسر تو مسبب همه چیز است.

آهسته گفت :

_نباید می‌آمدم. نباید این حرفا رو می‌زدم... نباید...
نباید بعدی را درز گرفت و در را گشود.

#قسمت ۱۲۸

بیرون که رفت بهرام عظیما نیم‌چرخ‌ی دور خودش زد و خیره به گلدان بزرگ گوشهٔ دفتر سر تکان داد. مشتش را کف دست چپش کوبید و غر زد:

_لعنتی!

نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. نزهت گیج ایستاده بود جلوی آسانسور. جلو رفت و دکمهٔ هم‌کف را زد. در که باز شد آهسته گفت :

_برید داخل.

خودش هم پا توی کابین گذاشت و رو به در ایستاد. نزهت خیره بود به کف کابین و فکرش پیش گلناز بود و آینده‌ی نامعلومش.

گلنازی که همان لحظه کنار سفره نشسته بود. آن هم به اصرار دوستانش. صورت کبود و لب زخمی‌اش نگاه حیران بقیه را مهمان صورتش کرده بود اما کسی چیزی نپرسیده بود. شامشان سوپ بود با کوکوسیب‌زمینی و لیوانی دوغ.

هنوز چیزی نخورده بود که موبایلش زنگ خورد. قاشق را توی بشقاب رها کرد و برخاست. نگین پشت خط بود. انگشت کشید روی صفحه و جواب داد :

_سلام نگین.

او نگران گفت :

_گلی؟ سلام... خوبی عزیزم؟ آخه چرا تلفنتو جواب نمی‌دی؟ من که مردم و زنده شدم. به خدا از دیروز دارم به خودم فحش می‌دم. زنگ زدم به اشکان هر چی از دهنم دراومد بهش گفتم. بی‌شعور مثلاً به جای امن معرفی کرده بود واسه کار. به خدا گلی اگه می‌دونستم این جور می‌شه غلط می‌کردم بهت معرفی می‌کنم...

گلناز آهسته گفت :

_من خوبم نگین. اون ماجرا هم به پسر خاله‌ی تو ربطی نداره. هر جایی ممکن بود پیش بیاد.

_کجایی گلی؟

گلناز آه کشید :

_خوابگاهم.

#التهاب

01:49

#قسمت ۱۲۹

نگین جیغی از سر خوش‌حالی کشید :

_وای خدا رو شکر!... پس همه چی درست شد.

دخترک پوزخند زد :

_آره درست شد.

موبایلش را که گذاشت روی تخت همان جا نشست. جسمش توی خوابگاه بود اما روحش میان خانه‌شان پرسه می‌زد. مادرش که رفته بود بیرون عمویش غافلگیرش کرده بود. وسط پذیرایی

خانه ایستاده و با نگاهی خشمگین غریده بود :

_نمی‌دارم آبرویی که بابات و ما جمع کردیم تو و مادرت حراج کنین. به اون مادر زبون نفهمتم حالی کن که یا رسول خان یا

اینکه باید خودتونو گم‌وگور کنین.

ستار که ترکش کرده بود آن قدر ناامید بود که داشت خفه می‌شد. کوله‌اش را از پشت بخاری برداشته و با چند تکه خرت‌وپرت پر کرده بود. وقتی میان حیاط بود و قدم برمی‌داشت به سمت در یک‌دفعه خشکش زده بود. فرشاد در را باز کرده و در آستانه‌اش بود. انگار پدر و پسر قصد جانش را کرده بودند. فرشاد در را پیش کرده و جلو رفته بود. صورت او را کاویده بود. عمیق و دل‌تنگ و محزون. گلناز همه‌ی عصبانیتش از عمویش را سر

پسر عمویش خالی کرده بود :

_گم شو بیرون. با اجازه‌ی کی اومدی اینجا؟

فرشاد اما لب زده بود :

_گلناز!

او پوزخند زده بود :

_گلناز نه و دختر عمو. حالا هم برو بیرون پسر عمو.
 پسر عمو را با تمسخر گفته بود که فرشاد اخم کرده بود :
 _با من این جوری حرف نزن گلناز.
 او خروشیده بود :
 _اشتباه اومدی آقا پسر. لحنی هم که انتظار داری من باهات
 حرف بزنم و باید از زنت طلب کنی. از سمیرا...
 فرشاد تف کرده بود :
 _ازش بدم می‌آد!... ازش متنفرم!... من فقط تو رو ...

01:49

#قسمت ۱۳۰

حرف در دهانش معلق مانده بود. دستش روی گونه‌ی زبرش
 نشسته و با چشم‌هایی که دود می‌زد به نگاه پر آتش گلناز خیره
 شده بود که غریده بود :

_خفه شو!

گلناز کف دستش را نگاه کرد. آن لحظه سوزش بدی داشت، اما
 دلش خنک شده بود .

_غذا یخ کرد گلناز.

او نگاه بی‌روحش را روی سفره انداخت. هیچ اشتباهی نداشت،
 هر چند ضعف کرده بود. چرخید تا به سمت سفره برود که

یکدفعه مقابل چشمان وحشت زده‌ی دوستانش پخش شد کف
 اتاق و دستش افتاد توی بشقاب سوپ و قاشق رفت بالا و افتاد
 توی سفره و سوپ به همه جا پاشید.

از هتل که بیرون رفتند بهرام پرسید :
 _کجا می‌رید؟

نزهدت به دو طرف خیابان نگاه کرد و آهسته جواب داد :
 _باید برگردم دهات.

بهرام با احتیاط گفت :

_امشب خونه‌ی اکبر آقاییم شما هم تشریف بیارید.
 نزهدت چرخید و نگاهش کرد. به جز دفعاتی محدود به خانه‌ی
 اکبر و زیبا نرفته بود. انگار هیچ‌کدام تمایلی به مصاحبت با هم
 نداشتند. تنها مهرگان بود که گه‌گذاری احوالش را می‌پرسید.
 پسرک با همه‌ی خانواده‌اش فرق داشت. مهربان بود و خون‌گرم.
 نزهدت که حرفی نزد بهرام گفت :

_می‌خوام الان برم اونجا، تشریف بیارید شمام.

نزهدت سر تکان داد :

_بی‌دعوت؟

01:49

#قسمت ۱۳۱

لبخند بهرام دلگرم کننده بود وقتی گفت:

_خونه‌ی غریبه که نیست. خونه‌ی خواهر من و برادر شماسه. نزهت تمایلی به دیدنش نداشت، اما تحمل خانه‌ی سوت‌وکور خودش را هم نداشت. برخلاف میلش آهسته گفت:

_مزاحمتون نباشم؟

بهرام ساده و صمیمی گفت:

_نه نیستین.

کمی بعد نگهبان ماشین را از پارکینگ بیرون آورد و داخل خیابان پارک کرد. بهرام سوئیچ را گرفت و در عقب ماشین را برای نزهت گشود. او که نشست، بهرام در را بست و چرخید. چشمان گرد شده‌ی نگهبان لبخندش را پیش کشید. اشاره کرد برگردد. موبایل را از جیب کتش درآورد و شماره گرفت. آن را چسباند به گوشش و کمی بعد گفت:

_رنا جان حاضر شو دارم می‌آم. تو نمی‌آم فقط ده دقیقه دیگه جلوی در باش.

ساعتی بعد زیبا پشت آیفون ایستاد و سرخوش و بلند گفت:

_داداش اینا اومدن.

دکمه را فشرد و چرخید. زنگ زده بود به بهرام تا راجع به بچه‌ها صحبت کند که او گفته بود وقت ندارد. زیبا هم دلخور گفته بود:

_خب پس شام بیاین اینجا تا صحبت کنیم.

مطمئن بود نه می‌شنود و جواب مثبت بهرام شوکه‌اش کرده بود. به روزبه نگاه کرد که به حرف‌های مهرگان می‌خندید و به ماندانا که با اخم چیزی را تندتند روی صفحه‌ی گوشی تایپ می‌کرد.

اکبر نزدیک شد و با هم به سمت کریدور رفتند. خانه‌شان یک واحد صدوپنجاه متری بود در طبقه‌ی چهارم آپارتمانی خلوت و آرام. جایی نزدیک النگدره. خوش آب‌وهوا با منظره‌ای زیبا. اکبر در را گشود و به آسانسور نگاه کرد. چراغ طبقه سوم را نشان می‌داد و کمی بعد در باز شد.

#التهاب

01:49

#قسمت ۱۳۲

چشمان زیبا گرد شد. انتظار دیدن نزهت را نه آن لحظه و نه تا هزار سال دیگر نداشت. اسم این زن گاهی توی دعوا، گاهی توی شادی و خوشی، گاهی میان احساسات غلیظ و عاشقانه‌شان و گاهی وسط روزمرگی‌هایشان بود. بود و کامشان را به تلخی زهر می‌کرد. اکبر او و خودش را که سرزنش می‌کرد، انگار مثقالی از خروارها عذابی که نسبت به او داشت کم می‌شد.

بهرام لبخند زد و بلند گفت :

به به مشتاق دیدار

اکبر جلو رفت و به او که قبل از همه بیرون آمده بود دست داد.
به رعنا سلام کرد و نگاهش روی نزهت ثابت ماند. خواهر
رنجورش با روحی زخمی و پاره پاره و با زندگی ای نصفه و
نیمه.

سر تکان داد و لب زد :

سلام. خوش آمدی

نزهت پشت سر رعنا بیرون آمد و با لبخند رنگ پریده ای سلام
کرد. اکبر جلو رفت و صورتش را بوسید. زیبا کنار گوش رعنا
پچ پچ کرد :

_این از کجا اومد؟

او هم با زمزمه جواب داد :

_با بهرام اومدن دنبال من _

عقب که ایستاد زیبا ناچار جلو رفت و حین روبوسی گفت :

_چه عجب از این ورا؟

نزهت شرمگین گفت :

مزاحم شدم

زیبا عقب کشید و لبخند زد. وقتی همه داخل پذیرایی ایستادند،
ماندانا و روزبه متعجب بودند و مهرگان با روی خوش جلو

رفت. روزبه پچ پچ کرد :

_این خانم...

ماندانا مهلت نداد جمله‌اش را کامل کند و پاسخ داد :

_عمه‌مه.

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۳

روزبه لب به هم فشرد و نفس بلندی کشید. همه‌ی لحظات آن روز مثل جرعه‌ای زهر کامش را تلخ کرد. عتاب و خطاب سرگرد و نگاه‌های بیزار آدم‌ها و سرزنش‌های ستار و توگوشی‌هایی که آن دختر بینوا خورد و طعنه و سرزنش‌های ماندانا.

وقتی نشستند مهرگان گفت :

_گلناز چرا نیومد عمه؟

نزهد نگاهش کرد. غمگین و رنجور. لب زد :

_خوابگاه عمه جان.

او خرسند گفت :

_چه خوب! پس زنگ می‌زنم می‌رم دنبالش.

زیبا با اخم نگاهش کرد و با سینی چای به سمت بهرام رفت .
تعارفش که تمام شد حین نشستن سینی را تکیه داد به میز و رو
به نزهت گفت :

_عروسش کردی به سلامتی؟! خوب بی خبر! منتظر بودم یادی
از ما هم بکنی. هفته ی پیش که رفته بودیم روستا حاج خانم گفتن
آخر هفته قرار دارین.

حاج خانم مادرشوهرش بود. اکبر فرستاده بودش حج عمره و بعد
هم شده بود حاج خانم. لقبی عاریه، نشانی از دست و دل بازی پسر
و عروسش.

نزهت با درد پلک زد و نگاهش را روی شیشه ی میز انداخت.

اکبر با سرزنش به زنش نگاه کرد و غر زد :

_الان دیگه مثل قدیما نیست که هزار نفرو بگن. بله برون و عقد
بی سرو صداست تا موقع عروسی.

زیبا اخم کرد :

_وا!... چه حرفا!

نزهت سر بلند کرد. به زیبا که داشت در قندان را باز می کرد

گفت :

_قرارمون به هم خورد.

زیبا همان طور که خم بود نگاهش را بالا کشید. دستش را با در

قندان عقب کشید و مبهوت پرسید :

_واسه چی؟

نزہت حرفی نزد و قطره اشکی کہ توی چشمش وول می‌زد سر
خورد روی گونه‌ی داغ و ملتهبش. غمگین بود و غصه‌دار.
زیبا در قندان را گذاشت روی میز و پرسید :

— چیزی شده؟

نزہت بی‌نفس لب زد :

— نه!

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۴

نگاهش را انداخت روی مهرگان کہ متفکر خیره‌اش بود و بعد به
ماندانا نگاه کرد. دخترک تندتند با انگشتش روی مانیتور
موبایلش ضربه می‌زد و بعد منتظر می‌ماند و اخم‌هایش بیشتر در
هم فرومی‌رفت و لب زیرینش مابین دندان‌هایش اسیر می‌شد.
به جوانی کہ کنار او نشسته بود نگاه کرد. همان پسری بود کہ
توی کلانتری صندلی بغل گلناز را اشغال کرده بود.
یاد گلناز چشم‌هایش را پر آب کرد. با چادر اشکش را پاک کرد و
اکبر اخم‌آلود پرسید:

_چی شده خواهر؟

بهرام سبیلش را جوید و نفس بلندی کشید. صلاح نمی‌دانست حرفی بزند اما زن بیچاره به کمک نیاز داشت. انگار که از همه چیز بی‌خبر بود آهسته پرسید :

_مشکلی پیش اومده؟ کسی حرفی زده؟

نزهدت نگاهش کرد و بی‌اختیار سر تکان داد. بهرام پرسید :

_شما به هم زدین یا اونا؟

نزهدت لب زد :

_اونا؟

شده بود یک شاگرد که نیاز به سؤال و جواب داشت. روزبه نگاهش باریک شد. ماندانا هم کنجکاو نگاهشان کرد. اکبر با اخم گفت :

_به خاطر ماجرای کلانتری؟

نزهدت سر تکان داد و باز اشکش چکید .

زیبا با ابروهای بالا رفته گفت :

_اون که یه سوءتفاهم بود!

کسی نگاهش نکرد و او گیج و منگ بلند شد و به آشپزخانه رفت. درهای کابینت را به دنبال چیزی که نمی‌دانست چیست

گشت و کمی بعد بلند صدا زد:

_اکبر آقا یه لحظه بیا!

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۵

اکبر وقتی پا به آشپزخانه گذاشت زیبا دست از کنکاش بیهوده برداشت و به کابینت تکیه داد. اکبر جلو رفت و اخمو پرسید :
_چی شده؟

او موهایش را برد پشت گوشش و گردن کج کرد:
_این همه سال الکی من و خودتو آزار دادی، ولی دیدی ما
بی گناهیم؟

اکبر با تعجب پرسید :

_یعنی چی؟!

زیبا سرش را جلو برد و گفت :

_تو باور می کنی به خاطر یه کلانتری الکی مردم بزنن زیر قول
و قرارشون؟ ساده ای مگه؟ دختره لابد یه گندی، چیزی بالا
آورده اونا زدن زیرش، حالا هم کلانتری رو بهونه کردن.
خوش حال سر تکان داد :

_این همه سال الکی هم اوقات خودتو تلخ کردی هم منو. هم

خودتو زجر دادی هم منو... .

پوزخند زد :

_حالا دیدی ماجرا یه چیز دیگه‌س. اون زمانم معلوم نیست خود خواهرت چیکار کرده بود که پسرداییت قالش گذاشت و به هم خوردن عروسی‌شون افتاد گردن من و تو و خانواده‌ی من... .

اکبر اخم کرد :

_چرت نگو زن. یه دختر سیزده ساله اونم تو چهل پنجاه سال پیش چه کاری می‌تونسته بکنه؟ خودتو زدی به بی‌عقلی زیبا؟... . چرخید تا برود که زیبا از جا پرید و دستش را گرفت. اکبر دستش را کشید اما او التماس کرد :

_تو رو خدا اکبر... .

اکبر چرخید و زیبا گردن کج کرد :

_ناراحت نشو، خب!

اکبر که حرفی نزد او ادامه داد :

_مانی دلش گیره پیش روزبه. با داداشم کنار بیاین با هم.

اکبر پوزخند زد :

_می‌ترسم آخرش ما رو ورداره ببره خواستگاری پسر چلغوز بهرام.

زیبا معترض نالید :

_اکبر!

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۶

اکبر حرفی نزد و بیرون رفت. زیبا بی هدف دور خودش چرخید. به سمت گاز رفت و در قابلمه‌های خورش را یکی یکی برداشت. مرغ زعفرانی پخته بود با قرمه‌سبزی. زندگی‌اش با اکبر خوب بود، اما آن‌طور که فکر کرده بود عاشقانه و رمانتیک پیش نرفته بود. اول که بی‌پولی و غربت بعد هم آمدن سه بچه‌ی قدو نیم‌قد، غرق شدن اکبر در کار و خودش در خانه‌داری جایی نگذاشته بود برای جولان احساسات دختر شانزده‌ساله‌ای که جایی میان شالیزارهای اربابی دلش را گذاشته بود کف دست پسر یک رعیت.

یکی دو سال اول فرارشان، شب‌ها کابوس می‌دید. کابوس پیدا کردنشان و بریدن سر اکبر و خفت و خواری خودش را. گاهی خودش را به آتش می‌کشید و گاهی می‌انداخت میان موج‌های خروشان و کف‌آلود. گاهی به پدرش التماس می‌کرد و گاهی سر مزار اکبر مرثیه می‌خواند.

وقتی قرار شد نزهت به خانه‌ی بخت برود نفس آسوده‌ای کشیده بود، اما خوش‌خیالی‌اش دوام نیاورده بود. سن و سال خواستگار

و حتی نیامدنش همه چیز را بدتر کرده بود. انگار آتش دل اکبر تازه گر گرفته بود. آه کشید و در قابلمه را گذاشت. میان پذیرایی خانه، مهرگان شماره‌ی گلناز را گرفت. بعد از چهار بوق غریبه‌ای گفت :

_بله؟

او لب‌هایش را جلو داد :

_ممم... شماره‌ی خانم هاشمیان رو گرفتم. گلناز هاشمیان...

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۷

دختر با هول گفت :

_بله... بله درست گرفتین، ولی... ولی گلناز نمی‌تونه باهاتون صحبت کنه.

مهرگان به نزهت نگاه کرد که بی‌تابانه او را رصد می‌کرد و پرسید :

_چیزی شده؟ گلناز کجاست؟

_ شما؟

مهرگان کلافه پاسخ داد :

_ پسردایی شم.

صدای دختر آهسته شد :

_ راستش گلناز خوب نیست. یعنی الان تو بیمارستانیم. دکتر

می‌گه فشارش خیلی پایینه.

مهرگان بی‌ملاحظه گفت :

_ کدوم بیمارستان؟

قلب نزهت تالابی افتاد زیر پایش. دست به دسته‌ی مبل خودش را

بالا کشید و نالید :

_ یافاطمه‌ی زهرا !

مهرگان که موبایل را پایین آورد نزهت رنگ به رو نداشت. او

قدمی به جلو برداشت و پشیمان از سهل‌انگاری‌اش گفت :

_ چیزی نیست عمه نگران نباشین.

اشک نزهت چکید :

_ چه بلایی سرش اومده؟

منتظر حرف مهرگان نماند و به سمت در رفت. اکبر که بلند شد

بهرام هم برخاست. رعنا با تعجب به شوهرش نگاه کرد و زیبا

جلوی در آشپزخانه شل و وارفته پرسید :

_ چی شده؟

ماندانا زیر لب غر زد :
_اینم از مهمونی امشب.

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۳۸

ساعتی بعد بهرام جلوی بیمارستان توقف کرد و نزهت بینوا حتی بلد نبود در ماشین را باز کند. اکبر پیاده شد و در را به روی خواهرش باز کرد. با چشم‌هایی اشک‌آلود به اکبر نگاه کرد و او کلافه موهای سیاه و سفیدش را عقب راند. پا که به خیابان گذاشت باد سردی وزید، اما این بار تأثیری رویش نداشت. حالا میان یک سرمای عظیم و غریب گیر افتاده بود. گلناز همه زندگی‌اش بود که داشت وسط زمین و آسمان دست و پا می‌زد و خودش بی خاصیت‌ترین آدم دنیا بود انگار. به اکبر نگاه کرد :

_کجا باید بریم؟

اکبر به بهرام نگاه کرد و اشاره زد به داخل بیمارستان می‌روند. بازوی خواهرش را از روی چادر گرفت و راه افتادند. مهرگان

صدا زد :

_بابا؟

اکبر حیران چرخید. ماندانا و روزبه هم بودند. او جلو آمد و
نزهت با بغض پرسید :

_ شما چرا زحمت کشیدین عمه جان؟

مهرگان سر تکان داد :

_ کاری نکردیم.

کمی بعد وقتی به اورژانس رسیدند گلناز زیر سرم بود. رنگش

به شدت سفید بود و حتی رمقی برای حرف زدن نداشت.

مهرگان همان طور که با دکتر صحبت می کرد نیمنگاهی هم به
گلناز و نزهت داشت. صحبتش که تمام شد نزدیک رفت و با

لبخند به گلناز گفت :

_ آدم وقتی بیست و چهار ساعت بیشتر غذا نخوره انرژی نداره

دیگه. حال و روزش می شه مثل تو دختر خوب!

گلناز نگاه بی حالش را روی صورت او انداخت و بی رمق گفت :

_ آدم! نه من که شبیه یه حیوون دست آموزم!

چشمان مهرگان درشت شد و نزهت نالید :

_ گلناز جان.

#التهاب

01:50

اکبر با اخم قدمی به جلو برداشت و خیره به صورت بی‌حال خواهرزاده‌اش از خواهرش پرسید :

_چی شده نزهت؟

همان موقع پرستار سر رسید و غر زد :

_همراه فقط یه نفر. بقیه بیرون.

نزهت به هق‌هق افتاد و مهرگان به پدرش نگاه کرد، بعد انگار

کشف بزرگی کرده باشد پرسید :

_برای به هم خوردن ازدواجت ناراحتی؟

گلناز لبخند زد و مهرگان ابرو بالا انداخت.

نزهت میان گریه جسته و گریخته چیزهایی تعریف کرد. اکبر خیره به شانه‌های لرزان خواهرش غمگین بود و متعجب از

ماجرایی که داشت دوباره تکرار می‌شد.

وقتی اکبر و مهرگان جلوی در ورودی به بهرام و ماندانا و

روزبه رسیدند بهرام مضطرب پرسید :

_حالش چطوره؟

مهرگان دست‌هایش را فرو کرد توی جیب و با نوک کفش روی

کفپوش خط کشید .

اکبر گفت :

ظاهرش که خوبه...

مهرگان پوزخند زد :

ولی باطنش داغونه.

به روزبه نگاه کرد و با اخم گفت :

کی با تو پدرکشتگی داره که تلفن زده و اینجوری شر درست کرده.

ماندانا پلک زد و افشین نقش بست جلوی رویش که می گفت :

مائی، محاله بذارم جز من دست کسی بهت برسه.

روزبه شانه بالا انداخت :

هیچکی.

بهرام غر زد :

مشکل اینه که طرف حسابشون یه زبون نفهمه...

#التهاب

01:50

#قسمت ۱۴۰

اکبر غمگین گفت :

امان از زبون مردم.

نتوانست به چشم‌های بهرام نگاه کند. هر چه بود او زمانی از

روی جوانی، شاید هم جهالت، آبروی آن‌ها را برده و اسمشان را
لق‌لقه‌ی زبان مردم کرده بود.

مهرگان غر زد :

_مرتیکه فکر می‌کنه عمه و گلناز بی‌کس و کارن، داره برای
خودش می‌تازونه.

ماندانا پوزخند زد :

_نیستن یعنی؟ پدر داره یا برادر؟

اکبر با درد پلک زد و مهرگان گفت :

_خودم می‌رم ببینم حرف حسابش چیه؟

بهرام نگاهش را روی صورت ملتهب او انداخت و گفت :

_فایده نداره. ماجرا دهن‌به‌دهن گشته و نمی‌شه جمعش کرد.

آه اکبر آن‌قدر سنگین و بلند بود که نگاه بقیه را به خودش

کشید.

رنا لیوان شیر را گذاشت جلوی بهرام و لیوان شیرکاکائو را
جلوی روزبه. برای خودش چای ریخت و روبه‌روی شوهرش

نشست. روزبه قاشق را چرخاند توی لیوان و غر زد :

_آخرشم نفهمیدم مهمونی دیشب واسه چی بود!

بهرام همان‌طور که سرش پایین بود کجکی نگاهش کرد :

_از کی تا حالا مهمونی دلیل می‌خواد؟
 روزبه قاشق را ول کرد و چانه بالا انداخت :
 _یادم نمی‌آد تا حالا بی‌دعوت رفته باشیم خونه‌ی عمه زیبا.
 بهرام که دوباره به لیوان شیر نگاه می‌کرد بی‌نگاه به او گفت :
 _بی‌دعوت نبود. زیبا زنگ زد، منم قبول کردم.
 روزبه غر زد :
 _اون دختره‌ی دست‌وپاچلفتی همه چیزو خراب کرد وگرنه...

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۱

با نگاه تیز بهرام ساکت شد و لب به هم فشرد. بهرام بدن داغ
 لیوان را بین دو دست فشرد و خیره به سفیدی شیر گفت :
 _ماجرای تو و ماندانا نه جای بحث داره نه جای صحبت اضافی.
 من همه‌ی شرایطو بهت گفتم، این تویی که باید انتخاب کنی.
 روزبه عصبی گفت :

_چهل سال بیشتر می‌گذره از ماجرای ازدواج عمه زیبا. کارشم

از نظر من اشتباه که نبوده هیچ، شجاعانه بود. پای دل که می‌آد
وسط دیگه چیزی مهم نیست.

بهرام پوزخند زد :

_خب پس حرفی نمی‌مونه.

یک‌باره لیوان را سر کشید و محکم کوبیدش روی میز. روزبه
گیج و حیران نگاهش کرد و او بلند که می‌شد رو به نگاه آرام
رنا گفت :

_زنگ بزن به زیبا، برای امشب هماهنگ کن بریم بله‌برون.

چشمان روزبه گرد شد و او ادامه داد :

_به هر کسی هم که نیاز زنگ بزن. خواهر و برادرای خودت و
من...

روزبه پلک زد و بهرام آهسته زد پشتش و با لبخند گفت :

_امیدوارم خوشبخت بشی باهاش ولی...

حرفش را ادامه نداد و حینی که صندلی را به عقب می‌راند گفت :

_فردا اول وقت شرکتو خالی کن تا عصر کلیدشو تحویل بده. از

امروزم ماشینو بذار تو حیاط بمونه.

روزبه با دهان باز به پدرش نگاه کرد و رنا برخاست و بی‌ربط

به حرف‌های شوهرش گفت :

_صبحونه نمی‌خوری عزیزم؟

او لبخند زد :

_نه ميل ندارم فعلا.

از آشپزخانه که به دنبال بهرام بیرون می‌رفت صدای تق تق
صندل‌هایش روان آشفته‌ی روزبه را آشفته‌تر می‌کرد. پدرش را
خوب می‌شناخت. جدی بود و یک کلام. با انزجار شیرکاکائو را
پس زد و مشتش را روی میز کوبید.

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۲

صدای ویبره‌ی موبایل نگاهش را روی آن کشید .

پلک زد my love. ظاهر شده روی صفحه یادآور توانی بود
که باید می‌داد. واقعاً نمی‌دانست ماندانا کجای قلبش بود و
احساسش دقیقاً به او چه بود. ماندانا وسط شور و هیجان رسیده
بود و او با همان شور و التهاب تا حالا آمده بود. تا شش ماه
پیش او و ماندانا هیچ ربطی به هم نداشتند. ماندانا را توی سفر
کیش اتفاقی دیده و نفهمیده بود کی دل داده بود به خنده‌های
بی‌پروایش و لبخندهای دلبرانه‌اش .

با صدای رعنا نگاهش کرد :

_زوده به نظرت الان زنگ بزنم به زیبا؟
 روزبه با گنجی پلک زد و رعنا به سمت یخچال رفت. کره و
 خامه را بیرون کشید و روی میز گذاشت. وقتی می‌چرخید سمت
 کابینت، گفت :

_حیف وقت نیست نیاز خودشو برسونه.
 در کابینت را باز کرد و شیشه‌ی عسل را برداشت. آن را روی
 میز گذاشت و آهسته گفت :

_اون دوتای دیگه هم که اون سر دنیان...
 روزبه تکیه داد و به مادرش نگاه کرد. هیچ چیزی از صورتش
 مشخص نبود. آهسته گفت :

_نمی‌خوای چیزی بگی مامان؟
 او انگار از جایی دور نگاهش می‌کرد و صدایش را می‌شنید که
 گفت :

_در مورد چی مامان جان؟
 روزبه اخم کرد :

_بابا چرا با مانی مخالفه؟ چرا می‌خواد منو بذاره تو یه دو راهی
 سخت؟

رعنا پلک زد و نگاهش را روی میز انداخت. دستش را برد
 سمت شیشه‌ی عسل و گفت :

_زیادم سخت نیست به نظرم... واقعاً عشق قابل مقایسه نیست با
 هیچی...

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۳

در شیشه را باز کرد و قاشق مرباخوری را برداشت. نگاه کرد به روزبه و گفت :

_من الان بین همه‌ی دنیا و بابات، باباتو انتخاب می‌کنم. با تجربه‌ی این همه سال زندگی و پستی و بلندیاش. بین پول و بابات، باباتو انتخاب می‌کنم. بین زندگی کنار دخترا و بابات باباتو انتخاب می‌کنم...

روزبه دستش را گذاشت روی پیشانی‌اش و به سمت بالا سراند. مغزش جوش آورده بود و داشت به مرز انفجار می‌رسید.

خشمگین بود وقتی که گفت :

_تعریف من و شما از عشق متفاوته.

رنا قاشقی عسل گذاشت توی پیش‌دستی و لبخند زد :

_از اول دنیا تا آخر دنیا عشق تعریفش مشخصه عزیزم. و بعد به ساعت نگاه کرد. بی‌توجه به جلز ولز و بالا و پایین پریدن‌های بی‌صدای روزبه گفت :

_فکر کنم الان زیبا بیدار شده دیگه .

چرخید و گوشی را از روی کابینت برداشت. تا خواست شماره بگیرد روزبه دست دراز کرد و گوشی را از میان انگشتان بلند و کشیده‌ی مادرش بیرون کشید. او با ابروهای بالا رفته به پسرش نگاه کرد و روزبه گوشی را گذاشت روی میز و به صورت دورانی چرخاند. رعنا تکیه داد و زل زد به چرخش گوشی نقره‌ای‌رنگ. روزبه به سنگینی نگاه مادرش پلک زد و توضیح داد :

_من باید بیشتر فکر کنم.

رعنا بی حرف سر تکان داد. دست دراز کرد و تکه‌ای نان بربری کند و رویش کره و عسل گذاشت. نان را لقمه کرد و سمت روزبه گرفت. او لب‌هایش را کشید توی دهانش و بی حرف لقمه را از دست مادرش گرفت.

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۴

مهرگان ماشین را جلوی دانشگاه نگه داشت. از آینه به گلناز

نگاه کرد که کوله‌اش را برداشت و به او و مادرش نگاه کرد و لب زد :

خدا حافظ.

پیاده که شد نزهت با غم نگاهش کرد. امروز دوشنبه بود و او هنوز بلا تکلیف بود. چطور دلش راضی می‌شد او را بدهد به مردی که جای پدرش بود. دلش نمی‌خواست جوانی و طراوت دخترکش کنج پستوی خانه‌ای که قواره‌ی‌اش نبود بی‌پوسد. مهرگان که حرکت کرد، نگاه او روی صورت دختران جوانی که سرشار بودند از شور جوانی و خنده چرخ‌ی زد و آهش از سینه‌اش بیرون دوید. مهرگان کمی سرعت گرفت و لب‌خند زد :

نگران نباش عمه همه چی حل می‌شه.

او پلک زد و زیر چشمش خیس شد. روزگار بدجوری با او سر لج افتاده بود و خیال هم‌دلی نداشت.

دقایقی طولانی او بی حرف چشم به جاده داشت و مهرگان صامت و متفکر می‌راند. به روستا که رسیدند مهرگان میان کوچه‌پس‌کوچه‌های خزان‌زده آهسته پیش می‌رفت و گاهی نگاهی غریبه با ماشینش کش می‌آمد. وقتی جلوی خانه‌ی نزهت پارک کرد، گفت :

_عمه بیاین گرگان. خودم هواتونو دارم. همین یکی دو روزه

می‌گردم براتون خونه پیدا می‌کنم.

لب‌خند نزهت تلخ بود. به تلخی سمی که روزگار به جانش تزریق می‌کرد. لب زد :

خیر ببینی عمه.

در را باز کرد و گفت :

بیا تو یه پیاله چایی بخور.

مهرگان به ساعت ماشین نگاه کرد :

مرسی باید برم، دیرم می‌شه.

نزهدت با غم لبخند زد و پیاده شد. کمی خم شد و گفت:

دستت درد نکنه مهرگان جان.

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۵

آن قدر ماند تا مهرگان از نظرش ناپدید شد. چرخید و کلید را به

قفل در انداخت. هنوز نچرخانده بودش که شنید :

_او غور به‌خیر

دستش مشت شد روی کلید، اما برنگشت. دلش نمی‌خواست

روزش را با دیدن حمیده شروع کند. پلک زد و در را باز کرد.

حمیده با ابروهایی بالا رفته قدمی به جلو برداشت و پوزخند زد :

_شکر خدا سنگین شده گوشات!

جواب حرفش دری بود که نزهت به رویش بست. با حیرت پلک زد. باورش نمی‌شد زن آرام و رامی که می‌شناخت حالا این‌طور رفتار کرده بود. بیشتر از اینکه عصبانی باشد متعجب بود.

گوشه‌ی لبش بالا رفت و با خودش واگویه کرد :

پس قصد رفتن دارین!

با سرخوشی در خانه‌اش را بست و به سمت باغ راه افتاد. نزهت تکیه داده بود به در و با چشم‌هایی خیس، چشم دوخته بود به نمای ساختمان. غصه‌اش دل‌کندن از این خانه نبود، دردش این بود که نمی‌دانست باید کجا برود؟ با دست خالی چه کند؟ یا اینکه چطور می‌خواهد در خانه‌های کوچک شهر زندگی کند؟ داشت دیوانه می‌شد. حالش درست مثل وقتی بود که مش‌رستم مرده بود. پیرمرد آفتاب نزده بیدار بود. اما آن روز خبری از سر و صدای ناچیزش نبود. صدای پاهایی آرام که همیشه دل زن جوان را گرم می‌کرد به حضورش. ساعت هفت که به سراغش رفته بود دست‌هایش سرد بود. سرد و بی‌جان. انگار که هزار سال بود از رفتنش می‌گذشت و حالا او بود و خانه‌ی بی‌صاحب و سهم ناچیزش از دنیای مشترک زناشویی. می‌دانست میراث‌خورها به زودی بیرونش می‌کنند از خانه‌ی برادرشان. تنها شانسش در زندگی جنینی بود که در بطنش جا خوش کرده بود. قبل از چهل‌م همه‌ی آبادی از بارداری‌اش باخبر شده بودند و حضور گلناز شد جواز ماندنش در خانه‌ای که پانزده سال مثل یک سایه در آن لولیده بود.

#التهاب

01:52

#قسمت ۱۴۶

حالا درست همان احساس را داشت. اینکه بی سروسامان می شود و بی پناهی می شود بلای جان خودش و دخترش.

چادرش را از سر برداشت و به سمت راه پله ها راه افتاد. روی بالکن که ایستاد در دوردست تپه های سبز و زرد و آسمان گرفته یکی می شدند. دور بودند از او، خیلی دور. درست به

دوری آینده ی مبهمی که زن نگون بخت از آن وحشت داشت. در را گشود و پا به خانه گذاشت. عکس پیرمرد توی قاب جلوی چشمش بود. پلک زد و پیرمرد هنوز با نگاهی سرد و بی حالت نظاره اش می کرد. مثل همه ی روزهایی که زنده بود و با هم زندگی نمی کردند.

با صدای در حیاط تکان خورد. چرخید و بیرون رفت. کاش می شد در را به روی احدالناسی باز نمی کرد و خودش و دخترش زیر سقف خانه شان با آرامش نفس می کشیدند. بی رmq دست به نرده ها گرفت و پله ها را سست و کرخت پایین رفت.

کمی بعد که در را باز کرد لبخند زن حاج رفیع به نظرش زشت آمد. حتی زشت تر از قهقهه های مستانه ی بهروز عظیم که فکر

کرده بود با دزدیدن او، تاوان فرار خفت‌بار خواهرش را از همه‌ی دنیا گرفته بود.

_سلام نزهت جان. خوبی؟ دیشب آدم نبودى خانه.

نزهت بی حرف نگاهش می‌کرد و او بی‌وقفه ادامه داد :

_حاج رفیع گفت بهتان بگم برای پس‌فردا شب بزرگ‌تراتانم بگین...

نخودی خندید :

_راستش ای رسول ما معذبه. هر چه زودتر سر و ته ماجرا هم بیاد بهتره.

#التهاب

01:53

#قسمت ۱۴۷

دستانش را بالا آورد و مقابل چشمان نزهت گرفت. پارچه‌ی آبی بود با گل‌های ریز سفید. انگار چیزی درونش پیچیده شده بود. گفت :

_این پیشکشم حاجی گفت بیارم براتان. وقت کردی بدوز گلنازت

سر کنه اون شب.

لبخند زد. زشت‌تر از قبل. وقتی دید نزهت واکنشی نشان نداد به

روی خودش نیاورد. دست دراز کرد و در را هل داد.

بی‌تعارف قدم گذاشت توی حیاط و نزهت گیج و منگ نگاهش

کرد. روناک با آن هیکل درشت و ورزیده‌اش فرزند و چالاک پله‌ها

را بالا رفت. کرد بود و اهل کرمانشاه. حالا او از نزهت که یک

شمالی‌زاده بود در شمال بیشتر کیا و بیا داشت. حق هم داشت.

مردهای زندگی‌اش جایگاهش را به او داده بودند با

حمایت‌هایشان و با پشتیبانی‌هایشان. در خانه را باز کرد و بسته

را کنار دیوار گذاشت.

وقتی می‌چرخید به نزهت لبخند زد و پله‌ها را پایین آمد. نزهت

می‌دانست قبول این بسته یعنی رضایت، اما توان مخالفت،

اعتراض یا حتی حرف زدن نداشت. وقتی زن حاج رفیع زد به

شانه‌اش و گفت :

_ایشالا فامیل که بشیم ببین رسولمان برای دخترت چه کارا که

نمی‌کنه.

رفت. انگار که اصلاً نیامده.

نزهت به جای خالی او خیره ماند. دردی توی قفسه‌ی سینه‌اش

حس می‌کرد. دردی که داشت فلجش می‌کرد. چرا این قدر همه

چیز به هم پیچیده شده بود. چرا این قدر زمین و زمان کمر بسته

بودند به بدبختی او .

دستش را گذاشت روی قلبش و لب زد :

_گلناز!

گلناز همان وقت نشسته بود سر کلاس دستور زبان فارسی. از همه‌ی ادبیات با همین درس خشک و نجسب و سنگینش مشکل داشت. کاش حافظ داشت که غزل می‌خواند یا شاهنامه که حداقل میان اسطوره‌ها دل می‌کند از دنیای مزخرفش.

استاد که گفت :

_بچه‌ها چند دقیقه استراحت کنید تا دوباره ادامه بدیم.

نگین کنار گوشش پیچ کرد :

_خوبی گلی؟

#التهاب

01:53

#قسمت ۱۴۸

او سر تکان داد و یکی از ردیف جلو بلند شد. جعبه‌ی شیرینی توی دستش بود :

_استاد اجازه می‌دین؟

استاد سر تکان داد :

_مناسبتش؟

دخترک خندید :

_سند قلبمو زدم به نام یکی.

کلاس میان دست و سوت و جیغ بچه‌ها رفت روی هوا و استاد لبخند زد.

_مبارک باشه.

گلناز پلک زد و پشت چشمان بسته‌اش رسول‌خان جا خوش کرد. مرد خوبی بود. موجه و متین، اما مناسب او نبود. می‌دانست تا هزار سال دیگر محال است که بتواند سند قلبش را به نام او بزند.

جعبه‌ی شیرینی که جلوی‌ش سبز شد به نسترن نگاه کرد. میل نداشت اما لبخند دخترک گذاشت دستش را رد کند. دست پیش برد و لب زد :

_مرسی. خوشبخت بشید.

او خندید و شیطنت کرد :

_مرسی. ایشالا شیرینی تو و نگین.

لبخند گلناز لرزان بود. پس فردا شب نزدیک بود و او هنوز گیج سرنوشتی بود که از روی تقدیر مادرش کپی شده بود.

بهرام مشغول بررسی فاکتورها بود که موبایلش به صدا درآمد. نیم‌نگاهی روی گوشی انداخت و با دیدن نام زیبا ابروهایش بالا رفت. دست دراز کرد و گوشی را برداشت. آن را بین سر و شانه‌اش قرار داد و فاکتورِ رو را زیر فاکتورها گذاشت :

_به‌به زیبا خانم! با زحمتای ما؟
 زیبا که پشت پنجره ایستاده بود و آسمان آفتابی بعد از باران را
 نگاه می‌کرد خوش‌حال از سرحالی برادرش گفت :
 _سلام داداش! چه زحمتی شما رحمتین.

#التهاب

01:54

#قسمت ۱۴۹

بهرام خندید :
 _رحمت تفنگدار خان بود که!
 زیبا لبخند زد :
 _رنا جون و روزبه خوبین؟
 بهرام با گنجی فاکتورها را گذاشت روی میز و تکیه داد. آهسته
 گفت :
 _خوبین مرسی.
 حیران بود. ساعت یازده بود و رنا تا حالا باید قول و قرارشان
 را می‌گذاشت.

زیبا پرده را انداخت و چرخید سمت پذیرایی. نگاهش به تلویزیون خاموش و خانه‌ی خالی بود که گفت :

_می‌گم دیشب که نشد حرف بزنیم امشب بیاین اینجا تا...
بهرام خم شد روی میز و فاکتورها را پیش کشید. بی‌حوصله گفت :

_چه حرفی؟!
زیبا لب زیرینش را کشید زیر دندانش. احساس خفت می‌کرد که برای رسیدن دخترش به پسر برادرش باید این همه کوچک می‌شد. به جای جواب گفت :

_خب اگه سخته می‌خوان من شب پیام خونه‌تون؟
بهرام نگاهش روی فاکتوری باریک شد و بی‌حواس پرسید :
_خونه‌ی ما؟

دهان زیبا طعم زهرمار گرفت. نفس تلخش را رها کرد :
_سرت شلوغ بهرام جان؟
او نوشته‌ها را از زیر چشمش تندتند رد می‌کرد که گفت :
_نه بگو... ولی... اگه درباره‌ی دخترت و پسر منه که من حرفامو با روزبه زدم. اون باید تصمیم بگیره.
ابروهای زیبا بالا رفت و بهرام گفت :
_اگه کاری نداری من به کارم برسم.
تا زیبا گفت :

_نه.

او گفت :

_خدا حافظ.

و بدون اینکه منتظر جواب او بماند گوشی را گذاشت روی میز.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۰

خودکار را برداشت و دور یکی از قیمت‌ها خط کشید. تکیه داد و نفسش را محکم بیرون داد. حالا که اختلاف حساب را پیدا کرد، فکرش آزاد شد. موبایل را برداشت و شماره‌ی رعنا را گرفت.

رعنا سبد خرید را به جلو هل داد و جواب داد :

_سلام بهرام جان.

بهرام خندان گفت :

_سلام عشقم!

رعنا به خنده افتاد و بهرام قهقهه زد. هفته‌ی پیش توی مهمانی زن شصت ساله‌ای مدام برای صدا زد شوهرش از این عنوان استفاده کرده بود. شوهر بیچاره که انگار عادت نداشت مدام

سرخ و سفید شده بود و باعث خنده‌ی مهمانان ولی زن انگار
متوجه نبود. بهرام جدی شد :

_کجایی رعنا؟

او دستش را به سمت قفسه‌ای دراز کرد و بسته‌ای لوبیا

چشم‌بلبلی برداشت :

_اومدم خرید.

بهرام پرسید :

_واسه عروست؟

او خندید :

_نه بابا .

بهرام ماشین حساب را پیش کشید و با ابروهایی در هم پرسید :

_پس چی؟

_اومدم فروشگاه خوراکی بخرم.

بهرام گیج شده بود. برخاست و پرسید :

_قرار شد زنگ بزنی به زیبا که؟

رعنا راه افتاد به سمت قفسه‌های ماکارونی و گفت :

_روزبه گفت باید بیشتر فکر کنه.

گوشه‌ی لب بهرام بالا رفت و گفت :

_اون که ادعای عاشقیش...

سر تکان داد :

_لااله الا الله... اون که ادعای عاشقیش گوش فلکو کر کرده بود.
 رعنا ماکارونی متهای را توی سبد انداخت.
 _می‌گه تعریف هر کسی از عشق متفاوتِه.
 بهرام پوزخند زد :
 _آره ما هم که خر.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۱

رعنا لبخند زد و دو بسته ماکارونی رشته‌ای برداشت. رویش را نگاه کرد تا ۱/۵ باشد. بهرام ماکارونی درشت دوست نداشت.
 ماکارونی‌ها را داخل سبد انداخت و گفت :
 _می‌گم بهرام، فکر کن امشب جور می‌شد می‌رفتیم خونه‌ی زیبا، پردیس و سروین که هیچی، حتی نیازم نمی‌تونست خودش و برسونه. مگه چند تا برادر دارن که...
 بهرام رفت میان حرفش و گفت :
 _حالا که نشده عزیزم. غصه‌ی چی رو می‌خوری؟

ر عنا با غصه گفت :

_پشیمونم دختر راه دور شوهر دادم.

ابروهای بهرام بالا رفت و به خنده افتاد :

_حالا دیگه ر عنا خانم!... بعد بیست سال؟

ر عنا لب به هم فشرد. دست دراز کرد و جعبه‌ای بیسکویت

سبوس‌دار برداشت و حینی که تاریخش را نگاه می‌کرد گفت :

_کاش می‌شد یه سر بریم پیش پردیس و سروین. دلم لک زده

برای ماهور و باران و فریاد.

دم غروب بود. پاییزی، دلگیر و سرشار از غربت. نزهت نشسته بود کنار بخاری و با غصه و کاموا و میل، برای شانه‌های نحیف دخترکش شال می‌بافت. نخ زرشکی را رها کرد و نخ کرم را دور انگشتش پیچید. صدای در بلند شد و او بی‌اختیار پلک زد. این روزها دق‌الباب برایش حکم ناقوس مرگ را داشت. همان‌قدر نامأنوس و همان‌قدر کریه و ناغافل. با ضربه‌ی دوم نخ را از دور انگشتش باز کرد و میل و کاموا را روی زمین گذاشت. دست روی زانو "یاعلی" گفت و از جا بلند شد .

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۲

با قدم‌هایی سست به سمت در رفت و کمی بعد توی حیاط بود، اما شخص انگار بی‌حوصله بود که چند مشت جانانه روی در کوبید .

نز هت بی‌حوصله غر زد :

_چه خبره اومدم.

در را که باز کرد حمیده بود و پشت سرش ستار. خشکش زد.

این زن و شوهر از جانش چه می‌خواستند.

بدون حرف عقب کشید و آن دو بی‌تعارف پا به حیاط گذاشتند.

حمیده نگاهش را جای‌جای حیاط چرخاند و پوزخند زد :

_منم بودم نمی‌گذشتم از همچین بهشتی!

چرخید و به نز هت نگاه کرد :

_خوشم اومد. معلومه اهل حساب و کتابی. هم خونه رو نگه

می‌داری هم دخترت چنگ می‌ندازه رو مال و اموال رسول‌خان .

به ستار نگاه کرد :

_ما ساده‌ایم فقط...

ستار غرید :

_زر نزن این‌قدر...

حمیده لب‌گزید و ستار رو کرد به نز هت که میان سردی هوا

روی پیشانی‌اش عرق نشسته بود و توی چشم‌هایش غم.
آهسته گفت :

_بریم بالا حرف دارم باهات.

نزهدت جلو افتاد و آن دو پشت سرش. حمیده با حرص گفت :

_بدم می‌آد ننه‌من غریبم بازی درمی‌آره.

ستار نیم‌نگاهی به حمیده انداخت و لب به هم فشرد. با همه‌ی
قدری‌اش هیچ‌وقت حریف زبان او نشده بود. انگار نیش می‌زد
که این‌قدر کلمه‌هایش می‌سوزاند.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۳

نزهدت در را باز کرد و کم‌جان لب زد :

_بفرمایید.

خودش پشت سر آن‌ها قدم به خانه گذاشت. آن لحظه خانه‌اش
مثل یک گور به نظرش می‌رسید. تنگ و تاریک و ترسناک.
مهماناتش هم انگار دو ملک عذاب بودند. مقابل نگاه خیره‌ی هر
دو به سمت سماور رفت و در سکوت مشغول چای ریختن شد.

داشت آب می‌بست روی استکان‌ها که حمیده گفت:

یه ساعت پیش روناک اومد دم خونه...

نزهت پلک زد و شیر سماور را بست. دست‌هایش می‌لرزید وقتی استکان و نعلبکی را داخل سینی می‌گذاشت. رمق بلند شدن

نداشت که سینی را روی فرش به سمت آن‌ها سراند و لب زد :

بفرمایید.

ستار رفت توی حرف زنش و گفت :

_هر چی کم و کسر داری برای پس‌فردا بگو یا بیا بریم گرگان بخر. دلم می‌خواد مراسم آبرومندانه باشه. همون شبم ایشالا یه صیغه‌ی محرمیت می‌خونیم که اگه داماد خواست بمونه، صبحشم

برن گرگان آزمایش و همون‌جا عقد رسمی کنن._

نرهدت با حیرت نگاهش می‌کرد. چیزی توی قلبش می‌چرخید و انگار با ضرب خودش را به دیوارهایش می‌کوبید. درد نشسته بود

توی جانش که دهانش را باز کرد :

_خودتون بریدین و دوختین؟ من... من کی گفتم می‌خوام دختر

بدم به برادر حاج رفیع که شما تا آزمایش و عقد رسوندینش؟

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۴

ستار محکم پلک زد و نگاهش از چشمان طلبکار نزهت رفت
روی صورت متعجب زنش. او از آن حالت خارج شد و غرید :
_مسخره کردی ما رو نزهت! روناک می‌گفت صبح پیشکشی
آورده برای گلناز...

پوزخند زد :

_پیشکشی رو قبول می‌کنی و حالا طلبکاری؟...
نفرت‌انگیز خندید :

_خوبه تحفه‌ام نیست دخترت!... نکنه دلت خوشه فرستادیش
شهر پی درس خوندن؟...

دستش را به سمت بالا پرتاب کرد و الگوهایش جیرینگ
جیرینگ صدا داد :

_دیگه باید درس و مقشو بذاره در کوزه آبشو بخوره...
آهسته غر زد :

_هی هر چی هیچی نمی‌گی پروتر می‌شنا.
نزهت اخم کرد.

_روناک خودش بی‌اجازه اومد تو و بسته رو گذاشت...
با دست جایی کنار دیوار را نشان داد :

_اینهاش... هنوز دست نزدم بهش.
 ستار نگاهش روی پارچه‌ی آبی بود که حمیده گفت :
 _مگه تو دهنّت ماست مایه کرده بودن؟
 نزّهت عصبانی گفت :
 _هر چی اصلاً!... من دختر شوهر نمی‌دم .
 حمیده با خشم خندید: خوبه!... خیلی خوبه!... ننه باباتو ندیده
 بودی ادعای پادشاهی هم می‌کردی!

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۵

ستار غر زد:
 _ول کن زن...!
 بعد به نزّهت نگاه کرد :
 _وقتی بسته رو قبول کردی یعنی جوابت به خواستگاریشان
 مثبته. زن حاج رفیع همه‌ی فامیلشانو وعده گرفته برای پس‌فردا
 شب...

با مکث گفت :

با خانواده‌ی زن اول رسولم مثل اینکه یه کم سروصدا به پا شده... دیگه نمی‌شه پا پس کشید. مردم که مسخره‌ی ما نیستن. ناراضی بودی باید همون موقع...

نزهدت رفت میان حرفش و باخشم گفت :

_می‌گم مهلت نداد. گذاشت و رفت .

حمیده به ستار نگاه کرد :

_هر چی من می‌گم تو بازم بگو حرف نزن. زرزر نکن. داری

خودت می‌بینی. اینا هنوز چشمشون دنبال فرشاده..._

نزهدت بلند شد و از بالا نگاهش کرد :

_احترام خودتو نگه دار!... من جنازه‌ی دخترمم نمی‌ذارم روی

دوش پسر تو._

حمیده مثل شیر خشمگین یک‌هو برخاست. انگار نه انگار که

همیشه برای بلند کردن آن هیکل درشت و فربه کلی واویلا راه

می‌انداخت و دنبال تکیه‌گاه می‌گشت. مقابل چشمان حیرت‌زده‌ی

ستار و انفعال نزهدت چنگ انداخت روی صورت زن و غرید :

_زنیکه‌ی بی‌حیا!

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۶

صورت نزهت سوخت از پوستی که کنده شده بود و حالا زیر ناخن‌های حمیده جابخوش کرده بود. تا به خودش بجنبد موهایش اسیر دست حمیده بود و نمی‌دانست تاوان چه گناهی را پس می‌داد که این زن را به جنون رسانده بود.

ستار حیران پلک زد. این اتفاق در باورش نمی‌گنجید. اینکه زنش این همه پرده‌داری کرد برایش بعد جدیدی از شخصیت او بود. انگار ماده‌گرگی بود که حالا فقط با دریدن منافعش را حفظ می‌کرد. ستار جلو رفت و به مچ دست درست و چاق زنش چنگ زد. او که به طرفش چرخید، غیظ و غضبش واقعاً او را یاد گرگ انداخت. یک گرگ وحشی و درنده. دورتر از غائله خانه مش‌رستم و عیال و عیال برادرش مهرگان ماشین را پارک کرد و پیاده شد. نم باران نشست روی صورتش و نگاهش را به آسمان کشید. تاریک بود و سیاه. سرشار از ابرهای سیاهی که میان تاریکی هوا نامرئی شده بودند.

از روی پل گذشت و کمی جلوتر درهای هتل پردیس به رویش باز شدند. از در که گذشت دستش را روی موهایش کشید و نشان را گرفت. با اینکه وسط هفته بود اما لابی هتل شلوغ و پرهیاهو بود. انگار گروهی مسافر آمده بودند. بی‌توجه به اطراف مستقیم به سراغ اولین رزرویشن رفت. دخترک سرش را

بلند کرد :

_بفرما...

لبخند پهن شد روی چهره‌ی برنزه‌اش و گفت :

_سلام آقا مهرگان خوبید؟

لبخند مهرگان بی‌حوصله بود.

_سلام. مرسی. دایی هستن؟

او سر تکان داد :

_بله ولی الان طبقه‌ی سومن.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۷

ده دقیقه بعد که بهرام کارش تمام شده بود داخل اتاقش دست

مهرگان را محکم فشرد و لبخند زد :

_این‌ورا؟

او وقتی دستش را پس می‌کشید خسته و درمانده گفت :

_از صبح دارم تو شهر می‌چرخم...

ابروهای بهرام بالا رفت :

_چرا؟

بازوی مهرگان را گرفت و لب زد :

_بشین دایی جان.

او نشست روی مبل و بهرام به میزش تکیه داد. با تکان سرش وقتی می‌پرسید:

_چیزی شده مهرگان؟

موهایش موج گرفت. مهرگان خم شد به سمت جلو و دستانش را در هم فشرد. نگاهش به کفپوش بود که گفت :

_همه خونه به زن و شوهر می‌دن. اونایی هم که براشون فرق نمی‌کنه کی مشتری‌شونه، قیمتاشون سر به فلک می‌ذاره، یا هم اون قدر جاشون پرت و داغونه که نمی‌شه رفت طرفش.

سرش را بلند کرد و نومید در نگاه بهرام گفت :

_دلم می‌خواست می‌تونستم براشون کاری کنم...

تلخ خندید :

_شاید احمقانه باشه اما من به خاطر کار مامان و بابا خودمو

شرمنده‌ی عمه‌م می‌دونم.

بهرام تا دهان باز کرد صدای رعدوبرق و نورش نگاه هر دو را سمت پنجره کشید. آسمان به یکباره شروع به باریدن کرد و مهرگان بلند شد و به سمت پنجره رفت. از صبح منتظر بارش باران بود و حالا نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد.

بهرام از پشت به قامت خواهرزاده‌اش نگاه کرد و نفس حبس

شده‌اش را رها کرد. چرخید و از روی میز فندک و سیگارش را برداشت. سیگار را بین لب‌هایش می‌گذاشت که به سمت مهرگان رفت. فندک زد و عمیق کام گرفت.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۸

مهرگان چرخید و دود سیگاری که بهرام بیرون داد روی صورتش نشست. بهرام که پاکت سیگار را به سمتش گرفت خجولانه لبخند زد.

_نه مرسی.

بهرام پاکت را تکان داد :

_این یه دفعه اشکالی نداره.

مهرگان خندید :

_پس آبرو نمونده برام پیش شما.

دست پیش برد و سیگاری بیرون کشید. بهرام فندک را روشن کرد و او سر جلو برد. وقتی دود سیگار را رو به خیابان ها

می‌کرد گفت :

_کاش می‌شد براشون کاری کنم .

بهرام به یکباره گفت :

_برو خواستگاریش.

مهرگان باحیرت سر چرخاند و به دایی‌اش نگاه کرد، با آن

پیشنهاد وحشتناکش .

کم‌کم صورتش از اخم پر شد.

_اون فقط نوزده سالشه دایی!... من سی و پنج سالمه. شونزده

سال ازش بزرگ‌ترم. تقریباً دو برابرش سن دارم...

بهرام به سمت بیرون چرخید و گفت :

_مشکلت فقط فاصله‌ی سنی‌تونه یا...

مهرگان به سمت میز پا تند کرد. بهرام چرخید و نگاهش کرد.

سیگار نیم‌سوخته را توی زیرسیگاری خاموش کرد و

دست‌هایش لبه‌ی میز را فشرد. نگاهش تار شده بود از لایه‌ای

اشک که همیشه بدون خواست خودش می‌شد پرده و توی

چشمانش می‌نشست. یادآوری بی‌رحمانه‌ای از فاجعه‌ی بیست و

هشت سالگی‌اش. صدای کفش‌های بهرام نشست میان گوشش و

ذهنش شلوغ شد از جیغ‌های ممتدی که همیشه همراهش بود .

بهرام آهسته پیش رفت و بازوی خواهرزاده‌اش را که در مرز

فروپاشی بود فشرد. پشیمان بود و دلجویانه گفت:

_متاسفم!

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۵۹

مهرگان لب‌هایش را محکم بین دندان‌هایش کشید. همیشه با درد جسمانی حواس خودش را از دردی که به روحش شبیخون می‌زد، پرت می‌کرد.

کمی بعد آهسته گفت:

_من خوبم دایی.

بهرام با نفسی بلند او را رها کرد و بی حرف و سخنی اتاق را ترک کرد.

مهرگان نگاهش را بالا کشید. روی سقف ماند و لب زد:

_چرا تموم نمی‌شه این عذاب خدا؟

دستمالی برداشت و کشید روی چشم‌های خیسش. فایده نداشت. دستمال را همان‌جا نگه داشت و گذاشت از شدت گریه شانه‌هایش تکان بخورد.

او یکی از بدشانس‌ترین آدم‌های روی زمین بود. از شب عروسی‌اش فیلم عروسی برایش مانده بود و خانه‌ای با وسایل کامل یک تازه‌عروس و تازه‌داماد. فقط عروسی نبود و داماد

زنده دل و شادی که همه ی غم های دنیا را به سخره بگیرند.
 سروناز میان شادی و هیاهو و تبوتاب، کنار او از باغ بیرون
 آمده بود. هنوز وسط خیابان بودند و مشغول شلوغ بازی و
 فشفشه، در دل شبی که انگار قرار بود تا همیشه توی دل
 مهرگان شب بماند. هیچ کس نفهمیده بود میان آن همه التهاب و
 شادمانی موتورسوار از کجا رسیده و کوبیده بود به عروس
 نگون بخت. سروناز نه در بیمارستان و میان راه، که همان جا
 روی پیراهن سفید دامادی مهرگان چشمانش را بسته بود به
 روی زندگی و دامادی که هزار آرزو و رویا را همان لحظه بدرقه
 کرده بود تا میان گوری تنگ و تاریک.
 در باز شد و کسی داخل شد. سینی را گذاشت روی میز و در
 سکوت عقب گرد کرد.
 مهرگان سر چرخاند. کیک و چای روی میز بود و کام او تلخ بود
 از یادآوری پرزجری که تمام نمی شد. در که باز شد نگاهش
 نشست میان چشمان بهرام که پر غم بود با آمیزه ای از شرمندگی
 و پشیمانی.

#التهاب

01:56

#قسمت ۱۶۰

با غم لبخند زد و خم شد فنجان چای را برداشت. صاف که ایستاد
 برای عادی شدن فضا گفت :

_بدموقع اومدم حسابی سرتون شلوغه.
بهرام خیره به چشم‌های سرخ و محزون او نشست. دست‌هایش
را توی هم فشرد و خیره به فنجان چای گفت :

_بابا که زنگ زد فقط عربده می‌کشید. پسر یه رعیت فاتحه
خونده بود تو اسم و رسم و اقتدارش. اونم با هم‌دستی هم‌خون
خودش. بابا فحش می‌داد به زمین و زمان. بهروز رفته بود سر
زمینا. یکی خوابونده بود تو گوش بابابزرگت و از اون‌ور عمه‌تو
ناغافل گروگان گرفته بود.

مهرگان تنه‌ی داغ فنجان را میان دستش فشرد و زیبا بود که دم
گوشش وقتی توی بیمارستان کنار تخت او که بین کابوس و

بیداری دست و پا می‌زد، نشسته بود و هق می‌زد :

نفرینش بچه‌مو گرفت. خواهرت نفرینمون کرده اکبر...

پلک زد و نزهت با دلسوزی می‌گفت :

_کاش می‌مردم و این روزا رو نمی‌دیدم مهرگان جان.
یقین داشت نزهت با آن دل نازکش هیچ‌وقت او و پدر و خواهر و
برادرش را نفرین نکرده بود.

فنجان را به لبش چسباند و کمی نوشید.

#قسمت ۱۶۱

مهرگان دستش را روی دهانش کشید و تا خواست چیزی بگوید بهرام گفت:

_زندگی عمه‌ت همیشه کابوسم بوده. اینکه خانوادگی من باعث سوختن زندگی اون دختر معصوم و بی‌گناه شدن همیشه رنجم داده.

تکیه داد و دستانش را از هم گشود. با غم خندید :

_از نظر همه من یه مرفه بی‌دردم...

مهرگان پوزخند زد و او ادامه داد :

_یکی از دردای بزرگ زندگیم سرنوشت دردناک عمه‌ی تو بوده. مهرگان خم شد و فنجان را گذاشت توی سینی. صاف ایستاد و گفت :

_یه سر می‌رم خونه‌ش ببینم می‌خواد چی کار کنه. باید جدی در

موردش حرف بزنم. نمی‌ذارم گلنازم با انگ بدنامی...

سکوت کرد. انگار امشب، شب بازخوانی همه‌ی چیزهای زجرآور بود. همه‌ی ناگفته‌های پردردی که غرور یک طایفه را به بازی می‌گرفت.

نزهد توی تاریکی خانه‌اش سرش روی بالش بود و تن داغ و

تبدارش روی فرش رنگ و رو رفته. صدای شرشر باران نوای غم‌انگیز یک غربت را برایش سر داده بود و او خیره به سیاهی آن قدر پلک نمی‌زد که چشمانش می‌سوخت.

بیرون از آجرهای کهنه منزل مش‌رستم فرشاد و سمیرا تازه رسیده بودند جلوی خانه و می‌خواستند پیاده شوند که ماشینی از روبه‌رو آمد. نگاه آن‌ها را به سمت خودش کشید و کمی عقب‌تر پارک کرد. دو مرد پیاده شدند که هر کدام چتری روی سرشان بود. سمیرا پرسید :

_ غریبه‌ن؟

فرشاد چتر را به سمتش گرفت و یخ و خنثی گفت :

_ برو تو.

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۲

سمیرا که نگاهش می‌کرد چتر را گرفت. پسرک هنوز هم سعی می‌کرد نگاهش نکند و او خوب می‌فهمید که دلش با او نیست. دخترک با سری که انگار یک دارکوب داخلش می‌کوبید و در هر کوبش رفتار سرد فرشاد را یادآوری می‌کرد و با قلبی سنگین از

سردی او پیاده شد. نفس سرد فرشاد فضای ماشین را پر کرد و دست یخ‌زده‌اش روی دستگیره نشست. کمی بعد زیر شرشر بارانی که با دست و دلبازی روی زمین می‌ریخت قدمی به جلو گذاشت. دو مرد غریبه جلوی خانه‌ی عمویش بودند.

یکی‌شان که کوبید روی در، فرشاد جلوتر رفت و گفت :
_بفرمایید؟

سر مهرگان چرخید عقب و فرشاد گفت :

_با کی کار دارین؟

مهرگان اخم کرد :

_با هر کی کار داشته باشیم مطمئن باش شما نیستی.

لحن شاکي و طلبکار مهرگان ابروهای فرشاد را بالا برد. لبخند روی لب بهرام ارادی نبود. مهرگان عصبی بود. خسته و مأیوس. انگار یکی را گیر آورده بود توی صورتش مشت بکوبد. یکی باید تاوان پس می‌داد و این پسرک داوطلبانه خودش را وسط انداخته بود.

فرشاد لب‌گزید و با مکث گفت :

_اینجا خونه‌ی عمومه.

مهرگان پوزخند زد :

_بازم به شما ربطی نداره.

برگشت و دوباره کوبید روی در و غر زد: خودم صبح

رسوندمش خونه!

نزهدت خیال تکان خوردن نداشت. امروز هر ضربه‌ای که روی در خانه‌اش کوبیده شده بود آخرش به فاجعه ختم شده بود.

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۳

دخترش بی هیچ دلیلی باید می‌نشست پای سفره‌ی عقد با مردی که می‌توانست هم‌سن پدرش باشد و خودش هم ته همه‌ی تلاش‌هایش شده بود صورتی زخمی و قلبی شکسته و غروری که از اول هم چنان عیاری نداشت و حالا پودر شده بود. بیرون خانه مهرگان موبایلش را بیرون کشید و شماره‌ی نزهدت را گرفت. گوشی زنگ می‌خورد و نزهدت پلک‌هایش را روی هم می‌فشرد. تلاشی ناچیز و کودکانه برای دفع شری دیگر. گلناز که بچه بود هر وقت می‌خواست کسی او را نبیند چشم‌هایش را می‌بست. حالا او هم چشم به هم می‌فشرد تا نه ببیند و نه بشنود.

مهرگان نگران گفت :

_مطمئنم خونه‌س. مطمئنم اتفاقی افتاده.

بهرام لبخند زد :

_شلوغش نکن پسر خوب.

فرشاد جلوتر رفت :

_می‌خواین از روی دیوار برم درو باز کنم؟
دلش می‌خواست بفهمد این دو مرد کیستند با آن ماشین بزرگ و
چشم‌گیر که او حتی اسمش را نمی‌دانست و با آن قیافه‌های شیک
و لباس‌های گران‌قیمت که او حتی میان تاریکی و خیزی
تشخیص می‌داد این آدم‌ها از جنس او و روستایشان و فامیلشان
نیستند که پیشنهاد احمقانه می‌داد.

بهرام که فرشاد را شناخته بود بدون اینکه برگردد گفت :

_فکر خوبیه. بازش کن.

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۴

فرشاد معطل نکرد و کمی بعد از روی دیوار پرید و کف حیاط
فرود آمد. دست‌هایش از برخورد با سنگ‌فرش خیس و گلی و
زمخت حیاط می‌سوخت. آن‌ها را مالید روی شلوارش و بعد گرفت

جلوی دهانش و ها کرد. مهرگان کلافه و بی‌طاقت کوبید روی در و غر زد :

_باز کن دیگه، داری چی‌کار می‌کنی؟
او در را باز کرد و بهرام رفت داخل و مهرگان پشت سرش اخم‌آلود از کنار فرشاد گذشت. به سمت پله‌ها رفت و وقتی از کنار بهرام می‌گذشت، لب زد :

_ببخشید دایی.

پله‌ها را بالا دوید و روی در ضربه زد. تن نزهت لرزید، اما تکان نخورد. در دل تاریکی بیشتر در خودش مچاله شد که در به تندی باز شد. مهرگان چتر را تکیه داد به دیوار بیرون و سرش را داخل اتاق برد. میان تاریکی چشم چرخاند و آهسته گفت :

_عمه؟... خونه‌اید عمه؟

همیشه آن‌قدر تنها و بی‌تکیه‌گاه بود که حالا آمدن مهرگان مثل یک جرقه‌ی تند و گذرا برای لحظه‌ای وجودش را گرم کرد.

بی‌رمق لب زد :

_بیا تو.

مهرگان کفش‌هایش را کند و دستش را روی تن سرد دیوار حرکت داد. نور که پاشید توی اتاق، مهرگان باحیرت پلک زد. عمه‌اش کنار بخاری در خود مچاله شده بود. مثل یک طفل بی‌پناه و زخم‌خورده. جلو رفت و پرسید :

_شما حالتون خوبه؟

فرشاد و بهرام از درگاه اتاق نگاهشان می‌کردند. مهرگان زانو زد کنار نزهت و او دست گذاشت روی زخمی که هنوز هم

می سوخت. مهرگان دست پیش برد و دست داغ نزهت را بلند کرد
و خیره به زخم بزرگ و عمیقی که روی صورتش جا خوش
کرده بود با خشم پرسید :

_کار کیه؟

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۵

گلناز روی صندلی نشسته بود. قطره‌های سرمی که به رگ
مادرش می ریخت توی چشمانش ته نشین می شد. چه دنیای
مضحکی بود. دیشب او روی یکی از تخت‌های همین مریض‌خانه
بود و امشب مادرش. ته همه‌ی تلاش‌های زنانه‌شان ختم شده بود
به سرم و تخت و رمقی که به انتها رسیده بود. دست پیش برد و
دست زیر مادرش را نوازش کرد. تبادار بود و بی تحرک. دوباره
دستش را کشید روی دست او و سر انگشتانش را میان دستش
گرفت. تمام دارایی‌اش در دنیا مادرش بود. پلک زد و رسول
خان، برادر حاج رفیع، پشت پلکش نشست. چیزی مثل یک
چسبندگی موزی ته حلقش را پر کرد. خواسته بود حلقش را از
دنیا بگیرد، اما حالا می فهمید که چرا اسمش را عجوزه‌ی مکاره

گذاشته بودند. حتی هنوز هم باورش نمی‌شد که ماجرایش با فرشاد به آن همه تحقیر و فضاقت برسد و بدتر از آن پای حاج رفیع و برادر زن مرده‌اش وسط زندگی‌شان بیفتد. اجابت همه‌ی آرزوهایش حالا او بود و مادری با صورتی زخمی و روحی زخمی‌تر.

دو ساعت پیش مهرگان زنگ زده بود و او از پای سفره‌ی شام دانشجویی‌شان برخاسته بود. با ساده‌لوحی فکر کرده بود از خانه و محله و روستا که دور بشود همه چیز بهتر خواهد شد. مهرگان تا رسیدن به بیمارستان به عالم و آدم بد و بیراه گفته بود و او با

نگاهی نمناک زل زده بود به خیابان‌های خزان‌زده‌ی شهری که فکر کرده بود می‌شود آرمان‌شهرش و او و مادرش را رها می‌کند از سختی روزمرگی‌های کشنده‌ای که تمامی نداشتند.

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۶

حالا فقط می‌دانست خراش روی صورت نزهت نتیجه‌ی جدال نابرابرش بود با حمیده، آن هم به خاطر سینه سپر کردن برای

آینده‌ی دخترش که آینده‌ی جوانی بر بادرفته‌اش بود.
نگاهش که به خیزی اشک رسید پرده کشیده شد و دخترک
شنید :

_گلناز جان؟

سر که چرخاند مهرگان را دید. او لبخند بی‌رمقی زد و گریه‌اش
را ندیده گرفت. بسته‌ای را به سمتش گرفت :

_برات ساندویچ گرفتم. برو بیرون بخور من پیش عمه...

گلناز چرخید سمت مادرش و گفت :

_ممنونم. میل...

بازویش که گرفته شد با دهان باز سرش را بالا برد. مهرگان
بی‌حوصله بود :

_پاشو برو یه چیزی بخور وگرنه تو هم باید بری زیر سرم.
گلناز خیره نگاهش کرد، اما او بی‌حرف پلاستیک را گذاشت میان
دست او و نجوا کرد :

_می‌دونم اشتها نداری ولی سعی کن بخوریش.

گلناز سر تکان داد و پلاستیک را فشرد. حرفی نزد و بیرون
رفت. نگاه مهرگان به قدم‌های سست او بود و فکرش هزار جا
می‌چرخید برای رفع مشکلی که با حماقت شده بود یک گره کور.
هنوز مبهوت صورت عمه‌اش بود و مهر سکوت سنجاق شده
روی لب‌هایش که کسی با داد و هوار گفته بود :

_فرشاد اینجا چی کار می‌کنی؟ مگه خودت زن و زندگی نداری که

پلاس شدی اینجا؟

نزہت با وحشت برخاسته و او نگاهش چرخیده بود سمت زن
هیکلی و درشتی که از نگاهش خشم و نفرت می‌چکید. زن که او
را دیده بود، پوزخند زده بود :

_هان! چه خبره لشکرکشی کردین؟ چی‌کاری تو؟ تا حالا کجا
بودین؟ خبریه که حالا صد تا صاحب پیدا کرده؟

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۷

او بلند شده و با اخم گفته بود :

_مؤدب باشین خانم.
حمیده خندیده بود. از نگاه او زشت و کریه. به نزہت نگاه کرده
بود :

_کس و کار پیدا کردی، ها؟

پوزخند زده بود :

_دلتو خوش نکن به اینا. بازم ماییم که برات می‌مونیم.
دست نزہت که نشسته بود روی زخم صورتش، مهرگان با خشم

و قدم‌هایی بلند رفته بود سمت حمیده که بهرام راهش را سد کرده بود. از روی شانه‌ی بهرام دستش را تکان داده بود.

دیوانه‌وار و خروشان. غریده بود :

_پدرتو درمی‌آرم. نشونت می‌دم شهر هرت نیست که هر غلطی بخواین بکنین.

چرخیده بود سمت نزهت. ترس، درون چشمان زن بی‌پناه و بی‌نوایی که عمه‌اش بود تاب می‌خورد، اما او بی‌خیال آن همه

خوف پرسیده بود :

_پاسگاه کجاست؟

بهرام پچ‌پچ کرده بود :

_آروم باش.

اما او نتوانسته بود. حکم آرامش و او، آن لحظه، حکم جن و بسم‌الله بود. بهرام را پس زده و میان چشمان مبهوت بقیه زده

بود بیرون و کمی بعد با مأمور برگشته بود.

حمیده زده بود به هوچی‌بازی و نزهت که از حال رفته بود ناچار بی‌خیال شکایت شده و عمه‌اش را با خودش به گرگان آورده

بود.

روی صندلی نشست و به نزهت خیره شد. عمه‌اش شبیه موجودی مفلوک و قابل‌ترحم بود. او دقیقاً نمی‌دانست چه حسی دارد؛ ترحم یا شرمندگی. هر چه که بود می‌دانست پدر و مادرش سهم بزرگی در وضعیت امروز این زن دارند. کلافه دستش را کشید روی صورتش و چشم بست.

#التهاب

01:58

#قسمت ۱۶۸

گلناز میان سردی هوا نفس عمیقی کشید و نگاهش روی محوطه بیمارستان دور زد. فرشاد به سمتش می‌آمد. با حیرت پلک زد و او نزدیک‌تر شد. گلناز اخم کرد و او لب زد :

_سلام!

گلناز پوزخند زد :

_علیک سلام!... اومدی شاهکار...

فرشاد کلافه گفت :

_این قدر زخم‌زبون نزن.

گلناز چشمانش را گرد کرد و غرید :

_طلبکاری نه؟... جرم ما چیه که اینه تاوانش؟

فرشاد میان موهایش چنگ انداخت. حرفی نداشت که بزند.

زندگی و احساسش رسیده بود به بن‌بست و او حالا دست و پا می‌زد میان راهی که خودش بهتر از دیگران می‌دانست به هیچ نتیجه‌ای منتج نمی‌شود .

سمیرا را نمی‌خواست و بی‌تاب داشتن این دختر چموش بود که همین حالا با خرواری از اخم و طعنه و شکایت روبه‌رویش ایستاده بود .

آهسته گفت :

_ماشینمو می‌فروشم براتون گرگان خونه اجاره می‌کنم.

گلناز به خنده افتاد :

_حاتم طایی شدی؟

فرشاد با غم نگاهش کرد و گلناز به جنون رسید. کف دستش را کوبید تخت سینه او و با وحشی‌گری غرید:

_برای ما تعیین تکلیف نکن پسر. مادرم از جاش تکون

نمی‌خوره منم زن داداش حاج رفیع می‌شم؛ فهمیدی؟

از چشم‌های فرشاد خشم مثل آتش زبانه کشید. یک‌هو بازوی او

را محکم گرفت و حینی که می‌کشیدش کنج دیوار پوزخند زد :

_که زن رسول می‌شی، آره؟

#التهاب

01:59

#قسمت ۱۶۹

گلناز از درد به خودش پیچید و تقلایش برای رهایی بی‌فایده بود.
معارض گفت :

_ولم کن بی‌شعور!... دستمو شکوندی.
فرشاد دیوانه شده بود که دخترک را بی‌ملاحظه به دیوار کوبید.
حریصانه نگاهش را روی صورت گر گرفته دختر عموی زیبایش
چرخاند. خودخواهی مادرش مثل یک قلاب ماهی‌گیری گلناز را از
چنگش درآورده بود. به راحتی می‌توانست دخترک را داشته
باشد، اما حالا تنها یک بدبخت تمام عیار بود. آن قدر بیچاره و
درمانده که همه احساسی را که نمی‌توانست خرج سمیرا کند
دلش می‌خواست یک‌جا به گلناز بدهد. دخترک چموشی که میان
چشم‌هایش یک دنیا خشم و کینه جا گرفته بود.

گلناز که گفت :

_برو عقب احمق!

او سر جلو برد. دهان گلناز نیمه‌باز ماند و از ترس و درماندگی
به سکسکه افتاد. فرشاد فارغ از فضایی که در آن بود مثل یک
تشنه به آب رسیده بود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. متنفر
شدن بیشتر گلناز یا خیانتش به سمیرای بیچاره‌ای که فقط به اسم
متعلق به یکدیگر بودند و فرشاد دنیایی با او فاصله داشت. گلناز
را می‌بوسید تا شاید آتشی که هر لحظه او را به مرز خاکستر

شدن می‌رساند و دوباره شعله‌ور می‌شد خاموش بشود.
گلناز که به انفعال کامل رسیده بود چشم بست و یک قطره اشک
از چشمش چکید.

#التهاب

01:59

#قسمت ۱۶۹

گلناز از درد به خودش پیچید و تقلایش برای رهایی بی‌فایده بود.
معرض گفت :

_وَلَمْ كُنْ بِشَعُورٍ!... دستموشکوندی.
فرشاد دیوانه شده بود که دخترک را بی‌ملاحظه به دیوار کوبید.
حریصانه نگاهش را روی صورت گر گرفته دختر عموی زیبایش
چرخاند. خودخواهی مادرش مثل یک قلاب ماهی‌گیری گلناز را از
چنگش درآورده بود. به راحتی می‌توانست دخترک را داشته
باشد، اما حالا تنها یک بدبخت تمام عیار بود. آن قدر بیچاره و
درمانده که همه احساسی را که نمی‌توانست خرج سمیرا کند
دلش می‌خواست یک‌جا به گلناز بدهد. دخترک چموشی که میان
چشم‌هایش یک دنیا خشم و کینه جا گرفته بود.
گلناز که گفت :

_برو عقب احمق!
او سر جلو برد. دهان گلناز نیمه‌باز ماند و از ترس و درماندگی
به سکسکه افتاد. فرشاد فارغ از فضایی که در آن بود مثل یک
تشنه به آب رسیده بود. دیگر هیچ چیز برایش مهم نبود. متنفّر

شدن بیشتر گلناز یا خیانتش به سمیرای بیچاره‌ای که فقط به اسم متعلق به یکدیگر بودند و فرشاد دنیایی با او فاصله داشت. گلناز را می‌بوسید تا شاید آتشی که هر لحظه او را به مرز خاکستر شدن می‌رساند و دوباره شعله‌ور می‌شد خاموش بشود. گلناز که به انفعال کامل رسیده بود چشم بست و یک قطره اشک از چشمش چکید.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۰

غرورش داشت زیر قلدری فرشاد له می‌شد و او به حکم جنسیت قوی‌ترش داشت به یک پیروزی مضحکانه می‌رسید. یک‌باره فرشاد محکم به عقب کشیده شد. گلناز چشم باز کرد. از میان پرده اشک مشتی را دید که به شدت فرود آمد و نشست روی صورت ملتهب فرشاد. سر فرشاد خم شد به یک طرف و گلناز پلک زد. مهرگان تندتند نفس می‌کشید و پره‌های بینی‌اش مثل یک گاو وحشی و آماده حمله باز و بسته می‌شد. آسمان میان سکوتی که آن سه نفر را در خودش غرق کرده بود غرید و در یک لحظه همه جا روشن شد. فرشاد اهمیتی به حضور مهرگان نداد. به گلناز نگاه کرد. بی‌توجه به اشک‌هایی که

می ریخت تهدید کرد: به حاج رسول بگی بله خودم می کشمت.

و بعد چرخید. مقابل دیدگاه آن دو دوید به سمت بیرون. مهرگان جلو رفت. دستش را جلو برد و تا خواست چانه گلناز را بگیرد او سر چرخاند. حالش داشت به هم می خورد. از خودش، از فرشاد، از عمو و زن عمویش. از همه زندگی اش که داشت در یک مرداب بسته می گنبد.

مهرگان چشم بست و کلافه لب زد: پسرۀ عوضی! گلناز بی حرف رفت به سمت ساختمان و نگاه مهرگان ماند روی ساندویچی که حتی زورقش باز نشده بود.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۱

روزبه دست به سینه بود و چشمش روی شیشه های رستوران ثابت مانده بود. باران دیوانه وار بیرون توی چشم هایش نشسته بودند و او کلافه بود از راهل های مزخرفی که ماندانا یکی یکی روی میز می چید و از نظر او هیچ کدامشان عملی نبودند.

ماندانا عصبی گفت :

_چرا به من نگاه نمی‌کنی؟

روزبه نفس بلندش را رها کرد و با طمأنینه به سمت او برگشت. لب‌هایش که یک خط صاف بود و چشم‌های بی‌حوصله‌اش داد

ماندانا را درآورد :

_چته روزبه؟

او سر تکان داد. دستانش را از روی سینه باز کرد و خودش را

روی میز جلو کشید .:

_مانی من فارسی حرف می‌زنم باهات، تو دقیقاً بگو به چه

زبونی می‌شنویشون.

دخترک اخم کرد :

_من می‌گم نه پول می‌خوام، نه خونه، نه ماشین. تو راضی شو

بیاین خواستگاری همه چی حله!

روزبه صاف نشست. قوطی نوشابه را پیش کشید درون گلاس

روی میز ریخت.

نگاهش روی کف‌های سفید مایع سیاه بود.

_نه من آدم بی پول زندگی کردنم نه تو. پول که نباشه من و تو

دو روزم نمی‌تونیم همو تحمل کنیم. منطقی باش.

ماندانا پوزخند زد :

_من این همه بی‌ارزشم در نظرت؟ منو با شرکت و ماشینت

مقایسه می‌کنی؟

روزبه با تأسف سر تکان داد و جرعه‌ای نوشابه نوشید. گاز
زیادش دماغش را سوزاند و چهره‌اش جمع شد. ماندانا التماس
کرد :

_بیا عقد کنیم. من مهریه هم نمی‌خوام. تو به جای مهریه، حق
طلاق و حق خروج از کشورو بهم بده. این خودش یه تضمینه.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۲

روزبه جام را رها کرد و با ابروهای بالا رفته پرسید :

_چی تو فکرته؟

او هول شد :

_هی... هیچی. می‌گم من فقط خودتو می‌خوام.

روزبه که برخاست، ماندانا اصرار کرد :

_حالا بشین...

او سر تکان داد :

_حوصله ندارم .

منتظر نماد و به سمت خروج راه افتاد. ماندانا با حرص لب زد :
_لعنتی!

بهرام روی ایوان ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. نور
چراغ‌های ماشین روزبه نگاهش را به آن سمت کشید و توی
موبایل گفت :

_می‌خوای ببرشون هتل؟

مهرگان از آن سوی خط گفت :

_نه مرسی دایی. می‌برمشون خونه خودم. اتفاقاً دیروز سرور

خاتم اومد یه دستی به سر و روی خونه کشید.

بهرام موبایل را توی مشتش فشرد و به قامت بلند پسرش نگاه
کرد. بعد از سه تا دختر که از نظر خودش و رعنا برای
خوشبختی‌شان کافی بود او مثل یک مهمان ناخوانده آمده بود
وسط زندگی‌شان. نیاز هشت سالش بود و پردیس و سروین
هجده و هفده ساله.

روزبه پله‌ها را بالا دوید. بدون اینکه بایستد گفت :

_سلام بابا.

و از کنار بهرام گذشت. بهرام دست‌هایش را فرو کرد توی جیب
گرم‌کن مشکی‌اش و آهسته صدایش زد :

_روزبه؟

او به یک‌باره ایستاد و چرخید. قدم‌های رفته را برگشت و وقتی

کنار پدرش به فضای بزرگ روبه‌رویش نگاه می‌کرد گفت :
_بله؟

02:00

#قسمت ۱۷۳

بهرام بی‌مقدمه گفت :

_حالا که نخواستی بری خواستگاری ماندانا اونم به خاطر از
دست ندادن ماشین و شرکت...

روزبه معترض حرف او را قطع کرد :

_بابا!

بهرام با تائی سر چرخاند و پسرک لب به هم فشرد. بهرام سرد و
خشک گفت :

_من این موها رو تو آسیاب سفید نکردم پسر جان.

روزبه پلک زد و او ادامه داد :

_یه پیشنهادم من دارم برات .

ابروهای روزبه بالا پرید و لب بهرام به لبخندی کج از هم باز
شد :

_اون دختری که هفته پیش اومد شرکت...

روزبه عجول گفت :

_خب؟

بهرام چرخید و روبه‌روی پسرش ایستاد :

_نظرت چیه راجع به‌ش؟

روزبه پوزخند زد :

یکی قرار بوده منشیم بشه که نشده، من چه نظری...

بهرام گفت :

_ازدواجش به هم خورده...

روزبه سرخوش خندید :

_می‌دونم. بهتر!... از سر اون پسرۀ الدنگ خیلی زیاد بود.

بهرام حرفی نزد و نگاهش کرد. عمیق و طولانی.

روزبه آب دهانش را بلعید. سر تکان داد :

_چیزی شده بابا؟

بهرام به طرفین سر جنباند :

_نچ!... گفتم که فقط یه پیشنهاده و تو مختاری قبولش کنی یا

نکنی...

دهان پسرک از استرس پر آب شده بود. براق دهانش را دوباره

را بلعید و بهرام لبخند زد :

_بریم خواستگاریش...

چشمان روزبه گرد شد و او ادامه داد :

_هر چی مهرش کنی من ده برابرشو بهت می‌دم.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۴

روزبه اخم کرد :

_داری معامله می‌کنی باهام بابا؟

او شانه بالا انداخت :

_هر چی می‌خوای اسمشو بذار.

روزبه پوزخند زد و چرخید. تا یک قدم برداشت بهرام گفت :

_اگه جوابت مثبت‌ه تا پس‌فردا عصر بگو. اگه هم...

روزبه روی پاشنه پا چرخید. تلخ و گزنده گفت :

_من آدمم بابا. نه یه رباط. نه یه ماشین. ما تو قرن بیست و

یکمیم نه تو عهد دقیانوس...

بهرام لبخند زد. چرخید و از توی جیبش سیگار و فندک را

بیرون کشید. سیگاری آتش زد و میان سرمای هوا دودش را

بیرون داد. روزبه عصبی لب به هم فشرد و به سرعت غیب شد.

دورتر از آن‌ها در آسانسور که باز شد مهرگان با لبخندی خسته

دست پشت نزهت گذاشت. آن دو نفر که بیرون رفتند گلناز با قدم‌هایی که رمقی نداشت پشت سرشان حرکت کرد. نگاه گلناز نشست روی دیفن‌باخیا که توی گلدان سفید بود روی پایه چوبی قهوه‌ای. برگ گل را لمس کرد و پشت سر مادرش از جلوی مهرگان گذشت و قدم گذاشت داخل خانه پسر دایی‌اش که می‌دانست هیچ‌گاه آغوش عروسی به رویش باز نشده. نه شب عروسی و نه هر وقتی که خسته و رنجور از کار و زندگی به این چهار دیواری پناه آورده بود. عکس عروسی‌شان بالای شومینه خاموش مثل یک داغ بزرگ خودنمایی می‌کرد. نزهت نشست روی مبل و با غم به زمین زل زد. گلناز سردرگم بود و خستگی از سر و روی مهرگان می‌بارید. بی حرف به اتاقی رفت و کمی بعد به نشیمن آمد. آهسته گفت :

_جا انداختم براتون .

02:00

#قسمت ۱۷۵

نزهت نگاهش را بالا کشید. لب‌هایش آویزان بود. نگاهی به اطراف انداخت. همه چیز زیبا و شیک بود، اما برای او حکم قفس را داشت. از جا برخاست و وقتی از کنار برادرزاده‌اش رد می‌شد آهسته گفت :

_ادیتت کردیم عمه جان.
گلناز نگاهی به او انداخت و بی حرف پشت سر مادرش رفت. دو

تشک کنار هم روی زمین پهن شده و پتوها هم تا شده، روی تشک بود. کاورهایشان با بی‌حوصلگی گوشه‌ی دیوار پرت شده بودند .

نزهت روی تشک نشست و دخترش به دیوار چسبید . ساعت یک بود. همیشه این موقع خواب بود. فردا صبح گلستان سعدی داشت با دکتر مقدم، اما حالا دلش چیزی نمی‌خواست جز خوابی راحت و آسوده که به روشنایی روز برسد. روزی روشن و آفتابی، بدون ترس و نگرانی از چهارشنبه‌ای که قرار بود طومار آمالش را در هم بپیچد .

ضربه‌ای روی در نشست و مهرگان صدا زد :

_عمه!

نزهت به گلناز نگاه کرد که به دیوار تکیه داده و سرش روی زانویش بود. آهسته گفت :

_بیا تو.

مهرگان سینی در دست وارد اتاق شد. سینی را که روی زمین گذاشت، پاکت شیر و دو لیوان بلور با کمی کره و پنیر و دو سه تکه نان، همه تلاشش برای پذیرایی بدموقع از مهمانان ناخوانده بود.

شرمنده گفت :

_همه جا بسته‌س الان وگرنه زنگ می‌زدم غذا بیارن براتون.

به گلناز نگاه کرد که هنوز سرش روی زانویش بود .

نزهت تشکر کرد و او بیرون رفت .

_گلناز جان بیا به چیزی بخور، مادر.
 گلناز سرش را چرخاند و کجکی به مادرش نگاه کرد.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۶

_شیر بریزم برات؟
 دخترک هذیان وار پرسید :
 _آدم می‌تونه برای بچه‌ی یکی دیگه مادری کنه یا فقط می‌شه
 پرستار و خدمتکارش؟
 نزهت با حیرت پلک زد و گلناز تبادار ادامه داد :
 _ولی من که بچه‌داری بلد نیستم. راضیه دو سالشه نه؟...
 بی‌ربط خندید :
 _تو کمکم می‌کنی مامان مگه نه؟...
 بعد اخم کرد :
 _تنها شرطم اینه که بذاره درسمو بخونم. تو همیشه دوست
 داشتی برم دانشگاه نه مامان؟ خودت بهشون می‌گی دیگه نه؟

می ترسم خودم بگم عمو عصبانی بشه. مامان می گم به خاله
رفت و مامان بزرگم می گفتی تا آماده باشن. شاید کاری داشته
باشن. می گم به مهرگانم بگو بیاد. راستی می خوام به دایی اکبر
و زن دایی هم بگی، یا...

نزهت طاقتش طاق شد که داد زد :

_خفه شو گلناز!

او با همان سر کج و نگاهی کج تر لب فرو بست. چشمانش را که
به هم فشرد قطره اشکی سر خورد و روی زانویش ریخت.

نشانی دردناک، پر اندوه و غربت زده از آرزویی کال مانده.
قلبش شبیه یک بمب ساعتی شده بود که هر لحظه امکان داشت
منفجر شود و او راحت بشود از همه ترس هایی که داشت لهش
می کرد .

مهرگان با صدای داد عمه اش بیهوده دور خودش چرخید. هیچ
چیزی نبود تا در این نیمه شب که تاریک تر از همیشه بود آرامش
کند. چیزی که بتواند با چنگ زدن به آن فقط کمی از تصویر آینده
و آنچه که پیش رویشان بود را تلطیف کند و از چغری اش بکاهد.

پاکت سیگارش را از توی جیب چنگ زد و به سمت تراس رفت.
نزهت عصبانی بود، آن قدر که دیگر شام نخوردن گلناز اهمیتی
نداشت. بی حرف برخاست و سینی را به دست گرفت. بیرون که
رفت هیچ کس انگار توی خانه نبود که آن همه سکوت و غربت
از در و دیوارش شره می کرد و چنگ می انداخت به قلب زن
بیچاره. سینی را گذاشت روی میزی که در ورودی آشپزخانه
جایگزین پیشخان شده بود. هر دو دستش را گذاشت روی میز و
خیره به صفحه ی تیره اش پلک زد .

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۷

تیرگی چوب مقابلش روزهای پس و پیش زندگی اش بودند.
روزهای پیشین با همه دردناکی اش گذشته بودند اما فکر
روزهای پسین وحشت را به جانش می ریخت و ترس را در
رگ هایش به حرکت درمی آورد.

کمی بعد مهرگان از تراس بیرون آمد، با سیگاری که توی
دستش دود می شد و چشمانی که به سرخی می زد از بی خوابی و
فشاری که تحمل می کرد. با دیدن نزهت خشکش زد. نزهت بدون
نگاه کردن به او گفت :

_نکش عمه جان. ضرر داره برای سلامتیت.
او لب هایش را کشید میان دهان و به سمت سینک چرخید.
صورتش را که شست چشمانش به سوز افتاد. چند بار پلک زد و
چرخید. نزهت ناتوان صندلی را عقب کشید و روی آن نشست.

نگاه او روی سینی دست نخورده بود که نزهت پرسید :

_اینجا زندگی می کنی؟

او بدون اینکه تغییری در حالت و نگاهش بدهد سر تکان داد :

_نه!... پیش مامان و بابام.

به نزهت نگاه کرد و او سر تکان داد :

_کار خوبی می‌کنی عمه جان. بعضی چیزا پیر آدمو درمی‌آره.

آه سنگینش پخش شد توی فضا و مهرگان لب زد :

_خودم براتون خونه پیدا می‌کنم...

نزهت نگاهش کرد و او ادامه داد :

_اگه بخواین هم برای خودتون هم برای گلناز کار پیدا می‌کنم .

نزهت لبخند کم‌جانی زد و برخاست. وقتی می‌چرخید زمزمه

کرد :

_شبت به‌خیر عمه جان. زحمتت دادیم امشب.

نگاهش به نزهت بود و ذهنش جایی میان روزهای هفت

سالگی‌اش پرسه می‌زد. هفت سالش بود. آخر شب بیدار شده

بود، تا آب بخورد. از اتاق مشترکش با میلاد بیرون آمده و پشت

در آشپزخانه چسبیده بود به دیوار. صدای زیبا مثل همیشه نبود.

گرفته بود، از گریه و بغض. صدای اکبر هم مثل همیشه نبود.

پرخشم بود و بی‌رحم.

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۸

-خواهرمو ما بدبخت کردیم. من و تو. من و تو و اون داداش
احمقت. اون بابای بی رحمت. اون...
-بسه اکبر. خسته نشدی از این همه...
او پورخند زده بود :

_خسته!... تازه شروع شده. می دونی زندگی یه زن جوون با یه
پیرمرد یعنی چی؟
زیبا زار زده بود: به من چه!... به تو چه!... مگه من گفتم بدنش
به اون مرتیکه که تو حالا دق و دلیتو سر من خالی می کنی؟
صدای شکستن که آمده بود و گریه زیبا، او تشنه به اتاقش
برگشته بود .

می دانست همیشه ناراحتی پدرش از عروسی عمه اش بود، اما
دلیل ناراحتی پدرش را نمی فهمید.
به سمت یخچال رفت و بطری آب را از توی دریچه بیرون کشید.
هیچ وقت نتوانسته بود لیوان بگذارد زیر آب سردکن و منتظر پر
شدنش بماند. وقتی به مرز دیوانگی می رسید سر کشیدن بطری
انگار تسکینش می داد .

ماندانا ماشین را توی پارکینگ خاموش کرد. گوشی اش را از
روی داشبورد برداشت و با دیدن اسم افشین اخم کرد. پیام را باز
کرد :

_مثل بچه آدم بیا بیرون از این رابطه وگرنه کاری می کنم که اون

شازده تفم نندازه تو صورتت.
پیام بعدی مال پنج دقیقه بعدش بود :
_کاری نکن بهش بگم فقط برات یه وسیله‌س. یه برگه برای
خروج از کشور.
لب به هم فشرد و غرزد :
_کثافت!

#التهاب

02:00

#قسمت ۱۷۹

بلافاصله شماره‌اش را گرفت و او هنوز الو نگفته بود فریاد
کشید :

_چی از جون من می‌خوای عوضی؟

افشین خندید :

_خودتو عزیزم.

ماندانا تهدید کرد :

_اگه دست از سر من برداری...

—چه غلطی می‌خوای بکنی مانی؟ من اون قدرام که تو فکر می‌کنی احمق نیستم عزیزم.

ماندانا از خشم به التماس رسیده بود:

—ولم کن افشین. من شرطمو گفتم تو قبول نکردی وگرنه که من با تو مشکلی نداشتم و ندارم. بذار برم دنبال آرزو هام. افشین سرد و خشک گفت:

—محاله بذارم جز اسم من اسم کس دیگه‌ای بشینه کنار اسمت. نه به خاطر دوست داشتنت. باید تاوان همه روزایی که به حماقتم خندیدی رو پس بدی.

ماندانا مشت کوبید روی فرمان و گفت: —من هیچ تعهدی به تو نداشتم. دلم خواسته با هزار نفر دیگه هم باشم. به من ربطی نداره که تو املی...

افشین خندید :

—اوکی عزیزم. می‌خوام پیام خواستگاریت. مامان و باباتو آماده کن.

تا ماندانا دهان باز کرد تماس قطع شد. ماندانا خیره به صفحه گوشی لب زد :

—خرِ بیشعور.

در را باز کرد و پیاده شد. شالش را که دور گردنش بود بالا کشید و ریموت زد. میان آسانسور برای روزبه پیام زد :

—تا فردا شب بهم جواب بده. من بیشتر از این منتظرت نمی‌مونم.

گوشی‌اش را خاموش کرد و انداخت توی کیف و خیره شد به خودش در آینه. به لب‌های سرخ و سایه سیاه پشت چشمان قهوه‌ای‌اش. یک قطره اشک سر خورد روی گونه‌اش. اشکی به سیاهی همه روزهای هوس‌آلودی که انگار باید تاوانشان را پس می‌داد.

02:00

#قسمت ۱۸۰

گلناز حوله را پیچید دور سرش و کنار بخاری نشست. الهه با دست لباس‌های سفید و صورتی او را که روی هم چیده شده بود ورق زد و ذوق کرد :

_چقدر خوشگلن.

لبخند گلناز بی‌رمق بود. بلوز و شلوار ساده‌ی بنفش تنش بود و کمی دیگر باید برای مجلس بله‌برانش آماده می‌شد. نزهت با چشمانی پر خون و دلی خونین‌تر نظاره‌گرش بود. یک قطره اشک از چشمش سر خورد و او هیچ تلاشی برای زدودنش نکرد. الهه با غصه به زن عمویش نگاه کرد و گلناز سعی کرد اشک‌های مادرش را ندیده بگیرد. از صبح که رسیده بود او در نهان و آشکار اشک ریخته بود .

مهرگان کلی بد و بیراه بارش کرده بود، اما او تصمیمش را گرفته بود. زن رسول‌خان می‌شد و مادرش سر جایش می‌نشست

و دهان مردم هم بسته می‌شد. خودش هم که به درک. مگر مهم بود یک دختر نوزده ساله کجای دنیا ایستاده و چه می‌خواهد. ناامید بود. از خودش و از دنیا. حتی رفتن به دانشگاه هم علاج زخم‌هایی که روحش را می‌کشت نشده بود. حالا باورش شده بود بخت او و مادرش مثل هم سرشته شده. با تار و پودی از جبر و تهمت.

خسته بود. از همه چیزهایی که مثل بخت افتاده بود روی قلبش و بی‌رحمانه آن را می‌خراشید. حوله را از دور سرش باز کرد. موهایش افشان و پیچان روی شانه رها شدند. الهه که خیره‌اش بود با ذوق خندید :

_موهات خوشگلن... خیلی.

گلناز پلک زد. معنی واژه‌ها را گم کرده بود.

همان لحظه صدای فرشاد آمد :

_زن عمو؟

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۱

اخم بی‌اراده به صورتش دوید و الهه با هیجان به سمت در رفت و آن را گشود. با هیجان و صدایی بلند گفت :

_سلام داداش فرشاد!

بیرون رفت و صدایش را مادر و دختر شنیدند :

_وای چقدر چیزی خریدی.

گلناز پوزخند زد و نزهت به دنبال الهه بیرون رفت. گلناز پشت پنجره ایستاد. فرشاد وسط حیاط بود و الهه داشت چیزی برایش تعریف می‌کرد. هیجان‌زده بود و دست‌هایش را تندتند تکان می‌داد. فرشاد کلافه سر بلند کرد. سایه گلناز را پشت پنجره دید. پلک زد و دخترک زیر پلک‌هایش نشست. جایی در آخرین روزهای کودکی او، میانه نوجوانی خودش. سیزده‌به‌در بود و تاب بلندی بسته بودند. گلناز روی تاب بود و او هلش می‌داد. قهقهه‌های دخترک شاد و بی‌خیال حس خوب حمایت و قدرت به او داده بود. اصلاً احساس مردانگی را با او تجربه کرده بود. وقتی دخترک در کارهایش درمی‌ماند و از او کمک می‌خواست این حس پله‌پله بالا می‌رفت.

از وقتی یادش می‌آمد خواسته بودش. تند و غلیظ. همیشه او عروس خانه‌اش بود و مادر بچه‌هایش. حالا اما تنها دختر عمویش بود. بداخم و سرکش. از پریشب که توی محوطه بیمارستان به هم پریده بودند دیگر هم را ندیده بودند و حالا با انبوهی از سفارش‌های پدرش ایستاده بود میان حیاط خانه آن‌ها برای آماده کردن بساط بله‌برون او.

به الهه نگاه کرد. ساکت شده بود و با نگاهی باریک برادرش را می‌نگریست. به پنجره نگاه کرد. دیگر سایه‌ای از گلناز نبود تا

به همان دلخوش باشد. نزهت که جلوییش ایستاد لب زد :
_سلام!

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۲

او سر تکان داد و چشمانش لبالب از اشکی شد که خیال
خشکیدن نداشت. زن بینوا چیزی برای از دست دادن نداشت و
حالا ابایی از عیان شدن رنجی که روی شانه‌هایش سنگینی
می‌کرد، نداشت .

فرشاد کلافه و بی‌قرار لب‌هایش را کشید میان دهانش و به سمت
در برگشت. توی کوچه سمیرا و حمیده را دید. حمیده اخم داشت
و لب‌های سمیرا آویزان بود. سلامی سرد نثار مادرش کرد و به
سمت صندوق عقب رفت. داشت جعبه میوه را برمی‌داشت که
احساس کرد کسی کنارش ایستاد. خواست اهمیت ندهد، اما مچ
دستش که اسیر شد پلک زد. سمیرا نبود. مادرش بود با
دست‌های درشت و قوی‌اش. دست‌های کارکرده و ورزیده یک
زن روستایی. مچ دستش فشرده شد و حمیده خشمگین گفت :
_شیرمو حلالیت نمی‌کنم فرشاد اگه به این دختره بی‌سروپا فکر

کنی .

لب‌های فرشاد شد یک خط صاف و حمیده ادامه داد :

_سمیرا از هر لحاظ ازش سرتره...

فرشاد پوزخند زد و حمیده غرید :

_بی‌لیاقت نباش پسر!... بی‌لیاقت نباش مثل اون بابات!
فرشاد بی‌اختیار چرخید و نگاهش میان چشمان غضب‌آلود

مادرش نشست .

حمیده لب زد :

_سمیرا حقش بی‌مهری نیست.

فرشاد لب زد :

_بدم می‌آد ازش.

حمیده اخم کرد :

_از سرتم زیاده!

فرشاد پوزخند زد :

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۳

_پس چرا نداشتی اونى كه اندازهٔ سرمه نصيبم بشه!

حميده نرمش را چاشنى كلامش كرد :

_اون دختر به دردت نمى خورد مادر. سر و گوشش مى جنبيد.
بعداً با يكي دو تا توله مى خواستى چه گلى به سرت بگيرى؟

فرشاد با ملغمه‌اى از خشم و تاسف سر تكان داد.

_خودتم مى دونى كه اين جورى نيست.

حميده كه حريف او نمى شد لب زد :

_خاك تو سرت پسر! خاك دو عالم تو سرت كه اين قدر خرى!
فرشاد جعبه را گذاشت روى زمين و صاف ايستاد. با حرص در صندوق عقب را بست و نگاهش صاف ميان چشمان سميرا افتاد.
برق اشكى كه توى چشمانش جولان مى داد مى گفت همه چيز را شنيده بود. دلش مى سوخت. براى خودش، براى گلناز و بيشتر براى سميرايى كه بازىچهٔ دست بزرگترهاى شده بود كه حساب و كتابشان همه جور غلط بود.

لب به هم فشرد و خم شد. جعبه را برداشت و جلوتر از مادر و زنش داخل خانهٔ عمويش شد. حميده با اخم به سمت سميرا رفت.
با غيظ به خيسى چشم‌ها و لرز چانهٔ او نگاه كرد و لب‌هايش را

جلو داد. سرش را جنباند: _بى عرضه‌اى دختر!... بى عرضه!
همين! گفت و رفت و دخترک را زير آوار تحقير و سرزنشش رها كرد. اشكى كه ميان چشمان دخترک مى رقصيد، لغزيد روى گونه‌اش سر خورد. ميان معرکه‌اى كه نه سرش بود و نه تهش گرفتار شده بود. انگار يك مترسک بود. مترسک سر جاليز كه

حتی کلاغ‌ها را نمی‌ترساند .

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۴

ماندانا شماره‌ی روزبه را گرفت و او جواب نداد. مثل همهٔ ساعت‌های امروز که با همین تلخی و بی‌محلی‌جانش تا حلقش بالا آمده بود. گوشی را روی پایش کوبید و به سر در شرکت روزبه نگاه کرد. شب قبل تا ساعت دو چشم به موبایلش دوخته بود اما دریغ از تماس یا زنگی که نشان توجه او باشد. رسماً خودش را مضحکه کرده بود. حکایتش آدم رانده و مانده‌ای بود بی‌ارج و قرب.

حالا جلوی شرکت پسردایی‌اش بود برای آخرین تلاش‌هایی که شاید به جایی می‌رسید. پیامکی به موبایلش رسید و او انگشت روی صفحه کشید. افشین نوشته بود :

_شب می‌آیم خواستگاریت.

پوزخند زد و تا خواست چیزی بنویسد پیام بعدی افشین آمد :

_مهریه‌ت یه شاخه گله مانی.

ابروهایش بالا رفت و پیام بعدی رسید :

_برگرد خونه آماده شو. خوش ندارم زنم بشینه پشت در شرکت پسرداییش.

برایش نوشت:

_برو بمیر.

با حرص گوشی را روی داشبورد انداخت. پیاده شد و در را با ضرب بست. نگاهش را توی خیابان چرخاند. برگشت و پشت سرش را هم نگاه کرد. چیزی ندید. از افشین خبری نبود و او نمی‌دانست افشین پشت فرمان ماشینش نیست و از پشت ویتترین مغازه مبل‌فروشی او را نگاه می‌کند .

به طرف شرکت برگشت و قدم برداشت برای رسیدن به روزبه عظیمی که حالا حسابی از دستش شکار بود.

وقتی روبه‌روی منشی ایستاد، پرسید :

_روزبه هست؟

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۵

او سر تکان داد :

_بله... اجاره بدین ...

معطل نماند. یک‌هو در اتاق او را باز کرد و محکم به دیوار کوبید. روزبه سر بلند کرد و چشم دوخت به او که عصبانی بود.

تکیه داد و دست‌به‌سینه شد .

ماندانا در را بست و جلو رفت. روزبه لب زیرینش را مکید و

ماندانا جلوی میز ایستاد. کف دو دستش را گذاشت روی

صفحه‌ی میز و به سمت روزبه متمایل شد. حالا مسلط به او بود.

از بالا نگاهش می‌کرد و این حس خوبی بود.

پر از خشم پوزخند زد :

_تو چی فکر کردی با خودت آقای روزبه عظیمما؟!

روزبه پلک زد و ماندانا غرید :

_مگه نگفتم منو علاف خودت نکن... مگه نگفتم اگه هنوز نی‌نی

کوچولوی باباتی با بزرگ‌تر از خودت نپر!... مگه نگفتم من

هزار تا بهتر از تو رو...

روزبه بلند شد و اخم‌آلود گفت:

_بسه دیگه!

ماندانا دهانش را باز و بسته کرد، اما روزبه مهلت نداد چیزی

بگوید. بی‌حوصله گفت :

_گفتی تا دیشب فرصت دارم و دیگه منتظرم نمی‌مونی...!

هر دو دستش را بالا برد و از هم بازشان کرد :

_خب!... الان حرف حسابت چیه؟ وقتی جوابی ندادم یعنی مهلتم تموم شده و دیگه چیزی بینمون نیست...!

ماندانا بهت زده پرسید :

_همین!

روزبه عصبی سر تکان داد :

_همین!

دختر جوان، ناکام و درمانده خروشید :

_خیلی پستی روزبه!

او پوزخند زد :

_چرا؟!... چی کار کردم که پستم؟ از اولم می دونستی بابام راضی نمی شه و هی گفתי راضیش می کنیم. خب تونستی؟

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۶

ماندانا جواب داد :

_تو اگه نترسی و بیای جلو دایی چاره‌ای نداره جز پذیرفتن خواسته ما.

روزبه چرخید و کتش را برداشت. دستش را از آستین کت رد کرد و نیم‌نگاهی به ماندانا انداخت :

_نشدنیه مانی. من بابامو بهتر از تو می‌شناسم.

ماندانا پوزخند زد :

_آره خب!... از تخم و ترکه خودشی آخه!

روزبه هم پوزخند زد :

_خب!... پس حرفی نمی‌مونه!

کتش را مرتب کرد و کیفش را برداشت. ماندانا حیران پرسید :

_کجا؟

او ابرو بالا انداخت :

_باید جواب بدم به شما الان؟

ماندانا با حیرت خندید :

_شما؟! روزبه به همین راحتی همه چیز بینمون تموم شد؟
روزبه قدمی جلو گذاشت؛ خیره شد روی صورت آرایش کرده دخترک. حالا از نظرش نه تنها زیبا نبود که همه چیز در پس

یک نقاب مصنوعی نهفته شده بود. سرد و دل‌زده گفت :

_مانی از اولم بهت گفتم بدون خانواده نیستم، اما تو گفتی حله.

تو اصرار داشتی به جدی شدن رابطه‌مون .

ماندانا اخم کرد و او بی‌پروا ادامه داد :

_من نامردی نکردم وگرنه تو از اولم برات مهم نبود هر اتفاقی می‌افتاد.

ماندانا دیوانه شد. قدمی جلو رفت و با مشت کوبید روی شانه او و غرید :

_خفه شو!... ببند دهنتو.

روزبه با چهره‌ای در هم شانه‌اش را فشرد و شماتت‌بار به دختر عمه‌اش خیره شد :

_این دیوونه‌بازیا چیه؟!

ماندانا با حرص لب زد :

_کثافت!

#التهاب

02:02

#قسمت ۱۸۷

چرخید و با قدم‌هایی بلند اتاق را ترک کرد. روزبه لب به هم فشرد و به سمت در رفت. در را که باز کرد،

منشی نگاهش به او بود. اخم کرد و بی حرف راه خروج را در پیش گرفت.

کمی بعد توی پیاده‌رو بود. پلک زد. ماشین ماندانا جلوی شرکت بود و خودش نبود. قدمی به جلو برداشت، اما منصرف شد. کنجکاویش کار را خراب‌تر می‌کرد و او نمی‌خواست کارش با ماندانا بیخ پیدا کند. حوصله‌ی رانندگی هم نداشت. گوشی‌اش را از جیبش درآورد وارد توی اپلیکیشن اسنپ شد. مبدا شرکتش بود و مقصدش هتل پردیس.

حمیده به اطراف نگاه کرد. نگاهش از روی گلناز و سردی و سنگینی‌اش گذشت و به نزهت رسید.

_ همه رو دعوت کردی؟

نزهت گیج و منگ پرسید :

_ همه؟

او چادرش را دور کمرش بالا کشید و سر تکان داد :

_ خواهی، مادری، برادری؟

نزهت نومید و مأیوس بود. آن لحظه حوصله خودش را هم

نداشت. جواب داد :

_ ما کسی رو نداریم.

حرفش ساده بود اما سنگینی‌اش روی قلب گلناز نشست. به

مادرش نگاه کرد. حمیده پوزخند زد :

_پس اون پسره کی بود پریشب اینجا داشت یقه‌شو جر می‌داد؟
دست گلناز از حوله روی موهایش پایین افتاد و بی‌توجه به او
گفت :

_مامان مهرگان نمی‌آد؟

نزهدت نگاهش کرد و حرفی نزد. دلخور بود از او. اگر که
نمی‌آمد، اگر که نمی‌خواست، دنیا هم که جمع می‌شدند، او پاره‌ی
تنش را به برادر حاج رفیع نمی‌داد.
حمیده رو کرد به الهه و گفت :
_برو تو حیاط میوه‌ها رو بشور.

#التهاب

۱

02:17

التهاب

#قسمت ۱۸۸

دخترش بی حرف و اعتراض بیرون رفت و حمیده جلوتر رفت.
مقابل نزهدت که رسید، سرش را پیش برد و پیچ کرد :

ستار گفت بگم اگه همه چی خوب پیش رفت، همین امشب به هم محرم بشن...

خندید؛ از دید نزهت کریه و از نگاه گلناز شیطانی .
بلندتر از حرف‌های قبلی‌اش گفت :

مرد بیچاره دو ساله که بی سر و همسره خب...
گلناز پلک زد. بچه نبود که غرض نهفته در حرف‌های او را نفهمد.

منزجر بود از وقاحت پنهان شده در کلام زن عمویش. برخاست و به سمت پنجره رفت. سمیرا و الهه نشسته بودند پای حوض گوشه حیاط و میوه‌های پخش شده میان آب را می‌شستند. هوا سرد بود و آب سردتر. فرشاد تکیه داده بود به دیوار و یک پایش را به آن چسبانده بود. زل زده بود به حوض و میوه‌های شناورش و در رویاهای دورش سیر می‌کرد. زمانی که گلناز همیشه مال او بود و سمیرا، دختردایی‌اش، یک دختر غریبه بود. آن قدر غریبه که او سال تا سال یادش نمی‌آمد چنین نامی در فامیل وجود دارد. حالا گلناز دور بود. آن قدر دور که بساط عروسی‌اش پهن بود و سمیرا آن قدر نزدیک که اسمش در شناسنامه‌اش یک دهن‌کجی تلخ بود به او. دنیا و آدم‌ها کار خودشان را کرده بودند و او حالا با نگاهی پر آتش، کامی تلخ، روحی دردمند و قلبی پاره‌پاره شاهد به یغما رفتن آخرین امیدهایش بود. شاید اگر گلناز می‌ماند، اگر عروس نمی‌شد باز راهی برای وصال و رسیدن بود، اما حالا جز بی‌راهه هیچ چیز مقابل آدم بازنده‌ای مثل او نبود.

#التهاب

02:17

#قسمت ۱۸۹

گلناز از پشت پنجره عقب کشید و به سمت در رفت. حمیده نگاهش کرد و نزهت تشر زد :

_کجا؟... موهات خیسه سرما می خوری؟

گلناز به مادرش نگاه کرد. لبخند زد و بی حرف بیرون رفت. بی حس بود انگار که نه گرما را حس می کرد و نه سرما را. در آستانه جوانی احساسات و آرزوهایش به انجماد رسیده بودند. دمپایی به پا کرد و سمت پله ها رفت. با نگاه فرشاد به او، الهه و سمیرا هم همان طور که روی پاهایشان نشسته بودند نیم چرخي زدند و نگاهش کردند. دستش را روی نرده های سرد آهنی کشید و به آسمان نگاه کرد. پاره های ابر پراکنده بودند. شاید باران می بارید.

فرشاد کلافه چشم از او گرفت و نگاهش تا روی سمیرا کش آمد. سمیرا سر پایین انداخت و انگشتان سرد و بی حسش را روی تن زرد سیب کشید. توان آن را داشت سیب را له کند. با همان انگشتان ظریف و یخ زده اش. دیشب قصد دوختن یک پیراهن مردانه برای فرشاد را کرده بود. هنوز جای سوزنی که با

بی احتیاطی خورده بود به انگشت سبابه‌اش می‌سوخت. پیراهن نیمه‌کاره مانده بود چون نمی‌دانست اگر تمام شود چطور باید آن را به فرشاد بدهد؛ یا اگر جرئت دادنش را پیدا کند او چطور برخورد خواهد کرد. پرندۀ بی‌پناه و بی‌آشیانی بود که هیچ‌کس حالش را نمی‌فهمید. همه رفتار سرد فرشاد را به بی‌عرضگی و نابلدی او ربط می‌دادند. حتی مادرش، حتی خواهرانش. حمیده که جای خود را داشت که همه چیز را سر او بشکند. همه معتقد بودند باید رگ خوابش را پیدا کنند. نمی‌دانست بیچاره بود که رگ خواب شوهرش را نمی‌دید یا او واقعاً رگ نداشت. دخترک در یک تلخی مداوم دست و پا می‌زد و رنج می‌کشید. این وسط تنها کاری که از دستش برمی‌آمد این بود که از گلناز متفرتر بشود. تنفّری انباشته از خشم و ناکامی روی سینه‌اش تلمبار شده بود و داشت جانش را می‌گرفت.

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۰

گلناز نزدیک شد و بی حرف کنار الهه نشست. دستش را فرو کرد میان آب سرد و پرتقالی را چنگ زد. الهه با شیطنتی کودکانه گفت :

_عروسا که کار نمی‌کنن!

گلناز نگاهش کرد. با ابروهای بالا رفته لبخند زد. سیب سرخی را از روی آب گرفت و لب زد :

_عروسا!... مگه من عروسم؟

الهه با چشمانی گرد شده گفت :

_خب می‌خوای عروس بشی دیگه! مگه نمی‌خوای زن‌داداش

حاج رفیع بشی؟ می‌شی زن عموی راحله و یگانه.

گلناز خندید و سمیرا نگاهش کرد.

فرشاد با حرص گفت :

_الهه کارتو بکن.

دخترک احمق بود. یک مشت نمک برداشته بود و روی زخم‌های

او می‌پاشید. الهه برادرش نگاه کرد و با اخم غلیظ او چشم

زدید. گلناز سیب سرخ را داخل سبد انداخت. سمیرا خیره بود به

کیوی درشتی که پوست قهوه‌ای‌اش را پاره کرده بود و سبزی له

شده و شیرابه‌ای که شره کرده بود روی دستان سرخ و یخ

زده‌اش. دورتر از سرمایی که آن‌ها میانش دست و پا می‌زدند

روزبه از ماشین پیاده شد. حالا جلوی هتل بود. لب‌هایش را به

هم فشرد و کیفش را از دست راست به دست چپ داد. باید

می‌رفت تو اما به پدرش چه می‌گفت. احساس حماقت داشت، آن

هم خیلی زیاد. با ماندانا کارش به بن‌بست رسیده بود. هر چند

جایی ته دلش هنوز گیر او بود. هنوز برایش جذاب بود و هنوز

اگر که می‌شد، اگر همه چیز همان‌طور مرتب می‌ماند،

می‌خواستش .

02:18

#قسمت ۱۹۱

حیف که پدرش کوتاه نیامده بود. حالش مثل جنینی بود که با بند ناف به بدن مادرش متصل بود. احساس می‌کرد اگر بند نافش را از حمایت پدرش ببرد، می‌میرد. آدم سختی کشیدن و طرد شدن نبود و همین نمی‌گذاشت مستقل از تفکر پدرش عمل کند. بیست و هفت ساله بود اما جنین‌وار عمل می‌کرد. یک زندگی انگلی و وابسته.

جلوی هتل که ایستاد و در به رویش باز شد قدمی به عقب گذاشت. نگهبان دیدش، اما او باز هم قدمی عقب رفت و در نهایت چرخید. کنار خیابان به سرعت برای تاکسی زردرنگی دست بلند کرد و کمی بعد میان گرمای تاکسی خیره بود به شهر خزان زده و فکرش هزار جا می‌چرخید. ماندانا و قهر و رفتش. دخترکی که قرار بود منشی‌اش شود و حالا باید به این فکر می‌کرد که می‌تواند به همسری انتخابش کند یا نه؟ بدتر از همه پیشنهاد وسوسه‌انگیز بهرام بود. وعده ده برابری مهریه!

فکر کرد اگر یک میلیارد مهریه‌ی او کند ده میلیارد و اگر پنج میلیارد مهر کند پنجاه میلیارد نصیبش می‌شود. می‌دانست حرف بهرام حرف است و همین از همه بدتر بود . فکر کرد اگر ده میلیارد مهریه کند...

با صدای بوق تاکسی به شدت تکان خورد. لب به هم فشرد و سر جایش، جابه‌جا شد. به بیرون زل زد. حالش از خودش به هم می‌خورد که احمقانه چرتکه انداخته بود و داشت حساب و کتاب می‌کرد.

همان وقت مهرگان ماشین را پارک کرد. رفت توی حیاط و با دیدن ماندانا که توی ماشینش نشسته بود ابروهایش بالا پرید. جلو رفت. سر خواهرش روی فرمان بود. با دلهره ضربه زد روی شیشه.

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۲

ماندانا سر بلند کرد و با چشم‌های خیشش او را دید. مهرگان اشاره کرد شیشه را پایین بدهد و او مثل یک رباط همین کار را کرد. خم شد و با نگرانی پرسید :

_خوبی؟ چی شده؟

ماندانا لب به هم فشرد و سر تکان داد. مهرگان در را باز کرد و بازوی او را گرفت و از ماشین بیرون کشید. خیره به آرایش به هم ریخته صورت خواهرش پرسید: _واسه چی گریه می‌کنی؟

او سر چرخاند و زل زد به درخت انجیر باغچه. جا زدن روزبه از یک طرف و تهدیدهای افشین از طرف دیگر او را به مرز بیچارگی رسانده بود. همه آرزوهایش مثل یک حباب ترکیده بود و او رمقی برای جمع و جور کردن تکه‌پاره‌هایش نداشت.

مهرگان که بازویش را فشار داد و صدایش زد :

_مانی؟

او سر چرخاند و التماس کرد :

_بابا رو راضی کن بذاره برم.

مهرگان خندید :

_گریهت برای اینه؟

اشک‌های او ریخت و مهرگان اخم کرد :

_میلاد که رفته، تو هم بری من می‌مونم تک و تنها.

ماندانا به حرف آمد :

_بیا با هم بریم.

مهرگان به خنده افتاد :

_خب... برنامه بعدیت چیه؟

#التهاب

02:18

ماندانا به یکباره بی‌رحم شد.

هشت ساله دلتو بند زدی به یه سنگ سیاه که چی بشه؟ تو تا کی می‌خوای هر پنجشنبه بری سراغ سروناز؟ به قول مامان، ننه باباشم فراموشش کردن ولی پسرِ خرِ ما...

مهرگان با ناباوری بازوی خواهرش را رها کرد و قدمی از او دور شد. چشم‌های قهوه‌ای‌اش مبهوت بودند. یکباره هوا تمام شد. داشت خفه می‌شد.

دستش نشست روی گردنش و آن را مالید. باورش نمی‌شد خواهرش، مادرش و شاید بقیه این‌قدر بی‌رحم باشند، این همه بی‌انصاف باشند. از همه بدتر پایبندی به احساسش را خیریت بدانند.

ماندانا پشیمان از حرفی که زده بود قدمی به جلو برداشت و نالید :

_مهرگان!

مهرگان قدمی به عقب گذاشت و چرخید. دوید سمت ساختمان و کمی بعد توی آسانسور موبایلش را از جیبش بیرون کشید. عکس صفحه موبایلش زیباترین عکس شب عروسی‌اش بود. دستانش دور کمر سروناز حلقه شده بود و او با چشمان بسته میان موهای او نفس می‌کشید .

موهایش درون عکس سیاه بودند و براق. برعکس حالا که سفیدی‌ها داشتند با سیاهی‌ها رقابت می‌کردند. هنوز هم حال خوش آن لحظه را به خوبی حس می‌کرد. زندگی برایش توقف کرده بود میان هیاهوی آن شب .

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۴

نگهبان با دیدن بهرام جلو رفت و گفت: قربان آقا روزبه اومدن، ولی نیومدن تو و برگشتن.
ابروهای بهرام بالا رفت و بی‌اختیار لبخند زد. سر تکان داد و با خنده گفت :

_حتماً نیومده، پشیمون شده...!

با شیطنت گفت:

_بابای پیرش دیدن نداره که!... داره؟

نگهبان لبخند زد :

_اختیار دارید قربان.

بهرام دست بلند کرد و دور شد. نگهبان به قامت او نگاه کرد که صاف بود و خوش پوش. شانه بالا انداخت و لبش به لبخندی تلخ از هم کش آمد. پول که بود همه چیز خوب بود. حتی مردی هفتاد

ساله، که شاداب و سر حال بود با قیافه‌ای جوان‌تر از سنش. بهرام پشت فرمان نشست و استارت زد. آهنگ شادی گذاشت و روی فرمان ضرب گرفت. لبخند از لبش کنده نمی‌شد. روزبه وسوسه شده بود و همین برای شروع خوب بود. نمی‌دانست عاقبت کار به کجا ختم خواهد شد اما زمان حال برایش مهم بود. برای بعد هم فکر دیگری می‌کرد.

پشت چراغ قرمز پسر بچه‌ای به شیشه کوبید و او با سرخوشی شیشه را پایین داد. قطره بارانی نشست روی دماغ سرخ‌شده‌ی پسرک که التماس می‌کرد:

_ آقا برای زنت گل بخر!

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۵

بهرام نگاهی به چراغ راهنمایی انداخت و لب به هم فشرد. پول همراهش نبود و گرنه بدش نمی‌آمد برای رعنا دسته‌ای نرگس

بخرد. با افسوس گفت :

_پول ندارم پسر جان.

پسرک فوراً گفت :

_خب کارت بکش.

بهرام به خنده افتاد :

_کارت!

نهمید پسرک از کجا دستگاه پوز را درآورد و جلویش گرفت.
بهرام بلند خندید و از جیب داخلی کتش کارت را بیرون کشید.

وقتی کارت را به دستگاه می‌کشید خندید :

_آفرین!... کارت درسته.

مدتی بعد با دسته‌ای نرگس ماشین را توی حیاط پارک کرد و
دسته گل را برداشت. حالش خوب بود. حال خوشی که آغشته
بود به حسی عجیب. دلهره، اشتیاق، تلخی، شیرینی، همه و همه
در درونش معجونی غریب را به تلاطم انداخته بود.

در را که گشود بلند صدا زد :

_رعنا؟

بلافاصله شنید :

_جانم؟ تو آشپزخونه‌م.

رفت به سمت صدا و در آستانه آشپزخانه رعنا به رویش لبخند

زد. گل را به طرف رعنا گرفت و کنار گوشش لب زد :

_برای خوشگل‌ترین رعنا دنیا.

رعنا لبخند زد و بهرام گونه‌اش را بوسید.
دستش را کشید روی گل‌ها و ابرو بالا انداخت :

_زود اومدی؟

او لبخند زد :

_دلم برات تنگ شده بود. تنهایی؟

او به راه‌پله‌ها اشاره کرد :

_نه روزبه هم هست.

همان‌طور که سر تکان می‌داد، چشم‌زنان پرسید :

_چطور یاست؟

رعنا به آشپزخانه رفت. گلدان کریستال را از روی میز برداشت
و وقتی به سمت سینک می‌رفت گفت :

_مثل همیشه.

شیر آب را که باز کرد، سر چرخاند سمت بهرام و پرسید :

_چیزی شده؟

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۶

بهرام جلو رفت.

_نه!... چایی داری؟

پشت میز نشست و رعنا گلدان

را روی میز گذاشت. بهرام گلبرگ نرگس را نوازش کرد و رعنا

به سمت سماور رفت. دو لیوان چای ریخت و وقتی می‌نشست

مقابل بهرام، مشکوک گفت :

_یه جوری هستی بهرام!

او بلند خندید و صدای سلام روزبه گم میان خنده‌اش شد. سر

چرخاند سمت پسرش و ابرو بالا انداخت :

_به‌به آقا روزبه!... علیک‌سلام.

لیوان چای را پیش کشید و گفت :

_یه چایی بریز برای خودت بیا بشین.

رعنا به روزبه نگاه کرد که کلافه بود. بی حرف به سمت کابینت

رفت و از آبچکان ماگ سرامیکی را برداشت. رعنا به بهرام

نگاه کرد. او چشمک زد و لیوان چای را به سمت لبش برد. رعنا

تکیه داد به صندلی و نفس عمیقی کشید .

روزبه که نشست رعنا برخاست. پدر و پسر نگاهش کردند و او

کشوی کابینت را بیرون کشید و جعبه‌ی شکلات را برداشت.

وقتی می‌نشست آن را روی میز مقابل روزبه گذاشت. او نگاهش

کرد و لب زد :

_ممنون.

دست دراز کرد و دسته ماگ را گرفت. هنوز نکشیده بود به سمت خودش که بهرام گفت :

_منتظر بودم بیای هتل؟
روزبه نگاهش کرد و بهرام قندی توی دهانش انداخت. خرت خرت جویدش و صدای رعنا را درآورد :

_بهرام؟
بهرام خندید و جرعه‌ای چای نوشید. بی‌دلیل حالش خوب بود. همین‌که گلناز قربانی نمی‌شد کافی بود. همین‌که روزبه دچار تردید شده بود، خوب بود. وسوسه‌اش می‌کرد. به هر قیمتی. امشب باید راحت می‌خوابید، نه آشفته‌تر از همه این سال‌ها که قبل از بستن چشم‌هایش دختر بی‌گناه صباغ مقابلش قد می‌کشید.

#التهاب

02:18

#قسمت ۱۹۷

گلناز ناهارش را که خورد از جا برخاست. نگاهش نشست روی بشقاب خورش‌خوری‌ای که جلوی مادرش بود. یک ملاقه خوراک لوبیا ته بشقاب ریخته و هنوز هم دست نخورده بود. نمی‌شد حرفی بزند. دهان باز کردنش همانا و بلوا راه افتادن

همانا. نزهت پتانسیل هر چیزی را داشت. دخترک در سکوت به آشپرخانه رفت. روی سنگِ کلافِ آهنی‌ای که دورتادورش با پارچه پوشیده شده بود، پر بود از وسایل پذیرایی برای شب. لحظاته‌ش با زهری که مستمر در رگ‌هایش پخش می‌شد می‌گذشت و او فقط نظاره می‌کرد و منتظر بود تا بگذرند. حتم داشت امشب که می‌گذشت می‌رسید به آرامش. به

آرامشی مرداب‌گون در کنج خانه‌ی برادر حاج رفیع. اسکاج کفی را روی بشقاب کشید و شیر آب را باز کرد. فکر کرد کاش همه‌ی زندگی همین بود. با کمی مایع و کمی آب همه چیز شسته می‌شد. عین روز اولش. مثل صافی همین بلور براقی که زیر شیر آب و میان دست‌هایش برق می‌زد. کاش هوای کار کردن به سرش نمی‌زد. کاش ماجرای او و فرشاد تمام می‌شد و کاش فرشاد دل می‌داد به سمیرا و او از نگاه پرنفرت دخترک خلاص می‌شد. شیر را بست و بشقاب را داخل سبد قرمز رنگ کنار ظرفشویی گذاشت.

تا چرخید نزهت را دید. محلش نمی‌داد و مثل هیچ‌وقتی نبود. آرزو کرد رنج این لحظات که نمی‌گذشت و کش می‌آمد تمام بشود. نزهت بی حرف کنارش ایستاد و کارش را انجام داد. تا خواست از کنار گلناز بگذرد او دستش را گرفت. زبری دستش میان لطافت دستان او یادآور همه‌ی تلاشش بود برای آسایش و رفاه او، اما حالا احساس حماقت می‌کرد.

گلناز ملتمس گفت :

_مامان!

#التهاب

02:19

#قسمت ۱۹۸

خواست دستش را بکشد اما گلناز
برای اولین بار خم شد و لب‌هایش را پشت دست او چسباند.
نزهدت با حیرت پلک زد و بوسه‌ی گرم گلناز خون را در
رگ‌هایش جاری کرد.

پلک به هم فشرد و اشک روی صورتش شره کرد.
واقعیت غیرقابل انکار و شاید تلخ زندگی‌شان همین بود که آن‌ها
فقط هم را داشتند. تک و تنها در برهوت دنیا، بی هیچ حامی و
پشتیبانی. نزهدت دخترش را با چنگ و دندان تا اینجا کشیده بود
و حالا روا نبود رهایش کند. خم شد و زیر بازوی او را گرفت.
گلناز از خدا خواسته در آغوشش فرورفت تا توانی پیدا کند برای
ادامه‌ی روزهایی که از فردا طور دیگری بود.

نزهدت سرش را بوسید و لب زد :

_گلِ نازم!

دورتر از آن‌ها رعنایس برنج را از وسط میز برداشت و بهرام
در بطری نوشابه را باز کرد. سرازیرش کرد درون لیوان و به
روزبه نگاه کرد :

_بریزم؟

او سر تکان داد و لیوانش را پیش برد. کف که تا لبه‌ی لیوان آمد بهرام مکث کرد. منتظر فروکش کردن کف بود که آهسته

پرسید :

_فکراتو کردی؟

روزبه نگاهش کرد و او دوباره بطری را کج کرد. وقتی در بطری را می‌بست به روزبه نگاه کرد. او لب‌هایش را کشید و شدند یک خط صاف. لیوان را برداشت و جرعه‌ای نوشید. بهرام فقط نگاهش می‌کرد. روزبه لیوان را گذاشت روی میز و خیره شد به صورت پدرش.

کلافه بود و ناآرام. زمزمه کرد :

_به این زودی؟!

بهرام لیوان را برداشت و یک نفس نوشید. لیوان را که روی میز می‌گذاشت صاف نگاه کرد میان چشمان ته‌تغاری‌اش و گفت :

_بهت گفته بودم تا امروز عصر...!

بعد از اون تا هزار سالم که فکر کنی دیگه بی‌فایده‌س.

روزبه مستأصل بود :

_می‌خوااین رو زندگیم قمار کنم؟

#التهاب

02:19

#قسمت ۱۹۹

بهرام کجکی لبخند زد :

_نه!... من هیچی نمی‌خوام. من فقط بهت پیشنهاد دادم.
بعد برخاست و لیوانش را برداشت. کنار رENA ایستاد و لیوان را
گذاشت توی سینک و بشقابی را که رENA کفی کرده بود از
دستش گرفت. شیر آب را که باز می‌کرد گفت :

_من موندم تو چرا نه از ماشین ظرف‌شویی استفاده می‌کنی نه
می‌ذاری گوهر خانم هر روز بیاد کمکت؟
رENA نگاهش کرد و لبخند زد :

_نه بشور نه غر بزن.

بهرام بشقاب را گذاشت توی آبچکان و گفت :

_هم می‌شورم هم غر می‌زنم.
روزبه لیوان را روی میز گذاشت. به چپ و راست کجش کرد و
بعد به پدر و مادرش نگاه کرد. آهسته حرف می‌زدند. حرف‌های
معمولی و روزمره. خسته از جا برخاست و بلند گفت :

_ممنون مامان. خوش‌مزه بود.

سر رENA نیم‌چرخ زد :

_نوش جونت مامان.

تا قدمی برداشت بهرام گفت :

_سیندرلا تا ساعت دوازده شب وقت داشت اما تو فقط تا شش

عصر وقت داری.

چشمان روزبه از این مقایسه گرد شد. با حرص چرخید و بیرون رفت.

بهرام خندید و آهسته گفت :

_پسر بزرگ نکردیم که، سیندرلا داریم.

رِنا با شماتت نگاهش کرد و او بی‌هوا سرش را جلو برد و بوسیدش.

لب‌های رِنا داغ شد و با حرص سرش را عقب کشید. غر زد :

_اه بهرام!

و سرش را به عقب چرخاند. بهرام خندید :

_نترس نیست.

#التهاب

02:19

#قسمت ۲۰۰

رِنا چپ‌چپ نگاهش کرد و بهرام بی‌حوصله شیر را بست. به
کابینت که تکیه داد، رِنا آهسته پرسید :

_به نظرت کارت درسته؟

بهرام ساعدش را کشید روی پیشانی و لب زد :
_نمی‌دونم.

به رِنا نگاه کرد :

_فعلاً برام مهمه که زن مردی که می‌تونه هم‌سن و سال باباش
باشه نشه.

رِنا زمزمه کرد :

_پس روزبه چی؟

او شانه بالا انداخت :

_من مجبورش نمی‌کنم.

رِنا پوزخند زد :

_آره خب، فقط وسوسه‌ش می‌کنی.

بهرام قدمی جلو گذاشت و دستش را حلقه کرد دور شانه‌های

زنش و کنار گوش او پیچ کرد :

_می‌تونه قبول نکنه...

سرش را عقب کشید و گردن کج کرد :

_هوم؟

رِنا سر تکان داد :

_اون هنوز خیلی بچه‌س!

بهرام صورت او را کاوید :

_اون بچه بیست و هفت سالشه عزیزم.

رنا شیر آب را بست و کامل به طرف شوهرش چرخید.

_از آینده‌ی اون دختر بیشتر می‌ترسم تا پسر خودمون.

بهرام لبخند زد :

_حواسم هست بهش.

دستش را دور شانه‌ی او محکم‌تر کرد و وقت نوازش بازویش

آهسته پرسید :

_کجا رفت این پسره‌ی مزاحم؟

سرش را جلوتر برد. نفس عمیقی کشید و زمزمه کرد:

_هوم؟!

روزبه یک طبقه بالاتر از آن‌ها پشت پنجره‌ی اتاقش ایستاده و

خیره بود به بارانی که ریز و یکنواخت و باحوصله سر و روی

زمین را می‌شست. دو راهی بدی پیش رویش بود. پیشنهاد

پدرش و سوسه‌انگیز بود و از طرفی احساساتش برایش مهم بود.

چشم بست روی خیزی پنجره و پشت آن .

۱

22:21

التهاب

به هفته‌ی پیش رفت. دخترک جلوی در اتاقش ایستاده بود. کمی بعد هم روی صندلی توی راهروی کلانتری کنار هم بودند. همه چیزش طبیعی بود. نه آرایش غلیظی داشت و نه عمل زیبایی روی صورتش نشسته بود. زیبا و ظریف بود هر چند کمی بی‌دست و پا به نظر می‌رسید. برعکس او ماندانا هر دفعه او را با آرایشی عجیب غافلگیر می‌کرد. چند نوع عمل زیبایی هم با آنکه فقط بیست و نه سال داشت به صورتش تحمیل کرده بود. عمل بینی، زاویه‌دار کردن صورت و تزریق ژل به لب‌هایش و چند چیز دیگر که او حتی اسم‌هایش را هم نمی‌دانست. ماندانا پرشور بود و پرهیجان. راحت می‌خندید و می‌دوید و اهل سروصدا بود.

دست کشید روی صورتش و چشم باز کرد. یاد مادر و فامیل دخترک که می‌افتاد انگار کسی لیوانی آب یخ می‌پاشید روی صورتش و واقعیت تلخ فاصله‌ی فرهنگی و طبقاتی را به یادش می‌آورد. مادر گلناز و عمویش، قیافه‌هایشان داد می‌زد که هیچ سنخیتی با او ندارند. قیافه‌ی فرشاد هم با همه‌ی تلاش‌هایش از نظر او چیز دلچسبی نبود. گلناز خوب بود، اگر خودش تنها بود. سمت میز رفت و پشت آن نشست. موبایلش را پیش کشید و وارد اینستاگرام شد. حالا صفحه‌ی شخصی‌اش مقابلش بود. دویست و هفتاد و سه تا پست گذاشته بود. پنجاه تای آخر بیشترش عکس‌های او بود با ماندانا. در جاهای مختلف. روی عکسی زد

و به ماندانا خیره شد.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۲

داشت می‌خندید. یادش نمی‌آمد به چه چیزی. به خودش نگاه کرد. سرش کمی کج شده بود و لبخند به لب داشت. به نظرش عکس مضحکی آمد. چطور پستش کرده بود تا همه ببینند. روی سه نقطه زد و بعد روی دلیت. حالا عکس نبود. در عکس بعدی هر دو سوار ماشین بودند و سرهایشان نزدیک هم بود. داشتند می‌خندیدند. دلیت نصیب این یکی هم شد و کمی بعد همه‌ی عکس‌های مشترکشان. شاید همین کار مقدمه‌ای بود برای پذیرش پیشنهاد پدرش که از نظر او بی‌رحمانه و دیکتاتورمآبانه بود. می‌توانست قبول نکند، اما به همین سادگی‌ها هم نبود. آن لحظه بی‌خبر بود از ماندانا که زل زده بود به آخرین عکسی که هفته‌ی پیش توی رستورانی در ناهارخوران با هم گرفته بودند. ماندانا هنوز در حال و هوای آن روز بود. اولش کلی غر زده بود بابت ماجرای کلانتری و بعد روزبه با گذاشتن ادکلن محبوبش آرامش کرده بود. نیناریچی همه‌ی اعتراضات را ختم کرده بود. همان‌موقع بازش کرده و اسپری روی مچش اسپری

کرده بود. روزبه سرش را پایین برده و عمیق بو کشیده بود. لب‌هایش با بی‌حالی کش آمد و طرحی از یک لب‌خند بی‌رمق روی چهره‌ی بی‌آرایشش نقش بست. به یک‌باره عکس از جلوی چشمش پرید. پلک زد و انگشت زد روی صفحه و بالا و پائینش کرد. آخرین عکس از روزبه بود توی دفترش. با سری پایین که داشت چیزی می‌نوشت. با گجی رفت توی صفحه‌ی روزبه و چشمانش گشاد شد. بی‌اختیار نشست و وزن گوشی هزار برابر شد. رفت و روب صفحه‌ی روزبه نشانی تلخ بود از پایان رابطه‌ی نیم‌بندشان که جز خودش و روزبه و زیبا هیچ‌کسی آن را جدی نگرفته بود.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۳

گلناز روی بلوز سفیدش سارافان بنفش چهارخانه‌ای پوشید و شال یاسی رنگ را روی سرش انداخت. نگاه نزهت به دخترش ملغهای از غم و نومیدی بود. داشت آرزوهایش را دفن می‌کرد و فقط یک مرثیه‌خوان کم داشت. دماغش را بالا کشید و اشک گوشه چشمش را زدود. دخترکش از همیشه زیباتر شده بود. ملیح و نجیب. با زیبایی‌ای شرقی. حیف بود جوانی و امیدهایش

لابه‌لای آجرهای خانه بزرگ و نوساز رسول‌خان پیوسند؛ اما، افسوس.

گلناز چرخید و به نگاه خیره مادرش لبخند زد. او اما تمارض نکرد. با لب‌هایی که یک خط صاف بودند و چشمانی که

نارضایتی‌اش را داد می‌زدند سر تکان داد. متأثر و پرده‌دار. گلناز جلو رفت و دست‌ان آویزان او را گرفت. آن‌ها را تا جلوی صورتش بالا کشید و لب‌هایش را پشتشان چسباند. نشانی از یک علاقه و قدردانی عمیق. زهت دست‌ان را گرفت و گلناز گردن کج کرد :

_تو بهترین مامان دنیایی، مامان. زهت پوزخند زد. تلخ و آزرده. حرف گلناز انگار دهن‌کجی‌ای بود به مهر مادری‌اش .

دخترک غمگین گفت :

_همه چیز درست می‌شه مامان، غصه نخور.

زهت سر تکان داد :

_فکر می‌کنی. هیچی درست نمی‌شه گلناز. از این به بعد تویی و رسول‌خان و یه خونه با چار تا بچه قدونیم‌قد و کلی کار و مسئولیت...

دو سه بار پلک زد، اما فایده نداشت. با چشمانی خیس ادامه داد :

_نتونستم مادر خوبی باشم برات. تا آخر عمر هر روز خودمو نفرین می‌کنم گلناز برای اینکه یه زن به‌دردنخور و بی‌دست‌وپا

بودم!

گلناز با غصه لب زد :

_مامان!

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۴

نزهدت دست پیش برد و گونه لطیف دخترش را ناز کرد. در اوج جوانی و طراوت و زیبایی بود. خودش در این سن پیر شده بود میان لاشه‌های متعفن گذشته‌ای که مثل یک داغ به سرنوشتش چسبیده بود. در نوزده سالگی دلش مثل یک پیرزن هشتاد ساله شده بود. چروکیده و رنجور. با نگاهی کم فروغ و درمانده. سر زمین کار می‌کرد و میان چهاردیواری خانه غریب و کم حرف بود. همه جنب و جوشش خلاصه می‌شد در انجام کارهای خانه و نشستن پای بساط پارچه بافی. دخترکان کم سن‌تر از او راهی خانه بخت می‌شدند و او لای تکه و طعنه‌هایی که دانسته و نادانسته حواله‌اش می‌کردند روزی هزار بار می‌مرد. آن قدر بدبخت بود که وصلت با پیرمردی زن‌دار و کم حرف برایش حکم خلاصی را داشت. گرمی رهیده بود از پيله‌ای تنگ و تاریک. میان دیوارهای خانه مش‌رستم پروانه شده بود. رها شده بود از

نگاه‌ها و حرف‌هایی که آتش به جان‌ش می‌زد. لذت چشیدن طعم آزادی را او می‌فهمید که از سیزده سالگی تا بیست و یک سالگی اسیر زندانی شده بود که نه دیوار داشت، نه میله و نه قفل.

قطره اشکی از چشمش چکید و لب زد :

_خوشبخت بشی مادر!

دعایی که او هیچ امیدی به اجابتش نداشت. گاهی همه زندگی همین انداره تلخ و بی‌رحم بود، حتی برای کسانی که از مدت‌ها قبل سپر انداخته و تسلیم عصیان و سرکشی‌اش شده بودند . سر دخترش را پیش کشید و نومیدانه بوسه‌ای نشان روی پیشانی بلندش. گلناز که به دنیا آمده بود، میان ونگ زدنش لب‌های سرد و لرزانش را چسبانده بود به پیشانی‌اش و گریه کرده بود با ملغمه‌ای از ترس و شادی.

صداهاى گنگ و مبهمی از بیرون می‌آمد. کمی بعد بدون هیچ دق‌البابی در باز شد و حمیده غر زد :

_مگه کرّین خب، جواب بدین دیگه.

گلناز که کنار بخاری ایستاده بود نگاهش کرد و نزهت به سختی از دیوار کنده شد. چه آرزوها داشت برای دخترش و حالا انگار عزیزترین آدم زندگی‌اش را داشت روانه گور می‌کرد. همان حال را داشت. مصیبت‌زده و بیچاره.

22:21

#قسمت ۲۰۵

پشت سر حمیده، روناک و دخترش رژان به داخل آمدند. بعد هم گلین خانم و الهه و طاهره. نزهت پلک زد و نگاه گلناز باریک شد. گلین خانم آرایشگر روستا بود. همیشه خدا چشمانش سیاه بود و ابروهایش باریک. با پوستی سفید و لپ‌هایی گلی. چاق بود و همیشه ادعا داشت رژیم دارد. گلناز از وقتی بچه بود او را همین‌طور دیده بود .

نزهت حتی توان خوش‌آمدگویی نداشت. گلین اما خوش‌رو گفت :
سلام نزهت جان. مبارکه باشه خواهر. دخترت سفیدبخت بشه...

ریز خندید و چشمک زد :

_بختشم که بلنده ماشالا. از مابهترون خواهانشن.

حمیده بادی به غیغ انداخت :

_پس چی؟!... دختری که درس خونده باشه و با کمالات همینم

می‌شه براش.

نگاه گلناز سمت زن عمویش دوید. حیرت‌زده و خندان. بازار گرمی‌اش چنان مضحک بود که اگر توانش را داشت قهقهه می‌زد.

نزہت بہ زبان آمد :

_سلام گلین خانم. خوش اومدی .

او جلو رفت و کنار بخاری نشست. بہ گلناز نگاہ کرد :

_بہ بہ!... عجب عروس ماہی!... حقا کہ لیاقتت یکی مثل

رسول خانہ نہ این جوجہ خروسای تازہ از تخم درآمده.

حمیدہ صدایش را صاف کرد و با اخم بہ او نگاہ کرد. اما گلین

خندان چشمکی بہ گلناز زد و دست دراز کرد و دست او را

گرفت :

_بیا بشین ببینم خوشگل خانم...

گلناز از جایش تکان نخورد. گلین اما بی توجہ بہ بی میلی او

چرخید سمت روناک و پرسید :

_خب فقط ابرو و اصلاح یا...

روناک رو بہ دخترش کرد و او گفت :

_بلہ برو نہ دیگہ. یہ دستی ام بہ سر و روش بکش عموم یہ

فیضی ببرہ.

خندہی بی موقعش اخم گلناز و نزہت را پیش کشید.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۶

روناک لب گزید و رو به گلین گفت :

_حالا فعلاً یه بند بنداز و ابروهاشو مرتب کن...
گلناز که دستش را محکم از دست گلین کشید همه نگاهش کردند.

نزهدت هم غر زد :

_این کارا چیه دیگه؟ هنوز که خبری نیست.

حمیده اخم کرد :

_یعنی چی که خبری نیست؟!... تو از همین الان دخترتو عروس
فرض کن. دامادم همین امشب اینجا می‌خوابه.

نزهدت لپش را گرفت میان چنگش و نالید :

_خاک به سرم!

گلناز با اخم پا کوید سمت اتاق و نگاه بقیه به دنبالش کشیده
شد. طاهره با تأسف سر تکان داد. روناک و دخترش با لب‌هایی

آویزان خشکشان زده بود و گلین بی‌خیال و خونسرد گفت :

_نزهدت جان یه پیاله چایی به ما نمی‌دی؟

نزهدت با سری زیر افتاده سمت سماور رفت و الهه از جلوی در

اتاق کودکانه گفت :

_گلناز بیا بذار گلین خانم خوشگلت کنه. من اون قدر دوست دارم

عروس بشم.
چشمان طاهره گشاد شد. حمیده کتاب گلناز را از لب طاقچه چنگ زد و پرت کرد سمت دخترش. با صورتی سرخ غرید :
_پدرسگ بی‌حیا!
ته کتاب کوبیده شد به کمر دخترک بینوا و پخش زمین شد. کتاب باز شد و از طرف جلدش افتاد جلوی پای الهه که با شرم و درد سمت مادرش چرخیده بود.
غم‌نامه‌ی رستم و سهراب با جلد نارنجی‌اش از دکتر حسن انوری و دکتر جعفر شعار تکمیل کننده‌ی همه‌ی غم‌هایی بود که همین امروز از در و دیوار این خانه شره می‌کرد.
حمیده با چشم‌غره‌ای وحشتناک خروشید :
_برو خونه برا آقات چایی درست کن.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۷

روناک و دخترش و گلین لبخند به لب داشتند و نزهت و طاهره با غصه به دخترکی نگاه می‌کردند که خوش‌ترین رویایش پوشیدن

رخت سپید عروسی بود.
الهه که بیرون رفت حمیده که به اندازه‌ی کافی عصبانی بود بلند
گفت :

_گلناز پاشو بیا پیش گلین این اداها رو برا ما درنیار .
نزهت با سینی چای قدمی به جلو برداشت و حمیده ادامه داد :
_دختره رو با پسره گرفتن باز مثل این چشم و گوش بسته‌ها...
نزهت با غصه لب به هم فشرد و روناک لب گزید :
_حمیده...!

او که نگاهش کرد، ادامه داد :
_نگو خواهر!... به گوش حاجی برسه خون به پا می‌کنه کسی در
مورد ناموسش این جوری حرف بزنه.
حمیده نیشخندی زد :

_نترس به گوش حاجی نمی‌رسه.
نزهت بی‌حرف به همه چای تعارف کرد. زبان به کام گرفت چون
حریف وقاحت این زن نمی‌شد. سینی را که گذاشت کنار میز
سمار، چرخید. مقابل نگاه پر پیچ‌چیز زنان به سمت اتاق رفت.
گلناز سرش را گذاشته بود روی زانویش و تکان نمی‌خورد. جلو
رفت و دست روی سرش کشید. مادر بی‌عرضه‌ای بود که حمیده
آبرویشان را تاراج کرده و او هیچ کاری نتوانسته بود بکند.
گلناز سرش را بلند کرد و نگاه عمیقش نزهت را کلافه کرد.
دستش را گرفت و گفت :

_بیا بیرون مادر، خوبیت نداره.

گلناز اما بی ربط گفت :

_بهشون می گی که باید بذارن درس بخونم... آره مامان؟

نزهت نومید سر تکان داد و گلناز گفت :

_من فقط می خوام درسمو بخونم. نه مهریه می خوام نه هیچ چیز دیگه.

نزهت پلک زد :

_باشه مادر.

گلناز لب زد :

_کاش می گفتمی مهرگانم بیاد...

غمگین لبخند زد :

_باهام قهر کرد. گفت خیلی خرم.

نزهت دستش را کشید :

_بیا بریم پیش بقیه.

گلناز غرزان برخاست.

_من نمی دارم کاری با صورتم بکنن.

نفس نزهت آهی عمیق بود که روی قلب دخترش را سنگین کرد.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۸

ساعت از پنج گذشته بود و بهرام درمانده و بی‌قرار طول و عرض پذیرایی بزرگ و دل‌باز خانه‌اش را متر می‌کرد. پریشان بود. درست مثل همان روزی که خبر داده بودند بهروز احمق دختر صباغ را گروگان گرفته به طلب خواهرش. خواهری که با میل و خواست خودش تن داده بود به رفتن با پسر صباغ. حالا هم، همان حال را داشت. انگار دوباره دختر صباغ را ته عمارت می‌دید، آتش و لاش. انگار دوباره داشتند دخترک را می‌دادند به یک مرد سن و سال دار تا یک‌جا آبروی رفته را جمع کند و به مسیر اصلی‌اش برگرداند.

از فکر اینکه روزبه قبول نکند داشت به جنون می‌رسید. دست کشید به پیشانی‌اش و عرق سرد آن را پاک کرد. رعنای روی مبل‌های راحتی نشسته بود و شال‌گردن می‌بافت. نخ دورنگی بود. بیش‌ترش سیاه و کم‌ترش سفید. نزدیک یک متر بافته بود و هنوز باید دو متر دیگر می‌بافت. یک نگاه به بهرام داشت و یک نگاه به شال‌گردن نیمه‌کاره. آخر صبرش ته کشید. نگاهی به بهرام کرد که از مقابل گلخانه می‌گذشت.

غر زد :

_ با راه رفتنت هیچ اتفاقی نمی‌افته.
بهرام نگاهش کرد و یک‌باره به سمتش قدم تند کرد. جلویش که
ایستاد دست‌ها را زد به کمرش و بی فکر گفت :

_ کاش به هدایتی پیشنهاد می‌دادم.
رعنا که میل را انداخته بود پشت نخ به همان حالت ماند و با
حیرت پرسید :

_ هدایتی کیه؟ چه پیشنهادی؟
بهرام یکی از دست‌هایش را کشید پشت گردنش و لب پایینش را
مکید.

نفسش را رها کرد و گفت :
_ حسابدار هتل دیگه. بهش دختر خواهر اکبرو پیشنهاد می‌دادم.
خودم حمایتش می‌کردم سروسامون می‌گرفتن.
رعنا اخم کرد :

_ بهرام حالت خوبه؟ مگه الکیه؟

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۰۹

بهرام چشم بست و وقتی بازش کرد غر زد :

_این پسر هی بیشعور چرا نمی‌آد پایین تکلیفو روشن نمی‌کنه. تا یکی دو ساعت دیگه...

سر رنا که برگشت به سمت راست بهرام هم تمام‌قد چرخید. روزبه روی پله‌ها بود. دستش به نرده‌ها بود و با قدم‌هایی سست و تنی کرخت پایین می‌آمد.

رنا میل و کاموا را گذاشت روی میز و برخاست. انگار کسی میان دلش رخت می‌شست که این چنین آشوب به جانش ریخته شد. روزبه که پا گذاشت روی پارکت او آب دهانش را بلعید.

بهرام با عجله سمت پسرش رفت و بی‌مقدمه پرسید :

_چی شد؟

روزبه ابرو بالا انداخت و به ساعتش نگاه کرد. نگاهش را که بالا می‌کشید گفت:

_هنوز که شیش نشده!

او اخم کرد. تند و بی‌ملاحظه تشر زد:

_پنج یا شیش چه فرقی می‌کنه؟ قبول می‌کنی یا نه؟

روزبه خیره ماند میان صورت بدخلق بهرام. چقدر سخت بود قبول یا رد پیشنهادش. اگر پدرش شیطان می‌شد حتماً کارش را

خوب بلد بود. بهشت خدا را حسابی خلوت می‌کرد. چنان
وسوسه‌ای به جانش انداخته بود که توان گذشتن از آن را
نداشت. قبولش هم ریسک بزرگی بود. از خودش هم خجالت
می‌کشید چه برسد ماندانا و زیبا و کسانی که می‌دانستند آن‌ها
صنمی با هم داشته‌اند.

لب‌هایش را با زبان تر کرد. دستش مشت‌تر شد و با لحن احمقانه
و محکمی گفت :
_مهریه‌ش ده میلیارد.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۱۰

رعبا لب به هم فشرد و با تأسف سر تکان داد. چشمان روزبه از
روی چشمان بهرام روی لب‌هایش گریز می‌زد و بالعکس. بهرام
که قاطع گفت :
_قبوله...!

روزبه نرده را بیشتر فشرد .
حالش بد بود. به مادرش نگاه کرد که با شماتت به او و پدرش

خیره بود.

بهرام فاصله گرفت و گفت :

_تا نیم ساعت دیگه حاضر باش تا بریم.

چشمان روزبه باریک شد :

_کجا؟

بهرام ایستاد و سمت پسرش سر چرخاند. دستش را به سمت

راهپله گرفت و اتمام حجت کرد :

_برو حاضر شو. از الان تا یه مدت در اختیاری روزبه. منم

حوصله ندارم برای دونه‌به‌دونه‌ی کارا بهت توضیح بدم.

روزبه لب به هم فشرد و با حسی تلخ و گزنده پله‌ها را بالا رفت

و شنید :

_پاشو رعنا جمع‌وجور کن حاضر شو کلی کار داریم.

رعنا سه قدم جلو رفت و مقابل صورت ملتهب شوهرش ایستاد.

خوب می‌شناختش. برعکس ظاهر آرامش میان چشمانش غوغا

بود. دست بالا برد و روی صورت او کشید و لب زد :

_مطمئنی؟

او سر تکان داد :

_آره.

رعنا نفس بلندش را بیرون داد و دستش را پس کشید. به سمت

اتاقشان که رفت بهرام هم گام برداشت به سمت پنجره‌های بلند و

قدی پذیرایی. پرده را کنار زد و خیره شد به بارانی که تمام

تلاشش برای خودنمایی داشت به انتها می‌رسید.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۱۱

نزهدت روی ایوان ایستاده بود و داشت گلین و روناک و دخترش را بدرقه می‌کرد. گلناز زیر بار هیچ چیزی نرفته بود. حتی حاضر نشده بود کمی آرایش کند. طاهره نیم‌نگاهی به در نیمه‌باز که سرما را با خودش می‌آورد توی خانه انداخت و آهسته کنار گوشش گفت :

_گلین دست به صورتت می‌زد فاتحه همه خوشگلیاتو می‌خوند .
گلناز کم‌جان لبخند زد و طاهره برخاست :

_شما می‌مونی یا می‌آی؟
حمیده اخم‌آلود از جا بلند شد. چادرش را از روی شانه بالا کشید و روی سرش انداخت. به گلناز نگاه کرد :

_امشب که تموم می‌شه ولی ببینم باز دیگه چه ادا و اطواری از

تو پاچه‌ت درمی‌آری...!
گلناز خیره نگاهش کرد و لب‌هایش را داخل دهانش برد. اگر

می دانست حمیده چه از جانش می خواهد نصف مشکلاتش حل می شد .

حمیده قدم برداشت سمت در و غر زد :

_ننه باباتو ندیده بودی ادعای پادشاهی هم می کردی ...
پوزخند زد :

_افاده ها طبق طبق ...

ظاهره به جای همه تلخی های مادرش لبخند زد و زمزمه کرد:
ولش کن.

به سمت در رفت و وقتی حمیده از چهارچوب آهنی آن می گذشت کنار گوشش پیچ کرد :

_این قدر زخم زبون نزن، خدا رو خوش نمی آد.

حمیده با غیظ چرخید به سمتش و او ابرو بالا انداخت. پایش را
که بیرون می گذاشت غر زد:

_صدات از جای گرم درمی آد دختر.

#التهاب

22:21

#قسمت ۲۱۲

نزهت از لب پله‌ها چرخید سمتشان و بی‌میل تعارف کرد :

کجا؟!... نشسته بودین حالا...

به جواب آن‌ها نرسید. در باز خانه با صدای قیژ بازتر شد. سر هر سه چرخید سمت آن و سایه چند نفر میان حیاط افتاد. نزهت با حیرت پله‌ای پایین رفت و همان وقت پیرزنی قدخمیده پا درون حیاط گذاشت. پشت سرش زنی هم سن و سال خودش و بعد دختری و بعد مهرگان بودند که نگاه حیران نزهت را حیران‌تر کردند.

با دیدن مادر و خواهر و خواهرزاده‌اش گیج و منگ پایین رفت. آن‌ها اینجا چه می‌کردند. خواهرش از وسط حیاط قبل از سلام گفت :

_دستت درد نکنه خواهر!... از کی تا حالا ما غریبه شدیم که

می‌خوای بی‌خبر دختر شوهر بدی؟!_

مهرگان کلافه به آسمان نگاه کرد. رو به تاریکی می‌رفت و به اندازه کافی غم داشت. نزهت به مادرش که رسید با لبخندی پرغم گفت :

سلام مادر!... خوش آمدین.

پیرزن با دلخوری نگاهش کرد و جواب داد :

علیک سلام!... خوش که نیومدیم بی‌دعوت اومدیم.

نزهت شرمنده لبخند زد و رویش را بوسید. بعد به سمت خواهر و خواهرزاده‌اش رفت. حمیده از بالا نگاهشان می‌کرد. خطاب به

طاهره پوزخند زد :

_فامیل خوبی داره. بوی عروسی به دماغشون خورده.
طاهره پلک زد رو به مهمانان منزل عموی مرحومش و چیزی نگفت. این همه سیاهی دل مادرش رنجش می داد.

#التهاب

22:22

#قسمت ۲۱۳

نزهدت به مهرگان نگاه کرد و او لبخند زد :

_سلام عمه.

نزهدت واقعی و شاد خندید.

_سلام به روی ماهت عمه جان.

با کمی فاصله گلناز از پشت پنجره خیره بود به مهمانانی که بی دعوت و بی خبر آمده بودند. ازدواجش جای شادی نداشت که کسی را شریکش کنند، فقط دوست داشت مهرگان باشد تا از رنج این همه غربت کاسته بشود. حمیده و طاهره به وسط حیاط که رسیدند مشغول احوال پرسی شدند. مهرگان با اخم و بیزاری خیره بود به حمیده که دو روز قبل نشانه توحشش را روی صورت

عمه بی‌نوایش حک کرده بود .

حمیده وقت خداحافظی به نزهت گفت :

_ساعت هشت می‌آن، آماده باشین.

نزهت بی حرف سر تکان داد و او با نگاهی فاتح و از بالا به پایین از کنار مهرگان گذشت. نزهت دست گذاشت پشت مادرش و گفت :

_بفرمایید. خیلی خوش آمدین.

موبایل مهرگان زنگ خورد و او با دیدن اسم پدرش ابرو بالا انداخت. انگشت کشید روی صفحه و هنوز جواب نداده بود گلناز را پشت روشنایی پنجره دید. گفت :

سلام بابا...

و دستش را بلند کرد و برای گلناز تکان داد.

روزبه پشت فرمان ماشینش نشسته و خیره بود به خیابان خیزی که بوی خزان می‌داد. موبایلش لرزید و او وقتی صفحه را باز کرد با دیدن پیامکی از ماندانا با ترسی مضحکانه سمت جواهرفروشی صراف را پایید. بهرام و رعنا دیده نمی‌شدند. پیام را باز کرد :

_روزبه!

#التهاب

22:22

#قسمت ۲۱۴

همین یک کلمه را نوشته بود. از پشت مانیتور موبایلش حتی می‌توانست ناز و التماس لحن دخترک را حس کند. پیام را پاک کرد و گوشی را هم خاموش. آن را انداخت روی کنسول و چشم به پیاده‌رو دوخت. قصه‌ی او و ماندانا به پایان رسیده بود، هر چند تلخ و پر از ناکامی. دختر و پسری جلوی ویتترین ایستاده بودند. دست پسر دور کمر دخترک حلقه بود و دختر هیجان‌زده از دیدن حلقه‌ها تکان‌تکان می‌خورد. دلش به حال خودش سوخت. حالا اینجا نشسته بود و مادر و پدرش رفته بودند تا انگشتر بخرند برای نشان کردن دختری که او قبول کرده بود همسرش شود. خودش نخواسته بود برود. هیچ حسی به دختری که حتی اسمش را هم نمی‌دانست نداشت. تنها چیزی که این میان جا خوش کرده بود باج بهرام برای جواب مثبتش بود.

همان موقع بهرام و رعنا بیرون آمدند. بهرام وقتی کنارش نشست، گفت :

_راه بیفت.

حتی حوصله نداشت بپرسد کجا؟ استارت زد و بعد راهنما. رعنا

خودش را کمی جلو کشید و آهسته کنار گوش بهرام گفت :
_می گم فقط گل و شیرینی کافیه دیگه. پارچه و اینا باشه واسه یه
دفعه دیگه.

بهرام کمی متمایل شد به طرف زنش و گفت :
_حالا اگه وقت شد اونم می گیریم.
روزبه در سکوت لب به هم فشرد و بهرام با دیدن پارچه فروشی
بزرگی که چراغانی بود گفت :
_وایسا.

بعد رو به رعنا گفت :
_هر چی لازمه الان بگیر.

#التهاب

22:22

#قسمت ۲۱۵

او سر تکان داد و هر دو پیاده شدند. بعد از خرید پارچه لباسی و
چادری، گل و شیرینی هم خریدند. روزبه پر از حرف بود. لبریز
از اعتراض، اما می دانست که حق ندارد؛ نه حرف بزند نه
اعتراض کند. هیچ وقت خودش را این قدر حقیر حس نکرده بود.

بهترین کتشلوارش را پوشیده و گران‌ترین عطرش را زده بود، اما حالا فقط احساس یک ابله را داشت .
 وقتی با راهنمایی بهرام از گرگان خارج شد، میان سیاهی جاده پشت دستش را روی لب‌هایش چسباند. صد میلیارد تومانی که از بهرام می‌گرفت یک طرف بود و همهٔ احساس و آینده‌اش یک طرف. احساس یک بازنده را داشت که با تقلب از روبان مسابقه رد شده بود. همان قدر حقیرانه و پست. همان قدر غرق در عذاب وجدان.

کمی قبل از هشت ماشینی جلوی خانهٔ نزهت پارک کرد. درست پشت سر ماشین مهرگان. پیاده که شد پالتویش را کمی جلو کشید و لب به هم فشرد. بی‌دعوت آمده بود خانهٔ خواهری که هیچ‌وقت نخواست به خودش را مهمان او کند. به هزاران دلیل که هر کدام برای یک عمر عذاب کافی بود. پشت در که ایستاد قبل از اینکه در بزند شنید :

_در بازه.

با حیرت چرخید. ستار و اهل و عیالش پشت سر او صف کشیده بودند. آهسته گفت :

_سلام!

ستار جوابش را داد و در را هل داد. دست گذاشت پشت اکبر و لب زد :

_خوش آمدی بفرما... بفرما...

#التهاب

22:22

#قسمت ۲۱۶

با صدای سروصدای میان حیاط نزهت دستپاچه بلند شد. هنوز هفت و نیم بود. مهرگان که لب پنجره نشسته بود سر چرخاند و زل زد به سیاهی حیاط و سایه‌هایی که معلوم نبود مال کدام چهره و قیافه بودند .

نزهت در را گشود و از روی ایوان گفت: _بفرمایید.
ستار بلند گفت :

_یاالا... چشم‌ت روشن زن داداش، برارت آمده.
حمیده با نفرت لب به هم فشرد. دلش صاف نمی‌شد؛ نه با شوهرش نه با نزهت. شوهرش که یک وقتی هوس کرده بود زن برادرش را هم شریک زندگی‌اش کند و نزهتی که گنااهش این بود که یک زن بی‌شوهر بود، بی‌پشت و پناه.
نزهت پایین آمد و اکبر آهسته گفت :

_سلام.
لب‌های نزهت به لبخندی شاد کش آمد و دست در گردن برادرش انداخت .

شاید مسخره بود اما بعد از سال‌ها داشت طعم داشتن فامیل و حامی را می‌چشید. دیر بود، خیلی دیر، اما غنیمت بود. شاید اگر

کمی قبل‌تر این حس را داشت و می‌دانست کسانی پشتش هستند
 امشب دخترش را با این فضاقت شوهر نمی‌داد. می‌گذاشت سر
 صبر و حوصله آن‌قدر برود تا به همه آرزوهایش برسد .
 کمی بعد همه میان چهاردیواری خانه بودند. شلوغ و
 پرسروصدا. مهرگان با اخم خیره بود به فرشاد و فرشاد با
 حسرت نگاهش مدام گریز می‌زد روی گلناز که امشب از نظرش
 از همیشه زیباتر شده بود. اگر توانش را داشت حکم می‌داد که
 عقد او و حاج رسول باطل است. که او همه روزهای نوجوانی و
 جوانی‌اش را با این آرزو شمرده که او خانم خانه‌اش بشود. تن و
 لبش محل فرود لب‌هایش و موهایش جایی برای کشیدن
 عمیق‌ترین نفس‌هایش.

مهرگان کنارش ایستاد و پوزخند زد :
 _از زنت خجالت بکش حداقل .

#التهاب

22:23

#قسمت ۲۱۷

فرشاد منگ نگاهش کرد و بعد بی‌اختیار سیاهی چشمش سمت
 سمیرا دوید. دخترک گوشه‌ای کز کرده بود. با نگاهی مغموم و

خیره به گل‌های قالی .

چشمش روی حمیده لغزید. چادرش را زیر چانه‌اش گرفته و با قیافه نشسته بود. این زن که مادرش بود بد کرده بود. به گلناز، به او و بیشتر از همه به سمیرا. پای دخترک بی‌گناه را کشانده بود وسط معرکه‌ای که انگار یک قربانی می‌طلبید. از شانس بد

دخترک قرعه به نام او خورده بود .

نزدیک ساعت هشت بود. اول چند ضربه روی در نشست و بعد به یک‌باره انگار میان حیاط ولوله راه افتاد. نگاه گلناز جایی وسط اتاق مانده بود. خیره و بی‌حالت. روی گل کم‌پرز آبی رنگی که نه جان داشت و نه رنگ. مثل دل خودش که بی‌نبض و بی‌خون مثل یک تکه سنگ وسط سینه‌اش بی‌مصرف مانده بود. مهرگان نگاهش را از روی او تا روی عمه‌اش کشاند. او هم انگار رمقی نداشت که برای خوش‌آمدگویی برخیزد. حق داشت. این وصلت جای هیچ شادی‌ای نداشت.

از همه پرشورتر حمیده بود. فوراً برخاست و با اخم رو کرد به نزهت و تشر زد :

_پاشو دیگه. باید بریم خوش‌آمد .

بعد به شوهرش نگاه کرد :

_پاشو آقا مهمونا اومدن.

ستار که برخاست، اکبر هم بلند شد. به خواهر غمگینش نگاه کرد و گوشه سبیلش را جوید. حماقت روزهای جوانی‌اش هنوز هم تبعات داشت، هنوز هم قربانی می‌طلبید و هنوز هم او یک آدم بی‌دست‌وپا و بی‌عرضه بود. کاری برای خواهرش نکرده بود و

خواهرزاده‌اش هم نمی‌توانست بکند.
 اول ستار و اکبر، پشت سرش هم نزهت و حمیده بیرون رفتند.
 فرشاد به گلناز نگاه کرد که به اتاق رفت.
 مادر نزهت با اخم به مهرگان اشاره کرد و او جلو رفت. روی
 سرپنجه نشست و لبخند زد :

_جونم؟

او سر جلو برد.

_چرا این جوری ان اینا؟

لب‌های او شد یک خط صاف و لب زد :

_چه جوری؟

#التهاب

22:23

#قسمت ۲۱۸

پیرزن چشمش را دور نشیمن ساده خانه دخترش گرداند و لب
 جلو داد :

_انگار نه انگار که مجلس شادیه. انگار آمدیم عزاء، دور از

جون.

مهرگان جوابی نداشت که بدهد. ناچار گفت :

_ عمه راضی نیست انگار، خود گلناز اصرار داره...

پیرزن اخم کرد :

_ بیخود راضی نیست. مگه الان دوره‌ایه که برای بچه‌ها تعیین

تکلیف کنی .

لبخند مهرگان بوی غم می‌داد و همین پیرزن را گیج‌تر کرد .

کمی بعد مهمان‌ها با سر و صدا داخل شدند. گلناز تن داغ و تبادارش را به دیوار خنک اتاق تکیه داد. نگاهش ثابت ماند روی دیوار روبه‌رو که قاب عکس مش رستم را روی خودش با میخ نگه داشته بود. عکسی که در اثر مرور زمان محو و مات شده بود. بی‌رنگ و رو. تنها معلوم بود که عکس مال یک

پیرمرد است .

پدری که ندیده بود و قبل از هبوط او به این دنیا عروج کرده بود

به آن دنیا .

همه که نشستند ظاهره و خواهرش مشغول پذیرایی شدند. چند زن و مرد، همه قوم داماد بودند. مادر نزهت نگاهش را روی چهره تکتک مهمانان چرخاند. جوانی ندید که وقت دامادی‌اش باشد. لب‌هایش را برد توی دهانش. لاغر شده بود و دندان‌های

مصنوعی‌اش لق می‌زدند .

به مهرگان که کنارش نشسته بود و دست‌هایش را در هم قلاب

کرده و خیره به زمین بود گفت :

_اینا چرا دامادو نیاوردن؟
 مهرگان سر بلند کرد. نگاهش را انداخت روی چهار مردی که
 کنار هم نشسته بودند. همه طبیعی بودند جز یکی‌شان که معذب
 بود. س ربه زیر داشت و دست‌هایش را می‌فشرد. با غم به
 مادر بزرگش نگاه کرد و گفت :

_اونی که کتشلوارِ طوسی تنشہ داماده...
 با مکث گفت :
 _فکر کنم البته.

#التهاب

22:23

#قسمت ۲۱۹

نگاه پیرزن مرد طوسی پوش را کاوید. سن و سالش داد می‌زد که
 تکه گلناز نیست. که اصلاً این مرد از موقع دامادی‌اش گذشته
 بود .
 با حیرت سر چرخاند سمت مهرگان و او احمقانه لبخند زد.
 پیرزن پیچ کرد :

_گلناز این مرتیکه رو می‌خواد و نزهت مخالفه؟

مهرگان حرفی زند .

صدای خشن‌دار و مسنی بلند شد :

_خب آقاستار. از هر چه بگذریم سخن دوست خوش‌تر است.
گلناز با یک دیوار فاصله از آدم‌هایی که میان نشیمن کیپ تا کیپ
نشسته بودند، سر خورد و روی زمین نشست. در خودش مچاله
شد و سعی کرد قوی باشد. هنوز امیدوار بود همه چیز کابوسی
باشد از سر پرخوری، اما انگار که نبود. همه چیزهایی که پیش
آمده بودند انگار تعبیر یک کابوس تلخ بودند.

ستار خندید :

_بله حاج‌آقا بفرمایید.

مادر نزهت درست سر بزن‌گاه و تعارف تکه پاره کردن گفت :

_حاج‌آقا چرا شادامادو با خودتون نیاوردین؟
فامیل داماد معذب به هم نگاه کردند و مرد طوسی پوش سرش را
بلند کرد و نگاهش صاف در نگاه کم‌فروغ پیرزن افتاد.

پژواک صدای زن برادرش، روناک، مثل یک سیلی دردناک بود :

_حاج‌خانم، رسول‌خان ما خواهان نوه‌تانه.

چه قدر بد گفته بود. مرد بیچاره با آن سن و سالش انگار
مضحکه شد. گلناز پشت دیوار گچی اتاق در خودش بیشتر مچاله
شد. چشمانش را بست و درد پشتشان جا خوش کرد. حس بدی
داشت. خیلی بد. مثل یک بره بود. مطیع و آرام. آب خورده و
منتظر نشسته بود تا تیغ روی گردنش بکشند. بره دست و پایی
می‌زد اما او توان همین تلاش و تقلای اندک را هم نداشت.

#التهاب

22:23

#قسمت ۲۲۰

فرشاد چنان دندان‌هایش را روی هم فشرد که فکش درد گرفت.
نزهدت با غم

به گل‌های روی قالی زل زد. همه چیز برای او، برخلاف دیگران
بود. ازدواج خودش و حالا دخترش. بی‌هیچ شادی و امیدی.

سراسر سیاهی و تباهی .

مهرگان لب به هم فشرد و اکبر روی صورت خیس از عرقش

دست کشید .

مجلس بله‌برانشان به همه چیز شباهت داشت جز همان که نامش
بود. البته که بهتر از این هم نباید می‌شد. خواستگاری نیامده و

رفت‌وآمدی نکرده، به خانه آخر پریده بودند. معلوم بود که فرود
دلچسب نیست و یک جایی کار خراب می‌شود و حالا کار خراب

شده بود .

از نگاه مادر عروس غم‌چکه می‌کرد و فامیلش هم که اولین بار

بود داماد را می‌دیدند مبهوت و سر در گریبان بودند.

حمیده نبض مجلس را به دست گرفت :

حاج خانم بخت گلناز جان خیلی بلنده که حاج آقا دست گذاشتن روش. همه رو سرشون قسم می خورن. از چشمپاکی و خانواده دوستی و خوش نامی شون هر چی بگیم کم...

#التهاب

22:26

#قسمت ۲۲۱

پیرزن چنان تیز و تند نگاهش کرد که حمیده ساکت شد. روناک با ترس به شوهرش نگاه کرد. دانه های تسبیح تندتند از زیر انگشتانش رد می شدند. پشیمان بود که خام حرف های حمیده شده و خودش را انداخته بود وسط معرکه ای که به او ربطی نداشت. فکر کرده بود لقمه گرفتن زنی جوان برای برادرشوهر میان سالش عزیز شدن در چشم شوهر و فامیلش را در پیش دارد. نمی دانست این خودشیرینی روی دیگری هم دارد. پیشانی رسول بینوا از عرق آبله زده و موهای شقیقه اش خیس بود.

خواهرش بلند گفت :

_والا ما که عروس خانمو ندیدیم، روناک خودش بریده و

دوخته. حالام ما رو آورده که...
 روناک لب گزید و به خواهرشوهرش نگاه کرد. او توبیخش
 کرد :

_تو که گفتی خانواده عروس از خداشونه. گفتی بی مهر زیاد و
 حرف و خرج اضافه یه عروس ترگل ورگل می آد می شینه کنج
 خونه داداش رسول و...
 صدای خشمگین حاج رفیع بلند شد :

_بسه هم شیره!
 مهرگان با خشم بلند شد. نگاه بقیه با او کش آمد، اما او به
 هیچ کسی نگاه نکرد. به سراغ گلناز رفت که تکیه داده بود به
 دیوار و سرش روی زانویش بود. جلوییش که ایستاد او کجکی
 نگاهش را بالا کشید. مهرگان پوزخند زد :

_خیلی بی لیاقتی گلناز!
 صدایش آن قدر بلند بود که همه شنیدند. ستار بلندتر از همه
 گفت :

_لا اله الا الله!

#التهاب

22:27

حمیده پوزخند زد و رو به حاج رفیع که صورتش کبود شده بود گفت :

_حاج آقا خودتونو ناراحت نکنین. همه کس و کار این مادر و دختر ماییم. ستار پدری کرده براش. اینا که الان می بینین شدن دایه های دلسوزتر از مادر سال تا سالم یادشون نمی یومد دختر و نوه و خواهری هم دارن...

حرف هایش تلخ بود، زهر داشت، اما حقیقت دردناک زندگی نزهت و گلناز همین بود. اکبر احساس کرد قلبش تیر کشید. جایی وسط سینه اش می سوخت. رفعت با غم به خواهرش که کوچک و حقیر به نظر می رسید نگاه کرد، اما مادرش کم نیاورد و گفت :

_تا حالا آدم بدذات تو زندگیم ندیده بودم، که ... مکث کرد و بعد با بیزاری حرفش را در نگاه خیره حمیده تمام کرد :

_امشب دیدم.

صورت حمیده کش آمد و چشمانش دودو زد روی دهان پیرزنی که ساده حرف زده بود، اما درست وسط هدف زده بود. انگار دل بقیه هم خنک شده بود. حاج رفیع گفت :

_حرفای صدمن یه غازو تموم کنین هم شیر.

خطابش به حمیده بود. بعد رو کرد به ستار و گفت :

_بگو برادرزاده‌ت بیاد.
گلناز به خودش لرزید و مهرگان لب به هم فشرد. نشست مقابلش
و التماس کرد :

_بگو نه من تا آخرش پشتت وایسام.
او پلک زد و اشک توی عسل نگاهش حلقه زد. مهرگان با خشم
اصرار کرد :

_اگه تو نخوای همه پشتتیم گلنازجان .

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۳

گلناز چشم بست و او با حرص گفت :

_احمق نباش بیشعور!... نه عمه راضیه، نه تو، نه هیچکس
دیگه. تو نخوای یه دنیا هم جمع بشن نمی‌تونن مجبورت کنن.
گلناز سرش را از روی زانویش برداشت و به دیوار تکیه داد.
نگاهش را انداخت روی تن سفید دیوار روبه‌رو و سرد و یخ‌زده
گفت :

_من می‌خوام!

مهرگان پوزخند زد :

_چی رو؟ این مرتیکه رو؟ دیوونه‌ای به‌خدا!

گلناز لب به هم فشرد و مهرگان گفت :

_همه چیز به همین سادگی نیست گلناز...

سر جلو برد و بی‌پروا گفت :

قراره بشی زنش، می‌فهمی یعنی چی؟!...

گلناز لب گزید و مهرگان پوزخند زد :

_پس می‌فهمی یعنی چی!

گلناز سر چرخاند طرف دیگر و مهرگان با

حرصی بیشتر گفت:

_اینکه بغلت کنه، بوست کنه و باهات...

دست گلناز تند روی صورتش نشست و مهرگان ساکت شد.

دخترک رو به موت بود .

با خشم برخاست. صدای حاج‌رفیع می‌آمد که داشت از محسنات ازدواج می‌گفت. حالا رسیده بود به اینجا که گلناز باید مادری کند

برای چهار بچه یتیم و بی‌مادر.

مهرگان به سمت در رفت و تا پا گذاشت توی پذیرایی صدای

زنگ بلند شد .

همه به هم نگاه کردند و مهرگان که ایستاده بود گفت :

_من باز می‌کنم .

به سمت در رفت. با قدم‌هایی تند و محکم. داغ کرده بود. می‌رفت بیرون تا شاید خنکای مرطوب حیاط کمی آرامش می‌کرد. در را که باز کرد و سرما دوید میان خانه با مکت سمت مهمان‌ها برگشت. نگاهش نشست روی چهره متین و مجوب رسول‌خان که معلوم بود حالش خوش نیست. انگار او هم تازه فهمیده بود که این دختر و او به بدترین شکل ممکن کنار هم قرار گرفته بودند. قناص و بدقواره.

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۴

بیرون رفت و در را بست. سرمای هوا بیشتر نشست روی صورتش و او کلافه دستش را روی آن کشید. کفش پوشید و از پله‌ها پایین دوید. صدای در دوباره بلند شد و او بی‌رمق گفت :
_او مدم.

کمی بعد که در را باز کرد مبهوت به صورت بهرام زل زد.

او ابرو بالا انداخت :

_چطوری مهرگان؟

مرد جوان پلک زد. از کنار شانه او رENA را دید. دوباره به بهرام نگاه کرد :

_سلام دایی.

بهرام سر تکان داد :

_علیک سلام شازده.

بهرام عقب کشید و دست گذاشت پشت رENA و گفت :

_برو تو عزیزم.

مهرگان بهت زده بود :

_سلام زندایی.

رENA با جعبه شیرین در دست و ساکی مقوایی که از ساعدش

آویزان بود لبخند زد :

_سلام مهرگان جان، خوبی؟

او سر تکان داد. روزبه پشت سر بهرام بود. معذب و سربه زیر.

مهرگان چشم باریک کرد و بعد از بهرام پرسید :

_چه خبره دایی؟

بهرام لبخند زد :

_خبر خوش. اومدیم خواستگاری دختر عمهت...

بعد اخم کرد :

_هنوز که...

مهرگان سرتکان داد :

_نه ولی کم کم دارن می رن سراصل مطلب.

بهرام لب زد :

_خوبه

و قدم تند کرد .

روزبه جلوتر رفت و مهرگان خیره به گل گفت :

_چه خبرا؟

روزبه لب هایش را توی دهانش کشید و حرفی نزد. مهرگان از

کنار پسردایی اش گذشت و در را بست .

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۵

وقتی می چرخید، هنوز گیج و حیران بود. انگار یک باره افتاده بود میان یک ماز که نه سرش پیدا بود نه تهش. حالا بهرام و رعنا جلوی پله ها بودند و روزبه با قدم هایی که به زور برمی داشت هنوز وسط حیاط بود. لب بالایی را محکم با دندان فشار داد. این پسر تا دو سه روز پیش ذکر روز و شب خواهرش بود و حالا با لباس پلوخوری و دسته گل و پدر و مادرش، هیچ

نقشی جز خواستگار روی و جناتش نمی‌نشست .
 کلافه دست کشید روی صورتش و راه افتاد. جلوتر از روزبه
 کنار بهرام ایستاد و پرسید :

دایی نمی‌خواین توضیح بدین...

بهرام از روی شانه نگاهش کرد.

توضیح چی؟... معلوم نیست واسه چی اومدیم؟

او دلگیر گفت :

ولی دایی...

حالا بالای پله‌ها بودند. بهرام گفت :

بعداً حرف می‌زنیم، فعلاً یه یالا بزن.

مهرگان چنگ زد میان موهایش و به عقب راندشان. تا دیوانگی
 راهی نداشت.

تقه‌ای روی در نشاند و بازش کرد. سرش را برد تو و خطاب به
 عمه‌اش گفت :

عمه جون مهمون اومده براتون.

صدای پوزخند حمیده بلند شد و نزهت بی‌رمق برخاست. آهسته
 گفت :

خوش اومدن. بگو بیان تو.

مهرگان کلافه گفت :

اومدن خواستگاری!

داخل اتاق، چشمان گلناز تا انتها باز شد .

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۶

بدشانس‌تر از او هم مگر بود؟ به انتظار یک معركة بلند شد و چسبیده به دیوار نیم‌چرخ‌ی زد.

نزهدت حیران جلو رفت و میان مهمان‌ها پیچ افتاد. مهرگان در را کامل باز کرد و بهرام و رعنا جلو رفتند. نگاه جمع روی آن دو نشست و بهرام خیلی ساده و خودمانی گفت :
_سلام علیکم. مثل اینکه به موقع رسیدیم .

رعنا را به داخل هدایت کرد و سر چرخاند سمت پسرش و گفت :
_بیا تو بابا.

کم‌کم خانواده ستار و بعد هم اکبر ، رفعت و دخترش برخاستند. اکبر به

مهرگان نگاه کرد و او سر تکان داد. نزهدت جلوتر رفت و آب دهانش را بلعید. زن بیچاره شوکه و درمانده شده بود و توان حرف زدن نداشت .

بهرام به رویش لبخند زد :

_خوبین حاج خانم؟

بالاخره به زور لبخند زد. جلوتر رفت و گفت :

_سلام خوش اومدین.

به رعنا نگاه کرد و گفت :

_سلام رعنا خانم خوش اومدین.

رعنا لبخند زد :

_سلام ممنون.

جعبه شیرینی را به دست او داد و لب زد :

_ناقابل.

چرخید و گل را از دستان روزبه گرفت و روی جعبه شیرینی گذاشت. نزهت پلک زد روی ارکیده سفید و رز آبی و برگ‌های سبزی که دورشان را گرفته بود. نگاهش را کشاند روی چشمان رعنا و او لبخند زد. نزهت خیره به چروک‌های ریز گوشه چشم زن بهرام عظیم‌الب به هم فشرد.

#التهاب

22:27

اکبر جلو رفت. دست بهرام را فشرد و سر جلو برد :

_چه خبره اینجا؟

بهرام لبخند زد، اما جوابی نداد و با ستار سلام و احوال‌پرسی کرد. حاج رفیع و برادرانش و خواهرانش و زنش مبهوت نگاه می‌کردند به روزبه که یک شاخ شمشاد تمام‌عیار بود. به بهرام، به رعنا و به دسته‌گل و شیرینی‌ای که میان دستان زهت می‌لرزیدند. حاج رفیع بیخ گوش برادرش گفت :

_یعنی چی؟!

او نگاهش کرد و پوزخند زد :

_وقتی کارو سپردین دست...

حرفش را با نگاه تند او خورد و با تأسف لب به هم فشرد. نگاهش را چرخاند سمت رسول، برادر کوچک‌ترش که مثل

تکه‌ای یخ در حال آب شدن بود .

همه که از هیاهو افتاند و نشستند ستار گفت :

_حاج آقا خیلی خوش آمدین اما ما امشب اینجا بله‌برون داریم. کی به شما گفته ما دختر داریم برای شوهر دادن که شما اومدین خواستگاریش؟

بهرام ابرو بالا انداخت :

_کسی نگفته شما دختر دارین برای شوهر دادن، ما می‌دونستیم که خواهر اکبر آقا دختر دم بخت دارن.

حمیده با ترش‌رویی گفت :

_دیر او مدین آقا ما دخترمونو شوهر دادیم رفت.
فرشاد نگاهش را روی روزبه انداخت. آشنا بود. ده، یازده روز پیش، حسابی از خجالت هم درآمده بودند. آن موقع قرار بود گلناز زنش بشود. رگ گردنش باد کرده و زورش فقط به این پسر رسیده بود. اما حالا زخمی و ناکام نشسته بود کنار و این پسر با آن دک و پز و قیافه آن‌چنانی‌اش آمده بود خواستگاری گلناز. دختری که مثل یک سیب سرخ و رسیده روی بلندترین شاخه درخت تقدیر بود و او هر چه قد کشیده دستش به آن نرسیده بود. نگاهش چرخید روی مادرش. نمی‌توانست او را ببخشد.

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۸

حاج رفیع سنگین و دلخور بود، وقتی گفت :

_ آقا ستار اینجا چه خبره؟

او سردرگم رو به همسایه اسم و رسم‌دارش دو سه بار پلک زد.
کاش یکی بود از خواب بیدارش می‌کرد .

قبل از او حمیده گفت :

_ خبری نیست حاج آقا...

و بلند گفت :

_ گلناز، دختر، بیا بیرون از تو اون اتاق. حلوا خیرات می‌کنن
اونجا مگه؟

رفت سر برد کنار گوش نزهت و گفت :

_ چرا ساکت نشستی خواهر؟

او نگاهش کرد. چشمانش مثل سیاه‌چاله‌ای عمیق بود. ساده و

بی‌پیرایه پرسید :

_ چیکار کنم؟

رفت اخم کرد :

_ بگو دخترمو نمی‌دم به این بابا. زور که نیست...

اخم کرد :

_ تو که راضی نیستی به این وصلت، هستی؟

نزهت حرفی نزد و به زمین نگاه کرد. در همه زندگی‌اش نقش
یک مترسک را داشت. نه موقع ازدواج خودش و نه بعد از آن
کاری نکرده بود. ته همه انفعالش حالا حکم وصلت دخترش بود
با مردی که او حاضر بود بمیرد، اما دخترش ثانیه‌ای طعم بودن

با او را نچشد. رسول‌خان خوب بود، شریف بود، اما، مناسب گلناز نبود. گلناز هنوز شاخه نورسته و شادابی بود که حالا حالاها جا داشت برای بالیدن و شکوفا شدن.

—سلام!

همه سرها به سمت گلناز چرخید. همه نگاهش کردند. از کوچک و بزرگ، از پیر و جوان، از زن و مرد. حتی رسول‌خان و روزبه. حتی فرشاد بینوا که سمیرا برای دیدن واکنشش کمین کرده بود.

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۲۹

قبل از همه خواهر حاج رفیع بلند گفت :

_سلام به روی ماهت عروس گلم. بیا، بیا اینجا بشین.
نگاه گلناز به او مات بود. ذوق ناگهانی و فرصت طلبانه زن، حمیده را هم به تکاپو انداخت :

_بیا جلو گلناز، بیا دست خواهرشوهرتو ببوس.
مهرگان با حیرت به حمیده نگاه کرد. تلقین مضحک و مسخره

این دو زن به جمع، باعث شد مادر نزهت به حرف بیاید. برای دختر خودش که نتوانسته بود کاری بکند، اما شاید برای نوه‌اش هنوز می‌شد کاری کرد. شاهدش هم بهرام عظیمی بود با زن و پسرش. وصله‌های ناهمگونی بودند در جمع ساده آن‌ها. به جز اکبر و مهرگان و دختر رفعت بقیه انگار از یک قطار پیاده شده بودند.

گلناز مادر بیا اینجا.
دخترک بی‌حرف جلو رفت و کنار مادر بزرگش نشست. سهمش از محبت‌های او کم و اندک بود، اما همان هم، همیشه شیرین و دلچسب بود.

پیرزن دست او را گرفت و خطاب به جمع گفت :
تا جایی که نوه‌م گفته...

به مهرگان اشاره کرد و ادامه داد :

بله برون الان پشتش نه خواستگاری بوده نه حرف و رفت و آمدی...

حمیده بداخم گفت :

ما حرفامونو قبلاً زدیم حاج خانم!... الانم...

پیرزن نگاهش کرد. ساده و بی‌تکلف لبخند زد :

تو چی کاره گلنازی حمیده خانم؟

او معذب جابه‌جا شدم.

زنِ عموشم.

پیرزن سرش را بالا و پایین کرد :
 _ پس اندازه یه زن عمو حرف بزن، نه کمتر نه بیشتر.

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۳۰

مهرگان دندان نما خندید. رعنا به زور لبخندش را پشت لب هایش پنهان کرد و سر پایین انداخت. زهرا خندان نگاهش را روی جمع چرخاند. رفعت ولی غمگین بود برای خواهر و خواهرزاده اش . انگار برای لحظه ای روی صورت های مات و کدر فامیل نزهت نور تابید. رنج همه سال ها بی تفاوتی شان نسبت به نزهت و دخترش چهره هاشان را مکدر کرده بود .
 حمیده زیر لب غر زد و پیرزن گفت :
 _ گلناز ما فقط نوزده سالشه...

این ما، مثل یک آب خنک و گوارا جان گلناز را تازه کرد. دست مادر بزرگش را فشرد و پیرزن دستش را نوازش کرد. نزهت باحیرت به مادرش نگاه می کرد. همان مادری که وصلت او را با مش رستم رو کردن بخت به او قلمداد کرده بود، حالا داشت برای

گلناز او تمام تلاشش را می‌کرد.

—من که سر در نمی‌آرم از این چیزا ولی خب نوه‌هام می‌گن باهوش و زرنگه. می‌گن بچه‌های دیگه با پول و کلاس و معلم... معلم...

دختر رفعت آهسته گفت :

—معلم خصوصی...

او سر تکان داد :

—ها!... همین‌که زهرا می‌گه... نتونستن برن دانشگاه خوبی، رفتن دانشگاهای پولی... ولی گلناز بدون اینا داره یه جای خوب درس می‌خونه.

حمیده پوزخند زد، اما پیرزن اعتنایی نکرد. چشم دوخت به

خواستگار و پرسید :

—آقا جان شما چند سالتَه؟

رسول پلک زد. کاش می‌شد برخیزد و ترک کند مجلسی را که

هنر دست روناک بود. با صدایی که از ته چاه درمی‌آمد گفت :

—چهل و سه سال...

#التهاب

22:27

#التهاب

#قسمت ۲۳۱

پیرزن سر تکان داد :

_بچه هم که داری... چند تا؟

عرق از کنار شقیه‌های مرد بینوا شره کرد و لب زد :

_چهارتا...

پیرزن باز هم سر تکان داد :

_این دختر درسته بابا نداره...

صاف زل زد توی چشم‌های ستار و گفت :

_بزرگ‌ترشم دلسوزش نیست...

ستار بی‌اراده صاف نشست و صدایش را صاف کرد، اما حمیده

بی‌طاقت وسط سکوت جمع پرید :

_حاج‌خانم شما که دلسوز بودین کجا بودین این همه سال؟

طاهره با تأسف سر تکان داد و کنار گوش خواهرش گفت :

_چی می‌خواد از جون این نزهت بیچاره؟!

خواهرش لب به هم فشرد و غر زد :

_همه‌ش تقصیر بابائه.

خواهر حاج‌رفیع طلبکار گفت :

_حاج خانم دیر اومدین. ما آبرو داریم. الان همه روستا و فک و فامیل می‌دونن ما قراره از این خونه دختر ببریم... اینکه دختر و نوه شما دلسوز و بزرگتر ندارن یا دارن و بی فکرن به ما ربطی نداره. باید قبل از اینکه ما بیایم به این چیزا فکر می‌کردین. ما آبرومونو از سر راه پیدا نکردیم که...
همه چیز به هم ریخته بود. گلناز مثل غنیمتی جنگی وسط افتاده بود و عاقبتش معلوم نبود. گلوش مدام حجیم می‌شد از بغضی سنگین .

برادر کوچک حاج رفیع رو کرد به روناک و مدعی گفت :
_مگه نگفتی همه چیز با من زن داداش... خب بسم الله!

#التهاب

22:27

#قسمت ۲۳۲

روناک دستپاچه شد اما حمیده نگذاشت کار به من من کردن او برسد. گفت :
_گلناز مال شماست...

ستار نهیب زد به زنش و خرید :

_بس کن زن!

او هم حالا با دیدن بهرام و زن و پسرش دو دل شده بود. سنگ که نبود. گلناز دختر برادرش بود و او فقط خوبی‌اش را می‌خواست، حتی اگر زن خانه‌اش گاهی مثل شیطان و سوسه‌اش می‌کرد. از طرفی وصلت رسول‌خان و گلناز نیش و کنایه‌هایی را هم به همراه داشت.

حاج رفیع گفت :

_برادر من دنبال دردرس نیست. عیالش به رحمت خدا رفته و به اصرار ما قدم پیش گذاشته برای تجدید فراش. بهرام به حرف آمد :

_ما هم دنبال دردرس نیستیم حاج آقا... پسر ما هم موقع دامادیشه گفتیم شانسمونو امتحان کنیم.

همه حرف‌ها برای روزبه سنگین بود. از نظر او این دختر ارزش این را نداشت که این همه کوچک شود یا برای به دست آوردنش چانه بزنند. پشیمان بود؛ مثل سگ! کاش همه چیز به ساعت پنج برمی‌گشت و او یک نه گنده کف دست بهرام می‌گذاشت.

خیره به فرش بی‌رنگ‌وروی زیر پایش چشم بست و صدای اکبر را شنید :

_این همه بحث و چک و چونه برای چیه؟...

رو کرد به گلناز و نرم و مهربان پرسید :

_دایی جون نظر خودت چیه؟
 گلناز نگاهش را بالا کشید. ته چشمان اکبر شرمندگی بود.
 دلواپسی و رنجی عمیق .
 مهرگان التماس کرد :
 _گلناز!

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۲

گلناز به مهرگان که بی‌تاب و بی‌قرار به او خیره بود، نگاه کرد.
 چقدر این همه مهر و قهر و تشر شیرین برایش بود. او قدر
 محبت ادم‌ها را می‌دانست. خوب هم می‌دانست. مثل تشنه‌ای بود
 که حتی یک قطره آب را هم هدر نمی‌داد.
 دوباره به اکبر نگاه کرد. آهسته گفت :
 _هر چی مامانم بگه...
 سرش را برگرداند سمت نزهت و گفت :
 _من فقط می‌خوام مامانم آرامش داشته باشه.

قطره اشک درشتی از چشم نزهت روی چادرش چکید .
مادر بزرگش دستش را فشار داد و با اندوهی به گستره‌ی همه‌ی
عمرش لب زد :

_ شیر مادرت حلالیت بچه!

پیرزن چشم بست اما اشک روی صورت چروکیده‌اش سر خورد.
حالا که آفتاب عمرش رسیده بود لب بام زندگی تازه می‌فهمید با
دخترک سیزده ساله‌اش چه کرده و بر او چه رفته بود .
دخترکش تا بیست و یک سالگی که اسیر دیوارهای خانه‌ی

پدری‌اش بود همیشه انگار خودش مقصر دزدیده شدنش بود.
انگار او رفته بود به بهروز عظیم‌ا گفته بود بیا مرا بدزد. نه آن
شب‌ی که برگشته بود و نه هیچ‌وقت دیگری نه کسی در آغوشش
کشیده و نه کسی دست نوازشی مهمانش کرده بود.
ترس و رنج و بی‌پناهی با نزهت آمده بود. آمده بود و رسیده بود
به همین لحظه‌ها. به حالا که دخترکش همه چیز را بر عهده‌ی او
گذاشته بود.

روناک نگاهش را که دود می‌زد روی جمع گرداند. نگاهش که
با حمیده تلاقی کرد با ترس لب زد :
_ یه کاری بکن!

حمیده پلک‌هایش را روی هم گذاشت.

بین سکوتی که جمع را بیشتر متفکر می‌کرد پرازیت انداخت :
_گلناز، زندگی کتاب و شعر و دفتر نیست که داری روضه
می‌خونی. ما با خانوادہی حاج رفیع...

اکبر خشمگین سر چرخاند طرف حمیده و حرفش را قطع کرد :
_چه منفعتی تو این وصلت هست که شما این همه سنگشو به
سینه می‌زنی؟...

کف دستش را به سمت او گرفت و نود درجه گردش داد :

_بگو تا همه بدونن!

دهان حمیده نیمه‌باز ماند. همه نگاهش می‌کردند و او با تهمت
آشکاری که روی گردنش سنگینی می‌کرد باید از خودش رفع
اتهام می‌کرد. روناک با نگاه سنگین حاج رفیع سر پایین انداخت
و خیره به چای سرد جلویش پلک زد.

حمیده غر زد :

_دست شما درد نکنه. اینہ جواب خیرخواہی ما؟!!

سؤال حمیده بی‌جواب ماند چون نگاه همه کشیده شد سمت نرہت
که حالا ایستاده بود. قامتش میان چادر متزلزل بود و لرزان. جلو
رفت. درست جلوی رسول‌خان ایستاد و مرد نگاهش را بالا

کشید. نزهت دو زانو مقابلش نشست. مرد بیچاره گیج و سر درگم و معذب جابه‌جا شد و آب دهانش را بلعید. بقیه هم متعجب و حیران نظاره‌گر زنی بودند که می‌خواست تمام تلاشش را برای دخترکش بکند.

نزهت سر پایین انداخت و آهسته گفت :

_نیازی به گفتن نیست. همه می‌دونن که من گلنازو با خون دل به دندون کشیدم. فرستادمش شهر درس بخونه تا نشه یکی مثل من که هر کی از راه رسید یکی به بزنه تو سرش ...

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۴

خیره شد به چشمان خواستگار و ادامه داد :

_از اول مخالف بودم با این وصلت. شما خیلی خوب و آقایی. لال بشه زبونی که بخواد به ناحق حرفی بزنه در مورد شما... مکث کرد و عرق روی صورتش را با بال روسری‌اش پاک کرد :

_گلناز به درد شما نمی‌خوره. هنوز خیلی جوونه...

خواهر حاج رفیع با غیظ گفت :

_لال که نبودی، از اول می‌گفتی مخالفی؟

حرفش داغی فضا را بیشتر کرد. حال همه عجیب بود. اکبر و رفعت حقارت خواهرشان را تازه می‌دیدند. رENA غمگین بود. بهرام دلش می‌خواست بهروز جلویش بود تا گردنش را می‌شکست .

گلناز و مهرگان با غصه به نزهت نگاه می‌کردند که هی کوچک و کوچک‌تر می‌شد. مجلسشان شده بود یک سیرک گریه‌دار. نزهت همان‌طور که به نگاه خیره و متفکر رسول‌خان چشم داشت، دستش را گذاشت روی زخم گونه‌اش و گفت: جواب همه‌ی حرفام شد این... .

رسول‌خان لب به هم فشرد و نزهت گفت :

_من ازتون معذرت می‌خوام. ببخشید ما رو اگه نتونستیم مهمون‌نوازی کنیم ولی شما بزرگی کنین و نذارین بچه‌ی من به خاطر بی‌عرضگی مادرش یه عمر... .

مرد بالأخره به حرف آمد :

_منم از اول مخالف بودم ولی بهم گفتن شما راضی هستین... . او به روناک نگاه کرد و نزهت چشم بست و قطره اشکی روی گونه‌اش چکید .

روناک لب گزید و سر پایین انداخت .

از همه زودتر خودش برخاست .

نگاه مضطرب روناک و حمیده با او کش آمد و حاج رفیع و خواهر و برادرانش هم برخاستند. رسول‌خان نگاهش را انداخت روی نزهت که هنوز با سری پایین افتاده، نشسته بود. گفت :

ببخشید مزاحم شدیم. ایشالا دخترتون خوشبخت بشه.

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۵

این را گفت و بی حرف دیگری به سمت در پا تند کرد .
 حاج رفیع به روناک نگاه کرد و او با ناتوانی از جا برخاست .
 صدای پیچ و غرغر بلند بود. حمیده مبهوت به لشکر
 شکست خورده‌ی خاندان حاج رفیع نگاه می‌کرد . دختران ستار و
 فامیل نزهت هم با نفسی آسوده شاهد ترک میدان بودند، بی هیچ
 مخاصمه‌ای. فرشاد نه خرسند بود، نه مبهوت. حاج رفیع می‌رفت
 اما بهرام عظیم و خاندانش مثل آینه‌ی دق مقابلش بودند. پسرک
 روی تلی از آتش نشسته بود.
 مهرگان و ستار و اکبر به دنبال مهمان‌ها بیرون رفتند و گلناز
 هنوز حیران بود. ماجرا ختم به خیر شده بود، بی هیچ آشوب و
 بلوایی.

کمی بعد اکبر و ستار برگشتند و مهرگان از جلوی در صدا زد :

_روزبه!

همه نگاهش کردند و او برای روزبه سر تکان داد :

_بیا بیرون کارت دارم.

اکبر با اخم گفت :

_مهرگان!

او لبخند زد :

_یه کار کوچیکه.

همان لحظه به یکباره حمیده برخاست. اخم کرده و طلبکار. بقیه نگاهش کردند و او قدم برداشت سمت در که ستار تند و پرغضب

پرسید :

_کجا؟

حمیده چرخید سمت او و گفت :

_می‌رم خونه.

ستار اشاره کرد :

_بیا بشن بعداً همه با هم می‌ریم.

حمیده اخم کرد :

_اینجا دیگه جای ما نیست...

به فامیل نزهت و بهرام و زن و پسرش اشاره کرد :

_جای از ما بهترانه.

رو به دختران و پسرش گفت :

_شما دیگه چرا نشستین، پاشین بریم.

ستار تشر زد :

_بشین زن. دنبال در دسری چرا؟
حمیده با نفرت به مهرگان نگاه کرد و او فاتحانه لبخند زد. زن با
اخم برگشت و سر جایش نشست.
مهرگان دوباره گفت :
_آقا روزبه!

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۶

روزبه با کراحت برخاست و به سمت در رفت. مهرگان دستش را
گرفت و او را بیرون کشید و در را بست. او را به انتهای ایوان
برد. وقتی هر دو مقابل هم قرار گرفتند مهرگان خیره نگاهش
کرد و او کلافه سر تکان داد :

_چی کاری؟

مهرگان خندید :

_من باید اینو از تو بپرسم که...

دست پیش برد و کشید روی یقه کت او و گفت :
 _بهم حق نمی‌دی؟!... تو تا دو سه روز پیش مدام با مانی
 بودی... الان بودنت اینجا...
 روزبه لب زد :

_ماجرای من و مانی تموم شده. خودش بهم مهلت داد و بعدم
 کات کرد.

مهرگان سر کج کرد :
 _باشه قبول...
 بعد اخم کرد :

_بعد اون وقت تو حتی به چهل و هشت ساعت برای ریکاوری
 نیاز نداشتی...
 روزبه لب‌هایش را توی دهانش کشید. مهرگان دست زد زیر

چانه پسرک و گفت :
 _هان؟!
 روزبه دهان باز کرد چیزی بگوید، اما همان موقع در باز شد.

نگاه هر دو به آن سمت کشیده شد و بهرام با اخم گفت :
 _بیاین تو.

روزبه به سرعت قدم تند کرد سمت پدرش و مهرگان با تأسف
 سر تکان داد. جلو رفت و رو به بهرام گفت :

_دایی معلوم هست چیکار می‌کنین؟ فکر می‌کنین این

خواستگاری اگه سر بگیریه بهتر از اون قبلی می‌شه؟
بهرام گفت :

_ علم غیب داری پسر؟

مهرگان پوزخند زد :

_ نه، ولی عقل که دارم. روزبه و مانی...

بهرام اخم کرد :

_ اون ماجرا تموم شده.

مهرگان آهسته گفت :

_ برای شما بله چون اصلاً شروع نشده بود، اما...

سر تکان داد :

_ دایی من نگرانم.

بهرام با دلگرمی لبخند زد :

_ نباش!

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۷

دست او را گرفت :

_بیا تو این جوری صورت خوشی نداره.
مهرگان ناچار حرفی نزد و پشت سر بهرام وارد خانه شد. وقتی
هر سه مرد نشستند، اکبر مهلت نداد کسی چیزی بگوید. رو به
نزهدت گفت :

_خواهر به مهمونات چایی ندادی ها.

زهره به سرعت برخاست :

_من می ریزم.

اکبر سر تکان داد و رو به بهرام گفت :

_خب بهرام خان...

به روزبه نگاه کرد، دوباره به بهرام. بعد گفت :

_انگار برای روزبه جان اومدین خواستگاری؟
مهرگان به پدرش که از پسر چلغوز بهرام به روزبه جان رسیده
بود نگاه کرد. نفس عمیق و کلافه ای کشید و چهارزانو زد.
بهرام سر تکان داد :

_بله.

فرشاد با کینه به روزبه نگاه کرد. بعد به گلناز. ذهنش تندتند

سناریو می ساخت و او از درون شعله ور می شد .

زهره که با سینی چای ایستاد، اکبر به گلناز گفت :

_پاشو دایی جان چایی رو تعارف کن.

حمیده پوزخند زد و فرشاد با درد پلک. گلناز بی حرف بلند شد و

سینی را از زهرا گرفت. نزهت به قامت کشیده‌ی دخترش خیره بود. با حسی دلچسب و ملمس برای او رویا می‌بافت و رخت عروسی به تنش می‌کرد.

دخترک چای را جلوی بهرام گرفت و بعد رENA. به روزبه که تعارف کرد او بی حرف چای را برداشت و جلوییش گذاشت. خیره بود به استکان و نعلبکی ساده و ارزانی که حالا به عنوان چای خواستگاری مقابلش بود. در بدترین خیال‌بافی‌ها هم چنین چیزی را متصور نبود.

صدای بهرام را شنید :

_با اجازهٔ عمو و دایی گلناز خانم، ایشونو از مادرشون

خواستگاری می‌کنم برای پسر روزبه. نزهت هنوز ناباور بود. او کجا و بهرام عظیم کجا؟ گلناز کجا و پسر او کجا؟

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۸

به جز نزهت بقیه هم دست کمی از او نداشتند. گلناز با سری پایین کنار مادر بزرگش نشست. گیج بود، منگ، ناباور و بی

قرار. قرار بود منشی این پسر بشود و با حقوق ناچیزش کمی شرایطش را بهتر کند و حالا به خواستگاری اش آمده بود. کار دنیا انگار بی قاعده‌تر از آن بود که آدمیزد بتواند رویش حساب کند.

نزہت آہستہ گفت :

_ہر چی خود گلناز بخواد.

روزبہ چشمانش را بست و آرزو کرد گلناز بگوید نہ .

اکبر بلافاصلہ مداخلہ کرد :

بہترہ اول با ہم حرف بزَن...

روزبہ حیران بہ شوہر عمہ اش نگاہ کرد. او ہمہ چیز را

می‌دانست و حالا مثل یک جاہل بی خبر رفتار می‌کرد.

رنا کنار گوش روزبہ گفت :

_روزبہ حالا دیگہ دیرہ برای ہر حرف و رفتاری. فقط مثل آدم

رفتار کن تا این دختر و مادر تو دردسر نیفتن.

روزبہ بی‌نگاہ بہ مادرش سر تکان داد. آن لحظہ ہمہ بار دنیا

روی گردہ اش سنگینی می‌کرد. اکبر بہ ستار نگاہ کرد :

_شما اجازہ می‌دین آقای ہاشمیان؟

ستار بادی بہ غیغب انداخت :

بلہ!... صحبت کنن.

حمیدہ با گوشہ‌ی چشم نگاہی بہ شوہرش انداخت. لب‌ہایش را

جلو داد و سر جنباند .

اکبر گفت :

_پاشو دایی جون. پاشو با آقا روزبه برین صحبتاتونو بکنین.

#التهاب

22:29

#قسمت ۲۳۹

گلناز برخاست. رعنا سر برد کنار سر روزبه و لب زد :

_پاشو مامان جان.

روزبه بلند شد. چرا از این خواب بر نمی‌خواست؟
دنبال گلناز به طرف اتاق راه افتاد. در آستانه اتاق گلناز کمی سر

چرخاند سمتش و آهسته گفت :

_بفرمایید.

او با دست اشاره کرد و گلناز لب زد :

_بیخشید.

نگاه فرشاد به روزبه پر از خشم و حسرت بود. اگر توانش را
داشت یقه پسرک را می‌گرفت و پرتش می‌کرد بیرون. اما نداشت.
نمی‌شد. حالا فقط یک ناظر بود و نه بیشتر. یک عاشق ناکام.

یک بازنده تمام عیار.

روزبه به دنبال گلناز قدم به اتاق گذاشت. نگاهش به اطراف ملغمه‌ای بود از بهت و نومیدی. اتاقی ساده همه آن چیزی بود که جلویش قد علم کرد. گچ‌های زیر پنجره شوره بسته بود و یک تور از مد افتاده، از پنجره آویزان بود.

ته اتاق یک کمد چوبی قدیمی بود و کنارش رختخواب‌ها چیده شده بودند. پارچه‌ای آبی که پر بود از آدم‌برفی روی رختخواب‌ها را پوشانده بود.

نگاه کرد به گلناز که تکیه داده بود به دیوار و نگاهش جایی وسط اتاق بود. روی فرش رنگ و رو رفته‌ای که شاید نزدیک

نیم قرن قدمت داشت. همه چیز محقر بود.

جلو رفت و عین گلناز به دیوار تکیه داد. چرا از خواب بر نمی‌خاست؟ پلک زد، چند بار، اما چیزی عوض نشد. افتاده بود میان یک کابوس عمیق و کش‌دار. تسلیم شد و به دیوار سفید روبه‌رو زل زد. هیچ‌کدام خیال شکستن سکوت را نداشتند. هیچ‌کدام هم حرفی برای زدن نداشتند. مدتی بعد صدای اکبر آمد:

_گلناز جان، دایی؟

#التهاب

22:31

#قسمت ۲۴۰

گلناز لب‌هایش را توی دهان برد. نفس عمیقش پر شد از بوی
عطر روزبه که خوش بود و دل‌انگیز. حتی اسمش را هم
نمی‌دانست. تنها از نشست و برخاستش با نگین می‌دانست که
عطری گران‌قیمت است، آن‌قدر گران که شاید خرج خورد و
خوراک یک خانواده‌ی عیال‌وار در ماه باشد.

روزبه لب باز کرد :

_من می‌خوام با شما ازدواج کنم... ولی...
مکث کرد. شروعش آن‌قدر احمقانه بود، که حس خواندن اخبار
را داشت.

گلناز پلک زد و روزبه ناچار ادامه داد :

_الان هیچ حرفی ندارم برای زدن... می‌تونیم تو رفت و آمدای
دیگه بیشتر با هم آشنا بشیم.

روزبه نفس گرفت :

_من... من فقط زمان می‌خوام برای کنار اومدن با خودم و
پذیرفتن شما.

گلناز نگاهش کرد. نیم‌رخش مجسمه‌ای سنگی و زیبا بود که هیچ
حسی از آن خوانده نمی‌شد. روزبه سر چرخاند و به عسلی
چشمان گلناز خیره شد. آهسته گفت :

_زمان همه چیزو حل می‌کنه.

خودش ذره‌ای اعتقاد نداشت به جمله‌ای که نشخوار کرده بود.

گلناز آهسته گفت :

_من فقط می‌خوام درسم و ادامه بدم.

روزبه سر تکان داد :

_مشکلی ندارم باهاش.

گلناز لب‌هایش را روی هم فشار داد. آن از فرشاد، بعدی هم که

برادر حاج رفیع بود و سومی انگار که از همه نوبرتر بود .

برایش فقط آرامش و رضایت مادرش مهم بود. خودش با هر شرایطی کنار می‌آمد. مگر مادرش نیامده بود؟ او هم دختر نزهت

بود که همه زندگی‌اش انبانی از رنج و ناکامی بود.

ضربه‌ای روی در نشست و نگاه گلناز و روزبه از روی دیوار سمت آن چرخید. مهرگان قدم داخل اتاق گذاشت. با دیدن آن دو

ابروهایش بالا رفت. مقابلشان ایستاد و با لبخند شیطننت کرد :

_مدل جدید؟

#التهاب

۱

22:46

التهاب

#قسمت ۲۴۱

روزبه نگاهش را پایین انداخت. آن قدر سرش می‌شد که نتواند
توی چشم‌های مهرگان نگاه کند. گلناز لبخند زد؛ گذرا و سطحی.
مهرگان دست گذاشت روی شانه‌ی روزبه و او ناچار نگاهش
کرد. بدون تعارف و بی‌حاشیه گفت :

_خوشبختش کن.

حرفش انگار اتمام حجت بود برای به رسمیت شناختن رابطه‌ای
که بهرام عظیم‌ا صد میلیارد باج می‌داد بابتش و مهرگان
خواهرش را نادیده می‌گرفت و اکبر دخترش را. یک دین بزرگ
این وسط بود که هیچ ربطی به او نداشت.

مثل یک عروسک کوکی سرش را بالا و پایین کرد .
مهرگان لبخند زد و رخ در رخ گلناز ایستاد. دستش را کنار سر
او چسباند به دیوار و نگاهش میان چشمان عسلی گلناز چرخید.
آهسته گفت :

_خوشبخت شو. به جای مامانت... به جای من...

روزبه به صورت غمگین مهرگان نگاه کرد و چشمان گلناز
پراشک شد.

مهرگان اخم کرد :

_هیس...!

گلناز چشمانش را بست و اشک روی گونه‌اش شره کرد.

#التهاب

22:46

#قسمت ۲۴۲

مهرگان با خنده‌ای تلخ و پرغم زمزمه کرد :

_برای من گریه می‌کنی گلناز؟

او لب گزید و مهرگان گفت :

_به روزای خوب آینده که خیلی نزدیکن فکر کن.

رو به روزبه که نگاهش می‌کرد، گفت :

_لیاقت گلناز یه زندگی خوب و پر عشقه...

عشق !

چیزی که روزبه فکر می‌کرد دارد در رابطه با ماندانا تجربه‌اش

می‌کند، اما چنان به بن‌بست رسیده بود که هیچ اسمی، دیگر

رویش خوش نمی‌نشست. مهرگان به گلناز نگاه کرد :

_برو بیرون من و روزبه هم الان می‌آیم.

گلناز سر تکان داد و از جلوی روزبه گذشت.

بیرون که رفت صدای اکبر به گوش هر دو پسر رسید :

_چی شده دایی جون؟

مهرگان به چشمان روزبه خیره شد. لب پایش را مکید و بعد بی‌رو در بایستی گفت :

_اینکه چرا الان اینجایی مهم نیست. به من ربطی نداره. به خودت مربوطه و به دایی و زن دایی...
روزبه پلک زد و مهرگان ادامه داد :

_ولی بعد از این جا به بعد، نه دیگه... به جای پدر و برادر نداشته‌ی گلناز من هستم روزبه. به خداوندی خدا... به جون مامان و بابام، به خاک سروناز... فقط کافیه چپ بهش نگاه کنی، گردنتو می‌شکنم .

روزبه اخم کرد اما او توجه نکرد :

_عمه‌ی من به اندازه‌ی کافی تاوان عشق و عاشقی و جوونی مامان و بابای منو پس داده... پس من سر گلناز کوتاه نمی‌آم...
چانه‌ی روزبه را گرفت :

_شیرفهم شد؟

روزبه با دلخوری دست او را پس و غر زد :

_مگه سر گردنه‌س این جوری می‌کنی؟

مهرگان بی‌توجه به حرف او گفت :

_اگه زیر پات سفته برو بیرون بگو می‌خوامش... اگه نه...

#التهاب

22:46

#قسمت ۲۴۳

روزبه با پوزخند طعنه زد :

_تعجب می‌کنم مهرگان. خواستگاری دختر عمه‌تو که دیدی...
یکی اون پسرهای عوضی، پسر عموش بود، یکی هم اون یارو
که...

مهرگان چنان با کف دستش روی شانه‌ی او کوبید که از درد
چهره در هم کشید. بی‌توجه به او غرید :

_هیس!... حرف اضافه زن فقط...

_روزبه... بابا؟

مهرگان لب به هم فشرد و به سمت در راه افتاد. قبل از خروج
ایستاد و به روزبه نگاه کرد. با چشم و ابرو برایش خط و نشان
کشید.

روزبه پلک به هم فشرد و واگویه کرد: _خیلی خری روزبه!...

خیلی خری!

با حرص دنبال مهرگان رفت و تا قدم گذاشت توی پذیرایی حمیده
گفت: _بهشون بگین که هفته‌ی قبل چی شد که وصلت ما به هم

خورد. حق این پسر و خانواده‌اش که بدونن.
یک لحظه دنیا ایستاد. برای نزهت، برای گلناز، برای بچه‌های
حمیده. باورش‌ان نمی‌شد این همه خباثت را .

بهرام آهسته گفت :

_ما از همه چیز باخبریم خانم.

فرشاد با تنفر به روزبه نگاه کرد :

_خود همین شازده بود که گلنازو باهاش گرفتن.

حمیده نیشخند زد :

_آهان!... پس اومدین جبران مافات!

مهلت حرف زدن به کسی نداد و به فرشاد گفت :

_از این به بعد تا آخر عمرت یه نون بخور یه نون صدقه بده

پسر جان.

نگاه گلناز و فرشاد با هم تلقی کرد. نگاه اولی پر بود از تحقیر و

نگاه دومی پر از خشم، حیرت و ناکامی.

بهرام حوصله اراجیف حمیده را نداشت. کنار گوش رعنا گفت :

_کی باید انگشترو دستش کنی؟

رعنا با التماس به بهرام نگاه کرد و او با لبخندی آرام و لحنی

آرام‌تر لب زد :

_نگران نباش عزیزم.

رعنا به نزهت نگاه کرد بعد به مادرش. آهسته گفت :

_حاج خانم اگه شما و نزهت خاتم، دایی و عموی گلناز جان اجازه می‌دین ما انگشتر بندازیم دست عروسمون؟

#التهاب

22:46

#قسمت ۲۴۴

پیرزن به نزهت نگاه کرد :

_چی می‌گی مادر؟

نزهت باز آهسته گفت :

_اگه گلناز موافقه من حرفی ندارم.

همه به گلناز نگاه کردند. دخترک زیر نگاه جمعیت آب شد. اکبر

گفت :

_آقا ستار اجازه می‌دین؟

او این بار تواضع کرد و آهسته گفت :

_اجازهٔ مام دست شماست.

رعنا معطل نکرد. بلند شد و جلو رفت. مادر نزهت بیخ گوش

گلناز گفت :

_پاشو مادر.

گلناز بی‌رمق برخاست. رعنا دستش را دراز کرد و دست یخ کرده دخترک را گرفت. انگشتر سفید رنگ را توی انگشت گلناز انداخت. انعکاس تک نگین برلیان توی مردمک چشم گلناز

واقعیت حضور خواستگار تازه را به رخس می‌کشید .
از فرشاد و برادر حاج رفیع به پسر صاحب هتل پردیس رسیده بود. رعنا دستش را فشرد و گفت :

_خوشبخت بشی عزیزم.

گلناز نگاهش کرد. رعنا لبخند زد. سر جلو برد و گونه سرد دخترک را بوسید.

مهرگان شیطننت کرد :

_پاشو روزبه با خانمت یه عکس بگیر.

روزبه مبهوت نگاهش کرد و مهرگان دوباره تأکید کرد :

_پاشو.

فرشاد با کینه به همه نگاه می‌کرد. سمیرا با غم نگاهش بین

فرشاد و گلناز و بقیه می‌چرخید.

از امشب او می‌ماند و فرشاد و دیوانگی‌هایش. حالا که فرشاد به

ناکامی مطلق رسیده بود، آرام شدنش به این راحتی‌ها نبود.

روزبه که کنار گلناز ایستاد مهرگان با موبایلش ثبت کرد لحظه‌ای را که گلناز هضم نکرده بود و روزبه میان او هاشم امید داشت

کابوسی باشد که تمام می‌شود.

#التهاب

22:46

#قسمت ۲۴۵

اکبر کلید را چرخاند و به مهرگان نگاه کرد. او هم نگران بود انگار. بی حرف رفت تو و مهرگان پشت سرش در را بست. زیبا جلوی تلویزیون روی مبل نشسته بود. روی پایش پیش‌دستی بود و توی دستش چاقوی میوه‌خوری و تکه‌ای پوست پرتقال که داشت ریزش می‌کرد. سر چرخاند با برداشتن پیش‌دستی بلند شد. مهرگان گفت: _سلام مامان.

او قدمی به جلو گذاشت.

_سلام...

به اکبر نگاه کرد :

_سلام... کجا بودی تا حالا؟

اکبر به ساعت بند استیل دستش نگاه کرد :

_مگه ساعت چنده؟

زیبا رفت به سمت آشپزخانه و گفت: _دست و روتونو بشورین

شام بیارم...

بلندتر ادامه داد :

مائی پاشو بیا شام...

آهسته غر زد :

_معلوم نیست چشه صبح تا شب چپیده تو اون اتاق؟
اکبر نشست روی مبل و سرش را به آن تکیه داد. نگاهش به
سقف بود و نگرانی چهره‌اش را گرفته نشان می‌داد. نگرانی از
عاقبت خواهرش و دخترش. نگرانی از واکنش زیبا و ماندانا .
مهرگان به آشپزخانه رفت. زیبا از توی یخچال ظرف سالاد را
بیرون کشید. تا چرخید مهرگان را دید. لبخند زد. ظرف را که
روی میز می‌گذاشت گفت :

_وای مهرگان امروز که از خرید اومدم تا در آسانسور باز شد یه
حوری پری‌ای از توش اومد بیرون که نگو.
مهرگان لبخند زد و زیبا ادامه داد :

_کنار خانم بخشایش بود. خواهرزاده‌ش بود. ماه بودا... خوشگل
و خانم..._

رفت سمت اجاق‌گاز و زیر قابلمه را خاموش کرد. دم‌کن را که
برمی‌داشت غر زد :

اون قدر دیر اومدین که همه‌ش شد ته‌دیگ...!

#قسمت ۲۴۶

بخار بالا زد و او سرش را عقب کشید و صدایش را بالا برد :
مانی مگه با تو نیستم...

غر زد :

مردم دختر دارن منم دختر...!

کفگیر زد زیر برنج و وقت زیر و روی محتویات قابلمه گفت :

لوبیاپلو پختم مهرگان، با گوشت بره که دوست داری...

لوبیا پلوی خوش رنگ نارنجی را ریخت توی دیس و گفت :

اکبر بیا دیگه...

دیس را گذاشت روی میز و تا به مهرگان نگاه کرد او گفت :

من سیرم مامان، شام خوردم.

زیبا وا رفت. بی رمق قدمی جلو گذاشت و وقتی دیس را

می گذاشت روی میز پرسید :

راستی؟

مهرگان لبخند زد :

آره. خونه‌ی عمه بودم.

زیبا اخم کرد :

کدوم عمه‌ت؟

مهرگان به سمت سینک رفت. دستانش را که می‌شست گفت :
_خونه عمه نزهت.

زیبا لب به هم فشرد. اسم نزهت کابوس همه‌ی لحظات خوشش بود. حیف که مهرگان دیگر بچه نبود وگرنه حقش بود گوشش را بیچاند. سمت یخچال رفت. از دریچه بطری نوشابه را بیرون کشید و بی نگاه به پسرش پرسید :

_حالا چه خبر بود که تو...

-برای گلناز خواستگار اومده بود.

ابروهای زیبا بالا پرید. چرخید و بطری در دست پرسید :

_خواستگار؟... همون پسر عموش...

مهرگان به طرفش چرخید. سر تکان داد :

_نه اون که داماد شده هفته پیش...

زیبا بطری را روی میز گذاشت. بی‌خودی نمکدان‌های چوبی

روی میز را جابه‌جا کرد و پوزخند زد :

_دخترای مردم چه با عرضه‌ن...!

به مهرگان نگاه کرد :

_اون وقت مانی راه افتاده دنبال پسر بهرام اون براش ناز

می‌کنه... خاک تو سرش!

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۴۷

مهرگان لب‌هایش را کشید توی دهانش. دست‌های خیشش را بی
وسواس مالید به پیراهنش و گفت :

_ماجرای مانی و روزه که تموم شده مامان. کات کردن چند
روزه.

زیبا با حیرت نگاهش کرد و مهرگان گفت :

_نمی‌بینی مانی دو سه روزه به هم ریخته‌س. خودشو حبس کرده
تو اتاقش.

زیبا یک‌دفعه برآشفته :

_غلط کردن. همین فردا صبح می‌رم سراغ بهرام. بهرام لج کرده.
من می‌شناسمش. اصلاً با بهروز می‌رم سراغش...

مهرگان کلافه گفت :

_مامان...

-می‌ری سراغ بهرام که چی بشه؟

زیبا و مهرگان به اکبر نگاه کردند و همان‌وقت ماندانا گفت :

_سلام!

هر سه سمت ماندانا برگشت. موهایش را شلخته بالای سرش بسته بود و صورت بی آرایشش هیچ نشانی از دختر شاداب و بزرگ شده همیشگی نداشت.

کسی به سلام او جوابی نداد چون زیبا گفت :

_کاری می‌کنم بهرام به دست و پامون بیفته .

اکبر پوزخند زد :

_آره حتماً...

به مهرگان نگاه کرد :

_چرا آسمون ریسمون می‌بافی به هم...

مهرگان لب زد :

_الان وقتش نیست بابا ...

22:47

#قسمت ۲۴۸

اکبر بی‌ملاحظه گفت :

_داداشت پسرشو امشب داماد کرد.

ماندانا گردن کج کرد و چشمان زیبا اندازه یک نعلبکی گرد شد . مهرگان با تأسف سرش را تکان داد. شوک سنگین بود. بیشتر

از همه برای زیبا که انکارش کرد :

_این موقع شب اومدی، مزه هم می‌ریزی اکبر؟!
اکبر به سمت سماور رفت. همان‌طور که قوری را برمی‌داشت،
گفت :

_دامادی برادرزاده‌ت مزه ریخته؟

به اطراف نگاه کرد و رو به مهرگان گفت :

_یه لیوان بده پسر...

رو به زیبا که خیره‌اش بود سر تکان داد :

_چیه؟ الان از چی ناراحتی؟

به ماندانا نگاه کرد. زل زده بود به سرامیک‌های سفید و قهوه‌ای
آشپزخانه. لیوان را از مهرگان گرفت و مایع سیاه چای را

داخلش ریخت. شیر سماور را باز کرد و گفت :

_بشینین شام بخورین، من و مهرگان شام خوردیم.

زیبا با نگاهی باریک پرسید :

_مگه با هم بودین؟

اکبر قندی گذاشت گوشهٔ لپش و سر تکان داد :

_او هوم.

جرعه‌ای چای نوشید و وقتی از آشپزخانه بیرون می‌رفت زیبا

پرسید :

_حالا به کی داد دخترشو آخر خواهرت؟

اکبر ایستاد. به مهرگان نگاه کرد، اما او بی هدف سر چرخاند

سمت پنجره. به زیبا که هنوز منتظر بود نگاه کرد و ابرو بالا انداخت :

_به همونی که باعث شد گلناز خواستگار قبلیش قیدشو بزنه.

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۴۹

زیبا با گنجی اخم کرد.

_یعنی کی؟

اکبر بیرون که می‌رفت از کنار ماندانا که رنگ به صورت نداشت گذشت و گفت :

_یه بار پای کاراشون وایسادن خانواده‌ت؟

زیبا راه افتاد دنبال شوهرش و صدایش را بالا برد :

_چی می‌گی اکبر؟ باز دلت از کجا پره که بند کردی به فک و فامیل من؟ ازدواج خواهرزاده تو چه ربطی داره به خانواده من آخه؟

دل زیبا پر بود. دنبال بهانه بود. بدش نمی‌آمد سروصدایی راه بیندازد تا کمی از سنگینی خبر ازدواج روزبه کاسته شود.

اکبر روی مبل نشست. تکیه داد و به سر تا پای زنش نگاه کرد. مهرگان و ماندانا پشت سر مادرشان بودند. اکبر گفت :

داد و هوارِ الکی نکن...

چای را نزدیک لبش برد، اما نخورد. به ماندانا نگاه کرد، بعد به مهرگان. بعد به زیبا و عاقبت گفت :

بهرام اومده بود خواستگاری گلناز...

زیبا خشکش زد. کمی بعد دهانش باز شد اما حرفی نزد. تنها

صدای ناله‌ای زخمی و دردمند از دهانش بیرون جست.

ماندانا با نگاهی بی‌قرار و ملتهب به پدرش خیره بود. منتظر بود انکار کند حرفش را که بی شباهت به یک شوخی زشت و منزجر کننده نبود.

زیبا به حرف آمد :

_همیشه مسخره بودی اکبر. همیشه همه چیزو مسخره کردی.

این چه شوخی بیخودیه که می‌کنی. آخه داداش من و پسرش رو چه به خواهر تو و دخترش. بهرامو نمی‌شناسی یا خواهرتو

ندیدی که فکر می‌کنی با این چرت و پرتا..._

بهرام که لیوان چایش را کوبید روی میز جلوش، زیبا به سختی تکان خورد.

22:47

#قسمت ۲۵۰

اکبر بلند شد و به تلفن اشاره کرد :

_زنگ بزن خان داداشت از صحت و سقم شوخی من باخبر شو.
زیبا تند چرخید. به ماندانا و حیرانی اش نگاه کرد بعد از مهرگان

پرسید :

_خواستگار گلناز کی بود امشب؟

مهرگان آهسته گفت :

_اول یه بابایی بود از همون روستا ولی بعد...

سکوت کرد و دست روی عرق صورتش کشید. ماندانا خیره بود

به حرکت دست او که زیبا خرید :

_بعد... بعد چی؟

دست مهرگان روی دهانش فشرده شد. دستش را پایین تر آورد و

گفت :

_دایی و زندایی و روزبه اومدن...

زیبا خندید. بلند. ناباور. عصبی. ماندانا روی نزدیک ترین مبل

رها شد. زیبا

گفت :

_لنگه باباتی مهرگان. مسخره و...

با مکت حرفش را که می‌دانست بد است تمام کرد :

_بیخود!

مهرگان لب‌هایش را کشید توی دهانش و زیبا چنگ زد به بازوی

ماندانا و پرخاش کرد :

_بیا شامتو بخور.

او را که با خود می‌کشید با خودش حرف زد :

_فردا زنگ می‌زنم به بهروز بیاد بریم پیش بهرام صحبت کنیم.

مهرگان سر تکان داد و اکبر پوزخند زد. زیبا توی آشپزخانه

ماندانا را روی صندلی نشاند و یک بشقاب مقابلش گذاشت.

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۱

کفگیر را برداشت و بشقاب او را پر کرد از لوبیاپلووی که حالا در نظرش بدرنگ بود و شک نداشت مزه‌اش مزخرف‌ترین طعمی را دارد که تا حالا چشیده.

ماندانا قاشقش را به دست گرفت و خیره به پلوی رنگی جلوی

پلک زد. چند ساعت پیش افشین نوشته بود :

_انگار خونه داییت خبرایی هست .

پلک زد و چشمش سوخت. افشین باز نوشته بود :

_امشب راحت بخواب عزیزم فردا صداش درمی آد.

اشک روی گونه سردش سر خورد. زیبا کفگیری لوبیاپلو توی

بشقابش ریخت و قاشقش را توی سالاد شیرازی زد .

با حرص کمی روی پلو ریخت. زیرورویشان کرد و قاشقی پر

توی دهانش گذاشت. همان طور که با حرص می جوید به ماندانا

نگاه کرد. با دیدن اشکش و خیرگی نگاهش به غذا صدایش بلند

شد :

_چه مرگته مانی؟... بخور به هیچی فکر نکن. گفتم که فردا زنگ

می زنم بهروز بیاد...

ماندانا قاشق را رها و به زیبا نگاه کرد. کف دستش را کشید

روی خیزی چشمش و لب زد :

_حرف بابا و مهرگان دروغ نیست .

زیبا قاشق و چنگال را کوبید توی بشقاب و خیلی بلند گفت :

_می خوای ثابت کنی تو هم لنگه اون دو تایی؟

صندلی را با سروصدا عقب زد و برخاست. بیرون که می رفت

گفت :

_همین الان می رم خونه بهرام تا...

از آشپزخانه که بیرون رفت مهرگان نگاهش کرد و اکبر بلند

شد :

_کجا نصف شبی؟

او دستش را به بالا پرتاب کرد :

_همون جایی که تا حالا تو و پسرِت بودین؟

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۲

اکبر خشمگین گفت: دیره زیبا خاتم. بله برون و خواستگاری تموم شد. فردا قرار عقد دارن.

زیبا ایستاد. با حرص به شوهرش نگاه کرد. یک دفعه راه افتاد سمت او و جلوییش ایستاد. مهرگان رفت جلوتر و ماندانا با چشم‌هایی خیس ایستاد و از پشت میز به آن‌ها خیره شد. آن لحظه شبیه کودکی بود ترسیده و بی‌پناه و به هیچ‌وقتی شباهت نداشت. انگار نه انگار او دختری بود سرکش و عاصی. دختری که نه به تذکرها و غرهای مادرش بها می‌داد و نه اخم‌های پدرش برایش جایگاهی داشت.

زیبا با قلبی که روی هزار می‌تپید و هنوز باور نداشت به گفته‌های شوهر و بچه‌هایش گفت :

_گیریم که حرفاتون راسته. گیریم که بهرام اومد خواستگاری
اون دختره... مگه و تو..._

دست دراز کرد سمت مهرگان و ادامه داد :

_این بی شعور نمی‌دونستین مانی روزبه رو می‌خواد...
ماندانا چشم روی هم فشرد و مهرگان لب روی هم. اکبر دست
مشت شده زیبا را از روی سینه‌اش پس زد :

خب که چی؟ می‌گفتم بیا بریم دختر منو بگیر...

زیبا هنوز عصبانی بود. آتش‌فشانی از خشم که طغیان کرده بود :

تو از اولم مخالف بودی...

دست مشت شده‌اش را دوباره بالا برد. خواست بکوبد روی سینه
شوهرش اما منصرف شد. عقب عقب که می‌رفت گفت :

_نه... من نمی‌ذارم... نمی‌ذارم عروسی بگیرن و بشینن به ریش
من و بچهم بخندن..._

اکبر خیره شد به زنش که به سمت اتاق خواب دوید.

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۳

به مهرگان نگاه کرد و او غمگین سر تکان داد. ماندانا از آشپزخانه بیرون آمد و از مقابل نگاه هر دو گذشت. قدم‌هایش ناموزون بود و از پشت شبجی بود از بازنده‌ای تمام‌عیار. به سمت اتاقش رفت، اما با دیدن مادرش که روسری‌اش را شلخته انداخته بود روی سرش و داشت آستین مانتویش را می‌پوشید ایستاد و درمانده پرسید :

_کجا می‌خوای بری؟

زیبا در جدال با مانتویی که سر ناسازگاری گذاشته بود گفت :

_می‌رم خونه بهرام...

دستش را از آستین بیرون آورد و روسری‌اش را گره زد :

_می‌رم تف بندازم تو صورت اون پسر کثافتش...

به سمت در که می‌رفت گفت :

_با اون نزهت موش‌مرده و دختر کثافتشم کار دارم...
در را که باز کرد مهرگان به سمتش رفت. اکبر برخاست و ماندانا به سمت زیبا رفت. قدم تند کرد تا به مادرش برسد. در آخرین لحظه چنگ انداخت به بازویش و غرید :

_کجا می‌ری مامان؟

زیبا چرخید :

_می‌رم تا...

-نمی‌خوام بری. نمی‌خوام بری منو کوچیک کنی. من و روزبه

کات کردیم.

زیبا با حرص دستش را پس کشید :
_تو و اون هر غلطی که کردین به خودتون مربوطه...

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۴

ماندانا با بغضی که داشت خفه‌اش می‌کرد، غرید :
_پس چی؟

زیبا دستش را پس کشید :

_به تو ربطی نداره.
در را باز کرد و بی توجه به آسانسور پله‌ها را پایین دوید.
مهرگان خسته و کلافه گفت :

_مامان!

ماندانا در را بست و به دیوار تکیه داد. اکبر پشت پنجره ایستاد
و به سیاهی حیاط زل زد. کمی بعد زن و پسرش مثل ارواحی
سرگردان تندتند قدم برمی‌داشتند و میان سیاهی معلوم نبود
پایشان روی زمین است یا هوا. زیبا رفت بیرون و مهرگان به

سمت ماشینش دوید.

روزبه به سقف زل زده بود. خوابش می‌آمد، اما نمی‌توانست بخوابد. احساس یک بازنده را داشت. کسی که تلاش کرده و دویده بود. دویده بود و از خط پایان هم رد شده بود، اما جایزه‌اش چیزی پوچ و بی‌معنی بود. غلت زد و دمر شد. چشمانش را روی هم فشرد تا شاید فکر نکند به اتفاقی که سر شب افتاده بود. او و گلناز چطور سر راه هم قرار گرفته که حالا به این نقطه رسیده بودند. یأس داشت و نومیدی. ناخوش بود و هیچ درمانی برای دردش نمی‌شناخت.

یک طبقه پایین‌تر از او بهرام دراز کشیده بود روی تخت و رعنا پشت میز آرایش نشسته بود و با پردیس و سروین و نیاز حرف می‌زد.

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۵

هر سه دخترش حیران به توضیحات مادرشان گوش می‌دادند. به خواستگاری عجیب و عجله‌ای برادر یکی‌یک‌دانه‌شان.

رِعا به سمت بهرام که نگاهش می‌کرد چرخید و گفت :
_همینی بود که گفتم.

لب به هم فشرد. بهرام لبخند زد و خطاب به دخترانش گفت :
_کارای سختش واسه ما بود برای بزن و بکوبش حداقل بیاین.
رِعا گفت :

_شنیدین که...
خداحافظی که کرد و گوشی را گذاشت قوطی دستمال مرطوب را
چنگ زد و دستمالی از آن بیرون کشید. سرش را جلوی آینه برد
و آرایشش را که پاک می‌کرد گفت :
_بهرام من می‌ترسم...

-از چی؟
از توی آینه به شوهرش نگاه کرد :
_از روزبه. انگاری یه جوریه.

بهرام چشم بست :

_خیال بد نکن.
رِعا دستمال را انداخت روی میز و کرم دور چشم را برداشت.
کمی از آن را گذاشت سر انگشت سبابه‌اش و حینی که می‌مالید
به دور چشمش گفت :

_بد کردی بهرام. برای اون دختر خیلی نگرانم.
بهرام عصبی گفت :

_خسته‌م ر‌عنا. برای امشب ب‌سه.

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۶

ر‌عنا با تأسف به شوهرش نگاه کرد و آه کشید. کمی بعد که آماده خواب می‌شد صدای زنگ توی سکوت خانه پیچید.
با حیرت به بهرام نگاه کرد. چشمان او هم کامل باز شد و به او زل زد.

بهرام که برخاست او هم ر‌بدو شام‌برش را روی لباس خواب کرم رنگ حریرش پوشید و از اتاق بیرون رفت. کسی که پشت در بود دستش را گذاشته بود روی زنگ و تند و تند می‌زد. بهرام غر زد :

_کدوم دیوونه‌ایه معلوم نیست.؟!
قدم تند کرد سمت آیفون و با دیدن زیبا و مهرگان ابروهایش بالا رفت. پشت در، زیر باران ریز خزان، زیبا با مش‌ت و ل‌گد به جان در افتاده بود. مهرگان با عصبانیت بازوی مادرش را گرفت و غر زد :

_چی کار می‌کنی مامان؟... یعنی چی این رفتار؟
 او دستش را به شدت عقب کشید و با صدایی زخمی غرید :
 _ولم کن...
 مشت به در کوبید و با بغض گفت :
 _تو هم لنگه باباتی... خودخواه و از خودراضی...
 مهرگان گفت :
 _چی کار باید می‌کردم؟...
 در با صدای تق باز شد و زیبا با حرص به در لگد زد. قبل از
 رفتن به داخل حیاط به پسرش نگاه کرد :
 _حداقل می‌تونستی اونجا نباشی.
 رفت تو و مهرگان دنبالش راه افتاد :
 _من و بابا برای بله‌برون رفته بودیم. اصلاً قرار نبود داییشون
 بیان. مگه ما خبر داشتیم که دایی...

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۷

بهرام روی ایوان خانه‌اش بود. زیبا بی حرف جلو رفت. نگاه مهرگان به بالا کشیده شد و سایه‌ی روزبه از پشت پنجره عقب رفت.

زیبا جلوتر که رسید هن هن می‌کرد. تا سخته کردن راهی نداشت. مقابل بهرام که ایستاد گفت :

_دستت درد نکنه داداش؟

مهرگان گفت :

_سلام دایی.

بهرام به هر دو نگاه کرد. راه افتاد سمت ساختمان و به سردی گفت :

_بیاین تو سروصدا راه نندازین.

منتظر نماند و به سمت ساختمان رفت. زیبا با صدایی بلند گفت :

_از چی می‌ترسی؟... از آبروت؟... از من؟... از همسایه‌ها؟...

از چی بهرام؟!

بهرام راه رفته را برگشت و اخم‌آلود پرسید:

-چه خبرته زیبا؟

مهرگان التماس کرد :

_بیا برگردیم مامان. به خدا فقط داری خودتو سبک می‌کنی؟ آخه

طلب چیو داری از دایی؟

زیبا با حرص راه افتاد و گفت :

_طلب بی‌شعوری اون پسر هرزه‌شو.

مهرگان غرید :

_مامان!

زیبا رفت تو و مهرگان به دنبالش.

وسط پذیرایی بهرام و رعنا ایستاده بودند. زیبا بی سلام جلو

رفت و وقتی به دو قدمی بهرام رسید گفت :

_فقط بگو چرا؟

بهرام اخم کرد :

_چی چرا؟

#التهاب

22:47

#قسمت ۲۵۸

زیبا مستأصل و درمانده نالید :

_چرا با ما این کارو می‌کنی؟

ابروهای بهرام بالا رفت :

_کدوم کار؟

-تو از من بدت می‌آد بهرام. تو از من متنفری. از من و اکبر.

چرا انتقامتو از مانی گرفتی؟

بهرام با حیرت خندید :

_خوبی خواهر؟ خواب‌نما شدی؟

مهرگان از پشت هر دو بازوی مادرش را گرفت میان دستانش و

آهسته التماس کرد :

مامان!

اشک زیبا چکید و زار زد :

_مگه خودت عاشق رعنا نشدی؟ مگه آقا جون مخالف نبود؟

مگه نمی‌گفت ما رو چه به رعیت؟ ولی خودت خواستی و گرفتیش. چرا به من که رسید بد شد؟ چرا به مانی و روزبه که رسید بد شد؟ اگه بده واسه همه‌مون بده، اگه هم خوبه چرا فقط برای تو خوبه؟

بهرام اخم کرد :

_من مخالفتی نداشتم...

زیبا عصبی خندید. با چشمان گریانی که لبالب از درد بود :

_آره نداشتم ولی اون قدر سنگ انداختی جلوی پاشون که نتو...

بهرام ابروهایش را بالا داد :

_مگه سنگ جلوی پای تو و من نبود... مگه تو سنگا رو پس نزدی؟

زیبا نالید :

_اینا بچه‌های این دوره و زمونه...

بهرام رفت به سمت مبل‌های استیل و نشست. به رعنا نگاه کرد :
_چایی می‌آری عزیزم؟

رعنا سر تکان داد و به سمت آشپزخانه رفت. زیبا غر زد :
_من نیومدم مهمونی .

22:47

#قسمت ۲۵۹

نیم‌چرخ‌ی به سمت رعنا زد و صدایش را بالا برد :
_رعنا همه‌ش زیر سر توئه. من همه رو از چشم تو می‌بینم.
رعنا لب گزید اما نایستاد. بهرام تشر زد :
_زیبا!

زیبا نگاهش کرد و پوزخند زد :
_مگه دروغ می‌گم؟ کیه که ندونه این زن، این دختر مش‌حسین
پینه‌دوز تو رو از ما گرفت.
بهرام با اخم بلند شد. با دست به سمت راهروی خروجی اشاره
کرد و به مهرگان نگاه کرد :
_ببرش مادر تو...
زیبا صدایش را بلند کرد :

_باشه بیرونم کن فقط قبلش شازده‌تو صدا کن بیاد کارش دارم.

مهرگان غرق در خشم التماس کرد :
_مامان...!

زیبا رفت نزدیک پله و داد زد :

_روزبه بیا پایین کارت دارم.

روزبه خیره به سقف پلک زد. مانی دقایقی پیش برایش نوشته بود :

_باورم نمی‌شه!

خودش هم باورش نمی‌شد.

زیبا داد کشید :

_بیا پایین روزبه فقط بهم بگو چرا!

امشب انگار سیاهی‌اش قصد گره خوردن به سپیدی روز را نداشت که این همه کش می‌آمد. که از همه جایش سیاهی شره

می‌کرد و او با ناتوانی میانش دست و پا می‌زد .

22:51

#قسمت ۲۶۰

دورتر از همه این اتفاقات گلناز بی‌خوابی به سرش زده بود. اولین شبی بود که مادر بزرگ و خاله و دخترخاله‌اش خانه‌شان خوابیده بودند. قرار بود فردا صبح بروند آزمایش و بعد از ظهر عقد کنند. بهرام عظیم‌ا عجله داشت. خیلی هم عجله داشت .

وقتی صحبت رسیده بود به مهریه تا ستار گفته بود :
چند تا سکه...

بهرام حرفش را بریده و گفته بود :
مهریه‌ش ملکه. یه ملک ده تومنی...

حمیده پوزخند زده بود و ستار باحیرت پرسیده بود :
ده میلیونی؟!

مهرگان و اکبر نگاهش کرده بودند و بهرام هم گفته بود :
یه ملک ده میلیاردي.

همان موقع روزبه سر بلند کرده و با استفهام به پدرش خیره شده بود. بقیه چیزها هم که دیگر قابل گفتن نبود. عقد و عروسی و جهیزیه‌ای که گلناز می‌دانست مادرش توان تهیه‌اش را ندارد. چشمانش را روی هم فشرد، اما فایده نداشت. چرخید و موبایلش را برداشت. توی تلگرام نگین آنلاین بود. با انگشتانی بی حس تایپ کرد :

_نگین!

پیامش بلافاصله سین شد :

جونم گلی؟

لب گزید. دوباره تایپ کرد :

امشب به خواستگارم بله گفتم.

چی؟!_

می‌دونی با کی؟_

#التهاب

23:00

#قسمت ۲۶۱

_ شوخی که نمی‌کنی گلی؟

او تب‌زده تایپ کرد :

_ با همونی که رفتم شرکتش براش کار کنم .

منتظر جواب نگین ماند اما هیچ ایز تایپ‌نگی بالای صفحه ندید.
 کمی بعد نگین تماس گرفت. حق داشت. خودش هم هنوز باورش
 نشده بود چه برسد به او. پتو را پس زد و از جایش برخاست.
 میان تاریکی به سمت در رفت. آهسته آن را گشود و سوز

پاییزی تنش را لرزاند .

الو که گفت صدای مبهوت نگین خواب را به کل از سرش پراند.
 کمی حرف زد و همه چیز را تعریف کرد. گوشی را که پایین
 آورد، سبک بود. بی وزن. انگار در خلأ مطلق بود. نگاهش
 حیات را دوره کرد. بی طاقت پله‌ها را پایین رفت و شروع کرد به
 راه رفتن، به فکر کردن، به پس و پیش کردن همه صحنه‌های
 چند ساعت پیش. جای حلقه سنگینی را که رعدا به انگشتش
 انداخته بود، ناز کرد. حلقه حالا نبود اما جای خالی‌اش همچنان

سنگین بود. نفس کلافه‌اش را بیرون داد و یک‌باره با شنیدن صدای افتادن چیزی، نفس میان سینه‌اش گره خورد. با ترس به سمت در حیاط نگاه کرد که یک‌باره کسی که روی زمین مچاله بود بلند شد.

#التهاب

23:00

#قسمت ۲۶۲

گلناز دست روی دهانش هین بلندی کشید و همان موقع شنید:
 _منم گلناز!
 کم‌کم اخم، صورت گلناز را پر کرد. او که نردیکش شد، گلناز آهسته غرید:
 _چرا مثل دزدا...
 مچ دستش که اسیر پنجه‌های او شد و صدای حرصی‌اش بیخ گوشش نشست، نفسش رفت.
 _من دزدم یا اون عوضی بی‌ناموس که تو رو ازم دزدید.
 گلناز همان‌طور که تقلا می‌کرد دستش را آزاد کند، گفت:

_ولم کن... دیوونه شدی؟

او اما با حالی ملتهب و لحنی ملتمس نالید:

_من می‌خوامت گلناز.

دخترک خیس عرق بود. از ترس، از شرم، از استیصالی که راه به جایی نداشت. باز نالید:

_ولم کن...

و برای اینکه او را به خودش بیاورد، ناچار گفت:

_داری به سمیرا...

فرشاد سر جلو برد و نالید:

_بس کن!... یادم نیار... یادم نیار که چقدر بدبختم.

گلناز انگار میان یک چاه افتاده بود و با سرعت به سمت پایین سقوط می‌کرد. حس عجیبی داشت. می‌ترسید. از یک رسوایی دیگر می‌ترسید. شبیه مارگزیده‌ها بود. شبیه کسی بود که میان یک قایق سوراخ نشسته و زل زده بود به پر شدن قایق و آب زلالی که هیچ‌جوره خیال کوتاه آمدن نداشت.

#التهاب

23:00

#قسمت ۲۶۳

فرشاد در نزدیک‌ترین حالت به او بود. پیشنهاد داد:

— بیا بریم. بریم یه شهر دیگه. یه جایی که فقط من و تو باشیم.

بیا بریم عقد کنیم. مامانتم می‌آیم می‌بریم بعداً.

به خودش که آمد میان آغوش تبار فرشاد بود و سر او با تمنایی داغ جلو می‌آمد. می‌دانست اگر اتفاقی بیفتد باید تا آخر

عمر خودش را نفرین کند بابت بی‌دستی و پایی‌اش.

فرشاد اما میان یک کابوس پر هذیان دست و پا می‌زد. رسیدن به وصال دختر عمویی که همه رویای نوجوانی و جوانی‌اش بود حالا او را رسانده بود به ملک عموی مرحومش تا شاید بتواند کامش را از دنیا بگیرد و بهایش برای او اصلاً مهم نبود. بی‌آبرویی گلناز و دل‌شکستگی سمیرا، برایش هیچ وجهی داشت. حالا روزبه برای او یک سردار فاتح بود و او خودش را سربازی می‌دید بی‌زره و اسب و شمشیر زیر دست و پای اسبان و فیلان و سربازان لگدمال می‌شد. قصد اعاده آبروش را داشت آن هم به هر قیمتی.

میان منگی او گلناز به عقب هلش داد و با زانویش ضربه‌ای بین پاهایش زد. فرشاد که با ناله خم شد، او فقط دوید. افتان و خیزان حیاط را دوید و از پله‌ها بالا رفت. کمی بعد در خانه را بست و به آن تکیه داد. نفس‌های بلند کشید و برایش مهم نبود که مادر و مادر بزرگ و خاله و دخترخاله‌اش بیدار شوند.

23:00

#قسمت ۲۶۴

یک طبقه پایین‌تر فرشاد مچاله روی زمین به گریه افتاد. از بی عرضگی خودش و خفتی که حالا به یک خشم عظیم رسیده بود. وقتی خودش را روی دیوار خانه عمویش دیده بود تنها یک قصد داشت. صحنه‌ها توی ذهنش تندتند ورق می‌خورد و او یک بار گلناز را می‌بوسید، یک بار در آغوشش می‌گرفت و بار دیگر با لذت همه تنش را دوره می‌کرد. همه لذتی را که با سمیرا نمی‌توانست داشته باشد وجودش از گلناز طلب می‌کرد.

دستش را به زمین چسباند و برخاست. با خودش واگویه کرد:

_به هم می‌رسیم دختر عمو!

صدای خفیف بسته شدن در تن گلناز را لرزاند و او ناتوان به زیر پتو پناه برد تا شاید به آرامشی نیم‌بند برسد.

سر سفره صبحانه نزهت لقمه‌ای کره و پنیر داد به دست گلناز که فقط یک استکان چای تلخ خورده بود. زهرا نشست پای سفره و موبایلش را کنارش گذاشت. استکان چای را پیش کشید و لبخند زد به روی جمع و گفت :

_جلال داره می‌آد. تا نیم ساعت دیگه اینجااست.

نزهت معذب لبخند زد :

_نباید مزاحمش می‌شدی خاله جان. خودمون می‌رفتیم.
رفت غر زد :

_چقدر تعارف می‌کنی خواهر...
به گلناز نگاه کرد :

_خاله جان بخور صبحونه‌تو ضعف می‌کنی.

#التهاب

23:01

#قسمت ۲۶۵

نزهد نگاه کرد به دخترش. میان دلش رخت می‌شستند. آخر او
کجا و بهرام و روزبه عظیم‌کجا؟ حسش عجیب بود. خوشی‌ای
آمیخته به ترس و دلهره. صدای زنگ که بلند شد همه به زهرا
نگاه کردند. او ابرو بالا داد :

_چه زود رسید!

نزهد خواست برخیزد اما او سریع بلند شد :

_من می‌رم خاله جون.

لقمه‌اش را گاز زد و چرخید. کمی بعد که زهرا در ورودی را باز
کرد به جای کامران، شوهرش، مهرگان به همه سلام کرد. نزهد

و گلناز باحیرت نگاهش کردند و مادر نزهت گفت :

_سلام به روی ماهت مادر. خوش اومدی.

مهرگان لبخند زد. با چشمانی که سرخ بودند و بی‌خواب.

نزهت چای گذاشت جلوییش و گفت :

_چرا زحمت کشیدی عمه جان؟

او بی حرف استکان و نعلبکی را گرفت. چیزی روی سینه‌اش

سنگینی می‌کرد. مثل یک بغض بدپيله. دیشب زیبا کارش به

بیمارستان کشیده بود. ساعت چهار صبح به خانه رسیده بودند.

بعد هم خوابش نبرده بود.

به گلناز نگاه کرد. دخترک هم انگار نخوابیده بود. با نگاه او، لب

زد :

_خوبی؟

#التهاب

23:01

#قسمت ۲۶۶

گلناز پلک زد و او لبخند.

کمی بعد شوهر زهرا هم رسید. وقتی از حیاط بیرون رفتند، به

جز ستار و حمیده، فرساد و سمیرا هم جلوی در بودند. مهرگان
 اخم کرد و نزهت امیدوار بود همه چیز به خیر بگذرد.
 گلناز نگاهشان نکرد و سریع داخل ماشین مهرگان نشست. یاد
 کابوس دیشب همهٔ تنش را به لرز کشانده بود. ساعت‌ها بعد که
 آزمایش داده و رENA با لباسی سپید دخترک را به آرایشگر
 سپرده بود تا دستی به سر و رویش بکشد همه درون پذیرایی
 خانه‌ی بهرام عظیم‌ا بودند.

گلناز میان چادری سفید با گل‌های شاداب بهاری لب‌هایش باز شد
 و طنین صدایش نشست میان گوش همهٔ مهمان‌ها.
 _بله!

روزبه لب‌هایش را کشید توی دهانش و کمی بعد با بی‌حسی
 مطلق در جواب سوال عاقد گفت :

_بله!
 همگی دست زدند و زهرا کل کشید. مهرگان سرش را برد بیخ
 گوش نزهت و لب زد :
 _گریه نکن قربونت برم.

نزهدت با چشمان اشکی خندید و آرزو کرد :
 _ایشالا دامادی تو عمه جان.

اول بهرام و رENA برای بوسیدن عروس و داماد جلو رفتند.

#التهاب

23:01

#قسمت ۲۶۷

بهرام بعد از بوسیدن پسرش کنار گوشش گفت :

نمی‌داری آب تو دلش تکنون بخوره روزبه...

او حرفی نزد و بهرام اتمام حجت کرد: بگی بالای چشمت ابروئه حسابت با کرام‌الکاتبینه شادوماد.

روزبه تلخ خندید و با دلخوری پیچ کرد: _تبریک خوبی بود بابا... مرسی.

بهرام سرش را عقب کشید. خیره شد توی چشم‌های براق پسرش و مهربان‌تر از قبل گفت :

_منو شرمنده‌ی این مادر و دختر نکنی بابا.

روزبه لب به هم فشرد و سرش را بالا و پایین کرد. بهرام دستی به شانه‌اش زد و وقت گذاشتن از کنارش گفت :

_خوشبخت بشین.

رعنا که با لبخند جلوی پسرش ایستاد روزبه هم لبخند زد. عمیق و واقعی. از چهار فرزندش فقط او بود که همیشه بود. که هر روز می‌دید او را و از حال و روزش باخبر بود. تک پسرش و

ته‌تغاری‌اش.

دستش را حلقه کرد دور گردن او و کنار گوشش گفت :

_خوشبخت بشی مامان جان.

روزبه زمزمه کرد :

_از دستم راحت شدی.

رعنا به خنده افتاد :

_آره واقعاً.

صورت جوان و شاداب پسرش را بوسید و لبخند زد به نگاهش

که ملغمه‌ای بود از دلخوری و بلاتکلیفی.

آن طرف‌تر نزهت دخترش را در آغوش کشیده بود و کنار

گوشش برای او آرزوی خوشبختی می‌کرد و امید داشت برای

دیدن روزهای خوش آینده.

ساعت چهار بعد از صرف ناهار و پذیرایی مفصل از مهمان‌ها

اکبر زودتر از همه برخاست. او که رفت بقیه هم کم‌کم مهمانی را

ترک کردند. حمیده به شوهر و پسرش غر زد :

_ما نمی‌خوایم بریم؟...

#التهاب

23:01

نگاهی به اطراف کرد و پوزخند زد :

_کنه قصر اینا چشمتونو گرفته که خیال بلند شدن ندارین؟

ستار اخم کرد :

_شد تو یه بار غر نزدی؟ عادت کردی به ور ور کردن!

حمیده اخم کرد و فرشاد نگاهش از روی پدر و مادرش انداخت روی گلناز. دخترک ساکت و سر به زیر روی مبل نشسته بود و

روزبه که کنارش بود مشغول صحبت با موبایلش بود.

کامش تلخ بود از بدعهدی روزگار که با بهانه‌ای کوچک چنان

زده بود زیر کاسه و کوزه‌اش که زندگی‌اش زیر و رو شده بود. حالا دخترکِ همیشگی زندگی‌اش که مدام میان رویاهایش جولان می‌داد توی بیداری و واقعیت نشسته بود کنار مردی که از جنس

هیچ‌کدامشان نبود. نه او و دخترعمویش، نه پدر و مادرانشان.

فاصله‌ی مالی و فرهنگی و اجتماعی‌شان از زمین بود تا ثریا.

نشانه‌اش هم حس بد خودش بود و سربه‌زیری پدر و مادرش.

حتی نزهت و گلناز هم مچاله بودند میان تجمل‌خانه‌ی بهرام

عظیما.

خیره بود به گلناز که از حاشیه‌ی نگاهش دید دست روزبه پایین آمد. نگاهش کشیده شد سمت تازه‌داماد که او با پوزخند نگاهش

را از او گرفت .

فرشاد با غیظ دندان روی هم فشرد و بعد بیخ گوش پدرش لب زد :

بریم بابا...

او که سر چرخاند و نگاهش کرد ادامه داد:

کلی کار دارم.

ستار خیره به چشم‌های جوان و ناامید پسرش آه کشید :

بریم بابا جان.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۶۹

اگر حمیده لج نمی‌کرد، اگر آن همه سرکوفت و طعنه نمی‌زد، حالا

گلناز عروسش بود و فرشاد این همه درمانده نبود.

خدمتکار با سینی چای نزدیکشان می‌شد که ستار برخاست.

بهرام نگاهش کرد و او گفت :

با اجازه ما مرخص بشیم.

بهرام بلند شد و تعارف کرد :

_شام در خدمتتون باشیم.

ستار جواب داد :

_ممنون به اندازه کافی زحمت دادیم.

رو کرد به نزهت و پرسید: با ما می‌آی زن‌داداش؟
گلناز حیران به مادرش نگاه کرد. حال جوجه بی‌پناهی را داشت.
از مردی که حالا شوهرش بود هیچ شناختی نداشت و
نمی‌توانست بدون مادرش کنار آدم‌های تازه وارد زندگی‌اش سر
کند. مهرگان زودتر از نزهت جواب داد :

_عمه فعلاً هستن. من خود می‌آرمشون.

ستار سر تکان داد و به زن و بچه‌اش اشاره زد برخیزند. وقتی
آنها رفتند و جمع خلوت‌تر شد، بهرام رو کرد به نزهت و گفت :
_حاج‌خانم اگه شما اجازه بدین بچه‌ها کم‌کم راه بیفتن دنبال کارای
عروسی.

روزبه لب به هم فشرد. دیگر از شنیدن هیچ‌کدام از پیشنهادهای
پدرش متعجب نمی‌شد.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۰

ظرفیتش پر بود. مهرگان نگاهش باریک شد و رعنا نفس عمیقی کشید. گلناز چشم دوخته بود به نگاه پریشان مادرش. می دانست که حالا او بیشتر از همیشه غصهٔ جهیزهٔ دخترش را می خورد. نزهت گفت :

ولی ما هنوز جهیزه ای...

بهرام لبخند زد .

_خب عروسی رو می گیریم بعد می ریم دنبال جهیزیه و خونه. این که مشکلی نیست.

مهرگان مداخله کرد :

چرا اینقدر زود دایی؟ مشکل چیه؟

بهرام با ابروهای بالا رفته خندید :

_مشکل؟ مشکلی نیست مهرگان جان. گلناز جان دانشجویه اینجا. خب سر خونه و زندگی خودش باشه راحت تره. روزبه هم که مشلی نداره. پس نیازی به دوران نامزدی و عقد و اینا نیست. مهرگان خندید :

یعنی دروان عقد و نامزدی فقط واسه خونه و جهیزیه س؟ پس شناخت چی می شه دایی؟

بهرام عصبی بود، اما با این حال لبخند زد :

_زیر سقف خونه شون از هم شناخت پیدا می کنن. دیگر مهلت سوال و جواب به کسی نداد. بی اینکه خطابش به

شخص خاصی باشد گفت :

_آخر هفته دیگه عروسی رو می‌گیریم به امید خدا... کارایی که مربوط به خانماست با خودشون کارای مردونه هم با من و روزبه.

مهرگان بی‌توجه به حرف‌های بهرام رو کرد به نزهت و پرسید :

_عمه نظر شما چیه؟

نزهت به مهرگان نگاه کرد، بعد به گلناز. دخترش دیگه میان روستاشان، میان فامیل‌هایی که چشم دیدنش را نداشتند، جایی نداشت. حداقل تا وقتی که حامی و پشتیبانی نداشت.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۱

سر و سامان گرفتنِ زودتر گلناز به نفع هر دوشان بود.

به مهرگان نگاه کرد :

_هر چی آقای عظیم‌بگن... ما حرفی نداریم.

پوزخند روزبه نگاه گلناز را به سمت خودش کشید. روزبه هم نگاهش کرد. سرش را نزدیک برد و با طعنه پرسید:

یکی یه دونه بودی دیگه نه؟
گلناز پلک زد. اولین مکالمه شان بود از لحظه محرمیت تا حالا.
تلخ و نیش دار.

حرفی نزنند. روزبه برخاست و میان نگاه هایی که دنبالش می کردند رفت به سمت پله ها و بوی عطرش ماندگار شد.

ماندانا جرعه ای آب نوشید و لیوان را بین دو دستش فشرد.
افشین گردن کج کرد و لبخند زد. او پلک زد و چشمانش سوخت.
حال یک بازنده را داشت. افشین اخم کرد :
_ اه، نشد دیگه. بخند عشقم.
ماندانا گفت :

_ من و تو به هیچ جا نمی رسیم افشین.
او خودش را روی میز جلو کشید :
_ تو لج نکن، می رسیم.
ماندانا لیوان را روی میز گذاشت. تکیه داد :
_ من نمی مونم... من می خوام برم.
افشین ابرو بالا انداخت :

_ باشه. ما عقد می کنیم، منم اجازه خروج بهت می دم .
ماندانا محکم و قاطع گفت :
_ باید ضمن عقد باشه.

افشین سرش را بالا و پایین کرد :

_اوکی. حتماً... تو هم قولنامه‌ای ماشینتو به من می‌فروشی. بعد از عقد سند می‌زنیم. طلاها تم بابت تضمین می‌دی به من. نگاه ماندانا باریک شد و افشین چشمک زد :

_معامله‌ای خوبه که دو سر سود ببرن...

شست و سبابه‌اش را چسباند به هم و گفت :

_برد... برد!

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۲

ماندانا بطری آب را خواباند روی میز و چرخاند. نگاهش را بالا کشید و خیره در چشم‌های سرد افشین لب زد :

_دیگه دوسم نداری؟

افشین پوزخند زد :

_مگه مهمه عزیزم؟

ماندانا سرد گفت :

_نه!... نیست.

افشین گفت :

_خیلی خوبه!... به مامان می‌گم زنگ بزنه برای فردا شب قرار خواستگاری رو بذاره.

موبایلش را دست گرفت و بی نگاه به او گفت :

_ننه بابای من و تو هم مثل داییت هول باشن همه چیز زود اوکی می‌شه.

گوشی را چسباند به گوشش و میان خیرگی نگاه ماندانا گفت :
_سلام مامان...

ماندانا زیر چشمش دست کشید. هر چه کرده بود با آرایش نتوانسته بود گودی زیر چشمش را بپوشاند. تنها آرایش بی حوصله و نجسبی کرده و آمده بود تا به قرارش با افشین بی حوصله و بی ادب و کم صبر این روزها برسد. پسرک عاشق و مؤدب را خودش به این حال و روز انداخته بود، البته که

نمی‌دانست تاوانی دارد تلخ، همه کارهایش.

هنوز هم گیج و منگ بود. هنوز هم شوکه بود از نشستن اسم روزبه و گلناز کنار هم. زیبا از او بدتر بود. افتاده بود روی تخت و از نیمه شب که با مهرگان برگشته بود از اتاقش بیرون نیامده بود. هر وقت به مادرش سر زده بود یا نگاهش مات روی دیوار مانده بود، یا سرش را میان بالش فرو برده و هق هق می‌کرد. ته همه داد و قال‌ها، هوچی‌بازی‌ها و تلاش‌های مادر و دختری‌شان به هیچ ختم شده بود. حالا نزهت و گلناز که آرام و بی زبان بودند جایی قرار داشتند که آرزوی هر دوی آنها بود.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۳

گلناز خیره بود به استاد که داشت با ماژیک سیاه روی تخته
می نوشت:

_خوبان پارسی گو بخشدگان عمرند
ساقی بده بشارت رندان پارسا را
نگین کنار گوشش لب زد :

_سرحال نیستی گلی!

او بدون اینکه نگاهش کند زمزمه کرد :

_نه خوبم.

- همه چی مرتبه؟

گلناز سر تکان داد و به استاد نگاه کرد که با ماژیک قرمز زیر

پارسی و پارسا خط کشید و نوشت :

_جناس اشتقاقی

گلناز پلک زد. بغض سنگینی از صبح بیخ گلایش چسبیده بود و
خیال رفتن نداشت. هنوز گیج تقدیرش بود. او کجا و روزبه کجا؟

او کجا و خانه بهرام عظیم کجا؟
 حالا به جای اینکه توی اتاق کوچک خوابگاه روی تخت آهنی‌اش
 روزگار بگذراند میان غربت دیوارهای خانه اشرافی عظیم در
 حال جان دادن بود.

روزبه برخلاف حرفش که گفته بود به زمان نیاز دارد برای
 پذیرفتن او، انگار فقط به زمان نیاز داشت برای متنفر شدن از
 او.

هر چه شب خواستگاری را مرور می‌کرد خودش هم نمی‌فهمید
 به چه دلیلی به او جواب مثبت داده بود. انگار آن شب همه چیز
 آن‌قدر پیچیده شده بود که حالا گلناز گیج بزند میان زندگی
 مشترکی که هیچ اشتراکی نداشت.

حالش خوش نبود. یک چیزی از ته دلش می‌جوشید و می‌آمد بالا
 و حلقش را می‌سوزاند. حالت تهوع داشت.

تا استاد چرخید و گفت :

خب، این...

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۴

او دستش را گذاشت جلوی دهانش و به سرعت به سمت در رفت. استاد با نگاه دنبالش کرد و نگین مبهوت بلند شد. نسترن لب زد :

_چی شد؟

او شانه بالا انداخت. به استاد اشاره کرد و بیرون رفت. به سمت ته سالن راه افتاد.

توی سرویس بهداشتی زنانه، گلناز ایستاده بود جلو آینه و صورتش خیس از قطره‌هایی بود که به صورتش پاشیده بود. نگین قدمی به جلو گذاشت و دست روی شانه دوستش از توی آینه پرسید :

_حامله‌ای گلی؟

او پلک زد و خندید. نگین اصرار کرد :

_آره گلی؟!

گلناز چرخید و غر زد :

_چرا اومدی دنبالم؟

او را پس زد و بیرون رفت. نگین راه افتاد دنبالش و وقتی کنارش راه می‌رفت باز پرسید :

_گلی حامله‌ای؟

گلناز یک‌دفعه ایستاد. چرخید و با حرص گفت :

_به تو چه؟ دکتری تو؟

نگین مبهوت سؤال کرد :

چی شده گلی؟

-هیچی برو سر کلاس.

خودش هم بی هیچ توضیحی به سمت پله‌ها راه افتاد.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۵

دست گذاشت روی نرده و سست و کرخت پله‌ها را پایین رفت. ده روز پیش پله‌های آرایشگاه را پایین آمده بود. روزبه حتی به خودش زحمت نداده بود دستش را بگیرد. نگین غر زده و او سوار ماشین شده بود که روزبه در آن را باز کرده بود. همه چیز آن شب مثل یک کابوس بود. کابوسی که تا حالا هم ادامه داشت.

روز شنبه بعد از عروسی آمده بود خوابگاه و وسایلش را جمع کرده و با بهرام به خانه‌شان رفته بود. حالا با روزبه زن و شوهری بودند که باید زیر سقفی مشترک سر می‌کردند، اما هنوز خانه بهرام بودند.

نگین دیوانه می‌پرسید حمله‌ای، اما او نمی‌دانست که روزبه تا

همین لحظه حتی دست دوستش را نگرفته بود. روی آخرین پله که ایستاد دختری میان شلوغی راهپله تنه زد به شانه چپش و بالا دوید. گلناز به سمت در خروجی راه کج کرد. باد پاییزی تنش را لرزاند. رعنا و بهرام مهربان بودند. حتی خواهر کوچک روزبه، نیاز، که همراه همسرش فقط روز عروسی آمده و روز بعد هم برگشته بود تهران، رفتارش خوب بود. تنها روزبه بود که از بلاتکلیفی اولیه حالا به بی تفاوتی رسیده بود و امروز از همیشه بدتر بود. دو روز بعد از عقد شرکت و آپارتمانش را به اسم او کرده بود. دو ملکی که به اسم بهرام عظیم بود، اما ظاهراً قرار بوده به اسم روزبه شود که حالا بی واسطه به نام او شده بود. بهرام با خنده، بین شوخی و جدی گفته بود می تواند اجاره ملکش را از روزبه بگیرد و روزبه فقط گیج و منگ به پدرش زل زده بود.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۶

صبح رعنا سر میز صبحانه گفته بود :

_راستی دیشب نزهت خانم زنگ زدن دعوتمون کردن خونه

عموی گلناز جان. برای پاگشا.

بهرام هنوز کامل نگفته بود :

دستشون درد نـ...

روزبه که با خونسردی کره می‌مالید روی ناناش گفته بود :

_من نمی‌تونم پیام.

او دستش روی لبهٔ نعلبکی بود. خیره بود به چای خوش‌رنگی که رعنا برایش ریخته بود و بخاری که بالا می‌آمد و نرسیده به

صورتش محو می‌شد.

رعنا غر زده بود :

_روزبه!

و بهرام امر کرده بود :

بخوایم بریم همه می‌ریم...

روزبه نان و کارد را انداخته بود روی میز و برخاسته بود. صدا بلند بود و نگاهش کرده بود. روزبه با دست به او اشاره کرده

بود :

_بابا بسه دیگه. سند زندهٔ زورگوییات مثل آینهٔ دق اینجا نشسته

دیگه چی می‌خوای از من؟

رعنا حیران لب زده بود :

_روزبه!

و بهرام اخم کرده بود :

_بشین!

روزبه رفته بود سمت نشیمن و گفته بود :

_من آدمم بابا...!

بهرام صدایش بالا رفته بود :

_خرت از پل گذشته روزبه نه؟!... فکر کردی با بچه طرفی؟!!

رنا نالیده بود :

_بهرام!

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۷

تنها او بود که بی توجه به هیاهوی غریب پیش آمده و فضای ملتهب آشپزخانه، خیره بود به چایی که به سرعت سرد می‌شد. از سرمای وجود او انگار به انجماد رسیده بود که دیگر نه بخاری داشت و نه رنگی.

به سمت بوفه رفت. ساعت کلاس‌ها بود و تک و توک دانشجو توی محوطه بودند. یا کلاس نداشتند یا کلاس را پیچانده بودند. یکی هم او بود که دیگر رمقی نداشت. نه برای کلاس، نه برای درس، نه برای ادبیات که عاشقش بود و نه برای زندگی.

شب عروسی، ماندانا دیرتر از همه آمده بود. دست در دست مردی که نامزدش بود. آمده بود جلو و با روزبه دست داده بود، با او هم. بعد هم با نامزدش رفته بود وسط و حسابی مجلس عروسی پسردایی و دختر عمه‌اش را گرم کرده بود.

عروس بیچاره‌ای بود که بی‌خبر بود از همه چیز. تنها آخر شب از متلک‌ها و طعنه‌های زیبا، زن‌دایی‌اش، فهمیده بود سر و سری بین شوهرش و ماندانا بوده.

روی نیمکت فلزی نشست. دلش چای می‌خواست، اما کارت همراهش نبود.

از صبح تا حالا چیزی نخورده بود. به غذای سلف هم نتوانسته بود لب بزند. نه اینکه مثل بقیه ناز کند و از غذاهای سلف ایراد بگیرد، بلکه میلی نداشت برای بلعیدن قیمة بادمجان سلف.

حالا آخرین دقایق کلاسش هم تمام می‌شد. آخرین کلاس بود و او باید به خانه می‌رفت. کاش هنوز می‌شد به خوابگاه می‌رفت. توی همان اتاق کوچک و شلوغ و کتاب‌هایش را ورق می‌زد.

جزوه‌هایش را می‌خواند و فال حافظ می‌گرفت و با غزل‌هایش مست می‌شد.

سرش را روی لبه نیمکت چسباند و خیره شد به آسمان پر ابر. بچه که بود همیشه با ابرها شکل می‌ساخت. اسمش را ابربازی گذاشته بود. نزهت هم همراهی‌اش می‌کرد. همیشه هم توی ابرها دختری بود که یا دکتر بود یا مهندس یا معلم. همیشه دختری بود غرق خوشی و یک دنیای رویایی.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۸

حالا میان آسمان، دختری را می‌دید خموده و مچاله. زیر نگاه‌ها و حرف‌های کسی که شوهرش بود، داشت له می‌شد. نگین احمق می‌پرسید:

_حامله‌ای؟!

باید دق‌دلی‌اش را سر او خالی می‌کرد. باید می‌زد توی دهانش تا این همه اراجیف به هم نبافد. او و روزبه از هر غریبه و نامحرمی از هم دورتر بودند. حالا دخترک بی‌خبر از همه جا می‌پرسید:

_گلی حامله‌ای؟! حامله‌ای؟!

پلک زد و چشمانش سوخت. دلش مادرش را می‌خواست و آغوش گرمش را که حالا حتی از آن هم محروم بود. نیمکت صدا داد و قیژقیژ کرد سرش را از لبه نیمکت برداشت. نگین غر زد:

_پاشو بپوش یخ زدی!

پالتو را به سمتش گرفت و او آن را کشید روی خودش. نگین با

احتیاط سؤال کرد :

_گلی چیزی شده؟

جواب نداد و به جایش پرسید :

_کلاس تموم شد؟

-نه!... من از استاد اجازه گرفتم وسایلاتو بیارم.

از گوشه چشم نگاهش کرد :

_مرسی. حالا برو.

نگین اخم کرد :

_کجا برم؟ کلاس الان تموم می‌شه.

گلناز بلند شد. پالتو تنش کرد و کوله‌اش را روی دوشش انداخت.

نگین با دهان باز نگاهش کرد :

_کجا؟

گلناز لب زد :

_خداحافظ!

سمت خروجی دانشگاه راه افتاد. کمی بعد به جای سوار ماشین

شدن و رفتن به خانه بهرام عظیم‌ا جلوی خوابگاه ایستاده بود.

حس خوبی داشت. هنوز هم متعلق به اینجا بود. با اینکه

وسایلش را

برده بود، هنوز تسویه نکرده بود و می‌توانست بیاید و برود.

#التهاب

23:03

#قسمت ۲۷۹

هنوز تختش مال خودش بود .
به طبقه سوم رفت. جلوی در اتاق ۳۰۸ ایستاد و بی دق الباب آن
را گشود .

ستاره با دیدنش خندید :

_سلام...!

محدثه گفت :

_به به ببین کی اینجااست؟

سولماز از روی تخت جست زد وسط اتاق و سروصدا کرد :

_اه عروس خانوم اومده!

چرخید و قابلمه‌ای را برداشت و ضرب گرفت روی آن و خواند :

عروس چقد قشنگه ایشالا مبارکش باد...

به اطرافش نگاه کرد :

_پس کو داماد؟

لبخند گلناز بی‌رمق بود، درست مثل خودش. سرد بود مثل هوای

یخ زده بیرون.

لب تخت خودش نشست. نگاهش را چرخاند به اطراف و آه

کشید. سولماز خندید :

نگو که داری حسرت اینجا رو می خوری؟...

چشمک زد :

_تو که با کون افتادی تو فسنجون.

محدثه زد پس کله اش و غر زد :

_اه. بی ادب!

روی تخت دراز کشید و به زیر تخت بالایی زل زد. چشم بست.

بی توجه به پچ‌پچ‌های بچه‌ها سعی کرد به چیزی فکر نکند. کاش

می شد امشب همین جا بخوابد. یک شب پر آرامش و بدون تحقیر.

کسی حرفی نمی زد، اما نگاه‌های روزبه تحقیرآمیز بود. پر بود از

حرف‌های نگفته‌ای که از چشمانش زبانه می کشید. کاش می شد

زنگ بزند به رعنا و بهرام و روزبه و بگوید می خواهد همین جا

بماند. وسایلش را بیاورند و اسمش را خط بزنند از شناسنامه

روزبه و اسم روزبه را هم از شناسنامه او. شرکت و آپارتمان را

پس می داد و می شد دختر نزهت. فقط دختر او.

چشمانش داشت گرم می شد که پتویی رویش انداخته شد. حالا

همه چیز تکمیل بود برای یک خواب شیرین و دلچسب.

23:03

#قسمت ۲۸۰

ساعت نه بود که بهرام در را باز کرد و پا به کریدور گذاشت.
 رعنا جلوییش ظاهر شد. آشفته و نگران بود. بهرام سر تکان
 داد :

— چی شده؟

او لب گزید و سر جنباند. بهرام عصبی پرسید :

— یعنی چی؟ می‌گم چی شده؟

رعنا جواب داد :

— گلناز هنوز نیومده.

بهرام اخم کرد :

— یعنی چی؟

رعنا عقب کشید و به ساعت نگاه کرد، بعد به بهرام و گفت :

— تا ساعت پنج و نیم، شیش بیشتر کلاسش طول نمی‌کشه

معمولاً... الان ساعت نه شده، ولی...

بهرام کلافه دستی روی صورتش کشید و پرسید :

— روزبه کجاست؟

رعنا آب دهانش را بلعید :

_یه نیم ساعتی می‌شه اومده، بالا تو اتاقه.
بهرام اخم کرد. او را پس زد و جلوتر رفت. از کنار راه‌پله داد زد :

_روزبه!... آقا روزبه!

به رعنا نگاه کرد :

_زنگ زدی بهش؟

رعنا سر تکان داد :

نه...

ابروهای بهرام که بالا رفت او گفت :

_شماره‌شو ندارم.

بهرام حیرت‌زده خندید :

_یعنی چی؟

رعنا لبش را زیر دندان کشید و همان موقع روزبه گفت :

_سلام بابا!

بهرام نگاهش کرد. هنوز از حرف‌های صبح پسرش دلخور بود.

سنگین گفت :

_علیک‌سلام. زنت کجاست؟

او بی‌تفاوت شانه بالا انداخت :

_نمی‌دونم. رفته دانشگاه هنوزم نیومده.

بهرام اخم کرد :

_ماشالا به غیرت...!

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۱

روزبه لبش را جوید و بهرام امر کرد :

_یه زنگ بزن بهش ببین کجا مونده تا این وقت شب.

روزبه پله‌ای پایین آمد و گفت :

_شماره‌شو ندارم.

بهرام حیران پلک زد. سرش با تائی سمت رِنا چرخید. او هم پلک زد، اما اشک نشست میان سبزی چشمانش. بهرام مبهوت

پرسید :

_تو این خراب‌شده چه خبره؟

همان موقع دورتر از آن‌ها محدثه شانه گلناز را تکان داد و

آهسته گفت :

_گلناز جان؟... گلناز؟

او چشمانش را باز کرد. زمان و مکان را گم کرده بود. سردرگم

نشست و با نگاهی مات به دوستش نگاه کرد. او لبخند زد:

_نه شده گلناز جان، دیرت نشه.

گلناز گیج بود. دو بار پلک زد. توی خوابگاه خوابیده بود و معنای دیر شدن و نه بودن را نمی‌فهمید. دوباره به محدثه نگاه کرد و او گفت :

_شوهرت می‌دونه اینجایی؟

شوهرش! روزبه مثل یک مانع بزرگ و بلند جلوییش قد کشید و واقعیت زندگی‌اش تازه یادش آمد. حالا یک دختر دانشجو نبود،

از نگاه همه او یک زن متأهل بود.

به ساعتش نگاه کرد. ساعتی که مال خرید عروسی‌اش بود. هیچ نظری نداده و رعنا به سلیقه خودش برای هر دو ساعت انتخاب کرده بود. زیبا، گران‌قیمت و شیک. کلافه پاهایش را روی زمین گذاشت و بلند شد. به جز محدثه و سولماز، آتنا هم نگاهش کرد.

لبخند زد :

_سلام گلی.

گلناز جواب داد :

_سلام. رسیدن به‌خیر.

کوله‌اش را برداشت و رو به بچه‌ها گفت: _مزاحمتون شدم.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۲

سولماز خندید :

_آره خیلی .

لبخند زد و در اتاق را باز کرد. محدثه گفت:

_بازم بهمون سر بزن .

کتانی‌هایش را جلو کشید و پوشید. خم شده بود و بندهایش را

می‌بست که سولماز گفت:

_یه زنگ بزن بیان دنبالت.

به زور لبخند زد. صاف که ایستاد گفت :

_تا بیان خیلی دیر می‌شه، اسنپ می‌گیرم.

موبایلش را روشن کرد و وارد اپلیکیشن اسنپ شد. برای

دوستانش دست تکان داد و سمت پله‌ها رفت.

مدتی بعد که پراید سفید، جلوی خانه بهرام عظیم‌ا توقف کرد

گلناز حتی دلش نمی‌خواست پیاده شود، چه برسد به اینکه باز

برود توی این خانه و میان آدم‌هایی که با آن‌ها فرسنگ‌ها فاصله

داشت.

پیاده که شد جلوتر رفت. تکیه داد به در و به خیابان جلویش

چشم دوخت. کاش می‌شد خوابگاه می‌ماند. کاش می‌شد به خانه

مهرگان می‌رفت. کاش می‌شد به خانه‌شان می‌رفت، پیش مادرش. کاش این همه سردرگم نبود. تا چرخید و انگشتش را برای زنگ زدن بالا برد، در باز شد. چشم بست و کنار کشید. حالا جلوی حیاط بود و نور ماشین روی هیکلش افتاده بود. بهرام و رعنا با دیدن شبی سیاه به هم نگاه کردند و دوباره به همان شبی. رعنا زمزمه کرد: گلنازه؟!!

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۳

بلافاصله پیاده شد و به سمت گلناز که پیش می‌آمد، دوید. نزدیک که شدند گلناز معذب گفت :

_سلام.

رعنا که نفس نفس می‌زد، جواب داد: سلام... عزیزم... کجا بودی تا حالا؟ ما که... نصف‌جون... شدیم.

گلناز شرمنده لب زد :

_ببخشید.

رعنا جلوتر آمد و دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد. جلوتر

که رفتند بهرام کنار ماشین ایستاده بود. گلناز که "سلام" کرد بهرام سر تکان داد و بی حاشیه پرسید :

_کجا بودی؟

گلناز پلک زد. به یک باره ترس مثل یک گیاه رونده سر تا پایش را پر کرد. پدرشوهرش جدی بود. خیلی جدی. آب دهانش را بلعید و گفت:

_رفتم خوابگاه پیش بچه‌ها... ولی... ولی خوابم برد.

ابروهای بهرام بالا رفت و گلناز لب گزید.

دخترک ترسیده بود. اگر حرفش را باور نمی‌کردند. اگر... بهرام با دست به مقابلش اشاره کرد .

_برید تو، هوا سرده.

رنا دست گذاشت پشت گلناز و به سمت ایوان رفتند. بهرام لبش را داخل دهانش کشید و نوک سیلش را جوید. از رابطه پسر و عروسش گیج و حیران بود. باورش نمی‌شد که روزبه حتی شماره زنش را ندارد. چیزی مثل یک زنگ خطر میان سرش

سوت می‌کشید و هشدار می‌داد.

ریموت زد و متفکر به سمت پله‌ها رفت. روی ایوان دست کشید

روی صورتش و نفسش را محکم بیرون داد .

روزبه تلویزیون می‌دید و گلناز نبود. رنا توی آشپزخانه چای

دم می‌کرد. با قدم‌هایی کند و سنگین جلو رفت و از رنا پرسید :

_گلناز کو؟

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۴

او نگاهش نکرد و وقتی قوری را می‌گذاشت روی سماور گفت :
_رفت بالا.

بهرام باز هم جلوتر رفت. کنار رENA ایستاد و سرش را برد بیخ
گوش زنش و پرسید :

_رENA حواست به این دو تا هست؟

رENA که نگاهش کرد باز پرسید :

_رابطه‌شون چه جویه؟

رENA چشم چرخاند میان آشپزخانه. بعد خیره شد توی چشمان

منتظر بهرام و گفت :

_نمی‌دونم. فکر نمی‌کنم زیاد جالب باشه...

بهرام که اخم کرد او ادامه داد :

_یکی، دو بار دیدم که روزبه جلوی تلویزیون خوابیده.

بهرام پوزخند زد :

_حالا می‌گی؟

رعنا به سمت آبچکان رفت. لیوانی برداشت و به شوهرش نگاه کرد :

_خب حالا گفتم، می‌خوای چی کار کنی؟

با لیوان درون دستش کامل چرخید سمت بهرام و گفت :

_بهرام عجله کردی... خیلی هم عجله کردی!

لیوان را گذاشت توی سینی و دوباره دو تا لیوان برداشت . بهرام از وسط آشپزخانه به روزبه نگاه کرد که داشت کانال

عوض می‌کرد. با حرص گفت :

_روزبه پاشو خانتو صدا بزن، بیاد شام بخوریم.

روزبه به پدرش نگاه کرد. توان مخالفت نداشت، آن هم وقتی که صاف توی چشمان او نگاه کرده و گفته بود شماره زنش را

ندارد. کنترل را گذاشت روی میز و سمت پله‌ها راه افتاد.

گلناز دوش گرفته و با حوله تن‌پوش سفید نشسته بود روی

صندلی میز آرایش. سرش روی دستش بود و میانش غوغا.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۵

در که باز شد سرش را بلند کرد. روزبه پشت سرش از توی آینه خیلی ساده و عادی گفت :

_بابا می‌گن بیا شام.

خیره بود به او که کمتر از یک ماه پیش غریبه غریبه بود و حالا اسم شوهرش را یدک می‌کشید و باز هم همان قدر غریبه بود .
روزبه گفت :

_بیرون منتظرم. لباس بپوش بیا.

در که بسته شده پوزخند زد. از هفت پشت غریبه هم انگار به هم نامحرم‌تر بودند. بی‌حوصله برخاست و لباس پوشید. موهایش خیس بود. نه وقتی بود که خشکشان کند نه حال و حوصله‌اش. شال نخی سفیدی اندخت روی سرش و بیرون رفت. روزبه نگاهش کرد. می‌خواست سؤالی بپرسد اما منصرف شد. بی حرف جلوتر از او راه افتاد و او هم ناچار به دنبالش. جلوی در آشپزخانه رعنا با دیدنشان لبخند زد :

_بیاین چایی بخورین، شام حاضره.

بهرام نگاهشان کرد. روزبه بی‌توجه به دخترک صندلی‌ای عقب کشید و روی آن نشست. بهرام نگاهش کرد. گلناز که خواست بنشیند بهرام بلند شد و صندلی را عقب کشید. گلناز خجالت‌زده نگاهش کرد و روزبه لب گزید. رعنا به روزبه نگاه کرد و ابروهایش بالا رفت. گلناز دست گذاشت روی گونه داغش و لب زد :

_ممنون. نیازی نیست.

بهرام لبخند زد :

_بشین دخترم.

خودش هم که نشست به روزبه نگاه کرد :

_پسرمون هنوز یاد نگرفته چه جوری باید با خانمش رفتار
کنه...

به با مکت پرسید :

_مگه نه بابا؟

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۶

دست جلو برد و لیوانی چای برداشت. آن را گذاشت جلوی گلناز
و لیوانی هم برای خودش برداشت. حبه قندی گذاشت گوشه لپش
و جرعه ای چای نوشید. به روزبه نگاه کرد :

_به فکر خونه هستی روزبه؟

روزبه گیج پرسید :

_خونه؟

او ابرو بالا انداخت :

_تا کی قراره ور دل من و مامانت بمونی؟ نمی‌خوااین برین سر خونه و زندگی خودتون؟

روزبه تکیه داد. ابروهایش بالا رفت وقتی که پرسید:

_یعنی این قدر مزاحمم؟

بهرام اخم کرد. پسرک انگار هنوز گلناز را با خودش یکی نمی‌دانست. به گلناز اشاره کرد :

_شاید خانمت دوست نداشته باشه خونه بابات باشین. دلش استقلال بخواد...

مهلت نداد هیچ‌کدام حرفی بزنند و ادامه داد :

_ظرف همین یکی دو روزه خونه پیدا کن، برین سر خونه و زندگی خودتون.

روزبه پوزخند زد :

_تو خونه خالی؟... بی وسایل؟...

به گلناز نگاه کرد :

_شما جهیزیه هم داری یا افتخار دادی خودت و لباسات اومدین، فقط؟

رعنا با حیرت به وقاحت پسرش نگاه کرد و بهرام تشر زد :

_روزبه!

گلناز لب بالایش را محکم زیر دندان فشرد. آن قدر محکم که درد

در تمام جانش نشست. داشت خفه می‌شد.
 بهرام به روزبه نگاه نکرد. خطاب مستقیمش به رعنا بود.
 _حاج‌خانم یکی دو روز پیش او مدن پیشم. برای جهیزیه پول
 دادن خرید کنین به سلیقه هم. هر چی هم کم و کسر بود من
 می‌خرم...

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۷

با مکث گفت :

_به هر حال باید برای خرید جهیزیه زمان داد به خانواده عروس
 ولی ما خواستیم که زودتر عروسی بگیریم...
 از جیب پیراهنش عابربانکی بیرون آورد و روی میز گذاشت.
 ابروهای روزبه بالا رفت. دست پیش برد و کارت را برداشت.
 زیرورویش کرد و پرسید :
 _چقدر توشه؟

جواب بهرام با مکث همراه بود :

_نزدیک شصت تومن.

گلناز خیره به میز پلک زد. شصت میلیون تومان برای خرید جهیزیه پولی نبود، اما برای نزهت زیاد بود. خیلی خیلی زیاد. عصاره همه رنج‌هایش در زندگی بود. عصاره مهری که به گلناز داشت. ثمره رماتیسمی بود که سال‌ها با آن دست‌وپنجه نرم می‌کرد.

صدای روزبه انگار آشپزخانه را منفجر کرد :

_چقدر؟...!

هر سه نفر نگاهش کردند. بهرام با اخم، رعنا با دلهره و گلناز با بی تفاوتی. دیگر مهم نبود حرف‌ها و نظرهای مرد روبه‌رویش که از بدعه‌دی روزگار شوهرش بود. روزبه صاف نگاه کرد توی چشم‌های گلناز و گفت :

_با مهریه ده میلیاردی‌ای که داغ‌داغ به نامت شد شصت میلیون جهیزیه داری؟ خجالت می‌دونی چیه؟ یا مثلاً آبرو؟
رعنا هشدار داد :

_روزبه!

بهرام فقط نگاه می‌کرد به پسرش که انگار نمی‌شناختش.
روزبه پوزخند زد :

_برای شصت میلیون، خونه نباید اجاره کرد، فکر کنم طویله بهتر باشه .

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۸

رنا نگاهش روی گلناز و بهرام چرخید که به روزه خیره بودند. چشمان بهرام عادی بود، اما چشمان گلناز مثل دو حفره بود؛ سیاه و خالی. انگار هر چه برق امید و زندگی بود به یغما رفته بود .

روزبه گفت :

_برات یه آلونک حلبی اجاره می‌کنم می‌برمت اونجا... جایی که لایقشی...

باز هم کسی حرفی نزد. روزه به یکه‌تاز میدان جنگی بود که وسط آشپزخانه راه انداخته بود. یک‌باره کارت را به سمت صورت گلناز پرت کرد. کارت از طرف تیزی‌اش به گونه یخ‌زده دخترک خورد و افتاد روی زمین، درست جلوی پای بهرام .

برافروخته و ملتهب گفت :

_اینم برگردون به همون گداخونه... بگو ارزونی خودشون.

به بهرام نگاه کرد :

_این نتیجه وصلت با دهاتی جماعت!

رعنا پلک زد. می‌خواست بگوید احمق من و باباتم دهاتی هستیم. اصل و نصب تو هم برمی‌گردد به روستا اما حالا موقعش نبود. موقع هیچ حرفی نبود. حالا گلناز دیگر به روزبه نگاه نمی‌کرد. حالا نگاهش روی کارتی بود که اسم مادرش روی آن حک شده بود. "نزهت صباغ"

از روی صندلی که برخاست هر سه نگاهش کردند. خم شد و ناخن انگشت اشاره‌اش را زیر کارت زد. روی اسم مادرش را نوازش کرد و کارت را میان مشتش فشرد. مثل یک شی مقدس و گران‌بها. فقط خودش بود که ارزش آن شصت میلیون را می‌فهمید. پشت آن رقم ناچیز، عشق مادرش بود به خودش. با چشم‌هایی پر و دلی پرتر چرخید و بیرون دوید. صدای دویدن پاهای او روی پله‌ها مثل ناقوس مرگ بود توی سر بهرام. میان ذهن آشوب‌زده‌اش یک‌بار نزهت سیزده ساله بود و یک بار عروسش، گلناز، که معصومیتش جگرش را خون می‌کرد.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۸۹

وقتی که یک طبقه بالاتر از آن‌ها گلناز با اشک‌هایی که دیگر

توی چشمانش بند نبودند و تندتند می‌لغزیدند روی گونه‌اش لباس می‌پوشید، بهرام به رENA گفت:

— چی می‌شه با همه تلاشی که آدم می‌کنه برای تربیت بچه‌ش، آخرش می‌بینه که نتیجه‌ش شده یه لجن! رENA بی حرف پلک زد و چشمانش سوخت، اما روزبه طلبکار گفت:

— بابا با این حرفا نمی‌تونین جمع کنین افتضاحی که به بار اومده، اون خانواده در شأن ما نبودن. اصلاً من به جهنم، این جهزیه توهین به شماست.

بهرام حتی نگاهش نکرد. رENA اما غمگین گفت:

— ناامیدم کردی روزبه!

وسط صورتش را گرفت میان دستانش. انگشتان سیاه‌اش را کشید روی چشمان خیسش و صورتش را پنهان کرد زیر دست‌هایش.

صدای دویدن گلناز روی پله‌ها و بعد روی پارکت، نگاه هر سه را به سمت بیرون کشید. گلناز دوید سمت در و وقتی ان را به هم کوبید، بهرام بالأخره به حرف آمد:

— پاشو برش گردون...

روزبه که نگاهش کرد، بهرام حرف آخر را زد:

— بلایی سرش بیاد از هست و نیست ساقطت می‌کنم روزبه!

روزبه عصبی برخاست. چرخید و زیر لب نجوا کرد:

_لعنتی!

حال بهرام خوش نبود. قلبش ناموزون می‌زد. او هم بلند شد و آشپزخانه را ترک کرد. نگاه رعنا به هر دو ملغمه‌ای از تأسف و ترحم و دلسوزی بود.

میان خیابان باد خزان بی‌رحمانه به صورت خیس گلناز می‌خورد و صورتش را می‌سوزاند. جای ضرب کارت هنوز روی صورتش می‌سوخت، اما بدتر از همه قلبش بود که انگار میان آتش تقلا می‌کرد. دلش می‌خواست بمیرد.

حرف‌های روزبه توی ذهنش شور گرفته بودند و او درمانده‌تر از آن بود که بتواند مقاومت کند با حسی که زهر می‌ریخت میان رگ‌هایش.

ماشینی بوق‌کشان از کنارش گذشت و کسی سرشانه‌اش را چنگ زد. بی‌اختیار جیغ زد. دستی حلقه شد دور شکمش و او فریاد کشید:

_ولم کن.

23:13

#قسمت ۲۹۰

روزبه عصبی بود، از کار دخترک. سرخورده از تهدیدهای پدرش. کلافه از بلاتکلیفی خودش و احساسش. عذاب‌وجدان داشت از نگاه‌های رعنا. کلی حس عجیب و متناقض در درونش

شور گرفته بود. خشمگین خرید :

_کدوم گوری می‌ری این وقت شب؟

گلناز حینی که تقلا می‌کرد، داد زد :

_به تو ربطی نداره.

روزبه یک‌باره و محکم چرخاندش و توی صورتش داد زد :

_خفه شو!... گم شو بیا خونه فردا هر قبرستونی که خواستی

برو.

گلناز مشت کوبید توی سینه او و خروشید :

_خودت خفه شو.

روزبه خواست حرفی بزند، اما منصرف شد. صورت رنگ‌پریده

دخترک، لب‌های سفید و چانه لرزانش حس ناخوشایندی برایش

داشت. آهسته گفت :

_بیا بریم خونه.

گلناز دستش را کشید و او با خشم پرسید :

_کجا می‌خوای بری؟

گلناز جواب داد :

_به تو...

روزبه حوصله‌اش سر رفت. توی خیابان و میان التهابی که

خودش داشت و گلناز، فقط همین مانده بود که یکی به دو کنند و

چانه بزنند. چانه گلناز را گرفت میان پنجه‌اش و فشرد. صورت

او که از درد جمع شد سرش را جلو برد :

_کجا بودی تا نه شب؟ فکر کردی با دسته کورا طرفی خانم؟
گلناز با حرص توی صورت روزبه تف کرد و او مبهوت پلک زد.
با خشم دستش بالا رفت، اما چشمانش را بست و دستش را
انداخت. بازویش را کشید روی صورتش و محکم، خیلی محکم‌تر
از قبل مچ لاغر او را گرفت میان دستان قوی و مردانه‌اش و او
را به دنبال خودش کشید. آن قدر تند راه می‌رفت که گلناز تقریباً
دنبالش می‌دوید.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۹۱

دخترک به گریه افتاده بود. گاهی زیر لب با صدایی ضعیف و
دردمند نجوا می‌کرد:

_ولم کن!

در حیاط که محکم بسته شد رعنا از پشت پنجره نگاهشان کرد.
میان دلش رخت می‌شستند. انگار یکی همان وسط نشسته بود و
چنان چنگ می‌زد، به قلبش، به دل و روده‌اش که از ترس و
دلهره داشت جانش بالا می‌آمد. در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که
صبحشان به این شب سیاه ختم شود. گلناز وسط حیاط دستش را

کشید. روزبه که معمولی دستش را گرفته بود و حالا دیگر او را در احاطه خودش نداشت نگاهش کرد. گلناز عقب عقب رفت و لب باغچه نشست. غریبانه توی خودش مچاله شد. روزبه

دست هایش را زد به کمرش و جلویش ایستاد. با حرص پرسید :
_چه مرگته؟

گلناز نگاهش کرد. از چشمانش آتش می بارید وقتی به جای هر جوابی گفت :

_ازت متفرم!

روزبه خندید :

_آخی چرا؟!... من که عاشقتم عزیزم.

گلناز با انزجار گفت :

_بیشعور!

روزبه بی حوصله گفت :

_پاشو بریم تو.

جلو رفت و خم شد. دست دخترک را گرفت و با یک حرکت

بلندش کرد. گلناز از درد لب گزید و روزبه تهدید کرد :

_لج بازی کنی وای به حالت!

تهدیدش به جواب گلناز نرسید. صدای بهرام نگاه هر دو را کشید

سمت بالکن وقتی پرسید :

_چرا نمی آین تو؟

روزبه جواب داد :

_الان می آیم.

و دستش را حلقه کرد دور شانه های گلناز. دخترک غر زد :

_به من دست نزن.

روزبه پوزخند زد :

_خیلی هم دلت بخواد.

و شنید :

_دلم نمی خواد.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۹۲

گلناز خواست فاصله بگیرد که روزبه نگذاشت. از جلوی بهرام که گذشتند و رفتند تو، گلناز جدا شد و سمت پله ها دوید. رعنا از جلوی پنجره نگاهشان می کرد. روزبه کلافه موهایش را چنگ زد

و نفسش را بیرون داد.

گلناز در اتاق را بست. احساس حقارت می کرد میان این خانه و کنار آدم هایش. وصله تن هم نبودند و طنز تلخ روزگار، این

چیدمان ناهمگون و ناجور بود.

توی اتاق دور خودش چرخید. نه توان ماندن داشت و نه پای رفتن. حتی لحظاتی پیش اگر روزبه دنبالش نیامده بود نمی‌دانست مقصدش به کجا ختم می‌شد. چه زود کشتی آرزوهای مادرش میان گل نشسته بود. به تخت دو نفره اتاق نگاه کرد. تمام این مدت روی آن تنها خوابیده بود. روزبه هیچ شبی میان اتاق نمانده بود. تا جایی که می‌دانست این اتاق مال مهمان بود. مال دختران بهرام و رعنا، مخصوصاً دختر کوچکشان، نیاز، هر وقت به گرگان می‌آمد.

تنها ملافه‌ها عوض شده بود و او و روزبه حتی تخت‌خوابشان عاریتی بود.

آشنایی و خواستگاری و عروسی و همه چیزشان خارج از عرف و چهارچوب‌های مرسوم بود و الان اصلاً عجیب نبود که به اینجا رسیده باشند. از خریت خودش در عجب بود که آن شب با سرنوشت و مابقی آدم‌ها همراه شده و افتاده بود میان چاه ویلی که حالا فقط آتش از آن زبانه می‌کشید.

خسته شد و تکیه داد به دیوار. حتی نمی‌دانست باید چه کند. تنها منتظر بود خورشید سر بزند تا او برای همیشه این اتاق و این آدم‌ها را ترک کند. فعلاً خوابگاه بهترین جا بود؛ اگر از نگاه‌ها و سؤال‌های بچه‌ها فاکتور می‌گرفت.

اول صدای پاهایی که روی پله‌ها کوبیده می‌شد و بعد باز شدن در نگاهش را کشید به سمت روزبه. روزبه نگاهی به سر تا پایش انداخت و غر زد:

— برو بخواب فردا کلی کار داریم.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۹۳

گلناز از جایش تکان نخورد، تنها با نگاه او را دنبال کرد که دکمه‌های پیراهنش را باز می‌کرد. امشب شب عجیبی بود انگار. تنها مردان دنیای او ستار بودند و فرشاد و این سال‌های اخیر حضور گه‌گاه مهرگان. هیچ‌وقت نه برادری داشت و نه پدری که درک درستی از رفتار یک مرد داشته باشد.

روزبه تا حالا که همه چیز در سکوت بینشان می‌گذشت حضور کمرنگی در این اتاق داشت اما حالا که زده بود به سیم آخر داشت پیش چشمان او پیراهنش را درمی‌آورد و هیچ بعید نبود که شب را هم بخواهد همین‌جا بماند.

گلناز پلک زد. حالا روزبه با جین و حلقه آستین روبه‌رویش بود. قدمی جلو آمد و بازویش را گرفت :

_مگه با تو نیستم؟

اخم‌آلود بازویش را کشید. رفت به سمت تخت و بالش و رواندازی برداشت. روزبه دست به کمر نگاهش می‌کرد. همین که خواست از کنارش بگذرد بازویش را گرفت و چنان فشرد که آخ گلناز درآمد. سر پیش برد و زمزمه کرد :

_کجا شال و کلاه کردی؟

دخترک بدون اینکه نگاهش کند غرید :

_ولم کن.

روزبه رهایش نکرد و او چرخید. با چشمانی که خیزی اشک داشت و عسلی‌اش به شوری می‌زد نگاهش کرد. با لحنی خشن‌دار

گفت :

_من فردا می‌رم.

لب روزبه کج شد و با تمسخر پرسید :

_کجا به سلامتی؟

نگذاشت گلناز جواب بدهد. سرش را پایین‌تر برد و وقتی نفس

داغش می‌نشست روی صورت یخ زده گلناز نجوا کرد :

_بابا گفته باید گورمونو گم کنیم. فردا کار و درس و دانشگاه و

هر کوفت و زهرماری که داری تعطیل. می‌ریم دنبال خونه.

دست پیش برد و بالش و روانداز را از دست او گرفت و پشت سرش پرت کرد. خوردند به لبه تخت و پخش زمین شدند. گلناز

خیره به بالش زمزمه کرد :

_من نه خونه می‌خوام نه...

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۹۴

روزبه کشیدش سمت تخت و با اخم گفت :
_کسی از تو نظر نخواست.

گلناز دستش را کشید و با نفرت گفت :
_حالم ازت به هم می خوره.

روزبه عادی نگاهش کرد :

_چه خوبه که یه حس مشترک داریم به هم.
نیش حرف های روزبه چنان آزارش می داد که حضور او قابل
تحمل نبود .

به سمت در که رفت روزبه راهش را سد کرد :

_کجا؟ تو چرا زبون آدم حالت نمی شه؟
گلناز محل نداد. بی اعتنا به او خواست در را باز کند که روزبه
بازویش را گرفت و از در دورش کرد. از پشت سر او سرش را
پایین برد و بیخ گوشش گفت :

_بیا بخواب لج نکن. کار فردامون زیاد سخت نیست. باید یه
خونه ای پیدا کنیم در شأن جهیزیه شاهانه ت.

گلناز بی طاقت چرخید. چشمانش لبالب از اشک بود . نگاهش غم
داشت، اما سعی کرد غرور زخم خورده خودش و مادرش را

ترمیم کند، که گفت:

_تو هیچی نمی فهمی!... هیچی... اون پولی که مامانم داده برای

تو هیچی نیست، اما برای من قدیه دنیا ارزش داره..._

گردن روزبه کج شد، اما نگاهش همچنان تمسخر داشت. گلناز پلک زد و اشکش روی گونه اش چکید. حالا از چشمانش خشم و نفرت و آتش می بارید. آن دختر آرام و محجوب رفته و جایش را آدمی گرفته بود که زیر بار توهین های این مرد چنان تحقیر و له شده بود که دیگر از هیچ حرف و رفتاری ابا نداشت. قبل از او، روزبه پرده حرمت بینشان را دریده بود و او دیگر مایل نبود هیچ تلاشی بکند برای ترمیم رابطه ای که از اول پا گذاشتن درونش اشتباه محض بود. یک حماقت پرگناه و نابخشودنی.

#التهاب

23:13

#قسمت ۲۹۵

_من اون شصت میلیون و مامانمو با هزار تا مثل تو و این خونه عوض نمی کنم.

روزبه به خنده افتاد :

_آخی!... چه قانع!

گلناز دستش را کشید و قدمی عقب رفت :

_بهت اجازه نمی‌دم به مامانم توهین کنی...

صدایش لرزید :

_بهت... بهت اجازه نمی‌دم تحقیرم کنی...

دستش که نشست روی دست‌گیره روزبه به خودش آمد. و سریع راهش را سد کرد. به اندازه کافی امشب بهرام برایش خط و نشان کشیده بود. آخرینش هم لحظاتی پیش بود. وسط پذیرایی صدایش زده و او جلوی پله‌ها توقف کرده بود. با تهدیدی در

لفافه گفته بود :

_فردا تا شب خونه می‌گیری. مثل آدم دست زنتو می‌گیری و

می‌رین سر خونه و زندگیتون.

می‌دانست پدرش اراده می‌تواند هر کاری بکند. پول و زور و قدرت و نفوذ داشت. می‌دانست پایش بیفتد حتی به او هم که پسرش بود، رحم نخواهد کرد. خون اشرافی و اربابی‌اش که

می‌جوشید دیگر کسی جلودارش نبود، حتی زنش، رعنا!

بازوی گلناز را گرفت و کوبیدش به سینه دیوار. گلناز وحشی شد

و صدایش بالا رفت :

_ولم کن عو...

روزبه دست گذاشت روی دهانش و سرش را جلو برد :

_هیس!... ساکت باش. می‌خوای بقیه رو بکشونی بالا.

#التهاب

23:14

#قسمت ۲۹۶

گلناز با حرص دستش را پس زد. روزبه گفت :

_ بیا بگیر بخواب فردا باید بریم دنبال خونه.

گلناز کوبید تخت سینه او و هجی کرد :

_ من... با... تو... هیچ... جا... نه... می... آم.

روزبه بی حرف خواست حرکتش بدهد که او ادامه داد :

_ من با تو بهشتم نمی آم چه برسه زیر یه سقف.

نگاه روزبه باریک شد و او گفت :

_ همین فردا می رم دادگاه اقدام می کنم...

روزبه نگذاشت ادامه بدهد. تند و عصبی گفت :

_ تو هیچ گهی نمی خوری.

گلناز پوزخند زد و شجاعانه گفت :

_ تو کی هستی که بهم بگی چی کار بکنم چی کار نکنم؟

روزبه خندید. غیر عادی و وحشتناک. سر جلو برد و لب زد :

_یادت رفته چی کارتم؟!... شوهرتم عزیزم.

و با این حرف دستش را بالا برد و شال او را از روی سرش کشید. پوست گردن گلناز سوخت و موهایش با حرکت شال بالا

کشیده شد. روزبه پوزخند زد :

_با این همه خوشگلی حق داری ناز کنی.

تا گلناز دهان باز کرد جیغ بکشد دست روزبه روی دهانش نشست. گلناز تقلا کرد دست او را پس بزند اما روزبه سر جلو

برد و با صدایی وحشتناک گفت:

_صدات دربیاد خففت می‌کنم .

هیچ‌کدام عادی نبودند. هر دو روی مرز جنون و دیوانگی راه می‌رفتند. همه چیز دست به دست هم داده بود که ملاحظه هیچ

چیزی را نکنند. روزبه زمزمه کرد :

_بسه هر چی کوتاه او مدم. صدات دربیاد شک نکن خونت گردن

خودته. جنازه تو می‌برم می‌ندازم جلوی خونه‌تون...

سرش را جلو برد :

_مهرگان می‌گفت جون و نفس مادرت به جون و نفس تو بنده.

می‌گفت تو معجزه زندگیشی...

23:14

#قسمت ۲۹۷

سرش را عقب کشید. خیره به اشک‌هایی که پشت دستش محو می‌شدند گفت :

_پس لج نکن معجزه زندگی مامانت. خودت به جهنم، به‌خاطر مامانت خفه شو.

دستش را که پس کشید هق‌هق خفه و غمناک گلناز فضای اتاق را پر کرد. خیره به دختری که تهدیدش کرده بود به رفتن، به طلاق لب به هم فشرد .

بهرام شب اول عروسی‌شان بهترین اتاق هتل را بهشان اختصاص داده بود. گلناز روی تخت خوابیده و او تا صبح یا توی اتاق رژه رفته بود و یا از پشت پنجره زل زد بود به بارانی که انگار مرثیه خوان تمام آرزوهای او بود. تاوان سنگینی داده بود تا اینجا و حالا این دختر بی سر و زبان و چشم و گوش بسته داشت برایش رجزخوانی می‌کرد. دستش که به یقه دخترک چسبید او حتی گریه را هم فراموش کرد. در نهایت، خشم و غرور و جنون روزبه ختم شد به نفس‌های داغ و تند که دخترک را از نفس انداخت. میان تخت‌خواب عاریتی و اتاقی که فقط حضورشان را به عنوان مهمان پذیرفته بود، به غریب‌ترین شکل ممکن اتفاق جدیدی را تجربه کردند .

گلناز حتی در او هام و کابوس‌هایش هم چنین چیزی را متصور

نبود. درد و خشونت و تحقیر آن قدر دور بودند و آن قدر غیر قابل باور که حالا در بیداری نمی توانست به آن واکنش نشان بدهد. همه فریادهایش در گلویش خفه شده بودند و حالا نگاهی به نور ماهی بود که از پس پرده تمام تلاشش را می کرد سر در بیاورد از اتفاق شومی که روح او را به آتش کشیده بود .

#التهاب

23:14

#قسمت ۲۹۸

روز به کنار گلناز، به پشت دراز کشیده بود. خیره به سقف. مبهوت بود. خودش هم باورش نمی شد یک دفعه جنون بشود فرمانده بی رقیب عقلش و به جای ایفا کردن نقش یک همسر، بشود یک متجاوز تمام عیار .

از شدت پشیمانی گاهی چشم می بست و گاهی لب می گزید. چه بد بود که زمان به عقب بر نمی گشت تا جبران بشود همه حماقتی که گاه آدمی را به عصیان می کشاند. پلک زد و چرخید. گلناز مچاله بود و پشتش به او. تنها صدای ریز و محزون هق هقش بود که مثل صدای متناوب و آزار دهنده چک چک آب و تیک تاک ساعت خواب را از چشمش می گرفت.

ساعت ها بعد که چشم گشود همه اتفاقات شب قبل مثل یک موج

بلند روی ذهنش آوار شد. آهسته روی آرنج بلند شد و روی گلناز خیمه زد. چشمان باز و سرخ و بی‌رمق گلناز خیره بود به پرده و داد می‌زد تا صبح پلک روی هم نگذاشته است.

لب گزید و برخاست. نمی‌توانست حرفی بزند و واکنشی نشان بدهد. حالش از خودش به هم می‌خورد. بی‌حرف به اتاق خودش رفت. به تخت که نگاه کرد محکم چشم بست. کاش می‌شد دیشب را همین‌جا می‌گذراند و حالا با نفرتی که از خودش داشت این همه آزار نمی‌دید.

توی حمام بود و فکرش توی اتاق پیش گلناز بود. هنوز صدای گریه‌اش توی گوشش بود و او حتی توان یک نوازش و لمس ساده دخترک را نداشت. مثل این بود که گلبرگ‌های پرپر شده یک گل را ناز کند و وعده انسجام بدهد.

وقتی لباس پوشید کیفش را برداشت و کتش را روی ساعدش انداخت. وسط پله‌ها بود که رعدا جلوی راه‌پله ایستاد. با دلخوری

لبخند زد :

_می‌خواستم پیام بیدارت کنم.

#التهاب

23:14

#قسمت ۲۹۹

روزبه لب زد :

_سلام!

او جوابش را داد و به سمت آشپزخانه اشاره کرد :

_بیا صبحونه بخور، آماده‌س.

روزبه کیفش را داد به دست دیگرش و لبش را توی دهانش برد.

نفس عمیقی کشید و گفت :

_میل ندارم. تو شرکت یه چیزی می‌خورم.

رعنا با حیرت نگاهش کرد که از جلوییش می‌گذشت. روزبه مکث کرد و به سوی مادرش چرخید. به راه‌پله‌ها نگاه کرد و لب به هم

فشارد. رعنا پرسید :

_چیزی شده روزبه؟

او پلک زد و به مادرش نگاه کرد. توان نگاه کردن به چشم‌های مادرش را نداشت. به جایی پشت سر او زل زد و جان کند تا

گفت :

_یه سر به عروست بزن.

بی‌حرف چرخید و با قدم‌های بلند از مادرش دور شد. بیرون که رفت و در را بست رعنا به خودش آمد. سر چرخاند سمت پله‌ها و انگار سوار چرخ‌فلک شده باشد دلش هری پایین ریخت. واژه

"عروست" توی ذهنش تکرار می‌شد و او حتی جرئت تکان خوردن هم نداشت. تمام اتفاقات دیشب و حرف حالای روزبه او

را به یک تلخی جانکاه می‌رساند.

دست روی نرده گذاشت و به سختی تنش را بالا کشید. پشت در اتاق ضربه‌ای به در نواخت و وقتی جوابی نشنید صدا زد :

_گلناز جان بیداری؟

آرزو کرد تنها خواب بودن مانع جواب دادن گلناز باشد. کاش می‌شد برگردد، اما نمی‌شد. حالا که روزه حرفش را زده بود نمی‌شد مثل یک کبک احمق و سرخوش بی‌خیال همه چیز شود و سرش را توی برف بکند.

#التهاب

23:14

#قسمت ۳۰۰

دستش نشست روی دستگیره و در را باز کرد. با دیدن گلناز که خواب بود نفسش آهسته و پله‌پله از سینه‌اش بیرون آمد. آب دهانش را قورت داد و جلو رفت. منتظر دیدن یک صحنه وحشتناک بود. منتظر دیدن آثار خشونت، زد و خورد، شکستگی، به هم ریختگی و خون بود. اما همه چیز مرتب بود. آهسته لب زد :

_گلناز جان؟

گلناز تکان نمی‌خورد. جوابی هم به درخواست او نمی‌داد. با

پاهایی که می‌لرزید تخت را دور زد و مقابل او ایستاد. با دیدن چشمان باز گلناز دستش نشست روی دهانش و هین بلندی از حنجره‌اش بیرون جست. با نفس‌هایی تند زل زد به او و وقتی دید نفس می‌کشد و رواندازش تکان می‌خورد نفس آسوده‌ای کشید. کاش می‌شد به همین زنده بودن دل خوش می‌کرد، اما نمی‌شد. تازه متوجه رنگ و روی دخترک شد. این بار سریع دستش را روی شانه او گذاشت و تکانش داد. روانداز را که پس زد حیرت و وحشت با هم میان چشمانش نشست .

وضعیت نابسامان عروزش توی خانه‌اش و میان امنیت دیوارهایی که او همیشه از آن مطمئن بود یادآور خاطره‌ای تلخ بود. آن‌چنان تلخ که همه عمرش تا کمی شرایط روحی‌اش به هم می‌ریخت آن حادثه می‌شد کابوس و همه روزش را سیاه‌تر از شب‌های بی ماه و بی ستاره می‌کرد. توکا دختر همسایه دیوار به دیوارشان و همبازی همه روزهای کودکی‌اش در غروب گرمای تابستان سال چهل اسیر هوس پسرکی شده بود که مهمان خان بود. تن آتش و لاشش که به خانه رسیده بود، فریاد دادخواهی پدر و مادرش به هیچ جا نرسیده بود.

#التهاب

23:20

دخترک نگذاشته بود تابستان و گرمایش تمام بشود. جلوی خانه اربابی و پرمکنت خان خودش را به آتش کشیده بود تا شاید تلخی این انتقام کام حامیان پسرک متجاوز را تلخ کند . توکا مرده بود با هزاران آرزوی بی اجابت و عقیم مانده ولی هیچ‌کدام از حامیان و بانیان آن تجاوز ککشان هم نگزیده بود . حالا عروسیش درست حال و روز توکا را داشت در همان غروب تابستان. ذهنش بی‌رحمانه روزبه را می‌آورد جلوی چشمش و او ناباور به لب‌های سفید و چشمان سرخ گلناز خیره بود. بیرون از اتاق همهٔ توان رعنا به انتها رسید و روی پله نشست. سرش را میان دستانش گرفت و با بهت زل زد به فرشی که از فضای بین پاهایش معلوم بود. حتی نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد. کجا تجربهٔ این چینی داشت که حالا بداند چه کند. هر سه دخترش صبح عروسی‌شان با کلی ناز و ادا صبحانه‌شان را خورده و شوهرانشان هم تا می‌شد نازشان را خریده بودند. قطرهٔ اشکش چکید مقابل صندلی که به پا داشت. زیر لب زمزمه کرد :

_روزبه!... وای!....!

اشکش را پاک کرد و برخاست. حالا وقت عزاداری نبود. باید کاری می‌کرد. هنوز خیلی زود بود که به کسی تلفن بزند، اما چاره‌ای نداشت. پله‌ها را که پایین رفت راه کج کرد سمت اتاق خوابشان. موبایلش را برداشت و وارد مخاطبین شد. روی اسم

ثریا توقف کرد. برای لحظه‌ای چشم بست و قبل از اینکه پشیمان شود روی تماس زد. کمی بعد صدای سرزنده‌ای پیچید میان گوشش که گفت :

_سلام رنا جون!

آب دهانش را بلعید و سعی کرد صدایش جان‌دار باشد :

_سلام ثریا جون خوبی؟

ثریا خندید :

_خوبم تو چطوری گلم؟ آقا بهرام و روزبه جان خوبن؟ دخترا چطورن؟

#التهاب

23:20

#قسمت ۳۰۲

جواب ثریا را داد و قبل از اینکه او چیز دیگری بپرسد گفت :

_ثریا شماره عروستو می‌خوام.

او خندید :

_کدومشون؟

-تکتم جون.

او "آهانی" گفت و وعده داد شماره را توی واتساپ بفرستد.
 رعنا قطع کرد و کمی بعد شماره رسید. ثریا را می‌شناخت. اهل
 سؤال و جواب بیهوده نبود. می‌دانست اگر رعنا بخواد خودش
 خواهد گفت.

بی تعلل شماره عروس ثریا را گرفت. کمی بعد صدای
 خواب‌آلودی گفت :

_بفرمایید؟

او لب‌گزید و شرمنده گفت :

_سلام خانم دکتر.

صدا واضح‌تر شد :

_سلام بفرمایید.

صحبتش که تمام شد گوشی به دست زل زد به بهرام که وسط
 حرف زدنش از حمام بیرون آمده بود. آب دهانش را بلعید و
 بهرام با اخم پرسید :

_چی شده؟

رعنا بی‌اعتنا شانه بالا انداخت :

_هیچی.

خواست از کنارش بگذرد که او بازویش را گرفت و متوقفش
 کرد :

_برای هیچی می‌خوای گلنازو ببری پیش متخصص زنان؟

رعنا لب‌گزید اما حرفی نزد. بهرام پرسید:

_روزبه کجاست؟

-رفت سر کار...

و بازویش را کشید :

_ولم کن، می‌خوام برای گلناز صبحانه درست کنم.
رنا رفت و بهرام با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد. رنا توی آشپزخانه پشت میز نشسته بود و توی گوگل دستور پخت کاجی را سرچ می‌کرد. آخرین باری که کاجی پخته بود ده سال پیش بود، موقع تولد فریاد. حالا هیچ چیزی یادش نبود.
چشمش به مانیتور موبایل بود و فکرش یک طبقه بالاتر روی صورت گلناز. روی چشمان پر خون و سرخ و بی‌رمقش. روی لب‌های سفیدش.

#التهاب

23:20

#قسمت ۳۰۳

از جا که بلند شد بهرام هم آمد. رنا برای شوهرش چای ریخت و مشغول درست کردن کاجی شد. کمی بعد بوی روغن حیوانی تمام آشپزخانه را پر کرده بود و اشک هم چشمان رنا را. زیر گاز را خاموش کرد و دو ملاقه کاجی توی بشقاب خورش خوری

ریخت

هول و دستپاچه بود و نمی‌دانست باید چه کاری انجام بدهد. بشقاب را گذاشت توی سینی و به طرف یخچال رفت. پارچ شیر را برداشت و توی لیوان ریخت. بعد توی سولاردوم گرمش کرد و یک قاشق عسل به شیر اضافه کرد. بهرام چای سرد لیوان را میان پنجه‌اش می‌فشرد و خیره بود به رENA که مثل هیچ‌وقتی نبود.

رENA لیوان را گذاشت توی سینی و بلندش کرد، اما پشیمان شد. سینی را گذاشت و یک لیوان چای ریخت. در کابینت را باز کرد و ظرف نبات را برداشت. تکه نباتی انداخت توی چای و ظرفش را روی کابینت رها کرد. دماغش را که بالا کشید بهرام نگاهش کرد. عاقبت بلند شد و مچ رENA را که به سمت سینی می‌رفت گرفت. رENA پلک زد و اشک‌هایش شره کرد. سرش را به سمت پذیرایی چرخاند و لبش را گزید تا صدای گریه‌اش خفه شود. بهرام با ملایمت در آغوشش گرفت و وقت نوازش موهایش پرسید:

— نمی‌خوای بگی چی شده؟

رENA نگاهش کرد. بهرام لبخند زد و او رام و آرام گفت:

— بذار برم پیش گلناز حالش خوب نیست. پیام می‌گم.

بهرام رهایش کرد و نشست.

زل زد به چای توی لیوان که حالا انگار یک تکه یخ میانش بود از سردی. رENA رفت بیرون و نگاه بهرام به دنبالش کشیده شد. با قدم‌هایی کند سوی پله‌ها رفت. کاش می‌شد نرود و با دخترک روبه‌رو نشود. چقدر بد بود بار حماقت عزیزت روی شانه‌هایت

سنگینی کند. کمی بعد توی اتاق بود. گلناز کوچک‌ترین تغییری در حالتش نداده بود. سینی را گذاشت روی پاتختی و لبه تخت نشست.

#التهاب

23:20

#قسمت ۳۰۴

دست گذاشت روی شانه گلناز و لب زد :

_پاشو عزیزم یه چیزی بخور.

گلناز پلک زد و نگاهش کرد. انگار دخترک توی شوک بود. توی دنیایی دیگر که هنوز حتی واکنشی نشان نداده بود در مقابل اتفاقی که همه چیزش را زیرورو کرده بود. احساساتش را، باورهایش را، نگاهش را و همه چیزهایی که داشت. روح و جسمش با هم در یک تکانه عظیم فرو ریخته بود .

رعنا لب زد :

_می‌تونی بشینی؟

پلک‌های گلناز افتاد روی هم و باز نشد. انگار با چسب به هم چسبیدند. رعنا با دستی که می‌لرزید روی سر او را نوازش کرد

و زمزمه کرد :

_پاشو یه چیزی بخور عزیزم بریم دکتر... گلناز جان؟
گلناز با صدایی که انگار از میان چاهی عمیق می آمد که نه جان
داشت، نه حس لب زد :

_نمی خوام.

رنا بازویش را گرفت و خواست بلندش کند که گلناز چشم گشود
و لب زد :

_بگین مامانم بیاد.

رنا سر تکان داد :

_باشه.

دروغش خودش را هم آزار می داد چه برسد به دخترک را. دست
دراز کرد و بشقاب چینی را برداشت. قاشق را چرخاند میانش و
بوی زیره و ادویه و روغن بلند شد. قاشقی کاجی برد سمت
دهان گلناز و گذاشت میان لب های دخترک. او سرش را عقب
کشید و رنا التماس کرد :

_یه کم بخور.

#التهاب

23:20

#قسمت ۳۰۵

گلناز نیم‌خیز شد :

_می‌خوام برم حموم.

رعنا لب زد :

_باشه.

گلناز التماس کرد :

_می‌خوام برم پیش مامانم.

رعنا درمانده سر تکان داد :

_باشه.

قاشقی کاجی توی دهان گلناز گذاشت. دخترک به جای اینکه آن را ببلعد نه تنها آن را، بلکه هر چه درون معده‌اش داشت پس آورد. کاش روحش هم چنین توانایی‌ای داشت. کاش می‌شد تمام نکبت و سیاهی شب قبل را بالا بیاورد تا حالا فقط کمی راحت‌تر نفس بکشد.

بهرام با قدم‌هایی تند و محکم پله‌ها را بالا می‌رفت. چیزی که توی رگ‌هایش می‌جوشید خون نبود؛ خشم و آتش بود. همه تنش می‌سوخت و مغزش بدتر از همه بود. یک بار نزهت جلوییش ظاهر می‌شد و بار دیگر گلناز. نزهت با آن چهره شکسته و

مظلومش و گلناز با آن ظاهر رو به موتش .
 دخترک یک مرده کامل بود. تنها نشانه‌اش از حیات نفسی بود که
 می‌کشید.

در را که با ضرب باز کرد، منشی با دیدنش بلند شد و فوراً
 گفت :

_سلام قربان. خوش اومدین.

بهرام نگاهش را از اتاق مدیرعامل گرفت که همان لحظه با سه
 تا از همکارانش جلسه داشتند با صاحبین یک ملک که قصدشان
 ساخت پاساژ بود. سر تکان داد و به طرف دفتر روزبه راه افتاد.
 منشی فوراً گفت :

_ببخشید جلسه دارن.

هیچ چیز برای بهرام اهمیت نداشت. نه روزبه، نه کارش، نه
 مهمانانش، نه جلسه‌اش، نه آبرو و اعتبارش. از نظر او روزبه
 موجود حقیر و مفلوکی بود که هیچ ارزشی نداشت. نه خودش نه
 داشته‌هایش. بی تعلل در را گشود. سر پنج نفری که توی اتاق
 بودند به سویش چرخید. دست روزبه چنگ انداخت لبه میز و
 برخاست. آب دهانش را بلعید. هر چه کرد نتوانست حرفی بزند.
 حال و روز بهرام داد می‌زد که نیامده برای یک صحبت معمولی.
 نیامده برای گفتن و شنیدن. یادش نمی‌آمد هیچ‌وقت پدرش را این
 شکلی دیده باشد.

23:20

#قسمت ۳۰۶

بهرام فقط گرز و کلاه خود نداشت و اتاق او هم شباهتی به میدان جنگ، وگرنه جدال کمترین حقش بود در مقابل حماقت شب گذشته‌اش. شک نداشت که پدرش فهمیده بود شب گذشته در خلوت او و زنش چه گذشته که این طور به سراغش آمده بود. بی‌موقع و بی‌خبر. با چهره‌ای که از شوک و بهت و خشم به کبودی می‌زد.

شهر روز رفیق گرمابه و گلستانش، نگاهش کرد و قبل از اینکه چیزی بگوید او از پشت میز بیرون آمد. جلو رفت اما بهرام نماند تا به او برسد. دو قدم بعدی را هم که برداشت صدای ضرب دستش روی صورت روزبه چهار نفر دیگر را تکان داد. با خشم تف کرد :

_بی‌غیرت!

کف دستش گزگز می‌کرد از شدت ضربه‌ای که نواخته بود روی صورت پسرش. پسری که همیشه فکر می‌کرد می‌شود به او به چشم عصای پیری نگاه کرد. که با همهٔ بچه‌بازی‌ها و بدقلقی‌هایش چشم امیدش بود. که دخترانش راهشان را انتخاب کرده بودند و او مانده بود کنارشان.

حالا نومید بود و سرخورده. حالا فقط تنها حسی که بر همهٔ حس‌های دیگرش می‌چربید سرشکستگی و شرمندگی بود در

مقابل گلناز و مادر از همه جا بی خبرش. حالش بد بود. خیلی بد. اگر پای گلناز در میان نبود، اگر تنهایی رونا نبود، ترجیح می داد دست بگذارد روی قلبش و چشمانش را برای همیشه ببندد. اتفاقی که میان چهاردیواری خانه اش افتاده بود، آن قدر تلخ بود و دور بود که هر وقت به آن فکر می کرد از نوک پا تا فرق سرش از درد تیر می کشید.

بی حرف چرخید و به طرف در رفت. روزبه دنبالش راه افتاد و آهسته التماس کرد :

_بابا!

شهریز به بقیه گفت :

_شما بفرمایید، الان جناب عظیم می آن.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۰۷

همه چیز به هم ریخته بود. بهرام که از پله ها سرازیر شد روزبه دنبالش دوید. مقابل در ساختمان وقتی روزبه می خواست دنبالش بیرون برود او در را توی صورتش به هم کوبید. محکم و پرزور. حالا که آمده بود بیرون دیگر نفس نداشت. با کمری که

به زور صاف نگه داشته بود رفت سمت ماشینش. نمی‌رسید. انگار زمین زیر پایش را می‌کشیدند. پشت فرمان که نشست نگاهش به همه چیز تار بود. درست وسط قلبش می‌سوخت. انگار یک سیخ داغ می‌کردند توی قلبش و می‌چرخاندند. روزبه با او همین کار را کرده بود. استارت زد و آهسته راه افتاد. هنوز ساعت ده صبح بود و برای او انگار خورشید تا همیشه رفته بود پشت کوه و غروب کرده بود .

تا همین سه ساعت پیش بهروز، برادرش، بعد از آن اتفاق بی‌وجودترین آدم روی زمین بود. هیچ‌وقت دلش با او صاف نشده بود و هیچ‌وقت نتوانسته بود حماقتش را ببخشد، اما حالا روزبه در نظرش پست‌تر از بهروز بود. روزبه دیگر پارهٔ تنش نبود؛ موجود بی‌مقدار و حقیری بود که او شرم‌منده بود از خودش که نقش پررنگی در تولد او داشت .

پشت چراغ قرمز ایستاد و دست کشید به پیشانی خیس از عرقش. پیراهنش چسبیده بود به تنش بس که عرق می‌کرد و تب می‌کرد و در آخر به لرز می‌رسید. از اینکه دیشب با خیال راحت چشم بسته و خوابیده بود از خودش بیزار بود. همان وقت که او

هفت پادشاه را خواب می‌دید گلناز بینوا جان داده بود . کمی دورتر از او شهر روز پله‌ها را دوید پایین. با دیدن روزبه که با کت‌شلوار نشسته بود روی پله‌ها و راه را بند آورد بود ابروهایش بالا رفت.

23:21

#قسمت ۳۰۸

سریع‌تر پایین رفت و دست روی شانه او گذاشت و سر خم کرد :

_روزبه خوبی؟

روزبه دستانش را قلاب کرده بود روی سرش و آن را به سمت

پایین می‌فشرده.

حرفی نزد و شهروز اصرار کرد :

_پاشو بیا منتظر تن.

روزبه به یک‌باره برخاست. بی نگاه، بی حرف پله‌ها را پایین

دوید. شهروز ملتمس صدایش زد :

_روزبه!

اما صدایش بین کوبیدن در به گوش رفیقش نرسید. با تأسف سری تکان داد و بی رمق راه آمده را برگشت. باید افتضاح بار آمده را رفع و رجوع می‌کرد. بهرام و پسرش امروز دیوانه شده بودند که ملاحظه هیچ چیز را نمی‌کردند. روزبه توی پیاده‌رو راه افتاد. نه چیزی می‌شنید، نه چیزی می‌دید. مقابل نگاهش فقط گلناز بود با حق‌هق خفه‌اش و بهرام با دستی که با خشم و بیزاری توی صورتش کوبیده بود. حالش مثل هیچ موقعی نبود. مثل هیچ‌وقتی. هیچ‌وقت این همه احساس حقارت و بدبختی نکرده بود. تنها این دو نفر نبودند. رعنا، نرهد و همه دنیا

انگار جلویش برای دادخواهی حق گلناز قد کشیده بودند. حقی که عادی‌ترین مورد بود در یک زندگی مشترک.
 بهرام جلوی مطب که نگه داشت تازه متوجه موبایلش شد. رعنا سه بار تماس گرفته بود. شماره‌اش را گرفت و پیاده شد. ریموت زد و گفت :

_چی شده رعنا؟

_کجایی بهرام؟

جواب داد :

_او مدم.

وارد ساختمان شد و به طبقه دوم رفت. رعنا میان سالن انتظار بود. با دیدن بهرام جلو رفت. نگران دست گذاشت روی شانه او گفت :

_خوبی؟

بهرام فقط نگاهش کرد و او با نگاهی محزون لب زد:

_آروم باش بهرام. سخته می‌کنی دور از جونت!

بهرام خیره به چشمان او گفت :

_کاش بمیرم همین الان.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۰۹

–گلناز!

پاهای گلناز از حرکت ایستاد، اما نگین زودتر از او چرخید.

مهرگان جلو رفت و دوباره گفت :

–گلناز!

گلناز با تعلل برگشت و لب زد :

–سلام!

مهرگان خیره نگاهش کرد. نگاه گلناز پایین افتاد. کمی جلوتر

رفت و بی هیچ مقدمه‌ای گفت :

–باید با هم حرف بزنیم.

گلناز سر تکان داد و قدمی به عقب رفت. مهرگان گفت :

–گلناز...

و خواست به جلو قدم بردارد که یک‌هو نگین جلویش قد علم کرد

و غرید :

–برو پی کارت راحتش بذار.

مهرگان با حیرت پلک زد و نگین اخم کرد :

–مزاحم نشو آقا.

بازوی گلناز را گرفت :

_بریم گلناز جان.

گلناز به مهرگان نگاه کرد. آهسته و خسته گفت :

_من تصمیمو گرفتم.

نگین میان حرفش رفت.

_نیازی نیست بهش توضیح بدی.

حال مهرگان خوش نبود و مداخله‌های بی‌جای دوست گلناز روی اعصابش خط می‌کشید. نگاهش را انداخت روی صورت دخترک

و به دانشگاه اشاره کرد و بی‌ملاحظه گفت :

_جدیداً اینجا به دانشجوها یاد می‌دن فضولی کنن تو کارایی که

بهشون مربوط نیست.

نگین اخم کرد :

_بی‌ادب!

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۰

مهرگان پوزخند زد :

_خب خانم باادب اجازه می‌دین من چند دقیقه با دختر عمه‌م صحبت کنم؟

نگین به گلناز نگاه کرد. سرش پایین بود و حرفی نمی‌زد. سینه سپر کرد برایش و گفت :

_نمی‌بینی نمی‌خواد باهات حرف بزنه .
مهرگان کوله نگین را گرفت و کشید. او که آمادگی نداشت با او کشیده شد و با حیرت نگاهش کرد. مهرگان آهسته گفت :
_شما برو دنبال کار خودت، تو مسائل خانوادگی دیگرانم دخالت نکن.

نگین گردن کج کرد و بی‌دعوا و زبان‌درازی گفت :

_گلناز تازه چند روزه حالش بهتر شده...
نیم‌نگاهی به گلناز انداخت و باز به مهرگان نگاه کرد :
_من نمی‌دونم چی شده ولی...

آه کشید :

_حالش خیلی بد بود. خیلی خیلی زیاد...
مهرگان بی حرف به نگین نگاه می‌کرد و با حرف‌های او ذهنش گریز می‌زد به نزهت و حرف‌ها و اشک‌هایش. نزهت دیشب زار زده بود :

_می‌خواد طلاق بگیره. نه خودش حرفی می‌زنه، نه داییت و زن‌داییت.

به گلناز نگاه کرد که دست‌هایش توی جیب سوئی‌شرتش بود و

نگاهش جایی وسط آسمان را می‌کاوید.

به نگین نگاه کرد و پرسید :

_راسته که تو خوابگاه مونده؟

او لب به هم فشرد و سر تکان داد. به گلناز نگاه کرد و گفت :

_چند بار پدرشوهرش اومد دنبالش ولی فقط سوار ماشینش شد.

آخر سر پیاده شد و رفت خوابگاه.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۱

مکت کرد و نگاهش را چرخاند روی صورت گرفته و اخم‌آلود

مهرگان. تردید داشت بگوید یا نه، اما گفت :

_پس فردا اولین جلسه دادگاشونه.

مهرگان دست کشید روی صورتش و دستش را روی دهانش نگه

داشت. یک‌باره به طرف گلناز رفت. بازویش را گرفت و وادار به

حرکتش کرد :

_بیا بریم خونه بشینیم حرف بزنیم .

گلناز با اخم خودش را عقب کشید :
_به من دست نزن.

ابروهای مهرگان بالا رفت و گلناز غر زد:
_خیلی خسته‌م. از صبح کلاس داشتم.

مهرگان با ملایمت گفت :
_همون جا استراحت کن.

گلناز نگاهش کرد.

_مهرگان زور الکی نزن من تصمیمو گرفتم.
او سر تکان داد :

_باشه.

کوله‌اش را گرفت و گفت :

_اصلاً بیا خونه من. اینکه اشکالی نداره، داره؟
حالا توی خیابان بودند. در ماشین را باز کرد و گلناز را روی
صندلی جلو نشاند. در را بست و ماشین را دور زد. همین که
نشست توی ماشین در عقب باز و بسته شد. حیران برگشت. با
دیدن نگین اخم کرد :

_بله؟

او بی‌اعتنا به مهرگان سر جلو برد و گفت :

_نترس گلی من پیشتم.

مهرگان نفس کلافه‌اش را رها کرد و راه افتاد. سر و کله زدن با

این دخترک خارج از توانش بود.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۲

هر سه سکوت کرده بودند و مهرگان با حرص دنده عوض می‌کرد و فرمان را می‌فشرد. مدتی بعد وقتی رفت توی پارکینگ آپارتمان نگین غر زد :

_ اینجا کجاست؟

مهرگان رو به گلناز گفت :

_ پیاده شو عزیزم.

ابروهای نگین بالا رفت و گلناز سر چرخاند و پرسید :

_ مامانم اینجا است؟

مهرگان لبخند زد :

_ معلومه که نه.

دستش را پیش برد و کمر بند گلناز را باز کرد. به بیرون اشاره کرد :

_پیاده شو تو خونه حرف می‌زنیم.
خودش زودتر از او پیاده شد. نگین هم بیرون رفت. گلناز با
تأخیر در ماشین را باز کرد و پا توی پارکینگ گذاشت. رو به
مهرگان غر زد :

_باور کن حوصله ندارم. خوابم می‌آد.
مهرگان جلو رفت و لبخند زد. کوله او را از روی دوشش
برداشت و گفت :

_بریم تو یه چایی بخور حالت جا می‌آد .
توی آسانسور نگین احساس خوبی نداشت. مهرگان رسماً
نادیده‌اش می‌گرفت و گلناز هم که تکلیفش معلوم بود. وقتی
آسانسور ایستاد گلناز زودتر بیرون رفت. مهرگان به نگین نگاه
کرد و به بیرون اشاره کرد. نگین دلخور لب برچید :

_مزاحم نه؟

مهرگان لبخند زد :

_نه! خوب شد اومدی.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۳

نگین کودکانه خندید و جلوتر از مهرگان بیرون رفت. وقتی توی خانه بودند مهرگان رفت سمت آشپزخانه و گلناز روی اولین مبل نشست. نگین وسط پذیرایی ایستاد و نگاهش را به اطراف چرخاند. پلک زد. مهرگان با لباس دامادی پشت سر عروسی بود که با لبخند به دوربین زل زده بود. دستان مهرگان کمر باریکش را در برگرفته بود و لبخند روی لبش نشان از خوشبختی جاودانه‌اش داشت.

ابرو بالا انداخت و به گلناز نگاه کرد. سرش را چسبانده بود به مبل و چشمانش بسته بود. لب‌هایش را برد توی دهانش و به آشپزخانه رفت. مهرگان پشت پنجره ایستاده بود و قوری چینی توی دستش بود. آهسته پرسید :

_می‌شه اینجا دستامو بشورم؟

مهرگان نگاهش نکرد، فقط گفت :

_بله.

او جلو رفت و صابون و مایع دست‌شویی ندید. کمی مایع ظرف‌شویی ریخت کف دستش و شیر را باز کرد. شیر را که می‌بست گفت :

_خانمتون ناراحت نشه ما اومدیم اینجا؟

مهرگان سر چرخاند سمتش. نگین معذب گفت :

_منظورم اینه که...

مهرگان لب زد :

_نه نمی‌شه.

نگین پرسید :

_شاغلن؟

او گفت :

_نه...!

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۴

نگین باز فضولی کرد :

_الان می‌آن دیگه حتماً.

با سوت کتری مهرگان به سمت گاز قدم برداشت. شعله را کم کرد و کتری را برداشت و توی قوری کج کرد. چای را که دم کرد به

نگین نگاه کرد و آهسته پرسید :

_حرفی نزده اصلاً؟

او سر بالا انداخت :

_نچ!

مهرگان موهایش را عقب زد و خیره به درخت نارنج جلوی پنجره گفت :

_دایی بهرامم هیچی نگفت.
سینی را گذاشت روی کابینت و رفت سمت آبچکان. سه فنجان برداشت و گذاشت توی سینی. نگین جلو رفت :

_بذارین من چایی بریزم.
مهرگان بی تعارف عقب کشید و بیرون رفت. جلوی جزیره ایستاد و زل زد به گلناز که مثل یک مجسمه زیبا و غمگین تراش خورده بود و ساکن و صامت در جهان خودش شناور بود .

دیروز عصر رفته بود پیش نزهت. او را جلوی بقالی دیده بود. سوار ماشین شده و به خانه رفته بودند. بی حرف برایش چای دم کرده و میوه آورده بود. وقتی که او پرسیده بود :

_چه خبر عمه؟

قبل از حرف اول اشکش ریخته بود :

_گلناز می‌خواد طلاق بگیره از شوهرش.

او پلک زده بود و با حیرت پرسیده بود :

_چی؟

فکر کرده بود اشتباه شنیده یا اینکه عمه بی‌نوایش معنی طلاق را نمی‌داند. هنوز چهل روز از عقد و یک ماه از عروسی‌شان نگذشته بود. از کی دنیا این همه مسخره شده بود.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۵

گریه‌های دردناک نزهت که هیچ حرفی را به دنبالش نداشت اتمام
 حجتی بود بر جمله قبلی‌اش. شب را مانده بود خانه عمه‌اش و
 صبح یک راست آمده بود سر وقت بهرام. او هم حرفی نزده بود.
 هیچ حرفی. تنها غم و شرم از نگاهش چکیده بود و مهرگان تا
 توانسته بود داد زده بود و بدوبیراه گفته بود. رویش نشده بود
 حرفی به بهرام بزند در عوض تا توانسته بود از خجالت روزبه
 درآمده بود .

با صدای شکستن و جیغ نگین گلناز چشم باز کرد و مهرگان
 دوید توی آشپزخانه. فنجان جلوی پای نگین به هزار تراشه
 کریستال تبدیل شده بود و نگین با دستی که بین دست دیگرش
 می‌فشرد زل زده بود به دسته گلش. پاهایش میان جوراب‌های
 صورتی که دو گوش خرگوش روی آن بالا آمده بود جلوی هم
 جفت شده بودند .

به سرعت جلو رفت و پرسید :

_خوبی؟

نگین سر بلند کرد و با چشمانی غرق اشک لب زد :

ببخشید.

#التهاب

23:21

#قسمت ۳۱۶

مهرگان بازوی دخترک را گرفت و بااحتیاط او را کنار کشید.
نگین با گریه گفت :

_زدم سرویستونو ناقص کردم.
مهرگان با بهت به اشک‌های او که سر می‌خوردند روی گونه‌اش
نگاه کرد. سعی کرد دلداری‌اش بدهد. مشکل بزرگش حالا زندگی
گلناز بود نه شکستن یک فنجان.

_مهم نیست فدای سرت.
او را نشانده روی صندلی و سریع از یخ‌ساز یخچال کمی یخ
برداشت و توی کاسه ریخت. رویش را آب بست و به طرف نگین
رفت. کاسه را گذاشت روی میز و دست نگین را گرفت و میان
آن گذاشت.

نگین با چشمان اشکی‌اش پلک زد و لب زد :
ببخشید.

مهرگان از بالا نگاهش کرد. آن دخترک زبان‌دارز جلوی دانشگاه حالا مثل یک کودک بی زبان جلوی‌ش نشسته بود. حرفی نزد. جارو و خاک‌انداز را برداشت و شکسته‌های فنجان را جمع کرد. با پارچ آبی کف آشپزخانه را شست و تی کشید. نگین با شرمندگی گفت :

_براتون در دسر درست کردم .
مهرگان نگاهش کرد و لبخند زد. تی را تکیه داد به دیوار و لیوانی را پر آب کرد. مشتی قند ریخت داخلش و گذاشت جلوی نگین.

او که نگاهش کرد با سر به لیوان اشاره کرد :
_بخورش ترسیدی.

#التهاب

23:23

#قسمت ۳۱۷

دستش را برد سمت قاشق و وقتی قند را می‌چرخاند توی لیوان گفت :

_مامانم همیشه می‌گه اون قدر که کار نکردم از پس کارای

کوچیکم بر نمی‌آم.
 مهرگان از آشپزخانه به گلناز نگاه کرد. زل زده بود به سقف و
 از چهره‌اش غم می‌بارید. آهسته گفت :
 _گلناز جان؟

گلناز با تائی سرش را پایین آورد و مهرگان لبخند زد :
 _پاشو بیا اینجا چایی بخوریم.
 گلناز بی حرف بلند شد و به آشپزخانه آمد. مهرگان سینی چای
 را برداشت و هر دو فنجان را روی میز گذاشت. برای خودش
 لیوانی چای ریخت و به سینک تکیه داد. گلناز مقابل نگین
 نشست. خیره شد به دست او و گفت :

_وقتی بلد نیست مجبوری کار کنی؟
 نگین با خشم نگاهش کرد.

_مگه چایی ریختن بلد می‌خواد؟
 گلناز پوزخند زد :
 _نه، اصلاً!

به مهرگان نگاه کرد.

_دیگه گولشو نخوریا. هیچ کاری بلد نیست.
 نگین با پا به ساق پای او زد و گلناز پوزخند زد :
 _فقط وحشی‌بازی رو خوب بلدی.
 نگین غر زد :

_خفه گلی!

مهرگان لبخند زد :

_گلناز؟

او که نگاهش کرد پرسید :

_چرا موندی خوابگاه؟

او بی توضیح اضافه پاسخ داد :

_چون راحتم... تو ناراحتی؟

مهرگان حرفی نزد و نگین بلند شد. با کاسه یخ چرخید سمت مهرگان و دستش را از توی آن پس کشید. کاسه را گذاشت روی کابینت و با شرمندگی به مهرگان نگاه کرد .

_ببخشید.

مهرگان لبخند زد :

_بهتر شد دستت؟

#التهاب

23:27

#قسمت ۳۱۸

او سر تکان داد :

بله...

به فنجان پشت سرش اشاره کرد :

ما از این مدل داریم می آرم براتون...

مهرگان که اخم کرد، او ساکت شد. بعد برای جبران حرفش

گفت :

آخه سرویستون ناقص شد. ممکنه خانمتون...

گلناز بی حوصله غر زد :

بسه نگین. مهرگان زن نداره که ناراحت بشه.

نگین با حیرت به طرف او برگشت. گلناز فنجانش را پیش کشید

و دستش را دور آن حلقه کرد. نگین کمی دیگه چرخید و زل زد

به عکس عروس و داماد میان پذیرایی. صدایی کنار گوشش

گفت :

سروناز فوت شده.

تند سر چرخاند و مهرگان از کنارش گذشت. مقابل گلناز ایستاد و

دست گذاشت پشت صندلی و پرسید:

تو طلاق می خوای یا روزبه؟

گلناز سر بلند کرد و نگاهش کرد. هیچ حرفی نداشت که بزند.

حتی نمی توانست اسم روزبه را روی زبانش بیاورد. حتی دلش

نمی خواست لحظه ای به او فکر کند .

مهرگان پرسید:

_زنگ بزنم روزبه بیاد صحبت کنیم.

گلناز با حالی بین خشم و وحشت برخاست و لب زد:

_من باید برم.

مهرگان بازویش را گرفت و او بی‌اراده دستش را پس کشید و داد زد :

_به من دست نزن.

مهرگان و نگین هر دو با آمیزه‌ای از بهت و حیرت نگاهش کردند. مهرگان دستش را عقب کشید و لب زد :

_باشه تو آرام باش .

حال گلناز طبیعی نبود و او احمق بود اگر فکر می‌کرد همه چیز یک مشکل ساده و نخواستن ساده‌تر است.

گلناز بیرون رفت و دور خودش چرخید. غر زد :

_کوله‌م کو؟

#التهاب

23:33

#قسمت ۳۱۹

مهرگان رفت بیرون و جلویش ایستاد :

_گلناز جان آروم باش. چیزی نشده که.
او ایستاد مقابل پسردایی اش و زل زد میان چشمانش.

شمرده شمرده گفت :

_من هیچ حرفی نه با تو، نه با مامانم، نه با داییت، نه با پسرش ندارم. من خودم برای زندگیم تصمیم می گیرم. هر کی هم ناراحته فکر کنه گلناز مرده.

گلناز مثل هیچ وقتی نبود. گلناز امروز و این لحظه انگار گلناز قبلی را گذاشته بود میان گور و برایش حسابی مرثیه سرایی کرده بود. عزایش را گرفته و اشک هایش را ریخته بود. بعد هم خاک پاشیده بود روی گلناز قبلی. گلناز امروز نه خجالتی بود، نه ملاحظه گر بود، نه مراعات می کرد و نه زبانش را به بند می کشید. گلناز امروز که مقابل او ایستاده بود زاییده یک اتفاق بود و او حتی نمی توانست تخمین بزند اتفاقی که گلناز را زیرورو کرده بود چقدر دردناک، وحشتناک، هیجان انگیز، شوم یا سزاوار هر توصیف دیگری بود.

مهرگان تنها توانست سر تکان بدهد :

_باشه تو آروم باش.

گلناز دوباره نگاهش را چرخاند میان پذیرایی و پرسید :

_کوله مو بده مهرگان.

مهرگان دست پیش برد تا بازوی او را بگیرد، اما به سرعت

دستش را پس کشید. آهسته گفت :

بیا بشین چاییتو بخور خودم می برمت خوابگاه.
خودش رفت سمت آشپزخانه و گلناز نگاهش نشست میان
چشمان مبهوت و پر غم نگین.

#التهاب

23:33

#قسمت ۳۲۰

گلناز روی نیمکت نشست و سرش را به دیوار پشت سرش
چسباند. بی وسواس. نگاهش به دیوار روبه‌رو بود و گوشش از
هیاهوی راهرو پر بود. روزه را از همان شب دیگر ندیده بود.
صدایش را هم نشنیده بود. بعد از مطب دکتر کارش به بیمارستان
و بخش جراحی کشیده بود و بعد از آن با نامه‌ای که بهرام از
دادگاه گرفته بود، راهی پزشکی قانونی شده بود. جایی که اکثر
آدم‌ها با اتفاقی مشابه یا گول خورده‌اند یا قربانی شده‌اند. چیزی
که کار را برای او بغرنج‌تر و غیرقابل تحمل‌تر می‌کرد این بود که
توسط نزدیک‌ترین آدم زندگی‌اش متحمل چنان ضربه‌ای شده بود.
حالا دستش پر بود، برای هر ادعایی. زندگی‌اش با روزه شروع
نشده تمام می‌شد و او می‌ماند و زخم‌هایی که تا سالیان طولانی

درمان که نمی‌شد هیچ، عمیق‌تر هم می‌شد .

پلک زد و نگاهش را بالا کشید. با دیدن بهرام بلند شد و لب زد :
_سلام.

او سر تکان داد :

_سلام دخترم خوبی؟

لب زد :

_بله.

بهرام دست گذاشت روی شانه او و گفت :

_باشین.

خودش هم کنارش نشست. حالا هر دوشان زل زده بودند به
دیوار روبه‌رو .

_گلناز هاشمیان؟

گلناز بلند شد و سر چرخاند. سرباز اشاره کرد :

_نوبتته.

بهرام بلند شد و گلناز به اطراف نگاه کرد و آهسته پرسید :

_نیومده؟

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۱

بهرام سر تکان داد :

_نمی‌دونم.

به بهرام نگاه کرد. فکر می‌کرد با روزبه آمده باشد، اما حالا

متوجه شد که بهرام آمده تا او تنها نباشد. سر کج کرد :

_شما چرا اومدین؟

بهرام پوست لبش را کند و سر تکان داد: _ناراحتی اومدم؟

-نه... فکر کردم... فکر کردم...

بهرام کمکش کرد :

_اومدم تا دخترم تنها نباشه.

گلناز پلک زد و نگاهش را از چشمان محزون و شرمنده بهرام گرفت. به سمت اتاق می‌رفت که صدای تند قدم‌هایی درست پشت

سرش متوقف شد. نگاهش را به عقب کشید .

-سلام!

روزبه روبه‌روی بهرام بود و او فقط در جواب سلامش سر تکان

داد. گلناز خودش را عقب کشید و خیره به زمین زیر پایش

منتظر ماند تا روزبه اول وارد شود. دلش نمی‌خواست حتی برای

لحظه‌ای نگاهشان به هم بیفتد. احساس تنگی نفس می‌کرد و

همین باعث شد دستش را ببرد زیر چانه و مقتعه‌اش را تکان

بدهد.

روزبه کنارش که ایستاد توقف کرد، اما سر او پایین تر رفت. بوی عطر روزبه مثل یک حیوان موزی آزارش می داد و او دلش می خواست می توانست با حرکت دست آن را بپراکند و از خودش دور کند. همان بویی بود که آن شب پیچیده بود توی دماغش و او تا پای مرگ رفته بود.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۲

گلناز با تنی که جاناش رفته رفته کم می شد خودش را به اتاق رساند. توان بودن کنار روزبه را نداشت. کاش می شد بی آنکه هم را می دیدند تکلیف همه چیز روشن می شد. جبر قانون و طی کردن مراحلش افزودن رنجی بود روی رنج هایش. روی صندلی که نشستند و قاضی پرونده شان را ورق زد باحیرت نگاهشان کرد :

_هنوز مهر ازدواجتون خشک نشده که! گلناز نگاه کرد به چهره جدی قاضی که نمی دانست هنوز خیلی چیزها شروع نشده بود که او مجبور بود تمامشان کند. هنوز زندگی اش زیر یک سقف شکل نگرفته بود. هنوز یکبار هم را در آغوش نگرفته بودند. هنوز یکبار هم را نبوسیده بودند. هنوز چیزی شروع نشده بود، اما باید تمام می شد. باید تمام می شد تا شاید جایی که وسط قلبش یک هو چنان می تپید و

بی قرارش می کرد آرام می گرفت.
 امیدوار به قاضی نگاه می کرد که پرونده را ورق می زد. که وقتی
 گزارش پزشکی قانونی را می خواند اخم کرده بود. آرزو کرد
 کاش قاضی بی خیال همه چیز بشود و همان لحظه حکم طلاق را
 بدهد. مگر نه اینکه همیشه استثنائی بود.
 قانون که ریاضی نبود که همیشه دو به اضافه دو بشود چهار تا.
 شاید کمی منعطف تر بود و به او حق می داد برای اینکه نخواهد
 حتی ثانیه ای بیشتر اسمش در شناسنامه روزبه باشد و اسم او
 در شناسنامه اش .
 زهت دیشب زنگ زده بود و فقط احوالش را پرسیده بود. همه
 مدت هم بغض کرده بود. می دانست شرایط بدتر از قبل می شود
 اما کو چاره که شرایط فقط بد بماند و بدتر نشود.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۳

گاهی نمی شود دیگر. مجبوری دست ببری توی سینه ات و قلب
 لعنتیات را بکنی و بیندازی دور تا بی خیال اشک ها و التماس ها
 و نگاه ها بشوی.

قاضی نگاهش کرد :

_نمی‌خوای بیشتر فکر کنی؟

گلناز سر جنباند به طرفین و لب زد :

_نه!

قاضی چیزی نوشت. بعد به گلناز نگاه کرد. بعد به روزبه. دوباره

به کاغذ پیش رویش و گفت :

_فعلاً برید مشاوره.

پرونده را بست :

_می‌تونید برید.

روزبه بلند شد و گلناز سربه‌زیر نشست. روزبه نگاهش کرد و

لب به هم فشرد. نفس عمیقی کشید و به سمت در رفت. بیرون از

اتاق بهرام به دیوار تکیه داده و زل زده بود به در. با دیدن

روزبه صاف ایستاد و سیاهی چشمش پی گلناز دودو زد. روزبه

نزدیک رفت و آهسته پرسید :

_شما چرا اومدین؟

بهرام جوابش را نداد. گلناز را دید که با سری پایین بیرون آمد.

با دست روزبه را عقب زد و به سوی گلناز رفت. او ایستاد و

نگاهش کرد. چشمان دخترک خالی بود. انگار طوفان آمده بود و

برق چشم‌های او را با خودش برده بود به دورترین نقطه کره

زمین.

آهسته گفت :

_ناهار بیا هتل.

گلناز فقط نگاهش کرد و او به دست اشاره کرد :
_بریم.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۴

گلناز کنارش راه افتاد و روزبه خیره بود به پدرش که از آن روز
نحس نه درست و حسابی نگاهش می‌کرد و نه حرفی می‌زد. تنها
مکالمه‌اش با او جواب سلام‌هایش بود و بس!
توی خیابان گلناز ایستاد و بهرام نگاهش کرد. او توضیح داد :
_می‌خوام برم خوابگاه.
بهرام سر تکان داد :
_ناهار بیا پیش من بعد خودم می‌برمت.
گلناز اصرار کرد :
_گشتم نیست آخه.
بهرام لبخند زد. بازوی او را گرفت و حینی که به سمت ماشین
می‌رفتند گفت :

_حالا شاید تا اون موقع گشنتهت شد.

در ماشین را باز کرد و گلناز را روی صندلی نشانده. دورتر از آن‌ها روزبه ریموت زد و به ماشین بهرام نگاه کرد. پدرش هفته قبل به جای پولی که قولش را داده بود سند زمینی که توی پاسداران تهران بود به نامش زده بود. حتی ارزش زمین بیشتر از پول وعده داده شده‌اش بود و او نه توان گذشتن از آن را داشت و نه رویش می‌شد قبولش کند. پشت فرمان ماشینش نشست و به ماشین بهرام که از او دور و دورتر می‌شد نگاه کرد.

کمی بعد بهرام مقابل هتل توقف کرد و سر چرخاند سمت گلناز که سرش پایین بود و جایی روی دست‌های درهمش را می‌کاوید. آهسته گفت :

_پیاده شو گلناز جان.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۵

گلناز تغییری در حالتش ایجاد نکرد، فقط آهسته، خیلی آهسته گفت :

اگه می‌خواین با هم ناهار بخوریم و پیشنهاد بدین بیشتر فکر کنم...

بهرام خیره به خیابان روبه‌رویش که کم‌کم پذیرای نم‌باران می‌شد حرف او را برید :

_من هیچ پیشنهادی نمی‌خوام بدم بهت.

گلناز نگاهش کرد. دست‌هایش محکم بند فرمان بود. لب زد :
پس چی؟

بهرام سر چرخاند و دستانش را عقب کشید :

_یه ناهار ساده‌س!

گلناز سر تکان داد و در ماشین را باز کرد. بهرام نفس سنگینش را رها کرد و کمر بندش را گشود. هیچ چیز آن‌طور که فکر کرده بود پیش نرفته بود. احمقانه خیال کرده بود پول حلال مشکلات است و روزبه با وسوسه آن دل می‌دهد به دل دخترک. فکر کرده بود کم‌کم همه چیز جفت‌وجور می‌شود، اما حالا ایستاده بود و به از هم پاشیدگی‌ای نگاه می‌کرد که نه سرش معلوم بود و نه تهش.

پیاده که شد نگهبان دوید و سوئیچ را گرفت. کنار گلناز که ایستاد صدای ریموت را شنید. دستش را دور شانه او حلقه کرد و قدم برداشتند به سوی هتل. گلناز حس بدی از نزدیکی با او نداشت. برای او که هیچ‌وقت پدر نداشت حالا تمام رفتار و حرکات بهرام عجیب پدرا نه می‌آمد. از همان روزی که از خانه آن‌ها زده بود بیرون این حس قوی‌تر شده بود. روزهای بعد که او را جلوی دانشگاه یا خوابگاه می‌دید جایی ته وجودش به وجد

می آمد. انگار دلش می خواست کسی باشد، یکی که بشود به او تکیه کرد .

کمی بعد توی اتاق بهرام بودند. او نشست پشت میزش و گلناز ایستاد وسط اتاق و اطراف را نگاه کرد. بهرام تلفن را برداشت و گلناز به سوی پنجره رفت. منظرهٔ مقابل لبخند را روی لبش نشانده.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۶

شاخهٔ درخت که پر بود از برگ های زرد و قرمز و نارنجی لم داده بود روی شیشه. انگار التماس می کرد پنجره را باز کنند تا به داخل بیاید. باران کم کم داشت تند می شد. گلناز گفت :

_چه خوشگله!

بهرام نگاهش کرد و توی گوشی گفت :

_چایی بیارین.

گوشی را که گذاشت برخاست و رفت سمت گلناز. کنارش که ایستاد پرسید :

چی؟

انگشت گلناز چسبید به شیشه و لب زد :

این!

بهرام خیره شد به درخت و گفت :

سی و سه سالشه.

گلناز با حیرت نگاهش کرد و او ادامه داد :

نیاز تازه به دنیا اومده بود که ملک اینجا رو خریدیم. تمام

درختای اینجا رو همون سال کاشتیم.

گلناز سر جلو برد و پیشانی‌اش را چسباند به شیشه و واگویه

کرد :

چه دختر خوش‌بختی!... با نفس کشیدنش پدرش کاری کرده

زمین بهتر نفس بکشه.

بهرام نگاهش کرد. نه کاری می‌توانست بکند و نه حرفی

می‌توانست بزند. کی و کجا فکرش را می‌کرد چرخ روزگار چنان

بچرخد که او با همهٔ دبدبه و کبکبه‌اش مقابل دخترک نوزده،

بیست ساله‌ای دایرهٔ لغات ذهنش کمتر از یک طفل دو ساله

بشود. روزبه چنان خاک بر سرشان ریخته بود که او حالا

خودش را آن‌قدر حقیر و ناچیز می‌دید که جرئت جنباندن زبانش

را نداشت .

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۷

ضربه‌ای روی در نشست و بعد کسی گفت :

_سلام قربان!

بهرام دست در جیب چرخید و سر تکان داد. در اتاق که بسته شد
به گلناز نگاه کرد :

_بیا بشین بابا جان.

سر گلناز به آنی چرخید و خنده نشست میان چشمانش. بهرام
معذب لب کشید توی دهانش و گلناز اعتراف کرد :

_من تا حالا به هیشکی نگفتم بابا.

بهرام پلک زد و او ادامه داد :

_هیشکی‌ام تا حالا به من نگفته بابا.

بهرام لب زد :

_ناراحت شدی؟

او شانه بالا انداخت و از جلوی بهرام گذشت. حالا جلوی مبل
بود. بهرام هنوز از جایش تکان نخورده بود. به بهرام نگاه

کرد :

_نه، حس خوبیه. برعکس ظاهر و تلفظش که همه‌ش لطافته

ولی باطنش یه جوریه!

بهرام رفت سمتش و پرسید :

_چه جوری یعنی؟

گلناز نشست و از پایین نگاهش کرد :

_محکمه!... ابهت داره!... انگار به کوه وصل می‌شی.

بهرام نشست مقابلش و نگاهش کرد. گلناز تغییر کرده بود. دیگر

نه کم حرف بود و نه خجالتی. حالا چشم می‌دوخت توی چشمانش

و حرف می‌زد. دخترک بزرگ شده بود گویا. انگار راست است

که درد آدم‌هارا بزرگ می‌کند. دخترک پوسته‌اش را شکافته بود

و از نو متولد شده بود.

گلناز دست پیش برد و قوری را برداشت.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۸

توی فنجان‌ها چای ریخت و گفت :

_برای من معنی همه کلمه‌ها و نسبت‌ها تو وجود مامانم معنی

پیدا می‌کنه. مرد، پدر، برادر، پشتوانه، کوه، تکیه‌گاه...

قوری را گذاشت توی سینی و تکیه داد. به بهرام نگاه کرد :

_همیشه همه کار کرده برای اینکه من راحت باشم...

خندید :

_شاید موفقیت‌آمیز نبوده اما همه توانش بوده...

به چای میان فنجان خیره شد :

_یه روزی فکر می‌کرد اگه من زن پسر عموم بشم خوش‌بخت می‌شم. می‌شینم بچه‌های منو بزرگ می‌کنه و منم می‌رم دنبال آرزو هام. بعد فکر کرد اگه من زن برادر حاج رفیع بشم بدبخت می‌شم. می‌شم زن بابای سه چهار تا بچه قدونیم‌قد و نمی‌تونم به آروز هام برسم .

پوزخند زد :

_بعد در عرض نیم ساعت فکر کرد اگه من زن پسر شما بشم خوش‌بخت می‌شم. به همه آرزو هام می‌رسم و این بار طول و عرض و عمق خوش‌بختیم خیلی خیلی زیاده. همه تلاش‌شم کرد. آخری‌شم پول جور کردن برای جهیزیه بود. کم بود اما من می‌دونم که همه هستیش بوده.

بهرام لبش را کشید زیر دندانش و حرفی نزد. گلناز سر چرخاند سمت پنجره و خیره به شاخه درخت که از پشت پرده حریر هنوز

هم به شیشه چسبیده بود و التماس می کرد گفت :
_هنوزم فکر می کنه اگه من طلاق بگیرم بدبخت می شم.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۲۹

تند سر چرخاند و به بهرام نگاه کرد :
_ولی دیگه حرفی نمی زنه. انگار مامانم مثل من بزرگ شده و
فهمیده نباید الکی اصرار کنه و حرف بزنه.
خم شد و فنجان چایش را برداشت و صاف نشست. فنجان را بلند
کرد و گذاشت توی نعلبکی و تق صدا داد. خیره به بخار چای
گفت :

_منم بزرگ شدم. حالا می دونم که نباید به خاطر دل بقیه، حتی
مامانم یه کاری بکنم چون بعدش معلوم نیست همه چیز خوب
پیش بره و باز دوباره ممکنه همه چیز بدتر بشه.
فنجان و نعلبکی را گذاشت روی پایش و با هر دو دست نگه
داشت. به بهرام نگاه کرد :

_خیلی فکر کردم چرا اومدین خواستگاری من... دو سه شب پیش توی خوابگاه بچه‌ها که فکر می‌کردن خوابم... آروم صحبت می‌کردن در مورد ازدواج من... تحلیلش می‌کردن ...
خندید :

_یکی‌شون که دانشجوی ترم سه روانشناسیه و مدعیه از همه استاداشم بهتر می‌فهمه، من شده بودم یه کیس جالب براش... همه‌شون عقیده داشتن یه چیزی این وسط بوده که صاحب هتل پردیس رفته خواستگاری یه دختر روستایی که نه اسم و رسمی داره، نه مال و منالی... حالا گیریم خوشگل باشه. دختر خوشگل و پول‌دار و اسم و رسم‌دار زیاده برای اینکه صاحب هتل پردیس بگیره برای پسرش... همه‌شون معتقد بودن از اول می‌دونستن این ازدواج به جایی نمی‌رسه ولی فکر نمی‌کردن به این زودی برسه به آخر خط.
خم شد و فنجان و نعلبکی را گذاشت روی میز. میلی به خوردن چای نداشت.

#التهاب

23:34

#قسمت ۳۳۰

صاف نشست و خیره شد میان چشم‌های بهرام و پرسید :
 _چرا فکر کردین اگه منو بگیرین برای پسرتون جبران کار
 برادرتون می‌شه؟...!
 ابرو بالا انداخت :

_یا مثلاً جبران کاری که خواهرتون و دایی من کردن؟!
 بهرام خم شد و فنجان چای را برداشت. جرعه‌ای نوشید.
 سردی‌اش آزار دهنده بود، اما حداقل کام خشکش را تر می‌کرد.
 با انگشت شست و سبابه سر و ته فنجان را گرفت و گفت :
 _من نمی‌خواستم چیزی رو جبران کنم.
 گلناز گردن کج کرد :

_پس چی؟
 بهرام خم شد و فنجان را توی نعلبکی گذاشت. برخاست و به
 گلناز نگاه کرد. موهای سفیدش را به عقب راند و دستش را
 گذاشت روی پیشانی‌اش. تب داشت انگار فقط حیف که نمی‌شد
 هذیان بگوید و از زیر جواب دادن شانه خالی کند. برای لحظه‌ای
 چشم بست، بعد گفت :

_منی‌خواستم سرنوشت مادرت عیناً تکرار بشه. همه چیز شده
 بود مثل قبل. انگ بدنامی، اومدن یه خواستگار سن و سال‌دار...
 نفس سنگینش را ها کرد و ادامه داد :

_تو اون ماجرا خواهر و برادر من مقصر بودن و اینجام اسم
 پسر من وسط بود. اونجا پسردایی مادرت پشش زد اینجا

پسر عموی تو زد زیر قول و قرارش...
 کمی عقب رفت و تکیه داد به میز. دست گذاشت لبه آن و
 نگاهش را انداخت روی چوب گردو. پشت سرش عکس رعنا
 بود و دخترها و روزبه و نوه‌ها.

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۲۵

همه توی یک قاب بودند با چشم‌هایی که غرق خوشی بود و
 صورت‌هایی که از خوشبختی برق می‌زد.
 بی‌رمق گفت :

_ماجرای مادر تو کابوس همهٔ عمرم بود. بابام خیلی ظلم کرد به
 مردم... به رعیت... خیلی حق‌کشی کرد. خیلی حق‌خوری کرد.
 همه می‌دونستن مادرت سه روز تو انبار ته عمارت بوده ولی
 همه هم می‌دونستن این سه روز فقط کلفت خونه برایش آب و غذا
 می‌برده. اگه هم مردی رفته سراغش فقط به قصد کتک بوده...
 فقط همین... مادرت که آزاد شد و برگشت خونه، بابام به آدماش
 گفت چو بنده‌زن تو مردم که سر دختر صباغ بلا آوردن. بعدم دایی
 مادرتو خواست... گفت اگه بره دختر نجف صباغو برای پسرش

بگیره محصولش باید بمونه تو انبار و خوراک موشا بشه. نه خودش می‌خره نه می‌ذاره کسی دست بذاره روش. اگه هم ماجرای نافبری و نامزدی و وصلت و اینا رو بزنه زیرش بهش یه تیکه زمین می‌ده که برای خودش سری تو سرا دربیاره.

گلناز لبخند زد :

_چه انتقام جانانه‌ای!

بهرام محزون نگاهش کرد و گلناز گفت :

_شنیده بودم بعد مرگ دایی مامانم بچه‌هاش سر یه تیکه زمین افتادن به جون هم و کارشون به زد و خورد و دادگاه و شکایت و...

بهرام لب زد :

_همون زمینه.

گلناز ابرو بالا انداخت :

_جالبه! انگار ما هر کاری بکنیم روزگار راه خودشو می‌ره و به هیشکی باج نمی‌ده.

بهرام بی‌ربط پرسید :

_بگم ناهار بیارن؟

گلناز به چای که سرد بود و میان فنجان‌های سفید بهشان دهن‌کجی می‌کرد نگاه کرد.

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۲۶

بهرام ماشین را پارک می‌کرد که رENA روی ایوان ایستاد. آشفته بود و بی‌قرار. پانچ بافت روی دوشش بود و شانه‌هایش را بغل کرده بود. بهرام پیاده شد و اخم‌آلود اشاره کرد :

_برو تو سرده.

رENA اما توجه نکرد و پله‌ها را پایین آمد. حالا زیر باران بود.

بهرام قدم تند کرد و غر زد :

_می‌گم برو تو، تو می‌آی پایین.

رENA بی‌قرار پرسید :

_چی شد بهرام؟

بهرام از کنارش گذشت و جواب سر بالا داد :

_قرار بود چی بشه؟

رENA با حیرت نگاهش کرد. بهرام به سمت در رفت و رENA پله‌ها

را دوید بالا و التماس کرد :

_بهرام!

بهرام که در را باز کرده بود نگه داشت و با اخم گفت :

_برو تو هوا سرده.

رعنا از کنارش گذشت و او وقتی به داخل رفت در را بست. رعنا

آستین کتش را گرفت.

_روزبه گفت با گلناز از دادگاه رفتن بیرون.

بهرام اخم کرد :

_خب!

رعنا کمی نگاهش کرد. این رفتار بهرام در باورش نمی‌گنجید.

دلخور و بغض‌آلود گفت :

_با من این‌جوری حرف نزن.

ابروهای بهرام بالا رفت. کم‌کم لبخند محوی صورتش را پر کرد.

_چه جوری؟!

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۲۷

رعنا با حرص آستین او را رها کرد و به سوی آشپزخانه پا

کوبید. پانچ را درآورد و روی صندلی پرت کرد. پشت میز نشست و سرش را میان دستانش گرفت. به میز زل زد. زندگی‌اش به هم ریخته بود و غصه گلناز عذابش می‌داد. بهرام جلوی کانتر ایستاد و نگاهش کرد.

_قهری الان؟

رعنا با غم نگاهش کرد و او گفت:

_اگه دنبال اینی که باهاش حرف زده باشم و بگم بی‌خیال شو و طلاق بگیر و برگرد زندگی کن و روزبه گه زیادی خورده و قول می‌ده آدم بشه و خوش‌بخت کنه، نه!... هیچی نگفتم.

رعنا لب به هم فشرد و بهرام ادامه داد :

_گفتم بیا بریم هتل با هم ناهار بخوریم.

رعنا لب زد :

_خب!

شانه بالا انداخت :

_نه چایی خورد نه ناهار منم رسوادمش خوابگاه.

رعنا تکیه داد و کف هر دو دستش را چسباند روی میز و گفت :

_دیروز مامانش اومد اینجا...

ابروهای بهرام که بالا رفت او ادامه داد: _بهت نگفتم... بنده خدا

هیچی نگفت فقط گریه کرد.

بهرام لبش را کشید زیر دندان‌ش و رعنا شماتت‌بار گفت:

_تقصیر ماست بهرام!

او پوزخند زد :

_منظورت از ما منم دیگه.

رِنا با تأسف سر تکان داد :

_خیلی عجله کردیم. کاش حداقل می‌داشتیم نامزد بمونن. کاش حداقل می‌داشتیم عقد بمونن. نه که از خواستگاری یهو پریدیم وسط مجلس عروسی.

بهرام سر تکان داد :

_آره حق با توئه.

و رفت سمت اتاق خواب و رِنا پشیمان از همه سرزنش‌هایش برخاست و به طرف سماور چرخید.

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۲۸

—به ملازمان سلطان که رساند این دعا را...
یک‌هو کلاس از شدت خنده رفت روی هوا. گلناز پلک زد و به

دیوان باز جلویش نگاه کرد. پسری که غزل می‌خواند با حیرت به اطراف نگاه کرد و یکی دیگر از پسرها شیطنت کرد :

_چطوری ملازمان؟

دوباره بیشتر دانشجوها خندیدند و پسرک غزل‌خوان با خجالت لب‌گزید. استاد با خونسردی گفت :

_به ملازمان سلطان... یعنی همراهان. اونی که شما خوندی یه

اسمه. مثلاً حق پسر ملازمان یک پس‌گردنی بود .

کنایه استاد باعث خنده دوباره دانشجوها شد. استاد با دست اشاره کرد ساکت شوند، اما هنوز صدای خنده ریز و خفه بچه‌ها می‌آمد. نگین سر برد کنار گوش گلناز و گفت :

_حقشه پسره بی‌شعور دوزاری!

گلناز خواب‌آلود بود. دیشب تا صبح توی راهروی خوابگاه پرسه زده و خواب به چشمش نیامده بود. پرسید :

_واسه چی؟

نگین پوزخند زد :

_هفته پیش معرکه گرفته بود که از مجبوری اومده ادبیات وگرنه ادبیات چیه که خوندن داشته باشه. دو خط شعره دیگه. شرح و تفسیرشم که تو همه کتابا و سایتا هست. فقط واسه این اومده ادبیات که یه لیسانس بگیره. حالا هر چی که قرعه افتاده به نام ادبیات.

گلناز بی‌حال نگاهش را چرخاند سمت استاد که داشت توصیه می‌کرد دوره‌های جمع‌خوانی بگذارند. نثر و نظم بخوانند تا به

متون مسلط شوند.

نگین کنار گوشش پیچ کرد :

بی‌حالی!

او سر تکان داد :

نه چیزی نیست.

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۲۹

دروغ می‌گفت. هم به خودش، هم به نگین. دو ساعت دیگر وقت مشاوره داشتند و او نه حالا که از دیشب از فکر رویارویی با روزبه خودش را عذاب می‌داد. انگار یک مار سمی توی سرش جا خوش کرده بود و مدام نیشش می‌زد. دست خودش نبود. نمی‌توانست بی‌تفاوت باشد. نمی‌توانست نرود. نمی‌توانست دو ساعت دیگر را از زندگی‌اش حذف کند .

با صدای "خسته نباشید" بچه‌ها به استاد، بلند شد و دیوان حافظ با شرح خلیل خطیب‌رهر کتابخانه که هنوز دستش بود را بست. طنز تلخ زندگی‌اش این بود که حالا برای خرید هیچ کتابی

محدودیت نداشت اگر که می‌خواست. او که روزی آرزویش خرید کتاب به توان بی‌نهایت بود حالا به یک سر شدگی عمیق رسیده بود.

کتاب را گذاشت درون کوله سیاهش و زیپ آن را کشید. کوله را که برداشت نگین برخاست و طعنه زد:

—چه خبره این‌قدر عجله داری؟

او لب زد:

—کار دارم.

و به سمت در کلاس رفت. پا که از کلاس بیرون گذاشت کوله‌اش کشیده شد و او با خستگی نفسش را بیرون داد. نگین پچ‌پچ کرد:

—کار چی؟

گلناز خودش را به سمت جلو کشید و از دست او خلاص کرد و با قدم‌هایی تند به سمت در رفت. حوصله توضیح دادن نداشت. نه به نگین نه به کسی دیگر. خودش را میان جزیره‌ای متروک، تک و تنها تصور می‌کرد که خودش و خودش است و باید بتواند گلیمش را به تنهایی از آب بیرون بکشد. وسط محوطه موبایلش را بیرون کشید و نت را روشن کرد. رفت توی اپلیکیشن اسنپ و کالیبره را لمس کرد. مقصد را هم انتخاب کرد و درخواست اسنپ داد. بیرون دانشگاه منتظر ماشین ماند.

#التهاب

23:35

#قسمت ۳۳۰

نگین نفس‌زنان رسید کنارش و غر زد :

_چه... خبرته... گلی؟

با صدای بوق ماشینی گلناز سنگ‌ریزهٔ مقابل پایش را جابه‌جا کرد و نگین با تعجب گفت :

_اون ماشین پدرشوهرت نیست گلی؟

گلناز سر چرخاند. بهرام داشت از بنز سیاهش پیاده می‌شد. بی‌حواس گفت :

_فعلاً نگین.

به سمت بهرام رفت. به هم که رسیدند گلناز لب زد :

_سلام!

بهرام جواب داد :

_سلام دخترم...

با دیدن چشمان سرخ و بی‌رمقش چشم باریک کرد :

_خوبی؟

او سر تکان داد :

_بله، ممنون. کاری داشتین؟

بهرام سر کج کرد :

_مگه وقت مشاوره ندارین؟

گلناز به زمین خیره شد و سر تکان داد .

-می‌رسونمت.

خواست مخالفت کند که بهرام رفت سمت در ماشین و آن را

برایش باز کرد. جلو رفت و گفت :

_من ماشین گرفتم...

موبایلش را بالا آورد :

_تو راهه. سه دقیقه دیگه می‌رسه .

-کنسلش کن.

گلناز متعجب گفت :

_دیره دیگه الان.

بهرام سر تکان داد :

_باشه تو بشین تو ماشین. می‌مونیم بیاد باهاش حساب می‌کنیم.

گلناز قدمی به جلو برداشت :

_من خودم می‌تونم تنهایی برم. خودم از مامانم خواستم نیاد

باهام. مهرگاتم دیشب زنگ زد...

بهرام لبخند زد :

_سوار شو بابا جان.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۱

گلناز به چشم‌های بهرام خیره شد. توان مخالفت با او را نداشت. از کنار او گذشت و روی صندلی ماشین جا گرفت. بهرام در ماشین را بست و دستش را لبه شیشه گذاشت. آهسته پیشنهاد داد :

_می‌خوای بیای تو هتل بمونی؟

گلناز نگاهش را بالا کشید. بهرام نگاهش نمی‌کرد. جواب داد :

_نه ممنون. راحت خوابگاه.

بهرام لب به هم فشرد و نفس عمیقش دل گلناز را فشرد. گلناز به روبه‌رویش نگاه کرد. سمند نقره‌ای مقابلشان پارک کرد. سر پایین انداخت و با دیدن شماره ماشین گفت :

_فکر کنم همینه.

بهرام سر تکان داد و با قدم‌هایی بلند سمت سمند راه افتاد. گلناز

دید سر خم کرد و مشغول صحبت شد.
_گلی؟

با حیرت سر چرخاند. نگین کنار ماشین بود. پرسید :
_نرفتی هنوز خونه؟
او با حرص گفت :

_کجا برم؟ الان کلاس داریم...

سرش را جلوتر برد :

_حذف می‌کنه‌ها. غیبتات زیاد شدن.

گلناز لب زد :

_مهم نیست.

نگین نیم‌نگاهی به سمت بهرام انداخت و پرسید :

_آقای عظیم‌چرا اومدن؟

گلناز به بهرام نگاه کرد که داشت به سمتشان می‌آمد. آهسته
گفت :

_زنگ می‌زنم بهت.

نگین سر تکان داد و از ماشین فاصله گرفت. بهرام که حرکت
کرد نگین نگاهش را انداخت روی ماشین که هر لحظه از او
دورتر می‌شد.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۲

عقب کشید و خواست برود سمت دانشگاه که همان لحظه
مهرگان جلوتر از او پارک کرد و پیاده شد. با موبایلش شماره
گرفت و به سر در دانشگاه نگاه کرد.

نگین جلو رفت و مقابلش ایستاد :

_سلام!

دست مهرگان پایین آمد و سر تکان داد :

_سلام خانم.

او به سادگی پرسید :

_اومدین دنبال گلی؟

مهرگان سر تکان داد و او گفت:

_رفت. با پدرشوهرش همین الان رفت.

مهرگان لب زد :

_پدرشوهرش!

او گفت :

_آره دیگه، آقای عظیمِ.

مهرگان بی‌حواس گفت :

_گفت تنها می‌خواد بره که!

نگین اخم کرد :

_کجا رفت اصلاً گلی؟

مهرگان نگاهش کرد بعد بی‌حرف ماشین را دور زد و سوار شد.

استارت که زد نگین چند ضربه زد روی شیشه. مهرگان شیشه

را پایین داد و نگین خم شد و طعنه زد :

_خدانگهدارتون.

مهرگان لبخند زد و بی‌حرف حرکت کرد. نگین صاف ایستاد و با

حرص لب به هم فشرد. او و خانه و زندگی‌اش و عروس مرده‌ای

که میان آن قاب در آغوشش بود گوشه‌ای از ذهنش رسوب کرده

و او نتوانسته بود ماجرا را هضم کند. گلناز هم که حال و روزش

مشخص بود و نمی‌شد توضیحی از او بخواهد.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۳

—خب مشكلتون چیه؟

مشاور زن جوانی بود با چشم‌هایی سیاه. ظاهرش ساده بود، اما صدای قشنگی داشت. گرم و گیرا.

گلناز خیره به میز پلک زد و نگاهش روی گلدان سرامیکی نشست. حالش خوش نبود و حتی صدای قشنگ مشاور هم نتوانست ترغیبش کند برای یک همراهی مفید. روزبه هم مثل او حرفی نزد. مشکلشان حتی قابل گفتن نبود. مشاور هم انگار

منتظر جوابی نبود که شروع به حرف زدن کرد :

—ببینید توی هر زندگی مشترک خیلی طبیعیه که شناخت زوجین از هم زمان بر باشه. اصلاً فکر نکنید فقط شما دو نفر به این نقطه رسیدین. خیلی‌ها هستن با شرایطی مشابه شما و شاید به مراتب وخیم‌تر از شما. دو تا آدم از دو جهان متفاوت، با روحیات متفاوت، عادات و خلق و خوی متفاوت، علایق و سلايق متفاوت، حتی آرزوهای متفاوت، که یک‌دفعه با هم می‌رن زیر یک سقف. خب این خیلی طبیعیه چند ماه اول سریه سری مسائل دچار اختلاف بشن و به چالش کشیده بشن. حتی ممکنه یه جاهایی به بن‌بست کامل برسن. مهم اینه که همو تحمل کنین. به هم فرصت بدین تا همو بشناسین. اگه این گذشت رو اول زندگی داشته باشین و بتونین به هم فرصت بدین تا همو بشناسین بعداً متوجه می‌شین که این تفاوت‌ها نه تنها چیز بدی نیست بلکه می‌شه از این تفاوت‌ها و اختلاف‌نظرها برای تکامل هم‌دیگه استفاده کنین... خب... الان شما اختلافتون سر چیه که به این زودی فکر می‌کنین باید پایان بدین به زندگی مشترکتون؟

نگاه مشاور از سر پایین افتاده گلناز گذشت و رسید به روزبه که نگاهش می‌کرد.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۴

پرسید :

_ شما بگین آقای..._

سرش را روی برگه مقابلش خم کرد:

_عظیما.

روزبه لب پایینش را برد توی دهانش و حرفی نزد. مشاور

کمکش کرد :

_مشکل خانواده‌هاتونن؟

او لب زد :

_نه!

-پس چی؟

روزبه به گلناز نگاه کرد. هنوز به گلدان زل زده بود و حرفی

نمی‌زد. اصلاً نگاهش نکرده بود. مشاور رد نگاهش را زد و پرسید :

_ شما چی خانم؟ مشکلتون چیه که فکر کردین هیچ راه‌حلی نداره و درخواست طلاق دادین؟

جواب که نداد مشاور کلافه ابرو بالا انداخت و ادامه داد :

_ یه کم تلاش می‌خواد بهبود رابطه. یه کم هم‌دلی. یه کم کوتاه اومدن. یه کم درک متقابل. اگه همو دوست داشته باشین بقیه چیزا مهم نیست. می‌بینید که...

— همو دوست نداریم....!

مشاور حیرت‌زده به گلناز خیره شد. روزبه نگاهش را انداخت روی دستان او که لبه میز گذاشته بود و محکم می‌فشرده‌شان. مشاور از بهت درآمد و گفت :

_ مگه می‌شه؟! بالآخره شما با یه علاقه‌ای تا اینجا اومدین و زندگیتونو شروع کردین. به همین راحتی که نمی‌شه از زندگی گذشت!

نگاهش را انداخت روی روزبه و پرسید :

_ آقای عظیم‌ا شما با این درخواست طلاق موافق هستین؟

تا روزبه دهان باز کرد گلناز به مشاور نگاه کرد. او لبخند زد و گلناز آهسته گفت :

_پشت ازدواج ما یه اجباره. دقیق نمی‌دونم چی و چرا ولی می‌دونم ما مجبور شدیم با هم ازدواج کنیم. ما تا همین الان نه یه جمله عادی به هم گفتیم احساسی که بماند، نه حتی یه بار دست همو گرفتیم. ما مثل هیچ زوج دیگه‌ای نبودیم. مثل اونایی که

دنبال یه خلوتن که همو ببوسن یا برن تو آغوش هم...
ذهن روزبه یاغی شده بود و به آن شب می‌کشاندنش. به آن شب که دیوانه شده بود و نه زنش را بوسیده بود و نه در آغوش کشیده بود. نه نوازشش کرده بود نه کلامی گفته بود. همه چیز رنگ و بوی خشونت و تحقیر داشت و انتهایش آن قدر تلخ و بد رقم خورده بود که او روزی هزار بار از خودش متنفر می‌شد.
گلناز لرزان لبخند زد به روی متعجب مشاور و گفت :

_می‌بینی که ما خیلی عجیب تا همین لحظه‌ها هم رسیدیم.

مشاور که گیج حرف‌های گلناز بود پرسید :

_عقدین هنوز؟ من فکر می‌کردم عروسی...

گلناز سر تکان داد :

_درست فکر کردین...

- پس چی؟

سیاهی چشم روزبه دست لرزان گلناز را دنبال کرد که از لبه میز کنده شد و لیوان یک بار مصرف روی میز را چنگ زد. لیوان را برد سمت دهانش و آن را که پایین آورد هنوز دستش می‌لرزید. مشاور دستانش را در هم قلاب کرد سرش را کمی جلوتر برد :
_می‌خوای حرف بزنیم تا ببینیم مشکل چیه؟

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۶

روزبه روی عرق پیشانی‌اش دست کشید و گلناز لب به هم فشرد و سر تکان داد. با همه تلاشش برای اینکه مقاوم باشد راه به جایی نبرد و نتوانست اشکش را مهار کند. قطره اشک درشتی سر خورد و روی مانتوی سیاهش افتاد. روزبه لب به هم فشرد و نفس بلندی کشید. مشاور چیزی روی کاغذ نوشت و آن را به سمت جلو سراند. حالا فقط چند قدم مانده بود برای پایان دادن به رابطه نیم‌بندی که از اول حماقت محض بود.

از آزمایشگاه بیرون زد و حاشیه خیابان را زیر قدم‌هایش گرفت.

در آخرین دقایق ساعت اداری بود. دو ساعت پیش زودتر از روزبه اتاق مشاور حقوقی را ترک کرده بود و از بهرام که منتظرش بود خواسته بود تنها باشد. آن قدر عجله داشت برای رهایی که همین امروز آمده بود تا سند عدم بارداری اش را هم بگذارد روی میز قاضی و او به جدایی حکم بدهد. به جدایی ابدی و ازلی ای که نفهمید روزگار چگونه به وصالی اجباری ختمش کرده بود. گرسنه بود اما میل به خوردن نداشت. خسته بود اما چاره اش خواب نبود. نگاهش روی آسفالت تیره خیابان بود و ذهنش همه جا پرسه می زد. گذشته ای دور و تار، حالی که نفسش را بند می آورد و بدتر از همه آینده ای آن چنان مبهم که هر وقت به آن نگاه می کرد دلش سراسر آشوب می شد. موبایلش لرزید اما اهمیتی نداد. نگین صد بار زنگ زده بود و مهرگان هم بعد از چند تماس پیام فرستاده بود :

_گلناز جان جواب بده.

حالا خوب بود که کسی نمی دانست او کجاست.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۷

میان هیاهوی غریب ماشین‌ها و بوق و صدای آدم‌ها و هزاران صدای دیگر او در عالم خودش غرق سکوت بود. بچه که بود وقتی نزهت میان شالیزارها کارگری می‌کرد یا توی باغ‌های پرتقال میوه می‌چید او تمام وقت می‌نشست روی ایوان خانه و چشم می‌دوخت به دوردست‌ها. لحظه‌ها را می‌شمرد تا او بیاید. همین که در را باز می‌کرد و قامت خسته‌اش میان چهارچوب در توی چشمانش می‌نشست انگار خورشید تازه طلوع می‌کرد و حیاطشان روشن می‌شد. حالا هم دلش می‌خواست مثل همان بچگی‌ها یکی را ببیند و خورشید دوباره طلوع کند و او از سیاهی‌ای که روی شانه‌هایش سنگینی می‌کرد رها شود. آنقدر راه رفت و فکر کرده که دیگر رمقی برایش نماند. هوا رو به تاریکی بود که رفت ایستگاه تاکسی‌های خطی. اولین مسافری بود که سوار شد. چسبید به شیشه و زل زد به خیابانی که باز داشت با نم باران تازه می‌شد.

صدای راننده‌ها و مسافرهای توی خلوتش پخش می‌شد و او امیدوار بود رها شود از برهوتی که اسیرش شده بود.

ساعتی بعد که کرایه را پرداخت کرد و پیاده شد هوا تاریک تاریک بود اما او هنوز منتظر طلوع یک خورشید بود تا همه چیز را روشن کند. به اطراف نگاه کرد. انگار مدت‌ها پیش اینجا بوده که این همه برایش غریب بود. تک و توک آدم‌ها هنوز بیرون از خانه بودند و هیاهوی رقیقی در ابتدای جاده روستا نشان از حیات روستا داشت. آهسته راه افتاد به سمت داخل روستا. گاهی آدم شناسی می‌دید و نمی‌فهمید اصلاً سلام و احوال‌پرسی می‌کند یا نه. چیزی که میان گوشش ممتد و بی‌وقفه زوزه می‌کشید صدای ناله شغالان بود و آواز جغدها. گیج و منگ

بود.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۸

از نیمه راه کوله‌اش را با دو دستش جلوی بدنش نگه داشته بود. با این همه هر چه که به خانه‌شان نزدیک‌تر می‌شد دلش آرام‌تر می‌شد. کلید را که به قفل انداخت و در را باز کرد انگار یک سربالایی را آمده بود و دیگر نفس نداشت. به دیوار تکیه داد و تمام زوایای حیاط را زیر نگاهش گرفت. همه کودکی‌اش همین‌جا گذشته بود با هزاران آرزو میان سرش. همیشه خوش‌بختی را جایی دورتر از اینجا تصور کرده بود و حالا می‌دید بیرون از اینجا هیچ چیزی در انتظارش نبوده جز هیجاناتی که روحش را خراشیده بود. عمیق و دردناک .

کوله‌اش را به دست گرفت و راه افتاد. انگار یک بار سنگین بود که ناچار بود با خودش بکشد. پله‌ها را با جان کندن بالا رفت. روی ایوان که ایستاد چرخید. برق ایوان خانه ستار روشن بود و انگار یکی آنجا ایستاده و به او خیره بود. با کنجکاو زل زد به همان‌جا. او که دست برد میان موهایش شناختش. فرشاد بود. غریبه‌آشنایی که حالا نه این چند متر که فرسنگ‌ها با هم فاصله

داشتند. پسر عمویش هم مثل خودش بود. انگار با باری روی دوشش که نه می‌توانست روی زمین بگذاردش و نه می‌توانست با خودش بکشدش. گویا تقدیرشان را با یک قلم نوشته بودند که این همه تلخ بود و به بن‌بست و ناکامی رسیده بود .
در خانه که پشت سر فرشاد باز شد او چرخید و رفت به سمت در. دستش را گذاشت روی دست‌گیره و در را باز کرد. بوی مرغ و زعفران و پلوی ایرانی اولین چیزهایی بود که خورد به دماغش. خانه گرم بود و انگار یک آغوش گرم برایش بغل وا کرده بود.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۳۹

کوله‌اش را کنار در گذاشت و به نزهت که با قرآن باز جلویش به او خیره بود، لبخند زد. حالا همه جا روشن بود و خورشید میان خانه‌شان طلوع کرده بود. مثل همان بچگی‌هایش. چشم‌های پراشک نزهت لبخندش را بیشتر کرد. بلند گفت :
_سلام مامان.

نزهت قرآن را بست و بوسید. آن را روی رحل گذاشت و دست به

زانو زیر لب نجوا کر :

_یا علی!

برخاست و جلو رفت. پیراهن گل‌دار سرمه‌ای تنش بود و یک جلیقه آبی رویش پوشیده بود. حالا مقابل دخترش بود که روزهای زیادی ندیده بودش. دختری که از پشت تلفن گفته بود می‌خواهد طلاق بگیرد و گفته بود نمی‌خواهد او بیاید پیشش. دختری که آنقدر قرص و محکم حرف‌هایش را زده بود که نزهت به یقین رسیده بود

محال است از حرفش برگردد.

انگار که گلناز یک خیال باشد دست پیش برد و گونه‌اش را لمس کرد. نه، واقعی بود. هر آن منتظر بود دستش از صورت گلناز رد بشود و برسد به آبی فیروزه‌ای در و او دخترکش را فقط میان او‌هامش تصور کرده باشد. گلناز قدمی به جلو برداشت و دستانش را دور سینه او حلقه کرد. سرش را گذاشت روی شانه مادرش و چشم بست. نزهت لب زد :

_گلِ نازم...

و بغضش آب شد. حالا گلناز میان آغوش گرمش و اشک‌هایی که نیمی از سر دلتنگی بود و نیمی به خاطر شوربختی او آرام گرفت.

23:40

#قسمت ۳۴۰

گلناز قاشق را گذاشت توی بشقاب و به نزهت نگاه کرد :

_مرسی مامان خیلی خوش مزه بود .

نزهت نگاهش کرد :

_نوش جاننت مادر.

-خیلی وقت بود غذا به این خوش مزگی نخورده بودم.

نزهت با غم نگاهش کرد و مردد پرسید :

_تو خوابگاه سختت نیست؟

او لبخند زد :

_نه!... عادت دارم. می‌دونی که.

او ناچار سر تکان داد و گلناز برخاست. بشقاب را برداشت و به

آشپزخانه که می‌رفت پرسید :

_مامان چرا اومدی گرگان زنگ نزدی همو ببینیم؟

نزهت خیره به نان وسط سفره پلک زد. دو بار رفته بود گرگان.

یکبار خانه مهرگان و یکبار دیگر هم که دلش داشت از غصه

می‌ترکید رفته بود خانه بهرام و جلوی رعنا فقط گریه کرده بود .

گلناز بشقاب و قاشق را شست و پیش نزهت برگشت. رفت سمت

بخاری و پشت به آن ایستاد. نزهت نگاهش را بالا کشید و

پرسید :

_مادر شوهرت گفت؟

گلناز گنج پلک زد. رعنا برای او فقط رعنا بود. زن بهرام و مادر روزبه. روزبه انگار اصلاً شوهرش نبود که رعنا بشود

مادر شوهرش. سر تکان داد :

_نه! شالت افتاده بود روی مبل خونه مهرگان.

نزهدت حرفی نزد و بشقاب‌ها را توی هم گذاشت. گلناز نشست کنار بخاری و به دیوار تکیه داد. زانوهایش را بغل گرفت و زل زد به رحل و قرآن لب پنجره که حالا زیر چک‌چک تند باران جایشان امن بود. نزهدت نه سواد داشت و نه بلد بود قرآن بخواند. آن را باز می‌کرد و زل می‌زد به خطوطش.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۴۱

سهمش از آیاتش همین قدر بود. گلناز که رفت مدرسه و بزرگ‌تر که شد برایش می‌خواند و او گوش می‌داد. بعدتر که عقلش کشید معنی‌اش را هم برای نزهدت می‌خواند. حالا باز مادرش رو آورده بود به زل زدن به خطوط قرآن. انگار انرژی از دست رفته‌اش را

لای خطوط آن می‌یافت و غم‌های بی‌شمارش را بین خطوط آن جا می‌گذاشت.

بی‌مقدمه گفت :

_مامان وقتی فهمیدی حامله‌ای چیکار کردی؟

نزهدت با لیوانی میان دستش نگاهش کرد :

_خوش‌حال شدم.

گلناز سؤال کرد :

_هیچ‌وقت به اینم فکر کردی که بچه‌تو سقط کنی؟

چشمان نزهدت گرد شد و حرفی نزد. گلناز با تائی سر چرخاند و

به مادرش نگاه کرد. نزهدت اخم کرد :

_معلومه که نه!... این چه حرفیه؟ یه عمر از خدا بچه خواسته

بودم، اون وقت...

گلناز لبخند زد :

_دلت پسر می‌خواست یا دختر؟

نزهدت آرام‌تر شد :

_فقط می‌خواستم سالم باشه.

انگار هر دو داشتند در مورد موجودی غیر از گلناز حرف

می‌زدند .

_از اینکه تنها بودی نترسیدی؟

نزهدت سر تکان داد و لب زد :

_نه!

سر زبانش نیامد که بگوید عمری را تنها بوده‌ام .

گلناز پرسید :

_به نظرت من اگه زن فرشاد می‌شدم الان شرایطم چه جوری بود؟

نزهت با اخم لب گزید :

_عیبه مادر!... تو شوهر داری معصیت داره این حرفا.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۴۲

گلناز بی‌توجه به سرزنش او باز پرسید :

_به نظرت اگه زن رسول‌خان می‌شدم شرایط از این بدتر می‌شد.

نزهت با غصه نام دخترش را به زبان آورد :

_گلناز جان!

گلناز لبخند زد :

_الان که داشتم می‌یومدم زن رسول‌خانو دیدم.

نزہت حرفی نزد و گلناز برخاست. پشت به بخاری ایستاد و دست‌هایش را برد پشت سرش و روی بخاری گرفت. زل زد به قالی و پرسید :

_ہوا سردہ یا من سردمہ؟

منتظر جواب نزہت نمائد و نگاہش کرد :

_محلم نداد...

خندید :

_نکنہ فکر می‌کنہ من بہ شوہرش نظر دارم!
نزہت باز ہم حرفی نزد و نگاہش محزون‌تر شد. حال دخترش طبیعی نبود و او این را بہ خوبی می‌دید.
گلناز کم حرف و آرامش حالا شدہ بود یک موجود حراف و معلوم الحال .

-می‌گم رسول‌خان و زنشم مثل ما دوران عقد نداشتن نہ؟ شب بعد از اینکہ او مدن خواستگاری من رفتن خواستگاری خواہرزنش. دو شب بعدم عقد کردن و رفتن سر خونہ زندگی‌شون...

آہستہ پرسید :

_بہ نظرت اونا خوشبخت شدن؟

بی مکث باز پرسید :

_راستی فرشاد و سمیرا با ہم چہ جوری‌ان؟ اونا کی می‌خوان عروسی بگیرن؟... آی...!

دستش را پس کشید و پشت دستش را چسباند به لبش. چشمانش
پر اشک شد و غر زد :

_چقدر داغه!

نز هت انگار فلج شده بود. پای سفره نشسته بود و میان یک
دستش بشقاب بود و یک دستش لیوان. توان نداشت از جا
برخیزد و سفره را جمع کند. گلناز نگاهش را روی او و سفره
چرخاند و گفت :
_مامان خوابم می آید.

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۴۳

او تکانی خورد و به سختی تنش را از روی زمین جمع کرد. با
دو سه بار رفتن و آمدن بساط شام را جمع کرد. گلناز که نگاهش
می کرد گفت :

_مامان جامو کنار بخاری بنداز.

او سر تکان داد. به اتاق رفت و کمی بعد با لحاف و تشک
برگشت. آن را روی زمین گذاشت و تشک را باز کرد و لحاف را
روی فرش گذاشت. رفت به اتاق و این بار با بالش و ملافه آمد.

نشست و ملافه را کشید روی تشک و بالش را گذاشت روی آن.
دو سه مشت کوبید روی بالش و مرتبش کرد. گلناز جلو آمد و
نشست وسط تشک. نزهت گفت :

_لباساتو عوض کن مادر.

گلناز دراز کشید و گفت :

_خوبه همین جوری.

نزهت جلو رفت و مقنعه را از سرش کشید. گلناز با بغض و
هذیان وار پرسید :

_زشت شدم؟

روزبه کنار گوشش طعنه زده بود:

_با این همه خوشگلی حق داری ناز کنی!

نزهت لب زد :

_نه مادر. تو مثل ماه شب چهارده می مونی.

بعد دست پیش برد و دکمه های مانتویش را باز کرد. به سختی
مانتو را از تن او که هیچ کمکی نمی کرد بیرون کشید و زمزمه
کرد :

_کاش شلوار تو عوض می کردی یه چیز راحت می پوشیدی!

دست پیش برد و جوراب های دخترک را از پایش درآورد و لحاف
را رویش کشید.

همین که برخاست گلناز از پایین نگاهش کرد :

_مامان؟

#التهاب

23:40

#قسمت ۳۴۴

-جانم؟

-کنارم می‌خوابی؟

گلناز وقتی مجرد بود و دختر خانه‌اش از این عادت‌ها و خواسته‌ها نداشت حالا که دیگر نه مجرد بود و نه دختر این خانه. سر تکان داد و برای خودش هم رختخواب آورد. پهن کرد کنار گلناز. هنوز ساعت هشت شب بود اما او دل داده بود به دل دخترش که انگار آخرین خانه امیدش همین‌جا بود. میان آجرهایی که میراث پدرش بود و گرمایش را از هرم نفس‌های مادرش داشت .

برق را خاموش کرد اما نوری که از لامپ روشن ایوان می‌تابید نمی‌گذاشت خانه به سیاهی و نهایت شب برسد. دراز کشید و

گلناز خودش را پیش کشید و لب زد :

_مامان فردا موهامو برام می‌بافی؟

او سر تکان داد :

_باشه مادر.

او آهسته گفت :

_فکر کنم رENA خانم بلد نیست مو ببافه...

دستش را برد روی سرش و گفت :

_تازه بلدم که باشه من خجالت می کشم بهش بگم برام ببافه.

کش موهایش را کشید و لب زد :

_آخیش. از صبح زیر مقنعه بودن.

نزهدت دست پیش برد و روی سر او گذاشت. حرکت دستهایش

میان موهای گلناز نرم و آهسته بود و گلناز را می رساند به

سکوت و خلسه.

#التهاب

23:43

#قسمت ۳۴۵

نزهدت آهسته گفت :

_حمیده همهش غر می زد که موها تو کوتاه کنم. هم سخته

جمع و جور کردنش هم شاید شیش بیفته بهشون.

گلناز خندید :

_شپش که خوبه!... مو رو پرپشت می‌کنه.

نز هت میان تاریک روشن اتاق اخم کرد :

_خدا نصیب نکنه مادر.

گلناز لب زد :

_بعد موهامو کوتاه می‌کردی.

نز هت لب زد :

_نه!... موهاش خوشگل بود. دو قسمت می‌کردم یا می‌بافتم یا می‌بستم. خوشگل می‌شدی. اگه هم نمی‌بستم و روی شونه‌هاش ول بودن اون قدر خوشگل می‌شدی که بقیه غر می‌زدن موهاشو جمع کن دست و پاگیره. فقط عمه‌ت آروم می‌گفت نکن نز هت بچه رو چشم می‌زنن. کار می‌کردم می‌رفتم گرگان برات لباس می‌گرفتم بهم غر می‌زدن می‌خوای مثل شهریا بشه؟ اهل ادا و اطوار و قرتی‌بازی. مثل همون وقتی که می‌رفتم برات کتاب می‌خریدم می‌گفتن این قدر پولتو حروم نکن آخرش باید بشینه کهنه گهی بچه رو بشوره.

گلناز خندید :

_حالا خوبه که پوشکه. دیگه نمی‌خواد کهنه بشورم. نز هت با غم نگاهش کرد. حالا دخترکش میان خانه‌اش بود با انبوهی از آرزوهای کال. برایش از گذشته‌ای می‌گفت که او را به دندان کشیده بود و همیشه فکر کرده بود دهلیزی که با رنج طی می‌کند در نهایت ختم خواهد شد به نور. حالا آن منبع عظیم

نوری که او وعده‌اش را می‌کشید ختم شده بود به یک چراغ
موشی شکسته با نوری بدرنگ و مرده .

#التهاب

23:43

#قسمت ۳۴۶

گلناز دست روی شکمش گذاشت و پرسید:

_منم می‌تونم مثل تو بچه‌مو بدون بابا بزرگ کنم؟

پلک نزهت پرید و گلناز ادامه داد :

_به نظرت دختر می‌شه یا پسر؟

نزهت این بار بی تعلل برخاست و روی تشک نشست. گلناز

نگاهش کرد و خندید :

_یکی تو آزمایشگاه دید حیرون شدم از جواب مثبت آزمایشم
اومد کنار گوشم وزوز کرد که یه جایی رو بلده که سه سوت از

شرش خلاص می‌شم. فقط باید خوب پول بسلفم.

با بغض ادامه داد:

_رفتم آزمایش دادم تا زودتر همه چیز تموم بشه...

چشمان گشاد شده نزهت روی او می چرخید. روی شکمش که زیر لحاف پنهان بود. گلناز چرخید و به سقف زل زد. نزهت حرکت دست او را از زیر لحاف روی شکمش دید. گلناز پرسید :

_به نظرت سقط درد داره؟

نزهت وحشت زده برخاست. در هیاهوی غریبی دست و پا می زد. حالش مثل هیچ وقتی نبود. غم و هیجان و ذوق و خوش حالی و غربت به جانش افتاده بود و او حتی نمی توانست تشخیص بدهد وزن کدامشان بیشتر است. دخترش حامله بود. نوه دار شدن برای زنی مثل او نهایت آرزو بود. همان دختر در آستانه طلاق بود و او حتی در کابوس هایش آن را برای دخترش تصور نکرده بود. حالش معجونی غریب بود.

اشک نرم و آهسته از کنار چشم گلناز راه گرفت و پرسید :

_من بیشتر دردم می آد یا این؟

زن بینوا به سرعت رفت سمت دیوار و کلید برق را زد. به گلناز که نگاه کرد او صورتش را زیر لحاف پنهان کرده بود. او هنوز گیج و منگ و وحشت زده بود و ساده لوحانه فکر کرده بود با تابش نور از حرف های سراسر هذیان دخترش رها می شود.

#التهاب

23:43

گرگ و میش بود که پا توی قبرستان گذاشت. سکوت و سردی هوا، فضای وهم‌آلود قبرستان را یک پله بالاتر می‌برد. آب دهانش را قورت داد و یک قدم به جلو گذاشت. باد سردی وزید و دخترک در خودش مچاله شد. به آرامی از میان قبرها گذشت تا به قبر پدرش رسید. آب دهانش را بلعید اما از خشکی گلویش به سرفه افتاد. ترس همه بزاقش را یک‌جا بلعیده بود. نشست کنار سنگ مزار پدرش و لب زد :

_سلام بابا!...

خندید :

_سلام بابا!... سلام بابا!...

سر گذاشت روی زانوش و خیره به سنگ سفید گفت :

_چرا هیچ‌وقت بهت نگفتم بابا؟ چرا همیشه تو برام یه عکس بودی که از پشت شیشه زل زده بودی بهم؟ بهرام عظیمی که بهم می‌گه بابا خوشم می‌آد. حس خوبیه بابا.

چشمش به سوی مزار زهره رفت و لب زد :

_سلام!... سلام زهره خانم. مامان می‌گه بابا خیلی دوست داشته. اون قدر که قید بچه رو زده به خاطرت. اون قدر که تا ته تهش باهات مونده .

غمگین لب زد:

_تهش همین جاست دیگه. منم همون اول راه به ته تهش رسیدم.
اشک سر خورد و از کنار بینی اش گذاشت و جایی زیر چانه اش
گم شد.

#التهاب

23:43

#قسمت ۳۴۸

دستانش را حلقه کرد دور زانویش و لب زد :
_حالام کنار همید... یک روح در دو تا قبر...
با گریه لبخند زد:

_ببخشید منظوری نداشتم.
با صدای قارقار کلاغی نگاهش را به آسمان کشاند و میان
تاریک روشن هوا بلند گفت :
_سلام...!

صدایش میان سکوت قبرستان پیچید.
کلاغ چرخ روی سر او زد و او پرسید :

_تو چرا بیداری این موقع؟
کلاغ انگار جوابی نداشت که بدهد. دوباره چرخى زد و بعد بال
زد و رفت. گلناز لب زد :

کلاغه به خونه‌ش نرسید...

به کلاغ که حالا توی نگاهش یک نقطه سیاه بود خیره ماند.

ولی تو سعی کن برسی بهش... خونه خوبه...

آه کشید و به سنگ قبر پدرش نگاه کرد .

_خونه خیلی خوبه بابا. اون قدر که مامان همیشه برات دعا

می‌کنه..._

لب برجید :

_می‌دونی من الان خونه ندارم. دیگه دختر خونه مامان نیستم.

خونه بهرام خانم که خونه من نیست. الان یه بی‌خانم‌ام. یه
آواره. اون قدر که مجبورم زیر نگاه سنگین کلی آدم تو خوابگاه
زندگی کنم.

خورشید که به روی دنیا خندید گلناز هنوز حرف می‌زد. دخترک
بین توهم و واقعیت پیچ و تاب می‌خورد و انگار قصد کرده بود
تمام حرف‌هایی که هیچ‌وقت با پدرش نزده بود را یکجا بالا
بیاورد .

23:43

#قسمت ۳۴۹

هوا کامل روشن شده بود و چشمانش خواب و بیدار بود و تنش از سرمایی که همه جایش را در برگرفته بود به لرز افتاده بود. بی‌طاقت که شد دست گذاشت لبه سنگ که بیست سانتی از زمین فاصله داشت، و بلند شد. انگار تب داشت. تلوتلوخوران راه افتاد به سمت روستا و میان کوچه‌پس‌کوچه‌های دل‌بازش به سمت خانه‌شان رفت. صدای مرغ و خروس از توی حیاط خانه‌ها بلند بود و گاهی گاوی ماغ می‌کشید. تک‌توک آدم‌ها بیرون زده بودند از خانه‌هاشان.

توی کوچه خودشان بود که دو تا بزغاله سیاه و سفید از کنارش دویدند و از پیچ کوچه پیچیدند. لبخند شل و وارفته‌ای روی لب‌هایش نشست. ده ساله که بود یک بزغاله داشت به اسم خانم طلا. بزرگ که شد و وقت ذبحش رسید آن‌قدر گریه کرد که آخر به تب و لرز ختم شد. نزهت قید کشتن بزغاله را زد و او از همان وقت یاد گرفت به هیچ حیوانی دل نبندد و اسم برایش انتخاب نکند.

جلوی در حیاط ایستاد. میان جیب‌هایش دنبال کلید گشت، اما نبود. با سماجت چنگ زد به جیب‌هایش تا شاید چیزی پیدا کند. دلش نمی‌خواست در بزند و آخرش برسد به سرزنش و شماتت نزهت.

کلید نبود و او کلافه سرش را به در چسباند. سرد بود و تن

داغش را به لرز انداخت. بی‌خبر بود که همین حالا مادرش میان خانه مثل اسپند روی آتش بالا و پایین می‌رفت و از بی‌خبری به خودش می‌پیچد. کل روستا را گشته بود و تا پای ماشین‌ها رفته بود. خبری از او نبود و بودن وسایلش او را بین زمین آسمان نگه داشته بود .

#التهاب

23:45

#قسمت ۳۵۰

—چته؟

با وحشت از جا پرید. دستش روی سینه‌اش نشست و نفس‌هایش از ترس تند شده بود. چرخید. صورت خواب‌آلود و پف کرده فرشاد مقابلش بود با انبوهی از پوزخند که اخم او را پیش کشید و معترض غرغر کرد :

—ترسیدم!

فرشاد گردن کج کرد و با تمسخر گفت :

—چرا خانم خانما؟...

بعد خندید و طعنه زد :

_یعنی اون قدر با از ما بهترون گشتی که حالا ما رو می بینی
می ترسی..._

سرش را جلوتر برد و آهسته تر گفت :

آره دختر عمو؟!

گلناز عقب کشید و فرشاد پوزخند زد :

چیه؟ عارت می آد دختر عمو و پسر عمو هستیم؟

او عصبی غرید :

چرت نگو!

فرشاد سر کج کرد :

_نه بابا!... خب تو بگو چی بگم که چرت نباشه؟!... که درّ و

گوهر باشه و به مذاق تو خوش بیاد؟!..._

به اطراف نگاه کرد :

_اون شازده کو پس؟ پسر بهرام خان عظیم؟ اونی که با یه

اشاره انگشتش کل این روستا و آدماش می رن تو جیبش..._

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۱

سر بالا انداخت :

_نیومده باهات؟... نکنه اونم عارش می‌آد از اینکه...
بین کلام او گلناز بی‌حوصله خواست بچرخد. خوابش می‌آمد،
خسته بود و سرما مثل یک لشکر بی‌رحم به تنش تاخته بود.
حوصله اراجیف فرشاد را نداشت، اما فرشاد چنگ انداخت سر
شانه‌اش و نگهش داشت. گلناز شانه‌اش را از چنگ او بیرون

کشید و تشر زد :

_به من دست زن!

ابروهای فرشاد بالا رفت. به کف دستش نگاه کرد بعد به صورت

درهم و شاکی گلناز. گوشه لبش بالا رفت و در نهایت خندید :

_چرا؟ چون دستای من مثل دستای اون بچه سوسول نرم و کار
نکرده نیست؟ لطیف نیست؟ چون زبرن بدت می‌آد؟ چون اون‌قدر

سر زمین بیل زدن حالتو بد می‌کنه؟...

سرش را جلو برد و لب زد :

_اول از خودش خوشت اومد یا از دستاش که باهاش ریختی رو
هم؟

گلناز خودش را عقب کشید. تنش چسبید به در و بغض‌آلود و

پریشان لب زد :

_خفه شو!

فرشاد خندید و با لحنی آزاردهنده گفت :

_همون روزی که بردنتون کلانتری قبلش توی شرکتش دستاشو
امتحان کردی و فهمیدی که...

گلناز جیغ زد :

_خفه شو کثافت!

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۲

فرشاد اخم کرد :

_هیس!... داد نزن دختر عمو...!

و نگاهش روی صورت گلناز باریک شد. کمی عقب کشید و از
بالا تا پایین با نگاهی عریان و بی پروا او را کاوید. دخترک
احساس بدی داشت. انگار برهنه بود میان هزاران نفر .

فرشاد اخم کرد :

_من اینجا با مادرم سروکله می‌زدم سرِ تو، تو اونجا با اون

هرزه بی شرف دل می دادی و قلوه می گرفتی و اون با دستاش...
گلناز بی اراده جلو رفت. مشتش را کوبید تخت سینه پسر جوان و
غریب :

_هرزه تویی و اون نگاهت و اون زبونت و اون فکر بی سروپات.
همیشه حالم ازت به هم می خورد. حالم بیشتر از همیشه ازت بدم
می آد. اگه بهت بله گفتم فقط و فقط به خاطر مامانم بود که فکر
می کرد این جوری بهتره و منم باهاش مخالفتی نکردم چون
رضایت اون تو دنیا برام از همه چیز مهمتر بود. تو و مادرت
زدین زیر قول و قرارتون... حالا مدعی چی هستی؟
نگاه فرشاد از احم و تمسخر و طعنه و دلخوری حالا میان بهت و
خشم دست و پا می زد. اعترافات گلناز بی رحمانه بود. آتشی که
انگار یک باره میان چشم هایش شعله ور شده بود از حرف های
تلخ و رک و زننده گلناز و اقرارش آن همه تلخ و زهرآگین و
نیش دار باعث شد دستش را بالا ببرد و بالبهایی که به هم
می فشرد فرود بیاورد و محکم زیر چشم دخترک بکوبد .

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۳

گلناز تعادلش را از دست داد و پخش زمین شد. فرشاد جلوتر رفت. دلش هنوز خنک نشده بود. پایش را بالا برد و لگدش صاف نشست توی پهلوی دخترعمویش که یک روزی عروس

آرزوهاش بود و حالا از نظر او فقط زن روزبه عظیم بود. در باز شد و نگاه نزهت ماند روی فرشاد و پایی که هنوز بند پهلوی گلناز بود. دخترک مچاله بود روی زمین و حتی توان ناله نداشت و نفسش گره خورده بود میان سینه‌اش.

جیغ کشید و به سوی گلناز دوید. حالا فرشاد مبهوت مانده بود و به زن عمو و دخترعمویش نگاه می‌کرد. به گلناز که انگار سال‌ها بود مرده بود و به نزهت که انگار از اول دنیا همان جا نشسته

بود و بالای سر دختر جوانش گریه می‌کرد. حمیده و ستار و الهه بیرون دویدند و مات و مبهوت نگاهشان بین آن سه نفر چرخید. فرشاد گیج و منگ عقب‌تر آمد و شانه‌اش خورد به شانه پدرش.

سر چرخاند و با نگاهی مات به ستار گفت :

_ نمی‌خواستم بزنمش.

حمیده با حرف فرشاد دوید جلو. نزهت که سر گلناز را در آغوش داشت سر بلند کرد و با نگاهی پراشک به فرشاد خیره شد :

_ الهی خیر نبینی از جوونیت!

حمیده نرسیده به آن دو خشکش زد. انگار برقی خفیف از تنش عبور دادند که لرزید از نفرین پر از آه نزهت که تنها سلاحش بود در نهایت بی‌پناهی.

آب دهانش را بلعید به سستی جلو رفت.

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۴

نشست کنارشان و دستش را گذاشت روی صورت داغ و کبود
گلناز و لب زد :

_چی شده؟

صدای نزهت با گریه بلند شد :

_گلناز مادر چشمتو وا کن!

حمیده چرخید و رو به الهه داد زد :

_برو خانم دکترو بیار.

به ستار و فرشاد تشر زد :

_چرا خشک شدین؟ بیاین کمک ببریمش تو.

رو به نزهت توپید :

_پاشو ببریمش تو به جای گریه و زاری.

نزهت میان هق هقش نالید :

_اگه بلایی سر بچهم بیاد...

حمیده نگذاشت ادامه بدهد. زیر شانه گلناز را گرفت و آهسته گفت :

_هیچی نمی‌شه، تو بلند شو.

ستار جلو رفت و به زنش کمک کرد. کمی بعد گلناز را خواباندند روی تشکی که هنوز از شب قبل پهن بود و با بی‌خوابی و کابوس ترکش کرده بود. نزهت با اشک نگاهش می‌کرد. حمیده به آشپزخانه رفت و با کاسه آب و دستمال برگشت. صورت گلناز را تمیز کرد و سعی کرد تبش را پایین بیاورد. صورت گلناز از درد مچاله بود. نزهت حتی جرئت نمی‌کرد به بچه توی شکم دخترش فکر بکند و عاقبتش بعد از ضربه نابهنگام فرشاد. انگار او را دست غیب، سر صبح رسانده بود که گلناز را از تردید و سردرگمی رها کند. انگار او آمده بود که خبط و خطای روزبه را پاک کند و گلناز زودتر بتواند مهر طلاق را بزند توی شناسنامه‌اش که تازه پذیرای مهر ازدواج شده بود. همان قدر کوتاه و دردناک بود مادر شدنش که زندگی متأهلی‌اش.

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۵

دیروز ظهر سند بارداری اش میان مشتش بود و حالا میان رختخواب دراز به دراز افتاده بود و نه او، نه مادرش و نه هیچکس دیگری نمی دانست عاقبت آن جنین بینوای از همه جا بی خبر که شبی میان خشم و دیوانگی پدرش به ثمر رسیده بود چه خواهد شد .

حمیده پارچه خیس را گذاشت روی پیشانی گلناز که در باز شد و الهه نفس زنان گفت :

_خانم دکتر و آوردم.

حمیده نگاهش کرد. چشمانش از شادی کودکانهای برق می زد به خاطر به ثمر رساندن وظیفه اش. دخترک کنار کشید و زنی سی ساله با صورتی بشاش ظاهر شد :

_سلام به اهل خونه.

زودتر از همه نزهت برخاست و میان گریه نالید :

_دستم به دامن خانم دکتر بچم از دستم رفت.

چند قدم جلو رفت. آستین مانتوی او را کشید و تا نشست بالای سر گلناز رهایش نکرد. دکتر با اخم پرسید :

_چی شده؟

گریه نزهت بلند شد و با پر روسری اشکش را پاک کرد و آب دماغش را گرفت. دکتر دست گذاشت روی پیشانی گلناز و لب زد :

_تب داره!

خیره به صورت کبود و متورم گلناز پرسید :

_کتک خورده؟
 نزهت لب به هم فشرد و چیزی نگفت. تنها واکنشش چکیدن
 اشک درشتی بود روی گونه‌اش.
 دکتر گوشی را زد به گوش‌هایش و سرش را بالا آورد. نزهت
 ملتمس نالید :
 _یه کاری بکن خانم دکتر بچم حامله‌س!

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۶

دنیا ایستاد و به نقطهٔ پایانش نزدیک شد. برای فرشاد بیچاره‌ای
 که تا حالا باور نکرده بود گلناز نصیب آدم دیگری شده این خبر
 یک فروپاشی کامل بود. کسی حرفی نزد، فقط دکتر با اخمی غلیظ
 غر زد :

_تو مرام شما حق زن حامله کتک خوردنه؟
 گوش‌های فرشاد داغ شده بود و میانش فقط هوهو می‌پیچید.
 انگار یک گوش‌ماهی چسبانده بود به گوشش و صدای موج‌های
 دریا فریاد می‌کشیدند توی گوش‌هایش. یکی انگار ناله می‌کرد با

تکرار حرف شین.

ستار با شماتت نگاهش کرد و لب زد :

_خاک تو سرت الدنگِ بیشعور!

حمیده نگاهش را از دکترِ عصبی و نزهت نالان گذراند به سمت شوهرش که عصبانی بود. بعد به فرشاد نگاه کرد که حالا صورتش از سرخی به سفیدی رسیده بود و چشمانش انگار دو سیاه‌چاله بودند. همان قدر سیاه و همان قدر بی‌نور.

زن برادرش، مادر سمیرا، دیشب آمده بود سراغش، آن هم با توپ پر. از پڑمردگی دخترش گفته بود و بی‌مهری پسر او. حمیده گفته بود آخر ماه بساط عروسی را بر پا می‌کنند. زیر یک سقف که بروند و طعم هم را که بچشند اوضاع روبه‌راه خواهد شد. با اطمینان گفته بود. زن برادرش پنچر شده و با بغض گفته بود :

_من فقط خوشی بچه‌مو می‌خوام.

حالا با دیدن حال و روز فرشاد به یقین رسیده بود که پسر کله‌خر و دیوانه‌اش برای سمیرا شوهر نمی‌شود. او هنوز هم چشمش پی دختر عموی ساکت و کم‌حرفش دودو می‌زد و حالا که شنیده بود او بچه‌یکی دیگر را میان بطنش دارد داشت جان می‌داد. برای همه چیز دیر بود حتی پشیمانی او که سمیرا و پسرش را با هم بدبخت کرده بود.

23:46

#قسمت ۳۵۷

ستار با نگاه حمیده، به فرشاد نگاه کرد. جای سرزنش نداشت
 حال پسرش. نفس سردش پیچید میان فضای ملتهب و پرغم اتاق
 و دکتر گفت :

_باید بره گرگان. باید بره سونوگرافی. من اینجا کاری نمی‌تونم
 بکنم براش .

نزهدت نالید :

_بچه‌ش سالمه خانم دکتر؟

دکتر گوشی را از گوشش جدا کرد و سر تکان داد :

_نمی‌دونم. باید بره سونوگرافی. همین الان ببرینش گرگان.
 حمیده به فرشاد نگاه کرد. بدتر از آن بود که امیدی به

رانندگی‌اش باشد. سر چرخاند به سوی شوهرش و گفت :

_برو خونه طاهره ببین اگه شوهرش نرفته سر زمین بیاد بریم
 گرگان.

نزهدت برخاست و به سمت تلفن رفت. آهسته گفت :

_بیا الهه جان.

الهه جلو دوید و مقابل او دو زانو نشست. دستش را گذاشت

روی پاهایش و گفت :

_بله زن عمو؟

او دفترچه تلفن را به دست دخترک داد و غمگین نجوا کرد :

_شماره بهرام عظیم رو پیدا کن، برام بگیر.

الهه که شماره را گرفت، گوشی را به نزهت داد. او گوشی را

چسباند به گوشش و آب دماغش را بالا کشید .

بعد از سه بوق صدای محکم و سرحال بهرام پیچید توی گوشی

که گفت :

_بله بفرمایید؟

نزهت آهسته گفت :

_سلام بهرام خان؟

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۸

بهرام آن طرف خط روبه روی تلویزیون پذیرایی خانه اش ایستاده

بود و داشت به ورزش کردن چهار مرد نگاه می کرد. اخم کرد :

_سلام...!

بعد ابروهایش بالا رفت :

_خانم هاشمیان شماييد؟

سر چرخاند سمت ساعت و گوشهٔ سبيلش را به دندان گرفت.
تماس نزهت آن هم اين وقت صبح دچار دلشوره‌اش کرد. صدای

رعنا آمد :

_بهرام جان چایی ريختم.

نزهت هق هق کرد :

_گلناز...

بهرام قدم تند کرد سمت ميز و کنترل را برداشت. صدای

تلویزیون را کم می‌کرد که نگران پرسید :

_چی شده؟

او میان گریه گفت :

_بچه‌م داره از دستم می‌ره.

بهرام راه افتاد سمت اتاق خواب و پرسید :

_اونجاست؟ پیش شما؟

صدای نزهت میان گریه‌اش خفه و بم میان گوشش نشست :

_بله. دیشب اومد.

بهرام هیچ حرف اضافه‌ای نزد و توضیح دیگری نخواست. فقط

گفت :

_نیم ساعت دیگه اونجام.
 آنقدر سریع لباس پوشید و زد بیرون که وقتی وسط حیاط به
 سمت ماشینش می‌رفت رعنا از بالای ایوان داد زد :
 _کجا بهرام؟

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۵۹

او دست تکان داد و پشت فرمان نشست. رعنا مات و مبهوت به
 او و ماشین نگاه می‌کرد.
 بهرام آنقدر سریع راند که حتی از نیم ساعتی هم که گفته بود
 زودتر مقابل خانه نزهت پارک کرد. در نیمه‌باز بود. دو ضربه زد
 رویش و پا توی حیاط گذاشت. وقت تعلل نبود. از همان جا بلند
 گفت: _خانم هاشمیان!
 پا تند کرد و جلوی پله‌ها که رسید، نزهت در خانه را باز کرد و
 روی ایوان دوید. بهرام پله‌ها را دو تا یکی بالا رفت و با نزهت
 که رخ در رخ شد، نزهت با گریه سر تکان داد :
 _سلام!

اخم ناخودآگاه چهره بهرام را پر کرد :

_سلام!... چی شده؟

نزهدت عقب کشید و بهرام جلو افتاد. روی زبان نزهدت نمی‌آمد که بگوید پسر عموی گلناز دست رویش بلند کرده. بهرام که به داخل رفت، ستار، حمیده، الهه و دکتر نگاهش کردند. فرشاد را ستار فرستاده بود خانه .

بهرام رو به ستار سر تکان داد :

_سلام!

ستار بی‌اراده کلاهش را از سرش برداشت و لب زد :

_سلام آقا!

انگار مچاله شده بود. با کار فرشاد خودش را موجود حقیر و مفلوکی مقابل او می‌دید. می‌دانست این مرد اراده کند، بیچاره‌شان می‌کند. حتی لباس‌های تنش قدرت و ثروتش را به رخ می‌کشید. بهرام رفت جلو و در حالی که نگاهش بین گلناز و دکتر می‌چرخید پرسید :

_چی شده؟!

#التهاب

23:46

#قسمت ۳۶۰

دکتر شانه بالا انداخت :

_کتک خورده متأسفانه.

نگاه حیران بهرام روی دکتر ماند. بعد به گلناز نگاه کرد و با

ناباوری پرسید :

_از کی؟

دکتر گفت :

_مهم نیست از کی...

سر بهرام به سوی دکتر چرخید، با نگاهی تند و تیز. او آب

دهانش را بلعید و آهسته گفت :

_باید بره گرگان. بره سونوگرافی تا ببینیم جنین سالمه یا نه؟

بهرام گیج و منگ پلک زد. انگار معنی حرف دکتر را نمی‌فهمید.

زمزمه کرد :

_جنین!

نگاهش از صورت عروزش گذشت و روی شکمش رسید.

یک‌باره سر چرخاند سمت نزهت و او که چسبیده بود به دیوار

کنار در، دستش را روی صورتش گذاشت و به هق‌هق افتاد.

بهرام مهلت نداد. دست انداخت زیر تن نیمه‌جان عروزش و او

را بلند کرد. حرکتش تند و سبک بود. گلناز انگار یک پر کاه بود

میان آغوش تنومند او. نزهت راه افتاد دنبالش و حمیده حتی

توان برخاستن نداشت. اتاق که از حضور بهرام خالی شد، آتش خشم ستار فوارن کرد :

_همینو می خواستی؟! پسره رو دیوانه کردی رفت.

نماند. همان طور که بیرون می رفت گفت:

_به تو هم می گن مادر!

حمیده به گریه افتاد و دکتر با دلسوزی دلداری اش داد :

_دعا کن براش. ایشالا که چیزی نمی شه .

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۱

بعد برخاست و کیفش را برداشت. الهه جلو دوید :

_خانم دکتر بذارین من کیفتونو بیارم.

او لبخند زد :

_باشه عزیزم.

می دانست کار مورد علاقه بچه های روستا آوردن و بردن کیف اوست. کنار او با غرور راه می رفتند و به هم سالانشان فخر

می فروختند. درست مثل وقتی که خودش بچه بود. وقتی معلم می خواست کسی از دفتر گچ یا دفترنمره را بیاورد انگار

مفتخرش می کرد به دریافت نشان شوالیه.

توی کوچه بهرام ریموت زد و نزهت در عقب ماشین را باز کرد.

بهرام اشاره کرد: شما اول بشینید.

او با چشمان خیسش نشست توی ماشین و بهرام گلناز را روی

صندلی خواباند.

نزهت او را کمی کشید سمت خودش و سرش را روی پایش

گذاشت. بهرام در را بست و همین که چرخید با ستار

سینه به سینه شد. وقت صحبت نبود که گفت :

من برمی گردم آقای هاشمی ببینم چی شده...

ستار مات نگاهش کرد و او همان طور که به سمت جلو می رفت

تا ماشین را دور بزند، گفت :

_فقط ببینم اون بی وجودی رو که دست روی عروس من بلند

کرده..._

نگاه ستار کش آمد و رسید به نزهت که سرش پایین بود و به

صورت گلناز نگاه می کرد. این مادر و دختر سهم او و پسرش

نبودند و هر دو بیخود و بی جهت سماجت کرده بودند و خودشان

را آزار داده بودند که حالا به این رسوایی رسیده بودند.

صدای بهرام را ضعیف شنید:

_مادرشو به عزاش می نشونم.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۲

ماشین که حرکت کرد دکتر و الهه از در بیرون آمدند. فرشاد که به در حیاطشان تکیه داده بود گوش‌هایش پر بود از صدای دور شدن ماشین. دلش انگار سوار سرسره بود و با شدت و با شتاب به سمت پایین می‌آمد و انگار هیچ نقطه پایانی نداشت. حالش بد بود و بدبختی‌اش این بود که هیچ درمانی هم نداشت. ذهنش هرزه و وقیح دختر عموی زیبایش را کنار پسر عظیماتصور می‌کرد. انگار حاملگی گلناز او را به یک یقین عیان و آشکار رسانده بود. تا به حال فکر می‌کرد گلناز هم مثل خودش که تمایلی به سمیرا نداشت خواهان روزبه نبود. در خیالات دورش گلناز را باز هم مال خودش می‌دید. جنینی که دکتر گفته بود معلوم نیست سالم باشد یا نه، یک لگد کوبیده بود توی تصورات خام و احمقانه‌اش.

دورتر از افکار پریشان او بهرام از توی آینه به نزهت نگاه کرد و پرسید :

_خاتم هاشمیان اول صبح گلناز کجا بوده که کتک خورده؟! نزهت بدون اینکه نگاهش کند، چشمانش صورت دردمند

دخترش را دوره کرد و گفت :

_دیشب که رسید زیاد روبه‌راه نبود. زود خوابید. صبح که بیدار شدم نبود سر جاش ولی وسایلش بود. رفتم پای ماشینا ندیدمش. ساکت که شد بهرام گفت :

_خب!

نزهت لب‌هایش را روی هم فشرد و بهرام کلافه گفت :
_خام هاشمیان؟

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۳

نزهت برای لحظه‌ای پلک روی هم گذاشت و این بار به بهرام نگاه کرد :

_از بیرون صدای جیغ و بگومگو شنیدم، وقتی رسیدم گلناز افتاده بود روی زمین...

بهرام عصبی نگاهش کرد. نزهت آه کشید و دیگر حرفی نزد. بهرام هم اصرار نکرد. موبایلش را از روی داشبورد برداشت. رونا چهار بار تماس گرفته بود. شماره‌اش را که گرفت او

بی‌درنگ جواب داد و پرسید :

_بهرام کجایی؟ من که مردم آخه!

بهرام سرعت ماشین را کم کرد تا سه گوسفندی که میان جاده

بودند رد شوند. خطاب به رENA گفت :

_با عروس ثریا خاتم هماهنگ کن.

رENA نگران سؤال کرد :

_چی شده بهرام؟

او جواب درستی نداد :

_خبر بده بهم می‌شه بریم مطبش یا برم بیمارستان؟

-بهرام... الو به...-

بهرام تماس را قطع کرد و بی‌حوصله سرش را از ماشین بیرون

برد :

_آقا بجنب مریض دارم تو ماشین.

پسرک نوجوانی که با چوبی پشت گوسفندان ایستاده بود قدم تند

کرد و چوب را بالای سرش چرخاند. گوسفندان دویدند و بهرام

سرعت گرفت .

رENA موبایل را که پایین آورد، حیران بود. با دکتر تماس گرفت و

وقتی صحبتش تمام شد کلافه موهایش را پشت گوشش کشید. به

سمت پله‌ها کشیده شد و تا نیمه‌اش بالا رفت. منصرف شد. به

روزبه چه می‌گفت. اینکه باز زنت نیاز به متخصص زنان پیدا

کرده. غمگین مسیر رفته را برگشت و برای پوشیدن لباس به

اتاق رفت.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۴

نیم ساعت بعد که بهرام مقابل مطب پارک کرد رENA از ماشین پیاده شد و جلو دوید. با دیدن نزهت با حیرت پلک زد و پاهایش سست شد. به ماشین که رسید در عقب را باز کرد و خیره به

گلناز پرسید :

چی شده؟!

بهرام سر چرخاند و همان طور که کمر بندش را باز می کرد گفت :
_کمک کن به خانم هاشمیان رENA.

نزهت سرش را بالا گرفت و چشم در چشم که شدند لب زد :

_سلام!

و اشکش چکید. رENA حیران گفت :

سلام. چی شده؟

نزهت حرفی نزد و رENA نمی دانست باید چه کند. بهرام که پیاده شده بود در سمت نزهت را باز کرد و گفت :

_ شما پیاده شین لطفاً.

نز هت چادرش را روی سرش انداخت و سر گلناز را بلند کرد.
وقتی پایش را از ماشین بیرون گذاشت سر دخترش را روی
صندلی خواباند. کنار که کشید بهرام سرش را برد توی ماشین.
رعنا لب زد :

_ بهرام!

او که نگاهش کرد پرسید :

_ چی شده؟

بهرام اخم آلود گفت :

_ نمی دونم فعلاً. دکتر هست؟

او سر تکان داد :

_ آره... همون... همون مشکل قبلی؟

بهرام برای لحظه‌ای نگاهش کرد، اما حرفی نزد. گلناز را بیرون
آورد و وقتی او را توی آغوشش بالا می کشید دخترک ناله کرد.
بهرام خیره به صورت کبودش لب به هم فشرد و قدم تند کرد
سمت مطب. رعنا و نز هت دنبالش دویدند و کمی بعد رعنا کنار
آسانسور ایستاد و نگاهش بین گلناز، چشمان بسته و صورت
کبودش، بهرام و اخمی که حتی لحظه‌ای از صورتش دور
نمی شد، در نوسان بود.

گاهی هم به نز هت نگاه می کرد که انگار چشمه اشکش به آب
زمزم وصل شده بود که خیال قطع شدن نداشت.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۵

در آسانسور که باز شد بهرام بی‌تعارف پا گذاشت توی کابین و
 رعنا دست گذاشت پشت نزهت و لب زد :
 _بفرمایید.

خودش که رفت تو، دکمه طبقه سوم را فشرد. همان موقع
 موبایلش زنگ خورد. با دیدن اسم روزبه و عکسش با لباس
 دامادی لب گزید. دست کشید روی آیکون سبز و گوشی را
 چسباند به گوشی و جواب داد :

_جانم؟

_کجایی مامان؟

صدای روزبه سرحال و قیراق بود. نزهت خیره به کف کابین با
 درد و غم پلک زد و بهرام تند و عصبی به رعنا نگاه کرد. او
 معذب جواب داد :

_بیرونم. همه چی آماده‌س، صبحونه‌تو بخور.

_بهرام پوزخند زد.

_روزبه که پرسید:

_چیزی شده مامان؟ کجا رفتین این وقت صبح؟
 دست رعنا پایین آمد. زیرچشمی به نزهت نگاه کرد. دستش با
 چادر زیر چانه‌اش مشت بود و نگاهش جایی کف کابین مانده
 بود. حالش را درک می‌کرد اما کاری از دستش برنمی‌آمد. با
 تکان کابین و باز شدن در بهرام زودتر از همه بیرون زد.
 رعنا این‌بار زودتر از نزهت دنبالش دوید و به سمت مطب رفت.
 در را باز کرد و بهرام بی نگاه به او داخل شد. دکتر توی
 آشپزخانه بود که رعنا بلند گفت :

_سلام خانم دکتر.
 او با ماگ بنفشی میان دستانش که بخار از رویش بلند می‌شد به
 رعنا نگاه کرد :

_سلام رعنا جون. صحبتون به‌خیر.
 به بهرام نگاه کرد و لبخند زد :

_سلام جناب عظیم.
 نگاه دکتر نشست روی گلناز و بهرام زیر لب جواب سلامش را
 داد. رعنا جلو رفت و معذب گفت :
 _شرمنده ما باز مزاحمتون شدیم.

#قسمت ۳۶۶

او ماگ را گذاشت روی کابینت و از آشپزخانه بیرون آمد :
 _خواهش می‌کنم، مزاحمتی نیست. تازه از بیمارستان می‌خواستم
 برم خونه. یه زائو داشتم.

به بهرام نگاه کرد :

_مشکلی پیش اومده؟

بهرام به قدمی پیش رفت و گفت:

_عروسمه.

دکتر اخم کرد :

_اتفاقی افتاده؟

بهرام سر تکان داد :

_کتک خورده.

ابروهای دکتر بالا رفت و دست رعنا چسبید روی دهانش و هین
 بلندی کشید. چرخید و به نزهت که پشت سرشان مثل یک بچه
 یتیم و بی‌پناه هنوز به در چسبیده بود، نگاه کرد .

بهرام گفت :

_حامله‌س!

و نفسش تمام شد. چشمان رعنا گشاد شد و اشک نزهت چکید.

رعنا به سرعت سر چرخاند سمت بهرام و گلناز. دکتر قدم تند کرد سمت اتاقش و گفت:

_بیاریدش.

بهرام دنبالش راه افتاد. نزهت که جلو آمد، رعنا با او هم قدم شد. مبهوت و حیران. جلوی در اتاق گفت:

_بهرام چی می‌گه نزهت خانم؟

نزهت با گریه گفت:

_مثل اینکه دیروز آزمایش داده که ببره دادگاه جوابشو که فهمیده.

رعنا لب گزید و محتاط پرسید:

_کی کتکش زده؟

نزهت نگاهش کرد و او منتظر سر کج کرد. آهسته گفت:

_پسر عموش.

ابروهای رعنا رفت توی هم و پرسید:

_سر چی؟

نزهت با چادر صورت خیشش را پاک کرد و گفت:

_نمی‌دونم. وقتی رسیدم گلناز افتاده بود روی زمین. لگد زده بود توی پهلوش.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۷

رعنا با تأسف سر تکان داد و پا به اتاق گذاشت. بهرام وسط اتاق نگاهش به سنگ‌های سفید و براق بود و صدای دکتر از پشت پرده می‌آمد :

_صدامو می‌شنوی عزیزم؟
رعنا به سرعت جلو رفت. از کنار پاراوان به گلناز نگاه کرد بعد نم‌نمک نگاهش را بالا کشید و به دکتر رسید. دکتر با اخم به گلناز خیره بود. بدون نگاه به رعنا پرسید :

_چی شده خانم عظیمما؟

رعنا جلو رفت و آهسته جواب داد :

_مثل اینکه دیروز آزمایش داده و فهمیده بارداره...
دکتر حرفش را برید :

_با پسرتون درگیری داشته؟

رعنا لب گزید و تند سر تکان داد :

_نه... نه... اصلاً. مامانش می‌گه...

صدایش را پایین‌تر آورد :

_مثل اینکه کار پسر عمو شه.

دکتر با ابروهایی بالا رفته با تائی سر کج کرد سمت رعنا. نفس بلندی کشید و لب به هم فشرد. رعنا مردد پرسید:

_بچه سالمه؟

دکتر روی صندلی نشست و مانیتور را روشن کرد. رو به رعنا گفت :

_دکمه‌های لباسشو باز کنید .

این طرف پاراوان بهرام هنوز به زمین خیره بود که نزهت به اتاق پا گذاشت. بهرام نگاهش کرد، اما حرفی نزد. نزهت آهسته رفت سمت پاراوان و بهرام دست کشید روی سبیل‌هایش.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۸

نزهت که کنار پرده ایستاد دکتر ژل را روی شکم گلناز ریخت و پروب را روی شکمش گذاشت. خیره به مانیتور کم‌کم لبخند نشست روی صورتش. بدون نگاه به کسی گفت :

_بچه سالمه.

رعنا لب‌هایش را کشید توی دهانش و نفسش را سنگین بیرون داد. حال عجیبی داشت. بچه روزبه در باورش نمی‌گنجید. نزهت پلک زد و اشکش چکید. این لحظه ته همه آرزوهایش برای دخترکش بود. دیدن بچه او برایش ته خوشبختی بود، اما حالا همه چیز به طرز مضحک و بی‌رحمانه‌ای غم‌انگیز بود. بهرام خیره به کف اتاق نفسش را ها کرد و چشم‌هایش را بست. انگار یک وزنه سنگین یک‌دفعه از روی دوشش بلند شد. کم‌کاری و کوتاهی‌اش در مقابل گلناز حالا مثل یک طناب قطور گلویش را می‌فشرد. همین حالا که روزبه پشت میز آشپزخانه صبحانه می‌خورد او و رعنا و نزهت اینجا میان دلشوره و التهاب توی اتاق متخصص زنان بین زمین و آسمان معلق بودند و گلناز افتاده بود روی تخت و بچه روزبه، بی‌خبر از همه آنچه در این دنیا اتفاق افتاده بود، سالم بود.

دکتر رو به و شمان نیمه‌باز گلناز خندان گفت:

_چه مامان بی‌ذوقی هستی، خام!

یک‌باره صدای تپش‌های قلب جنین توی اتاق اکو شد. نفس بهرام به شماره افتاد و ناتوان روی صندلی افتاد. کنار پاراوان نزهت به هق‌هق افتاد و رعنا با نگاهی مبهوت و دستی روی دهان به گلناز خیره شد.

گلناز حال عجیبی داشت. سر چرخاند و خیره به پرده حریر پلک روی هم فشرد. ملافه میان مشتش مچاله شد و دلش از این همه اتفاق ناخواسته به تلاطم افتاد. این همه بلاتکلیفی حالا مثل یک رنج مضاعف بود که روی قلبش آوار شده بود. خودش نه جا و

مکان داشت و نه تعلق به جایی که حالا با یک جنین بی‌پناه افتاده بود روی تخت و حتی نمی‌دانست باید چه کند یا دقیقاً چه احساسی دارد. زنان دیگر این لحظات را با همسرانشان با کلی خوشی و هیجان تجربه می‌کردند، اما حالا او...

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۶۹

—خاتم هاشمیان؟

حالا که خیال بهرام راحت شده بود از ثبات شرایط عروسیش وقت حسابرسی بود. نزهت لب‌گزید و رعنا به او نگاه کرد. دستمالی به سمتش گرفت و آهسته گفت :

_گریه نکنین.

او دستمال را گرفت و بی‌حرف روی چشمانش کشید. آب دماغش را گرفت و چرخید به سمت بهرام که حالا درست پشت پاراوان بود و منتظر نگاهش می‌کرد. او که جلو رفت بهرام قدمی به عقب گذاشت. حرفی نزد و نزهت هم منتظر شنیدن سؤال نبود که گفت :

_درو که باز کردم پسر عموش لگد زده بود توی پهلوش...

بهرام اخم کرد و نزهت ادامه داد :

_اونم یه بدبختیه مثل ما. مادریه مجبورش کرد بره دخترداییشو

بگیره حالا هم اون دختره بیچاره رو اسیر خودش کرده، هم...

یک ابروی بهرام بالا رفت :

_هم فکر می‌کنه اگه دست بلند کنه روی عروس من دلش خنک

می‌شه .

نزهدت مات نگاهش کرد و او حرفش را تمام کرد :

_تاوان کارشو که پس داد می‌فهمه یه من ماست چقدر کره می‌ده

تا دیگه غلط زیادی نکنه.

نزهدت کمی جلوتر رفت و خیره توی چشم‌های بهرام گفت :

_تکلیف بچه چی می‌شه؟

بهرام پلک زد و او ادامه داد :

_دیشب گلناز از سقطش می‌گفت.

لب به هم فشرد و محزن گفت :

_نذارین سقطش کنه. نگهش داره من خودم...

#التهاب

23:52

بغض چنان گلویش را فشرد که نتوانست حرفش را ادامه بدهد.
بهرام آهسته گفت :

_هر کاری گلناز بخواد بکنه من حمایتش می‌کنم.
نزهدت نومید نگاهش کرد و او از کنارش که می‌گذشت آهسته
گفت :

_نمی‌شه مجبورش کرد به نگه داشتن بچه اگه نخوادش.
نفس بلندی کشید و قدم تند کرد سمت پاراوان. داشتن نوه، برای
او که هیچ‌وقت نوه‌هایش نزدیکش نبودند چیز کمی نبود. حقش
بود که این سال‌ها را از داشتن یک نوه غرق حظ و لذت شود،
اما روزبه کاری کرده بود که هیچ حقی برای خودش و رعنا قائل
نبود.

پشت پرده سفید ایستاد و گفت :

_اجازه هست پیام اون طرف؟

دکتر گفت :

_یه لحظه.

چند برگ دستمال کاغذی از جعبه روی میز بغل دستی‌اش کشید
بیرون و روی شکم گلناز گذاشت.

گلناز چشم باز کرد، اما رعنا بلافاصله جلو رفت :

_من تمیز می‌کنم عزیز دلم.
 رعنا ژل را پاک کرد و بلوز گلناز را پایین کشید. به روی گلناز
 که با چشم کبود و صورتی محزون نگاهش می‌کرد لبخند زد.
 دکمه‌های مانتویش را که می‌بست گفت :

_بهرام جان بیا.
 بهرام رفت آن طرف پرده. به دکتر که نگاه کرد او بلند شد و
 لبخند زد :

_خوشبختانه بچه سالمه.
 بهرام هر چه کرد لبخند روی لبش نشست. سر تکان داد و
 گفت :

_حالا باید چی کار کنیم؟
 دکتر به گلناز نگاه کرد بعد به بهرام و گفت :
 _شرایط روحی عروستون مساعد نیست جناب عظیمایا...
 و بی مقدمه و بی تعارف پرسید :

_همسرش کجاست؟
 بهرام فوراً پاسخ داد :
 _فکر کنید مرده!

23:52

#قسمت ۳۷۱

دکتر ابرو بالا انداخت و رعنا مبهوت لب زد :

_بهرام!

گلناز دستش را گذاشت روی شکمش و رو به پرده حریر که پر بود از پروانه‌های صورتی پلک زد. صدای بهرام پیچید توی گوشش که پرسید :

_تکلیف ضربه‌ای که به پهلوی عروسم خورده چی می‌شه؟
خطرناک نیست؟ مشکلی براش به وجود نمی‌آد؟...
و آهسته‌تر پرسید :

_برای بچه چی؟

دکتر سر چرخاند سمت گلناز و گفت :

_اگه نگرانید می‌تونه امشب تحت‌نظر باشه...
به بهرام نگاه کرد :

_توی بیمارستان.

بهرام سر تکان داد :

_خوبه...

به رعنا نگاه کرد :

_هر کاری لازمه انجام بده.

رو به دکتر گفت :

_ممنون به خاطر همه زحماتتون. عمری باشه بتونیم جبران کنیم.

او لبخند زد :

_کاری نکردم. وظیفه‌مه.

بهرام دوباره به رعنا که حالا مقابلش بود نگاه کرد :

_کاری پیش اومد زنگ بزن.

او سر تکان داد و بهرام چرخید. نزهت پشت پاراوان ایستاده بود. بهرام نگاهش کرد و کمی جلوتر رفت :

_لطفاً کنار رعنا و گلناز بمونید.

با وجود رعنا و بهرام بود و نبود او مهم نبود. خودش این را بهتر از همه می‌دانست. از طرفی او مادر گلناز بود و وظیفه‌اش بود که بماند. اینکه بهرام این‌طور با احترام خواهش می‌کرد بماند و حضورش را از آن‌ها دریغ نکند حس عجیبی بود. شاید

اولین آدمی بود که به او حس عزت و ارجمندی بخشیده بود .
بی اراده سر تکان داد بهرام تشکر کرد و سریع به طرف در رفت.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۷۲

ستار در حیاط را باز کرد و با دیدن سربازی که پشتش به او بود از وحشت دو بار پشت هم پلک زد. بین رفتن و ماندن مردد بود که سرباز چرخید و جلو آمد :

_سلام. منزل آقای هاشمیان؟

ستار حرفی نزد. دستش به سستی از در کنده شد و از حیاط بیرون رفت. با دیدن بهرام که پشت فرمان ماشینش بود خشکش زد. باورش نمی‌شد که پدرشوهر گلناز حالا آمده باشد پی دادخواهی .

سرباز دوباره پرسید :

_آقای هاشمیان؟ آقای فرشاد هاشمیان؟

ستار سر چرخاند و به سرباز نگاه کرد. هیچ حرفی روی زبانش نمی‌آمد که بزند. دورتر از آن‌ها بهرام از ماشین پیاده شد. در ماشین را که بست ستار و سرباز نگاهش کردند. بهرام جلو آمد. اخم‌آلود بود و وقتی نزدیک شد سرد و سرسنگین گفت :

_سلام آقای هاشمیان. پسرتون خونه‌س؟

ستار لب زد :

_سلام.

آب دهانش را بلعید و باز لب زد :

_فرشاد؟

بهرام به سرباز نگاه کرد و به در اشاره زد. سرباز جلو رفت و

در زد .

میان خانه حمیده که کز کرده بود کنار بخاری رو به فرشاد

گفت :

_پاشو ببین بابات چی کارت داره؟

فرشاد که سرش پایین بود و دستش را حلقه کرده بود دور ساق

پایش که عمود به زمین بود برخاست. به سمت در که می‌رفت

الهه گفت :

_داداش بیرون سرده، لباس بپوش.

فرشاد اهمیت نداد و با همان تیشرت سرمه‌ای که تنش بود،

بیرون رفت. حمیده مغموم سر چسباند به دیوار و نفسش را که

بوی غم و پشیمانی می‌داد رها کرد. فکر گلناز و بچه‌اش، غصه

تک پسرش، بدبختی سمیرا روی قلبش آوار شده بود.

#التهاب

23:52

فرشاد لج کرده بود. با خودش و با همه. میان هوای سرد بیرون
 لرز به تنش افتاد، اما اهمیت نداد. پله‌ها را دوید پایین و دم در
 حیاط همین‌که لنگه در را باز کرد بهرام خطاب به سرباز گفت :
 _خودشه!

سرباز جلو رفت و فرشاد مبهوت نگاهش کرد. مچ فرشاد را که
 گرفت صدای حمیده از بالای ایوان پیچید توی حیاط و کوچه.

_فرشاد چی شده مادر؟

فرشاد به عقب چرخید و حمیده سرباز را دید. با وحشت دست
 گذاشت روی سرش و پله‌ها را پایین دوید. کمی بعد با پیراهن و
 پای برهنه توی کوچه بود. فرشاد که دست سرباز اسیر بود

جلوی ماشین بهرام ایستاد .

حمیده جلو دوید و گوشه پیراهن فرشاد را میان چنگش گرفت و
 رو به سرباز غرید :

_کجا می‌بری بچه‌مو؟

سرباز نیم‌نگاهی به حمیده کرد و آهسته گفت :

_پسرتون شاکی داره؟

حمیده خشمگین پرسید :

_کی شکایته؟

سرباز با چشم به بهرام که آن طرف ماشین ایستاده بود اشاره کرد :

_ایشون.

حمیده نگاهش کرد. کم نیاورد و با طلبکاری پرسید :

_چی کار کرده مگه؟

بهرام ابرو بالا انداخت، اما هنوز خونسرد بود که گفت :

_غلط زیادی کرده!

فرشاد لب به هم فشرد و حمیده که به سختی سعی می‌کرد گریه نکند گفت :

_کی ازش شاکیه؟ شما؟

بهرام بی‌حوصله غرزد :

_سوار بشین معطل چی هستین؟

حمیده دست انداخت روی ساعد سرباز و محکم کشیدش به سمت پایین. با صدایی بلند گفت :

_نمی‌ذارم ببری بچه‌مو...!

#التهاب

23:52

ستار با حرص جلو رفت و چنگ زد به بازوی او و خرید :
_ بیا عقب بدترش نکن زن.

حالا چند نفر از همسایه‌ها توی کوچه بودند .

حمیده بی توجه به ستار رو به بهرام گفت :

_ اونی که شکایه کجاست؟ اصلاً شاهدش کو؟

بهرام لبخند زد :

_ شاهد !

در ماشین را محکم کوبید و به سوی او راه افتاد. مقابلش که

رسید، با خونسردی آزاردهنده‌ای گفت :

_ می‌خوای همه اهالی روستا شهادت بدن این شازده‌پسر چه گهی
خورده؟

ستار دوباره زنش را عقب کشید :

_ بیا بریم تو.

بهرام دوباره گفت :

_ می‌خوای یه کاری کنم خودت و شوهرت و همه کس و کارت

بیاین علیه‌ش شهادت بدین.

حمیده باحیرت پلک زد و ستار عصبی گفت :

_بدتر نكن همه چيزو.

طاهره و سعيده هم با تلفن الهه رسيدند. با ديدن معرکه‌اي كه جلوي خانه پدرشان بود جلو دويدند. قبل از اينكه برسند به مادرشان چشمشان به الهه افتاد كه از كنار در حياط سر كشيده بود توي كوچه. طاهره كه به نفس نفس افتاده بود پرسيد :

_چي شده؟

او نگاهش كرد و با بغض گفت:

_آجي!

سعيده پرسيد :

_چي شده الهه؟

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۷۵

-پدرشوهر گلناز مأمور آورده فرشادو ببرن.
طاهره ابرو درهم كشيد. اول نگاه كرد به بهرام و پدر و مادرش
بعد به سمت الهه برگشت. سعيده زودتر از او پرسيد :

_مگه چیکار کرده؟

الهه گفت :

_گلناز حامله‌س!

ابروهای دو خواهر رفت بالا و طاهره سؤال کرد :

_خب ربطش به فرشاد ما چیه؟

او باز بغض کرد :

_داداش فرشاد کتکش زده.

طاهره با حیرت به سعیده نگاه کرد بعد دویدند سمت مادرشان که

داشت می‌گفت :

_آدم شدن!... فکر کردن چه خبره؟ چشمشون به ازمابهترون

افتاده. دیگه نمی‌خوان برگردن تو این آبادی و این خونه که...

بهرام اخمو گفت :

_خاتم محترم پسرت زده تو صورت عروس من و الان پای

چشمش کبوده... با لگد کوبیده تو پهلوش اونم وقتی که عروس

من حامله‌س!..!

میان جماعت تماشاچی همه‌ش شد.

حمیده صدایش را بلند کرد :

_این بچه که نمی‌دونسته حامله‌س؟

بهرام عصبی خندید :

_یعنی اگه حامله نبود عیب نداشت‌ها؟!!

عصبانی از حماقت عیان زن روبه‌رویش رو به سرباز گفت :

_سوار شین دیگه سرکار!

خودش رفت سمت در عقب و آن را باز کرد. سرباز خواست
فرشاد را بفرستد توی ماشین که حمیده جلو رفت و دستانش را
حلقه کرد دور او. فرشاد التماس کرد :

_نکن مادر!

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۷۶

ستار با خشم به طاهره که مبهوت ایستاده بود تشر زد :

_برو بگیر مادرتو. آبرو نداشت برامون.

طاهره به اطراف نگاه کرد. کوچه شلوغ بود و صدای مردم بلند.

پیش رفت و مادرش را عقب کشید :

_بیا عقب مادر زشته این کارا به خدا!

حمیده به گریه افتاد :

_نمی‌ذارم ببرنش.

ستار داد زد :

_ولش کن زن. مگه می‌خوان بپرن اعدامش کنن.
سعیده به کمک خواهرش رفت و او را به زور از فرشاد جدا کردند. فرشاد و سرباز که نشستند توی ماشین، بهرام با حرص در را بست و از همان سمت چرخید و به سمت پشت ماشین رفت. وقتی پشت فرمان نشست دنده عقب گرفت تا از کوچه خارج شود .

حمیده نشست کف کوچه و با هر دو دست روی پاهایش کوبید.
مشتی از خاک نمناک و مرطوب کوچه را برداشت و ریخت روی سرش. رو به آسمان داد زد :

_خدایا این چه خاکی بود توی سرم شد؟!
ستار مقابلش نشست بی توجه به حال خراب زنش سر را جلو برد و آهسته گفت :

_عاقبت خیره‌سری و لجبازیتو دیدی؟! گلناز با یکی صد درجه بهتر از تو و پسرت وصلت کرد، حالا تو موندی و همین خاکایی که باید بریزی توی سرت.
ظاهره خم شد و بازوی پدرش را گرفت. سر پایین برد و کنار گوش او اعتراض کرد :

_الان چه وقت این حرفاست باباجان؟
او سر چرخاند و پوزخند زد :

_مگه دروغه؟! مگه همین نیست؟ بدبخت کرد پسره رو رفت.
دیوانه‌ش کرد رفت. فقط به خاطر اینکه از زن عموت خوشش

نمی‌یومد. هر جوری تونست تازوند تا کارمون به اینجا رسید.
همان موقع سمیرا و مادرش رسیدند. سمیرا مبهوت بود.
همسایه‌شان اول صبح در حیاطشان را کوبیده و از قائله جلوی
خانه عمه‌اش گفته بود. حالا تنها چیزی که می‌دید عمه پریشانی
بود و مردمی که تارومار شده بود. خبری از فرشاد و سرباز و
ماشین و آدم شیک‌پوشی که همسایه‌شان گفته بود نبود.
حمیده با دیدن عروسش مشتش کوبید روی سینه‌اش و خودش را
به چپ و راست تکان داد :
_فرشاد!... آخ فرشاد! بمیره مادرت.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۷۷

گلناز لب تخت نشست. بهرام پشت پنجره بود و نگاهش می‌کرد.
نزهدت بلا تکلیف به دیوار کنار در چسبیده بود و رعنا جایی وسط
اتاق به رویش لبخند می‌زد. با دل‌مردگی گفت:
_ همه وسایلم تو خوابگاهه.
بهرام دست به سینه شد و سر تکان داد :

_باشه. می‌رم می‌آرمشون برات.

لب‌های گلناز آویزان شد. به اطراف نگاه کرد. به جز تخت دو نفره‌ای که رویش نشسته بود، یخچال، کاناپه سه نفره و

تلویزیون هم توی اتاق بود. آهسته گفت :

_تا کی باید اینجا بمونم؟

رعنا و نزهت به بهرام نگاه کردند که گفت :

_بیا خونه پیش خودمون .

گلناز آهسته سر تکان داد و بهرام ادامه داد :

_پس برات خونه می‌گیرم با مامانت اونجا باش فعلاً.

گلناز به مادرش نگاه کرد و غم‌زده گفت :

_مامانم نمی‌تونه تو خونه‌های کوچیک آپارتمانی زندگی کنه.

نزهت مداخله کرد :

_هر جا تو راحت باشی منم راحتم مادر.

_اگه غصه‌ت مامانته یکی رو می‌آرم پیشت بمونه بیست و چهار

ساعته.

گلناز با بغض نگاه کرد به پدرشوهرش که این چند روز پدری کرده بود برایش. حالش جور ناجوری ناخوش بود. یک ناامیدی

مزمّن و سمج که انگار گیر کرده بود لابه‌لای تمام لایه‌های

مغزش.

رعنا آهسته و محتاط گفت :

_بیا خونه پیش خودمون گلناز جان.

دخترک مایوس نگاهش کرد. فکر رویارویی با روزبه دیوانه‌اش می‌کرد. بهرام اخطار داد :

_ادیتش نکن خانم. گلناز هر جا بخواد بمونه من برای راحتی و آسایشش هر کاری می‌کنم.

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۷۸

رنا عصبی نگاهش کرد و غر زد :

_مگه می‌شه بهرام جان؟ زن حامله رسیدگی و مراقبت می‌خواد. مگه می‌شه به امید یه پرستار گلنازو ول کرد به... نزهت گفت :

_من خودم پیشش می‌مونم رنا خانم.

حال رنا خوش نبود. بغض داشت. زندگی‌اش یک‌باره دست‌خوش یک طوفان شده بود. پسرش داماد شده و تا پای طلاق رفته بود و حالا نبود و باید برای زن و بچه بی‌پنااهش یک سرپناه جور می‌کردند. حتی نمی‌توانست واکنش روزبه را حدس بزند تا دل خوش کند به اینکه وقتی او بفهمد، همه چیز شاید

کمی روبه‌راه‌تر بشود. با همه دارایی و اسم و رسمشان حالش شبیه یک آدم نادار و ناچار بود. خانه درندشتشان حتی نمی‌توانست پذیرای عروس و نوه‌شان باشد.

بهرام مداخله کرد .

_ فعلاً اینجا بمونین، خیلی زود ترتیب خونه رو می‌دم.

کمی جلوتر رفت :

_ تو استراحت کن باباجان. غصه هیچی رو هم نخور. فقط حواستو بده به درست که برات استرس درست نکنه، باقی چیزام با ما.

به سمت در راه افتاد و گفت :

_ رعنا جان بیا بیرون تا گلناز و خانم هاشمیان استراحت کنن. رعنا پر بود از دلهره و تردید. آهسته جلو رفت. بوسه‌ای نرم

گذاشت روی گونه گلناز و کنار گوشش زمزمه کرد :

_ غصه هیچی رو نخور عزیزدلم، ما هستیم.

عقب ایستاد و به نزهت نگاه کرد :

_ من فعلاً هستم. تو اتاق بهرامم. کاری داشتین خبرم کنین.

#التهاب

23:52

منتظر جواب نماند و به‌سوی در رفت. توی سالن خبری از بهرام نبود. رفت سمت اتاقش و در را که باز کرد بهرام کنار پنجره بود با سیگاری که میان انگشتانش دود می‌شد. با قدم‌های تندش صدای تق‌تق کفش‌هایش توی اتاق پیچید. بهرام سیگار را برد سمت لبش و به او نگاه کرد. رعنا با اخم سیگار را از دستش کشید و غر زد :

_بهرام برات بده. برات سمّه. نمی‌دونی یعنی؟
سیگار را انداخت روی زمین و حرص‌آلود با پنجه‌ی کفش لهش کرد. بهرام به خنده افتاد :
_رعنا!

او با اخم نگاهش کرد :

_اشکالی نداره، الان می‌آن تمیزش می‌کنن.

بهرام لبخند زد و او کلافه پرسید :

_بهرام تکلیف روزبه چی می‌شه؟

اخم روی صورت بهرام نشست و رعنا دلخور گفت :

_اونم یه سر این قضیه‌س. نمی‌شه ندیده‌ش گرفت که!

بهرام به خیابان نگاه کرد. باران نم‌م می‌بارید. آهسته گفت :

_یادته نیاز که به دنیا اومد همه این درختا رو کاشتیم.

رِنا جلو رفت و نگاهش روی شاخه‌ها گشت. غمگین گفت :
 _کی فکرشو می‌کرد هر کدومشون بیفتن یه سر دنیا. دیدن بچه‌ها
 که برای آدمای دیگه یه چیز معمولی و عادیه برای ما شده
 آرزو.

بهرام عمیق نگاهش کرد :
 _می‌خوای بری پیششون.
 رِنا لبخند تلخی زد :
 _تو این شرایط؟!

#التهاب

23:52

#قسمت ۳۸۰

بهرام بازویش را گرفت. او را پیش کشید و وقتی میان
 بازوهایش جاگیر شد با مهربانی گفت :
 _کدوم شرایط عزیزم؟ من برای گلناز خونه می‌گیرم، مامانشم که
 کنارشه.
 رِنا بغض‌آلود پرسید:

_ چرا این جوری شد؟

بهرام خیره شد توی چشم‌های زنش که لبالب از اشک بود،

زمزمه کرد :

_ تقصیر منه.

اشک رعنا سر خورد روی گونه‌اش و گفت :

_ ما که از آینده با خبر نیستیم. تو فقط نمی‌خواستی گلناز قربانی

بشه...

پلک زد و ادامه داد :

_ باید به روزبه بگیم بهرام.

بهرام لب‌هایش را روی هم فشار داد و نفس عمیقی کشید. رعنا

التماس کرد :

_ بهرام!

با پنجاه سال زندگی و با هم بودن هنوز هم مثل روز اول در مقابل خواسته‌های رعنا زبانش به نه گفتن نمی‌چرخید. لبخند زد،

زورکی و بی‌میل و لب زد :

_ باشه عزیزم. هر چی تو بخوای.

با دو اتاق فاصله از آن‌ها گلناز کنار پنجره ایستاده بود و نزهت

روی کاناپه نشسته بود. جلوش یک کمپوت آناناس باز بود و

یک کمپوت گیلان.

گلناز لب نزده بود به هیچ‌کدام و گفته بود :

_ میل ندارم.

نزهدت ناچار در سکوت نشسته بود و به دخترش نگاه می‌کرد، که بی‌قرار بود. کاری از دستش برنمی‌آمد برای این همه رنج و بلا تکلیفی او و این بیشتر از همه چیز آزارش می‌داد.

#التهاب

23:57

#قسمت ۳۸۱

نگاهش روی اندام او دور زد. مانتو و شلوار سیاه تنش بود و شال سرمه‌ای وسط سرش. با همه این اتفاقات نگاهش روی تن گلناز جایی روی کمرش ثابت ماند. از فکر اینکه حالا یک جنین میان بطن دخترکش بود ته دلش قند آب می‌شد. فارغ از همه ماجراهای اتفاق افتاده و شرایط نابسامانی که گلناز داشت او برایش همین یک قضیه خوش حال کننده بود. همین که گلناز سقط نکرده و تصمیم به نگه داشتن بچه گرفته بود او حالش خوب بود. بچه‌ها را دوست داشت و از اینکه سهمش در زندگی فقط یک دختر بود غمگین و سرخورده بود. حالا بچه‌های گلناز امتداد آرزوهای او بودند و او به همین اندازه هم دلش خوش بود.

با صدای گلناز نگاهش کرد :

_مامان نگرانی برای اینکه بخوای برگردی خونه؟... اینکه چی

می‌شه؟

نزهدت از فکر بیرون آمد و نگاهش کرد .

_نه مادر برای چی؟

از مطب دکتر به بیمارستان رفته بودند. شب را رعنا و نزهدت مانده بودند پیشش. حمیده زنگ زده بود به نزهدت و کلی دادو قال کرده بود. نزهدت باحیرت برای رعنا همه چیز را تعریف کرده بود و بعد از تماس رعنا با بهرام همه چیز مشخص شده بود. بهرام کوتاه نیامده بود و خانواده‌اش برای فرشاد سند گذاشته بودند تا شب را در بازداشتگاه نماند .

سه ساعت پیش وقتی فرشاد و پرونده‌اش قرار بود بروند دادسرا او و بهرام و نزهدت و رعنا از بیمارستان رفته بودند کلانتری.

توی راهرو حمیده ایستاده بود مقابلش و گفته بود :

_فرشاد پسر عموته دختر. با هم بزرگ شدین.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۲

طلبکار بود و مغرور، اما ناچار به خاطر وجود بهرام ملایمت را چاشنی کلامش کرده بود. گلناز آب دهانش را قورت داده و به

بهرام نگاه کرده بود. فکرش کار نمی‌کرد و حتی نمی‌دانست باید چه بگوید. او بازویش را گرفته و نزدیکش ایستاده بود، به نشانه بودن و حمایت کردن بی چون چرا. اولین بار بود که گلناز طعم داشتن یک حامی را می‌چشید. بهرام گفته بود :

_من پشتتم بابا. تا تهش می‌ریم تا این شازده...

حمیده به التماس افتاده بود :

_جوونی کرده!

به نزهت نگاه کرده بود :

_حق بچه‌م دادگاه و زندان نیست.

بهرام مهلت واکنش به نزهت نداده و خونسرد گفته بود :

_بله حقش زندان نیست، حقش اعدامه!

چشمان حمیده گشاد شده بود و بهرام پرخشم طغیان کرده بود :

_به زیر چشم عروسم نگاه کن، هنوز کبوده از توحش

شازدهت...

حمیده لب به هم فشرده بود و ستار با تأسف سر تکان داده بود.

بهرام ادامه داده بود :

_اصلاً فکر می‌کنیم عروس من حامله نبوده کدوم آدم درست و

حسابی ای دست بلند می‌کنه روی یه خانم؟

نگاه فرشاد افتاده بود روی شکم گلناز و او معذب سعی کرده بود

با دستانش آن را بپوشاند. تلاشی ناچیز برای محافظت از خودش

در مقابل نگاه پرنفرت و سیاه او.

ستار گفته بود :

_حق با شماست. خريت کرده. شما بزرگی کنين. به خاطر

مادرش و زنش .

بهرام نگاه کرده بود به او و عقب کشیده بودش. به نرمی

پرسیده بود :

_چی می‌گی بابا!

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۳

آنقدر گیج و منگ بود و بلاتکلیف که فقط سر تکان داده بود. نه

انتقام می‌خواست نه عذرخواهی فقط آرامش می‌خواست. بهرام

کمی جلو رفته بود. ایستاده بود جلوی ستار و گفته بود :

_نمی‌خواين برين دادگاه حرفی نیست، فقط باید ادبش کنين.

ستار کلاهش را از سرش کشیده و گفته بود :

_هر چی شما بگين.

حمیده غر زده بود :

_یعنی چی؟

بهرام نگاه کرده بود به گلناز، به نزهت و به رعنا. دست انداخته بود دور شانه‌های گلناز و گفته بود :

_باید تو بچگی ادبش می‌کردین، الان دیگه دیره...

نفسش را بیرون داده و گفته بود :

اما چاره‌ای نیست ظاهراً.

رو کرده بود طرف ستار و یکباره گفته بود :

_یکی بزن تو گوشش.

حمیده با چشمان گشاد شده به همه نگاه کرده بود و ستار بی‌معطلی ایستاده بود مقابل فرشاد. صدای سیلی‌اش چنان توی راهروی کلانتری پیچیده بود که همه نگاهشان کرده بودند.

حمیده با گریه داد زده بود :

_دستت بشکنه مرد!

و ستار درمانده و پر درد غریده بود :

_زبون به دهن بگیر زن. بذار شر بخوابه.

حمیده هق‌هق‌کنان بازوی فرشاد را گرفته و گفته بود :

_بریم مادر!

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۴

بهرام پرسیده بود :

_کجا؟

حمیده که نگاهش کرده بود او گفته بود :

_باید ادبش کنی خانم. سهم خودتو فراموش کردی، مگه؟
چشم‌های حمیده دودو زده بود و ستار لب به هم فشرده بود.
حمیده چرخیده بود سمت فرشاد. با در. به صورت جوانش و
گونه سرخش خیره شده بود .

فرشاد خندان گفته بود :

_بزن!

آنقدر محکم که حمیده به گریه افتاده بود. ستار دست کشیده بود

پس سرش و نزهت نالیده بود :

_بهرام خان!

بهرام محکم گفته بود :

_زودتر خانم ما عجله داریم.

رنا شانه گلناز را فشرده بود و بهرام سرش را پایین برده

بود :

_خوبی بابا جان؟

او سر تکان داده بود و یکباره صدای ضربه دست حمیده پیچیده بود میانشان. گلناز تکان خورده و دست بهرام محکم شده بود دور شانه‌اش. حمیده جلوی پای پسرش به هق هق افتاده و ستار خم شده بود و شانه‌های زنش را گرفته بود. فرشاد خیره در چشم‌های گلناز پوزخند زده و بهرام غریده بود :

_همیشه به این سادگی به‌خیر نمی‌گذره جوون!... از این به بعدم از هزار متری عروسم رد نمی‌شی وگرنه طرف حسابت منم .
رو به ستار به در اتاق اشاره کرده بود :
_باید تعهد بده دیگه غلط زیادی نکنه.

و رو به رعنا گفته بود :

_شما و گلناز و خانم هاشمیان برین تو ماشین.
گلناز چرخید طرف نزهت و دست‌به‌سینه شد.

_زن عمو... نمی‌خوام...

انکار لکنت گرفته بود. نمی‌دانست چطور منظورش را برساند .
نزهت کمکش کرد :

_نگران من نباش مادر...

لبخند زد :

_من اون قدر حالم خوبه که هیچ‌کسی نمی‌تونه خرابش کنه.
گلناز تلخ لبخند زد و همان موقع کسی ضربه‌ای روی در نواخت.
نزهت برخاست و در را که باز کرد خدمتکار هتل گفت :

_ آقا فرمودن ناهار بیارم براتون.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۵

رنا همان طور که موهایش را بالای سرش جمع می کرد پا به آشپزخانه گذاشت. روزبه تکیه داده بود به کابینت و خیره بود به صفحه موبایلش .

ابروهایش بالا رفت و گفت:

—چه زود بیداری شدی!

روزبه نگاهش کرد. سرحال و قیاق بود. لبخند زد :

_سلام. کار دارم، باید زود برم.

او سر تکان داد :

_سلام

پارچ را از روی کابینت برداشت و توی گذاشت. اهرم شیر را بالا

داد و سر چرخاند سمت پسرش و گفت :

_دیشب دیر اومدی؟

او نگاهش کرد :

_اِه فهمیدین مگه؟

رِنا اَخم کرد به اب که با شتاب پارچ را پر می‌کرد نگاه کرد و

وقتی اهرم را پایین می‌داد طعنه زد :

_هنوز اون قدر پیر و خرفت نشدیم عزیزم.

روزبه خندید :

_نازک نارنجی شدی مامان خانم!

رِنا پارچ را گذاشت روی صفحه سفید کابینت و به پسرش نگاه

کرد. پسرش که داشت پدر می‌شد و از همه جا بی‌خبر بود. روزبه

گفت :

_دیشب گودبای پارتی مانی بود.

رِنا اَخم کرد و متعجب پرسید :

_چی؟!

او شانه بالا انداخت :

_داشت می‌رفت ترکیه.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۶

رعنا اخمو گفت:

_خب!

روزبه موبایلش را گذاشت روی صفحه کابینت و چانه بالا داد :
_عروسی نمی گیره. رفت اونجا تا کارای مهاجرتشو انجام بده.

رعنا با حرص پرسید :

_مگه رفتی؟

او گردن کج کرد :

_نباید می رفتم؟

رعنا لب هایش را کشید توی دهانش. سر سماور را برداشت و
پارچ را داخل ان خالی کرد. رو به روزبه معترض سوال کرد :

_نگفت کو زنت؟

روزبه خندید :

_چرا گفت. مانی از اولم فضول بود.

رعنا سر سماور را گذاشت و خیره به تن براق آن پرسید :

_خب؟

-گفتم درس داشت، نیومد.

رعنا پلک زد و عکسش کج و معوج شد روی سماور. با صدای

پای بهرام، رENA چرخید و گفت :
_سلام.

او لب زد :

_سلام!

روزبه محتاط گفت :

_سلام بابا!

بهرام هنوز سرسنگین بود و او به نرمی سعی داشت یخش را
آب کند ولی نمی‌توانست .

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۷

بهرام سرد و سنگین گفت :

_سلام.

اما نگاهش نکرد. جلو رفت و پشت میز نشست. رENA و روزبه

نگاهش کردند. بهرام بی‌توجه به روزبه گفت :

_بعد صبحونه حاضر شو بریم هتل.

رعنا پرسید :

_واسه چی؟

او تکیه داد و هر دو دستش را چسباند لبه میز و گفت :

_با مامان گلناز برو خونه شون وسیله هایی که لازم داره با خودش بیاره برای این چند وقت .

روزبه مبهوت پلک زد. به رعنا نگاه کرد که پرسید :

_من برم باهاش؟

بهرام سر تکان داد :

_آره. تو باشی خیالم راحت. با صبوری می فرستمتون. با اتفاقی که دیروز تو کلانتری افتاد نمی خوام فعلاً حرف یا درگیری ای با خانواده برادرشوهرش داشته باشه.

رعنا سر تکان داد :

_باشه.

قوری را که برمی داشت روزبه با حیرت پرسید :

_چی شده مامان؟

دست رعنا روی قوری مشت شد و بهرام تلخ گفت :

_بجنب رعنا. عجله دارم.

رعنا قدم تند کرد سمت سینک و روزبه به پدرش نگاه کرد که خیره بود به صفحه موبایلش و انگشتش حرکت می کرد روی

مانیتور. کمی بعد گوشی را چسباند به گوشش و گفت :

سلام گلناز جان...

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۸

بی اراده از کابینت کنده شد و بهرام گفت :

_کلاست ساعت چند شروع می‌شه عزیزم؟

به پدرش نگاه کرد که با مکث گفت :

_باشه. من یه کم زودتر می‌آم برو از خوابگاه جمع کن همه

چیزو.

رنا شیر سماور را بست و در قوری را گذاشت. قوری را که بلند کرد بهرام گفت: _تسویه می‌کنیم این بار باباجان. دیگه سنگم

که از آسمون بیاره شما پاتو اونجا نمی‌ذاری .

رنا قوری را گذاشت روی سماور و تا چرخید با چهره حیران

روزبه روبه‌رو شد. درست وسط دلش رخت می‌شستند .

بهرام گفت :

_خداحافظ... چی شد رنا خانم این چایی؟

به بهرام نگاه کرد و بی رمق لب زد :
_الان.

بهرام برخاست و گفت :

_من می‌رم حاضر بشم.
دو قدم که برداشت دوباره چرخید. رعنا داشت چای می‌ریخت که
گفت :

_تا گلناز دانشگاست شما برین و برگردین.

رعنا سر تکان داد :

_باشه.

و فنجان را زیر شیر سماور گرفت .

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۸۹

بهرام ادامه داد :

_عصرو بذار برای دکتر. هم زنان هم تغذیه. عروس ثریا خانم
می‌گفت ضعیفه بهتره زیر نظر متخصص تغذیه باشه.

رعنا با سینی چرخید. لبخند روی لبش واقعی بود.
_باشه.

سه تا فنجان را گذاشت روی میز و گفت :

_حالا بشین چاییتو بخور بعد برو حاضر شو.

به روزبه نگاه کرد :

_بشین مامان جان.

بهرام برگشت و وقتی داشت می‌نشست گفت :

_سعی می‌کنم همین امروز ترتیب خونه رو بدم.

او سر تکان داد :

_خیلی خوبه.

بهرام لبخند زد :

_فقط زحمت بکش یه دو سه روزی برای خرید وسایل...

فنان را کشید جلوش و گفت :

_همه‌ش با سلیقه گلناز باشه.

روزبه که مثل یک بازیکن نخودی ایستاده بود، صبرش تمام شد.

قدمی جلو گذاشت و طلبکار غر زد :

_نمی‌خواین بگین چه خبره؟

رعنا نگاهش کرد و بهرام فنجان را به سمت لبش برد. روزبه

گفت :

_ما داریم جدا می‌شیم، یعنی اون دیگه هیچ نسبتی با ما نداره.

چرا باید برایش خونه بگیریم و بشیم سرویش و ببریم و
بیاریمش اونم وقتی مهریه شو پیش پش گرفته؟ اون طلاق
می خواد. اون...

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۰

رعنا به بهرام نگاه کرد. او فنجانش را گذاشت روی میز و دست
دراز کرد و تکه‌ای نان برداشت. به نگاه خیره رعنا لبخند زد.
رعنا از واکنشش جان گرفت. هر آن منتظر بود صبر بهرام تمام
شود. سر چرخاند سمت روزبه و گفت :

_فعلاً طلاق منتفیه!

روزبه اخم کرد :

_چرا؟

رعنا تکیه داد و کف دستانش را به میز چسباند. پلک زد به سبد
نان و گفت :

_در نهایت ازت جدا می شه ولی فعلاً نه. منصرف شد. استرس
برایش خوب نیست.

سر چرخاند سمت روزبه که با سری کج و چشمانی باریک
نگاهش می‌کرد. او پرسید :

_چرا؟ چی شده مگه؟!
صدایش هیچ فراز و فرودی نداشت. رعنای تکیه داد و نفس
لرزانش را بیرون داد :

_حامله‌س!
صدای روزبه فریادی بود از سر ناچاری و ناباوری وقتی داد
کشید :
_چی؟!!!

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۱

نگاهش به دختر و پسرهایی بود که از سر در دانشگاه وارد و
خارج می‌شدند. از روزهای دانشجویی‌اش چند سالی گذشته بود
و حالا دیدن دانشجویها برایش جالب بود، اما حیف که در
موقعیتی نبود که بتواند خاطره‌بازی کند. حالا گیج و ناباور بود.
حاملگی گلناز برایش فاجعه بود. اینکه رعنای گفته بود قرار است
بچه را به دنیا بیاورد چیزی ورای فاجعه بود. مگر می‌شد اصلاً؟

هنوز وجود گلناز را نپذیرفته بود و تازه داشت نفس راحتی می‌کشید که انگار یکی پا گذاشت روی خرخره‌اش. از حرف‌های رENA و بهرام فهمیده بود ساعت یک و نیم کلاسش تمام می‌شود. حالا فقط امیدوار بود بتواند چند دقیقه با او صحبت کند و بهرام نرسد. انتظارش زیاد طول نکشید. از پشت شیشه‌های تیره عینکش گلناز را دید که کنار دختری از در دانشگاه بیرون زد. معطل نکرد. به سرعت پیاده شد و راه افتاد به سمت زنش که فکر کرده بود به زودی تکلیفشان روشن می‌شود، اما حالا جنینی شده بود همان ناخواسته بدن زنش و او هنوز گیج بود از شنیدن حرف‌های رENA. نمی‌خواست. نه گلناز و نه بچه‌ای که مقصر اصلی بودنش تنها و تنها شخص خودش بود. نزدیک که رسید حتی نمی‌دانست گلناز را باید چه صدا بزند. مسخره بود که تا حالا زنش را نه به اسم و نه به هیچ نام و عنوانی صدا نزده بود. حالا نزدیکشان بود. آن قدر نزدیک که صدای دخترکی که کنار گوش زنش حرف می‌زد را می‌شنید :

_خدا رو شکر تسویه کردی با خوابگاه. دیگه حالا تا تقی به توقی بخوره پا نمی‌شی بری اونجا تلپ بشی.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۲

گلناز حرفی نزد و دوستش باز گفت :

_حالا نمی‌شه کلاً تو هتل بمونین؟ مامانت باشه یا نباشه دیگه فرقی نمی‌کنه. خیال پدرشوهرتم راحت‌تره که نزدیکش هستی. اصلاً چرا اصراً داره برات خونه بگیره گلی؟... مشکوکه‌ها؟ روزبه بی هیچ حرفی دست روی شانه گلناز گذاشت. واکنشی ناخواسته و غیرارادی و شاید جبری. زبانش به هیچ کلامی نجنبیده و او ناچار بود حضورش را اعلام کند. گلناز به تندی چرخید. میان چشمانش وحشت و حیرت با هم آشکار شد. نگین هم متوقف شد و به سمت او برگشت. روزبه عینکش را تا روی موهایش بالا زد. در نگاه اول کبودی زیر چشم گلناز چشمش را زد. یاد معلم کلاس سومش افتاد. یک روز با چشم کبود آمده بود سر کلاس و او وقت زنگ تفریح صدای حیرت‌آمیز معلم کلاس بغلی را شنیده بود :

_چی شده عزیزم؟

و منتظر جواب معلم او نمانده بود: _بشکنه دست اون شوهر بیشعورت. باز سر چی وحشی شده؟ و حالا خودش شوهر گلناز بود. نه وحشی شده بود و نه دست رویش بلند کرده بود، اما صورت زنش کبود بود. مبهوت شده بود و حرفی نداشت که بزند. هنوز در شوک خبر حاملگی بود و حالا دیدن چهره او انگار در شوک بودنش را به توان بی‌نهایت رسانده بود .

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۳

با حرف گلناز که آهسته گفت :

_تو برو نگین.

محکم پلک زد. نگاهش از کبودی زیر چشم دخترک رسید به عسلی چشمانش که بی روح بود، پر غم و پر یأس. بی هیچ فروغی که نشان از سرزندگی و شادابی یک زن و مادر جوان داشته باشد. می دانست مسبب اصلی همه این ها خودش است و حالا هم با یک تبر آمده بود تا اگر ذره ای امید و شور در وجود دخترک بود را از ریشه قطع کند.

روزبه به نگین نگاه نکرد، اما صدایش را شنید که سخت بود و سرد.

_بیا برسونت دیگه. مگه به آقای عظیمی نگفتی با من برمی گردی؟

روزبه به سمتش چشم دوخت. او هم نگاهش را از گلناز گرفت و به او چشم دوخت. روزبه اخم کرد و بی اعتنا به او که انگار مدعی بود، دوباره رو کرد به گلناز و گفت :

_باید با هم حرف بزنیم .

نـگـین بی مقدمه وسط پرید :
 _گلی حرفی نداره که بزنه.
 روزبه نگاهش کرد و با تمسخر پرسید :
 _وکیلشی شما؟
 نـگـین اخم کرد :
 _نخیر دوستشم.
 روزبه پوزخند زد :
 _پس دخالت نکن تو کاری که بهت مربوط نیست.
 نـگـین جلو آمد و سینه سپر کرد :
 _ببین آقای مثلاً محترم...
 گلناز دست گذاشت روی بازوی او و آهسته گفت :
 _تو برو نـگـین.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۴

نگین با اخم به گلناز نگاه کرد :

_نمی‌دارم با این آدم تنها بمونی.

روزبه عصبی بود. به گمانش دخترک همه چیز را می‌دانست که این‌طور جبهه گرفته بود. از اینکه غریبه‌ای از خصوصی‌ترین لحظات زندگی‌اش باخبر باشد خون درون رگ‌هایش به جوش و خروش افتاد. محکم و سرد گفت:

_بریم.

گلناز تا خواست قدم بردارد نگین التماس کرد :

_نرو گلناز!

روزبه پوزخند زد :

_آخر نفهمیدم وکیلی یا کلانتر محله؟

نگین جلو آمد. از گلناز هم جلوتر.

با اخمی غلیظ گفت :

_تکلیف شما رو قراره دادگاه روشن کنه. هر حرفی هست همون

جا بزن. چرا گلی باید...

گلناز دست روی شانه نگین گذاشت و او را کنار زد. چاره‌ای نبود و باید برای اولین و آخرین بار در مورد موضوعی که حتی روزبه را تا جلوی دانشگاه کشانده بود حرف می‌زد. فرار مردن فایده‌ای نداشت و این چیزی بود که نگین نمی‌دانست وگرنه که تا صد سال هم حاضر نبود با روزبه، که هنوز شوهرش بود از بد روزگار پدر جنینش هم‌کلام و هم‌قدم شود. نگین با دهان باز نگاهش کرد و روزبه بازویش را گرفت. گلناز سریع واکنش

نشان داد و دستش را پس کشید. روزبه نگاهش کرد و او غر زد:

_به من دست نزن.
جلوتر از او راه افتاد و چشم روزبه به نگین افتاد که با پوزخند نگاهش می‌کرد. بی‌تفاوت نگاهش را از او گرفت و دنبال گلناز رفت.

کنارش که ایستاد به جلوتر اشاره کرد :
_ماشین اونجاست.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۵

ریموت زد و جلوتر از او در ماشین سیاهش را باز کرد. وقتی روزبه در را بست و ماشین را دور زد نگاه گلناز به نگین افتاد که تکیه داده بود به درخت و به او نگاه می‌کرد. موبایلش را درآورد و تایپ کرد :
_برو نگین.

نگین به موبایلش نگاه کرد، بعد به گلناز و سر بالا انداخت .

حضورش گرچه دور، گرچه بی‌تأثیر اما دلگرم کننده بود برای گلناز که شوهرش برایش از همه غریبه‌تر بود. روزبه که نشست پشت فرمان دست‌های گلناز روی کوله‌اش مشت شد. هوای ماشین خفه بود و از همه بدتر بوی ادکلن روزبه بود که به حال بدش دامن می‌زد. روزبه ماشین را روشن کرد و او بلافاصله شیشه را پایین کشید. چشم بست و عمیق نفس کشید. روزبه آهسته حرکت کرد و توی خیابان بعدی پارک کرد. با توقف ماشین گلناز چشم باز کرد. به روبه‌رو نگاه کرد و منتظر حرف‌های روزبه ماند. حرف‌هایی که مثل روز برایش روشن بود و می‌دانست چه هستند و به کجا خواهند رسید. حرف‌هایی که خودش به خودش زده بود و در آخر تصمیمش را گرفته بود. حالا هم فرقی نمی‌کرد. فقط از زبان روزبه می‌شنید، اما تصمیمش همانی بود که گرفته بود. روزبه انگار عجله داشت. سریع شروع به حرف زدن کرد :

_مامان امروز گفت فعلاً قرار نیست جدا بشیم از هم... گفت...
گفت...

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۶

کلافه نفسش را فوت کرد. برعکس تصورش، برعکس حرف‌هایی که مدام توی راه با خودش زده بود حالا می‌دید حرف زدن و گفتن به این راحتی‌ها هم نیست .

بی‌خبر بود از حال گلناز که بغض مثل یک گوی پرتیغ گلایش را می‌سوزاند. حرف‌های ساده‌ او برایش سنگین بود. هیچ چیزش به آدمیزاد نرفته بود. نه کار کردنش، نه خواستگاران، نه ازدواجش، نه طلاقش و نه بارداری‌اش. حالا میان فضای چند متری اتاقی آهنی نشسته بود تا کسی که شوهرش بود و پدر جنینی که میان شکمش مأوا گرفته بود برای مرگ و زندگی همان جنین تصمیم بگیرد. تصمیمش را که حتماً گرفته بود حالا فقط برای ابلاغش آمده بود. بچه‌ای که حالا دیگر لخته‌ای خون نبود و قلب تپنده‌ای بود که میان قلب او می‌تپید .

روزبه دست گذاشت روی فرمان و چرخید به سمت گلناز که سرش پایین بود و دست‌هایش را چنان در هم می‌فشرد که خونشان جمع شده بود توی انگشتانش. سرخ و لرزان. بی‌قرار و سرد. لب‌هایش را محکم به هم مالید و خیره به نیم‌رخ او بی‌ربط پرسید :

چشم‌ت چی شده؟

گلناز یک‌هو به سوی او برگشت. روزبه منتظر جواب نماند.

شاید همین چشم در چشم شدن را می‌خواست که گفت :

تکلیف همه چی باید مشخص بشه. خیلی زود. از بلا تکلیفی بدم می‌آد. من هزار تا برنامه دارم. نمی‌خوام فکرم مشغول... مشغول...

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۷

نمی‌توانست حرفی از بچه و حاملگی بزند. سخت بود برایش جار زدن حماقتی که تهش رسیده بود به این التماس و تعیین تکلیف . گلناز پلک زد و نرم و آهسته گفت :

_تکلیف شما مشخصه. با خیال راحت به برنامه‌ها برس . دخترک آرام بود. نه دعوا داشت، نه طلبکار بود، نه ناله و نفرین کرد، نه حتی اعتراض. کارش سخت بود. پوزخند روزبه از سر بیچارگی و درماندگی بود :

_به همین راحتی!
چهره گلناز سخت و بی‌انعطاف شد. نه اخم داشت و نه لبخند. چهره‌اش عاری بود از هر حسی و روزبه عاجز بود از خواندن خط نگاهش .

-سختی‌ای هم نداره برای شما. تکلیف هم مشخصه. فقط برنامه جدایی‌مون یه کمی عقب افتاد، اونم به اصرار بزرگترا. چرخید به سمت در و دستش روی دستگیره رفت. روزبه که

بازویش را گرفت و غر زد:

من هنوز حرفام تموم...

گلناز چشم بست و بلند تذکر داد :

به من دست نزن.

دستش را از میان پنجه او بیرون کشید و در را باز کرد. روزبه حیران نگاهش می کرد. گلناز که رفت توی پیاده رو او هم به سرعت پیاده شد و خیلی زود راهش را سد کرد. گلناز لب به هم فشرد و نگاهش را بالا کشید. روزبه حالا قاطع بود. نه تردید داشت و نه معذب بود. رسیده بود به یک وقاحت عیان و آشکار که صریح و ساده گفت :

من بچه نمی خوام.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۸

گلناز چند قدم عقب رفت و چسبید به دیوار سیمانی سفید پشت سرش. خیره شد میان چشمان خشمگین روزبه و اعتراف کرد:

منم نمی خواستم.

پس چی؟!_

چانه‌اش لرزید و با لب‌هایی لرزان‌تر گفت:

مگه تو ازم پرسیدی بچه می‌خوای؟

روزبه یک دستش را به کمرش زد و یک دستش را روی دهانش گذاشت. هیچ حرفی روی زبانش نیامد تا بزند.

گلناز ادامه داد:

کی بهت گفته مجوز داری یه شب دیوونه بشی که تهش بشه یه بچه و یه روز عاقل بشی و تهش بشه حکم قتل اون بچه.

روزبه داد زد:

مزخرف نگوا!

لبخند خیس گلناز اعصاب خردکن بود :

حالام نظرت و تصمیمات فقط و فقط برای خودت محترمه و به کارت می‌آد. چون کسی ازت نظر نمی‌خواد. چون من عروسک خیمه‌شب‌بازیت نیستم.

انگار یکی طناب انداخت و روزبه را کشید بالا. حالا انگار یک آونگ معلق بود که به چپ و راست می‌رفت و می‌آمد. می‌رفت و می‌آمد. آن قدر تند و سریع که حالت تهوع گرفت. گلناز از کنارش گذشت و او بی‌رمق دست گرفت به درخت توی پیاده‌رو. کلمه‌های گلناز کم بودند، ساده بودند، اما وزنشان به اندازه همه دنیا بود که او را له کرده بود. دخترک با خاک یکسانش کرده بود و او حالا حتی توان نداشت تا خودش را و تکه‌هایش را جمع کند و به دنبال او راه بیفتد و عربده بزند بچه‌ای را که محصول شبی بود

پر جنون نمی‌خواهد و او هم باید نخواهدش.

#التهاب

23:59

#قسمت ۳۹۹

با صدای ترمز بلند ماشینی گلناز وحشت‌زده ایستاد. راننده که پیاده شد با حیرت لب زد :

_مهرگان!

او به سمتش دوید. مقابلش که رسید در چند قدمی‌اش متوقف شد و با دیدن صورت کبودش بهت‌زده صدایش زد :

_گلناز!

بی‌درنگ سیاهی چشمش دوید پشت سر او، روی روزبه که در نظرش شبیه یک مترسک بود. بی‌خاصیت و نفرت‌انگیز. با خشمی سرریز شده و صدایی وحشتناک واگویه کرد :

_کار اون بی‌شرفه؟! آره؟

به جواب گلناز نرسید. از کنار او گذشت و به سمت روزبه دوید. حالا یقه‌ی روزبه توی چنگ او بود و روزبه کلافه و بی‌حوصله خیره شده بود میان چشمان پرخشم او. مهرگان غرید :

بی وجودتر از تو ندیدم پسر !
 روزبه در سکوت خیره بود به چشمان او. حوصله نداشت.
 حوصله توضیح دادن و رفع اتهام از خودش. بزرگ شده بود.
 دیگر یک مرد جوان بیست و هفت ساله نبود. مردی بود که بی
 آنکه بخواهد داشت پدر می شد و این ماجرا آن قدر دردناک بود که
 دیگر چیزی برایش مهم نباشد. در دهه سوم زندگی اش انگار به
 صد سالگی رسیده بود که از هر حسی تهی شده بود. نه اشتیاقی
 به زنش داشت و نه شوقی به داشتن و دیدن بچه اش. زندگی
 برایش شده بود سرابی تلخ و سیاه که هر چه می دويد به زلالی
 آب حیات نمی رسید.

#التهاب

24 November 2022

۱

00:00

التهاب

#قسمت ۴۰۰

با دیدن گلناز پشت سر مهرگان بی حالت نگاهش کرد .
 گلناز پسردایی اش را صدا زد و او چرخید. گلناز در مقابل نگاه او

گفت :

_باید با هم حرفی بزنیم مهرگان.

_چشمت؟

_کار یکی دیگه‌س!

مهرگان به روزبه نگاه کرد. دستش را محکم از یقه او جدا کرد و زیر لب گفت:

_عوضی!

روزبه بی حرف به عقب چرخید و مقابل نگاه سرد گلناز و گیج مهرگان به سمت ماشینش رفت. مهرگان از گلناز پرسید :

_چی شده؟

او شانه بالا انداخت :

_هیچ چی!... شما اینجا چیکار می‌کنی؟

مهرگان اخم کرد :

_جواب منو بده کی کتکت زده؟

-مگه فرقی هم می‌کنه؟

مهرگان غرید :

_مادرشو به عزاش می‌نشونم.

گلناز لبخند زد :

_بیچاره مادرا!... باید برم هتل.

ابروهای مهرگان درهم شد و تا خواست چیزی بگوید ماشین

روزبه با تیک آف از جا کنده شد. هر دو نگاهش کردند. بغض به
 گلوی گلناز نیش زد. از بد حادثه همین مرد بی تفاوت به او و
 عصبانی از شرایطشان شوهرش بود و پدر جنینی که میان دلش
 جا خوش کرده بود

#التهاب

۱

02:08

التهاب

#قسمت ۴۰۱

غمگین گفت:

_من دیرم شده مهرگان.

مهرگان پرسید :

_کدوم هتل؟

-پردیس!

-اونجا چرا؟

-مامانم اونجاست. از دیروز اونجاییم. قراره تا خونه پیدا بشه

اونجا باشیم.

مهرگان گیج تر شد.

_خونه چی؟ مگه... مگه...

گلناز کمکش کرد :

_فعلاً همه چیز منتفیه.

مهرگان نگاهش را چرخاند روی صورت او و پرسید :

_نگفتی صورتت چی شده؟

گلناز چرخید و مهرگان تا خواست حرفی بزند نگین گفت :

_گلی چی شد؟

گلناز کلافه به او که تازه رسیده بود، گفت :

_مگه نگفتم برو.

نگین اخم کرد :

_کجا برم با این حال و وضعیت؟

و رو کرد به مهرگان و سر تکان داد :

_سلام!

مهرگان بی حوصله جوابش را داد و رو به گلناز گفت :

_بیا من می‌رسونمت.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۲

نگین دلگیر از کم محلی واضح او اخم کرد :
_قراره من برسو نمش.

مهرگان نیم‌نگاهی به سمتش انداخت :

_ممنون. حالا که من اومدم گلناز مزاحم شما نمی‌شه.
نگین بازوی گلناز را گرفت :

_بیا بریم گلی.

مهرگان که نفسش را کلافه فوت کرد گلناز خندید :

_مسابقه‌ست؟

و بعد جدی شد :

مرسی نگین جان. من با پسرداییم می‌رم. مثل اینکه کارم دارم.

نگین پوزخند زد :

_نو که اومد به بازار کهنه می‌شه دل‌آزار.

مهرگان بی‌حوصله گفت :

_تو ماشین منتظرتم گلناز.

او که رفت نگین با بغض گفت:

_خیلی بیشعوره پسرداییت. فکر کرده کیه که این‌جوری رفتار می‌کنه؟

ابروهای گلناز بالا رفت. گردن کج کرد و پرسید:
 _خوبی نگین؟ مهرگان بیچاره که چیزی نگفت.
 کمی بعد وقتی گلناز نشست روی صندلی و دست به کمر بندش
 برد مهرگان پوزخند زد :
 _شیرین می‌زنه.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۳

گلناز گیج نگاهش کرد و او با چشم به نگین اشاره کرد که هنوز
 توی پیاده‌رو بود و طلبکار به او نگاه می‌کرد. گلناز لبخند زد :
 _راجع به دوست من درست صحبت کن.
 مهرگان استارت زد :

_چشم بانو!
 کمی بعد وقتی پشت چراغ قرمز بودند مهرگان کامل به سمتش
 برگشت و پرسید :
 _چی شده صورتت؟

دست گلناز بالا رفت و درست زیر چشمش روی کبودی نشست.
مهرگان اخم کرد :

_کار روزبه‌ست؟

گلناز نگاهش کرد و لب زد :
_گفتم که نه!

-پس کی؟

-ازش شکایت کردیم و بعد هم چون کاری که آقای عظیم
خواسته بودن انجام شد رضایت دادیم.

مهرگان غرغر کرد :

_درست حرف بزن.

او خیره به برگ زردی که توی هوا چرخ خورد و افتاد روی
کاپوت ماشین گفت :

_از این درست‌تر دیگه بلد نیستم.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۴

دورتر از آن‌ها رعدا با به هم کوبیده شدن در با تعجب سر به عقب برگرداند. یکی مثل تیر از چله رهیده از مقابل نگاهش گذشت و به سمت راهپله رفت. قاشق چوبی را رها کرد توی بشقاب و بیرون آمد. جلوی راهپله که رسید، صدای کوبیده شدن در دوباره متعجبش کرد. سریع پله‌ها را دوید بالا و پشت در اتاق روزبه نفس عمیقی کشید تا نفسش چاق شود.

در را باز کرد و آهسته پرسید :

_روزبه... مامان؟

کامل داخل شد. سبزی چشمش با بهت کف اتاق چرخید و بعد رسید به روزبه که چمدانش را با غیظ روی تخت پرت کرد.

جلوتر رفت و پرسید :

_چی شده مامان؟

نگاهش را انداخت روی لباس‌هایی که با شلختگی کف اتاق و روی تخت و میز پرتاب شده بود. روزبه تخت را دور زد و آمد وسط اتاق. حالا لباس‌ها تا نمی‌شدند، بلکه به دست روزبه مچاله می‌شدند و توی چمدان می‌افتادند. رعدا نگاه آرامش را انداخت روی صورت کبود و ناآرام روزبه. همه لباس‌ها که توی چمدان جا گرفتند و زیپش را کشید بی‌رمق زل زد به چمدان سیاه. گیج و سردرگم بود، با حجم زیادی از خشم. رعدا جلو رفت و لب تخت مقابل پسرش نشست. آهسته پرسید :

_چی شده مامان؟

روزبه نگاهش کرد. بعد رو به چمدان پلک زد :

_می‌خوام برم تهران.

رنا گفت :

_چرا ناراحتی پس؟

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۵

او بی ربط گفت :

_دیگه برنمی‌گردم. می‌رم برای همیشه.

رنا حرفی نزد و روزبه گفت :

_تو و بابا انتخاب کردین ماما. اون دختره دهاتی بی‌کس و کارو

به من که بچه‌تونم ترجیح دادین.

رنا بی‌توجه به حرف او اخم کرد :

_این مدل حرف زدن زشته روزبه. تو دیگه بچه نیستی که هی

بهت تذکر بدم.

روزبه پوزخند زد :

_بابا منو قربانی کرد.

رنا ابرو بالا انداخت و گردن کج کرد. روزبه گفت :

__جواب کثافت کاری و بی آبرویی چهل سال پیش خواهرشو من
پس دادم. انتقام دیوونگی عمو بهروزو از من گرفت.

رنا آویز زیپ چمدان را تکان داد :

_چه قربانی مظلومی!... فقط اون زمینی که الان خدا تومن

پولشه این وسط چی می‌گه!

او شانه بالا انداخت:

_توقع داشتی وقتی همه چیزمو از دست دادم مفت و مجانی برم
پی خواسته بابا؟

رنا حیرت زده خندید:

_همه چیزت؟!!!

-عشقمو!

رنا با اخم پرسید :

_عشقت؟!!

روزبه کلافه و عصبی گفت :

_مامان مثل از همه جا بی خبرا رفتار نکن. یه جوری سؤال

نپرس که انگار از ماجرای من و مانی بی خبری!

#قسمت ۴۰۶

رِنا بی اختیار خندید. روزبه غر زد :

_هیچ وقت برای احساسات من ارزش قائل نشدین که این شد عاقبت کارم. همیشه براتون همون روزبه کوچولو بودم، ته‌تغاریتون. حتی دو تا خواهر بزرگ‌ترمم برام بیشتر نقش مادرو بازی کردن تا خواهر.

رِنا آهسته گفت :

_عزیزم خودت بیشتر از من می‌دونی که ماندانا عشقت نبود. دو هفته بعد از ازدواج تو نشست پای سفره عقد یکی دیگه .
روزبه پوزخند زد :

_نکنه توقع داشتی تا آخر عمرش چله‌نشین عشق من باشه؟
رِنا با تأسف سر تکان داد :

_هنوز خیلی خام و جوونی مامان جان. نه تو عاشق اون بودی نه اون عاشق تو.
روزبه با تلخندی بلند شد :

_راست می‌گی. حقمه هر چی سرکوفت بزنی بهم.
چمدانش را گذاشت روی زمین و دسته را بیرون کشید. پوزخند زد :

_فکر کرده با یه بچه می‌تونه خودشو بچسبونه به فامیل عظیم.

خودش چی هست که بچاهش باشه؟

چمدان را کشید تا جلوی در و گفت :

_یادم نمی‌ره مامان که چه جوری پشت منو خالی کردین. هم شما هم بابا.

رِنا با غم نگاهش کرد و او در را که باز می‌کرد گفت :

_اون مهرگان احمق شده کاسه داغ‌تر از آش.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۷

شاکی بود و طلبکار. از همه. از هر کسی که می‌شناخت و سهمی از شناخت گلناز هم داشت. دیشب زیبا وقتی کنارش ایستاده بود آهسته گفته بود :

_مامانت که چشم نداشت مانی رو ببینه حالا چه جوری دختر نزهتو تحمل می‌کنه!

وقتی نگاهش کرده بود با تأسف و دلسوزی سر تکان داده بود :

_بختت مثل بابات بود عمه جون. کسایی نصیبتون شدن که

لیاقتتونو نداشتن.

پلک زده بود و تا خواسته بود حرف‌های زیبا را در مورد مادرش هضم کند او رفته و او را با باری سنگین تنها گذاشته بود.

وسط پله‌ها بود که رENA صدایش زد :

_روزبه؟

دستش مشت شد روی دسته چمدان و با تائی سر چرخاند سمت مادرش. رENA گفت:

_فرار راه حل خوبی نیست مامان. بمون و مسئولیت کاراتو به عهده بگیر .

روزبه پوزخند زد و رENA دو پله پایین آمد :

_زنت بهت نیاز داره روزبه. بارداری دوران سختیه برای هر زنی .

روزبه اخم کرد :

_من بچه نمی‌خوام. مخصوصاً از اون دختر.

رENA حالا کنارش بود :

_تو نمی‌تونی تنهایی تصمیم بگیری. زندگی مشترک...

روزبه حرف مادرش را برید :

_من هیچ اشتراکی با اون دختر ندارم.

رENA نومید سر تکان داد :

_روزبه!

او بی حرف پایین رفت و وقتی روی سطح صاف ایستاد نگاهش را چرخاند سمت رعنا و گفت :

_شبو خونه نیازم.

رعنا حرفی نزد و پسرش با چمدانی که دنبالش می‌کشید به سمت در رفت. رعنا کمی جلوتر رفت و وقتی وسط پذیرایی بزرگ خانه‌اش ایستاد نفسش سنگین و کلافه بود و از عاقبت ماجراهایی که یک‌هو مثل بهمن سرریز شده بود روی زندگی‌شان می‌ترسید .

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۸

بهرام نوشت "بهرام عظیم" و یک بیضی دورش کشید. صاحب آژانس املاک با خرسندی گفت :

_مبارکه!

بهرام رو به امضایی که انداخته بود پای قرارداد پلک زد. یک

واحد صدوده متری اجاره کرده بود. طبقه همکف بود و یک حیاط خلوت شصت متری داشت. به خاطر نزهت اجاره‌اش کرده بود. می‌دانست که با روحیه او طاقت آوردن در آپارتمان، تنها یک عذاب الیم خواهد بود .

حالا می‌ماند وسایل خانه که فردا رونا را می‌فرستاد دنبالش. مهرگان گلناز را رسانده بود هتل و با طلبکاری از صورت کبود او پرسیده بود. او هم همه چیز را برایش تعریف کرده بود و خشم و بهت مهرگان را رسانده بود روی هزار .

او که برخاسته بود تا برود سراغ فرشاد تیر خلاص را زده بود :
_گلناز حامله‌س!

هنوز هم نگاه حیرت‌زده مهرگان مقابل صورتش بود . خودکار را گذاشت پای قرارداد و به مالک و صاحب آژانس نگاه کرد. هر دو راضی بودند و تنها او بود که دلش پر غصه بود از سرنوشت عروس و نوه‌ای که حالا جزئی از خانواده‌اش بودند و تنها سهم او از حمایتش همین قدر ناچیز بود. اجاره یک واحد صدوده متری.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۰۹

سوار ماشین که شد، هوا رو به تاریکی می‌رفت. راند به سمت خانه و وقتی میان چهاردیواری‌ای که رنا میانش بود قرار گرفت انگار باری صدتتی از روی دوشش برداشته شد.

صدای رنا را شنید :

_باشه مامان جان می‌گم بهشون... باشه عزیزم به موقعش...

عجله‌ای که نمی‌شه قربونت برم ...

با قدم‌هایی سست و کرخت جلو رفت و وقتی مقابل رنا ایستاد سر تکان داد :

_چی شده؟

او سر بالا انداخت، اما خطاب به دخترش گفت :

_آخه تنها روزبه که نیست عزیزم. اصل کار گلنازه!

بهرام با ابروهای درهم نشست روی صندلی پشت کانترو لب زد :

_چی شده؟

رنا باز گفت :

_باشه عزیزم. فریادو ببوس مامان. سلام برسون به همه. دلم

براتون تنگ شده!

بهرام خیره بود به چشم‌های سبز او که برق می‌زدند. گوشی را

که گذاشت و گفت :

_سلام!

بهرام گفت :

_سلام... چی شده؟

رنا بلند شد :

_چایی بریزم برات اول!

بهرام بلند شد و نگاهش کرد که می‌رفت سمت آشپزخانه. مبهوت بود از رنا که انگار فرار می‌کرد. از او یا از حرفی که نمی‌خواست بزند. خودش هم به سمت سرویس بهداشتی رفت. کمی بعد وقتی می‌نشست پشت میز آشپزخانه نه کت تنش بود و نه سوئیچ و مدارک میان دستش بودند.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۰

رنا چای را گذاشت جلو شوهرش و مقابلش نشست. بهرام که

نگاهش کرد لبخند زد :

_سروین سلام رسوند.

بهرام پرسید :

_چیکار داشت؟

رعنا نگاهش را روی ترمه میز انداخت. قندان را کشید جلو و درش را برداشت :

_روزبه اومد وسایلشو جمع کرد و رفت تهران.
به بهرام نگاه کرد. او بی حالت نگاهش می کرد. رعنا آب دهانش را قورت داد :

_نیاز زنگ زد. ظاهراً رفته زمین پاسدارانو بفروشه.
بهرام به قندان خیره شد و دست دراز کرد و یک حبه قند برداشت. رعنا گفت :

_به نیاز گفته گلناز حامله ست...

بهرام نگاهش کرد و او ادامه داد :

_نیازم به سروین و پردیس گفته.

بهرام بی حوصله گفت :

_خب!

رعنا لب پایش را برد توی دهانش و با دندان فشار داد بعد گفت :

_سروین زنگ زد گفت...

بهرام دقیق به رعنا نگاه کرد. منتظر بود ببیند چرا زدن حرف

سروین این همه مقدمه چینی لازم دارد و سخت است برای رعنا.

رعنا چشم بست :

_روزبه گفته نمی خواد بچه رو...

به بهرام نگاه کرد :

پر دیس گفته که سروین با ما صحبت کنه بچه که به دنیا اومد
بدنش به پر دیس!
بهرام پلک زد. حرف‌های زنش را نمی‌فهمید.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۱

از پشت پنجره نگاهش را دوخته بود به شوهرش که دل داده بود
به سرما و بارانی که نم‌نمک زمین را خیس می‌کرد. بغض توی
گلایش جولان می‌داد و هر چه می‌کاوید نمی‌توانست بفهمد که
چرا حالا رسیده بودند به این نقطه. به این همه دلتنگی و
دلگیری و غم و غصه. توی ذهنش به همه حق می‌داد. به
روزبه، به پر دیس، به بهرام، به خودش، به همه‌شان. به قلبش
که رجوع می‌کرد تمام قد طرف گلناز را می‌گرفت. طرف یک مادر
که حالا بی هیچ پشتوانه‌ای تصمیم گرفته بود بچه‌اش را نگه
دارد. بچه‌ای که نه پدرش او را می‌خواست نه عقل و منطق حکم
می‌کرد که خواهان ورودش به دنیا باشد. بچه‌ای که چهار صبح
دیگر عقل‌رس می‌شد و در دادگاه ذهنش همه‌شان را محکوم
می‌کرد.

پرده را رها کرد و نگاه محزونش را چرخاند توی خانه. خانه‌ای که حالا حتی از صدای نفس‌ها و قدم‌های روزبه هم خالی شده بود. حالا فقط او مانده بود و بهرام و خانه‌ای درندشت و تهی از همه چیز.

به فاصله چند قدم دورتر از او بهرام از پشت دودی که از دهانش بیرون می‌زد خیره بود به حیاط. پلک زد و روزبه سوار دوچرخه شد. نیاز از پشت دستش به دوچرخه بود تا او زمین نخورد. پسرک سرتق بود. نه می‌گذاشت کسی کمکش کند و نه از چرخ کمکی استفاده می‌کرد. توی هر بار سواری ده بار زمین می‌خورد و مغرورانه گریه نمی‌کرد.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۲

کام عمیقی از سیگارش گرفت و دود انگار خفه‌اش کرد. به سرفه که افتاد. رعنا که حالا بیرون آمده بود، با سرزنش گفت :
_من اگه بفهمم با دود کردن این کوفتی چه دردی ازمون دوا می‌شه خیلی خوبه.

سرش به عقب برگشت. بی‌اراده لب زد :

_از کی اینجایی؟

رعنا قدمی جلوتر رفت. خوش حال بود که بالأخره بعد از ساعت ها بهرام حرف زده بود، دیده بودش و به تلخی نادیده اش نگرفته بود. دست گذاشت روی شانه شوهرش و سر خم کرد و کنار گوشش گفت :

_بیا تو سرده اینجا.

بهرام به روبه رو خیره شد و لب زد :

_من آتیشم... آتیش...

پوزخند زد :

_بچه هات آتیشم زدن.

او دلخور لب زد :

_بهرام!

هر وقت بچه هایشان می شدند بچه های او یعنی خیلی عصبانی بود. بهرام خم شد و سیگار را توی زیرسیگاری فشار داد و با لحنی سرد و تلخ گفت :

_چرا این قدر خودخواه شدن اینا؟

رعنا دستانش را از روی شانه های او برداشت و کنارش نشست :

_بهرام داری سخت می گیری، اون فقط... یه پیشنهاد بود.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۳

بهرام تند نگاهش کرد و رعنا مظلومانه گردن کج کرد :

_می‌ترسم این‌جوری نگام می‌کنی!

بهرام دندان قروچه‌ای کرد، اما حرفی نزد. رعنا پرسید :

_خونه چی شد راستی؟

او نگاهش نکرد و خیره به حیاط تاریک مقابلش گفت :

_قرار دادو بستم. از فردا می‌تونی بری دنبال خرید...

سر چرخاند سمت او و تأکید کرد :

_همه چیز با سلیقه گلناز باشه.

رعنا دست پیش برد و گذاشت روی دست بهرام. دستانش یخ بود. انگار سرمای حیاط رسوخ کرده بود در تاروپودش. انگار سرما بود که داشت می‌سوزاندش نه آتشی که توی وجودش شعله می‌کشید .

-نمی‌خوای کاری بکنی بهرام؟... روزبه می‌خواه زمینو بفروشه.

بهرام بلند شد. با غیظ گفت:

_هر غلطی می‌خواد بکنه به من مربوط نیست.

چرخید و به سمت در رفت. رعنا لب به هم فشرد و بعد نفسش مثل یک ابر جلوی صورتش قد کشید. بهرام نه چای خورده بود، نه شام. از همان لحظه که او پیشنهاد پردیس را گفته بود، انگار دستی از غیب آمده و بهرام خوش‌خلق را برده و به جایش مردی عبوس و بداخم را آورده بود.

-سروین می‌گه پردیس گفته من روم نمی‌شه با مامان و بابا حرف بزنم اما ...

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۴

بهرام پرسیده بود :

_اما چی؟

-چون روزبه گفته بچه رو نمی‌خواد پردیس گفته به گلناز بگیرم بچه رو نندازه و نگه داره، بعد که به دنیا اومد بچه رو بده به پردیس اونم جبران می‌کنه.

بهرام نه حرف زده بود و نه تغییری در چهره‌اش ایجاد شده بود
اما از نظرش وحشتناک شده بود، خیلی وحشتناک.

نگاه بهرام منجمد کرده بود خون را در رگ‌هایش. آب دهانش را
که قورت داده بود، بهرام با لحنی ترسناک گفته بود :

_یعنی می‌خواد نوه من و بخره از عروسم؟

او پلک زده بود و بهرام باز گفته بود :

_می‌خواد نوه بهرام عظیم رو بخره.

او حیران زمزمه کرده بود :

_بهرام!

و بهرام پوزخند زده بود :

_پسرم بی‌غیرت و بی‌مسئولیتیه اما چرا دخترم فکر کرده باباشم
لنگه برادرشه؟ چرا خودشم شده لنگه برادر بی‌غیرت و بی‌شعور

و بی‌عاطفه‌ش؟!

رنا با التماس گفته بود :

_این‌جوری نیست بهرام.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۵

او خندیده بود :

_ نمی‌دونستم شبیه مترسک سر جالیزم. همون قدر به درد نخورد و بی‌خاصیت.

رنا نالیده بود :

_ بهرام!

او باز خندیده بود :

_ بهرام مرده رنا جان! بهرامی که پسر و دخترش بویی از آدمیت نبردن، مرده.

رنا با اعتراض گفته بود :

_ این جوری نگو!... حق نمی‌دی به پردیس! شانسشو داره امتحان می‌کنه. بیست و سه ساله که داره تو حسرت داشتن یه بچه می‌سوزه.

بهرام قندان را پیش کشیده بود و به یک‌باره چپه‌اش کرده بود. رنا پلک زده بود رو به قندهای سفیدی که بهرام با چپه کردن قندان سعی داشت دوباره زیر قندان جمعشان کند :

_ می‌بینی عزیزم! خانواده ما هم این شکلی شدن. دیگه نمی‌شه جمع و جورشون کرد. وقاحتو از حد گذروندن که دیگه تو چارچوبای من جا نمی‌شن.

با حرص قندان و قندها را پرت کرده بود روی زمین و صدای بلند شکستن کریستال پیچیده بود توی گوش‌های رنا که دلش

خون بود برای پردیس، برای روزبه، برای بهرام، برای گلناز.
حتی برای جنین ندیده‌ای که قرار بود نوه‌اش شود.

—بیا تو رعنا!

سرش را که بلند کرد، بهرام مقابل در ورودی بود. یک دستش به در بود و یک دستش را به سمت او گرفته بود. ته دلش گرم شد. بهرام هنوز حواسش به او بود. سن طبیعی‌اش هر چه که می‌خواست باشد، او هنوز همان دخترکی بود که دلش مقابل رعنا گفتن‌های بهرام می‌لرزید.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۶

بهرامی که پسر قدرت خان عظیم‌ا بود و او را خواسته بود. دختر یک رعیت ساده‌دل و باخدا را که نان دلش را می‌خورد. گیوه می‌دوخت و میان سفیدی‌های که با سوزن به هم وصله می‌زد آرزویش برای یگانه دخترش بختی بود به سپیدی همان نخ‌های سپید.

قدرت خان سر راهشان سبز شده بود. آن قدر شوکت و جلال داشت که چشم‌ها را خیره و زبان‌ها را لال می‌کرد. خودش مسخ

شده بود، اما همه چیز برای پدرش انگار نقش روی آب بود که با وزش یک نسیم می‌لرزد و محو می‌شود، حتی ثروت و شوکت قدرت خان عظیم‌ا. تهدیدشان کرده بود. از زدن و گرفتن و کشتن، تا بیرون کردن از خاک آبا و اجدادی. جواب همه رجزخوانی‌هایش شده بود بیتی که مش حسین پینه‌دوز با آرامش کوبیده بود توی صورتش.

هر چه تو خواهی نه آن می‌شود
هر چه خدا خواست همان می‌شود

حالا و در این سن و سال تازه معنای حرف پدرش را می‌فهمید. خدا خواسته بود او زن بهرام شود و چهار بچه بیاورد و تمام تهدیدها و قلدری‌های بی‌پروای قدرت خان عظیم‌ا را باد که نه طوفان با خودش برده به ناکجاآباد.

جلو رفت و میان آغوش پرامنیت بهرام کنار گوشش لب زد :
_فردا بریم سر خاک بابام. دلم تنگ شده براش.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۷

دورتر از آن‌ها گلناز بین دیوارهای اتاق هتل پردیس با حجمی عظیم از تردید و دودلی و بی‌قراری دست و پنجه نرم می‌کرد. صدای خروپف نزهت میان خلوت و سکوت اتاق می‌پیچید و او با سمفونی نفس‌های مادرش آرامشی غریب را به جان می‌کشید. شام نخورده بود. اشتهای نداشت و می‌دانست این بی‌اشتهایی هیچ ربطی به بلاتکلیفی فعلی‌اش ندارد و تنها به خاطر بارداری ناخواسته‌ای است که همین امروز با جان و دل از ثمره‌اش مقابل روزبه دفاع کرده بود.

چشمان گرد مهرگان وقتی خبر بارداری‌اش را شنید لبخند را نشان روی لب‌هایش که خشک شده بود از بی‌حرکتی. لبخندی تلخ که از ماحصل جدال مادرش با سرنوشت نشأت می‌گرفت. همه دست و پا زدن‌های نزهت برای سپیدبختی او حالا رسیده بود به این لحظه‌ها که او از همیشه بلاتکلیف‌تر بود. همه چیز را موکول کرده بود به بعد. اینکه آینده چه خواهد شد را گذاشته بود همان موقع برایش درمانی پیدا کند. حالا فقط می‌خواست میان امید و آرزو دست و پا بزند. اینکه از هر لحظه بودن با موجودی که هنوز حسش نمی‌کرد و تنها صدای قلبش را شنیده بود لذت ببرد. حالی غریب داشت. یک جور خواستن عجیب توی قلبش شور گرفته بود و او نمی‌دانست این حس و حالش ربطی به همان عشق مادری دارد یا نه. عشقی که توی دلش جولان می‌داد گستره‌اش بی‌انتها بود و او کم‌کم داشت تبدیل می‌شد به یک مادر.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۸

یک مادر تمام عیار آن هم از نوع ایرانی‌اش که اکثر اوقات خودش را فراموش می‌کند و حل می‌شود توی وجود بچه‌هایش. با همه تلاش‌هایش باز هم بلاتکلیفی رنجش می‌داد. دخترک در دنیای کوچک خودش و به خیال خودش فکر می‌کرد تنها اوست که صاحب این همه رنج شده. نمی‌دانست دورتر از او ماندانا میان جاده‌ای که می‌رسید به پایتخت زل زده بود به سیاهی جاده‌ای که انگار برای همیشه با شب پیوند خورده بود. افشین در سکوت می‌راند و نوای محزونی میان اتاقک آهنی ماشین فضا را غم‌آلود و گریه‌آور می‌کرد. شام مهمان خانواده افشین بودند. بعد هم رفته بودند و از اکبر و زیبا و مهرگان خداحافظی کرده بود و حالا داشت می‌رفت تا به پروازی برسد که در خاک ترکیه فرود می‌آمد و او شروع می‌کرد مسیری را که همه روزهای پرآرزوی نوجوانی و جوانی‌اش را کشانده بود تا برسد به همین نقطه. حالا اما انگار قلبش میان یک چنگک آهنی گیر افتاده بود. آنقدر درد داشت که حتی اشک هم نمی‌توانست بریزد. افشینی که روزی برایش می‌مرد حالا یک آدم آهنی بود و او جز خودش کسی را مقصر نمی‌دانست.

—یه کم بخواب تا می‌رسیم.

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۱۹

لب‌های خشکش را به هم مالید و سر چرخاند سمت افشین که چند روزی می‌شد شوهرش بود و اسمشان میان شناسنامه هم نشسته بود و آمده بود محضر و رضایت داده بود می‌تواند از کشور خارج بشود و او هم ماشینش را زده بود به نام افشین. معامله‌ای دو سر سود که او حالا همه جور احساس می‌کرد مغبون شده است.

افشین بعد از عقدشان نه نگاهش کرده بود، نه دستش را گرفته بود، نه بوسیده بودش و نه هر چیزی که او همیشه در تصوراتش از ازدواج داشت. حتی یک‌بار هم نخواست به بود که بماند، که نرود، که با هم یک زندگی جدید را شروع کنند و بسازند. خواسته‌ای که بارها افشین به زبان آورده بود و او هر بار با یک لحنی به سخره گرفته بودش. تلخ، زننده، عصبی، مزاح‌گونه .

—بخواب!

حتی نگاهش هم نکرد. بی اراده لب زد: _خوش حالی؟
 افشین نگاهش نکرد و پرسید: بابت چی؟

_اینکه دارم می رم.

نیم رخ افشین بی حالت بود. او زل زده بود به لب هایش تا ببینند
 چه جوابی می دهد. افشین با مکثی طولانی تنها گفت :
 _رفتن آرزوی همیشگیست بوده.

اصرار کرد :

_تو خوش حالی که دارم می رم؟ که دیگه نمی بینیم؟ که...

#التهاب

02:09

#قسمت ۴۲۰

افشین سر چرخاند سمتش و پرسید :

_دنبال چی هستی مانی؟

دخترک بی طاقت گفت :

_این همه تحقیر تاوان چیه افشین؟

افشین خندید. بلند و طولانی و بعد از آن فقط سکوت بود که هی
 دردشان را بیشتر می کرد. ماندانا هی واکاوی می کرد همه

حماقت‌هایش را. حسش بد بود و نمی‌دانست چرا وقتی دارد هر لحظه بیشتر به رؤیای دیرینه‌اش نزدیک می‌شود حالش از همیشه بدتر است. سر چسباند به شیشه و تاریکی تار شد وقتی که پرده اشک میان نگاهش و جاده فاصله انداخت .
 افشین هم در کنارش برای تمام لحظاتی که به خریتش پیوند خورده بود پر غیظ دل جاده را می‌شکافت. شروعی با یک نقطه مشترک که نه تنها به دو خط موازی منتهی نشده بود که یک سرش می‌رفت به شرق و یکی به غرب. سوار ماشین ماندانا بود که حالا به اسمش بود.

زیبا موقع خداحافظی گفته بود :

_برگشتن ماشین و بیارین تو پارکینگ بذارین. ماشین مهرگان همیشه اینجا نیست .

ماندانا خودش را به نشنیدن زده و او هیچ حرفی نزده بود. حالا دستش به فرمان ماشینی بود که به خیال خودش تاوان همه بی‌معرفتی‌های دختری بود که چند سال او را پا در هوا نگه داشته و میان آب نمک خوابانده بود .

#التهاب

02:13

#قسمت ۴۲۱

یک دفعه میان سکوت ماشین و دل آشوبه ماندانا گفت :

_خودم برای طلاق غیابی اقدام می‌کنم.
ماندانا پلک زد و اشک شریذ روی گونه‌اش. افشین تلخ و زنده
گفت :

_نمی‌خوام اسم من تو شناسنامه‌ت باشه ولی هیچ تعهدی پشتش
نباشه. دخترک چشمانش را بست. نه حرفی داشت که بزند و نه
می‌شد انکار کند و اعتراض کند. بارها با بی‌پروایی جواب
اعتراضات او را وقتی که شاکی بود از عدم تعهدش به
رابطه‌شان داده بود. حالا جواب تلخی‌های این هم‌کلاسی قدیمی که
روح و جسمش را یک وقتی زیر تسلطش داشت نمی‌توانست
بدهد چون خودش به وقاحت رفتارش معترف بود .

آن‌ها نزدیک پایتخت می‌شدند و روزبه توی دل پایتخت زل زده
بود به صفحه موبایلش. خیره بود به شماره موبایلی که بی اسم
دخیره کرده بود. شماره گلناز بود و او حالا باید پیامی برایش
می‌فرستاد تا دلش آرام شود. حالا که خودش را آواره کرده بود.

حالا که آمده بود و همه پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود .
میان صدای خنده‌های نیاز و خنده‌های سروین و پردیس از پشت
شیشه مانیتور تایپ کرد :

_بودنت بزرگ‌ترین گناه زندگیمه. حقت تو اون شب مردن بود نه
اینکه الان با یه توله بشینی تو هتل بابام و به ریشم بخندی. ولی
این دفعه رو کور خوندی. تاوان سنگینی در انتظارته.

#التهاب

02:14

#قسمت ۴۲۲

انگشتش روی گزینه ارسال نشست. مکث کرد. انگار یکی مانع بود که او نمی‌توانست صفحه را لمس کند. پیام را پاک کرد و دوباره تایپ کرد :

_برای زندگی‌ای که تموم شده الکی دست و پا زن. به نفع خودت و اون بچ‌س که همه چیز هر چه زودتر تموم بشه . بلافاصله ارسال را زد. نمی‌دانست گلناز شماره‌اش را دارد یا نه. نمی‌دانست اصلاً می‌فهمد که او این پیام را فرستاده یا نه اما حالا کمی آرام‌تر بود .

گوشی را گذاشت روی تخت و هنوز دستش را جدا نکرده بود از گوشی که هشدار پیام باعث شد به سرعت موبایل را مقابل

چشمانش بگیرد. خواند: _موافقم!... هر چه زودتر بهتر. بی‌اراده لبخند نشست روی لب‌های روزبه. تن خسته‌اش را پهن کرد روی تخت و گوشش پر شد از صدای خنده‌های خواهرانش که یکیشان با او یک دیوار فاصله داشت و دو تای دیگر آن سر دنیا بودند. دورتر از خواهران لندن‌نشینش زنش بود با بچه‌ای

میان بطنش که در زادگاهش خیره بود به پیامی که او فرستاده بود برایش. سردی و بی‌مهری که هیچ، تهدید و نفرت از پیامش مخابره می‌شد و دخترک با آن حال نامساعد و به هم ریخته‌اش که حالا بیشتر از همیشه به کمی حرف آرام‌بخش و به کمی ناز و نوازش نیاز داشت مثل یک برگ سرگردان میان زمین و آسمان دست و پا می‌زد و توی هوا چرخ می‌خورد .

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۳

بختش کپی برابر با اصل بخت مادرش بود. حتی همین بارداری ناخواسته و غیرمنتظره. تنها تفاوتشان این بود که بارداری برای مادرش یک شروع دوباره بود و برای او شاید رسیدن به یک خط پایان که همه‌اش تلخی بود و یأس. دلش پیچ و تاب خورد. به داخل سرویس بهداشتی دوید. چند بار عق زد، اما معدۀ خالی‌اش چیزی برای پس دادن نداشت. چند مشت آب به صورتش پاشید و بیرون رفت. پالتو پوشید و در را بست. توی راهرو به سمت آسانسور رفت و وقتی طبقه همکف توقف کرد و بیرون زد رزرویشن هتل نگاهش کرد و به همکارش اشاره کرد :

_زنگ بزن به رئیس.

و خودش پا تند کرد سمت او و لبخند زد :

_شبتون به‌خیر خانم عظیمما.

گلناز پلک زد و او باز لبخند زد :

_مشکلی پیش اومده؟

گلناز سر تکان داد او باز هم لبخند زد :

_کمکی از دست من برمی‌آد؟

دخترک نزدیک سی سال داشت. چشمانش می‌درخشید و زیر کرم پودر و رژگونه و رژلب لبخندش به نظر گلناز مصنوعی می‌آمد. سر تکان داد. این آدم غریبه چه کمکی می‌توانست به او بکند. او یک دست گرم می‌خواست که بدود میان موهایش و آرامش کند. یک نفس گرم می‌خواست تا با زمزمه‌هایش همه بی‌قراری‌های این روزها و شب‌هایش را فراری بدهد. لب‌هایی داغ می‌خواست تا بوسه‌بارانش کند و سرمای دویده زیر پوستش را برساند به تب چهل درجه. این غریبه، غریبه‌تر از آن بود که کاری از دستش بربیاید. مثل روزبه. که از اول غریبه بود و تا آخر غریبه ماند.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۴

بخش دوم

آخرین مهمان را که بدرقه کرد، در را بست و به سمت پنجره رفت. در تمام طول جلسه مقابله کرده بود با برخاستن و رفتن به سوی پنجره. صدای تند باران چیزی نبود که به راحتی نادیده‌اش بگیرد. حالا پشت پنجره بود؛ با خیالی راحت و آسوده. باران را می‌دید که می‌زند به شیشه و رویش سر می‌خورد. لبخند زد. کیش دریا داشت و بارانی نداشت. بارانی که او را سیراب کند. او را که پسر باران و دریا و دشت و جنگل بود. سرش را به عادت بچگی جلو برد و پیشانی و دماغش را به شیشه چسباند. می‌دانست حالا دماغش پخش شده و قیافه‌اش مضحک. مهم نبود. حالا که خودش تک و تنها بود نیاز به حفظ هیچ پرستیژ و دیسیپلینی نبود. انگار قانون و قاعده‌های دست و پاگیر فقط بیرون از چهارچوب‌های شخصی معنا دارند.

چشم بست و خنکای شیشه را میان هوای اواخر پاییز به جان خرید. چشم که گشود احساس کرد توی چشم‌هایش پر آب شده. از شیشه فاصله گرفت و کلافه دستی کشید به پیشانی‌اش که یخ کرده بود. بعد دماغش را لمس کرد. احمقانه فکر می‌کرد شاید مثل یک عروسک خمیری واقعاً دماغش پخش شده باشد.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۵

صاف ایستاد. پاهایش را به عرض شانه باز کرد و دستانش را پشت سرش قلاب. حالا با نگاهی مغرور خیره بود به باران مقابلش که از پشت شیشه التماس می‌کرد. ژستش شده بود یک مدیر مغرور و موفق که دارد ثمره‌ی زحماتش را با لذت تماشا می‌کند.

هر چه می‌کرد فکرش خالی نمی‌شد و در لحظه آرام نمی‌گرفت. چهارده ماه قبل با تلخی و کدورت یک تیپا زده بود به هست و نیستش و حالا با همه‌ی داشته‌هایش قلبش تهی بود. چهارده ماه فقط خوابیده بود و بیدار شده بود و کار کرده بود. مثل یک رباط. بی هیچ حس و شوری. قلبش مثل ساعت تپیده بود و هیچ چیزی ضربانش را بالا و پایین نکرده بود. یک نظم مضحکانه و تهوع‌آور که حالش را به هم می‌زد.

چرخید و چشمش وسایل داخل اتاق را دوره کرد. دفتری که در نبودش شهروز سامانش داده بود. دفتری که نه مال خودش بود و نه حتی بهایی بابت اجاره‌اش می‌داد.

دفتری که روزی قرار بود به نامش شود، به یک‌باره از اسم پدرش به اسم گلناز منتقل شده بود و او در عوض مهریه‌ای که

مدعی شده بود به نام زنش می‌کند تا ده برابرش را بگیرد، باز هم روی ثروت پدرش حساب کرده بود.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۶

موبایلش روی میز ویزوین کرد. با قدم‌هایی سست و تنی کرخت که حالا از بو و صدای باران به مستی و رخوت حال یک عصر پاییزی رسیده بود به سمت میز رفت. انگشت کشید روی صفحه و اسم شهروز را پس زد. بی‌حوصله جواب داد :

_بله؟

آن طرف خط اما شهروز سرحال و قهقرا بود.

_خبر دادن لنجات غرق شدن تو کیش؟

روزبه پوزخند زد :

_دارایی من تو لنچ جا نمی‌شه که بخواد غرق بشه پسر جان.

شهروز هم انگار پوزخند زد :

_بله بله!... یادم نبود عظیماها رو آب سرمایه‌گذاری نمی‌کنن.

می‌کوبن و می‌رن تا آسمون.

روزبه حرفی نزد و شهروز پرسید :

_ناهار خوردی؟

_نه

_پس می‌آم دنبالت بریم رستوران.

_میل ندارم.

شهروز خندید :

_ادای عاشقا رو درنیار پسر.

روزبه یک مربع روی میز کشید و پرسید :

_چند بار تا به حال عاشق شدی که از اداهاشون باخبری؟

شهروز میان خنده‌ای لاقید گفت :

_یه شونصد باری.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۷

ضربه‌ای روی در خورد و سر منشی وارد اتاق شد. روزبه

نگاهش کرد و او معذب گفت :

_یه خانمی اومدن اصرار دارن باهاتون ملاقات کنن.

ابروهای روزبه بالا رفت و توی گوشی گفت :

_زنگ می‌زنم بهت.

موبایل را روی میز گذاشت و به منشی که حالا کامل آمده بود

توی اتاق گفت :

_اسمش چیه؟

سوالش به جواب منشی نرسید. در با صدای خشکی باز شد و

صدای تق تق کفش‌های پاشنه‌بلند مهمان ناخوانده توی اتاق

پیچید. نگاه روزبه مات ماند روی مهمان و منشی به عقب

برگشت.

آخرین چیز در دنیا که خواهانش بود دیدن ماندانا بود.

همان قدر دیر و دور تمایل داشت به ملاقات با او. حالا که گذشته

را می‌کاوید هیچ خاطره‌ی خوشی نبود که دلش را گرم کند. تاوان

با او بودن آن قدر سنگین بود که حتی حالا هم از بودن او

دل‌چرکین باشد.

لبخند ماندانا به اعتراض منشی نرسید وقتی بلند گفت :

_سلام روزبه جان.

#التهاب

02:15

#قسمت ۲۸۴

ابروهای منشی بالا رفت. چیزی نگفت و بیرون رفت. لحن زن آن قدر خودمانی بود که او نخواهد خودش را درگیر رابطه‌ی رئیسش با مهمانش کند.

صدای بستن در توی تق تق کفش‌های ماندانا که گوش روزبه را پر کرده بود گم شد. روزبه هنوز از جایش تکان نخورده بود که داستان حلقه شده دور گردنش او را به خود آورد. عطر نیناریچی بدترین بوی دنیا بود آن لحظه که یادآور عذابی بود که به یک عذاب دائمی رسیده بود. درست مثل یک رتیل سیاه و سمی و چسبنده که نه جان می‌گرفت و نه رها می‌کرد.

_دلم برات تنگ شده بود. خیلی بی‌معرفتی به‌خدا روزبه!
 میان ابراز احساساتی که توی مجرای شنوایی‌اش می‌دوید دستانش را بالا برد و داستان او را پایین آورد. ماندانا شوکه شد اما خندید :

_اوه چه سنگین رنگین شدی مهندس!
 قدمی پس رفت و گردن کج کرد. از نوک پا تا فرق سر روزبه را کاوید. چانه بالا انداخت و لبخند زد :

_نه!... دیگه نباید بغلت کنم. دیگه روزبه کوچولو نیستی. یه مرد تمام‌عیاری!

روزبه پوزخند زد و رفت پشت میز. وقتی می‌نشست با دست
اشاره کرد :

_بشین. خوش اومدی.

ماندانا خندید :

_چه عجب یادت اومد مهمون‌نوازی کنی.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۲۹

روزبه اهمیتی نداد و به جایش پرسید :

_از کجا فهمیدی گرگانم؟ مگه تو نرفته بودی از ایران؟
ماندانا پا روی پا انداخت و شالش را باز کرد و دور گردنش
انداخت. موهایش شرابی بود و مردانه کوتاه شده بود.

لبخند دندان‌نمایی زد :

_جواب سؤال یک، از استوری شهروز فهمیدم.

ابروهای روزبه که بالا رفت او هم ابرو بالا داد :

_فالوئر شهروزم. دیشب از شام خوردنتون استوری گذاشت، منم

فهمیدم اومدی گرگان.

روزبه پوزخند زد :

_عجب!

ماندانا گفت :

_جواب سوال دو، رفتم ولی فعلاً اومدم دیدن مامان و بابام.
روزبه سر تکان داد و همان موقع ضربه‌ای روی در نشست.
آبدارچی با سینی چای وارد شد و ماندانا با نگاهی خیره میان
سینی که فقط دو فنجان چای درونش بود طعنه زد :

_چه ایرانیزه شدی؟!

دست پیش برد و نعلبکی را با فنجان برداشت. کمی بعد که تنها
شدند ماندانا به روزبه نگاه کرد و لبخند زد :

_خیلی تغییر کردی پسر! باورم نشد خودتی وقتی دیشب عکستو
دیدم.

مقابل نگاه خیره‌ی روزبه انگشت سبابه‌اش را روی چانه‌اش
گذاشت. از سمت چپ دور داد و از بالای لب گذشت و در نقطه‌ی
شروع متوقف شد :

_پروفسور شدی!

#التهاب

02:15

روزبه پلک زد و ماندانا خندید :

_پارسال خیلی گوگولی بودی. یه پسر خوشگل و بامزه...!

میان اخم روزبه خندید و ادامه داد :

_حالا یه جوری شدی آدم ازت می ترسه.

روزبه پوزخند زد و او با خنده‌ای که به فرو خوردگی یک خشم و

کینه‌ی نه چندان کهنه می رسید گفت :

_حق داری البته. اون موقع یه پسر مجرد تک و تنها بودی اما

حالا یه مرد متأهلی که بابا هم هست...

پوزخند زد :

_خیلی عجول بودی انگاری. مهلت ندادی یه ماه بگذره.

روزبه گیج و منگ می زد. انگار چیزی از حرف‌های ماندانا

نمی فهمید. انگار او داشت در مورد غریبه‌ای ناشناس حرف

می زد.

_خوشگل و بانمکه!

روزبه پلک زد و ماندانا پوزخند رفت :

_کپ گلنازه دخترت. فقط چشاش رنگ چشای توئه.

روزبه تکیه داد و حرفی نزد. ترجیح می داد چیزی نگوید. بر

اساس اصل حرف، حرف می آورد دلش نمی خواست حرفی بزند

که حرف‌های ماندانا امتداد پیدا کند. کجای زندگی‌اش نرمال بود و مثل همه‌ی آدم‌ها پیش رفته بود که اینجایش باشد. حالا بعد از چهارده ماه تازه می‌فهمید ثمره‌ی خشم و دیوانگی آن شبش دختری است که او نه دیده بودش و نه اسمش را می‌دانست و نه می‌دانست چند وقتش است.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۱

ترک همه‌ی فضاهاى مجازى و عوض کردن شماره‌اش تمام مسیرهای ارتباطی‌اش را مسدود کرده بود.

ماندانا حینی که دستش را می‌چرخاند توی کیفش گفت :

_پریروز خونه‌ی دایی بودم .

موبایلش را بیرون کشید و با انگشت روی صفحه‌اش زد. خیره به صفحه همان‌طور که تندتند ضربه می‌زد روی موبایل گفت :

_گلناز نبود. دانشگاه بود، ولی دخترت پیش زن‌دایی بود. دایی هم هنوز من بودم رسید...

به روزبه نگاه کرد :

دایی هنوز باهام سرسنگینه...

چانه بالا انداخت :

مهم نیست. دایی همیشه همینه. منم رو گنج بشینم ملتو آدم حساب نمی‌کنم...

با خنده‌ای حرصی گفت :

_به قول مامانم فقط گلناز خرشانشه. دایی برای خودش و دخترش می‌میره. کی فکر می‌کرد یه دختر بی‌کس و کار که اصل و نسبی هم نداره دل از دایی بهرام ببره؟
روزبه پلک زد. چرا ماندانا ساکت نمی‌شد؟
باز ادامه داد :

_روزبه راسته واقعاً هنوز دخترتو ندیدی؟
موبایلش را تکان داد :

واقعاً ندیدیش؟! نه؟! کسی چیزی نمی‌گه. مامان و بابات خوب بلدن جواب سربالا بدن به همه ولی به قول مامان ملت که خر نیستن ...

با گردن کج و خنده‌ای سرخوش پرسید:
هستن؟

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۲

بلند شد و مقابل نگاه بی‌حالت روزبه جلو رفت. کنارش ایستاد و کمی به طرفش متمایل شد. موبایلش را مقابل او گرفت و با لحنی مضحک پرسید :

_می‌شناسیش آقا روزبه؟

روزبه پلک زد. دخترک موطلائی با لب‌هایی سرخ و لبانی سرخ‌تر نگاهش می‌کرد. مثل عکس‌هایی بود که روی جلد مجله‌های خانواده چاپ می‌کردند و زمانی رعنای مشتری پروپاقرصشان بود. با چشمانی تیره و براق. با نگاهی دل‌ربا و دلبر. بلوز سفیدش پوست سفیدش را درخشان‌تر کرده بود. لب‌هایش را برد میان دهانش و بعد از چهارده ماه تازه قلبش واکنشی غیرمعمول از تپیدن نشان داد. تندتند شروع کرد به تپیدن و ماندانا که موبایل را عقب کشید به یک‌باره ضربانش افت کرد و دردی عمیق از قلبش شروع شد و پخش شد میان تنش. ماندانا آهسته و با تأنی برگشت و روی مبل نشست .

با بدجنسی پرسید:

_خوشگله، مگه نه؟

فانجان چای را برداشت. او پلک زد و برخاست. ماندانا نگاهش را بالا کشید و روزبه موبایل و سوئیچش را از روی میز چنگ

زد. انگار نه انگار که ماندانا مهمانش بود، آن هم بعد از ماه‌ها. آن هم بعد از سفر طولانی‌ای که هر دو داشتند. رفت به سوی در و لحظه‌ای بعد، ماندانا حیران و مبهوت به در بسته اتاق مدیرعامل پلک زد. بیرون از اتاق منشی بلند شد اما روزبه نگاهش نکرد. هیچ‌چیز نمی‌دید جز دخترکی که ماندانا گفته بود دخترش است. در را باز کرد و پله‌ها را پایین یک نفس پایین دوید.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۳

وقتی پشت فرمان نشست رمقی نداشت. سرش را تکیه داد به صندلی و نفس عمیقی کشید. باز قلبش سوخت و تیر کشید. چشم بست. عکس دخترک چسبیده بود پشت پلک‌هایش. چشم باز کرد. باز دخترک بود و نگاه زنده و درخشانش. آب دهانش را بلعید.

چشم چرخاند سمت ساختمان و نالید :

_خدا لعنتت کنه مانی!

سرش را چسباند به صندلی و چشم بست. حالش خوش نبود. حالش بد بود. خیلی بد. بدتر از شبی که با چمدان راهی تهران شد و توی اتاق خانه نیاز برای گلناز پیام فرستاد و دوباره اعلام

کرد باید سقط کند. حالش بدتر از روزی بود که میان غربت کیش مقابل زمینی بزرگ و خالی ایستاده بود و باید یک پاساژ بزرگ و شیک و مدرن را به بهره‌برداری می‌رساند. حالش بدتر از همه شب‌های تنهایی بود که تا صبح میان رختخواب غلت می‌زد و خاطراتی که ناجوان‌مردانه به سمتش هجوم می‌آوردند را پس می‌زد.

حالش عجیب بود. عجیب‌تر از شبی که تصمیم گرفت گلناز را به همسری بگیرد تا ده برابر مهریه‌اش کاسب شود. حالش به عجیبی همه حماقت‌هایش بود. به بدی همه خریت‌هایش. استارت زد و مثل یک لاک‌پشت راه افتاد. نگاهش به روبه‌رو بود، اما ذهنش هر لحظه یکی از خاطرات گذشته را که میان همین خیابان اتفاق افتاده بود مرور می‌کرد.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۴

از خیابان که خارج شد بی تعلل پا گذاشت روی گاز و یک نفس تا جلوی خانه پدری‌اش راند. حالا میان یک برزخ بی‌انتها بود. نه روی رفتن داشت نه دل نرفتن. بیچارگی درست حال الان او بود. با دستی لرزان داشبورد را باز گشود. وسایلش را پس و پیش

کرد و دسته‌کلید قدیمی را بیرون کشید.
 میان خنکای پاییزی هوا که کم‌کم داشت به سوز زمستانی
 می‌رسید انگار کلیدها داغ بودند. به داغی تب گونه‌ی حال همین
 لحظه‌اش که بین خیال و واقعیت و توهم و هذیان غوطه
 می‌خورد.

کلید را میان مشتش فشرد و سرش روی فرمان سقوط کرد. اینجا
 چه می‌کرد؟ می‌رفت تو و چه می‌گفت؟ چه می‌کرد؟ حالا بعد از
 هزار سال می‌خواست چه حرفی بزند؟ اصلاً حرفی برای زدن
 داشت که سرش را بالا بگیرد و دفاع کند از خودش و کارهایش؟
 روی فرمان سر چرخاند به سمت خانه. آب دهانش را بلعید و درد
 دلتنگی مثل یک خوره بی‌رحم روح و روانش را به بازی گرفت.
 دلش تنگ بود برای رعنا، برای بهرام، برای تکتک آجرهای
 همین خانه که تمام سال‌های بچگی و جوانی و نوجوانی‌اش با آن
 پیوند خورده بود. حالا اما می‌دانست دخترکی میان
 چهاردیواری‌اش نشسته که دخترش است و او حتی نامش را
 نمی‌داند. بدبخت‌ترین آدم روی زمین در همین لحظه خودش بود.
 شک نداشت. آهی از گلایش بیرون جست و خودش از
 رقت‌انگیزی حالش دردش آمد.

#التهاب

02:15

پشت همه درآمد این مدت و موفقیت‌هایی که به خیال خودش کسب کرده بود، حجمی پوشالی جا خوش کرده بود که حالا میان باد و طوفانی که با دیدن عکس دخترک به راه افتاده بود، حقارتشان را جار می‌زدند. حالا با آن همه ملک، با آن حساب پروپیمان و با آن دبدبه و کبکبه‌ای که پیدا کرده بود، که بدون بودن نام بهرام عظیم‌کنار نامش به اندازه کافی اعتبار داشت، یک حجم کال و بدرنگ و بدشکل بود که همه چیز را به کامش زهر می‌کرد.

در ماشین را باز کرد و پیاده شد. نفس که کشید انگار هوایش با همه جا متفاوت بود. بوی عطر رعنا و بوی بهارنارج و بوی بهرام مثل یک نوازش لطیف روحش را تا عرش برد. دلش را قرص کرد برای برداشتن قدم‌هایی که تا لحظاتی دیگر می‌دانست ختم می‌شود به پذیرایی خانه پدری‌اش. کلید به در انداخت و حیاط پاییزی مقابلش جان گرفت. همه چیز مثل قبل بود جز او که دیگر آدم قبل نبود. با کالبد روزبه عظیم‌کنار در آستانه بیست و نه سالگی و روحی که از مرز صد سالگی گذشته بود. پیر شده بود این مدت. یک تبر برداشته و تمام رگ و پیوندش با بهرام و رعنا را قطع کرده بود و شیرۀ جان خودش را خشکانده بود. سنگ‌فرش‌های کف حیاط از زیر قدم‌هایش رد می‌شدند و او خیره بود به پنجره‌ای که کاش رعنا پشتش بود. بود و او قدرت بیشتری برای رویایی با او پیدا می‌کرد.

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۶

در را که باز گشود گرمای دل چسبی صورتش را لمس کرد. انگار دست لطیف یک زن نوازشش کرد و میان حجم گرم آغوشش جایش داد. خانه پدری برایش حکم آغوش گرم مادرش را داشت. دست روی دستگیره گذاشت، اما خشک و بی‌انعطاف. دستش توان فشردن دستگیره را نداشت. نداشت که نفهمید چقدر معطل ماند. سرش را چسباند به چوب قهوه‌ای رنگ در که یک بار توی ده سالگی وقتی از دست نیاز فرار می‌کرد، سرش به آن کوبیده شده بود. چند روز بعد هم وقتی در را می‌کوبید به هم تا نیاز به او نرسد دست نیاز مانده بود لای در و قیامت به پا کرده بود. چشم بست و چشمان درخشان دخترک به دستانش جان داد. در با صدای قیژی باز شد و هنوز کامل تو نرفته بود که صدای رعنا بلند شد :

_گلناز اومدی؟ بیا مامان جان که این وروجک بیچاره‌م کرده.

نفس روزبه بی‌نوا رفت و رعنا بعد از مکثی کوتاه گفت :

_بیا بریم پیش مامانت بهش بگم چقدر دختر شلوغی بودی

امروز...

حالا صدا نزدیکتر بود :

_زود اومدی مامان جان...

نگاه ماتش نشست میان چشمان پر خنده رENA که داشت می گفت :

_استادت نیومده بود باز که...

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۷

الآن دیگر او نبود که خشکش زده بود روی مادر و دخترش، بلکه رENA هم مثل یک مجسمه زنده که به یکباره از روح تهی شده بود به او خیره بود. آن لحظه برای هر دوییشان دنیا متوقف شده بود. تنها دخترک شش ماهه اش بغل رENA دست و پا می زد و تقلا می کرد. رENA توان نداشت برای نگه داشتن نوۀ چند

کیلویی اش. پر کاهی که در آغوشش بود حالا شده بود یک تن. میان گریه دخترک از دیدن پدرش که از هر غریبه ای برایش ناشناس تر بود رENA و روزبه به خودشان آمدند. رENA دخترک را میان آغوشش بالا کشید و مبهوت لب زد :

_روزبه!... مامان!

اشک سر خورد روی گونه‌هایش. قدمی پیش رفت و دست
آزادش را جلو برد. لرزان و پریشان آن را کشید روی گونه
پسرش. لرزان‌تر لب زد :

_خودتی روزبه؟!!

چشم بست و نفس عمیقی کشید. از بین پلک بسته‌اش که اشک
بیرون زد. روزبه التماس کرد :

_گریه نکن مامان!

همین جمله کافی بود که صدای گریه رونا بلند شود :

_کمرمو شکستی روزبه!

او لب گزید و رونا که دیگر توان نداشت، خم شد و نوه‌اش را
گذاشت روی زمین. کمر که صاف کرد روزبه مقابلش بود. با هر
دو دست صورت پسرش را قاب گرفت و میان اشک لبخند زد .

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۸

سر او را پایین کشید و بوسه‌ای از سر دلتنگی روی پیشانی‌اش

نشانده. او را که در آغوش گرفت باورش شد حالا دارد می‌بیندش.
 که رنج فراق و بلاتکلیفی و بی‌خبری به خانه آخرش رسیده .
 صدای گریه اعتراض‌آمیز دخترک گذاشت ابراز احساساتشان
 طول بکشد. روزبه از بالا نگاهش را انداخت روی زمین. دخترک
 نشسته بود و دامن رعنا میان چنگش بود.
 رعنا به روزبه نگاه کرد بعد به دخترک لبخند زد. خم شد و
 نوه‌اش را در آغوش گرفت. صاف که ایستاد لبخند زد و دست
 کوچک دخترک را گرفت و کشید روی صورت پدرش و آهسته
 نجوا کرد :

_نترس مامانی غریبه نیست.
 روزبه آب دهانش را بلعید. با درد. با حسرت. با غمی به وسعت
 حماقت جمعی بشر. دخترک لب برچید و یک‌هو زد زیر گریه.
 رعنا خندید. بلند و سرخوش. سر نوه‌اش را گذاشت روی
 شانه‌اش و با کف دست دو سه ضربه به پشتش زد و دل‌داری‌اش
 داد :

_آروم باش مامانی!... نترس عزیزم.
 بازوی روزبه را کشید و گفت :
 _بیا بشین مامان جان تا این دختر لوس ما باهات آشنا بشه.
 روزبه آب دهانش را فرو داد. سیب گل‌ویش لرزید و پرسید :
 _اسمش چیه؟
 رعنا لبخند زد :

_به این برگ گل می‌آد اسمش چی باشه؟...

روزبه گیج پلک زد و رENA ادامه داد :
_گلبرگ!... اسمش گلبرگه!

#التهاب

02:15

#قسمت ۴۳۹

رو به گلبرگ که هنوز گریه می‌کرد، خندید :

_آروم باش نفسم. چیزی نشده مامانی.
با حرف‌های ماندانا، با اشارات رENA، با شکل و شمایل دخترک،
با عکسی که دیده بود، با همه این‌ها سؤالش احمقانه بود، اما
باز هم اطمینان می‌خواست که پرسید :

_بچه کیه مامان؟

رENA پلک زد. لبخندش رفت و اخم میان ابروانش جا خوش کرد.
جوابش نفس‌گیر بود وقتی با تلخی آشکاری طعنه زد :

_بچه پسرمه!

روزبه پلک زد. قلبش چنان می‌تپید که ترس داشت جلوی پایش
بیفتد. رENA بازویش را کشید :

_بیا بشین مامان.

خودش جلوتر پیش رفت. سر دخترک روی شانه‌اش بود. آرام شده بود و گریه نمی‌کرد. روزبه با نگاهی که از خشکی و بی‌اشکی می‌سوخت پشت سرش قدم برداشت. توان چشم برداشتن از دخترش را نداشت. بهت و ناباوری از داشتن چنین موجودی هنوز میان تکتک یاخته‌هایش جولان می‌داد. یکی میان گوشش داد می‌کشید:

_من بچه نمی‌خوام.

و یکی صفحه موبایلش را مقابلش می‌گذاشت که برای گلناز نوشته بود:

_برای زندگی‌ای که تموم شده الکی دست‌وپا زن. به نفع خودت و اون بچه‌س که همه چیز هر چه زودتر تموم بشه .

#التهاب

02:18

#قسمت ۴۴۰

کلافه دست روی عرق صورتش کشید. این همه بی‌شرمی رنجش می‌داد. حالا روزبه نبود؛ سراپا شرم بود و شرم.

رعنا نوه‌اش را درون روروک گذاشت و به آشپزخانه رفت.
روزبه مقابل دخترک ایستاد. انگار یک عروسک زنده و زیبا
بود. زیباتر از عکسی که در مانیتور موبایل ماندانا دیده بود. گرم
بود و نگاه غریبه‌اش باعث می‌شد همه تن روزبه مثل یک نبض
تپنده بزند. با پاهایی لرزان نشست. لبخندش لرزان‌تر بود. دست
جلو برد و کشید روی گونه گلبرگ و زمزمه کرد :

_گل... برگ!... گلبرگ!

دخترک لب برچید و روزبه با غم لبخند زد :

_گلبرگ!

دوباره گونه او را ناز کرد. گلبرگ این بار رودربایستی نکرد و
چنان زد زیر گریه که پدرش با تأسف چشمانش را بست. آن
موقع آن جنین متولد نشده برایش با هشت میلیارد آدم غریبه‌ای
که در دنیا نفس می‌کشیدند فرقی نداشت. او را نخواسته بود.
کنار زنش نمانده بود. هیچ انتظاری نکشیده بود. هیچ لحظه‌ای را
درک نکرده بود و حالا رنج آن همه کمکاری و حماقت شده بود
یک مشت آهنین که گلایش را گرفته بود و می‌فشرد .
دخترک روی دست همه آهن‌رباهای مغناطیسی و قوی دنیا زده
بود. چنان روزبه را به سمت خودش دعوت می‌کرد که تمام تنش
از درد تیر می‌کشید. حالا همه دنیا شده بود دو تیلۀ سیاه میان
چشمان گلبرگ.

25 November 2022

۱

02:59

التهاب

#قسمت ۴۴۱

صدای رعنا آمد:

_چی شد مامان؟ اومدم.
تا روزبه خواست حرفی بزند، صدای بسته شدن در را شنید.
تکان خورد. آمدن بهرام یا گلناز برایش سخت بود. دیدنشان در
این لحظه‌های عجیب در توانش نبود.
شنیدن صدای پاهایی که می‌دویدند ضربان قلبش را پایین آورد.
بعد صدایی آمد که گوش‌هایش را داغ کرد :
_چی شده مامان؟... گلبرگِ مامان؟

همان‌طور که نشسته بود سرش به سوی صدا برگشت .
گلناز یخ کرد. پاهایش شد دو تا میخ و فرو رفت توی زمین که
توقفش این‌همه ناگهانی بود. با تکانی شدید و دردناک. عسلی
نگاهش مات و ناباور روی صورت روزبه دودو می‌زد. خواب که
نبود ولی مگر میان بیداری کابوس امکان داشت؟
با جیغ گلبرگِ تکان خورد. نگاهش از صورت روزبه کنده شد و
به گلبرگ رسید که دردناک و یکنواخت گریه می‌کرد. توان پیش

رفتن نداشت .
 رعنا که با سینی چای از آشپزخانه خارج شد گلناز را دید. او هم
 جا خورد. آب دهانش را بلعید و خطاب به گلبرگ گفت :
 _گریه نکن مامانی.
 گلناز پلک زد و به رعنا که خم شده بود تا سینی چای را روی
 میز بگذارد نگاه کرد .
 به سستی پیش رفت. روزبه بلند شد و رعنا گلبرگ را در آغوش
 گرفت.

#التهاب

02:59

#قسمت ۴۴۲

به خودش که آمد، دیگر تعلل نکرد. به سمت دخترش دوید. توان
 حرف زدن نداشت. دست پیش برد و رعنا دخترک را به مادرش
 سپرد .
 گلناز دخترش را محکم به خودش فشرد. روزبه بی قرار به گلناز
 و گلبرگ زل زده بود. گلناز دیگر نگاهش نکرد. کلامی هم نگفت.
 تنها واکنشش گذشتن از کنار او بود، با قدم‌هایی تند، سریع و
 محکم. رعنا با نگاهی نومید بدرقه‌اش کرد و روزبه با درد لب

گزید. احمق بود اگر فکر می‌کرد برگشتن به همین سادگی است.
 که بودنش در کنار دخترکی که تنها سهمش از بودن او
 واکنش‌های احمقانه‌اش بود به همین راحتی خواهد بود.
 وقتی که دیگر در مسیر نگاهش نبودند کلافه چرخید. اشک رعنا
 که سر خورد با غم لبخند زد:
 _برای من گریه می‌کنی مامان یا واسه اون‌ها که آدمی مثل من یه
 روزی نخواستشون؟
 بی‌قرار باز نیم‌چرخ زد و به سوی راه‌پله نگاه کرد.
 رعنا اشکش را پاک کرد. دماغش را بالا کشید رو گفت:
 _بشین چایی بخور مامان.

#التهاب

02:59

#قسمت ۴۴۳

یک طبقه بالاتر، گلناز با تنی که هنوز می‌لرزید و چشمانی که
 هنوز مبهوت و ناباور بود پا به اتاق گذاشت. به در چسبید و
 گلبرگ را بالا کشید. ذهنش با سنگ‌دلی همه گذشته را مقابلش
 پس و پیش می‌کرد. روزبه حالا اینجا چه می‌کرد؟ ضربان قلبش

تند و بی قرار بود .
 با نق نق گلبرگ، با نگاهی مسخ شده و تهی از شور و حس
 زمزمه کرد:

_جونم!... نفسم...!

برای اطمینان خودش واگویه کرد:

_تو مال منی مامانم. فقط مال من. از اولش تا ته دنیا.
 قطره اشکش چکید:

_نترس مامان.

خودش از ترس حالت تهوع گرفته بود و کودکانه دخترش را
 دلداری می داد. دیدن روزبه تا آخر دنیا هم در تصورش نمی گنجید
 و حالا گیج و منگ بود. ملتهب و ناباور. آمدن او، دیدنش،
 بودنش، نوید شومی بود برای به یغما رفتن آرامشی که هر روز
 عمیق تر شده بود و حالا چیزی از آن نمانده بود. همه آدم های
 زندگی اش شده بودند مادرش، دخترش، رعنا و بهرام. رعنایی
 که مادری کرده بود برایش و بهرامی که از هر پدری پدرتر بود.
 دوران حاملگی اش به سکونت با مادرش در آپارتمان صد و ده
 متری نرسیده بود. روزبه رفته بود. به قهر. به تلخی. با کدورتی
 که رعنا را غمگین کرده بود و بهرام را خشمگین.

#التهاب

02:59

سر باز زدن از قبول مسئولیت او را حسابی از چشم بهرام انداخته بود و رعنا در سکوت بار رنج نبودنش را به دوش کشیده بود. بهرام دستش را گرفته و آورده بود توی همین خانه. همین خانه که بدترین حادثه زندگی اش در آن رقم خورده و روحش را خراشیده و زخمی عمیق بر جای گذاشته بود. عبور از دنیای تجرد و رسیدن به دنیای تأهل به بدترین شکل ممکن . هنوز آن را به درستی درک نکرده بود و با آن کنار نیامده بود که دنیایی جدیدتر و عجیبتر به رویش آغوش گشوده بود. دنیای وسیع مادرانه و عشقی که با هیچ قانون و قاعده‌ای قابل توجیه نبود. روزبه مسبب همه‌اش بود و رفتارهای بی‌رحمانه‌اش همه چیز را سخت‌تر کرده بود. در اتاق خواب پایین ساکن شده بود. بی‌خوابی‌هایش رسیده بود به شب‌گردی‌های شبانه میان حیاط درندشت خانه .

یک‌بار که بهرام به خانه نزهت رسانده بودش تا پنج‌شنبه و جمعه را آنجا بگذراند، وقتی برگشته بود با آثار بنایی مواجه شده بود. بهرام آن اتاق جهنمی را که او هنوز کابوسش را می‌دید، کوبیده بود و اضافه کرده بود به نشیمن طبقه بالا. اتاق‌های بالا از چهار تا تبدیل به سه تا شده بودند و شمایل طبقه بالا کن‌فیکون شده بود. بعد هم شروع کرده بودند به سیسمونی خریدن. تا قبل از پنج ماهگی چیزی در بازار نمانده بود که بهرام عظیم‌ا برای نوه‌اش نخرده.

#التهاب

02:59

#قسمت ۴۴۵

با دست و پا زدن گلبرگ روی مبل نشست. دکمه‌های مانتویش را باز کرد و وقتی سینه‌اش را گذاشت توی دهان دخترک و او مشغول خوردن شد، ذهنش رفت طبقه پایین پیش رعنا و روزبه. دلهره مثل یک مار سمی روی قلبش چنبره زده بود. آمدن روزبه نشان خوبی نداشت. نظم و ریتم زندگی‌اش به هم ریخته بود از همین الان. گلبرگ او را داشت و یک پدر بزرگ و دو مادر بزرگ. عمه‌هایی که گاهی تماس می‌گرفتند و از راه دور قربان صدقه‌اش می‌رفتند. عمه‌هایی که او را ندیده بودند. تنها نیاز بود که وقتی گلبرگ ده روزه بود به دیدنش آمده بود و برایش نیم‌ستی رنگی آورده بود. حالا وجود روزبه که اسم پدر را یدک می‌کشید مثل یک تکانه بود. آرامشی را که موقتاً روی یک گسل شکل گرفته بود تکان داده بود و او حالا می‌لرزید. می‌دانست پس‌لرزه‌هایش هم تا چند روز ادامه خواهد داشت. گلبرگ که با چشمان خمار نگاهش کرد لبخند زد و سینه را از دهانش بیرون کشید. نفسش مثل آه بود. آرام و قرار نداشت. دخترک را دراز کرد روی تخت و مانتو و مقنعه‌اش را از تنش

در آورد. کاش می شد برود زیر آب. زیر آب یخ تا آن قدر بلرزد که همه زلزله ها و پس لرزه ها دلشان به حالش رحم بیايند و دست از سرش بردارند. کنار گلبرگ دراز کشید و دستش را حلقه کرد دور تن کوچک او که حالا بی هیچ واسطه ای عامل حال خوب و بدش در دنیا بود. ضربان قلبش با ضربان قلب دخترش تنظیم شده بود و نبضش با نبض او می زد .

#التهاب

03:00

#قسمت ۴۴۵

خواب و بیداری اش هماهنگ با خواب و بیداری او بود و تنها وقتی کلاس داشت مجبور به تن دادن به برنامه ای دیگر بود . حالش ناخوش بود. کنار گلبرگ ناخوش بود و همه این ها به خاطر وجود مردی بود که طبقه پایین روبه روی مادرش نشسته بود و نگاهش خیره مانده بود روی پارکتهای قهوه ای رنگی که همه عمرش رویشان قدم زده بود. رونا آهسته پرسید :

_کی برگشتی؟

روزبه نگاهش را بالا کشید و با نفسی بلند گفت :

_یه هفته ای هست .

با احتیاط پرسید :

_اومدی که بمونی دیگه نه؟

روزبه به مادرش خیره شد. لب‌هایش را برد توی دهانش و بعد لب‌پایینش را جوید. هیچ جوابی نداشت که بدهد. همهٔ معادلات و برنامه‌هایش به هم ریخته بود. حالا نه تمرکز داشت، نه قدرت تصمیم‌گیری، نه توان حرف زدن، نه دلِ دل‌کندن. حالا سوار الاکلنگی بود که اگر هر طرف را سنگین‌تر می‌کرد طرف دیگر پا در هوا می‌ماند.

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۴۶

بی اختیار سر چرخاند و به پله‌ها نگاه کرد. رعنا رد نگاهش را دنبال کرد و از آهی که نمی‌توانست بکشد قفسهٔ سینه‌اش سنگین شد. او هم می‌دانست بازگشت روزبه، پذیرشش توسط گلناز و بهرام به این راحتی‌ها نیست. تازه اگر که روزبه خواهان پذیرش گلناز بود. روزبه سر چرخاند و به رعنا نگاه کرد. به نگاه غمیگن او لبخند زد و مضحک پرسید :

_چه خبرا؟

رعنا لبخند زد :

_سلامتی!

روزبه برخاست. دستش را برد میان جیبش. دور خودش نیم‌چرخ زد و بی حرف رفت سمت پله‌ها. رعنا با دلهره روی مبل جابه‌جا شد و آب دهانش را بلعید. روزبه ایستاد جلوی پله‌ها. دست به نرده برد و نگاهش را فرستاد تا انتهای راه‌پله. دلش توی سینه پرپر می‌زد برای دیدن دخترک چشم تیل‌های. برای دیدن گلبرگ که عنبیه درشت و سیاه چشمش هنوز پشت پلک‌هایش می‌درخشید. نرده را فشرد. توان پیش رفتن بیشتر را نداشت. توان ایستادن را هم نداشت.

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۴۷

چقدر توان حماقتش سنگین بود. حالا با نسبتی نزدیک آن‌قدر از دخترک دور بود که تا هزار سال هم راه می‌رفت به او نمی‌رسید. بدتر از دخترک زنش بود؛ گلناز. بی شک توان پذیرشش توسط گلناز سخت‌تر بود. احساسش به گلبرگ روشن و واضح بود. می‌خواستش. در همین چند دقیقه با دیدنش تا عرش رفته بود. گلناز اما... آب دهانش را بلعید. هنوز احساسش مشخص نبود.

او مادر گلبرگ بود و در حال حاضر صاحب‌اختیارش. می‌دانست حمایت بی‌چون و چرای بهرام را هم دارد. این را هم می‌دانست که اگر او و بهرام نخواهند دستش هم به گلبرگ نخواهد رسید. موبایلش توی جیب کتش لرزید. بی‌میل آن را بیرون کشید و با دیدن نام شهروز لب به هم فشرد. حال و حوصله نداشت، اما جواب داد :

_بله؟

شهروز غرزد :

_کدوم گوری رفتی؟

او اخم کرد :

_یعنی چی؟

شهروز شاکی گفت :

_یعنی اینکه غلط می‌کنی دختر عمه‌تو قال می‌ذاری که حالا پدر منو دربیاره.

ابروهای روزبه بالا رفت و شهروز امان نداد و غرید :

_با زنم یه دعوای حسابی کردیم.

روزبه به سمت پذیرایی رفت و رو به پنجره گفت :

_خوبی شهروز یا هذیون می‌گی؟

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۴۸

شهرز گفت :

_اومده دایرکت گیر داده شماره تو بدم بهش. با منشی دعواش شده چون شماره تو نداده. شماره موبایلمو از تو بیوی پیجم برداشته زنگ زده...

پوزخند زد :

_شکر خدا از ادبم که بویی نبرده. یه راست از چاله میدون صاف افتاده تو کاسه ما...

روزبه بی حوصله گفت :

_وقت خوبی نیست شهرز. الان حالم خوش نیست، بعداً حرف می زنیم...

گوشی را پایین آورد و شنید :

_کجا روزبه؟ شماره تو بدم به...

تماس را قطع کرد و گوشی را خاموش. حوصله نداشت. نه حوصله خودش را و نه هیچکس دیگر را. با نشستن دستی روی

شانه‌اش با هول و ولا چرخید. با دیدن رعنای نفس‌بلندی کشید و
رعنا لبخند زد :

بیا بشین یه چیزی بخور.

روزبه بی‌ربط پرسید :

کی به دنیا اومد؟

رعنا گردن کج کرد.

_وسطای خرداد

ابروهای روزبه که بالا رفت او لبخند زد. تلخ و غمگین و گفت :

_هشت ماهگی به دنیا اومد. گلناز شرایطش سخت بود. خیلی

اذیت شد .

روزبه آب دهانش را بلعید و رعنا ادامه داد :

بیست و سه روز تو دستگاه بود.

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۴۹

روزبه به‌سوی پنجره نگاه کرد و پرسید :

_بابا کی می آد؟

رنا منتظر ماند تا او نگاهش کند. آن وقت گفت :

_حساب و کتاب نداره اومدنش. از وقتی گلبرگ به دنیا اومده
بهرامم کارش مشخص نیست.

نگاه روزبه سمت راهپله چرخید و لب زد :
_خوشگله!

به رنا نگاه کرد :

_دوست داشتتیه!

رنا لبخند کم رنگی زد:

_عاشقشم. تو زندگیم هیچ کسو اندازه گلبرگ دوست نداشتم...
با خنده ای سرخوش گفت:

_حتی باباتو. باباتم که می میره برایش.

روزبه بی قرار بود. آهسته گفت:

_ناهار داری مامان؟

او سر تکان داد :

_آره. بیا تو آشپزخونه تا گرم کنم.

خودش جلوتر راه افتاد. باز روزبه سر چرخاند سمت راهپله.
دلش می خواست برود بالا. دلش می خواست دوباره دخترک را
ببیند. گلبرگ را که به قول رنا مثل برگ گل بود. چیزی مانع
بود. بیشتر از همه عوامل بیرونی چیزی از درون مانعش می شد.

شرم داشت از همه نبودن هایش.

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۵۰

پشت فرمان که نشست و استارت زد ماشینی که از روبه‌رو می‌آمد سرعتش را کم کرد. تکیه داد و به روبه‌رو خیره شد. بهرام جلوی در توقف کرد و او بعد از مدت‌ها نیم‌رخ پرجذبه پدرش را دید. دل‌تنگش بود. کمی بعد بهرام ماشین را هدایت کرد توی حیاط و او زل زد به ساعت که تازه هفت بود . در همه مدت حضورش خبری از گلناز و گلبرگ نشد. رونا برای گلناز چای و کیک و میوه برده بود و برگشته بود و کلامی هم نگفته بود. حالا هم اگر دلشوره رویارویی با پدرش را نداشت ترجیح می‌داد هنوز آنجا باشد. جایی که دخترش یک طبقه بالاتر از او نفس می‌کشید. استارت زد و راه افتاد. موبایلش را که روشن کرد صدای پیامک‌ها یک‌هو پیچید توی ماشین. پوزخند زد و همان‌طور که وارد خیابان اصلی می‌شد شماره شهرور را گرفت و غر زد :

بالجازه کی شمارہ مو دادی به...

شہروز طلبکار گفت :

_بالجازه خودم. کی حریف اون آكله بی حیا می شه روزبه؟ کلی

حرف بار زنم کرد!

روزبه به خنده افتاد :

زنت چرا؟

او غرید :

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۵۱

_بخند!... تو نخندی من بخندم؟... زنم زنگ زد ببینه چرا مزاحم

من می شه هر چی از دهنش دراومد بار زنم کرد.

روزبه باز هم خندید. حالش خوش بود. آن قدر زیاد که نه شہروز

مهم بود، نه ماندانا و نه هیچ کس و هیچ چیز دیگر.

دورتر از او بهرام هم سرحال بود. دست و رویش را که شست و

به آشپزخانه رفت نگاهش را چرخاند به اطراف گفت: کو پس

گل دخترام؟

رنا لبخند زد و با چشم به بالا اشاره کرد. بهرام نشست روی صندلی و پرسید: خوابن؟

—گلبرگ خواب بود ولی گلناز بیدار بود.
بهرام صندلی را پس زد و برخاست. رفت بیرون و وقتی جلوی راهپله ایستاد از همان پایین صدایش را بلند کرد :

_گلناز بابا اگه گلبرگ بیداره بیاین پایین.
وقتی برمیگشت سمت آشپزخانه نگاه رنا به او مضطرب بود.
چه بد بود که حال خوشش در زوررقی از دلهره و تب و تپ پیچیده شده بود. آمدن روزبه با معجونی هزار رنگ همراه بود
برایش. او همه را با هم میخواست، اما می دانست فعلاً نشدنی است. حضور دائم روزبه بودن گلناز و گلرنگ را ممکن بود
کمرنگ کند و او این را نمیخواست. جانش به جان گلبرگ بند
بود و همین درد بی درمانی بود برایش .
کمی بعد گلناز که گلبرگ را در آغوش داشت به آشپزخانه آمد و
گفت :

_سلام بابا!

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۵۲

بهرام دست جلو برد و گفت :

_سلام دخترم.

گلبرگ را گرفت و صورتش را بوسید. به گلناز نگاه کرد :

_خوبی؟

او سر تکان داد و نگاهش با نگاه رعنا در هم گره خورد. رعنا معذب و لرزان لبخند زد، اما گلناز به جواب دادن لبخندش نرسید. موبالش به صدا درآمد. شماره خانه‌شان بود. نزهت پشت خط بود و بعد از سلام و پرسیدن احوال همه گفت: _فردا می‌تونی بیای اینجا مادر؟

گلناز پرسید :

_چیزی شده؟

او گفت :

_عموت می‌خواد باغ پرتقال و شالیزار پایین تپه رو بفروشه.

می‌گه تو باید بیای امضا کنی و رضایت بدی.

گلناز خندید :

_من پیام رضایت بدم زمیناشو بفروشه؟ به من چه ربطی داره آخه؟

نزهت گفت :

_نمی‌دونم مادر. عموت گفت. من که سردر نمی‌آرم .

#التهاب

03:01

#قسمت ۴۵۳

گلناز کنجکاو گفت :

_حالا چرا می‌خواد بفروشه؟

-برای عمل کمر فرشاد.

گلناز گفت :

_شاید اشتباه شنیدی مامان.

-نه مادر. همین الان اینجا بود. گفت زنگ بزن گلناز بیاد رضایت

بده برای فروش زمین.

خداحافظی که کردند بهرام پرسید :

_چی شده؟

او خندید و شانه بالا انداخت :

_نمی‌دونم. عموم می‌خواد باغ و زمیناشو بفروشه مامان می‌گه

گفته من برم رضایت بدم.

بهرام پلک زد و پرسید :

_زمینا به اسم کیه مگه؟

او شانه بالا انداخت :

_نمی‌دونم. حتماً به اسم عمومه دیگه...

بهرام لب به هم فشرد و بعد از کمی مکث گفت :

_با هم می‌ریم. کی باید بری؟

گلناز دست پیش برد و موهای گلبرگ را عقب زد از توی

صورتش و گفت :

_مامانم گفت فردا باید برم.

موقع خوردن شام بهرام پرسید :

_چرا نمی‌خوری بابا؟

رعنا با دلهره پلک زد و گلناز قاشق را توی بشقاب رها کرد. به

بهرام نگاه کرد و لب زد :

_میل ندارم.

بهرام ابرو بالا انداخت :

_ما همیشه باید سر غذا خوردن با هم یکی‌به‌دو کنیم؟

03:02

#قسمت ۴۵۳

گلناز لبخند زد :

_مگه بده؟

بهرام سر کج کرد :

_نه اتفاقاً خیلی هم خوبه.

چنگال را از بشقاب گلناز برداشت. تکه‌ای ماهی زد سر چنگال و

برد به سمت دهان گلناز و گفت :

_آ کن بابا جان.

گلناز خندید. دست پیش برد و چنگال را گرفت. ماهی را که

گذاشت توی دهانش بهرام به رعنا نگاه کرد :

_شما چرا نمی‌خوری خانم؟

رعنا آب دهانش را بلعید. سر پایین انداخت و وقتی قاشقش را پر

می‌کرد از پلو بهرام گفت :

_خوبی رعنا؟ سر حال نیستی چرا؟

نگاه رعنا و گلناز به هم افتاد. رعنا دستپاچه بود. بی‌قرار و

کلافه. گلناز تکیه داد و لیوانی آب پیش کشید. وقتی دستش را

دور تن لیوان حلقه کرد، گفت: _بابا من و گلبرگ اگه بخوایم

مستقل زندگی کنیم باید چیکار کنیم؟

قاشق از دست رENA افتاد و به لبهٔ میز خورد و لحظه‌ای بعد صدایش روی سرامیک‌ها آن‌قدر بلند بود که خودش چشم بست. نگاه گلناز و بهرام افتاد روی دستانش که می‌لرزید. حال رENA خوش نبود و گریهٔ بلند گلبرگ هم باعث نشد بهرام نگاه باریک شده‌اش را از روی رENA بردارد. گلناز برخاست و گلبرگ را از توی صندلی بلند کرد. سر او را روی شانه گذاشت و خیره شد به رENA که با هر دو دست صورتش را پوشانده بود. بهرام گفت :

_این کارا چیه رENA جان؟ قرارمون از اول همین بود که هر وقت گلناز خواست تنها زندگی کنه بتونه.

به گلناز نگاه کرد :

_ترجیح من اینه نزدیکمون باشی. تو همین خیابون.

#التهاب

03:02

#قسمت ۴۵۴

گلناز سر تکان داد و سر گلبرگ را بوسید. بهرام گفت :

_چند متر بالاتر آپارتمانای نوسازشونو پیش‌فروش کردن، هماهنگ می‌کنم بریم ببینیم.

رعنا دستانش را پایین کشید. نگاهش آمیزه‌ای از حیرت و وحشت را فریاد می‌زد. بی‌اراده لب زد :
_من بدون گلبرگ می‌میرم.

بهرام اخم کرد :

_رعنا!

کلامش بوی سرزنش داشت، اما رعنا معترض گفت :
_من نمی‌دارم بری گلناز. چه جوری می‌خوای با یه بچه تک و تنها...

بهرام با اخم غر زد :

_رعنا خانم!

رعنا بلند شد. پر بود از بغض و دلتنگی. شیرینی دیدن روزبه به کامش زهر شده بود. از آشپزخانه بیرون رفت و گلناز لب به هم فشرد. نمی‌خواست تا وقتی رعنا حرفی از روزبه نزده او چیزی به بهرام بگوید، اما چنان احساس خطر می‌کرد که درنگ را جایز نمی‌دانست.

رعنا توی اتاق خواب عکس روزبه را میان دستانش داشت و با لب‌هایی آویزان زل زده بود به عکسش. دورتر از او روزبه جلوی هتل پردیس توقف کرد. امشب زده بود به سرش. از آپارتمان زده بود بیرون و حالا دلش می‌خواست یک شب را زیر سقفی صبح کند که به نام پدرش بود. وقتی مقابل رزرویشن هتل ایستاد و یک اتاق خواست و مدارکش را داد، کمی بعد که او مشخصاتش را دید با حیرت نگاهش کرد. او خونسرد پرسید :

_مشکلی پیش اومده؟

#التهاب

03:02

#قسمت ۴۵۵

دختر بیچاره آب دهانش را قورت داد و سر تکان داد. خوب بود که این یکی جدید بود و او را نمی‌شناخت. خیلی خوب بود. کلید را که گرفت و به سمت آسانسور رفت با دیدن کلالی لب به هم فشرد. او با خوش‌حالی و روی باز جلو آمد و گفت :

_سلام جناب عظیم. احوال شما؟
روزبه دست دراز شده‌اش را فشرد و احوال‌پرسی کرد. کلالی گفت :

_جناب عظیم تشریف ندان.

روزبه سر تکان داد :

_بله. می‌دونم... با اجازه.

از مقابل نگاه مبهوت کلالی گذشت و جلوی آسانسور توقف کرد. کلالی قدم تند کرد سمت رزرویشن که به روزبه خیره بود. تا به او رسید او با هیجان گفت :

_یه چیز جالب. اسم این آقا روزبه عظیماست. اسم پدرشم بهرامه. هم اسمہ رئیسہ.

#التهاب

03:02

#قسمت ۴۵۶

کلالی با حرص نگاهش کرد کہ از کشفش خوش حال بود. گوشی را پیش کشید و شماره بهرام را گرفت. بهرام پشت پنجره اتاقتان خیره بود بہ حیاط خزان زده و رENA عکس روزبه را بہ سینه می فشرد. بهرام کلافه بود. دلتنگی رENA را درک می کرد و حرفی نمی زد. حرفی نمی زد تا وقتی کہ آرامش گلناز برقرار بود. موبایل کہ زنگ خورد چرخید و با دیدن صورت خیس رENA نفس بلندی کشید. جواب داد :

_بله!

کلالی گفت :

_سلام آقا. آقا الان یه مهمون اومد برای هتل...

مکت کہ کرد بهرام کلافه پرسید :

_خب؟

او آهسته گفت :

_آقا روزبه اومدن هتل یه اتاق گرفتن...
نگاه بهرام ماند روی رعنا و عکس روزبه که به سینه‌اش
چسبانده بود. گوشی را پایین آورد و گلناز بود که یک‌باره
می‌گفت :

من و گلبرگ می‌خوایم مستقل زندگی کنیم.
با حرص موبایل را پرت کرد روی تخت و شانه رعنا را به سمت
خودش چرخاند. رعنا از پایین نگاهش کرد و او غر زد :
_اومده بود اینجا آره؟... اومده بود اینجا که گلناز به سرش زده
تنها زندگی کنه.
رعنا چشم بست و دو جوی باریک اشک روی گونه‌هایش راه
گرفت.

#التهاب

03:02

#قسمت ۴۵۷

گلناز در ماشین را باز کرد و گلبرگ را توی بغلش محکم‌تر
گرفت. از بهرام پرسید :

_ شما نمی‌آین تو؟

او سر تکان داد :

_ نه بابا. برو زود بیا.

گلناز سر تکان داد و پیاده شد. تا جلوی در ایستاد و دستش را بلند کرد در باز شد. لبخند زد :

_ سلام مامان!

نزهت سر تکان داد :

_ سلام قربون شکل ماهت برم .

دست پیش برد و گلبرگ را گرفت و با دلتنگی بوسید. صورت گلناز را هم بوسید و نگاهش را تا روی ماشین بهرام کشاند. گلناز گفت :

_ کجا باید عمو رو ببینم؟

او به در اشاره کرد :

_ فکر کنم خونه‌ش باشه.

به سمت ماشین که رفت بهرام دست به قفل کمر بندش برد و بازش کرد. پیاده شد و بعد از احوال‌پرسی با کنجکاوی پرسید :

_ قضیه زمینا چیه که برای فروشش گلناز باید رضایت بده؟

نزهت شانه بالا انداخت و به سادگی گفت :

_ نمی‌دونم والا .

نگاه بهرام روی در و دیوار خانه گشت و پرسید :

_از پدر گلناز فقط همین خونه مونده یا زمینی چیزی هم داشته؟

#التهاب

03:04

#قسمت ۴۵۸

نزهت سر تکان داد :

_همین خونه بود که توش زندگی می کردیم. یه زمینم بود که ازش خرجی مون درمی یومد که همون موقع ستار گفت برای خرج کفن و دفن و مراسم زهره و مش رستم فروخته... یعنی فروختن که نه، خودش برداشته و پولشو خرج کرده.

بهرام سر تکان داد و نزهت گفت :

_بفرمایین خونه یه پیاله چای بخورین نمک نداره.

بهرام لبخند زد :

_ممنون.

به گلبرگ نگاه کرد که توی بغل نزهت بی حال و خواب آلود بود.

گفت :

_گلبرگو ببرین تو بخوابونین. من خودم با گلناز هستم.

او سر تکان داد و چرخید سمت گلناز و گفت :

_مادر بیا برو زنگ خونه عموتو بزن معطل نشین.

او رفت سمت در حیاطشان و گلناز هم سمت خانه ستار رفت. بهرام چسبید به ماشین و نگاهش را انداخت روی دست گلناز که زنگ را فشرد و صدای بلبلی اش کوچه را پر کرد. رعنا دیشب گریه کرده بود که روزبه را برگرداند. که نگذارد گلناز و گلبرگ بروند تنها زندگی کنند. که دیگر طاقت دوری از همه را ندارد. سهمش را می خواست، از بچه ها، از زندگی. گریه هایش زبان پرخشم بهرام را مهار کرده بود، اما او همه شان را یکجا ذخیره کرده بود تا به وقتش از خجالت روزبه احمق دربیاید.

#التهاب

03:05

#قسمت ۴۵۹

در حیاط که باز شد او تکیه اش را از ماشین برداشت و جلو رفت. گلناز و ستار داشتند با هم احوال پرسی می کردند که نگاه ستار از بالای سر گلناز به بهرام افتاد و در جا خشک شد. گلناز چرخید و به بهرام لبخند زد. بهرام جلو رفت و گفت :

_سلام آقای هاشمیان.

دست ستار انگار صد تن وزن داشت. به سختی بالا آمد و دست گرم بهرام را فشرد. به گلناز نگاه کرد و با ملغمه‌ای از سرزنش و خشم گفت :

_چرا به آقای عظیم‌ا زحمت دادی دختر؟ خودت می‌یومدی.
ابروهای بهرام بالا رفت :

_زحمتی نیست. خودم خواستم پیام با دخترم...
با طعنه اضافه کرد :

_اومدم ببینم چه زمینی هست که مال شماست و گلناز باید رضایت بده برای فروشش؟

ستار پلک زد و عرق از تیره پشتش شره کرد. نگاهش رسید به نزهت که هنوز جلوی در خانه‌اش بود. خریت کرده بود که حرف از زمین و رضایت زده بود. نگاه کرد به بهرام و گفت :

_یه ملک بود که وقتی اخوی زنده بود داد به من و پولشو گرفت ولی اجل مهلتش نداد به نامم بزنه .

بهرام عمیق نگاهش کرد. در همین چند دقیقه دو قصه متفاوت شنیده بود. سر تکان داد :

_باشه مشکلی نیست.

ستار نفس تلخش را بیرون فرستاد و وقتی در را می‌بست گفت :
_بریم دی‌کون حاج نصرت تا به چشم خودش ببینه که ورثه
اخوی مرحومم راضی‌ان.

#التهاب

03:05

#قسمت ۴۶۰

بهرام به سمت ماشینش رفت و گلناز و ستار دنبالش راه افتادند. پشت در حیاط حمیده به در چسبیده بود. صدای ماشین را که شنید نفسش را بیرون داد و نگاهش را تا روی ایوان رسید. سمیرا داشت نگاهش می‌کرد. با غم پلک زد و به طرف پله‌ها راه افتاد. امیدوار بود پولی دستشان را بگیرد تا غم و مریضی از خانه‌شان کوچ کند. تا رسید بالای ایوان سمیرا پرسید :

_چی شد عمه؟ گلناز اومده بود؟
او سر تکان داد و به سمت در رفت . آن را باز کرد و سرش برگشت سمت سمیرا و پرسید :

_بیداره فرشاد؟
او شانه بالا انداخت :

_نمی‌دونم.
حمیده نفس بلندی کشید و به داخل خانه‌اش رفت. در را نبست و سمیرا پشت سرش داخل شد. سهمش از زندگی با فرشاد، اخم و فحش و درد و بیماری و پرستاری و یک اتاق دوازده متری بود، با آشپزی کردن در خانه عمه‌اش. یک هفته بعد از عروسی تازه

فهمیده بودند فرشاد سرش کجا گرم بوده. پسرک میان تپه‌ها و خرابه‌ها دنبال گنج و طلا و زیرخاکی پرسه می‌زده و با هزار جور آدم نااهل و ناباب دمخور بوده. شبی که با تتی آتش و لاش جلوی در خانه رها شده بود، تازه پرده‌ها افتاده بود و همه سر از کارش درآورده بودند. چهارماه می‌شد که سمیرا با شوهرش زندگی نمی‌کرد؛ فقط دمخور موجود مفلوک و علیل و وقیح و طلبکاری بود که او را نحس و شوم می‌دانست و مسبب تمام بدبختی‌هایش .

#التهاب

۱

03:31

التهاب

#قسمت ۴۶۱

به خیال خام خودش رفته بود پول دریاورد تا روزی همه ثروتش را بکوبد توی صورت گلناز که او را به پول فروخته بود. تا ثابت کند اگر شوهر گلناز با پول پدرش دل او را برده او خودش صاحب پول و مال و منال است. بی‌خبر از گلناز بیچاره برای کم کردن رویش خودش را کشانده بود تا انتهای بدبختی. حالا برای اینکه بتواند راه برود، باید عمل می‌کرد آن هم با پولی

که فروشش در گروی امضای گلناز بود. همان دختری که حمیده همه کار کرده بود تا اسمشان کنار هم ننشیند.

سمیرا هنوز در را نبسته بود که صدای داد فرشاد بلند شد :

_کدوم گوری هستی؟

سمیرا پلک زد و سر حمیده به سوی عروزش کج شد. فرشاد

دوباره داد زد :

_می‌خوام برم حموم کجایی؟

سمیرا پلک روی هم فشرد و لبش را محکم گزید. حمیده نگاهش

می‌کرد بی هیچ حرفی. آب دهانش را بلعید. می‌ترسید حرفی بزند

و کار را خراب‌تر کند. اوایل طلبکار بود و غر می‌زد. برای

رسیدگی به فرشاد زور می‌گفت و دخترک را بازخواست می‌کرد.

دخترانش تذکر می‌دادند، اما او گوشش بدهکار نبود. یک بار

سمیرا موقع درددل کردن با الهه گفته بود بالاخره یک روز

می‌گذارد و می‌رود. حمیده ترسیده بود. حالا هم می‌ترسید. سمیرا

عجیب بود امروز صبح. از دیشب که اسم گلناز آمده بود او

عجیب شده بود. رفت بیرون.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۱

در اتاقشان را که باز کرد بوی تند ادرار توی دماغش زد. فرشاد خودش را کشید عقب و به دیوار تکیه داد. با بیزاری گفت: _بیا این گند و کثافتو جمع کن حالم به هم خورد.

سمیرا در را بست و جلوتر رفت. وسط اتاق ایستاد و زل زد به رختخوابی که یک نفره بود. دایره خیس بزرگی رویش جا انداخته بود. پتو افتاده بود کنار تشک و فرشاد با شلوار خیس و نجس خودش را کشیده بود روی فرش و کناره. بغض توی گلویش بزرگ شد. بزرگ و بزرگتر. آن قدر احساس بدبختی می کرد که اگر فقط یک روز فرشاد بدون این وضعیت از خواب بیدار می شد آن روز نهایت خوشبختی اش بود. موقع حمام و شستشو فرشاد لش می شد و کوچک ترین تکانی نمی خورد و او به سختی جابه جایش می کرد. حالا اما احساس می کرد دیگر نمی تواند. حالا با آمدن اسم گلناز و خود گلناز آستانه تحملش به بالاترین حد خودش رسیده بود. توقع تشکر نداشت اما اینکه همیشه فرشاد و حمیده و گاهی ستار طلبکار بودند و او بدهکار دیگر نمی کشید. فرشاد داد زد :

_وایسادی استخاره می کنی؟

سمیرا پلک زد. پلک زد و چشمانش سوخت .

نوعروس بدبختی بود که حتی ترحم کردن دیگران هم بدبخت‌ترش می‌کرد. همهٔ جهیزیه‌اش تلنبار شده بود گوشهٔ انباری و او روی فرش و رختخواب عاریتی کهنهٔ عمه‌اش می‌خوابید و می‌نشست و راه می‌رفت و توی ظرف‌هایش می‌پخت و می‌خورد می‌شست. دلش یک خواب می‌خواست. طولانی. طولانی و ابدی. ابدی و بدون بیداری.

فرشاد داد زد :

_مردی مگه که تکون نمی‌خوری؟

دخترک بلافاصله چرخید و چادرش را از روی آویز چنگ زد. همان‌طور که آن را می‌انداخت روی سرش چرخید و در را باز کرد. صدای داد فرشاد در صدای کوبیدن در گم شد. دخترک از مقابل چشمان مبهوت و پروحشت حمیده گذشت و پله‌ها را پایین دوید. حمیده با قدم‌هایی سست خودش را رساند تا کنار نرده و نگاه در مانده‌اش ماند روی در نیمه‌باز حیاط. صدای فحش‌های فرشاد تمام خانه و حیاط و گوش‌های حمیده را پر کرده بود. سمیرا وقتی توی کوچه‌ها می‌دوید اشک روی صورتش سر می‌خورد و باد می‌سوزاندش. از گلناز متنفر بود که همهٔ فکر شوهرش را پر کرده بود. گلناز بی‌خبر از همه جا که آن لحظه داشت از ماشین بهرام پیاده می‌شد.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۳

ستار هم که پیاده شده بود در را بست و به سمت گلناز برگشت.
تازه فرصت کرد غر بزند :

_چرا با بهرام خان اومدی دختر؟ می‌گفتی خودم پیام دنبالت.
گلناز حرفی نزد چون ستار بلافاصله چرخید به طرف قهوه‌خانه
حاج‌نصرت. کنار تخت ایستاد و به شاگرد او تشر زد :

_بگو حاجی بیاد بیرون پسر.
بهرام کنار گلناز ایستاد و دستش را دور شانه او حلقه کرد. گلناز
نگاهش کرد و او لبخند زد :

_بریم بابا.
وقتی به ستار رسیدند حاج‌نصرت هم از در قهوه‌خانه بیرون آمد.
رو به شاگردش گفت: یه سینی چای بیار پسر.
جلوتر آمد و گفت :

_یالا آقا ستار. خوش آمدی برار...
به گلناز نگاه کرد :

_چطوری گلناز جان؟ خوبی بابا؟

به بهرام نگاه کرد و سر تکان داد :

_سلام خوش آمدید.

گلناز و بهرام جلو رفتند. وقتی همگی روی تخت نشستند نصرت گفت :

_بگم صبحانه بیارن؟

بهرام زودتر از همه جواب داد :

_ممنون ما صبحونه خوردیم.

ستار با اوقات تلخی جواب داد :

_نه برار. دستت درد نکنه. لابد بعدشم می‌خوای بابت همین دست‌خوش نصف پول زمینو تخفیف بگیری.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۴

حاج نصرت خندید و با سرزنش گفت :

_امان از زبون تلخت ستار.

سینی چای که رسید بهرام گفت :

_عروس من باید برای فروش چی رضایت بده؟

ستار به تلخی گفت :

_گفتم که. یه باغ پرتقال...

بهرام رفت میان حرفش و گفت :

_بله گفتین...

و از نصرت پرسید :

_شما خواستین؟

نصرت سر تکان داد :

_بله آقا. البته ستار می‌گه نیازی نیست ولی نمی‌تونم پول بدم

برای زمینی که ممکنه بعداً مدعی داشته باشه.

ستار اخم کرد :

_کدوم مدعی مرد حسابی؟

نصرت با سرزنش نگاهش کرد و ستار به گلناز اشاره کرد و غر

زد :

_اینم ورثه برادر مرحومم، حالا حرف حسابت چیه؟

حاج نصرت گفت :

_چرا آوردیش اینجا اصلاً؟ باید تو محضر بهت وکالت بده ستار.

ستار چشم دراند :

_این ادا اصولاً چیه؟

رو کرد به گلناز و گفت :

_بهش بگو که راضی هستی برای فروش باغ پرتقال. فرشاد
مریضه باید عمل کنه. چهار ماهه که زندگی نداریم، نونمون و
می‌زنیم تو خونمون می‌خوریم.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۵

گلناز به بهرام نگاه کرد. او پرسید :

_زمین سند داره؟

ستار سر تکان داد :

_معلومه که داره.

رو به گلناز گفت :

_بگو راضی هستی تا خیالش راحت بشه.

حاج‌نصرت اخم کرد :

_به حرف نیست که. باید رضایت محضری بده...

بعد گفت :

_ برای همه باغ و زمینا ازش وکالت بگیر خودم همه رو ازت می‌خرم.

بهرام اخم کرد و گلناز با گنجی پلک زد. ستار خودش را زد به نشنیدن و گفت: _ باغ پرتقالو بهت می‌فروشم اگه هم نمی‌خوای بگو دنبال مشتری باشم براش.

نصرت خندید :

_ خودتم می‌دونی جز من کسی باهات معامله نمی‌کنه. اون زمینا بین ورثه‌س...

ستار با اخم برخاست. از بالا به نصرت اخم کرد :

_ همین امروز وکالت‌نامه می‌آرم ببینم باز دردت چیه؟ به گلناز و بهرام نگاه کرد :

_ بریم.

گلناز برخاست و بهرام نگاهش کرد. ستار گفت :

_ بریم!

حاج‌نصرت خندید :

_ چایی ما نمک نداره، می‌خوردین.

بهرام دست دراز کرد و استکان کمرباریک و لب طلایی را برداشت. به گلناز نگاه کرد :

_ برو سوار ماشین شو بابا من الان می‌آم.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۶

ستار ایستاد و گلناز رفت سمت ماشین. ستار با دلهره نگاهشان می‌کرد. بهرام با خونسردی چایش را نوشید. وقتی برمی‌خواست تشکر کرد و به سمت ماشین راه افتاد. پشت سرش ستار نفس راحتی کشید و به دنبالش رفت.

کمی بعد وقتی بهرام ماشین را مقابل خانه پارک کرد ستار پرسید :

_کی برمی‌گردین گرگان؟

گلناز به صندلی عقب تکیه داد و به بهرام نگاه کرد. بهرام گفت :

_من الان برمی‌گردم، اما عصر می‌آم دنبال گلناز و گلبرگ.

ستار گفت :

_نمی‌شه بریم گرگان یه وکالت...

بهرام گفت :

_امروز نمی‌رسم. فردا.

ستار کمی اخم کرد :

راضی به زحمت شما نیستم، خودم با گلناز...

بهرام کامل چرخید سمتش و گفت :

_زحمتی نیست. خودم باید با دخترم باشم.

قاطعیتش دهان ستار را بست .

ستار که در حیاط را باز کرد صدای مویه و گریه کل حیاط را پر کرده بود. با اخم و وحشت سمت پله‌ها دوید. وقتی روی ایوان ایستاد نفس نداشت. روی زانوهایش خم شد و نفس بلندی کشید. حالا صدای گریه حمیده واضح بود. در خانه را باز کرد اما کسی نبود. با وحشت عقب رفت و چرخید. در اتاق فرشاد و سمیرا را که باز کرد فرشاد تکیه داده بود به دیوار و حمیده جلو در تکیه داده بود به دیوار. مثل مادر بچه‌مرده گریه می‌کرد و فرشاد با اخم‌هایی در هم زل زده بود به تشک و گردی خیزی که بوی گندش مشام هر سه‌شان را می‌آزرد.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۷

با دیدن فرشاد نفس آسوده‌اش را بیرون داد و رو به حمیده تشر زد :

_کی مرده این جوری زاری می‌کنی زن؟
حمیده با پر روسری آب دماغش را گرفت. به چشمان پر خشم
ستار نگاه کرد و با بغض نالید :

_رفت!... سمیرا رفت.

ستار اخم‌آلود پرسید :

_کجا؟

او لب برچید :

_پسرت زبونش تلخه!... تشکر پیشکش یه ریز فحش می‌شنفه.
پسرت کلفت بارش می‌کنه. مگه چقدر طاقت داره اون بچه؟
ستار پوزخند زد :

_مهربون شدی مادرشوهر نمونه!... شیرین‌زبونی رو از تو باید
یاد می‌گرفت که هیچ‌وقت نشنیده ازت.

حمیده یک‌باره براق شد :

_به من سرکوفت زن ستار. پا قدم اون آکله نحسه که ما روی
آرامشو نمی‌بینیم.

ستار پوزخند زد :

_ها، تو راست می‌گی. عروستو عاصی کردین رفته، حالا بندازین
گردن پا قدم گلناز.

فرشاد با درد چشم به هم فشرد و خفه غرید :

_بس کنین!

ستار به سمت او چرخید و حمیده نگاهش کرد. با دیدن زجر
فرشاد نالید :

_دل بکن از اون عفریته!... هم شوهر داره هم بچه. زنت مثل
پنجه آفتاب...

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۸

فرشاد با نفرت تف کرد :

_متنفرم! از هر دوشون.

خیره شد توی چشم‌های حمیده و ادامه داد :

_از هر چی زنه بیزارم. از هر زنی که باهام نسبت داره!
صورت حمیده کش آمد. مات ماند روی چشم‌های پر نفرت فرشاد
که غضب و آتش از آن زبانه می‌کشید. انگار ته همه حرف‌هایش
نفرتش از او که مادرش بود را جار می‌زد. پلک زد و قطره اشک
روی صورتش سر خورد. ستار نهیب زد :

_پاشو جمع و جورش کنیم خودم می‌رم دنبال سمیرا.
حمیده در سکوت خواست برخیزد که نتوانست. انگار کمرش

شکسته بود. انگار تیزی نگاه فرشاد کمرش را از وسط نصف کرده بود.

در خانه روبه‌رو، بهرام پاشنه کفشش را بالا کشید و رو به نزهت گفت :

_ممنون بابت چایی. بعد از ظهر می‌آم دنبال بچه‌ها.
نزهت سر تکان داد :

_نوش جان. امشب نمی‌مونن مگه؟
گلناز از پشت سر گفت :

_فردا کلاس دارم مامان.

نزهت چرخید و بهرام هم نگاهش کرد. گلناز گفت :

_راستی مامان این ماجرای زمینایی که عمو می‌گه چیه؟
نمی‌دونی دقیق؟

نزهت سر جنباند :

_نه!... من اصلاً نمی‌دونم بابا خدایا مرزت چقدر ملک و املاک داشت.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۶۹

بهرام گفت :

خودم آمار می‌گیرم بابا. تو فعلاً ذهنتو درگیر نکن...

دستش را بلند کرد :

فعلاً خداحافظ.

نز هت قدمی به جلو برداشت :

خیر پیش.

گلناز هم لب زد :

_خدانگهدار

بهرام وسط پله‌ها متوقف شد. دست به نرده چرخید و گفت:

_گلناز... بابا؟

او دستش را از در کند و تنش را بیرون کشید :

_بله؟

آمد سر پله‌ها و پرسید :

_کاری دارین؟

بهرام دو قدم بالاتر رفت و آهسته گفت :

اگه عموت اومد سراغت برای وکالت...

گلناز گردن کج کرد :

_می‌گم من بدون بابام هیچ جا نمی‌رم.

بهرام لبخند زد :

_پس خیالم جمع؟

گلناز چشم بست :

_جمع جمع.

مدتی بعد بهرام جلوی قهوه‌خانه نصرت توقف کرد. نگاه چهار پنج نفری که روی تخت‌ها نشسته بودند روی او ماند. بهرام

چشم چرخاند و از شاگرد قهوه‌چی پرسید :

_اوسّات کجاست؟

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۷۰

او با شست به پشت سر اشاره کرد :

_تو دیکونه.

بهرام روی تخت نشست و گفت :

_یه قوری چایی بیار به اوسّاتم بگو بیاد کارش دارم.
 پسر جوان سر تکان داد و بهرام روی تخت نشست. نگاهش را
 انداخت روی درختان بلند و سرسبز روبه‌رویش که انگار پاییز
 برایشان هیچ ابهتی نداشت و آن‌ها هنوز دل در گرو بهار
 داشتند .

با تماس کلالی جواب داد :

_چی شده کلالی کله صبح؟

او هول گفت :

_سلام آقا.

-سلام بگو.

دورتر از او کلالی نگاهش را انداخت روی روزبه که توی لابی
 هتل نشسته بود و روزنامه می‌خواند. صدایش آهسته بود وقتی
 گفت :

_آقا، آقا روزبه می‌خواد پول اتاقش و حساب کنه.

بهرام اخم کرد. روزبه دست روی نقطه ضعفش گذاشته بود. کمر
 بسته بود برای بردن آبرویش. اگر می‌گفت پول بگیرد تف سربالا
 بود و اگر هم می‌گفت نگیرد نشان دادن در باغ سبز بود برای
 ورود او به حریمش. کسی که حرمت خانه‌اش را شکسته بود و
 با یک تبر زده بود ریشه همه چیز را از جا کنده بود. تا خواست
 حرفی بزند کلالی گفت :

_آقا، آقا روزبه داره نگام می‌کنه.

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۷۱

بهرام یک‌باره به خنده افتاد :

_چته کلالی؟ عین بچه‌ها حرف می‌زنی؟

او دست‌پاچه گفت:

_آقا چیکار کنم؟

بهرام گوشهٔ سبیلش را جوید و مبهم جواب داد :

_وظیفه‌تو انجام بده کلالی.

تماس را که قطع کرد نفسش را محکم بیرون داد. دندان‌هایش را روی هم فشرد و چشم بست. روزبه ده ساله مقابلش بود. با توپ

کوبیده بود توی پیشانی پدرشوهر سروین. با حرص زده بود پشت گردنش. اولین باری که دستش را روی او بلند کرده بود و به گمانش آخرین بار هم بود، اما نمی‌دانست جایی در اوج غرور

و جوانی‌اش کشیدهٔ جانانه‌ای نصیبش می‌کند.

بدش نمی‌آمد همین حالا هم بود و چنان پس گردنی‌ای نثارش

می‌کرد که صدای سگ بدهد .

با خودش واگویه کرد :

_احمق بی شعور!... فقط قد دراز کرده.

با صدای حاج نصرت سر چرخاند :

_به به افتخار دادین قربان!

بلند شد و لبخند زد :

_سلام.

نصرت جلو آمد و دست دراز کرد :

_سلام از ماست آقا.

با دستش به تخت اشاره کرد :

_بفرمایین راحت باشین.

بهرام که نشست او کنار تخت ایستاد :

_امری داشتین با من؟

بهرام سر تکان داد :

_عرصی دارم، اگه ممکنه بشینین.

او سر تکان داد :

_بله... بله...

وقتی می نشست گفت :

_یالا!

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۷۲

بهرام نگاهی به اطراف انداخت :

_خیلی جای باصفاییه اینجا.

حاج نصرت سرخوش گفت:

-ها خیلی. بچه‌ها خیلی دوست داشتن برن شهر ولی من گفتم هر وقت خودتون صاحب خونه و زندگی شدین مختارین برین هر جا خواستین زندگی کنین. من همین‌جا به دنیا اومدم همین‌جام می‌میرم.

بهرام لبخند زد :

_سلامت باشین همیشه...

نگاهی به اطراف انداخت :

_قیمت زمینا چند این اطراف؟

او شانه بالا انداخت :

_همه جورش هست. اینکه باغ باشه، شالیزار باشه، برای ویلا

باشه، فرق داره...

خودش کار بهرام را راحت کرد :

_مثلا همین زمینی که من می‌خوام از ستار بخرم متری صد و چهل تومنه. یک هکتاره. می‌شه یک و چهارصد. قراره ازش بخرم پونصد تومن.

بهرام ابرو بالا انداخت و با خنده‌ای حیرت‌آمیز پرسید:

_پس نهصد میلیون دیگه‌ش چی؟

او خندید :

_من این قدر ازش برمی‌دارم بقیه تفم کف دستش نمی‌ندازن.

بهرام متفکر پرسید :

_چرا؟ نامرغوبه؟

او شانه بالا انداخت :

_مردم دنبال دردرس نیستن آقا. منم بلام چه جوری محکم‌کاری کنم.

بهرام چایش را نوشید و پرسید :

_منم بخوام زمین بخرم با این شرایط پیدا می‌شه؟

#التهاب

03:32

#قسمت ۴۷۲

نصرت لب جلو داد :

_گمون نکنم. اهالی فقط با خودیا معامله می‌کنن. غریبه‌هام زیاد دووم نمی‌آرن.

بهرام چک‌پولی کنر سینی گذاشت و بلند شد و شاگرد را صدا زد :

پسر جان بیا اینجا.

او که دوید جلو و گفت:

_بله اقا؟

یک چک‌پول توی جیب پسرک گذاشت و به سینی چی اشاره کرد :

_ببرش. چاییات خوش‌مزه بودن.

او خندید :

_نوش جان آقا. بازم تشریف بیارین.

ستار به تن فرشاد لباس پوشاند و در همان حال غر زد :

_کسی که دستش به هیچ‌جا بند نیست رجزخوانی هم نمی‌کنه.

فرشاد پوزخند زد :

_بگو کسی که علیل و بدبخته!

ستار غرید :

_بسه دیگه. چند روز دیگه عمل می‌کنی. دکترم که گفت سرپا می‌شی. الان با این حرفا می‌خوای به کجا برسی؟ تازه دکترم گفت معلوم نیست بتونی بچه‌دار بشی یا نه، پس این قدر خون به دل اون دختر نکن. آدما دلشون که به چیزی خوش نباشه...

فرشاد غر زد :

_بذار بره گم شه. حالم از همه‌شون به هم می‌خوره.

ستار زمزمه کرد :

_یاسین به گوش خر می‌خونم انگاری.

بلند صدا زد :

_حمیده بیا پیراهن تنش کن...

عقب کشید و حمیده که تو آمد، گفت :

_بهش بگو سمیرا که ول کن بره باید...

فرشاد داد زد :

_من زن نخوام چی کار باید بکنم؟

#التهاب

03:33

#قسمت ۴۷۳

ستار هم داد زد :

_باید بمیری. هر وقت مردی خودبه‌خود دیگه زن نداری.

حمیده با چشمانی اشک‌آلود گفت :

_دور از جونش.

فرشاد خندید :

_مگه الان زنده‌م؟ الانم مرده‌م. فقط فرقم با مرده‌ها اینه که نفس می‌کشم.

حمیده جلو رفت و پیراهن چهارخانه سفید و سیاه را از روی زمین برداشت. آستینش را پیش برد و دست فرشاد را گرفت :

_همه چیز درست می‌شه مادر!.. غصه چی رو می‌خوری؟

سر چرخاند سمت ستار و پرسید :

_چی شد پس فروش زمین؟

ستار کلاهش را از لب پنجره برداشت. دست کشید روی سر کم

مویش و وقتی کلاه را می‌گذاشت روی سرش گفت :

_گلناز موند خونه مادرش. فردا می‌ریم محضر تا وکالت بده .

حمیده اخم کرد :

_یعنی چی؟ می‌گفتی من عجله دارم.

ستار به دیوار تکیه داد :

_گفتم. ولی پدرشوهرش گفت امروز نمی‌رسم.
حمیده دکمه اول پیراهنش را جا انداخت. بی‌خیال فرشاد شد و
کامل چرخید :

_یعنی چی؟ اصلاً به پدرشوهرش چه؟

ستار اخم کرد :

_یعنی چی؟ می‌خواستی اون قدر سماجت کنم و قلدربازی دربیارم
تا شک کنن؟

پوزخند زد :

_عادت کردی با قلدری کاراتو پیش ببری.

#التهاب

03:33

#قسمت ۴۷۴

حمیده هم پوزخند زد :

_تو هم عادت کردی نزهت و دخترشو خیلی دست بالا بگیری. به
چی می‌خوان شک کنن. این همه سال زمینا رو ما آباد کردیم،

حالا...

ستار دست بالا انداخت :

_ول کن حالا... من می‌رم دنبال سمیرا.
در را باز کرد و بیرون رفت. فرشاد لب به هم فشرد و حمیده پا
تند کرد به سمت در. ستار وسط ایوان بود که حمیده گفت :

_صبر کن ستار.

او چرخید به طرف زنش و حمیده جلوتر رفت. آهسته گفت :

_نری بگی ببخشید و این حرفا. با اخم و تخم می‌ری و می‌گی
دفعه آخره که از این کارا می‌کنه وگرنه...

همان لحظه در حیات صدا داد و گشوده شد. هر دو چرخیدند و با
دیدن سمیرا و پدرش شوکه شدند. سمیرا با قدم‌هایی بی‌جان دنبال
پدرش جلو می‌آمد و پدرش اخم داشت. حمیده یک قدم جلو رفت.
دست گذاشت روی لبه نرده‌ها و گفت :

_سلام داداش.

او سر تکان داد و از همان پایین گفت :

_سلام...!

با دست به پشت سرش اشاره کرد :

_عروستو آوردم. بار آخری بود که قهر کرد اومد خونه ما. دفعه
دیگه از این کارا بکنه دختر من نیست.

#التهاب

03:34

#قسمت ۴۷۵

ستار نگاهش را انداخت روی عروزش که انگار مچاله بود. دلش می سوخت برای دخترک که این همه بی پناه بود. انگار یک موجود طفیلی بود و راه به جایی نداشت.

پدر سمیرا باز گفت :

_با لباس سفید از خونه من اومده بیرون با کفنم از خونه شوهرش می آد بیرون.

چرخید سمت سمیرا و با اخم تشر زد :

_زندگی بچه بازی نیست. همهش خوشی نیست. فقر داره.

مریضی داره. باید صبور باشی.

سمیرا نگاهش را بالا کشید، تا روی چشمهای پر غضب پدرش که دقایقی پیش میان گریه مادرش او را از توی حیاط رانده بود. حتی نگذاشته بود برود میان خانه. تمام طول راه تند آمده و او مجبور شده بود دنبالش بدود. حالا دلش مثل یک گنجشک توی سینه اش می زد. دل کوچکش که میان دنیای بزرگ ترها داشت له می شد. شوهری که هیچ مهری به او نداشت و پدر و مادری که

چاره‌ای نداشتند برای دردش .
بی خداحافظی با ستار و حمیده، بی خداحافظی با دخترش قدم تند
کرد سمت در .

حمیده از همان بالا گفت :

_بیا چهار لیوان برنج خیس کن الان ظهر می‌شه همه ناهار
می‌خوان.

سمیرا بغضش را فرو داد و قدم بی‌جانی به جلو برداشت. ستار
به کندی و بی‌میلی او خیره بود که حمیده نهیب زد :

_مگه عروس داری می‌آری زود باش.

سمیرا پلک زد. بیچارگی درست حال و روز او بود .

03:34

#قسمت ۴۷۶

ساعتی از غروب گذشته بود که بهرام وارد خیابان خودشان
شد .

گلناز گفت:

_بابا می‌شه الان بریم آپارتمانها رو ببینیم؟
بهرام نیم‌نگاهی به عروسش انداخت. حرفی نزد و کمی بعد مقابل
در حیاط ترمز کرد. کامل چرخید سمت گلناز و او که نگاهش کرد

گفت :

_منصرف شدم. تو و گلبرگ هیچ جا نمی رین. می مونین پیش خودم و رعنا.
گلناز پلک زد و گلبرگ را میان آغوشش محکم تر گرفت. حرفی نزد و بهرام اخم کرد :

_چرا نگفتی دیروز روزبه اومده اینجا؟
گلناز لب به هم فشرد و بهرام گفت :
_اینجا خونه من و تو و رعنا و گلبرگه...
گردن کج کرد و پرسید :

_درسته؟

گلناز نگاهش کرد و حرفی نزد. بهرام باز سماجت کرد :
_درسته؟

گلناز لب زد :

_مامان...

بهرام فوراً میان حرفش رفت :

_رعنا آزاده هر جا که خواست بره پسرشو ببینه. هر جا جز تو خونه ای که مال من و تو و گلبرگم هست.

گلناز بی رمق لب زد :

_بابا!

بهرام بیشتر اخم کرد:

_بابا و چی؟ !

گلناز لب زد :

_هیچی!

بهرام گفت :

_نمی‌آم تو. باید برم جایی کار دارم. می‌تونی ببری گلبرگو یا خودم...

گلناز در را باز کرد :

_نه می‌تونم.

#التهاب

03:36

#قسمت ۴۷۷

پیاده که شد، بهرام هم پیاده شد و در را باز کرد. گلناز که رفت تو در را بست و پشت فرمان نشست. وقتی دور می‌شد روزبه خیره به ماشین او احساس دلتنگی داشت. دلتنگ و پشیمان بود بابت همهٔ روزهای رفته. روزهایی که زندگی تعطیلشان نکرده بود. پدر و مادرش را پیرتر کرده بود و گلناز را قوی‌تر و گلبرگ را تبدیل کرده بود به یک عروسک دوست داشتنی. در ماشین را

باز کرد و کمی بعد وقتی کلید به در می انداخت دلش میان سینه متلاطم بود. گلناز وسط حیاط بود. با صدای بسته شدن در سرش به سمت روزبه برگشت. مبهوت پلک زد و کیف از میان دستش رها شد و کف حیاط افتاد. به سختی گلبرگ را بالا کشید و باز پلک زد. باورش نمی شد روزبه حالا میان حیاطی باشد که بهرام اصرار داشت فقط متعلق به چهار نفر است. گیج و منگ بود. نفسش بی اراده تنگ شد و در مقابل قدم های تند و محکم روزبه قدمی عقب رفت. روزبه مقابلش که رسید خم شد و کیفش را برداشت. لبش را کشید توی دهان و سر تکان داد. گلناز که واکنشی نشان نداد، لب زد :

_سلام!

گلناز وحشت زده بود. باز قدمی عقب تر رفت. گلبرگ نق زد و نگاه روزبه افتاد به دخترک که صورتش میان کلاه صورتی و نباتی می درخشید. گلناز می لرزید. از ترس، خشم و بهت. به سختی گلبرگ را نگه داشته بود. روزبه که جلوتر رفت او غرید :

_برو بیرون.

#التهاب

03:41

#قسمت ۴۷۸

ابروهای روزبه بالا رفت و گلناز چرخید و به سمت ساختمان دوید. روزبه خیره به قدم‌های تند او آب دهانش را با درد بلعید. احمق بود. احمق بود که مثل یک گاو سرش را پایین انداخته و آمده بود تو و انتظار داشت یک آغوش مهربان، یک صورت پر لبخند، یک نگاه گرم و یک دست پرنوازش منتظرش باشد.

با صدای در رENA بلند گفت :

_بهرام اومدین؟

گلناز بی‌رمق به در چسبید. نایی نداشت برای برداشتن قدمی یا دادن جوابی. رENA با تعجب گفت :

_بهرام؟!... گلناز؟!...!

از روی مبل برخاست و به سمت ورودی رفت. با دیدن گلناز قدم تند کرد و نگران پرسید :

_چی شده مامان؟

گلبرگ داشت روی تن گلناز به سمت پایین سر می‌خورد. رENA دوید جلو و دخترک را میان آغوشش جا داد. گلناز ناتوان جلوی در مثل یک نهال صاعقه‌زده سقوط کرد. رENA وحشت‌زده نگاهی کرد و همان لحظه دستگیره در به سمت پایین کشیده شد و در به آرامی به گلناز خورد. رENA داد زد :

_باز نکن بهرام، گلناز پشت دره.

میان وحشت رENA، میان از پا افتادن گلناز و تقلای روزبه برای باز کردن در صدای گریه گلبرگ بلند شد.

#التهاب

03:41

#قسمت ۴۷۹

ر عنا دستپاچه جلو رفت و بازوی گلناز را چسبید. او را روی پارکت کشید به سمت خودش و در باز شد. سرش را که بلند کرد، میان اشکی که دیدش را تار کرده بود قامت روزبه صاف نشست توی چشمش .

گیج بود. نمی دانست بابت واکنش گلناز ناراحت و نگران باشد یا از بودن روزبه خوش حال یا شاید هم دلواپس. دیشب بهرام خط و نشان کشیده بود. راحتی و آرامش گلناز را خط قرمزش عنوان کرده بود و حالا گلناز آرامش که نداشت هیچ، نه جان داشت، نه نفس، نه نبض، نه نگاه.

روزبه مجال حرف و واکنشی به مادرش نداد. زانو زد و تن بی جان گلناز را در آغوش کشید. ر عنا دنبالش راه افتاد و گفت :

_ببرش اتاق ما.

روزبه به سمت اتاق خواب پدر و مادرش رفت و کمی بعد گلناز را روی تخت گذاشت. گلبرگ هنوز گریه می کرد. روزبه سر بلند کرد :

_زنگ بز نیم اور ژانس؟

رعنا سر تکان داد :

_نه الان زنگ می زنم دکتر توفیق بیاد.

رعنا به سمت تلفن رفت و روزبه نگاهش را از صورت بی رنگ گلناز گرفت. به سمت رعنا رفت و دستانش را به سمت دخترش

دراز کرد :

_بدینش به من.

#التهاب

03:41

#قسمت ۴۸۰

رعنا مردد نگاهش کرد. چشمان پرتمنای روزبه دلش را خون

می کرد. آهسته لب زد :

_غریبی می کنه مامان جان.

روزبه بی اعتنا دستانش را جلو برد و دخترک را گرفت. گلبرگ گریه اش بیشتر شد و رعنا با غم به روزبه نگاه کرد که دخترک

را بیرون برد. آه کشید و دفترچه تلفن را برداشت .

بیرون اتاق روزبه کنار گوش گلبرگ لب زد :

_آروم باش عزیزم.

دست کشید روی سرش و صورتش را به سمت خودش چرخاند. وسوسه بوسیدن گونه دخترک آن قدر زیاد بود که لبانش را چسباند روی لب خیشش و آرام بوسیدش. چیزی مثل یک مایع داغ و سوزان روی قلبش ریخت. این درد تاوان کدام گناه بود که این همه کشنده بود؟

هر چه کرد تا بگوید:

آروم باش دختر بابا...

نتوانست. رویش نمی شد. کجا پدري کرده بود برای دخترکش که حالا با لذت از کلمه بابا استفاده کند. نفسش بوی حسرت می داد وقتی زمزمه کرد :

گلبرگ قشنگم...

تنها چیزی که این میان برای روزبه اهمیت نداشت غریبی دخترک بود و گریه هایش که گاهی اوج می گرفت و گاهی آرام می شد، اما قطع نمی شد .

کمی بعد رونا بیرون آمد. به سمت آشپزخانه که می رفت گفت :

الان می آم می گیرمش.

بیرون که آمد گفت :

سرشو بذار رو شونه، آهسته بزن پشتش، آروم می شه.

با لیوانی آب میان دستش به سمت اتاق دوید.

روزبه همان کاری را کرد که رونا گفت. دخترک کم کم آرام گرفت. روزبه غرق لذت بود از داشتن دخترش، در عین یاسی که

از واکنش گلناز به بودنش، در جانش جریان داشت و روحش را
می‌خلید.

#التهاب

03:41

#قسمت ۴۸۱

نگین غر زد :

_بدم می‌آد از دستور زبان. صد رحمت به ریاضی و فیزیک و
شیمی.

گلناز نگاهش کرد :

_بدت بیاد یا نیاد، بی‌فایده‌س، باید بخونیش.

نگین اخم کرد :

_مرسی از دلداریت...

به استاد نگاه کرد و باز نق زد :

_یادم نداره درس بده که. از رو می‌خونه ما می‌نویسیم. خب از
کتاب کپی می‌گرفت می‌داد بهمون دیگه یا می‌گفت بریم
بخریمش .

استاد ساکت شد و نگاهش را صاف انداخت روی چشمان بی
حوصله نگین. او معذب جابه‌جا شد و استاد خونسرد پرسید :

_مشکلی هست؟

نگین لب زد :

_نه!

سر پایین انداخت و با مداد روی جزوه نوشت :

_مرده‌شور بیره دست‌ورزبان و استادشو با هم .

گلناز خندید و استاد کتاب را بست :

_برای امروز کافیه .

نگین نفشش را رها کرد و باز غر زد :

_از سرمونم زیاده.

به گلناز نگاه کرد :

_می‌یافتمش. مطمئنم .

گلناز جزوه را بست و گفت :

_خوبه! از اطمینان خوشم می‌آد.

نگین زیر لب غرید :

_بیشعور !

گلناز به خنده افتاد و نگین اخم‌آلود گفت: _دلداری دادنم بلد

نیستی که!

#التهاب

03:41

#قسمت ۴۸۲

گلناز برخاست و میان همه هم‌کلاسی‌هایشان کوله‌اش را روی دوشش انداخت. آخرین کلاسشان بود. ساعت نزدیک چهار بود. خوابش می‌آمد و خسته بود. نگین گفت :

_می‌خوام برم پیش مهرگان.

او لبخند زد :

_سلام برسون بهش .

_نمی‌آی باهام؟

گلناز که عاقل‌اندرسفیه نگاهش کرد، لپ‌های نگین گلی شد :

_خیلی خری گلی .

گلناز پوزخند زد :

_سرخر می‌خوای؟

نگین به زور خندید :

_به خدا خیلی منحرفی گلی .

گلناز راه افتاد و آهسته گفت :

_آره من بودم که جلسه خواستگاری تو اتاق به جای حرف زدن
تو بغلش بودم .

نگین با خنده مشتی کوبید به شانه گلناز و گفت :

_یادت نره یه موقع ها! آقا من چه می دونستم تو پا می شی می آی
فضولی؟

از سالن که بیرون آمدند، باد آخر پاییز به استقبالشان آمد. خیره
به روبهرو گفت :

_من اوادم بهش بگم این قدر ناز نکنه. چه می دونستم تو خرس
کردی که بیاد بگیرت و داری ازش تشکر می کنی .

نگین پوزخند زد :

_اگه می دونستم ...

گلناز پرید وسط حرفش و پرسید :

_پشیمونی حالا؟

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۳

نگین سر چرخاند سمتش و محکم گفت :
_نه!

_پس بقیه حرفا، حرف مفته. به ادعاهای روشنفکری و ژست مدرن بودن و اینا هم توجه نکن. برای بعضیا دعوای عروس و مادرشوهر و خواهرشوهر تا ته دنیا یه رابطه جذابه. فقط مهرگان بیچاره رو وسط خودتون نذارین.

نگین پوف بلندی کشید .

حالا بیرون دانشگاه بودن. نگین گفت :

_دلم برای گلبرگ تنگ شده .

گلناز ابرو بالا انداخت :

_دل اون اصلاً .

نگین خندید :

_اون مثل تو نیست. قدر محبتو می‌دونه .

_هر بار مامان و بابا می‌گن زن مهرگان چه بلایی سر بچه آورده !

نگین اخم کرد :

_بگو زن مهرگان اندازه حق خودش گلبرگو می‌چلونه. دست به سهم شما نمی‌زنه.

_گلناز!

نگاه گلناز خیره ماند روی برگ زرد و خشکی که همان لحظه

جلوی پایش افتاد. نگین اما برگشت و با دیدن روزبه پلک زد و
هین بلندی کشید. بعد بازوی گلناز را گرفت و با لکنت گفت:

_گ... گلی!!!

پیشرفت روزبه خوب بود. پارسال دو ماه قبلتر از این لحظه‌ها
برای اینکه با هم صحبت کنند حتی اسمش را صدا نزده بود و
حالا راحت گلناز می‌گفت.

رو به نگین لبخند زد :

_تو برو پیش مهرگان. سلام برسون بهش.

چشم‌های نگین گرد شد و دهانش بی‌صدا باز و بسته شد.

نگین بازویش را نوازش کرد و لب زد :

_برو!

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۴

پلک‌هایش را با اطمینان بست و وقتی بازشان می‌کرد از او
فاصله گرفت.

قدمی به جلو برداشت و مقابل روزبه که ایستاد، محکم پرسید :

_واسه چی اومدین اینجا؟

روزبه جواب داد :

_سلام. می‌شه صحبت کنیم؟

او سر تکان داد :

_سلام. بله می‌شه.

روزبه با دست به جلو اشاره کرد :

_لطفاً.

گلناز نگاهش کرد و پلک زد. روزبه طلبکار سال قبل حالا یک

روزبه بدهکار بود و خوبی‌اش این بود که جایگاهش را

می‌دانست .

سوار ماشین که شدند نگین هنوز خیره‌شان بود. دو خیابان

پایین‌تر روزبه پارک کرد. به سمت گلناز متمایل شد و سؤال

کرد :

_می‌شه چایی بخوریم؟

گلناز بی‌حرف پیاده شد و روزبه هم در را باز کرد. موافق بودن

گلناز روزنه‌ امید بود برایش و دلش را آرام می‌کرد. گلنازی که

دیروز با دیدنش رفته بود زیر سرم حالا رام و آرام بود .

وقتی پشت میز نشستند، روزبه پرسید :

_خوبی؟

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۵

او سر تکان داد و روزبه محتاط پرسید :

_گلبرگ خوبه؟

او باز هم سر تکان داد. روزبه تکیه داد و نفس بلندش را بیرون فرستاد. همه چیز سخت بود. صحبت کردن با زنش. صحبت

کردن درباره دخترش. صحبت کردن از احساسش و خواسته‌اش. روزبه پریروز صبح و پریروز ظهر حتی نمی‌دانست دختری دارد و روزبه حالا درمانده‌ترین آدم دنیا بود برای خواستن و داشتن همان دختر.

به گلناز نگاه کرد. برای خودش هم عجیب بود که پارسال با وجود این دختر احساس بدبختی‌اش سر به فلک گذاشته بود و حالا نهایت آرزویش داشتن او و دخترش بود. گاهی آدم‌ها

همین قدر مسخره و مضحکانه زیر بازی سرنوشت می‌زدند . حالا این آرزو حتی در نظر خودش وقیحانه بود. به زشتی همان لحظه‌هایی که عربده کشیده بود، تحقیر کرده بود و کارشان را به اینجا رسانده بود. حالا دلش گیر بود میان چشمان گلناز و پیچ و واپیچ موهای گلبرگ. میان نگاه دخترکش که مثل یک زلزله

هزار ریشتری دلش را زیرورو می‌کرد. هر بار فرو می‌ریخت و دوباره آوارهایش را به امید ساختن دوباره جمع می‌کرد. با صدای گلناز آب دهانش را بلعید و چشم دوخت به دهان او که آهسته گفت:

_اگه صحبتتون راجع به رفت و آمدتون به خونه‌س من مشکلی ندارم با اومدنتون. فقط قبلش اطلاع بدین ما خونه نباشیم. روزبه با درد پلک زد و آهسته پرسید:

_ما یعنی کیا؟

گلناز چانه بالا انداخت، سرد و مغرور گفت:

_یعنی من و دخترم. من و گلبرگ.

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۶

روزبه آرنج‌هایش را گذاشت روی میز و کمی به سمت او متمایل شد. لحنش پر از التماس بود وقتی گفت:

_من می‌آم که شما دو تا رو ببینم.

طرحی از لبخند روی لب‌های گلناز نشست. لبخندی که حاکی بود از شنیدن پرتوپلاهای روزبه. حرف روزبه برای او همان قدر مضحک و غیرقابل باور بود که واکنش نشان داد :

_من و دخترم هیچ ربطی به شما و زندگی‌تون نداریم.
روزبه باز التماس کرد :

_تو و دخترت، تو و دخترم...

سخت بود کامل کردن جمله‌اش، اما به‌سختی زمزمه کرد:
_همه زندگیمید.

لبخند روی لب‌های گلناز بی‌اراده بود. روزبه پلک زد و گلناز عمیق‌تر لبخند زد. روزبه امیدوار نگاهش می‌کرد، اما شنید :
_قشنگه حرفات. دخترای نوجوون... نه، اصلاً جوون زود گول می‌خورن .

روزبه بی‌اراده اخم کرد :

_من نمی‌خوام گولت بزنم.
گلناز شد یک تکه سنگ سفت و سخت و غیرقابل نفوذ و انعطاف. یک بی‌رحم تمام عیار. سر جلو برد و قاطع گفت:
_نه می‌تونی، نه من بهت اجازه می‌دم.

روزبه محزون صدایش زد :

_گلناز!

گلناز لب گزید. تند رفته بود اما دست خودش نبود. جایی نمانده بود برای مدارا و مراعات کردن. هیچ خاطره خوشی با این مرد

نداشت. حضورش یادآور هیچ حس خوبی نبود.

روزبه آهسته گفت :

_بذار جبران کنم.

گلناز با پوزخندی تلخ گفت :

_بهت نیاز ندارم... نداریم... نه خودم... نه دخترم.

روزبه این بار خودش را بیشتر جلو کشید. دست گذاشت روی دست مشت شده گلناز. دست گلناز مثل سنگ بود. سرد و سفت و محکم .

آهسته گفت :

_من بهتون نیاز دارم.

گلناز خیره به دست روزبه جواب داد :

_این مشکل ما نیست...

و آهسته‌تر گفت :

_دستتو بردار، می‌خوام برم.

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۷

روزبه مقاومت نکرد. دستش را با نوازش کردن دست گلناز پس کشید. کمی طول کشید تا مشت گلناز باز شد و دستش را از روی میز برداشت. همان موقع چای و کیک هم رسید. هیچ‌کدام میلی نداشتند. گلناز معذب روی صندلی جابه‌جا شد و نگاهش افتاد به سینه‌اش که رد شیر روی لباسش جا انداخته بود. مقتعه‌اش را پایین کشید. روزبه رو به لکه خیس شیر پلک زد. یاد گلبرگ نفس‌هایش را به شماره می‌انداخت. حالا میان این کافی‌شاپ که نه معروف بود، نه مدرن، نه شیک و حتی از سادگی طعنه می‌زد به لباس فرم تن گلناز، نه توان گذشتن از گلناز را داشت، نه گلبرگ را. غروری که کارش را کشانده بود تا اینجا حالا زیر خروارها خواستن مدفون بود و او توان این را داشت تا ته دنیا منت بکشد و التماس بکند، اگر که فایده داشت.

گلناز با کلافگی برای بار چندم مقتعه‌اش را پایین‌تر کشید. روزبه برخاست :

—بریم.

دست گلناز با مکث از مقتعه جدا شد و از پایین نگاهش کرد. می‌شد و می‌خواست مخالفت کند اما آن لحظه نه حوصله اسنپ گرفتن داشت، نه زنگ زدن به آژانس و نه تاکسی گرفتن.

روزبه تازه راه افتاده بود که موبایل گلناز زنگ خورد.

با دیدن اسم مهرگان اخم‌آلود نق زد :

—دهن‌لق!

انگشت کشید روی صفحه و گوشی را به گوشش چسباند :

_سلام پسر دایی!

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۸۸

روزبه نیم‌نگاهی به سمتش انداخت و وقتی به روبه‌رو خیره شد لب به هم فشرد. اسم مهرگان یادآور لحظات خوشی نبود. گلنار مهلت حرف زدن به مهرگان نداد :

_بگو بره استخدام بشه تو خبرگزاریا. باور کن پول خوبی بابت این همه سرعت عمل بهش می‌دن. مخصوصاً این خارج‌کیا که زمان براشون حکم طلا داره واقعاً. روزبه به بیرون نگاه کرد و پوزخند زد. نگین همیشه برایش حکم خرمگس معرکه را داشت اما حالا ربطش به مهرگان نمی‌فهمید .

مهرگان خندید :

_دستت درد نکنه مامان گلبرگ. هرچی دلت می‌خواد بارمون کن .

گلنار اخم کرد :

_مگه دروغ می‌گم؟ به زنت بگو فضولی خوب نیست .
ابروهای روزبه بی‌اختیار بالا رفت و از آن سوی خط مهرگان با
جدیت گفت :

_با این حرفا نمی‌تونی از اصل ماجرا فرار کنی گلناز خانم.
گلناز پوزخند زد :

_نه اصلی وجود داره نه ماجرای.
روزبه فرمان را بیشتر فشرد و اخم غلیظتر از قبل نشست بین دو
ابرویش. حرف‌های تلخ و سرد گلناز مثل یک چنگک قلبش را تا
مرز له شدن می‌برد. امیدی نبود و نومیدی بدترین درد بود.
مهرگان به نرمی گفت :

_من دلم نمی‌خواد آرامشت به هم بخوره گلناز. بذار هنوز که
اولشه جلوشو بگیریم. الان فقط خودت نیستی. تو به هم بریزی
زندگی گلبرگم تحت تأثیر قرار می‌گیره .
گلناز کلافه بود. نگران گلبرگ بود. سینه‌هایش رگ کرده و
پرشیر بودند. لباسش مدام خیس‌تر می‌شد و چنندش‌آور بود
برایش. آمدن روزبه و الان کنار هم بودن هم قوز بالا قوز بود.
بی‌قرار و ناآرام گفت :

_بعداً حرف می‌زنیم مهرگان. الان ...

03:42

#قسمت ۴۸۹

مهرگان فوراً گفت :

_باشه. شب می‌آم خونه دایی .
بی حرف دیگری تماس را قطع کرد و گلناز گوشی را پایین آورد.
آن را بین دو دستش فشرد و وارد گالری شد. زد روی عکس
گلبرگ. داشت می‌خندید. انگشت کشید روی عکس و زمزمه
کرد:

_قربونت برم .

سرش را تکیه داد به صندلی و چشم بست .

_می‌گم رعنا تو که راضی نبودی دختر من عروست بشه چه
جوری با این دختر کنار می‌آی؟! هنوز نیومده هم که یه بچه
بسته به ریشتون.

روی پله‌ها ایستاده بود. رعنا ندیده بودش اما زیبا دیده بود دارد
از پله‌ها پایین می‌آید. رعنا گفته بود :

_شام بمون زیبا جان .

زیبا خندیده بود :

_حق داری والا!... هر چی بگی تف سر بالاس. حالا دیگه
عروسته... عروس تو و بهرام خان عظیم...

سر چرخانده بود سمت عکس پدرش قدرت خان. با خشم و کینه گفته بود :

_آقاجون اون شوکتی که تو خاندانمون بودو می بینی چه جوری لهش کردن !
به رعنا نگاه کرده بود :

_من دختر بودم، قرارم نبود و نیست اسم و رسم بابام با من باشه ولی بهرام چی؟ پسرش چی؟
رعنا لبخند زده بود :

_بهرام بیاد ببینه اینجایی خوشحال می شه .
پا که گذاشته بود روی پارکت پذیرایی و آهسته گفته بود :
_سلام!

رعنا نگاهش کرده بود. لبخند زده و با آرامش تکیه داده بود. بعدها گفته بود باید قوی بشود، باید قوی باشد و او هر روز سعی کرده بود قوی تر بشود. آن قدر قوی که حالا کنار روزبه توی ماشین نشسته بود و انگار نه انگار یک زمانی حتی به بوی عطرش هم آلرژی داشت و حالت تهوع می گرفت.

#التهاب

03:42

#قسمت ۴۹۰

رعنا با دیدن روزبه کنار گلناز مبهوت جلو آمد. گلناز گرفته سلام کرد و روزبه سر تکان داد. رعنا گلبرگ را توی آغوشش بالا کشید و متعجب پرسید :

_با هم بودین؟

روزبه جواب داد :

_من رفتم دانشگاه تا با هم صحبت کنیم.
رعنا آهان سرسری ای بلغور کرد و گلبرگ را سپرد به دستان گلناز که به سویی دراز شده بود. گلناز بی حرف سمت پله‌ها رفت و رعنا نگاهی کرد تا از خم پله‌ها غیب شد. بعد سرش به سمت روزبه برگشت که نگاهی مانده بود به راه رفته گلناز و گلبرگ.

قدمی به جلو برداشت. مقابلش که ایستاد نگاهی روی صورت پسرش چرخید. دستش را بالا برد و گذاشت جایی که دیشب بهرام شترق کوبیده بود توی صورتش. روزبه لبخند زد :

_خوبی مامان؟

رعنا لب زد :

_خوبم.

_بابا خوبه؟

رعنا اخم کرد. دستش را عقب کشید و چرخید. راه که افتاد به

سمت آشپزخانه روزبه دنبالش رفت و پرسید :

_قهر کردی با بابا، مامان؟

رعنا پوزخند زد :

_خیر!... اون با من قهر کرده.

روزبه به خنده افتاد :

_می‌گفتی همه‌ش تقصیر منه.

#التهاب

03:43

#قسمت ۴۹۱

رعنا به سمت سماور رفت و قوری را برداشت. غر زد :

_من با بابات حرفی ندارم. لیوان چای به دست نگاهش کرد :

_دستاتو بشور بشین.

لیوان را روی میز گذاشت و به سمت یخچال رفت. ظرف کیک را بیرون کشید و روی میز گذاشت. دوباره چای ریخت. دو تکه

کیک توی پیش‌دستی گذاشت. روزبه نگاه کرد به میز و پرسید :

_واسه گلنازه؟

رعنا جواب نداد. تنها گفت :

_بشین مامان من الان می‌آم.

روزبه زودتر از رعنا که دستش را برای برداشتن سینی دراز کرده بود آن را برداشت. رعنا مات نگاهش کرد و روزبه عادی گفت :

_من می‌برم براش.

رعنا لب به هم فشرد. حرفی نزد، اما حوصلهٔ جنجال‌های بعدش را نداشت. اسم گلناز که می‌آمد وسط بهرام همه چیز را ندید می‌گرفت. پنجاه سال زندگی‌شان را. علاقه‌شان را. همه چیزشان را.

نشست پشت میز و کف دستش را به پیشانی‌اش چسباند. گلناز حرفی نمی‌زد اما چشمانش همیشه گویا بود. انعکاسی بود از حال خوب و بد درونش.

ترس به خوبی میان چشمان گلناز جولان می‌داد و بهرام دیشب داد زده بود :

_نمی‌بینی می‌ترسه ازش؟! نمی‌بینی عذاب کشیدنش؟!!

#التهاب

03:44

یک طبقه بالاتر از او روزبه یک ضربه زد روی در و آن را گشود. گلناز نشسته بود روی تخت و به تاجش تکیه داده بود. گلبرگ شیر می‌خورد و چشمان مادرش بسته بود. خستگی و آشفتگی از سروریش می‌بارید. چشمانش را که باز کرد، نگاهش خشک شد روی روزبه. او لبخند زد و جلو رفت. گلناز معذب جابه‌جا شد و گلبرگ را به خودش نزدیک‌تر کرد و لباسش را پایین کشید. روزبه گفت :

_برات چایی آوردم.

گلبرگ از مکیدن دست کشید. بعد سرش به سمت روزبه برگشت. گلناز به گلبرگ نگاه کرد و سعی کرد سرش را برگرداند. لبخند روزبه عمق گرفت :

_سلام دختر خوشگلم.

گلبرگ بیشتر چرخید و گلناز کلافه‌تر سعی کرد او را بچرخاند. روزبه که جلو رفته بود، صورت گلبرگ را نوازش کرد. سر پایین برد و گونه دخترک را بوسید. چشمان کنجکاو و سیاه

گلبرگ حس عجیبی به جانش تزریق می‌کرد .

گلناز بی‌نفس زل زده بود به دخترش. داشت پس می‌افتاد. دلش می‌خواست یکی مشتی آب سر به صورتش بپاشد تا از خواب بیدار شود. یا یکی پیدا می‌شد و چند ضربه به صورتش می‌زد تا این کابوس تمام شود . روزبه سرش را عقب کشید. با احتیاط

دست گلناز را از روی صورت گلبرگ برداشت. گلناز مات نگاهش کرد و روزبه دست او را بالا کشید. پشت دستش که از بوسه روزبه داغ شد، با اخم، انگار که آتش رویش افتاده باشد به تندی آن را عقب کشید و داد زد :

_نکن!

#التهاب

03:44

#قسمت ۴۹۳

روزبه با درد پلک زد و گلبرگ به گریه افتاد. اشک نیش زد و چشمان گلناز سوخت. حالش بد بود و توانی برای آرام کردن گلبرگ نداشت .

با صدای رعدوبرق نگاه هر دو بی اختیار چرخید سمت پنجره و گریه گلبرگ بیشتر شد. رعدا که از پایین صدا را شنیده بود نفس زنان در را باز کرد و پراخم پرسید :

_چی شده؟... روزبه!

نگاهش به روزبه سرزنش بار بود. بین انفعال پسر و عروزش دوید جلو و گلبرگ را از آغوش گلناز بیرون کشید. سر او را روی شانه اش گذاشت و با نگاهی شماتت بار به آن دو لب زد :

_آروم باش قربونت برم.

معطل نکرد و بیرون رفت. هر دو را با هم تنها گذاشت شاید بتوانند چاره‌ای برای دردشان که بقیه را هم آزار می‌داد پیدا بکنند.

روزبه آب دهانش را بلعید و کمی خودش را جلو کشید. گلناز با نفسی که تحلیل می‌رفت و جانی که بی‌رمق می‌شد لب زد :

_برو بیرون.

قطره اشکی سر خورد و از چشمش چکید. احساس بی‌پناهی با همه قدرتش هجوم آورده بود به سمتش و با تمام قوا می‌فشردش. تمام تنش درد می‌کرد. روحش درد می‌کرد. نگاه روزبه روی کبودی جای سرم شب قبل ماند. تلخ بود که

رویاری او با گلناز به اینجا ختم شده بود .
برای بدرقه دکتر توفیق به حیاط رفته بود که بهرام رسیده بود. شرمنده سلام کرده بود، اما بهرام با نگاهی به ساختمان او را کناری زده با قدم‌هایی تند ترکش کرده بود. وقتی به نشیمن رسیده بود بهرام از اتاق بیرون آمده بود. رعنا پشت سرش التماس کرده بود:

_بهرام!

#التهاب

03:44

اما او درنگ نکرده بود. هنوز دستش روی صورت روزبه بود و از ضربه بی‌هوایی که توی صورتش کوبیده بود گزگز می‌کرد که داد زده بود :

_پاتو دوباره اینجا بذاری قلم پاتو می‌شکنم.
بعد از این همه مدت، استقبالی که توسط پدرش به عمل آمده بود گویای واقعیت زندگی‌اش بود. پل‌های پشت سرش را خراب کرده بود و حالا معلق بود بین زمین و آسمون. با صدای نفس‌های پر گریه گلناز نگاهش را انداخت روی چشم‌های او. دخترک خیره بود به روبه‌رویش. شوری اشک‌های او انگار روی قلبش را خراش می‌داد که این همه می‌سوخت.

کاش می‌شد جلو برود. در آغوشش بکشد. نوازشش کند. کاش می‌شد کلامی بگوید که محو کند همه این مدت را. اگر می‌دانست رفتار روزهای پر غرور و سرمستی‌اش به این همه ندامت و رنج می‌رسد چه خوب بود. خوب بود اگر کمی دوراندیشی داشت و دهانش را باز نمی‌کرد و چشم‌هایش را نمی‌بست.

دل به دریا زد. به جهنم. بدتر از این چه می‌خواست بشود. حالا او بود و دستانی که دور تن گلناز پیچیده بود و گلنازی که گریه آرامش به هق‌هقی دردناک رسیده بود. او بود و بوی باران و بوی تن دخترکی که شبی میان جنون روحش را پرپر کرده بود و حالا به نظرش دور و بعید بود تا دوباره بتواند پاره‌های روان او

را به هم وصله و پینه کند.

#التهاب

03:44

#قسمت ۴۹۵

با صدای زنگ سرش را بلند کرد. نه منتظر کسی بود و نه امکان داشت کسی زنگ خانه‌اش را بزند. تنها شهروز بود و بس، که او هم حالا خانه پدرزنش مهمان بود .

سرش را پایین انداخت. نگاهش روی آلبوم چرخید. برای بار هزارم بازش کرد. چشمان گلناز با آرایش ملایم مقابل نگاهش می‌درخشید .

جلوتر از چشمان گلناز، خودش بود و دست‌هایش که به خواسته عکاس کمر او را در برگرفته بود و نگاه هر دوشان به جایی در دوردست‌ها می‌رسید. هر دو نگاه خالی بود از هر حسی. انگار اجباری که پشت بودنشان با هم بود، روی قلبشان سنجاق شده بود. انگار از قبل می‌دانستند به همین بن‌بستی که الآن میانش سرگیجه گرفته بودند می‌رسند. تنها روزبه فکرش را هم نمی‌کرد که این همه دردناک باشد .

دیشب بعد از رسیدن بهرام، بعد از دیدن گلناز زیر سرم، بعد از

جنونش و زدن توی گوش پسرش او مقابل چشمان پر اشک
 رENA زده بود بیرون. میان التهابی که خیال کوتاه آمدن نداشت،
 توقف کرده بود مقابل آتلیه‌ای که برای عروسی‌شان آمده بودند.
 بعد از کمی معطلی و جستجو، آلبوم و عکس‌های اضافه و فیلم‌ها
 را به دستش داده بودند و کلی منت سرش گذاشته بودند که فقط
 به خاطر آقای عظیم این همه مدت آن‌ها را نگه داشته‌اند. دیشب
 تا نزدیک صبح آلبوم ورق زده و عکس‌ها را پس و پیش کرده
 بود. حالا حالش خوش و ناخوش بود، اما به بدی غروب هم
 نبود.

#التهاب

03:46

#قسمت ۴۹۶

با صدای دوباره زنگ کلافه آلبوم را بست و برخاست. مثلاً ساکن
 یک ساختمان خلوت شده بود. چهار طبقه تک واحدی که او پول
 کلانی بابت واحد طبقه دوم داده بود. بدون نگاه به چشمی، در را
 با حرص باز کرد. با دیدن ماندانا پلک زد. در این بلبشو و حال
 بی سروسامانش فقط او را کم داشت. ماندانا لبخند زد :

_سلام روزبه!
 روزبه بی حرف فقط نگاهش کرد. ماندانا خوب بلد بود دلبری
 کند. گردنش را کج کرد :
 _بیام تو؟
 روزبه بی حوصله پرسید :
 _اینجا چی کار می‌کنی تو؟
 ماندانا میان لبخندش اخم کرد. لب‌هایش را جلو داد و گفت :
 _جدیداً این‌جوری مهمون‌نوازی می‌کنن؟
 روزبه غر زد :
 _مزاحم نوازیدن نداره.
 ماندانا خندید :
 _لوس!
 در را هل داد و وقتی که قدم می‌گذاشت توی خانه گفت :
 _عجب خونه‌تویی داری! بیرونش که عالیه...
 -برو بیرون مانی... از کجا آدرس منو گیر آوردی؟
 او از کنارش گذشت و با خنده جواب داد :
 _جوینده یابنده‌س مهندس.
 نگاهش را چرخاند توی خانه و انگشت شست و سبابه‌اش را
 چسبانده به هم بالا آورد و گفت :
 _محشره!

چرخید سمت روزبه و خندید :
 _بابای پولدار آدمو به پادشاهی می‌رسونه...
 چشمک زد :
 _به جون تو.

#التهاب

03:46

#قسمت ۴۹۷

روزبه با اخم از کنارش گذشت و به سمت مبل‌های راحتی رفت.
 وقتی می‌نشست گفت :

_دیروخته برو خونه‌تون... الان یه زن متأهلی مثلاً. مثل قبل
 نیست که این قدر بی‌پروایی...

—جدا شدم!

هنوز کامل روی مبل ننشسته بود که سرش به‌سوی ماندانا
 برگشت. گوشه لب و ابرویش با هم بالا رفت و بعد خیلی زود به
 بی‌تفاوتی رسید. خودش را رها کرد و تکیه داد. خیره به آلبوم
 گفت: _به هر حال برو. اینجا نمون.

ماندانا پوزخند زد :

_از من می‌ترسی یا به خودت شک داری؟

روزبه بی‌حالت نگاهش کرد :

_حوصله خودمم ندارم چه برسه به تو. برو بیرون.

ماندانا پلک زد. جلو رفت و مقابلش ایستاد. موهای خیس و آشفته روزبه می‌گفت بیرون بوده و تازه به خانه برگشته. با

احتیاط پرسید :

_خوبی روزبه؟

روزبه نگاهش را انداخت روی عکس‌های پراکنده روی میز و

گفت :

_خوبم. تو بری بهترم می‌شم.

ماندانا رد نگاهش را زد. با دیدن آلبوم بزرگ و عکس‌های روی میز ابروهایش بالا رفت. دست دراز کرد سمت آلبوم اما روزبه به سرعت آلبوم را برداشت. دست ماندانا معلق ماند و با حیرت سر بلند کرد و به روزبه خیره شد. او اخم‌آلود برخاست. آلبوم را زد زیر بغلش و عکس‌های روی میز را تندتند جمع کرد. نگاه ماندانا چرخ خورد روی عکس‌ها. قامت گلناز با پیراهن عروسی و روزبه با کت‌شلوار دامادی خودنمایی می‌کرد. با پوزخندی گوشه

لبش تکیه داد و طعنه زد :

_نامحرم؟!!

#التهاب

03:46

#قسمت ۴۹۸

روزبه اهمیت نداد. با عکس‌ها به سمت راهرو رفت. ماندانا زیر لب به خودش فحش داد :

_خاک تو سرت مانی.

سر چرخاند و نگاهش صاف نشست روی سه‌پایه کنج اتاق. میان باغ خزان‌زده و نارنجی رنگ عروس و داماد زیباتر از هر زمانی که دیده بودندشان، عاشق‌تر از هر وقتی که او تصویرش را داشت، تنگ دل هم زل زده بودند به دورها. انگار که او را حتی لایق نگاهشان نمی‌دانستند.

لب به هم فشرد و با بیزاری نگاهش را از تصویر مقابلش که واقعیت تلخ حضور گلناز را در زندگی روزبه داد می‌کشید، گرفت .

دو ساعت پیش از اتاق که بیرون آمده بود، نگین و مهرگان داشتند در مورد گلناز و روزبه حرف می‌زدند. مهرگان عصبانی بود و نگین متعجب. تازه فهمیده بود که روزبه سراغ گلناز رفته و هنوز اول کارشان است. تنور احساسات روزبه روشن شده بود و او با خودش دو دو تا چهار تا کرده بود که تا هنوز آتش گر نگرفته شانسش را امتحان کند. همیشه که قرار نبود بازنده

باشد. شاید این بار روی دور شانس بود .

-پاشو برو می‌خوام بخوابم.
ماندانا با اخم به روزبه که می‌رفت طرف آشپزخانه نگاه کرد و
غر زد :
_مگه مرغی؟ هنوز ساعت دهه که!

#التهاب

03:46

#قسمت ۴۹۹

روزبه لیوانی چای برای خودش ریخت. جلوتر آمد و لیوان را
کوبید روی پیشخان و صدایش را بالا برد :
_پاشو برو تا کار دست خودم و تو ندادم. وقت خوبی نیست برای
راه رفتن روی اعصاب من.
ماندانا اخم کرد و با ناز گفت :
_بداخلاق!
جلوتر آمد. چسبید به پیشخان و به چای اشاره کرد :
_این مال من... برای خودت دوباره بریز.

تا دستش را جلو برد برای برداشتن لیوان روزبه با کنار دستش به لیوان ضربه زد. ماندانا جیغ کشید و قدمی به عقب پرید. لیوان هزار تکه شد و ماندانا با بهت نگاهش را از شیشه‌های شکسته و چای ریخته و پاهای نیمه خیسش بالا کشید. روزبه غرید :

_گورتو گم کن.

ماندانا وحشی شد :

_دیوانه روانی!

روزبه دوباره تأکید کرد :

_گم شو بیرون.

ماندانا داد زد :

_با من درست صحبت کن بی‌شعور. فکر کردی کی هستی که هر چی از دهن‌ت درمی‌آد بهم می‌گی؟! اونی که باید شاکی و طلبکار باشه منم نه تو. توی عوضی بودی که پشت پا زدی به هر چی که بینمون بود و نبود. الانم برای من ادای آدمای عاشق و متعهدو درنیار که هر کی ندونه من خوب می‌دونم تو چه جوری تا کردی با زن و بچه‌ت.

روزبه با خونسردی عقب رفت. تکیه داد به کابینت و دست‌به‌سینه شد. سرخی صورت ماندانا و حالت‌های مختلف ممیک صورتش توجهش را جلب کرده بود. ماندانا باز داد زد :

_اگه دنبال اینی که دل زنتو به دست بیاری کور خوندی. اگه دنبال اینی که دست زن و بچه‌تو بگیری بیاری زیر این سقف زدی به کاهدون شازده... تو حتی لیاقت اون دختره دهاتی بی‌کس

و کارم نداری چه برسه به من که...

#التهاب

03:46

#قسمت ۵۰۰

صبر روزبه ته کشید. حرف‌های او اگرچه واقعیت عریان زندگی‌اش بود، اما او حق نداشت طعنه و سرکوفت بزند یا اصلاً عنوان کند. همیشه درد که می‌رسد همین که تحملش کنی کافی‌ست، حرف‌ها و اظهارنظرها و کنجکاوی‌های دیگران رنجش را و تحملش را انگار به توان هزار می‌رساند. حرف‌های رک و وقیحانه ماندانا خیلی بیشتر از ظرفیت او بود. روزبه امشب با روزبه دیشب و هفته پیش متفاوت بود. گلناز میان آغوشش خون گریه کرده بود و سکوت سنگینش هنوز روی شانه‌های او سنگینی می‌کرد. هنوز عطر تنش توی شامه‌اش بود و ضجه‌هایش میان گوش‌هایش .

با قدم‌هایی تند پیشخان را دور زد. ماندانا خاموش شد و وحشت‌زده قدمی پس رفت. روزبه بازویش را گرفت و وقتی به سمت در می‌کشیدش ماندانا با خشم و استیصال التماس کرد :

_ولم کن خودم می‌رم.

گوش‌های کر شده روزبه هیچ چیزی نمی‌شنید جز صدای
گریه‌های گلناز و گلبرگ. شامه‌اش هم چیزی از عطر تند ماندانا
حس نمی‌کرد. خودش اینجا بود و همه حواسش مانده بود میان
عمارت بهرام عظیمیا.
در را که باز کرد، ماندانا را پرت کرد بیرون. درست مثل تکه‌ای
اضافی که موقع خانه‌تکانی عید وقتی از شرش خلاص می‌شوی
نفس راحتی می‌کشی و پشیمانی چرا زودتر از دستش رها
نشده‌ای.

#التهاب

26 November 2022

۱

01:20

التهاب

#قسمت ۵۰۱

رنا دیس به دست چرخید و آن را وسط میز گذاشت. وقتی
موهایش را می‌کشید پشت گوش و روی صندلی نشست. بهرام
کفگیر را برداشت و اول برای گلناز غذا کشید. گلناز نگاهش کرد

و بعد از ریختن اولین کفگیر ماکارونی کف بشقابش با صدایی گرفته و خشدار گفت :

_ممنون بابا. کافیه.

رنا نگاهش کرد و لب گزید. زیرچشمی به بهرام که اخم‌آلود داشت بشقاب را می‌گذاشت جلوی گلناز نگاه کرد. بهرام بشقاب او را هم برداشت. نفس بلند رنا بینشان پیچید. دو کفگیر هم برای او ریخت و بشقاب را جلوی‌اش گذاشت. رنا حرفی نزد. بهرام برای خودش هم غذا کشید و در سکوت مشغول شد. تنها صدای قاشق و چنگالشان بود که از برخورد با بشقاب، خلوت بینشان را به سخره می‌گرفت. انگار سه آدم بودند از سه دنیای مختلف، بدون قابلیت تکلم .

کمی بعد بهرام چنگال را رها کرد توی بشقاب و لیوان دوغ را پیش کشید. لیوان را که بالا می‌برد به چشمان پایین افتاده گلناز خیره شد. متورم بودند و سرخ. گلناز لحظاتی قبل از خوردن شام با گلبرگ پایین آمده بود. بدون نگاه به او سلام گفته و گلبرگ را توی گهواره‌اش گذاشته بود. بعد هم به آشپزخانه آمده و نشسته بود پشت میز. هر سه خودش را زده بودند به نفهمی. هیچ‌کس به روی خودش و بقیه نیاورده بود که چه شده. که پای روزبه بریده نشده و هنوز آزادانه می‌آید و می‌رود.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۲

دوغ را که نوشید، نگاهش را انداخت سمت رعنا که همان لحظه چشم را دزدید. بشقاب ماکارونی گلناز نیم‌خورده بود. شاید تنها دو قاشق از آن کم شده بود. چشمان درشتش با رنگی سرخ توی صورت سفیدش می‌درخشیدند و گویای همه لحظاتی بودند که از سر گذرانده بود .

لیوان را که پایین می‌آورد، سؤال کرد:

– عمو! امروز زنگ نزد؟

گلناز بشقاب را پس زد. رو به رعنا گفت :

_مرسی ماما! خوش‌مزه بود.

رعنا خیره به بشقاب، غم‌زده گفت :

_تو که چیزی نخوردی!

گلناز لبخند زد و نگاهش را تا صورت بهرام کشید. چهره بهرام

ناخواسته درهم شد و گلناز گفت :

_چرا زنگ زد، ولی همونی رو گفتم که شما گفته بودین. گفتم

امروز کلاس دارم، هر وقت و قتم آزاد بود خبر می‌دم.

بهرام تکیه داد. توی چشمان سرخ گلناز غم عمیقی شناور بود.

غمی که او شک نداشت تنها مسببش روزبه است، پسر خودش .

به‌سختی لبخند زد :

_این دفعه که زنگ زد بگو نمی‌رسی بری. هیچ وقت نمی‌رسی بری.
 ابروهای گلناز بالا رفت و رعنا بالاخره کامل به صورت بهرام نگاه کرد .

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۳

گلناز گفت :

_ولی عموم مثل اینکه عجله داره برای فروش. می‌خواد با پول فروش زمین پسرشو عمل کنه .

_ولی اون زمین مال توئه، مال پدرت بوده.

گلناز بی حوصله گفت :

_عموم پولشو داده به بابام.

بهرام خونسرد گفت:

_بخوای می‌تونی بالا بکشی زمینو.

ابروهای رعنا بالا رفت. گلناز به خنده افتاد :

_فکر خوبیه!

بهرام جدی گفت :

_پس به بوستانی می‌گم کارای انحصاروراثتو انجام بده.
خنده گلناز خشک شد. برخاست و دستش را پشت صندلی

گذاشت. قدمی پس رفت و گفت :

_من مال مردم‌خور نیستم بابا.

بهرام برخاست. با لبخندی نرم گفت :

_مال مردم نیست عزیزم. مال خودته. ارث پدریته. از شیر مادر
حلال‌تره.

-ولی...

-ولی نداره. همین‌که گفتم...

قدمی جلو رفت و با انگشت زیر چانه گلناز زد. سر او را کمی
بالا کشید و عمیق خیره شد به چشمانش که باعث شد گلناز لبش

را زیر دندان بکشد. به تلخی گفت :

_هیچکی ارزش نداره به خاطرش چشمت به این حال و روز
بیفته بابا جان.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۴

گلناز پلک زد و بهرام آشپزخانه را ترک کرد.

نگاه گلناز به سوی رعنا برگشت. بی رمق پرسید :

_بابا چی می گن؟

رعنا آه کشید و آرنج روی میز گذاشت. کف دستش را به سرش

چسباند و گلایه کرد :

_دارم دیوونه می شم. دیگه نمی دونم چی درسته چی غلط.

گلناز جلو رفت. دستش را حلقه کرد دور شانه های رعنا و کنار

گوشش پیچ کرد :

_من ناراحت نمی شم بیاد اینجا دیدن شما. همون قدر که اینجا

خونه بابا هست خونه شما هم هست.

رعنا محزون بود. زندگی اش مثل یک چهل تیکه شده بود. بدقواره

و نافرمان. بی هماهنگی و بی حساب و کتاب. هر طرف را که

می گرفت ناله طرف دیگر بلند می شد و از هم می پاشید. به گلناز

نگاه کرد. پلک زد و با چشمانی که به برق اشک رسیده بود لب

زد :

_اینجا خونه تو و گلبرگم هست ماما جان.

گلناز لبخند زد و پیچ کرد :

_هست!

بعد لب‌های سردش را روی گونه‌ی داغ رعنای چسباند.
 بیرون که رفت مستقیم قدم برداشت سمت گهواره‌ی گلبرگ که
 نزدیک شومینه بود. دخترش آرام خوابیده بود و بهرام دورتر از
 آن‌ها پشت پنجره خیره بود به بارانی که یکریز و بی‌وقفه
 می‌بارید. روی زمین نشست و به دیوار کنار شومینه تکیه داد.
 زانوانش را بغل گرفت و عمیق نفس کشید .

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۵

برای بار هزارم عطر روزبه نفس را توی سینه‌اش گره زد.
 لباس‌هایش، تنش، همه‌ی اعضایش بوی روزبه گرفته بودند. انگار
 روزبه چسبیده بود به او و جدا نمی‌شد. گلبرگ هم بوی روزبه را
 می‌داد. کلافه چشم بست و کمی بعد با صدای پایی آن را باز کرد.
 به بالا نگاه کرد. بهرام مقابلش بود. لبخند زد و روی زمین
 نشست. درست روبه‌رویش. دخترک معذب جابه‌جا شد، اما بهرام
 اهمیتی نداد و آهسته پرسید :

_فردا کلاس داری؟

گلناز سر تکان داد :

_ از هشت تا دوازده.

_ پس بعدش می‌آم دنبالت بریم آپارتمانا رو ببینیم. تو همین خیابون باش. کنار خودمون. این‌جوری هم نزدیکمونی هم خیالم راحت.

گلناز پلک زد و بهرام ادامه داد :

_ نمی‌تونم به رنا سخت بگیرم. دخترا هیچ‌کدوم نیستن. نمی‌تونم بگم حق نداری پسرتو ببینی. هر چند پسرش یه بی‌شعور بی‌وجود باشه و...
حرفش را قطع کرد و با مکت دوباره از سر گرفت :

_ من شرمنده‌تم گلناز جان.

دخترک لب‌گزید و بهرام گرفته گفت :

_ ببخش منو بابا جان!

گلناز نالید :

_ این‌جوری نگین.

بهرام لب‌خند زد. نفس عمیقی کشید و گفت :

_ می‌خوام یه چیزی بهت بگم نمی‌دونم خوش‌حال می‌شی یا ناراحت؟

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۶

گلناز با کنجکاوی سر تکان داد :

چی؟!

_بوستانی رو فرستادم روستا.

گلناز متعجب گفت :

واسه چی؟

_برای تحقیق... ظاهراً ملک و املاک پدرت خیلی بیشتر از اون زمینی هست که عموت ادعا داره خریده و به نامش نشده. بعضیا سند دارن و بعضیا هم قولنامه‌ای هستن. بوستانی اداره ثبت اسنادم رفته .

با تأسف سر تکان داد :

_این همه سال عموت کاشته و برداشت کرده و سهم شما از همه دارایی‌های پدرت فقط همون خونه‌ای بوده که مادرت الان توش ساکنه.

گلناز بهت‌زده پرسید :

یعنی چی؟

بهرام ادامه داد :

_عموت به سه تا عمهت هر کدومشون یه تیکه از زمینای باباتو داده. حالا یا به عنوان ارثیه یا حق السکوت. مادرتم یا واقعاً خبر نداشته یا به گفته دو سه نفری که با بوستانی حرف زدن ترسیده پیگیر ماجرا بشه بلایی سر تو بیارن یا ازش بگیرنت.

گلناز آب دهانش را قورت داد و بهرام گفت :

_نه فقط تو روستای خودتون که توی گرگانم بابات خونه داشته... یعنی داره. توی دو سه تا از روستاهای اطرافم ملک و املاک داره. زمینا اون زمان ارزش نداشتن ولی حالا... ظاهراً عموتم دلش به عایداتش خوش بوده. هیچوقت فکر نمی‌کرده که مسئله‌ای پیش بیاد و بخواد زمینو بفروشه یا کسی مثل اون قهوه‌چیه سر راهش قرار بگیره که آدم زبلیه...

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۷

گلناز هیستریک خندید :

_مگه فیلم و سریاله؟!

بهرام متأسف جواب داد :

_نه عزیزم، زندگی واقعیه!

گلناز پوزخند زد :

محاله!... محاله که همچین حرفایی راست باشن...

لب‌هایش لرزید :

_مامان من همهٔ عمرش به خاطر سیر کردن شکم من و خودش،
به خاطر لباس خریدن و کتاب خریدن برای من، به خاطر درس
خوندن من، تو گرما و سرما، تو ناخوشی و مریضی کار
کرده ..._

دستانش را از دور زانوهایش باز کرد و کف دستانش را گرفت
مقابل او و گفت :

_دستای مامانم مثل سنباده‌س، زبر و پینه بسته. بس که توی
شالیزار نشا کاشته. بس که پرتقال چیده. بس که بیل زده و گل
درست کرده و..._

یک قطره اشک درشت از چشمش چکید :

_بهم می‌گه برام کرم بخر بزنم به دستام وقتی به گلبرگ دست
می‌زنم اذیت نشه..._

دستانش به لرزه افتاد و قطرهٔ دوم ریخت. سر تکان داد :

_دروغه!... باورم نمی‌شه... دروغه!... بابای من یه پیرمرد
هیچی ندار بوده که همهٔ دل‌خوشیش زن مریضش بوده. مامان
منم زنش شده و مثل یه خدمتکار به شوهرش و هووش

رسیده...

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۸

اشک‌هایش مثل سیل راه افتادند روی گونه‌هایش و التماس کرد :
_فقط تشابه اسمیه مگه نه بابا؟

بهرام خیره نگاهش کرد و واکنشی نشان نداد. باز التماس کرد :
_من همون دختر دهاتی بی بابام. همون که به خاطر حقوق بخور
و نمیر منشی‌گری کارم کشید به بی‌آبرویی و...
صبر بهرام تمام شد و آهسته هشدار داد :

_گلناز جان!

دستان گلناز نشست روی صورتش و صدای هق‌هقش میان
پذیرایی گرم و اشرافی خانه بهرام نشانی تلخ بود از واقعیت
حرف‌های دردآلود بهرام. انگار سهم دخترک از همه خوشی‌ها و
موهبت‌ها قسمت اعظمش گره می‌خورد به حسرت و افسوس.
رنا از جلو آشپزخانه نظاره‌گر بود. آهسته جلو آمد و بهرام سر
چرخاند. چشمان اشک‌آلود رنا باعث شد بی‌اختیار بلند شود.

رعنا نگاهش نکرد و به سمت گلناز رفت. او که عروسش را در آغوش کشید بهرام با نفسی بلند ایستاد جلوی گهواره و زل زد به صورت گلبرگ که همه دلخوشی این روزهایش بود. محال بود بگذارد سرنوشتش مثل مادرش شود، تلخ و غمبار.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۰۹

نزدیک ظهر بود که نزهت کلید را داخل قفل در حیاط چرخاند. در که باز شد هنوز کلید را بیرون نکشیده بود که شنید :

_دخترت چی می‌گه زن داداش؟

نزهت دست به کلید چرخید. ستار برافروخته بود. با صورتی سرخ و کبود. با چشمانی تهی و بی نور. نزهت کلید را بیرون کشید. قدمی به سمت جلو برداشت و پرسید :

_چی می‌گه؟

_دیروز قرار بود بیاد وکالت بده برای فروش زمین که نیومد. دو ساعت پیش بعد از صد بار زنگ زدن جواب داده و می‌گه زمین ارثیه بابامه نمی‌فروشمش.

ابروهای نزهت بالا رفت و ستار پوزخند زد :

_چه نونی دادی بهش که کارش به اینجا رسیده؟ واقعاً پول

کارگری و زحمت‌کشی دادی بهش یا..._

نزهت پلک زد. منظور خوابیده پشت طعنه‌ها مثل زهر در رگ‌های زن بی‌نوا پخش شد. متعجب نبود از این همه وقاحت. تجربهٔ سالیان زندگی در تنهایی و عسرت او را آبدیده کرده بود. به کرات فهمیده بود اکثر آدم‌ها وقتی پای منافعشان وسط می‌آید اولین اصلی که قربانی می‌کنند شرافت و آزادگی خودشان است. تن می‌دهند به هر پلشتی و نکبتی تا راه رسیدن به هدف برایشان کوتاه‌تر بشود .

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۰

چادرش را رها کرد و هر دو دستش را پیش آورد . مقابل چشمان

سرخ ستار گرفت و آرام گفت :

_اینجا شهادت می‌دن چه نونی دادم به دخترم ولی تو مختاری هر

جوری که دوست داری فکر کنی.

ستار عصبی دست بالا انداخت :

_مظلوم‌نمایی نکن دختر صباغ. به دخترت زنگ بزن مثل بچه
آدم بیاد وکالت بده وگرنه اگه پشتش به پدرشوهرش گرمه و فکر
می‌کنه می‌تونه بتازونه...

حرفش میان کوبیده شدن در حیاطشان به دیوار گم شد. ستار به
عقب چرخید و نزهت حمیده را دید که با پیراهن و روسری پا به
کوچه گذاشت. وقتی به نزهت رسید بی حرف دست او را گرفت و
به سوی خانه‌اش کشید. جلوی در حیاط نزهت به خودش آمد و

پرسید :

_چیکار می‌کنی حمیده؟

جوابی نشنید. حمیده او را داخل حیاط برد. ستار سر تکان داد و
وقتی به سمت خانه‌اش می‌رفت غرید :

_زنیکه دیوانه!

وسط حیاط حمیده به تشک و لحافی که روی نرده‌های ایوان بود
اشاره کرد :

_می‌بینی!... کار هر روزمونه...

به لباس‌های روی بند رخت اشاره کرد: _می‌بینی... هنوز خشک
نشده...

به لباس‌های کنار حوض اشاره کرد :

_دوباره برامون کار درست کرده.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۱

نزهت را به سمت پله‌ها کشید. چادر از سرش افتاد دور کمرش و نزهت آن را سفت چسبید. حمیده میان توهم و واقعیت به هذیان افتاده بود :

_باید عمل بشه. نشه زنش نمی‌مونه، می‌ره. عمل نشه تا آخر عمر و بال گردن این و اونه. مگه من و باباش تا کی زنده‌ایم؟ عمل نشه آرزوی زن و زندگی و بچه به دلش می‌مونه . حالا روی ایوان بودند. الهه جلوی در اتاقشان بود. سر تکان داد و بغض‌آلود لب زد :

_سلام زن عمو.

نزهت مهلت جواب دادن پیدا نکرد و به طرف اتاق فرشاد و سمیرا کشیده شد.

حمیده بی دق‌الباب در را باز کرد. سمیرا کز کرده بود گوشه دیوار و فرشاد درازکش وسط اتاق خیره بود به سقف. پا که به اتاق گذاشتند سمیرا با تنی سست و کرخت از جا کنده شد. فرشاد به آن‌ها نگاه کرد و در پی تلاشی ناکام سعی داشت حرکت کند. حمیده به گریه افتاد. زانو زد کنار تشک و دستش را

گرفت سمت فرشاد و نالید :

_بچه من که آفتاب نزده می رفت پی کار و کاسبی و غروب می یومد حالا دراز به دراز افتاده اینجا... باید عمل بشه... ستار با نفسی که دیگر یاری نمی کرد و به التماس افتاده بود رسید جلوی در. دستش را گرفت به کلاف در و نگاهش را فرستاد توی اتاق .

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۲

حمیده نگاهش کرد :

_بهش بگو دخترش دبه کرده!... بهش بگو دستمون زیر سنگه وگرنه رو نمی زدیم و می گفتیم سگ خور! نزهت اخم کرد و ابروهای ستار بالا رفت. زن و شوهر خوب با هم جور بودند. مصداق همان در و تخته بودند به واقعه. حمیده باز شور گرفت :

_به دخترت بگو از خر شیطان بیاد پایین. پای زندگی یه آدم

وسطه. یه جوون گیره که از قضا پسر عموشه و غریبه هم نیست. بهش بگو الان وقت انتقام گرفتن از ما نیست. دخترت قسمت پسر من نبود وگرنه سنگم که از آسمون می‌بارید به هم می‌رسیدن .

سمیرا رو گرفت از عمه‌اش و زل زد به دیوار روبه‌رو که از آب باران به زردی دلگیر و کدری رسیده بود. بین این همه بلوا فقط همین را کم داشتند که حمیده بخواد دل‌داری بدهد نزهت را که اگر فرشاد و گلناز به هم نرسیده‌اند تقصیر او نبوده و کار قسمت و سرنوشت بوده .

نزهت با اخم گفت :

_این حرفا چیه زن حسابی؟! دختر من شوهر و بچه داره الان. حمیده اخم کرد :

_پس چرا داره لجبازی می‌کنه؟ چه مرگشه که تو روی عموش وایساده؟

نزهت واگویه کرد :

_یه جوری حرف می‌زنه که انگار دختر من خرابه‌نشین شده و پسر خودش...

مکت کرد و در ادامه گفت :

_هر کدومشون زندگی خودشونو دارن.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۳

حمیده اصرار کرد :

_گلناز هنوز چشمش پی فرشاده. حیا نداره دخترت !

ستار غرید :

_استغفرالله!... بس کن زن! الان مگه وقت این حرفاست؟
 فرشاد خیره به سقف پوزخند زد و سمیرا نومید با خودش کلنجار
 می رفت تا حرف های کریه و عریان عمه اش را جایی در پس و
 پیل ذهنش مخفی کند تا هی مدام قلبش درد نگیرد و در اوج
 جوانی آرزوی مرگ نکند از بختی که هر چه چشم می چرخاند پی
 سفیدی اش فقط به سیاهی ختم می شد.

حمیده ول کن نبود که گفت :

_حقم داره. به هوای پول رفت سراغ پسره حالا آدم حسابتون
 نمی کنه .

نزهدت پوزخند زد :

_علم غییم که داری !

حمیده انگار نه انگار که دقایقی پیش التماس می کرد حق به جانب

سینه جلو داد :

_پس چرا تا حالا به بارم نیومده خونه‌ت؟ معلومه خونه‌تو در
شان خودش نمی‌دونه وگرنه...

نزهدت کلافه گفت :

_اولاً اونش به خودمون مربوطه. دوماً تو الان دردت چیه
حمیده؟ تکلیف منو روشن کن. منو کشوندی اینجا که چی؟
حمیده برخاست و طلبکار گفت :

_دردم چشم‌سفیدی دخترته. برای فروش مال و منال خودمون
باید بیفتیم به دست و پاش.

نزهدت اخم‌آلود گفت :

_شماره گِلنازو بگیرین حرف بزیم باهاش.

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۴

ستار گوشی را به سمت الهه گرفت و دخترک آستینش را روی
چشمان اشکی‌اش کشید.

دورتر از آن‌ها گلناز با دیدن شمارهٔ عمویش در تراس را باز کرد
و روی صفحهٔ موبایل ضربه زد. به سردی گفت :
_بله؟

و پا به تراس گذاشت. نزهت گفت :

_کجایی گلناز جان؟
فرشاد خیره به سقف پلک زد و سمیرا خیره شد به چشم‌های
فرشاد که لبالب از یأس و نومیدی بودند.
_سبام مامان. بیرونم، چیزی شده؟

نزهت گفت :

_سلام مادر. عموت چی می‌گه مادر؟
گلناز لبهٔ تراس خم شد و خیره به ماشین سیاه بهرام گفت :
_نمی‌دونم، چی می‌گه؟

نزهت به ستار نگاه کرد و حمیده خرید :

_خودتو به خریّت زن دختر!... تو صبح به عموت نگفتی زمین
مال بابامه نمی‌فروشمش!
گلناز صاف ایستاد و نگاهش را دوخت به آسمان که تیره بود و
پر از ابر. پلک زد و گفت :

_الان مشکل چیه مامان؟ نمی‌خوام زمین بابامو بفروشم، مگه
زوره؟

با صدای قیژ در چرخید و بهرام با تکان سر پرسید :

— چی شده؟

#التهاب

01:20

#قسمت ۵۱۵

بهرام جلوتر رفت. دست انداخت دور شانه‌های گلناز و با هم چرخیدند به سمت خیابان. بعد توی گوشی گفت :

— خانم هاشمیان طرف حساب عموی گلناز جان وکیل مون آقای بوستانی‌ه. شما لطف کنید توی این مسئله وارد نشین. اگه حرف و اعتراض و شکایتی دارن از طریق قانون اقدام کنن. تکلیف همه مال و اموال مرحوم پدر گلناز به زودی روشن می‌شه. ما تقریباً یه لیست کامل از اموال ایشان داریم که اسنادشون موجوده. که همه‌شون هم تو این سال‌ها در تصرف آقای ستار هاشمیان بوده، بدون رضایت ورثه مرحوم رستم هاشمیان. اگه چیزی گفتن بهتون از قول من بگید بهتره به جای شاخ و شونه کشیدن برای شما یا عروس من، دنبال گرفتن رضایت باشن به خاطر غصب اموالش...

با کمی مکث پرسید :

— فرمایشی ندارین؟

نز هت بی اراده لب زد :

_سلام برسونین.

تماس را که قطع کرد سر پایین برد و کنار گوش گلناز گفت :

_خوبی بابا جان؟

گلناز سر تکان داد :

_خوبم.

_خونه رو پسندیدی؟

گلناز نگاهش را بالا کشید:

_خیلی بزرگه، یه واحد نقلی...

بهرام اخم کرد :

_تنها ایرادش همینه؟

#التهاب

01:21

#قسمت ۵۱۶

گلناز به خنده افتاد :

_آره!

دورتر از آن‌ها انگار گرد مرگ پاشیده بودند توی خانه ستار،
میان اتاق فرشاد و سمیرا و روی آدم‌هایی که میان آن اتاق

ایستاده بودند که بوی نا و درماندگی می‌داد.

سمیرا خیره به فرشاد که زل زده بود به سقف لب به هم فشرد.
همه امیدش انگار به یک کوره راه بن‌بست و بی‌آب و علف ختم

شده بود.

آه بلندی کشید که انگار همه را به خود آورد. عقب رفت و چسبید
به دیوار و سر روی آن خورد. دستش را حلقه کرد دور

زانوهایش و سرش را روی آن گذاشت. ستار و حمیده نگاهش
کردند. میان سکوت ملتهب اتاق فرشاد سر چرخاند به سمتش و

غریب :

_پاشو برو خونه بابات. موندی که چی بشه؟ بدبخت خودت دلت
به حال خودت بسوزه. ننه بابای من اول که اومدن خواستگاریت
فقط می‌خواستن من به گلناز نرسم. الانم اگه نگهت داشتن فقط به
خاطر اینکه که یه پرستار مفت و مجانی خدمت کنه به پسر علیل و

شل پلشون...

-ببند دهن تو پسر.

ستار بود که صورتش کبود شده بود و گوش‌هایش داغ. حمیده
بلند به گریه افتاد و الهه و سمیرا با اشک‌هایی که می‌ریخت

بیشتر به تن سرد و بی‌رحم دیوار پناه بردند.

#التهاب

01:21

#قسمت ۵۱۷

نزهد برای هم‌دردی شانه‌ حمیده را فشرد :

_گریه نکن، امروز می‌رم گرگان ببینم اینا چی می‌کن. حتماً اشتباه شده. گلناز مال مردم‌خور نیست. پدرشوهرشم اون‌قدر داره که گلناز لنگ پول این زمین نباشه. شانه‌های حمیده بیشتر تکان خورد. او به‌سادگی نزهد نبود و می‌دانست که اصرار ستار برای وصلت فرشاد و گلناز بیشترش حساب‌گری بود تا دل دادن به دل فرشاد. نزهد چرخید و نگاهش به ستار افتاد که چشمانش مانده بود جایی روی گل‌های قالی.

نزهد زنگ را فشرد و نگاهش چرخید سمت در. در سفیدرنگ با تزئینات طلایی نشانی اعیانی بود از ثروت عظیم عظیم. -بفرمایید؟

تا چرخید سمت دوربین رعنا گفت :
_شما بفرمایید. ... بفرمایید.

در با صدای تق باز شد و نزهت پا گذاشت به حیاط. عصر بود. ابرها رفته بودند و آفتابی بی‌رمق پهن شده بود توی حیاط. میان حیاط جوانی به سمتش چرخید و او با حیرت پلک زد. مثل دخترکان نابالغ عرقی از شرم و خجالت از رویش ریخت. انگار کار ناصوابی کرده بود یا جایی که نباید پا گذاشته بود. روزبه از جایش تکان نخورد و نزهت ناچار قدمی به جلو برداشت.

#التهاب

01:21

#قسمت ۵۱۸

نرسیده به روزبه رعنا در ساختمان را باز کرد و پشت سرش بهرام و گلناز هم به استقبالش آمدند. رعنا لب گزید و بهرام اخم کرد. گلناز مشامش پر شد از عطر تلخی که انگار هنوز هم روی تنش جا مانده بود.

روزبه نیم‌چرخ سمت ایوان زد. رعنا با قدم‌هایی سست و بی‌رمق پله‌ها را پایین آمد و نزهت پاهایش جان گرفت. حالا رعنا کنار روزبه بود. او با لبخند نگاهش کرد و گفت :

_سلام مامان!

رعنا جانی برای لبخند زدن نداشت. حتی برای جواب دادن به

سلامش. روزبه دوباره لبخند زد. این بار تلخ و دلگیر اما حرفی نزد. نگاهش را کشاند سمت بهرام که سرد و سنگین پله‌ها را پایین می‌آمد. بعد ماند روی گلناز که هنوز روی ایوان بود.

—سلام رعنا خانم.

رعنا جلو رفت و نزهت را بوسید. از هم که جدا شدند نزهت دلواپس به روزبه نگاه کرد. همه آب دهانش خشک شده بود. از خشکی گلو داشت خفه می‌شد. روزبه معذب‌تر از او سر تکان داد :

—سلام!

نزهت پلک زد و زیر لب جواب داد :

—سلام!

—سلام خانم هاشمیان. خیلی خوش اومدین.
صدای بلند و محکم بهرام التهاب بینشان را کمتر کرد. نزهت لبخند زد :

—سلام بهرام خان.

#التهاب

01:21

#قسمت ۵۱۹

به همراه رعنا جلوتر رفت و روزبه پشت سرشان جا ماند. کمی بعد که روی ایوان رسیدند رعنا و نزهت رفتند توی ساختمان و بهرام و روزبه و گلناز باقی ماندند. گلناز با نگاهی خیره به زمین زل زده بود. در دیدرسش صندل‌های مشکی بهرام و کفش‌های قهوه‌ای روزبه خشک شده بودند. روزبه هنوز جرئت نکرده بود حتی سلام کند. فکر نمی‌کرد ساعت چهار بعدازظهر بهرام خانه باشد. گوشه لبش زیر دندانش بود و نگاهش گریزان از رسیدن به چشم‌های پدرش .

— مانع اومدنت نمی‌شم به اینجا فقط به خاطر رعنا.

نگاه روزبه و گلناز هم زمان بالا آمد. بهرام ادامه داد :

— فقط حق نداری مزاحم گلناز و گلبرگ بشی. از این به بعد وقتی خواستی پا تو این خونه بذاری زنگ می‌زنی و با مادرت هماهنگ می‌کنی.

بهرام محکم پرسید:

— شیرفهم شد؟

گلناز لب گزید و نطق روزبه باز شد :

— من زن و بچه‌مو می‌خوام.

گلناز بی‌اراده نگاهش کرد و بهرام جدی جواب داد :

— اینجا نه زنی متعلق به توئه نه بچه‌ای!

روزبه قدمی به جلو برداشت و التماس کرد :

بابا من...

بهرام اعتنایی نکرد و دست گلناز را گرفت. روزبه مثل کسی که در یک دوئل نابرابر قلبش پاره پاره شده باشد با دردی که مدام بیشتر می شد دنبالشان کرد .

#التهاب

01:21

#قسمت ۵۲۰

رعنا با سینی چای وسط پذیرایی بود که بهرام گلناز را تا جلوی اولین مبل کشاند. گلبرگ در آغوش نزهت بود. نگاهش را انداخت روی صورت گلناز و پرسید :

_چی شده گلناز جان؟ خونه عموت انگار شام غریبانه. هر کی یه گوشه افتاده داره ناله و زاری می کنه.
گلناز پوزخند زد و نشست روی همان مبلی که جلوییش بود و دورتر از بقیه. ناتوان تر از آن بود که جای مناسبی پیدا کند .
بهرام نشست روبه روی نزهت و گفت :

_همسر مرحومتون کلی ملک و املاک داشته که همه هم دست برادرش بوده. بعد از فوت هم هیچ آماري به شما ندادن و همهش

در اختیار خودشون بوده .

نزهت متعجب پلک زد و گلناز با خشم گفت :

_ازشون شکایت می‌کنم. هم به جرم خیانت در امانت و پنهان‌کاری هم به جرم این همه سال بالا کشیدن حق و حقوقمون.

باید تقاص همه رو پس بدن.

رنا کجکی به گلناز نگاه کرد و بهرام لبخند زد. نزهت اخم

کرد :

_این حرفا چیه مادر؟

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۱

گلناز هم اخم کرد :

_مامان به خدا بخوای طرفشونو بگیری دیگه پامو نمی‌ذارم تو خونه‌ت.

نزهت مات نگاهش کرد و روزبه که هنوز ننشسته بود نگاهش خیره ماند روی گلناز که تن لرزانش روی مبل آرام و قرار نداشت. گلناز دیگر مثل دخترک بی‌زبان و چشم و گوش بسته

سال قبل نبود. پدرانهای که بهرام خرجش کرده بود حالا رخ نشان می‌دادند. خوب بود، اما کار او خیلی زیاد سخت بود. بهرام مداخله کرد :

_مشکل خاصی نیست خانم هاشمیان شکایتی هم در کار نیست. گلناز همین که همه چیز به نامش بشه و تحت نظر خودش اداره بشه براش کفایت می‌کنه. حساب و کتاب این همه سال هم بمونه با خود برادرشوهرتون و وجدانش و خدا. سر چرخاند سمت گلناز و پرسید :

_مگه نه بابا جان؟

روزبه پلک زد و به بهرام نگاه کرد. گلناز سر تکان داد و اشک سر خورد روی گونه‌هایش. بهرام به خنده افتاد :

_این الان اشک شوقه دیگه نه؟

گلناز غمزده لبخند زد و نزهت دلسوزانه پرسید :

_پس تکلیف فرشاد چی می‌شه؟ اون بچه برای عملش پول لازمه.

گلناز به مادرش نگاه کرد و سرد و تلخ پرسید :

_باید غصه اونم بخوریم مامان؟ یادت رفته وقت وقتش با ما چه جوری رفتار کردن؟

01:26

#قسمت ۵۲۱

گلناز هم اخم کرد :

_مامان به خدا بخوای طرفشونو بگیری دیگه پامو نمی‌ذارم تو خونه‌ت.

نز هت مات نگاهش کرد و روزبه که هنوز ننشسته بود نگاهش خیره ماند روی گلناز که تن لرزانش روی مبل آرام و قرار نداشت. گلناز دیگه مثل دخترک بی‌زبان و چشم و گوش بسته سال قبل نبود. پدرانه‌هایی که بهرام خرجش کرده بود حالا رخ نشان می‌دادند. خوب بود، اما کار او خیلی زیاد سخت بود.

بهرام مداخله کرد :

_مشکل خاصی نیست خانم هاشمیان شکایتی هم در کار نیست. گلناز همین که همه چیز به نامش بشه و تحت نظر خودش اداره بشه براش کفایت می‌کنه. حساب و کتاب این همه سال هم بمونه با خود برادرشوهرتون و وجدانش و خدا.

سر چرخاند سمت گلناز و پرسید :

_مگه نه بابا جان؟

روزبه پلک زد و به بهرام نگاه کرد. گلناز سر تکان داد و اشک سر خورد روی گونه‌هایش. بهرام به خنده افتاد :

_این الان اشک شوقه دیگه نه؟

گلناز غمزده لبخند زد و نزهت دلسوزانه پرسید :

_پس تکلیف فرشاد چی می‌شه؟ اون بچه برای عملش پول لازمه.

گلناز به مادرش نگاه کرد و سرد و تلخ پرسید :

_باید غصه اونم بخوریم مامان؟ یادت رفته وقت وقتش با ما چه جوری رفتار کردن؟

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۲

نزهت آهسته گفت :

_جواب بدی رو که با بدی نمی‌دن مادر!

گلناز خشمگین برخاست :

_یعنی اگه نخوایم از حقمون بهشون چیزی بدیم بدیم مامان؟ آره

مامان؟ پس من بدم. فقط اصرار نکن چون دیوونه می‌شم...

با دست به گلبرگ اشاره کرد :

_من و بچهم شدیم و بال گردن...
 به رعنا نگاه کرد که نگاهش غمگین بود و بهرام که پراخم
 نگاهش می‌کرد. گفت: _همه زندگی مامان و بابا رو به هم
 ریختیم. اگه عمو این قدر فرصت طلب نبود شاید الان شرایط ما
 این قدر آزاردهنده نبود. من به جهنم اما مامان و بابا...

لحن بهرام پر بود از سرزنش وقتی خطابش کرد :
 _گلناز!

رعنا به روزبه نگاه کرد که سرش پایین بود و شرمندگی و
 پریشانی از وجناتش می‌بارید. گلناز بغض‌آلود گفت :

_همینه بابا. همه بچگی من و جوونی مامانم، همه روزای خوب
 نوجوونی و جوونیم قربانی خودخواهی عموم شد. چون همه
 چیزای خوبو برای خودش و بچه‌هاش خواسته بود. می‌دید
 دستمون تنگه، می‌دید وقت مریضی و ناخوشی چقدر به سختی
 می‌یفتیم، می‌دید مامان برای خرید کتابای کنکور خودشو به آب و
 آتیش می‌زنه ولی...

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۳

حالا رسیده بود به دردناک‌ترین بخش زندگی‌اش. پوزخند زد :
 _موقع ازدواج من یه سر سوزن دلش سوخت یا به خودش گفت
 حالا اینا برای جهزیه و بقیه چیزا باید چیکار کنن. دید که حتی
 وام ازدواجم دستمون نیومده بود، با خودش فکر کرد برادرزاده‌م
 باید چی ببره خونه شوهر؟
 اشاره گلناز شد یک تبر و درست فرود آمد وسط کمر روزبه.
 دردی مثل صاعقه چشمانش را روی هم آورد و وقتی بازشان
 کرد گلناز چرخید و از مقابل چشمان پر غم نزهت سمت پله‌ها
 دوید.

بهرام لبخند زد :

_بفرمایید چایی‌تون سرد می‌شه.
 نزهت دلتنگ به گلبرگ نگاه کرد و روی موهای نرمش را
 بوسید. دخترک دست و پایی زد و دل روزبه به تقلا افتاد. آن
 لحظه فقط آغوش گرفتن گلبرگ را می‌خواست تا آرام شود .
 -بیا بشین مامان جان.

بهرام با اخم گوشه سبیلش را زیر دندان برد و نزهت تازه یادش
 آمد که دامادش هم در جمعشان است. تا نگاهش کرد روزبه قدم
 تند کرد سمت راه‌پله. بهرام دست روی دسته مبل نیم‌خیز شد که
 رعنا التماس کرد :

_بهرام جان!

نزهت به رعنا نگاه کرد. سبزی چشمانش پرتمنا التماس می‌کرد
 کوتاه بیاید. نفس بلندی کشید و نشست. نزهت گیج بود. از جوی

که غیر عادی بود. از حضور روزبه. از واکنش پدر و مادرش.

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۴

روزبه پله‌ها را دو تا یکی بالا دوید. در نزد و بازش کرد. گلناز پشت پنجره ایستاده بود و خیره بود به خزانی که قصد رفتن از زندگی‌اش را نداشت. روزبه در را بست و به آن تکیه داد. گلناز پرده را انداخت و چرخید. تن‌پوش روزبه شلوار کتان کرم بود با بافت پاییزه کرم و قهوه‌ای. چهره‌اش نسبت به سال قبل کمی تغییر کرده بود. موهایش کوتاه‌تر بود و ریش و سبیل نصف و نیمه‌ای صورتش را مردانه‌تر کرده بود.

قدمی به جلو گذاشت و پرسید :

_در زدن بلد نیستی شما؟

روزبه سر بالا انداخت. گلناز بی‌حوصله به سمت تخت دو نفره رفت. سرویس خواب بچگانه گلبرگ یک طرف بود و طرف دیگر جای او بود.

لبه تخت نشست و به روزبه نگاه کرد :

_می‌خوام تنها باشم برو بیرون.

روزبه قدمی به جلو برداشت و گلناز با اخم گفت :

_ما به زودی از اینجا می‌ریم اون وقت می‌تونی بدون هماهنگی

هم سر بزنی به مامانت .

روزبه به سرعت جلو رفت. وقتی مقابل گلناز ایستاد او از پایین نگاهش کرد. نگاه سرخ و ملتهب گلناز روی قلبش سنگینی

می‌کرد.

فکر موزی و سمجی که از حرف‌ها و رفتار گذشته‌اش نشأت

می‌گرفت مثل یک عنکبوت سمی به تارهای ذهنش چسبیده بود .

شرمندگی پیش خودش داشت جانش را می‌گرفت .

-برو بیرون.

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۵

گلناز بود که لب زد. روزبه چرخید و نشست لب تخت. انگار حرف‌های او را برعکس می‌شنید. گلناز سرد نگاهش کرد و او

آهسته گفت :

_تو ببخشی خودم خودمو نمی‌تونم ببخشم بابت روزای رفته،
بابت رنجی که با خودخواهی بهت تحمیل کردم.
سکوت که کرد گلناز لب زد :

_برو بیرون.

حالش خوش نبود. حالش شبیه هیچ‌وقتی نبود. نومی‌دی مثل یک
پیچک قطور از سر تا پایش را در برگرفته بود.
بغض داشت. دلش گریه کردن می‌خواست. دلش یک خلوت
می‌خواست، پرسکوت و لبریز از تنهایی تا جورچین زندگی‌اش
را که به سامان نمی‌رسید دوره کند.
روزبه نگاهش را چرخاند روی صورت زنش. انگار اولین بار
بود می‌دیدش. چشمان عسلی‌اش که حالا به سرخی می‌زد، رنج و
دلخوری عمیقی را منعکس می‌کرد .

کاش‌ها و اگرها ثمره می‌داشتند چه خوب بود .
اگر مثل آدمیزاد رفتار کرده بود، اگر دیوانه نشده بود، اگر
صبوری کرده بود، اگر پیشنهاد سقط نداده بود... اگر...
یا کاش گلناز اولین دختری بود که می‌دید. کاش ماندانا هیچ‌وقت
سر راهش قرار نمی‌گرفت. کاش چشم داشت و این همه زیبایی و
معصومت را می‌دید. یا حتی کاش حقی برای خودش قائل بود و
گلبرگ را طلب می‌کرد .

01:26

#قسمت ۵۲۶

گلناز بهت زده نگاهش کرد. چشمانش دود می زد و حرارت صورتش دست او را می سوزاند. وسط فضایی که حتی خودش نمی دانست حس و حالش چیست و چه باید بکند بی ربط گفت :

_رفتم عکسا و فیلم عروسی مونو گرفتم. گلناز صورتش را عقب کشید و دست او معلق شد. منتظر به گلناز نگاه می کرد اما در نهایت شنید :

_برو بیرون. روزبه باز دست پیش برد اما گلناز به سرعت برخاست. با نفس هایی که به تندی قفسه سینه اش را بالا و پایین می برد گفت :

_دنبال چی هستی؟
ابروهای روزبه بالا رفت و گلناز تهدید کرد :
_حق نداری آرامش من و دخترمو بگیری. نمی ذارم از راه نرسیده همه زندگیمونو به هم بریزی...
دستش را به سمت در گرفت و غرید :

_برو بیرون!

روزبه نه جان بلند شدن داشت و نه توان حرف زدن. غریقی بود که بی هیچ تقلایی منتظر غرق شدن بودن. کاش قبل از خفه شدن فقط می‌توانست بلند شود، جلو برود و به اندازه همه روزهایی که رفته بودند زنش را در آغوش بگیرد و ببوسد، بعد آخرین جرعه آب را بنوشد و چشم ببندد تا شاید برسد به آرامشی که هر چه به دنبالش می‌دوید از او دورتر می‌شد.

#التهاب

01:26

#قسمت ۵۲۷

روبه‌روی در توقف کرد.

یک ماه بیشتر می‌شد که رعنا و گلبرگ را ندیده بود. گلناز و بهرام را حتی بیشتر از یک ماه.

حالا دلتنگی تنها حسی بود که درونش فوران کرده بود. همین امروز از کیش برگشته بود و توی محاسبات ذهنی‌اش می‌خواست فردا بیاید. بدون خبر. با خودش گفته بود هر چه باداباد.

خبر داشت که هنوز گلناز و گلبرگ خانه بهرام را ترک نکرده بودند. حالا شانسش زده بود و همین امروز رعنا زنگ زده بود

که می‌خواهند به تهران بروند و او اگر می‌تواند شب بیاید پیش گلناز و گلبرگ بماند، چون فردا گلناز امتحان دارد و نمی‌تواند به خانه مادرش برود و زن مهرگان سر به هواتر از آن است که بهرام راضی شود بیاید پیش عروس و نوه‌اش بماند. رENA شاد بود. امشب سروین و پردیس و دامادها و نوه‌ها بعد از دو سال می‌آمدند و باید برای استقبال از آنها به تهران می‌رفتند. تا خواست ریموت بزند در زودتر باز شد. هر دو دست روی فرمان به مقابلش زل زد. ماشین بهرام داشت به سمتش می‌آمد. نگاهش به‌سوی ایوان کشیده شد. رENA و گلناز آنجا بودند. بهرام جلوی در ایستاد و اخم‌آلود نگاهش کرد. با لبخند سر تکان داد و دنده عقب گرفت و کنار خیابان پارک کرد. بهرام کامل بیرون آمد و جلوتر از او توقف کرد. روزبه پیاده شد و چند قدم جلو رفت. سرش برگشت و توی حیاط را نگاه کرد. رENA و گلناز توی حیاط بودند. با صدای بسته شدن در ماشین، به بهرام نگاه کرد. جلو رفت و با فاصله‌ای کم از بهرام ایستاد.

_سلام بابا!

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۲۸

بهرام نگاهش کرد. سرد و سنگین سر تکان داد و لب زد :

_سلام!

روزبه لبخند زد. شروع خوبی بود و او هنوز امیدوار بود به
بہتر شدن همه چیز.

_روزبه ماما!

سرش چرخ خورد سمت رعنا، اما از بهرام شنید :

_فقط تو خونه‌ای. سمتشون نمی‌ری. با یه مجسمه فرقی نداری

وقتی اون تویی... وای به حالت...

با نگاهی خندان به بهرام نگاه کرد. بهرام اخم کرد و با قدم‌هایی
تند از کنارش گذشت. گلبرگ را از گلناز گرفت و رو به رعنا با

اخم گفت :

_دردونه‌ت اومد.

رعنا پشت چشم نازک کرد و بهرام دوباره طعنه زد :

_برو سفارشای لازمو بهش بکن. گردنشو می‌شکنم بخواد

دخترای منو اذیت کنه.

رعنا دلخور لب زد :

_بهرام!

نماند و به سمت روزبه رفت. وقتی او را می‌بوسید بهرام رو به

گلناز گفت :

_کاری داشتی یا مشکلی پیش اومد هر وقت شب بود زنگ بزن بهم.

گلناز سر تکان داد و بهرام گلبرگ را بوسید.
گلبرگ را به عروسش داد و خم شد و سر او را هم از روی شال بوسید. بی خداحافظی به طرف ماشین رفت. از کنار مادر و پسر که می‌گذشت غر زد :
_بجنب خاتم.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۲۹

رعنا هم با اخم غر زد :

_بداخلاق!

بعد با لبخند به روزبه نگاه کرد :

_مواظب زن و بچه‌ت باش مامان جان.

گردن کج کرد :

_باباتو نندازی به جون من‌ها. کلی التماس کردم تا راضی شد

بهت زنگ بزنم.

روزبه سرخوش خندید :

_خیالت راحت مامان.

رعنا برگشت و برای گلناز دست تکان داد. به سمت ماشین که رفت بهرام خم شد و در را برایش باز کرد. او نشست و کمربندش را که می‌بست بهرام خیره به آینه و روزبه غرغر کرد :

_از کی تا حالا بره‌ها رو می‌سپرن به گرگا من نمی‌دونم!
رعنا خندید :

_از وقتی بابام منو سپرد دست تو.

بهرام گیج نگاهش کرد و بعد با اخم گفت :

_پس من گرگم آره؟

رعنا سرخوش سرش را بالا و پایین کرد و بهرام لبخند زد. حال خوش رعنا حالش را خوش کرد.

استارت که زد پرسید :

_بهش گفתי اگه...

رعنا دست گذاشت روی دست بهرام و گفت :

_نگران نباش. روزبه خودش می‌دونه دست از پا خطا کنه باید بی‌خیالشون بشه. این قدرام خر نیست.

بهرام با خنده به زنش نگاه کرد و وقتی حرکت می‌کرد گفت :

_هست!... باور کن هست.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۰

روزبه در را بست و پشت سر گلناز که بی توجه به او به قدم برمی داشت راه افتاد. وسط حیاط با دو قدم بلند مقابلش ایستاد و گلناز ناچار نگاهش کرد. دست دراز کرد برای گرفتن گلبرگ که با کلاه و شنل بافت کرمش و چشم های تیره ای اش حسابی دلبری می کرد. گلناز با اخم دخترک را بیشتر به خودش چسباند و کمی عقب رفت. روزبه دستش را پس کشید و کمی به سمت چپ رفت تا او بتواند رد شود، اما گلناز پشت به او کرد و رفت سمت باغچه. گلبرگ کنجکاو نگاهش می کرد و او به نگاه سیاه

دخترش لبخند زد .

گلناز جلوی باغچه ایستاد و سر گلبرگ را به سمت خودش کشید.

کمی بعد روزبه به طرفشان راه افتاد. آهسته گفت :

_سرده اینجا بریم تو.

گلناز که اعتنا نکرد او به نرمی بازوهایش را گرفت و رویش را

به ساختمان کرد. گلناز غر زد :

_ما سردمون نیست .

روزبه به نرمی گفت :

_باشه، ولی کم کم سردتون می شه. برید تو.

گلناز بی حرف قدم برداشت. وقتی روی ایوان ایستاد به او نگاه کرد که هنوز وسط حیاط بود. بی حرف برگشت و به داخل رفت. شنل را از تن دخترش درآورد و روروک را با پا پیش کشید. او را گذاشت سر جایش و کلاهش را از سرش کشید. گونه دخترک سرخ و سرد بود. هر دو دستش را گذاشت روی صورت او و لب زد :

_ببخش مامانی.

خبری از روزبه نبود و او یک دفعه ترس به جانش افتاد. تنها بودند میان خانه‌ای درندشت.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۱

قدم تند کرد سمت پنجره و پرده را پس زد. سانتافه سفید روزبه تازه داشت وارد حیاط می شد. نفسش راحت بیرون آمد. پرده را انداخت و برای برداشتن کتاب و جزوه اش به طبقه بالا رفت.

آمدنش به طبقه پایین هم‌زمان شد با آمدن روزبه.
 به سمت میز ناهارخوری رفت و وسایلش را روی آن گذاشت.
 روزبه چمدان بزرگش را تا ورودی راهرو کشید. همان‌جا
 رهایش کرد و با لبی پر خنده جلو رفت و مقابل گلبرگ زانو زد.
 دخترک کنج‌کاو نگاهش می‌کرد. بلوز و شلوار لیمویی تنش بود
 و موهای کمش با یک پنس کوچک صورتی مهار شده بود.
 با انگشت سبابه گونه‌اش را نوازش کرد و لب زد :
 _سلام بابایی.

دست کشید روی موهای فلفلی و بورش و باز لب زد :
 _قربونت برم قشنگم.
 گلبرگ کمی جمع شد. گونه‌اش را چسباند به شانه‌اش و دل پدر
 بی‌نوازش ضعف رفت از حالت خوشایندش.
 بی‌تاب در آغوش کشیدنش بود، اما می‌ترسید دخترک بترسد. بلند
 شد و چرخید. گلناز پشت میز نشسته بود و داشت کتاب
 می‌خواند. واقعاً حضورش را نادیده گرفته بود. لب به هم فشرد و
 به آشپزخانه رفت. دستانش را شست و لیوانی چای ریخت.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۲

پشت میز نشست و دستانش را دور لیوان کرد. سکوت خانه، بی محلی گلناز و غریبگی گلبرگ آوار شده بود روی دلش . مسخره بود، اما میان خانه‌ای که همه عمرش را در آن سر کرده بود از همه غریبه‌تر بود. تقصیر هیچ‌کس نبود که او خودش انتخاب کرده بود.

همه چیز را. پول را، عشق احمقانه‌اش را، ازدواج را، حماقت را.

نگاهش ماند روی ورودی آشپزخانه و لب‌هایش کش آمدند. گلبرگ از گوشه پیشخان سرک می‌کشید و بازی‌اش گرفته بود. به سختی چسبید به صندلی تا بلند نشود. شاید قانون طبیعت بود که اگر جلو بروی، اصرار کنی، به التماس بیفتی پست بزنند. خواست به دخترک فرصت بدهد تا خودش به کشف و شهود برسد.

قندی گذاشت توی دهانش و لیوان را به لب‌هایش چسباند.

با صدای موبایلش جواب داد :

_بله؟

-سلام روزبه جان !

لب به هم فشرد و خیره شد به چشمان تیلای دخترش که هنوز

با کنجکاوی نگاهش می‌کرد. دوباره شنید :

_روزبه داری صدامو؟

سرد گفت :

_امرتون؟

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۳

برعکس او صدای ماندانا گرم بود:

_می‌دونم تازه رسیدی و خسته‌ای ولی می‌خواستم ببینمت. دو ساعت دیگه می‌آم دنبالت شام بریم بیرون حرفامونم همون جا می‌زنیم.

"حرفامون" خنده به لبش آورد. گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. بلافاصله شماره شهرز را گرفت و او که جواب داد عصبی گفت :

_شما قصد نداری بزرگ بشی احیاناً؟

شهرز خندید :

_به‌به جناب رئیس!... تا شما هستی ما هر چی هم که بزرگ

بشیم به چشم نمی‌آیم جناب عظیمای کوچک.
کلافه گفت :

_مسخره‌بازی درنیار شهروز. نگفتم از من عکس بگیر. نگفتم
باز نری استوریش کنی شر درست کنی برای من.
شهروز بلند قهقهه زد و او خرید :
_زهرمار!

شهروز با خنده‌ای که بند نمی‌آمد گفت :
_اوه اوه باز دختر عمه جان خراب شدن روی سرت!
تهدید کرد :

_بار آخره شهروز. به جون خودم کافیه یه بار دیگه کند بزنی قید
شراکت و همکاری و هر چی که با هم داریم می‌زنم.
تا شهروز گفت :
_جنبه داشته باش پسر.

گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد.
گوشی را بین دستش فشرد و با دست دیگر موهایش را به عقب
راند .

#قسمت ۵۳۴

نگاهش صاف نشست توی چشمان گلبرگ که با گردنی کج و چشمانی کنجکاو نگاهش می‌کرد. بی‌اختیار لبخند زد و دستش را به سمت او دراز کرد و زیر لب گفت :

بیا...

گلبرگ به اندازه چند سانت جابه‌جا شد و همان لحظه گلناز صدا بلند کرد :

گلبرگ... کجایی مامان؟

سر دخترک بلافاصله به سمت بیرون سر برگشت .

گلبرگ مامان؟

گلبرگ دیگر نبود و او خیره به جای خالی‌اش با دلی که آرام نبود به همه روزهای رفته فکر می‌کرد. به سختی برخاست و تا جلوی پیشخان آمد. گلناز نشسته بود جلوی روروک و با دخترک حرف می‌زد.

هیچ کجای زندگی‌شان نبود. نه خودش، نه اسمش، نه نشانه‌هایش. برخلاف رسم زندگی، روزگار سپری کردن، مثل نوشیدن مداوم جرعه‌های زهری تلخ بود که نه می‌کشت، نه شفا می‌داد، نه فایده داشت و نه حتی مرهم می‌شد.

گلبرگ قهقهه زد و گلناز سر پیش برد و گونه‌اش را بوسید. سر که عقب کشید گلبرگ تندتند سر تکان داد و خندید. دیگر دست

خودش نبود که عقب بایستد، که ندیده بگیرد و بگذارد ندیده‌اش بگیرند. با پاهایی که برخلاف هشدارهایش می‌رفت به سمتشان نتوانست مقابله کند. سایه که انداخت رویشان گلناز سر بلند کرد و نگاهش کرد.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۵

هنوز لبخند روی صورتش بود. گلبرگ هم درست مثل مادرش با خنده نگاهش کرد. چشمش از مادر به دختر و از دختر به مادر گریز می‌زد. آن‌ها هم انگار مسخ شده بودند. نشست کنار گلناز. گلناز به خودش آمد. مچاله شد و اخم کرد. روزبه اما دست راستش را پیچید دور تن مچاله شده‌ او و دست چپش را پیچید دور تن گلبرگ که توی روروک بود .

گلناز غر زد :

_ولم کن.

او بی‌توجه به حرف او سرش را پیش برد و گونه‌ او را بوسید. گلناز چشم بست و سرش را به تن‌دی عقب کشید. مهم نبود. تحقیر کردن‌های امروز گلناز تاوان رفتار خودش بود در

روزهایی که خیلی هم دور نبودند. که تحقیر می‌کرد، مسخره می‌کرد، سرکوفت می‌زد و مفت‌مفت حرف می‌زد. حرف‌های مفتی که حالا قیمتی داشتند سنگین. که با هیچ چیزی قابل معاوضه نبودند.

دوباره او را به خودش نزدیک کرد. این بار روی موهایش را بوسید و عمیق‌ترین نفس عمرش را کشید. گلناز که تهدید کرد :
_به بابا زنگ می‌زنم.

خندید :

_می‌گی برگرد شوهرم بوسم کرد؟

سرش را جلوتر برد و کنار گوشش پچ‌پچ کرد :

_زنگ بزن. شاید تا فردا مردم. نمی‌تونم به خاطر ترس از بابام فرصت‌امو از دست بدم.

گلناز به خنده افتاد و نگاهش کرد :

_عارف شدی!

جوابش به طعنه گلناز بوسه گرم و پرشوری بود روی لب‌های سرخش که نیمه‌باز مانده بود.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۶

روزبه کتش را پوشید و تا جلوی میز رفت. گلناز نگاهش کرد، بعد با اخم نگاه دزدید. لبخند روی لب‌های روزبه مثل لبخند سرداری فاتح بود. حریم سفت و سخت دخترک را در هم شکسته بود و او تنها توانسته بود جیغی نه چندان بلند بکشد. جیغ گلناز جیغ گلبرگ را هم درآورده بود. دخترک فکر می‌کرد بازی است و او عقب مانده. دست زده و باز جیغ کشیده بود. روزبه کنار گوش گلناز گفته بود :

_ببین چه خوشش اومد .

و رو به اخم گلناز چشمک زده بود :

_دخترم توی تیم منه.

گلناز ترک کرده بود او را، دخترش را و فتح سرخوشانه‌اش را .

_دارم می‌رم بیرون کاری نداری؟

گلناز این‌بار نگاهش کرد و مبهوت پرسید :

_مگه شب نمی‌مونی؟

روزبه یک دست روی میز و یک دست روی لبه صندلی خم شد

و وسوسه‌انگیز زمزمه کرد :

_دوست داری بمونم؟

گلناز اخم کرد. صندلی را پس زد و ایستاد. روزبه با لبخند کمر صاف کرد. گلناز موبایلش را برداشت و پشت به او کرد و غر

زد :

_زنگ می‌زنم مهرگان نگینو بیاره اینجا. از اولم به مامان و بابا
گفتم ولی بابا قبول نکردن.
تا خواست بزند روی اسم نگین دست‌های روزبه پیچیده شد
دورش و بعد تا او بخواد بفهمد چه شده موبایل از میان
انگشتانش بیرون کشیده شد. گلناز پلک زد و بوی عطر روزبه
نفسش را بند آورد. او موبایل را گذاشت روی میز و دوباره گلناز
را در بر گرفت. گلناز آب دهانش را قورت داد و لب زد :
_ولم کن.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۷

روزبه دستانش را تنگ‌تر کرد. سرش را جلو برد و کنار گوش
او زمزمه کرد :

_دارم می‌رم بیرون خرید کنم عزیزم. شما هم اگه از در بیرونم
کنی من از پنجره می‌آم تو.
گلناز را چرخاند و دست زیر چانه‌اش سر او را بالا کشید .

خیره شد توی عسلی چشمانش و گردن کج کرد :
_شامم بگیرم؟

او مسخ شده بود که تنها توانست بگوید :
_مامان پختن.

نگاه روزبه نشست روی موهای لخت و بلند و روشن او که مثل
ابریشم بود. نرم و براق. از روی گردن گرفتشان میان دستش و
تا انتها را نوازش کرد :

_خوشگلن!... همیشه بذار باز بمونن. همیشه هم بلند باشن.
سر کج کرد :

_موهای گلبرگم اینجوری می‌شن؟ خوشگل مثل مامان
خوشگلش؟

گلناز بینوا نمی‌توانست درست نفس بکشد چه برسد به اینکه
حرفی بزند، تندی کند، پس بزند مرد روبه‌رویش را و آشوب به
پا کند. توی دلش آشوب بود، اما گیرنده‌های حسی‌اش سر شده
بودند .

تنها توانست از زیر دستان روزبه خود را بیرون بکشد و روی
صندلی بنشیند. روزبه با لبخندی که از لبش کنده نمی‌شد نگاهش
کرد که کتاب را به دست گرفت. دستش و کتاب با هم می‌لرزیدند.
روزبه عمیق‌تر لبخند زد و خبر داد :

_من رفتم.

گلناز کتاب را گذاشت روی میز و دستانش را مشت کرد. صدای
در که آمد گلناز سر روی میز گذاشت تا آرام بگیرد.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۸

قلب بیچاره‌اش حالا شبیه گنجشکی بی‌پناه و گرفتار خودش را به در و دیوار سینه‌اش می‌کوفت. همان قدر بی‌قرار و همان قدر ترسیده .

صدای ماشین که آمد، او هم برخاست. با پاهایی که تحمل وزنش را نداشت راه افتاد سمت پنجره. پنجره‌ای که همه شب‌های بی‌خوابی و بی‌قراری بارداری را پشتش ایستاده و زل زده بود به سیاهی بیرونش .

ماشین روزبه داشت از حیاط بیرون می‌رفت. در که بسته شد پرده را انداخت و به سمت سالن برگشت. گلبرگ خواب بود توی گهواره‌اش و حالا او تنها بود با تنی که هنوز رخوت شیرین و دردناک آغوش روزبه را داشت و می‌لرزید. با فکری که یکبار سرزنشش می‌کرد از واکنش نشان ندادن و یکبار تشویقش می‌کرد به پذیرفتن ابراز احساسات روزبه .

آه کشید. بالاتکلیف‌ترین آدم دنیا بود، انگار . به سمت آینه رفت. خیره شد به صورتش، به گونه‌هایش و به

لب‌هایش. انگار جای بوسه‌های روزبه پررنگ بودند، مثل یک داغ .

هر دو دستش را کشید روی گونه‌هایش و بعد پشت دستش را کشید روی لبش. اشک نیش زد و چشمش سوخت. کاش روزبه سال گذشته روزبه این روزها بود. همین‌قدر مهربان، همین‌قدر پیله و همین‌قدر خواهان. اگر پس از هر سختی آسایشی در کار بود پس چرا حالا او نمی‌توانست بپذیرد آسایش بعد از سختی‌هایی را که از سر گذرانده بود.

#التهاب

01:27

#قسمت ۵۳۹

غرور له شده‌اش انگار قرار نبود سر از خاک بردارد تا او بتواند روی آرامش را ببیند. هنوز تحقیر و تلخی و رنج آن شب را با تمام سلول‌هایش حس می‌کرد. جایی وسط قلبش خالی بود و با هیچ چیزی پر نمی‌شد. اشک سر خورد روی گونه‌هایش و به آینه پشت کرد. چرخید و تا خواست سمت میز برود موبایلش زنگ خورد. بی‌میل جواب داد :

_سلام نگین.

او اما عجول بود :

_کجایی گلی؟

لب به هم فشرد. آن قدر نگین را می شناخت که معنی سؤالش را تا ته بخواند. نشست پشت می زد. کلافه کتابش را ورق زد :

_خونهم. کجام شب امتحان به نظرت؟

-کی پیشته؟

کتاب را بست و پشتش را محکم به صندلی چسباند. با این حال ناخوش و دربه در فقط سؤال و جواب نگین را کم داشت. بی حال پرسید :

_خوبی نگین؟ از درس خوندن زیاد قاتی کردی؟ خودت به درک به مهرگان رحم کن.

نگین پوزخند زد :

_نخیر هنوز هیچی نخوندم. من که مثل تو خرخون نیستم عزیزم...

طعنه زد :

_شوهر و زندگی دارم...

گلناز لبخند زد و نگین جدی شد :

_مامان مهرگان الان داشت می گفت خواهرشوهرات دارن می آن ایران. گفت مثل اینکه پدرشوهر و مادرشوهرتم دارن می رن تهران.

#التهاب

01:31

#قسمت ۵۴۰

مکت که کرد گلناز لب به هم فشرد. نگین آهسته گفت :

_خواهرشوهر کوچیکت به مامان مهرگان گفته روزبه اومده
پیشتون، آره گلناز؟

جواب که نداد نگین با حیرت پرسید :

_اونجاست الان؟

چشم بست و لب زد :

_نه!

صدای مبهوت و عصبانی نگین گوش‌هایش را پر کرد :

_باورم نمی‌شه بهرام خان و رعنا جون این قدر بی فکر باشن!

حس خوبی نبود. توی زمین می‌رفت یا اوج آسمان روزبه پدر

گلبرگ بود حتی اگر روزی می‌خواست که اسم او را از

شناسنامه‌اش خط بزند. تا به حال هم که اقدامی نکرده و هیچ‌کدام

حتی حرفش را نزده بودند بودن او در این خانه بود. عروسشان

که بود کار برای همه‌شان راحت‌تر بود وگرنه کسی روی آمدن و

ماندن و خواستن روزبه هیچ حسابی باز نکرده بود. زندگی یک هفته‌ای بعد از ازدواجشان به یک شب سیاه رسیده بود. به شبی که هنوز هم تمام نشده بود و گاهی گلناز دچار کابوس‌هایش می‌شد. حتی جلسات درمانی متعدد هم نتوانسته رنج آن شب را کامل از بین ببرد.

_مرتیکه عوضی چی با خودش فکر کرده که... نمی‌توانست بگذارد نگین هر چه می‌خواهد بار پدر گلبرگ بکند. او از همه چیز باخبر نبود، اما از نبودن‌های روزبه خوب اطلاع داشت.

#التهاب

27 November 2022

۱

04:38

التهاب

#قسمت ۵۴۱

نگین که گفت :

_گلی همین حالا حاضر شو با مهرگان می‌آیم دنبالت. اصلاً امشب

می‌ریم خونه مهرگان.

کلافه گفت :

_مرسی نگین جان. من هنوز هیچی نخوندم اگه کاری نداری برم به درس برم.

نگین جیغ کشید :

_گلی واقعاً الان می‌تونی درس بخونی؟ چه جوری می‌خواهی شبو سر کنی کنار یه آدم مزخرف که هیچی حالیش نیست. نه معنای شوهر بودنو می‌فهمه نه پدر بودنو.

حرف‌های نگین شد یک گوی آتشین و صاف افتاد توی گلویش که این قدر می‌سوخت.

گوشی را رها کرد و سرش را به صندلی چسباند. خیره به سقف پلک زد و صورتش خیس شد از زهر حرف‌های نگین. بدبختی همین بود که او دچارش بود. اینکه با هر حرفی زجر می‌کشید.

چه تعریف، چه توهین. چه طرفداری، چه دشمنی.

با صدای پیامک گوشی را پیش کشید و خیره شد به پیام نگین که نوشته بود :

_گلی جان حاضر شو داریم می‌آیم دنبالت.

گوشی را انداخت روی میز و از جا برخاست. به سمت گهواره رفت و دخترکش را که خواب بود در آغوش گرفت. چاره‌ای

نداشت. کسی را می‌خواست که آرامش کند و مثل همیشه فقط

گلبرگ بود. همه روزهای سخت بارداری تنها گلبرگ بود که

آرامش می‌کرد وقتی که صدای قلبش را می‌شنید، وقتی که تکان

می خورد و وقتی که مثل یک ماهی توی دلش شنا می کرد.
 حالا هم گلبرگ بود که وجودش داد می زد باید به خاطر او هم که
 شده محکم باشد. بالش کنار گهواره را با پا پیش کشید و روی
 زمین نشست. دستانش را پیچید دور گلبرگ و دراز کشیدند روی
 زمین.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۲

حرف های تلخ نگین مدام تکرار می شد و رنجش می داد. نگین
 آن قدر احمق بود که همیشه همین بود. بی توجه به اینکه ممکن
 است او ناراحت شود. هر چه بود بین خودشان بود و او حق
 نداشت بد بگوید به پدر گلبرگ که هنوز همسر او هم بود.
 احساس حقارت می کرد. حسی تلخ و گزنده. حسی آکنده از
 خواری و سقوط.

حرف های نگین انگار تیغ داشتند که همه ی وجودش را
 می سوزاند.

با نق نق گلبرگ دستانش را از دور تن نحیف او باز کرد و دکمه
 اول بلوزش را گشود. کمی بعد خیره شد به او که با چشمانی

بسته شیر می خورد. لبخند زد. بدبخت نبود حالا. اگر سهمش از همه دنیا همین عروسک بود برایش کفایت می کرد، حالا که نزهت را داشت، رعنا و بهرام را، نگین را با همه دیوانگی هایش و حمایت های خاموش و برادرانه مهرگان را...

چشمانش خیره به چشمان بسته گلبرگ کم کم بسته شد و روحش پرواز کرد به جایی در گذشته که هر چه بود نور بود و سبزی. روی تپه ایستاده بود. تپه ای که از شدت سبزی چشم را خیره می کرد

و جاذبه اش به اندازه همه زمین بود که وقتی سیب می افتاد به آسمان نمی رفت و صاف می افتاد توی دلش. سبزی تپه همیشه جاذبه داشت. برای او و همه دخترکان دیگر که قلب هایشان بکر و دست نخورده مانده بود میان قفسه سینه شان.

می دانست خیلی ها آن بالا پیدا کرده اند کسی را که بلد باشد قلبشان را نوازش کند. او نه روی تپه و نه هیچ جای دیگر چنین کسی را نیافته بود. در عوض تا بود قلب بکر و دست نخورده اش را زیر پا له کرده بودند.

همین حالا هم میان خواب و بیداری قلبش می سوخت. نه از لگدمال شدن که از تکرار مکررات نگین که همیشه به هوای طرفداری سم می ریخت توی قلبش.

مقابل در بزرگ حیاط پارک کرد و ریموت زد. همان‌طور که لتهای در باز می‌شد نگاهش به‌طرف دیگر افتاد و با دیدن در کوچک که نیمه‌باز بود برای یک لحظه نگرانی مثل یک بهمن روی قلبش اوار شد. زن و دخترش توی خانه تنها بودند و در ثانیه هر چه فکر بد و ناخوشایند بود به ذهنش تاخت. با سرعت نور از ماشین پیاده شد. حتی فکرش برای زدن دزدگیر کار نکرد. به سمت در دوید و از بین دو لنگه بزرگ که حالا به اندازه رد شدن یک آدم از هم فاصله گرفته بودند داخل رفت. حیاط با وجود تاریکی اول شب روشن بود؛ مثل روز. دو زن روی ایوان بودند و مردی وسط راه‌پله به نرده‌ها تکیه داده بود. همه چیز عادی بود. قدم‌هایش آرام شد و ایستاد. چشم باریک کرد. تپش‌های قلبش هنوز مثل یک چکش تند و بی‌وقفه می‌کوبیدند. مرد که سر چرخاند سمتش و کمرش را صاف کرد او به سمت پله‌ها راه افتاد. وسط حیاط مهرگان را شناخت. گلناز که جابه‌جا شد و نگاهش کرد زن مقابلش هم چرخید به سمت او. همان دوست زبان‌دراز گلناز بود که حالا زن مهرگان شده بود. اخم نشست روی صورتش اما انگار کسی نهیب زد "آدم باش روزبه" حالا که بهرام و رعنا نبودند او صاحبخانه بود. حالا دیگر یک پسر مجرد نبود. یک مرد بود که عنوان همسر و پدر را هم یدک می‌کشید. کمی خودداری و کمی مردم‌داری‌اش به جایی بر نمی‌خورد، اما شاید گلناز را امیدوار می‌کرد به تغییر او.

تغییر احساساتش. باور پشیمانی‌اش. قبول تلاش‌هایش برای پدر بودن و همسر بودن.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۴

جلوتر که رسید مهرگان پله‌ها را پایین آمد. او زودتر سلام کرد و دستش را به سمت مهرگان دراز کرد. صورت مهرگان بی‌حالت بود. دستش را جلو آورد و دست دراز شده او را فشرد و لب زد:

_سلام!

روزبه به ایوان نگاه کرد و پرسید :

_چرا بیرون وایسادین؟

به راه‌پله اشاره کرد :

_برو بالا.

مهرگان دستش را عقب کشید :

_ممنون. اتفاقی فهمیدیم دایی و زن‌دایی رفتن تهران اومدیم گلناز و گلبرگو ببریم پیش خودمون تنها نباشن.

روزبه لبخند زد :

_ممنون، ولی خودم هستم.

مهرگان انگار خلع سلاح شده بود که سر تکان داد. رو به

ساختمان کرد و صدا زد :

_نگین جان؟

نگین رو به گلناز آهسته گفت :

_برو حاضر شو این قدر لجبازی نکن. من نمی‌دارم امشب کنار

این مرتیکه‌ی الدنگ تک و تنها بمونی.

گلناز بی حرف نگاهش کرد. هر چه می‌گفت نگین یک فحش بدتر

و جدیدتر می‌گذاشت کنار اسم روزبه و تحویلش می‌داد. گویا

فرهنگ واژگان بدوبی‌راهش برای روزبه تا ابدیت جا داشت که

هی واژه اضافه کند .

جلو آمد، تالب ایوان. یک پله هم پایین آمد. شال روی

شانه‌هایش را روی هم آورد و رو به مهرگان گفت :

_بیاین تو یه چایی بخورین هوا سرده.

مهرگان لبخند زد :

_ممنون.

گلناز توضیح داد :

_فردا امتحان داریم. منم مثل نگین جان زبر و زرنگ نیستم که با

سه چهار ساعت درس خواندن نتیجه بگیرم. باید بمونم درس

بخونم. ممنون که اومدین.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۵

مهرگان لبخند زد، مهربان گفت :

_کاری نکردیم. فقط نگین نگران بود.

نگین بی توجه به حرف های آن ها پله ها را پایین دوید. روی آخرین پله که رسید ایستاد. آن را آهسته پایین آمد و کنار مهرگان ایستاد. دستش را بند بازوی او کرد و بدون سلام با لحنی طلبکار گفت: _ما گلی و گلبرگو می بریم پیش خودمون.

شما راحت باشین به کارتون برسین.

روزبه چشم از او گرفت و به سمت گلناز چرخید. او لب به هم

فشارد و پلکش پایین افتاد .

وقتی به مهرگان نگاه کرد سمت مهرگان لبخند روی لبش

داشت :

_من دیدم در حیاط بازه نگران شدم، ماشینو همین جوری ول

کردم بیرون. برید بالا من برم ماشینو بیارم تو.

بدون تعلل راه افتاد که نگین هم بدون ملاحظه گفت :

_نگرانیت بخوره تو سرت.

مهرگان با حیرت نگاهش کرد و او ادامه داد :

_مهرگان من نمی‌دارم گلی و گلبرگ بمونن پیش این مرتیکه
عوضی!

روزبه لب‌هایش را کشید توی دهانش و قدم‌هایش را محکم‌تر
برداشت. همه این حرف‌ها تاوان جفایی بود که به گلناز کرده
بود. حالا هم که قصد جبران داشت باید تحمل می‌کرد همه چیز
را .

حتی جفنگیات دختری را که زندگی خصوصی‌اش به او هیچ
ربطی نداشت.

مهرگان با اخم لب زد :

_زشته این مدل حرف زدن عزیزم.

نگین مظلومانه سر کج کرد :

_راضی کن گلنازو. اون به حرف تو گوش می‌ده .

مهرگان به گلناز نگاه کرد.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۶

نگاهش مصمم بود و دلخوری از حرف‌های نگین هم از چهره‌اش پیدا بود. دست او را از بازویش جدا کرد و لبخند زد :

_وقتی دایی و زن دایی خودشون تشخیص دادن روزبه بیاد پیش زن و بچه‌ش حرفی نمی‌مونه دیگه. الان من و تو مصداق کاسه‌های داغ‌تر از آشیم.

نگین شاکی گفت :

_من مطمئنم رونا جون دو قطره اشک ریخته بهرام خان گول خورده.

مهرگان با حیرت به خنده افتاد. دست زد زیر چانه او و گفت:
_پس اون اشکایی که همیشه می‌ریزی جزئی از مقدمات خر کردن منه؟!

نگین غر زد:

_از آب گل‌آلود ماهی نگیر لطفاً.
دستش را کشید و پله‌ها را بالا دوید. همان لحظه نور ماشین روزبه کل حیاط را روشن‌تر کرد. نگین بی‌اراده برگشت و لب به هم فشرد. پله دیگري هم بالا رفت و شانه گلناز را گرفت و
چرخاند به طرف ساختمان. التماس کرد :

_بجنب دیگه گلی.

گلناز دست او را از روی شانه‌اش پس زد :
_نمی‌آم نگین.

نگین بی‌ربط طعنه زد :

_کنه خورش می‌آد بمونی پیشش، آره؟

گلناز مات پلک زد :

_یعنی چی؟!

نگین بی‌پروا و رک گفت :

_یعنی اون قدر بدبختی که می‌خوای همه تلاشتو بکنی تا...

گلناز با تأسف سر تکان داد :

_واقعاً که!

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۷

عصبی از او فاصله گرفت و رو به مهرگان که نگاهشان می‌کرد
گفت :

_من می‌رم تو ممکنه گلبرگ بیدار بشه.

مهرگان سر تکان داد :

راحت باش.

گلناز که رو کرد به سمت ساختمان، نگین پشیمان التماس کرد :

_گلی!

روزبه از ماشین پیاده شد .

مهرگان گفت :

بیا بریم نگین.

روزبه در عقب را باز کرد و خریدهایش را برداشت. به سمت پله‌ها راه افتاد و نگین راه‌پله‌ها را پایین دوید. حتی کنار مهرگان

توقف نکرد و به سمت در حیاط دوید .

روزبه با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد و وقتی رسید مقابل

مهرگان او سر تکان داد :

خدا حافظ.

حتی نتوانست جواب او را بدهد چون قدم تند کرده بود سمت همسرش. خنده‌اش گرفت. انگار همه‌شان در یک زمین جنگی بودند. همه هم شکست خورده و مغلوب. ماند تا از حیاط بیرون رفتند و در را بستند. از پله‌ها بالا رفت و همان وقت توی خیابان نگین و مهرگان به سمت ماشینشان رفتند. وقتی نشستند مهرگان

داشت کمربندش را می‌بست که نگین عصبی گفت :

_دیدی جلوی اون مرتیکه‌الدنگ چه جوری ما رو سنگ رو یخ کرد؟

مهرگان نگاهش کرد و او عصبی سر تکان داد :

_دختره شوهر ندیده خر .

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۸

مهرگان دست روی فرمان با گوشه چشم نگاهش کرد، بعد به روبه‌رو خیره شد و لب به هم فشرد. نگین آهسته گفت :

_مهرگان!

او در سکوت استارت زد و تا خواست حرکت کند، نگین دوباره صدایش کرد :

_مهرگان!

مهرگان بی نگاه به او گفت :

_صد بار گفتم این مدل حرف زدنتو دوست ندارم.

نگین با دهان باز پلک زد. بعد با اخم به روبه‌رو خیره شد. مهرگان گاهی با اخم و گاهی با لب گزیدن به نوع حرف زدنش واکنش نشان داده بود اما چند بار اخیر به‌طو واضح اعلام

نارضایتی کرده بود. مهرگان حرکت کرد و هشدار داد :

_یه تجدیدنظر حسابی بکن روی حرف زدنت. دیگه داره غیرقابل

تحمل می‌شه.

نگین با حیرت نگاهش کرد و پرسید :

_منظورت چیه؟

باز هم نگاهش نکرد و تنها گفت :

_منظورم واضحه!

روزبه خریده‌ها را گذاشت روی کابینت و کتش را درآورد و پشت صندلی انداخت. تا پشت کانترا آمد. گلناز گلبرگ را بغل کرده بود و آهسته به پشتش ضربه می‌زد. شال افتاده بود روی شانه‌هایش. موهایش اما باز بود و کمی پریشان. بی‌اراده لبخند زد .

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۴۹

چرخید و به سمت خریده‌ها رفت .

گلناز گلبرگ را درون گهواره گذاشت. دخترک خواب نبود، اما خواب‌آلود بود. با چشمانی که هنوز شوری و سرخی اشک داشت به دخترش خیره بود. حرف‌های نگین قلبش را نشانه رفته بود.

دیگر داشت تهوع می‌گرفت از دلسوزی‌های بی‌منطقی که جز تحقیر چیزی پشتش نبود .

دست گذاشت روی لبه گهواره و آهسته تکانش داد. با صدای پای روزبه بی‌اراده نگاهش کرد. لباس‌هایش را کی عوض کرده بود؟ تیشرت سبز تنش بود با شلوار گرم‌کن توسی.

مگر چقدر گذشته بود که آمده بود تو؟ کی میوه‌ها را شسته بود؟ توی یک دستش ظرف میوه بود و توی دست دیگر ظرف آجیل . هر دو را گذاشت روی میز و آمد نزدیک او. لبخند داشت روی لبش اما نزدیک‌تر که رسید اخم کرد. گلناز نگاهش را گرفت و زل زد به گلبرگ که داشت مقاومت می‌کرد با بسته شدن چشمانش .

روزبه کنارش ایستاد و زل زد به دخترشان. خانه جای خوبی بود. خانه پدری از همه خانه‌ها بهتر بود. حتی از خانه خود آدم. جایی که گرمای میان دیوارهایش تا مغز استخوانت رسوخ می‌کند. جایی که بوی غذاهایش اصیل است و عطر چایش ناب‌ترین بوی جهان است.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۵

حالا خودش و زن و بچه‌اش میان دیوارهای خانه پدری بودند، اما نه حال خودش خوش بود، نه حال زنش. دخترش هم که هنوز غرق دنیای خودش بود. خوب بود که او از دنیای آدم بزرگ‌ها دور بود. دنیایی که گاهی به جایی می‌رساندت که مرگ را هم آرزو می‌کنی اما در نهایت آن هم برایت ناز می‌کند.

آهسته گفت :

_دوست داشتی بری باهاشون؟

گلناز لب زد :

_نه!

آوایش در عین آرامی محکم بود. روزبه نگاهش کرد. فقط موهایش را می‌دید. سرش آن قدر پایین بود که چیزی از صورتش دیده نمی‌شد. آهسته پرسید :

_چرا گریه کردی؟

دست گلناز روی لبه گهواره مشت شد. روزبه نمی‌خواست نزدیک شود، لمسش کند، در بر بگیردش تا آرام شود. احساس می‌کرد بدترین موقع برای این کارها همین الان است. همین حالا که دخترک دارد پس‌لرزه‌های حضور مهرگان و زنش را به جان می‌کشد.

گلناز گهواره را تکان داد و آهسته گفت :

_بعضی دلسوزیا فقط ظاهرش دلسوزیه اما...

روزبه کمکش کرد :

_دوستته، حتماً نگرانته. منم در نظرش یه غول بی شاخ و دم
که..._

گلناز احساس کرد باید توضیح بدهد که گفت :

_اون فقط می‌دونه که تو بچه رو نمی‌خواستی و ترکمون کردی.

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۵۱

این توضیح چیزی از رنج روزبه کم نکرد. اینکه خصوصی‌ترین
روابطشان هنوز خصوصی مانده بود، آرامش نمی‌کرد. یادآوری
حماقتش آن قدر دردناک بود که نتواند از حرف گلناز خوشحال
شود. از رازداری‌اش. از حفظ چهارچوب‌هایی که بنیان یک
زندگی را شکل می‌دهد هر چند زندگی‌ای به بی سروسامانی
زندگی آن‌ها.

گلناز اما ادامه داد :

_نگین فکر می‌کنه اگه توهین کنه... اگه هی پیاز داغشو زیاد کنه
یعنی به من لطف می‌کنه. یعنی منو خیلی دوست داره.

سر تکان داد :

من نمی‌خوام. نه به خاطر خودم یا تو...

سر چرخاند سمت او. از پایین نگاهش کرد و لب زد :

به خاطر گلبرگ...!

روزبه خیره شد توی چشمان قرمزش که حالا از برق اشک می‌درخشید .

ادامه داد :

من بابا نداشتم هیچ‌وقت اما تو این مدت تازه فهمیدم بابا داشتن مثل اینه که به کوه وصل باشی. محکم و مطمئن. من نمی‌خوام کسی به بابای گلبرگ توهین کنه. دلم نمی‌خواد هر کسی هر چی از دهنش درمی‌آد به بابای دخترم بگه و احمقانه فکر کنه داره برای من یا گلبرگ دلسوزی می‌کنه.

نگاهش را انداخت روی چشمان گلبرگ که حالا بسته بودند .
لبخند زد. دست پیش برد و گونه سفید و نرمش را ناز کرد .

#التهاب

04:39

#قسمت ۵۵۲

دستش را پس کشید و صاف ایستاد. چرخید و به روزبه نگاه

کرد. آهسته التماس کرد :

_بابای خوبی برای گلبرگ باش !

امیدواری در عین ناامیدی برای روزبه سخت و تلخ بود. بد بود که گلناز گلبرگ را از خودش جدا می‌کرد و فقط می‌خواست پدر خوبی باشد. انگار نمی‌توانست در قبال خودش نقشی را برای روزبه تعریف کند. تعریف شده‌ترین نقشش زیر خرواری از خریت دفن شده بود و با هیچ جرثقیل و بیل مکانیکی‌ای نمی‌شد

یک شوهر درست و درمان از زیرش بیرون کشید .

شیطنت ساعت پیشش حالا دیگر رنگی نداشت. انگار یک قلعه ساخته بود کنار دریا. موج آمده بود و برگشته بود. آمده بود و او ترسیده بود اما باز برگشته بود. بازی موج با او و ساحل و دریا عاقبت ختم شده بود به یک موج بلند که آمده و همه چیز را با خودش برده بود. حالا او مانده بود با قلعه‌ای که دیگر نبود و موجی که آرام گرفته بود. او مانده بود با ماسه‌هایی که آن‌قدر با موج همراه شده بودند که انگار هیچ‌وقت نبودند و دست او به آن‌ها نرسیده بود. حالا گلناز دور بود، آن‌قدر زیاد که انگار هیچ‌وقت او را در بر نگرفته بود و نبوسیده بود. او با زیرکی فقط از نقش غیرقابل انکار پدری او برای گلبرگ گفته بود. فقط همین.

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۳

برگه‌های سؤال و جواب را برداشت و به سمت استاد رفت. چشمانش از بی‌خوابی می‌سوخت. برگه را که گذاشت روی میز کسی تنه زد و دستش را جلو کشید و برگه‌اش را روی میز گذاشت. با خنده و التماس گفت :

_استاد با ارفاق تصحیح کنید! گلناز برگه‌اش را روی میز گذاشت و به نیم‌رخ خندان نگین که هنوز به استاد خیره بود نگاه کرد. دیرتر از او سر جلسه آمده بود. کلی با نسترن بگو و بخند کرده بود بدون اینکه حتی به او نگاه کند.

استاد جواب داد :

_جز اونایی که تدریس شده بود چیز اضافه‌ای تو امتحان نبود. گلناز به سمت در راه افتاد. عجله داشت. گلبرگ توی ماشین پیش روزه بود و او حالا پر دلهره بود از غریبی دخترکش با پدرش. هنوز از سالن بیرون نرفته بود که شنید :

_دیشب خوش گذشت؟!

جمله‌اش سؤال نبود. یک تأکید پرتحقیر بود. یک اطمینان مضحک.

به لحن پرمنظور نگین اهمیت نداد. دیگر داشت بالا می‌آورد دوستی‌های احمقانه‌اش را که تنها دوستی خاله خرسه بود. پا که

گذاشت توی محوطه نم‌نم باران تازه شروع شده بود. بوی باران خواب‌آلودگی‌اش را بیشتر کرد. یک‌باره نگین جلوییش قد کشید. گلناز بی حالت نگاهش کرد و او غر زد :

_آموده را آزمودن خطاست گلی خانم.

اخم کرد و خواست از جلو او رد شود که باز راهش را سد کرد :
_گلی دل نبند به این بابا. از این بشر برای تو شوهر و برای گلبرگ پدر در نمی‌آد.

گلناز قدم تند کرد و نگین باز دوید و از پشت سر گفت :
_سرت به سنگ می‌خوره گلی. روزبه خانت با مانی گذشته مشترک داشته.

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۴

گلناز پوزخند زد. توی پیاده‌رو ایستاد و چشمش دنبال ماشین روزبه چرخید. حماقت نگین انگار ته نداشت. به هر چیزی چنگ می‌زد، مثل آدم بیچاره‌ای که برای رسیدن به هدفش از هیچ کاری

ابایی نداشت.

ماشین کمی جلوتر پارک شده بود. تا راه افتاد سمت ماشین،
نگین شانه‌اش را محکم کشید. گلناز عصبی چرخید و صدایش را
بالا برد :

_بس کن نگین!... گفتی، منم شنیدم. فرصت بده فکر کنم بعد
بهت اعلام می‌کنم چه تصمیمی گرفتم...
پوزخند زد :

_سعی می‌کنم رضایتتو جلب کنم.
ابروهای نگین بالا پرید :

_مسخره می‌کنی؟!
گلناز غر زد :

_خوابم می‌آد، باید برم.
نگین با حرص گفت :

_اون آشغال عوضی فرصت‌طلب...

گلناز با پشت دست زد تخت سینه نگین و هشدار داد :

_مؤدب باش نگین!... حق نداری به پدر گلبرگ توهین کنی!...

اجازه نداری هر چی چرند بلدی ردیف کنی پشت هم.
چشمان نگین درشت شد و دهانش باز ماند. گلناز معطل نکرد و
به سمت ماشین دوید. صورتش خیس باران بود و تنش داغ از
تبی که همه زندگی‌اش را دست‌خوش خودش کرده بود.

مهرگان کنار نگین ایستاد و با سرزنش گفت :
 _صد بار گفتم دخالت نکن.
 نگین نگاهش کرد و مبهوت گفت :
 _بهم می‌گه حق ندارم توهین کنم به پدر گلبرگ!
 مهرگان حق به جانب گفت :
 _درست می‌گه.
 نگین فوران کرد :
 _غلط کرده. یادش رفته همین آدم...

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۵

مهرگان دستش را گرفت و کشید.
 _بس کن!... بیا بریم کلی کار دارم.
 جلوتر از آن‌ها گلناز در ماشین را باز کرد و نشست. روزبه
 گلبرگ را در آغوشش گذاشت و گفت :
 _خسته نباشی.

پلک زد و چشمانش بیشتر سوخت. گلبرگ را گرفت و به خودش فشرد. روی سرش را بوسید. گلایش انگار یک سیب گنده را توی خودش جا داده بود. اگر لب از لب باز می‌کرد اشک‌هایش می‌ریخت. حقش نبود که همیشه یکی باشد و یادش بیاورد که گذشته چقدر تلخ گذشته و سهم او از همه زندگی از دست

دادن‌هایش است و حق ندارد هیچ امیدی به آینده داشته باشد. گلبرگ نق‌نق کرد و روزبه در سکوت نگاهش کرد. گلناز تکیه داد و دکمه مانتویش را باز کرد. گلبرگ که مشغول شیر خوردن شد سرش را روی صندلی گذاشت و به سمت روزبه چرخاند.

چشمانش بسته بود. روزبه آهسته پرسید :

_خوبی؟

همین سؤال کافی بود برای رها شدن از شر سیمی که توی گلایش جا خوش کرده بود. اشک نیش زد و از گوشه چشمش سر خورد. همان قطره انگار مثل یک قطره سرب گداخته روی قلب روزبه افتاد. اتاق آهنی ماشین میان نفس سرد روزبه و پرگریه گلناز خفقان‌آور بود. روزبه حرکت کرد و خیره به برف‌پاک‌کن و خیابان و ماشین‌ها و آدم‌ها غرق گذشته‌ای شد که مثل یک بختک افتاده بود روی امروزشان. از توی آینه کشمکش گلناز را با نگین دیده بود. حتم داشت زن مهرگان مثل دیشب حرف زده بود که گلناز این همه غمگین بود؛ برای گلبرگ و برای پدر گلبرگ.

04:40

#قسمت ۵۵۶

کمی بعد وقتی پارک کرد گلناز چشم باز کرد. گلبرگ هنوز شیر می‌خورد و غم هنوز میان چشمانش جولان می‌داد. روزبه نگاهش کرد و با دست به جلو اشاره کرد :

_یه کم کار دارم تو خونه .
گلناز با گنجی به جایی که روزبه اشاره کرده بود نگاه کرد و بعد به روزبه. پرسید :

_اینجا کجاست؟

-خونه.

روزبه آن قدر بیچاره بود که نه می‌توانست بگوید اینجا خانه‌اش است نه می‌توانست بگوید خانه‌مان است. گفتن هر کدام آن قدر سخت بود که او ترجیح داد خانه مورد نظرش یک جای مجهول و بی هویت بماند.

گلناز بی‌حوصله گفت :

_ما رو می‌بردی خونه بعد...

روزبه آهسته گفت :

_می‌ریم. زود می‌ریم. پیاده شو بریم تو من زود کارمو انجام...

گلناز رفت میان حرفش و گفت :

_ما همین جا می‌مونیم.

روزبه گفت :

_پیاده شو فعلاً...

گلناز پافشاری کرد :

_اصلاً الان اسنپ می‌گیرم.

روزبه کمربندش را باز کرد و پیاده شد. گلناز با دلخوری موبایلش را از کیفش بیرون کشید. هنوز قفل صفحه را باز نکرده بود که در سمت شاگرد باز شد. اهمیتی نداد و تا خواست انگشت بکشد روی صفحه، موبایلش از دستش بیرون کشیده شد. به سردی به روزبه نگاه کرد و او خم شد و قفل کمربندش را باز کرد. گلبرگ را که از بغلش برمی‌داشت با ملایمت گفت :

_زود می‌آیم. پیاده شو لطفاً.

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۷

نگاه گلناز ماند روی او که حالا بیرون ایستاده بود و گلبرگ میان آغوشش بود. مگر چاره‌ای داشت جز پیاده شدن .

کمی بعد توی آسانسور بودند و او نگاهش به گلبرگ بود که انگار یک شب ماندن مداوم پیش پدرش او را رام کرده بود که حالا بی هیچ جنجال و سروصدایی بغلش آرام بود. آدم‌ها زود به هم اعتماد می‌کنند. با یک نگاه، یک لبخند، یک نوازش، یک بوسه، یک آغوش. آدم‌ها تا وقتی که نارو نخورده‌اند منعطفند و رام، اما امان از روی که اعتمادشان لگدمال شود. دیگر از هر نگاه و حتی لبخند هزار جور برداشت می‌کنند و قصه می‌سازند. اعتماد که برود همه چیز می‌رود. حالا گلناز هیچ چیز نداشت. روزبه در را که گشود دست پشت گلناز گذاشت و آهسته گفت :
_ برو تو.

گلناز سر چرخاند و با تردید پرسید :

_ اینجا کجاست؟

روزبه باز احمقانه گفت :

_ خونه.

گلناز پوزخند زد :

_ اینو که دارم می‌بینم. خونه کیه؟

_ یه کم وسایل لازم دارم او مدم بردارم.

گلناز عمیق توی چشمانش نگاه کرد. شرمندگی بیشتر از همه

حس‌ها توی نگاه روزبه بود و التماسی که او را از هر سؤال

دیگری منصرف کرد.

گلناز پا که گذاشت توی خانه دستانش را برای در آغوش گرفتن

گلبرگ دراز کرد. روزبه بی حرف دخترک را به مادرش سپرد.

گلناز چرخید و با کنجکاو به اطراف نگاه کرد. همه چیز از خانه‌ای کامل می‌گفت که یک زوج ساکن آن هستند. خانه ابداً رنگ و بوی تجرد نداشت. تجمل توی همه وسایل خانه دیده می‌شد و...

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۸

ناگهان مثل برق گرفته‌ها میخ‌کوب شد. نگاهش ماند روی خزانی که یک روزی فکر کرده بود بهار از همان‌جا شروع می‌شود. مگر نه اینکه پاییز فصل عاشقانه‌ها بود. او هم به سادگی فکر کرده بود خزان که ابدی نمی‌شود. آغازی می‌شود برای یک بهار سرسبز اما انگار برگ‌ریزان آن باغ با ابدیت پیوند خورده بود. روزبه دلش می‌خواست جلو برود و دست بیندازد دور کمر گلناز و آرامش و اطمینان را با لمس و نوازش و بوسه و کلام به جانش بریزد، اما فقط دلش می‌خواست و جرئتش را نداشت. با حالی خراب از کنار او گذشت و به اتاق خواب رفت. در را بست و به آن تکیه داد. نگاهش روی تخت دو نفره که روتختی‌اش با شلختگی یک طرف جمع شده بود، ماند. گلناز را آورده بود اینجا تا شاید امیدی پیدا شود برای یک شروع دوباره. شاید با دیدن

عکس‌ها... با دیدن خانه... با دیدن او و حجم پشیمانی و پریشانی‌اش...

هر دو دستش را روی صورتش کشید. انگار خیس بود. درست مثل وقتی که کنار دریا باشی. عرق روی صورتش آمیزه‌ای بود از همه حس‌هایی که مثل یک پیچک از دورش بالا رفته بود. بدتر از همه ناامیدی بود. دیشب گلناز فقط درس خوانده بود. شام خورده بود. چند باری آمده بود طرف گلبرگ. یک بار پوشکش را عوض کرده بود و چند بار هم شیرش داده بود. همین. تا صبح خوابیده بود. او هم بین خواب و بیداری راه رفته بود و دراز کشیده بود و به گلبرگ زل زده بود. حالا او هم به اندازه گلناز خوابش می‌آمد. شاید بیشتر. دلش می‌خواست بخوابد. طولانی و همیشگی. شاید هم مثل اصحاب کهف. سیصد سال خواب بد نبود. بیدار شوی و ببینی دنیا کن‌فیکون شده.

#التهاب

04:40

#قسمت ۵۵۹

بیرون که رفت هنوز از راهروی اتاق‌ها خارج نشده بود که ایستاد. گلناز روی زمین دراز کشیده بود و به گلبرگ شیر می‌داد. چشمانش بسته بود و او شک نداشت که خوابیده بود.

چیزی مثل یک باریکه نور قلبش را روشن کرد. خوب بود. همین خواب هم میان چهار دیواری خانه‌اش خوب بود. روزبه عظیمای بلندپرواز حالا به حداقل‌ها راضی بود.

نیم‌چرخ زده تا برای آوردن بالش به اتاق برود، اما منصرف شد. باید گلناز را بیدار می‌کرد و او نمی‌دانست بعداً راضی می‌شود به ماندن یا نه. شانه‌اش را به دیوار چسباند. دلش می‌رفت برای همه مادرانه‌هایی که گلناز نثار دخترکشان می‌کرد. برای مامان گفتن‌هایش، برای برگ‌گلم گفتن‌هایش. برای بچه‌گانه حرف زدن‌هایش. لبش را به دندان گرفت و جلو رفت. آن قدر جلو که سایه‌اش مثل یک چتر روی سر زن و بچه‌اش پهن شد.

نشست و به هر دو نگاه کرد. حالش خوب بود. به خوبی همه روزهای کودکی‌اش. به خوبی وقتی که خودش را برای رعنا لوس می‌کرد. به خوبی وقتی که بهرام مهربان می‌شد و می‌گفت "روزبه بابا" یا وقتی که نیاز می‌گفت "داداشی"

دختر شهر روز چهار ماهه بود. با ذوق خبر پدر شدنش را و به دنیا آمدن دخترش را داده بود. با ذوق از خرید کردن‌هایش گفته بود، از خوشبختی‌اش.

اولین بار وقتی زنگ زده و گفته بود:

— پرنسسم به دنیا اومد روزبه.

04:40

#قسمت ۵۶۰

چیزی توی دلش جابه‌جا شده بود. یاد گلناز افتاده بود. یاد حرف‌هایش، یاد رفتارش. اولین بار حس کرده بود شاید اگر مانده بود حسش عوض می‌شد.

شهر روز با دخترکش او را هوایی کرده بود اما باز هم مقاومت کرده بود تا حتی از رENA بپرسد قصهٔ بچه‌ای که نخواست، به کجا ختم شده بود. گاهی از غربت کیش جان‌به‌سر می‌شد، اما چاره‌ای جز تحمل نداشت. راهی نمانده بود و غرورش طلایه‌دار همهٔ حس‌هایش بود.

کمی جلو خزید. نگاهش روی چشمان بستهٔ هر دو چرخید و عاقبت نزدیک گلبرگ دراز کشید. سرش را مثل گلناز روی فرش گذاشت و به سقف خیره شد. یک زمانی فکر کرده بود پول که باشد، زیاد که باشد، وجود زنی مثل گلناز قابل تحمل می‌شود. بعد پول آمده بود، گلناز هم، اما نتوانسته بود تحمل کند و به یک رنج خفقان‌آور رسیده بود.

حالا اما نه پول درمان دردش بود و نه خواستش. حالا دیگر او تعیین کننده نبود. حالا میان همین خانه‌ای که پولش سر به فلک می‌گذاشت و حتی گلناز و گلبرگ هم میانش بودند همهٔ دنیا تنگ بود و خفه‌اش می‌کرد. حالا که چشم به سقف داشت، همین سقف بی‌جان که حجمی بود از آهن و سنگ و خاک با او بازی‌اش گرفته بود. هی پایین می‌آمد. آن قدر پایین که درست روی

سینه‌اش قرار می‌گرفت، نفسش را بند می‌آورد و به دست و پا زدن می‌افتاد، باز بلند می‌شد و می‌رفت سر جایش و باز بازی نفرت‌انگیزش را شروع می‌کرد .

#التهاب

۱

05:01

التهاب

#قسمت ۵۶۱

پول شاید گاهی درمان بود، اما بعضی وقت‌ها هم می‌شد خود درد. حالا پول برای او خود درد بود. دردی بود که یک وقتی همه شرافتش را به آن فروخته بود.

صدای گریه گلبرگ بین پدر و مادرش پیچید. روزبه زودتر از گلناز بیدار شد و روی دخترش خیمه زد. گلناز هنوز خواب بود. خسته بود و خطوط صورتش این را نشان می‌داد. تا خواست گلبرگ را بغل کند، گلناز چشم باز کرد و خواب‌آلود او را کشید نزدیک‌تر و دستش سمت دکمه‌های مانتوش رفت. نیازی به باز کردن دکمه نبود، قبل از خواب به گلبرگ شیر می‌داد و حالا

لباسش نامرتب بود.

گلبرگ که سینه را به دهان گرفت چشمش صاف نشست میان
چشمان روزبه. هنوز گیج بود و خوب آلود. حتی نمی دانست

کجاست و روزبه در چند سانتی متری اش چه می کند.

پلک زد و به گلبرگ نگاه کرد که بین خواب و بیداری سینه اش
را می مکید. دوباره به روزبه نگاه کرد که او برخاست و نشست.
موهایش را به عقب راند. به ساعت که نگاه کرد عقربه بزرگتر
داشت جان می کند برای اینکه ساعت دو بشود. همان طور که

گوشه چشمش را می مالید به گلناز نگاه کرد و پرسید :

_گشنت نیست؟

گلناز سرش را کمی روی زمین جابه جا کرد و طعنه زد :

_فقط یه کار کوچیک بود که!... خودتم اومدی کنار ما خوابیدی!

#التهاب

05:01

#قسمت ۵۶۱

روزبه گردن کج کرد :

_خب خواب بودین!

خودش را کشید سمت گلبرگ و خم شد و گونه دخترش را بوسید. گلناز معذب خودش را جمع‌تر کرد، اما روزه به اهمیتی نداد. دستش را پیش برد و گونه دخترک را نوازش کرد. یواش لب زد :

_خوشگل‌تر از گلبرگم تو دنیا هست؟

گلناز خیره به دخترش، خیلی رک و ساده گفت :

_برای من نه!

روزبه زمزمه کرد :

_برای منم نه.

به گلناز نگاه کرد که هنوز خسته بود و چشمانش از خواب پر بودند .

آهسته گفت :

_هیچ وقت بچه کوچیک ندیدم...

گلناز نگاهش کرد و او ادامه داد :

_بچه‌های سروین موقع تولد اینجا نبودن. مامان می‌رفت پیششون. البته موقع تولد باران و ماهور خودم بچه بودم. از بچه کوچیک همیشه گریه و دل درد تو ذهنم بود... هر وقت سروین زنگ می‌زد به مامان بچه‌ش یا دل درد داشت یا گوش درد یا گریه می‌کرد .

دست پیش برد و گونه دخترش را نوازش کرد :

_اون قدر شنیده بودم که بچه دست و پای آدمو می‌بنده که منم

ناخودآگاه فکر می‌کردم آگه بچه داشته باشم دست و پامو
می‌بندم، اسیرم می‌کنم، می‌شه یه مانع و حتی نفس کشیدنم برام
سخت می‌کنه.

به گلناز نگاه کرد :

_ولی همیشه انگار شنیده‌ها با چیزی که خودت از نزدیک
می‌بینی یه دنیا فرق می‌کنه.

#التهاب

05:03

#قسمت ۵۶۲

دستش را از روی تن دخترش رد کرد و رساند به گلناز. میان
نگاه خیره او موهای روی صورتش را عقب کشید و پشت
گوشش برد. دستش را همان‌جا نگه داشت و شرمزده گفت :
_خیلی خوبه که توی یه رابطه فقط یکی احمق باشه. یکی عقلش
کار نکنه. یکی هنگ کنه. یکی فکر کنه دنیا به آخر رسیده.
گلناز لب زد :

_منم همه این حسا رو داشتم.
روزبه دستش را از نزدیک گوش او تا روی گونه‌اش سر داد.

داغ بود و لطیف. با پشت انگشت سبابه‌اش صورت او را نوازش کرد و باز لب زد :

_خیلی خوبه که قوی بودی .

نگاه گلناز پایین افتاد. روی صورت گلبرگ که دیگر شیر نمی‌خورد و چشمانش بسته شده بود. روزبه دستش را زد زیر چانه او و آهسته گفت :

_مامان گفت بابا براتون خونه گرفته.

گلناز حرفی نزد و روزبه ادامه داد :

_مامان گفت بابا گفته هر وقت اراده کنی می‌تونی بری و اونجا ساکن بشی.

گلناز گلبرگ را از خودش جدا کرد و لباسش را مرتب کرد.

نشست و گفت :

_می‌شه بریم؟

#التهاب

05:03

#قسمت ۵۶۳

روزبه سوالش را نشنید. ادامه داد:

_وقتی برگشتم گرگان حتی فکر اینکه بخوام پیام خونه خودمون برام اون قدر دور و محال بود که چند شب اولو تو هتل موندم. بعدم شهروز سریع اینجا رو پیدا کرد و منم پسندیدم و سریع مبله‌ش کردیم. فقط یه هفته بود که شباً اینجا می‌خوابیدم و روزاً هم تو شرکت بودم و به حساب و کتابای یه سالی که نبودم می‌رسیدم. می‌خواستم زود برگردم. می‌خواستم با مامان قرار بذارم و ببینمش. می‌خواستم برم بابا رو دورادور ببینم. شماره‌مو عوض کرده بودم. فقط ماهی یه بار به مامان زنگ می‌زدم و در حد چند کلمه کوتاه حرف می‌زدیم. اون قدر سریع خداحافظی می‌کردم که نتونه چیزی از تو بگه ...

مقابل نگاه خیره گلناز به صورتش چشمانش را بست و با درد

ادامه داد :

_اون قدر سریع تماسو قطع می‌کردم که نتونه بگه تکلیف اون بچه‌ای که ناخواسته تو زندگیم سبز شده بود چی شد... چشمانش را باز کرد و رو به لوستر که همه چراغ‌هایش خاموش بود گفت :

_تو و اون بچه هیچ جای ذهنم نبودین. هیچ جایی تو آینده‌مم نداشتین. خودمو یه مرد مجرد آزاد می‌دیدم که تنها یه بند به پاشه و اونم به زودی باز می‌شه. می‌دونستم تو اون قدر ازم متنفری که...

#التهاب

05:03

#قسمت ۲۶۴

باز چشمانش را بست. گلناز خیره بود به صورت او که همه کلمه‌هایش با درد از دهانش بیرون می‌ریخت. باز با چشم بسته لب زد :

_خودمم از خودم متنفر بودم. از اینکه اون قدر بدبخت بودم که... چشم باز کرد و به‌سوی گلناز چرخید. خیره در چشمان عسلی‌اش گفت :

_عکس گلبرگو که دیدم انگار قلبم بعد از مدت‌ها یادش اومد باید تو سینه‌م بتپه... باورم نمی‌شد اون عروسک خوشگل همون بچه‌ایه که به خاطرش فرار کردم. همون بچه‌ای که فکر می‌کردم تو برای انتقام گرفتن از من و خانواده‌م تصمیم گرفتی بیاریش تو این دنیا.

پوزخند زد :

_می‌بینی حماقت آدمای بعضی وقتا هیچ تهی نداره... دستش را دراز کرد و روی موهای بور دخترک کشید. مویش را به نرمی تاباند دور انگشتش و لب زد :

_دیدنش برای اولین بار مثل این بود که اون قدر زیر آب مونده باشی و دست و پا زده باشی و یه دفعه معجزه وار از زیر آب بیای بیرون. حالم شبیه همون نفس عمیق بعد از خفگی بود .

#التهاب

05:03

#قسمت ۵۶۴

به گلناز نگاه کرد :

_من فقط اومدم گلبرگو ببینم. اومده بودم عکسی رو ببینم که شنیده بودم دخترمه...

چشم از گلناز گرفت و موی گلبرگ را رها کرد. دوباره طاق باز خوابید و زل زد به سقف و گفت:

_انگار تو رو هم بار اول بود می دیدم. انگار تو اون آدمی نبودی که من به اجبار بابام اومده بودم سراغش. باورم نمی شد تو که این قدر قشنگی و لبریزی از معصومیت همون دختری هستی که من ازش بیزار بودم. باورم نمی شد ماما دخترم.

پشت سر هم چند بار پلک زد. دستش را کشید روی صورتش و گفت :

_اولش فکر می‌کردم دیدن گلبرگ کافیه. می‌بینمش و تموم می‌شه و می‌ره. حس کنجکاویم ارضا می‌شه. فکر می‌کردم فقط دلم می‌خواد عروسک توی اون عکسو ببینم. نمی‌دونستم خواستنش می‌شه یه بند دور قلبم. نمی‌دونستم دیگه فقط دیدن کافی نیست و با اولین تماس چشمی داروندارت به باد فنا می‌ره. دیگه هیچی برات مهم نیست.

#التهاب

05:03

#قسمت ۵۶۵

با مکث گفت :

_کاش فقط گلبرگ تنها بود ...

هر دو دستش را کشید روی صورتش و گفت :

_فکر می‌کردم همه چیز راحت. فکر می‌کردم یه روزی گفتم نمی‌خوامت، نمی‌خوامتون، حالام می‌گم می‌خوامت، می‌خوامتون...

دستش را روی صورتش فشار داد و با صدایی خفه گفت :
_فقط فکر می‌کردم. من حتی روم نشد بهت بگم...

رزوبه سکوت کرد. انگار واژه‌هایش ته کشیده بودند. انگار احساساتش دیگر به شکل کلمه قادر نبودند ظاهر شوند .
 گلناز دلش می‌خواست باز تکرار کند "می‌شه بریم" اما تنها یک
 احمق تمام عیار می‌توانست میان حال خراب رزوبه چنین
 خواهشی داشته باشد.
 حرفی هم نمی‌توانست بزند. دل‌داری دادنش هم احمقانه‌ترین کاری
 بود که می‌توانست بکند.
 تنها توانست تنهایش بگذارد. برخاست و به سمت آشپزخانه
 رفت .
 کتری را آب کرد و روی گاز گذاشت.

#التهاب

05:03

#قسمت ۵۶۶

به اطراف نگاه کرد. فضا با همه زیبایی‌های چشمگیرش برایش
 غریبه بود. دلش می‌خواست از اینجا برود. هیچ تعلق‌خاطری به
 اینجا نداشت و حتی برای یک مهمانی چند ساعته هم خوشایندش
 نبود.

کلافه چرخید. گیج پلک زد. روزبه حالا درست با یک قدم فاصله
مقابلش بود. معذب موهایش را برد پشت گوش و نگاهش را به
اطراف چرخاند. روزبه جلوتر رفت و فاصله‌شان را به صفر
رساند. گلناز نگاهش را بالا کشید و در نگاه ملتهب روزبه پلک
زد. بعد از حرف‌های روزبه این نزدیکی را دوست نداشت.
می‌دانست ته حرف‌های او به کجا ختم می‌شود. خواسته‌ای که
کلمه‌هایش روی زبان روزبه نیامده بود. از شرم یا هر حس
دیگری .

هر دو دست روزبه دو طرف کمرش نشست. واکنشی نشان نداد.
می‌دانست روزبه آن قدر دست‌به‌عصا و کنترل شده رفتار می‌کند
که نیازی نیست نگران باشد یا کار خاصی بکند. انگار روزبه
درمانده‌ترین آدم عالم بود که روبه‌رویش ایستاده بود. این را
خوب می‌فهمید.

روزبه او را کمی جلو کشید و وقتی دیگر هیچ فضای خالی‌ای
بینشان نبود آهسته پیچ کرد :

_به جای اون خونه بیاین اینجا. فقط بیاین، همین. من قول
می‌دم...

گلناز کلافه گفت :

_ادامه نده لطفاً.

05:03

#قسمت ۵۶۷

روزبه سرش را پایین برد. آن قدر پایین که گلناز گیج شد و نتوانست واکنشی نشان بدهد. پیشانی به پیشانی گلناز چسباند و تمام تنش داغ شد از هرم نفس های او که پخش می شد روی صورتش. التماس کرد :

_اگه بدونم فایده داره از الان تا آخر دنیا ازت می خوام که منو...
گلناز تلخ گفت :

_من تا آخر دنیا زنده نیستم. من فقط از زندگی آرامش می خوام برای خودم و دخترم. از الان تا آخر دنیا نه به من ربط داره نه به گلبرگم.

روزبه چشم بست و گلناز خواست پیشانی اش را از پیشانی او جدا کند. روزبه سریع دستش را بالا برد و پشت سر او گذاشت.
گلناز گفت :

_بریم. من می خوام برم خونه.
روزبه سرش را پایین آورد و نرم گونه او را بوسید. طوری که گلناز خیال کرد هیچ لمسی اتفاق نیفتاده تا حتی بخواهد واکنش نشان بدهد. بعد او را چرخاند سمت گاز و دستانش را دور تن او حلقه کرد. سرش را جلو برد و زمزمه کرد :

_یه چایی بخوریم قول می دم بعدش بریم.

از دهان گلناز پرید:

گشنه‌مه...

گفتن همان و پشیمان شدن همان. روزبه لبخند زد و گلناز چشم

بست. غر زد:

می‌شه ولم کنی؟

#التهاب

05:04

#قسمت ۵۶۸

روزبه حرفی نزد. با تعلل دستانش را شل کرد و عاقبت فاصله

گرفت. به سمت یخچال رفت. در آن را که باز می‌کرد گفت:

به شهر روز گفتم خرید کنه.

چشمش میان طبقات گشت و کمی میوه و جعبه بیسکویت را

بیرون کشید.

گلناز عقب رفت. چسبید به کانترو و گفت:

بریم خونه غذا بخوریم.

روزبه وسایل را روی صفحه کابینت رها کرد و در فریزر را باز

کرد. به گلناز نگاه کرد. قدمی جلو رفت و به نرمی بازویش را

گرفت. وقتی او را پیش می‌کشید گفت:

_فکر کنم اینجا یه چیزایی پیدا بشه واسه خوردن.

یک بسته را بیرون کشید و گفت:

ناگت مرغ...

به گلناز نگاه کرد:

دوست داری؟

گلناز با لجبازی شانه بالا انداخت. روزبه بسته‌ای دیگر برداشت:

میگوی سوخاری...

سر کج کرد:

اینم دوست نداری؟

گلناز باز شانه بالا انداخت.

_روزبه لبخند زد:

چی دوست داری بپزم برات؟

گلناز با تعجب پرسید:

مگه آشپزی بلدی؟

_یه چیزایی بلدم.

#التهاب

05:05

#قسمت ۵۷۰

گلناز گوشه لبش را به دندان گرفت و گفت:

_اوم... مرصع پلو یا مرغ ترش. هر کدام راحت تره بپز.

روزبه گردن کج کرد:

_به جز گوجه و تخم مرغ چیز دیگه ای هم لازم دارن؟

گلناز به خنده افتاد. روزبه بسته مرغ و میگو را بالا گرفت:

_دوست نداری واقعاً؟

_من چرا ولی گلبرگ چی؟

روزبه در یخچال را بست و جلو رفت. دستش را دو طرف کانتینر

گذاشت و سرش را جلوتر برد. گلناز معذب پلک زد و روزبه

گفت:

_سوپ بگیرم براش یا تخم مرغ آبپز می خوره؟

گلناز هنوز حرفی نزده بود که صدای زنگ خلوت بینشان را

آشفته کرد. آب کتری جوش آمد و گلناز به تقلا افتاد برای رهایی

از حصار دستان روزبه. او گفت :

_راحت باش، کسی با ما کار نداره.

بی میل دستانش را عقب کشید و از آشپزخانه بیرون زد. توی

راهروی ورودی از چشمی که نگاه کرد با دیدن ماندانا همه

صورتش از خونی که یک‌باره به آن هجوم آورد داغ شد. این دختر چه می‌خواست از جانش که دست از سرش برنمی‌داشت؟ تاوان حماقتش چقدر بود که دخترک دست بردار نبود؟

#التهاب

05:05

#قسمت ۵۷۱

سرش را به در چسباند. حالا ماندانا آن طرف بود و گلناز و گلبرگ این طرف. ماندانا بیرون بود. بیرون از خانه، از ذهن و از قلبش. زن و دخترش درون خانه بودند و درون قلبش. ذهن و فکرش پر بود از گلبرگ و گلناز. تنش هنوز گرم بود از گرمای بدن گلناز و جایی ته قلبش امیدوار بود تاوان اشتباهش که تهش رسیده بود به دادگاه آن قدر سخت و سنگین نباشد. خودش هم خوب می‌دانست فاجعه به بار آورده بود. خشم و دیوانگی‌اش، جنون آنی‌اش قابل بخشش نبود به این سادگی‌ها. صدماتی که به گلناز زده بود، سنگین بود. هم روحی هم جسمی. ازدواج، رفتن تا پای طلاق، پدر شدن دیوانه‌کننده و ناگهانی‌اش، کندن و رفتن، غربت و تنهایی‌های کشنده کیش، شب و روز کار کردن، پول درآوردن بی حد و اندازه همه و همه او را به یک پوچی مزمن و منزجر کننده رسانده بود. خوشبخت نبود و نشده

بود. به دنبال چیزی رفته بود که بیخ گوشش بود .
تهی شدن های پی در پی حالا همه ملاک و معیارهایش را جابه جا کرده بود.

همه چیزهایی که از سر گذرانده بود، از او آدمی ساخته بود که هر چه به گذشته و ارتباطش با دختردایی اش نگاه می کرد حیران و حیران تر می شد. حالا ماندانا نه تنها برایش جاذبه نداشت که هزار برابر جاذبه آن روزها در مقابلش دافعه داشت. پشش می زد؛ قلبش، فکرش و همه یاخته هایش.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۲

حالا حتی نمی دانست باید چه کاری انجام بدهد. انگار روی پل صراط بود. یک طرف بهشت بود و طرف دیگر جهنم. هر حرکتی که می کرد شک نداشت که پرت می شد توی جهنم و او دلش پیش گلبرگ و گلناز می ماند. قلبش میان نفس های آن دو می تپید.
با صدای دوباره زنگ صدای گریه گلبرگ هم بلند شد. لب به هم فشرد. تعلل بیشتر فایده نداشت.

انگار چیزی به نام غرور و حیا توی ماندانا مرده بود که جهد

کرده بود باز هم هر خفتی را تحمل کند. عصبی دست انداخت
روی دستگیره و در را جلو کشید .

داخل پذیرایی گلناز گلبرگ را بغل کرد و زمزمه‌وار گفت:
_آروم باش مامانی.

بی‌اراده چشمش دوید تا ابتدای راهروی ورودی. در بازرسده بود
و صدایی نمی‌آمد.

با کمی فاصله از او و دخترش، روزبه با حرص به ماندانا که با
لبخند مقابلش ایستاده بود، نگاه کرد. او گردن کج کرد و بعد
گفتن سلام قدمی جلو آمد، روزبه بیرون رفت و در را جلو کشید،
اما نبست. ماندانا خندید و دستش را بالا آورد تا بیندازد دور

گردن او که روزبه پشش زد و با نگاهی سرد پرسید :

_اینجا چه غلطی می‌کنی؟

ماندانا میان لبخندش اخم کرد. لب برچید:

_نیام تو؟

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۳

روزبه با دست به آسانسور اشاره کرد :

_برو بیرون. از این به بعدم حق نداری زنگ همسایه‌ها رو بزنی و شروور به هم ببافی تا برات درو باز کنن.

ماندانا گردن کج کرد :

_باشه. حالا بذار این دفعه رو پیام تو.

دستش را بالا آورد :

_ناهار گرفتم با هم بخوریم.

دستش را که پایین می‌انداخت چشمک زد :

_تو که یه استکان چایی هم به آدم نمی‌دی.

روزبه عصبی گفت :

_کسی تو خونه‌س... برو.

او گردن کشید و شانه بالا انداخت :

_مهم نیست. من زیاد مزاحم نمی‌شم.

روزبه عصبی چرخید به سمت در و تا خواست در را ببندد ماندانا

پایش را گذاشت بین در و التماس کرد :

_فقط همین یه بار روزبه. دیگه نمی‌آم. قول می‌دم.

-چی شده؟

همه چیز برای روزبه روی خط بدشانسی افتاده بود. با ناکامی

نفسش را ها کرد و چرخید. با دیدن گلناز که گلبرگ را میان

آغوش داشت در را رها کرد. ندیده می‌دانست حالتش مضحک

است. مثل بازی‌های بچگانه‌ای که یکی آن طرف در است و

دیگری با تمام توان در را هل می‌دهد تا طرف ناکام بماند .
 ماندانا در را فشار داد و وارد خانه شد. رو به روزبه که خودش
 به تنهایی یک لشکر شکست‌خورده بود با لبخند زد :
 _چقدر سخت می‌گیری!

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۴

وقتی چرخید با دیدن گلناز و گلبرگ جا خورد. ابروهایش بالا
 رفت و سرش به سوی روزبه تاب خورد. انگار بودن زن و
 بچه‌اش در خانه‌اش خیلی عجیب بود که او توضیح می‌خواست.
 روزبه در را به هم کوبید. تلاشی ناکام از جدالی که تهش به
 رسوایی رسیده بود. از کنار او گذشت. نزدیک گلناز که رسید با
 التماس گفت :

_نمی‌دونم اومده چه غلطی بکنه.
 گلناز فقط نگاهش کرد. آن لحظه هیچ حسی نداشت. هنوز
 رابطه‌اش با روزبه میان زمین و آسمان دست و پا می‌زد و خود
 روزبه هیچ جایی در زندگی‌اش نداشت که بخواهد درگیر رابطه‌ای

شود که صبح نگین با بی‌رحمی توی صورتش کوبیده بود.
 روزبه نومید از نگاه بی‌حالت او گلبرگ را میان آغوشش کشید.
 شاید دخترکش می‌توانست آرامش کند.
 ماندانا با لبخند جلو رفت. گلناز نگاهش کرد. دستش را دراز
 کرد :

_سلام گلی جون.
 دست گلناز را گرفت و صورتش را جلو برد و گونهٔ سرد او را
 بوسید.

عقب کشید و با گردنی کج لبخند زد :
 _فکر می‌کردم روزبه تنه‌است.
 خندید :

_چه خوب تو هم هستی دیدمت.
 از او جلو افتاد :
 _دخترت چطور؟ خوبه؟

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۵

گلناز چرخید و ماندانا را دید که به سمت پیشخان رفت. نایلون سفیدی که دستش بود را روی آن گذاشت و کنار روزبه ایستاد. _بده من دخترتو ببینم.

روزبه تنها نگاهش کرد. گلناز به جای او گفت:

_نمی‌مونه بغلت، غریبی می‌کنه.

ماندانا نگاهش کرد :

_فکر کنم زود با آدم جور بشه...

خندید :

_با روزبه که زود جور شده.

گلناز با آمیزه‌ای از تمسخر و تلخی به او یادآوری کرد :

_روزبه باباشه عزیزم.

روزبه نگاهش کرد که در هر جبهه‌ای سعی داشت از حق پدری او دفاع کند .

گلناز نگاهش را که دید بی‌ملاحظه پرسید :

_کی می‌ریم؟

روزبه هنوز چیزی نگفته بود که او تأکید کرد :

_باید پوشک گلبرگو عوض کنم. لباسم برایش برنداشتم.

_اگه مزاحمم بگین من برم!

صدای پر خنده ماندانا بود که بینشان پخش شد. گلناز نگاه کرد

به ماندانا که حالا تمسخر لحنش توی صورتش هم پیدا بود.
 -نه مزاحم نیستی ولی بی‌خبر اومدی و همین بده.
 ابروهای ماندانا بالا رفت و گلناز ادامه داد :
 -برای گلبرگ لباس برنداشتم باید بریم خونه.
 ماندانا با نگاهی به اطراف متعجب پرسید :
 -خونه؟ پس اینجا کجاست؟

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۶

گلناز خونسرد گفت :
 -اینجام خونه‌س. ولی روزبه همیشه نیست ما هم همه وسایلمون
 خونه باباست.
 چرخید به سمت روزبه و گفت :
 -بریم!
 ماندانا پوزخند زد :

_الان رسماً داری بیرونم می‌کنی؟

گلناز با تعجبی ساختگی گفت :

_نه اصلاً!... اگه بدون صابخونه راحتی شما بمون.

باز به روزبه نگاه کرد :

_بریم!

روزبه سر تکان داد. جلو آمد و گلبرگ را دست گلناز داد. کتش

را پوشید و سوئیچ را از روی میز برداشت.

ماندانا وارد آشپزخانه شد. به سمت کتری رفت. دستش را زد به

تن داغ کتری و سریع پس کشید. دست دراز کرد و قوری را

برداشت. چرخید سمت روزبه و گفت :

_پس تا برگردی من چایی دم می‌کنم.

گلناز بی‌اعتنا کیفش را انداخت روی شانه‌اش و روزبه گلبرگ را

از او گرفت .

رو به ماندانا که ظرف چای خشک را برداشته بود، گفت :

_گاز و برق خونه رو از بیرون قطع می‌کنم چون معلوم نیست

کی برگردم. بی برق و گاز می‌تونی بمونی؟

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۷

ماندانا که دستش تازه نشسته بود روی قوری آن را عقب کشید.
کیفش را از روی میز چنگ زد. بیرون آمد و با لبی پر خنده
ایستاد روبه‌رویشان .

با دست به غذاها اشاره کرد :

_نگنده خونه‌تون بوی گند بگیره .

به روزبه نگاه کرد :

_کاش مثل اون دفعه شب اومده بودم.

حرفش را زد، نماند و رفت. از مقابل نگاه بی حالت گلناز و
حیران روزبه رد شد. با صدای در روزبه پلک زد و به گلناز نگاه
کرد. نگاه او جایی مانده بود روی پارکت‌های قهوه‌ای. ملتمس
اصرار کرد :

_دروغ می‌گه. اومده بود ولی من بیرونش کردم.

گلناز چرخید و تنها گفت :

_بریم.

روزبه با قدمی بلند به او نزدیک شد و دست انداخت و
سرشانه‌اش را گرفت. به سمت خودش چرخاندش و وقتی چشم
در چشم شدند با التماس گفت :

_باور کن دروغ می‌گه.

گلناز تنها نگاهش کرد. روزبه آهسته گفت :

_برام مهمه حرفمو باور کنی.

گلناز پلک زد و نگاهش را انداخت پشت سر روزبه. با دیدن نایلون سفید از کنار روزبه گذشت و به سمت پیشخان رفت. آن را که برمی داشت گفت :

_این بمونه بو می گیره.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۷۸

چرخید و وقتی رسید به روزبه، گفت :

_بریم؟

روزبه بی حرف سر تکان داد .

کمی بعد توی کوچه بودند. روزبه با دیدن ماندانا که تازه داشت سوار ماشینش می شد گلبرگ را داد به دست گلناز و غذاها را از دستش گرفت.

دوید سمت ماشین ماندانا و در سمت شاگرد را باز کرد . ماندانا که نگاهش کرد او نایلون را پرت کرد روی صندلی و خیره در چشم های پرشیطنت او گفت :

_یه بار دیگه این‌ورا پیدات بشه زنگ می‌زنم به بابات و داداشت
بیان جمعت کنن.

ماندانا خندید :

_وای ترسیدم...!

بعد جدی شد و سرش را جلوتر برد :

_ببین پسر کوچولو من هنوز همون ماندانای قبلم. کاری به اینم
ندارم زن داری یا بابا شدی...

خندید :

_فکر نکن نفهمیدم زنت فیلم بازی می‌کنه وگرنه آدم حسابت
نمی‌کنه...

روزبه که پوزخند زد او هم پوزخند زد :

_این‌قدر بدبخت شدی که کسی مثل گلناز برات تره هم خرد
نمی‌کنه.

با لحنی وسوسه‌انگیر گفت :

_من همون ماندانای قبلم روزبه. هنوزم مثل قبل دوست دارم.
الانم هم تو مستقلی هم من. نه نیازی به اجازه بابای تو هست نه
من...

05:06

#قسمت ۵۷۹

سر چرخاند و به گلناز که پشتش به آن‌ها بود نگاه کرد و بعد رو به روزبه گفت :

من کاری به زن و بچه‌ت ندارم. می‌تونی اونا رو هم داشته باشی ولی...

روزبه عقب کشید و در را بست. محکم؛ طوری که ماندانا و ماشین با هم تکان خوردند .

ماندانا پوزخند زد :

_بچرخ تا بچرخیم پسر کوچولو
کمی بعد روزبه که حرکت کرد ماندانا هم استارت زد. تا خواست حرکت کند در ماشین باز شد. با حیرت چرخید و بی‌اختیار لب زد :

_افشین!

او بدون اینکه نگاهش کند نایلون را از بین دو صندلی پرت رد روی صندلی عقب و گفت :

_راه بیفت.

ماندانا ابرو بالا انداخت :

_به‌به! پارسال شوهر، امسال شوهر سابق...!

بعد غر زد :

_پیاده شو افشین. کار دارم.

افشین نگاهش کرد :

_کارت چیه پرنسس؟ اینکه راه بیفتی دور شهر دنبال پسر

عظیما و زن و بچه‌ش.

او صدایش را بالا برد :

اونش دیگه به تو ربطی نداره.

افشین دست پیش برد. مچ ماندانا را که فرمان را چنگ زده بود،

فشرده و گفت :

_تو نفس کشیدنتم به من ربط داره مانی چه برسه غلطای

زیادیت.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۰

ماندانا با حرص دستش را کشید، اما رها نشد و مهره‌های
فیروزه‌ای دستبندش بیشتر فرو رفتند توی دستش. صورتش از

درد جمع شد و التماس کرد :

_برو پایین افشین. من و تو با هم بی حسابیم.

افشین با انگشت شست پشت دست او را نوازش کرد:

_آآ... دختر خوب من و تو وقتی با هم بی حساب می شیم که هر دو تامون سینه قبرستون خوابیده باشیم...

با لحن وحشتناکی تهدید کرد :

_نباید برمی گشتی مانی. باید قید شازده عظیم رو می زدی.

ماندانا التماس کرد :

تو رو خدا افشین...

- هیس!... راه بیفت فعلاً.

پشت چراغ قرمز نگاه روزبه روی گلناز و گلبرگ چرخید. گلناز

دستانش را پیچیده بود دور گلبرگ و نگاهش به روبه رو بود .

_ناهار بیرون بخوریم؟

گلناز جوابی نداد و روزبه آه کشید. می دانست اصرارش بی فایده است.

انگار ماندانا با آمدنش یک دره حفر کرد میانشان .

#قسمت ۵۸۱

مرتفع و عریض. حالا او یک طرف بود و خودش طرف دیگر.
 همه تلاش‌هایش، همه خودداری‌هایش رسیده بود به نقطه صفر.
 درست مثل بازی ماروپله. ماندانا نیش زده بود و او با سرعت
 نور سر خورده بود روی نقطه صفر.

گلناز به سکوت و بی‌اعتنایی زنده‌ای رسیده بود. آزاردهنده و
 دردناک.

توی حیاط، زیر آلاچیق وقتی کمر بندش را باز کرد، دست روی
 شانه گلناز که داشت کمر بندش را باز می‌کرد، گذاشت و گفت:
 _گلبرگو بده به من.

نگاه سرد گلناز آزاردهنده بود. آن قدر که انگار مشت‌مشت برف
 توی یقه یک آدم بریزند.

_الکی بچه رو به خودت عادت نده. تو همیشه نیستی بعداً اذیت
 می‌شه.

روزبه با درد چشم بست و وقتی بازشان کرد گلناز نبود و دستش
 معلق مانده بود. می‌دانست پس‌لرزه‌های حضور ماندانا میان
 خانه‌ای که گلناز برای اولین بار پا به آنجا گذاشته بود به این
 زودی‌ها رهایشان نخواهد کرد.

آه کشید و با صدای زنگ موبایلش جواب داد:

_سلام!

_سلام مامان جان!
جانش گرم شد و نومیدی مثل یک مار سمی کم کم خزید و بیرون رفت.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۲

برف نرم نرم می بارید. انگار گاهی طبیعت قصد می کرد ثابت کند که جهان پاک است و سفید سفید. زلال و شفاف. گلناز دستش را دراز کرد تا برفی که رقص کنان و سرمست می آمد به سمت زمین را بگیرد. برف که نشست کف دستش آن را عقب آورد و به آن خیره شد. تب دستش برف را آب کرد. آن قدر زود که انگار هیچ وقت نبوده. که انگار بیهوده توی صف ایستاده بود تا نوبتش شود به زمین بیاید. انگار خوشی های زندگی اش همین بود سرنوشتشان. تب تندی چنان به سرعت آبشان می کرد که گاه فقط خیزی آزار دهنده اش را با خودش می کشید .
برف داشت لایه نازکی می کشید روی همه چیز تا آدم را امیدوار کند . اگر فریب هم بود، فریب قشنگی بود. آدم نیاز داشت به دل خوشی و طبیعت هم کارش را بلد بود. بلد بوده که قرن هاست

آدمی را سرپا نگه داشته تا هر روز چیزهای عجیب و غریب ببیند و تاب بیاورد زندگی را. لب به هم فشرد. توی حیاط ویلا دختران و نوه‌های بهرام و رعنا زیر بارش برف، به سمت دریا می‌رفتند. نگاهش را انداخت سمت آسمان که برای خودش، فارغ از همه زمینیان می‌بارید. انگار باید وظیفه‌اش را انجام می‌داد.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۳

به او چه دخلی داشت که ممکن است بعضی‌ها توی جاده باشند، سرباز باشند یا مرزبان. بخواهند با هواپیما از این سر دنیا بروند آن سر دنیا. توی ماشین باشند و بخواهند به بیمارستان بروند تا فرزندشان را به دنیا بیاورند. عزیزی را از دست داده باشند و بخواهند به دل خاک بسپارندش. یا شاید هم به هوای عاشقانه‌ای بکر و لطیف بخواهند جشن شروع زندگی مشترکشان را برگزار کنند.

به سمت اتاق که خالی بود نگاه کرد. گلبرگ پیش رعنا بود و بهرام رفته بود ناهار بگیرد. تازه رسیده بودند. همه برای دیدن دریا هول بودند. تنها او و روزبه دل و دماغ نداشتند. روزبه به هوای خواب مانده بود و او هم بهانه‌اش جور بود. گلبرگ و

سرما .

دوباره چشم دوخت به سمت دریا. همه از حیاط بیرون رفته بودند. فقط نیاز و شوهرش هنوز توی حیاط ویلا بودند. دست ایرج دور کمر نیاز بود و آن قدر آهسته قدم برمی داشتند که انگار برف یخ بسته بود و آن ها ناچار بودند احتیاط کنند. قبل از بیرون رفتن مکث کردند. به سمت هم چرخیدند و گلناز از آن فاصله زیاد دید که سر ایرج پایین رفت و زود بالا آمد. انگار یک بوسه تند و سریع رد و بدل شد و بعد از در بیرون زدند .

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۴

ابروهایش بالا رفت و خنده اش گرفت. می دانست که نه سالی می شد ازدواج کرده اند ولی جالب بود که هنوز تند و داغ و تبادار فرصت ها را از آن خود می کردند. توی خانه بهرام هم چند باری بوسه هایشان را دیده بود. هیچ وقت هم به اطراف نگاه نمی کردند که کسی هست یا نیست .

بهرام اگر بود اخم می کرد و رعنا خودش را به ندیدن می زد . حالا همه دور بودند. جلوتر از همه پردیس بود و شوهرش.

روزی که آمده بودند گرگان چنان گلبرگ را پرحسرت در آغوش گرفته و بوسیده بود که رENA به بهرام خیره مانده بود. نیاز و سروین هم به هم نگاه کرده بودند. گلبرگ میان آغوشش به گریه افتاده بود و همسرش با ملایمت بچه را از او گرفته بود. پردیس به اتاق بهرام و رENA پناه برده بود. سردرد را بهانه کرده و چند ساعت همان جا مانده بود. گلناز توی آشپزخانه از سروین شنیده بود که آهسته به نیاز گفته بود :

_داره گریه می‌کنه.

نیاز پوزخند زده بود :

_خله به خدا!

و سروین غمگین گفته بود :

_حق داره.

روی شانه‌هایش که سنگین شد پلک زد به سفیدی به برف. قبل از نگاه کردن به چیزی که گرمش کرده بود بوی عطر روزبه با سردی برف توی شامه‌اش نشست. لبه‌های پتو مسافرتی را نگرفت. حتی نچرخید تا حرف بزند یا تشکری بکند. دستش را بیشتر دور ستون تراس حلقه کرد و چشم دوخت به فریاد که از همان فاصله هم جست‌وخیزش مشخص بود .

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۵

روزبه که بی فاصله کنارش ایستاد، باز هم واکنشی نشان نداد. از روزی که ماندانا را دیده بود انگار دیگر روزبه وجود نداشت. انگار که مورد تمسخر قرار گرفته بود. حرف‌های روزبه را باور کرده بود، اما نمی‌خواست خودش را درگیر احساساتی کند که از همان اول جز تلخی هیچ چیزی برایش نداشت. روزبه امتحانش را پس داده بود و به قول نگین آزموده را آزمودن خطا بود. روزبه دستش را از پشت او رد کرد و را گذاشت روی دست او که دور ستون حلقه بود. تنها واکنشش بعد از سه روز همین بود. نه حرفی زد و نه بیشتر به گلناز نزدیک شد. گلناز با گوشه چشم نگاه کرد به دست او که کلاً دستش را پوشانده بود. همه چیز می‌توانست متفاوت باشد اگر که شروعی متفاوت از آنچه که گذرانده بودند داشتند. مثلاً آشنایی‌شان از همان لحظه ورودش به شرکت بود. اگر که به کلانتری گذرشان نیفتاده بود یا اگر هم که می‌افتاد بهتر ادامه پیدا می‌کرد. روزبه که ناجی شده بود کاش نقشش را بهتر ایفا کرده بود. کاش آن شب به خاطر ناچیز بودن پول جهیزیه آن طور دیوانه نشده بود.

#التهاب

05:06

کاش همان شب اول توی اتاق هتل پردیس مثل همه عروس و دامادهای دیگر شبشان را صبح می‌کردند. توقع یک رابطه پرشور و پراحساس را نداشت اما می‌شد همه چیز عادی باشد. اصلاً نه با علاقه که از روی غریزه. یک شروع ساده می‌توانست به علاقه‌ای معقول برسد اما آن‌ها شروعشان با تنفر آمیخته شده بود. با تلخی و رنج و حماقتی که ثبت شده بود در قلبش. گذشتن از خطای روزبه انگار ندیده گرفتن همیشگی خودش بود. خودش را لازم داشت. برای رسیدن به هزار و یک آرزو. برای گلبرگی که حتی دلش نمی‌خواست یک لحظه زندگی او را تجربه کند. روزبه را به عنوان پدر او به رسمیت می‌شناخت چون دلش نمی‌خواست پدر نداشتن او را تجربه کند. خودش را می‌خواست برای جبران همه مادرانه‌های نرخت که نه بچگی کرده بود و نه جوانی.

روزبه بی حرکت نماند. کمی که گذشت دست دیگرش را از مقابل او رد کرد و گذاشت روی دست خودش. گلناز سر چرخاند سمتش و با نگاهی بی‌تفاوت خواست از حصار دستان او بیرون بیاید. اشتباه کرده بود. دست‌های روزبه انگار روی هم پرس شده بودند که از هم کنده نمی‌شدند. خواست کمی خم شود اما روزبه جلوتر رفت. حصار دستانش را هم تنگ‌تر کرد. حالا گلناز میان آغوش بی‌تاب او داشت سردترین نگاهش را به او پیشکش می‌کرد. بی حرف و بی اعتراض.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۷

نگاه روزبه روی صورت او که با شال پشمی قاب شده بود می‌چرخید .

نیاز بی‌ملاحظه این چند روز هر لحظه به او یادآوری می‌کرد که گلناز آن قدر از او دور است که برای رسیدن به او هر چه راه برود نمی‌رسد و هر چه بدود او دورتر می‌شود. گلناز دستش را کشید و او بدون مقاومت دستش را آزاد کرد. حالا راحت‌تر بود. دستانش را از روی ستون تراس برداشت و دور تن گناز پیچید. گلناز اخم کرد. اولین واکنشش بود و همین حتی همین خوب بود بعد از چند روز بی‌تفاوتی و ندیده گرفتن او. بیشتر به او نزدیک شد. سرش را پایین برد و جایی بین شانه و گردن او را بو کشید.

عمیق و طولانی. گلناز آهسته گفت :

_برو عقب یکی می‌بینی زشته.

روزبه زمزمه کرد :

_اینجا که کسی نیست. بریم تو اتاق، اونجا دیگه مطمئنیم کسی نیست.

گلناز با حیرت به خنده افتاد. انگار روزبه زیاد توی حسش مانده

بود .

اخطار داد :

_برو کنار، می‌خوام برم تو، سردمه.

روزبه کنار گوشش گفت :

_هم برات پتو آوردم، هم تو بغلم گرم می‌شی.

دخترک کلافه بود. اهل سروصدا و هوچی‌بازی و وحشی‌گری

نبود. آهسته گفت :

_دلم نمی‌خواد تو بغلت باشم.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۸

روزبه سرش را عقب کشید. خیره شد میان چشمان او و آهسته

گفت :

_ولی من دلم می‌خواد.

گلناز با ابروهای بالا رفته گفت :

_این مشکل من نیست.

روزبه چشمک زد :

_راست می‌گی. مشکل منه...

سرش را که پایین‌تر می‌آورد گفت :

_خودمم حلش می‌کنم.

سر گلناز چرخید. برف حالا تندتر از قبل می‌بارید. انگار یکی کمی دورتر ایستاده بود و برف شادی می‌پاشید برای اتفاقی که بینشان در حال شکل‌گیری بود. تنها بدی‌اش این بود که احمقانه بود. یکی مصر بود در ماندن و دیگری مصر بود در رفتن. احساساتی که هیچ اشتراکی در آن نبود. رو به برف تند پلک

بزند و درمانده لب زد :

_برو عقب.

دلش نمی‌خواست باز تمام تنش، لباس‌هایش و شامه‌اش پر بشوند از بوی او و با هر بار نفس کشیدن به خفگی برسد. حقش آرامش بود توی این ویلا. توی این دو روزی که اسمش تغییر آب و هوا بود و بهرام اصرار کرده بود به آمدنش. رعنا التماس کرده بود و خواهرهای روزبه به شوخی تهدید کرده بودند نباید گلبرگ را با خودش می‌برند.

لب‌های روزبه تازه رسیده بودند روی گونه‌ او. آماده بود یک بوسه بزند به صورت زنش. اما همه چیز متوقف شد وقتی گلناز

التماس کرد :

_روزبه!

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۸۹

اولین بار بود که اسمش را به زبان می‌آورد. زن و شوهر بودند و یک بچه داشتند و حالا که او اسمش را صدا زده بود قلبش مثل یک پرنده رفت اوج آسمان و بعد با کله فرود آمد روی تراس که گاهی باد برفی را هل می‌داد طرفشان. بیخ گوش گلناز نفس

بلندش را رها کرد و قلب گیج و منگش یکی‌درمیان کوبید . زندگی گاهی همین قدر مضحک و مزخرف و احمقانه بود و کسی هم نمی‌توانست درکش کند. بدون توجه به خواست و احساسات

آدم‌ها کار خودش را می‌کرد .

تنها واکنشش به صدا زدن اسمش این بود که او هم زنش را صدا بزند. تلاشی کوچک و شاید بی‌فرجام. اما او امیدوار بود. کسی چه می‌دانست، شاید دخترک هم مثل خودش بی‌قرار می‌شد و دل و دینش را به یک لحن و صدا می‌باخت. کنار گوش گلناز با

عجیب‌ترین و ملتمس‌ترین لحن ممکن گفت :

_گلناز !

نه!... اثری نداشت. گلناز تقلا کرد از دستش خلاص شود. روزبه

تیری دیگر رها کرد شاید به قلب هدف بنشیند :

_من دوست دارم.

گلناز چشم بست و التماس کرد :

_بذار برم.

روزبه کمی عقب کشید. صورت گلناز از یخ زدگی رسیده بود به

یک داغی ملتهب. سرخ و پرحرات. روزبه التماس کرد :

_اون روز... تو خونه...

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۹۰

گلناز سریع منظورش را گرفت. سر تکان داد :

_برام مهم نیستن روابطت.

روزبه اخم کرد :

_هستن... باید باشن.

گلناز درمانده پلک زد و روزبه با همان اخم گفت :

_تو از سه روز پیش...

گلناز به کلافگی رسیده بود :

_سه روز پیش بدون هیچ حرف و برنامه‌ای ما رو بردی
خونه‌ت..._

روزبه محکم گفت :

خونه‌مون... اونجا خونه من و تو و گلبرگه...

گلناز اهمیتی نداد :

_بدون پرسیدن نظر من. بدون اینکه بپرسی دوست داریم بیایم یا
تمایلی داریم به این کار..._

سر تکان داد :

_شب قبلشم تو به خواست مامان اومدی پیش ما بمونی که تنها
نباشیم... همین... فقط همین!..._

کلافه چشم روی هم فشرد و با همان چشمان بسته گفت :

من دختر باباتم... دختر مامانم... مادر دخترتم...

چشم باز کرد :

ولی هیچ نسبتی...

روزبه سرش را پایین برد. تند و سریع.

چشمان گلناز باز ماند، با مردمکی ثابت .

انگار یکی به قلبش شلیک کرد و علائم حیاتی‌اش از کار
افتادند .

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۹۱

روزبه به همان تندی هم عقب کشید. همان قدر که مشتاق بود همان قدر هم بیمناک بود. ترس اینکه پس زده شود و تحقیر با عمیق‌ترین لایه‌های ذهن و قلبش عجین بشود. ترس اینکه گلناز برود توی پيله و ديگر رنگش را نبيند. آدم بدبخت او بود. آدم رانده و مانده او بود. مثل کسی بود که گوهر با ارزشی را که داشت پرت کرده بود میان یک اقیانوس. حالا مدام شیرجه می‌زد و می‌گشت و به خفگی می‌رسید و سر از آب بیرون می‌آورد و نفس می‌گرفت. بدبخت بود که سنجشش برای میزان ارزشمندی آدم‌ها آن قدر حقیر بود که که حالا خودش میان حقارت دست و پا می‌زد.

سر گلناز سمت بیرون و برف‌ها شتابان می‌ریختند پایین. تمام تنش به بی‌حسی رسیده بودند جز چشمانش که انگار وظیفه داشتند بار تمام احساساتش را به دوش بکشند. نگاهش تار شد. تار شد و هیچ چیزی ندید جز دست روزبه که نشست روی گونه‌اش و سر او را چرخاند سمت خودش. دیدن چشمان دخترک که لبالب از اشک بود پشیمانش کرد. آدم نمی‌شد. انگار عادت داشت با زور به خواسته‌هایش برسد. گاه آگاهانه و گاه وقتی به

جنون می‌رسید. آهسته لب زد: _گلناز!
 اشک که چکید روی گونه او دست دیگرش را هم پیش آورد و
 صورتش را میان دستانش گرفت. با انگشت شستش زیر چشم او
 را پاک کرد و لب زد :
 _نمی‌خواستم اذیتت کنم.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۹۲

نگاه گلناز از روی سینه او بالاتر نمی‌رفت. هر چه منتظر ماند به
 چشمانش نگاه کند فایده نداشت. خواست دستش را بزند زیر
 چانه‌اش و وادارش کند به تماشا اما منصرف شد. ته کدام
 حماقتش به جایی خوب ختم شده بود که حالا باز به اجبار رو
 می‌آورد. دستانش را از صورت او جدا کرد. میل شدیدش را برای
 در آغوش کشیدن او پس زد. برنامه بعدی‌اش این بود که سر او
 را بچسباند به سینه‌اش تا شاید اخت شود با او و تنش و
 احساسش. انگار یکی خطخطی کرد این نیاز و خواسته را .
 قدمی پس رفت. گلناز هنوز به همان حالت مانده بود. شبیه یک
 آدم آهنی .

روزبه قدمی دیگر به عقب برداشت و قدم سومش را توی اتاق گذاشت. توان گلناز برای مقاوم بودن تا همانجا بود. کنار دیوار کوتاه تراس پاهایش تا شدند. اشک خط انداخت روی گونه‌هایش که یخ زده بودند. سر به دیوار چسباند و چشم بست. آن شب جهنمی با همه زشتی‌اش پشت پلک‌هایش آوار شد. حالا انگار خودش جدا از گلنازی که آن شب توی اتاق بود باز توی همان اتاق بود. ایستاده بود و از زاویه‌ای دیگر به آن اتفاق نگاه می‌کرد. گناه روزبه نابخشودنی بود. آن قدر زیاد که خوبی‌های بهرام و رعنا هم نمی‌توانستند حتی کم‌رنگش کنند. حالا تمام تنش درد می‌کرد. روحش پریشان بود و انگار آن تلخی دوباره اتفاق افتاده بود. سرش را روی زانوهایش گذاشت. جز زهت که گاهی بود و گاهی نبود زانوهایش همیشه پناهگاه سرش بودند. رفیق دیرینه‌ای که بارها و بارها رنجش را به دوش کشیده بودند.

#التهاب

05:06

#قسمت ۵۹۳

نیمه‌شب توی حمام خوابگاه با تیغی در دست به مچ دستش زل زده بود. تنها شش روز از پرپر شدن روحش گذشته بود، اما به اندازه شش قرن درد کشیده بود. صدمات جسمی کهنه‌تر شده

بودند اما زخم‌های روحش هی تازه‌تر. اولین شب حضورش در خوابگاه بود. سر ظهر از جلوی چشمان گریان رعنا با چمدانش گذشته بود. بی حرف، بی نگاه، آرام و رام، مثل همیشه. روزبه آن چند شب را به خانه نیامده بود. بدتر از جسم رنجورش روحش بود که طاقتش را از کف داده بود. دلش مرگ خواسته بود. یک مردن دردناک تا شاید روحش به آرامش برسد. صبح فردا اولین نفری که می‌خواست حمام کند، در حمام را باز می‌کرد و با جسم بی‌جان و خون‌آلود او روبه‌رو می‌شد. جیغ می‌کشید و کمی بعد توی خوابگاه، توی دانشگاه، توی شهر می‌پیچید، دخترکی تمام شد. همه آرزوهایش، همه آمالش، همه داروندارش. بعضی سرزنشش می‌کردند و بعضی غبطه شجاعتش را می‌خوردند.

خوب بود همان‌طور که خون خواب را باطل می‌کرد، زندگی را هم باطل می‌کرد. یک مهر باطل شد می‌کوبیدند توی شناسنامه‌اش و هیچ‌کس هیچ‌وقت گلنازی که تنها جرمش جهیزیه اندکش بود را نمی‌شناخت. بلیتش باخته بود و او دیگر فرصتی نداشت برای زیستنی دوباره.

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۴

نترسیده بود. نه از تیغ، نه از خون، نه از درد، نه از مردن. اینکه حالا او نیمه‌شب‌ی در پاییز مثل جن‌زده‌ها توی سکوت حمام خیره شده بود به تیغی که برق می‌زد و پسری راحت و آسوده روی تخت گران‌قیمت اتاقش تخت خواب بود زندگی را در نظرش چنان مضحک و بی‌ارزش کرده بود که فقط با پر کشیدنش از این دنیا خواسته بود پوزخند بزند به همه بی‌عدالتی این دنیا. نزهت آمده بود روی سطح صاف و صیقل خورده تیغ. انگار که پشت سرش بود و تیغ یک آینه جهان‌نما. با وحشت چرخیده بود و تنها کاشی‌های حمام پشتش بودند. سر که چرخانده بود نزهت هنوز بود. پلک زده بود. یک بار، ده بار، هزار بار. نزهت بود و نمی‌رفت و او نالیده بود :

_برو مامان.

وقتی ملیحه سم خورده بود و در جا تمام کرده بود نزهت با گریه گفته بود: _طفل معصوم، خب طلاق می‌گرفتی، برای چی گناه به این بزرگی...

او هم داشت گناه کبیره می‌کرد. گناهی که تهش ختم می‌شد به آتشی سوزان. او مقابل دنیا و همه آدم‌هایش کم آورده بود. درست مثل ملیحه که مجبورش کرده بودند با پسر عمه‌اش ازدواج کند چون پدرش ورشکسته شده بود و خانواده‌اش نان شب نداشتند بخورند. یک نان‌خور اضافه کمتر درمان دردشان بود انگار و خدایی هم نبود که روزی بخور و نمیر او را برساند، انگار. پسر عمه‌اش سه دختر داشت و دلش پسر می‌خواست. زنش سر چهارمین بچه که از قضا پسر هم بود دچار خون‌ریزی

شده بود .

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۵

بچه مرده بود و زنش هم قابلیت باروری اش را از دست داده بود. حالا پسر عمه اش که صاحب گاو و گوسفند و باغ و شالیزار بود، وارث می خواست برای تاج و تختش. نمی توانست جان بکند و آخر هم بدهد مالش را مردم بخورند. توی ذهن حقیرش دخترهایش آدم نبودند که مالک ملک و املاک او شوند. تیغ دستش را خراشیده بود و او با همان سوزش کم و خون کمتر به حق حق افتاده بود .

نتوانسته بود خودش را خلاص کند. نتوانسته بود آرزوهای مادرش را خاک کند. نتوانسته بود برود بخوابد سینه قبرستان و روزبه برای خودش راست راست راه برود و یادش نیاید شبی میان دیوانگی هایش دختری را کشانده بود تا سینه قبرستان. همان شب تصمیمش را گرفته بود. تیغ را چهار تکه کرده و از چاهک حمام فرستاده بود پایین. می ماند و انتقامش را از دنیا می گرفت. زمان حلال خیلی از دردها بود و آن قدرها نامرد نبود

که درد او را جز استثنائات قرار بدهد.
 در همان شب پاییزی رفته بود زیر آب سرد ایستاده بود تا برای همیشه از خواب بیدار شود. لرزیده بود، تب کرده بود، اشک ریخته بود و گلناز ضعیف و ناتوان را شسته بود و پشت بند همان تیغ‌ها فرستاده بود توی چاهک و مثل ققنوس از دل آب سرد گلنازی تازه متولد شده بود. گلنازی که حالا به خاطر خودش، به خاطر دخترش، به خاطر مادرش و به خاطر همه دخترهایی که شاید سرگذشتی داشتند شبیه او نمی‌توانست جنایت روزبه را بفرستد پس ذهنش.

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۶

_گلناز مامان می‌آی پایین یا گلبرگو بیارم بالا؟ بیدار شده.
 صدای رعد از جایی دور به گوشش می‌رسید. جسمش اینجا بود و روحش جایی دیگر پرسه می‌زد. روی تخت مچاله بود و حتی توان برخاستن نداشت. به‌سختی خودش را جمع‌وجور کرد و نشست. موهای آشفته‌اش را جمع کرد و شالی روی سرش انداخت. جلوی آینه به صورتش نگاه کرد. چشمانش با همه غمگینی برق می‌زدند و پوست صورتش شفاف بود. گریه‌ها کار

خودشان را کرده بود. حالا کمی سبکتر بود. وارد حمام شد و
مشتی آب به صورتش پاشید .

پایین که رفت کسی میان نشیمن بزرگ و دلباز ویلا نبود. صدای
حرف زدن رعنا از آشپزخانه می آمد. به همان سمت رفت. رعنا
پشت کانتر ایستاده بود و چای می ریخت. با دیدنش لبخند زد:

_خوبی مامان؟ خواب بودی؟

گلناز سر تکان داد. خودش هم نفهمید برای خوب نبودنش یا
خواب نبودنش؟

گلبرگ بغل پدرش بود و نق نق می کرد. روزبه نگاهش می کرد. پر
از تردید و پر از نگرانی .

گلناز آن قدر نزدیک شد که دست روی شانه دخترش گذاشت .
بی صدا لب زد:

_مامانی!

گلبرگ چرخید و با دیدن مادرش خودش را به آغوشش انداخت .
مشغول شیر دادن به گلبرگ بود که بهرام آمد. با شال صورت
گلبرگ و بدن خودش را پوشاند .

بهرام سرخوش گفت:

_چه سرده هوا!

غذاها را روی کانتر گذاشت و پرسید:

_چه ساکته! بقیه کجان؟

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۷

رنا از توی آشپزخانه جوابش را داد. روزبه پشت پنجره قدی و بزرگ ایستاده بود و به بارش یکریز و بی امان برف نگاه می کرد. پایین که آمده بود مهندس صفایی تماس گرفته و گفته بود از سفر برگشته. رابطه شان از کار به رفت و آمد و دورهمی کشیده بود. خواهرزاده اش همیشه و همه جا کنارش بود. روزبه خانم مهندس صدایش می زد و مهندس صفایی الناز دایی از دهانش نمی افتاد. امروز تماس گرفته و گفته بود:

_شب مهمون من و النازی روزبه جان. چنین دعوتی با این ادبیات سابقه نداشت و او هم احمق نبود که معنی این حرف را نفهمد.

صفایی قبلاً گفته بود زنش خواستگارش بوده و از نظر او خواستگاری یک زن از یک مرد شجاعانه است.

همین امروز هم بعد از گفتن حرف هایش با خنده گفته بود:

_بیا شاید ازت خواستگاری هم کردیم. حالش ملغمه ای عجیب بود از خواستن و نخواستن. خواستن گلناز و نخواستن هر چه غیر از او.

افتاده بود میان حجم آتشی که نه کامل می‌سوزاند تا تمام شود نه سرد می‌شد که به رهایی برسد.

گلبرگ که خندید بی‌اراده نیم‌چرخ زد و به گلناز نگاه کرد .
گلناز دخترکش را بوسید و نشاند روی پایش. پر از بغض بود،
پر از دلگیری و پر از رنجی که قصد تمامی نداشت. می‌آمدند و
می‌رفتند و حالش را دگرگون می‌کردند.

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۸

رنا با سینی چای آمد و بهرام بعد از شستن دستانش به آن‌ها
ملحق شد .

وقتی می‌نشست گفت:

_دخترای بابا چطورن؟

گلناز با لبخندی رقیق و بی‌رمق نگاهش کرد .
بهرام دست به سمت گلبرگ دراز کرد و وقتی او را از آغوشش
بیرون می‌کشید، گفت:

_بی حالی بابا؟

گلناز لب زد:

_نه، خوبم.

دروغ می‌گفت. هم به خودش هم به بهرام. حالش با غمی عجیب
گره خورده بود. غم زمان‌های رفته‌ای که جبران نمی‌شدند.
سر میز غذا بهرام آهسته پرسید:

_چرا نمی‌خوری گلناز جان؟

او خیره به بشقاب زمزمه کرد :

_دارم می‌خورم.

نگاه بهرام روی بشقابش گشت. تنها برنج زیرورو شده، اما
چیزی از آن خورده نشده بود. همین‌که سر بلند کرد روزبه
نگاهش را دزدید. به بشقاب او هم نگاه کرد که دست‌نخورده
بود.

رعا کنارش بود. هم غذا می‌خورد هم با پردیس و سروین که
روبه‌رویش بودند حرف می‌زد. حالش خوب بود و اشتهايش
زیادتر شده بود. کمی از جوجه و تکه‌ای از کبابش مانده بود. پلو
هم دوباره کشیده بود. رعنائی که اکثر اوقات به اسم رژیم، غذا
نمی‌خورد و سر او را می‌کوبید به طاق.

بشقابش را پس زد. جوجه و کبابش را خورده بود و چند قاشق

برنج .

فریاد داد کشید :

_نوشابه می‌خوام.

پدرش که لیوان را به دستش داد، او پرسید :

_گلبرگم می‌تونه نوشابه بخوره؟

#التهاب

05:07

#قسمت ۵۹۹

پسرک فارسی را با لهجه انگلیسی حرف می‌زد.
 پردیس نگاهش کرد :
 _نه خاله جون نوشابه خوب نیست اصلاً. شما هم نباید زیاد
 بخوری.
 گلبرگ در آغوش پردیس بود. سوپش را خورده بود و حالا به
 همه نگاه می‌کرد.
 سروین و پردیس مدام قربان صدقه‌اش می‌رفتند، اما نیاز زیاد
 بغلش نمی‌کرد. تنها دو سه باری به سروین گفته بود پردیس
 خیلی داره بهش وابسته می‌شه‌ها. بعداً اذیت می‌شه.
 نامحسوس به گلناز اشاره زده و باز کنار گوش سروین پیچ
 کرده بود :
 _نکنه هنوز امیدواره؟

سروین که نگاهش کرده بود، او لب زده بود :
_گلناز نمی‌گذره از بچه‌ش.

سروین غمگین گفته بود :

_چی کار کنه؟ دلشو الکی خوش کرده.

بعد کنار گوش نیاز پچ‌پچ کرده بود :

_این دو تا که...

نیاز خندیده بود :

_رابطه زن و شوهری داداشمون و زنش هر چی بشه تهش ختم
نمی‌شه به نخواستن گلبرگ...

به گلناز اشاره کرده و پوزخند زده بود :

_بابا رو نمی‌بینی مثل شیر پشتشه.

گلناز سر بلند کرد برای دیدن گلبرگ. از وقتی عمه‌هایش به ویلا

برگشته بودند دیگر بغلش نکرده بود.

دخترک چنان با مهربانی عمه‌اش انس گرفته بود که انگار

کمرنگی او آزارش نمی‌داد.

قاشق را رها کرد توی بشقاب و تکیه داد. نگاهش افتاد میان

چشمان پریشان روزبه که نگاهش می‌کرد. سرش آهسته به

سمت گلبرگ برگشت. داشت نان توی دستش را گاز می‌زد با

همان دو دندان خرگوشی که دلش را می‌برد.

#التهاب

05:11

#قسمت ۶۰۰

بهرام کنار گوشش گفت :

_بوستانی زنگ زد گفت یه مشتری خوب پیدا شده برای زمینا.
گلناز بی‌رمق نگاهش را از گلبرگ گرفت و به بهرام که انگار
قصد داشت حال او را جا بیاورد نگاه کرد. لبخند کم‌جانی زد :

_چه خوب!

بهرام اخم کرد. گلناز به خنده افتاد :

_خب چی بگم؟

بهرام بی‌ربط به حرف قبلی هشدار داد :

_تکلیف اون دختر چی می‌خواد بشه گلناز؟
گلناز کلافه پلک زد. میان بلبشوی ذهنش تنها همین را کم داشت.

لب زد :

_بعداً یه فکری می‌کنم راجع به‌ش.

بهرام غر زد :

_یه زن فراری رو آوردی تو هتل قایم کردی!... حواست

هست؟...

گلناز اخم کرد :

چیکارش کنم بابا؟ اگه ما حمایتش نکنیم...

بوستانی می‌گه قانون...

نیاز دست زده بود زیر چانه و به گلناز و پدرش نگاه می‌کرد. ابروهایش بالا رفته بود و لبخند نیم‌بندی روی لب‌هایش بود. علاقه بهرام به عروس و نوه‌اش باورنکردنی بود، همین هم عجیب بود برایش.

گلناز پوزخند زد :

_قانون چی؟ هر وقت قانون اومد جواب دل شکسته‌شو داد منم جوابشو می‌دم.

بهرام خندید :

_جوابت محکم‌پسند نیست خانم محترم .
گلناز لبخند زد و نگاهش افتاد روی گلبرگ که داشت نق‌نق می‌کرد. از جا که بلند شد متوجه نگاه نیاز شد. او لبخند عمیقی زد و گلناز هم جوابش را داد. از پشت بهرام و رعنا میز را دور زد. کنار صندلی پردیس ایستاد و دستانش را جلو برد.

_بدینش من حسابی اذیت شدین.

پردیس نگاهش کرد. مهربان و غمگین. آهسته گفت :

_چه اذیتی عزیزم؟ خیلی آرومه برگ گلت.

#التهاب

۱

06:27

التهاب

#قسمت ۶۰۱

عمه‌هایش ذوق ادبی گلناز را دوست داشتند که به جای گلبرگ
 گاهی دخترک را مثل گلناز برگ گل صدا می‌زدند.
 لبخند زد. گلناز هم. گلبرگ را در آغوش کشید و به سمت پله‌ها
 رفت. روزبه با نگاه دنبالشان کرد تا وقتی از آخرین پله رد شدند
 و دیگر در دیدرسش نبودند. بهرام کلافه از بلاتکلیفی پسرش و
 حال نابسامان عروسش نفس عمیقی کشید. انگار همه‌شان در
 یک چرخه باطل بودند .
 پردیس زودتر از همه بلند شد و مشغول جمع کردن میز شد. نیاز
 بلند شد و گفت :

_منم برم یه چرت بزنم. خیلی خسته‌ام.
 سروین هم بلند شد و دست دراز کرد. حین برداشت لیوان‌ها
 گفت :

_تو که بچه نداری نیاز که داری بهونه می‌آری. جمع کن بعد

برو.

نگاه مبهوت نیاز از روی سروین کشیده شد سمت ایرج.
شوهرش ساکت زل زده بود به ظرف سالاد. عرق بود که از تیره
پشتش شرید و روی کمرش جذب بلوزش شد. موهای بلندش را
پس زد .

نمی‌توانست نفس بکشد.
تنها کاری که توانست بکند ریختن لیوانی آب بود و یک نفس سر
کشیدنش .

آخر می‌مرد از شرمندگی. دردش این بود که ایرج حرفی نمی‌زد.
لیوان را که پایین آورد جای ایرج خالی بود. هراسان برگشت.
ایستاده بود مقابل پنجره قدی بی پرده و بارش برف را نگاه
می‌کرد. لیوان را محکم کوبید روی میز. ناخواسته بود، اما نگاه
حیران همه را کشید سمت خودش.

#التهاب

06:27

#قسمت ۶۰۲

بی توجه به بقیه با قدم‌هایی سست و قلبی که ناموزون می‌زد
به‌سوی پنجره راه افتاد. بهرام با اخم به رعنا اعتراض کرد، اما

او شانه بالا انداخت :

_چی کار کنم؟ بشم خانم ناظم؟

بهرام اخم آلود گفت :

_خیر!... به دختر خانمتون بفرمایین اتاق و خلوتو ازشون

نگرفتن که تا تقی به توقی می خوره...

سر تکان داد :

_استغفرالله!

ر عنا خندید و برخاست. سر پایین برد و شیطنت کرد :

_شما چشماتو درویش کن جناب عظیم.

بهرام نخندید و ر عنا بیشتر خندید.

ظرف سالاد را برداشت و به آشپزخانه رفت. نگاه روزبه ماند

روی صورت نیاز که رو به ایرج ایستاده بود. با چشمان پر

اشک و ملتمسش زل زده بود به چهره شوهرش. انگار ایرج

نگاهش نمی کرد .

دست نیاز که جلو رفت و نشست روی شانه ایرج او کلافه دست

کشید روی صورتش. دستانش را که پایین آورد نگاهش صاف

در نگاه بهرام نشست. شرمنده نگاه از او گرفت و برخاست .

موبایلش زنگ می خورد. آهسته جواب داد:

_سلام شهروز.

_سلام خوبی روزبه؟

دست کشید روی موهایش و پوزخند زد:

_چیه صفایی باهات تماس گرفت؟
 شهروز غش غش خندید:
 _آخه تو چرا این قدر باهوشی عظیم جان؟
 روزبه بی حوصله گفت:
 _دلک بازی درنیار.
 _بابا پکر بود صفایی. انگار زده بودی تو برجکش. بیچاره
 می پرسید چی شده که مهندس دعوتو رد کرده...
 شهروز مکث کرد، بعد پرسید:
 _چرا بهش نگفتی گرگانی، کیش نیستی؟
 _چون به اون ربطی نداشت.
 _اوه اوه. اوضاع حسابی قمر در عقربه!
 چی بهش گفتی روزبه؟
 _گفتم از زنایی که می رن خواستگاری مردا متفرم!

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۳

قهقهه شهرور که بلند شد لبخند نرم و آهسته خزید روی لب‌های بی‌حالت روزبه .

موبایلش را پایین آورد و به طرف پله‌ها رفت .

زیبا دیس نصفه برنج را برداشت و بدون اینکه کسی مخاطبش باشد گفت:

_داداشم با بچه‌ها رفتن ویلای رامسر.

ماندانا که کمی نوشابه ریخته بود توی لیوان نگاهش کرد. دست

دور تن سرد لیوان حلقه کرد و گفت:

_ما هم بریم مامان خوب می‌شه‌ها.

اکبر زود برخاست و وقتی به سمت خروجی می‌چرخید گفت:

_هوا سرده من نمی‌آم.

زیبا نگاهش کرد تا بیرون رفت. با لب‌هایی آویزان به ماندانا

نگاه کرد او شانه بالا انداخت بعد بی حرف به مهرگان نگاه کرد.

نگین اخم کرد و مهرگان خندید:

_چی شده؟

زیبا گفت:

_تو می‌بریمون مامان؟

مهرگان برخاست. موبایلش را که برمی‌داشت گفت:

_یه زنگ بزنم به مسلم ببینم اوضاع چطوره؟

به زیبا لبخند زد:

_خوش مزه بود مامان. مرسی.

زیبا مهربان گفت:

_نوش جان.

نگین برخاست و در سکوت مشغول جمع کردن میز شد.

ماندانا گفت:

_نیاز عکساشونو استوری کرده بود از کنار دریا.

نگین بشقاب‌ها را روی کابینت رها کرد و بیرون رفت. زیبا لب

به هم فشرد. او که دور شد آهسته رو به ماندانا غر زد:

_یه تکونی به خودت بده که اینم اینجوری نکنه. یاد گرفته بپزم

بخوره بره.

ماندانا انگار مگس می‌پراند که دستش را تکان داد.

_ول کن مامان. ماشین می‌شوره برات دیگه به ما چیکار داری؟

بلند که می‌شد گفت:

_زورت می‌آد کار کنی بگو شهری خانم هر روز بیاد.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۴

بیرون که رفت زیبا غر زد:

_من اگه شانس داشتم...

آه کشید و بقیه ظرف‌ها را خودش جمع کرد. لیوان خالی دستش

بود و دست دیگرش برای برداشتن دیس پیش رفت .

ماندانا جیغ زد لیوان سر خورد و افتاد وسط دیس خالی. دیس

آرکوپال با گل لیمو از وسط نصف شد و کریستال‌های ریز لیوان

توی دیس و روی میز پخش شد .

با حرص غرید:

_خاک‌توسرت دختر!

توی نشیمن ماندانا بلند گفت:

_من می‌رم حاضر بشم.

نگین جلو رفت. دستش را دور بازوی مهرگان حلقه کرد. او که

نگاهش کرد، گفت:

_ناراحت نشن بی خبر بریم.

مهرگان خیره شد توی چشمان سیاه و زیبای زنش. چشمانش

شبیه گربه بود وقتی پرشیطنت می‌شد. با انگشت سبابه گونه‌اش

را ناز کرد و گفت:

_نچ!... نمی‌شن.

_چقدر می‌مونیم؟

_هر وقت تو دوست داشتی برمی‌گردیم.

دخترک خندید .
 همان لحظه دورتر از آن‌ها صدای خنده باران و ماهور از طبقه بالا می‌آمد. روزبه از جلوی اتاقشان که رد شد هر دو دمر روی تخت دراز کشیده و زل زده بودند به مانیتور لپ‌تاپ.
 صدای دختری با لهجه غلیظ انگلیسی توی اتاق پخش می‌شد.
 ماهور دستش را بلند کرد و ناشیانه گفت :

_مخلص دایی.
 روزبه به بی‌نمکی‌اش لبخند زد و رفت سمت اتاق گلبرگ و گلناز. در را که باز کرد حالش خوش شد. سر گلناز به‌طرفش چرخید، اما دوباره برگشت و سرش را گذاشت روی دستش.
 گلبرگ شیر می‌خورد او هم میان خواب و بیداری پریشان بود.
 پریشان‌تر از همه این چند روز.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۵

یک هفته‌ای می‌شد که هتل پردیس زنی را پناه داده بود میان یکی از اتاق‌هایش. زنی دل‌شکسته و رنجور و زخمی .

صبح روز جمعه بلند شده و میان تاریک و روشن هوا سر زده بود به قبرستان.

با پدرش دوست شده بود. با پدر مرده هشتاد و چند ساله‌اش .

با همان پیرمردی که فقط از توی قاب عکس دیده بودش. برای مش‌رستم حرف زده بود. از خودش که این ترم تصمیم گرفته بود توی کلاس‌های ویراستاری شرکت کند. یکی از استادانش که از تهران می‌آمد و آنجا مؤسسه ویراستاری داشت یک دوره ده روزه فشرده کلاس گذاشته بود. از مؤسسه مربی آمده بود برای آموزش.

گلبرگ را رعنای نکه داشته بود و او هم با شوق توی تمام جلسات شرکت کرده بود.

از گلبرگ گفته بود که دو دندان درآورده بود. از خوبی‌های بهرام و رعنای گفته بود. از صبوری‌های مهرگان و اذیت‌های نگین.

آخرش فقط سکوت کرده بود. هر چه کرده بود زبانش گفتن از روزبه نچرخیده بود. آخر با بغضی تیز و زننده زمزمه کرده بود: _برام دعا کن بابا. برای من و گلبرگ.

یک قطره اشک چکیده بود روی گونه‌اش برای حسن‌ختم دیدارش.

وقتی ساعت شش صبح سلانه‌سلانه با چوبی در دست که مثل عصا به زمین می‌زد برگشته بود به سمت خانه از پیچ کوچه رد شده و نشده محکم خورده بود به چیزی که انگار از چله کمان پرتاب شده بود. افتاده بود روی زمین و با درد نگاهش را بالا

کشیده بود.
 اول از همه کبودی زیر چشمش را دیده بود و بعد نگاه
 ترسیده‌اش را.
 انگار سهم همه دخترکان این روستا همین بود. جیره‌ای داشتند
 از مشت و لگد و شاخ و شانه کشیدن مردها.
 با حیرت برخاسته بود و او فقط عقب رفته بود. با اخم رفته بود
 جلو و شانه‌های دخترک را گرفته بود توی دستش.
 با اخم پرسیده بود :

_چی شده؟

جواب که نشنیده بود داد زده بود :

_مگه با تو نیستم؟... چی شده؟

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۶

تخت که رفت پایین محکم‌تر چشمانش را بست. بوی عطر لعنتی
 روزبه مثل یک شلاق بود. تند و دردناک روحش را می‌نواخت.
 دست روزبه نشست روی پهلوش. چشم باز کرد و به گلبرگ که

حالا خواب خواب بود زل زد. سینه را آهسته از دهانش بیرون کشید و لباسش را مرتب کرد.
چرخید و طاق باز شد. دست روزبه افتاد پایین. با نگاهی خمار و پرخواب نگاهش کرد :

_چی می‌خوای؟

او شانه بالا انداخت :

_هیچی.

_پس برو بیرون.

روزبه گردن کج کرد :

_می‌خوام پیش دخترم باشم.

گلناز به سرعت نیم‌خیز شد :

_باشه.

روزبه بازویش را گرفت و در همان حالت نگاهش داشت.

آهسته گفت :

_و زنم.

گلناز پلک زد.

سرش را بلند کرد و زل زد توی نگاه او. پریشانی از سروریش

می‌بارید.

بی رحمانه گفت :

_برگردیم گرگان اقدام می‌کنم برای طلاق !

روزبه اخم کرد و گلناز بیش‌تر اخم کرد:
_از اولم قرارمون همین بود.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۷

روزبه دست انداخت دورش و او را به جانب خودش کشید. گلناز دست و پای زده، اما به خاطر گلبرگ نتوانست کار چندانی انجام بدهد.

دهانش که کنار گوش روزبه قرار گرفت معترض غر زد :
_ولم کن.

روزبه آهسته گفت :

_شما نمی‌دونی بعضی حرفا به زبون آوردنشونم زشته؟

گلناز پچ‌پچ کرد و گوش روزبه گرم شد .

_بله زشته!... اما نه برای من و شمایی که تا تهش رفتیم.

روزبه زمزمه کرد :

_ما بچه داریم الان.

_هر وقت خواستی می‌تونی هماهنگ کنی خونه مامان و بابا
ببینیش..._

سرش را عقب کشید :

_گلبرگ مال منه!

روزبه سرش را جلوتر برد و چانه‌اش را گذاشت روی سر او و
لب زد :

_گلبرگ مال هر دومونه.

_منظورم اینه با من زندگی می‌کنه.

روزبه محکم گفت :

_من طلاق نمی‌دم .

-من می‌گیرم .

-حق طلاق با منه.

گلناز عقب کشید و سرد و یخ گفت :

_من دوست ندارم.

روزبه مثل بره‌ای رام و اهلی سر تکان داد :

_حق داری. دوست داشتتیا رو دوست دارن نه دوست نداشتتیا

رو. مثل تو که نمی‌شه دوست نداشت. مثل گلبرگ که نمی‌شه

دوستش نداشت.

گلناز مات نگاهش کرد.

روزبه لب زد :

_من دوست دارم.

گلناز بغض کرد. با صدایی که می‌لرزید گفت:

_آدمای کسایی رو که دوست دارن اذیت نمی‌کنن.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۰۸

روزبه جرئت کرد و دستش را بالا آورد. میل شدیدی داشت برای لمس موهای لخت او که برعکس خودش یاغی و سرکش بودند و با هیچ چیز مهار نمی‌شدند.

دستش را از روی گونه او کشید روی موها و پستان زد. یک

بار. ده بار. هزار بار. گلناز دستش را گرفت و غر زد :

_نکن. خوشم نمی‌آد.

_دروغ می‌گی.

لحن کودکانه‌اش گلناز را به خنده انداخت.

خودش را عقب کشید و به تاج تخت تکیه زد. نگاهش را انداخت

روی گلبرگ که به پهلوی خواب بود و هر دو دستش روی هم

بودند.

به روزبه نگاه کرد :

_بذار این چند روز که خواهرات اومدن و مامان و بابا خوشحالن به خیر و خوشی بگذره. دلم نمی‌خواد من باعث ناراحتی‌شون بشم.

روزبه جلو رفت. دستش را گذاشت روی زانوی گلناز و گفت :
_من بلد نیستم برای کسی فداکاری کنم.
گلناز اخم کرد :

_برو بیرون.

روزبه خورش را جلوتر کشید. گلناز خم شد تا برخیزد. روزبه لج کرده بود. با خودش، با گلناز، با بهرام، با همه. دستش را پیچید دور او و به‌نرمی او را به‌سمت خودش کشید. گلناز از ترس اینکه نیفتد روی گلبرگ نمی‌توانست مقاومت کند.

وقتی روی پای روزبه افتاد اخم کرد :

_این کارا یعنی چی؟

روزبه سرش را جلو برد. در فاصله چند سانتی صورت او متوقف شد و لبخند زد :

_این کارا یعنی من دوست دارم .

گلناز پلک زد. وقتی چشم گشود نگاهش به جایی دور بود.

06:28

#قسمت ۶۰۹

لب زد :

_از خونه تون که برگشتم خوابگاه، همون شب با یه تیغ رفتم تو حموم. خیلی سعی کردم خودمو خلاص کنم از شر همه چیزایی که...

لب زد :

_نشد... نتونستم.
سر روزبه بی اراده عقب رفت. حیرت چشم‌ها و صورتش را پر کرد.

نفسش به شماره افتاد و نالید :

_خدای من!

گلناز نگاهش کرد. حالا آرام‌تر بود. رازش را، حماقت آن شبش را بالاخره برملا کرده بود. به روزبه نگاه کرد. به چشم‌هایش که با بی‌قراری روی صورت او دود می‌زد.

لبخند زد :

_اون موقع فکر می‌کردم اگه خودمو بکشم از دنیا انتقام گرفتم. مهم‌تر از همه از تو. فکر می‌کردم می‌شم یه عذاب دائم و مثل بختک می‌یستم روی زندگیت.

پوزخند زد :

_احمق بودم!... خیلی زیاد!

روزبه با درد چشم بست. از حماقتش، از سادگی‌اش، از پستی‌ای که در کنه وجودش رسوب شده بود احساس تهوع کرد. بعد از سیلی بهرام به خانه نرفته بود. رفته بود پیش کیوان دوست مشترکش با شهروز. بچه آق‌قلا بود و بعد از قبولی توی دانشگاه ماندگار شده بود گرگان. بعد از فارغ‌التحصیلی سریع کاروبارش گرفته بود و برای خودش شرکت و خانه و زندگی دست‌وپا کرده بود.

آن شب‌ها توی خانه او مانده بود. کیوان خوش‌مشرّب بود، اما هیچ‌وقت کنج‌کاوی نداشت که از کار بقیه سر در بیاورد.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۱۰

برایش مهم نبود که روزبه که زن و زندگی دارد و پدرش در همین شهر است و فامیل‌هایش هم، چرا چند شب خراب شده

روی سر او.

شب اول تا صبح خوابش نبرده بود.
یک بار هق هق های گلناز توی گوش هایش پیچیده بود و بار دیگر
صورتش از ضرب دست بهرام سوخته بود.
روز بعد هم سر کار نرفته بود. رENA نگرانش بود و تماس
می گرفت. گفته بود شب بیمارستان پیش گلناز مانده اما او حتماً
برود خانه.

شب بعد بهتر خوابیده بود. فقط کابوس دیده بود. از خواب پریده
بود.

توی سیاهی گشته بود دنبال زنی که صدای گریه اش از دور
می آمد و او رو به دریا بود و هر چه دور خودش می چرخید کسی
را نمی دید.

شب های بعد راحت تر خوابیده بود.
رENA که زنگ زده بود گلناز رفته خوابگاه انگار جواز حضورش
در خانه صادر شده بود.

وقتی برگشته بود همه چیز طبیعی بود. خانه سر جایش بود و
ماشین رENA زیر سایه بان پارک بود.
غفور داشت حیاط را جارو می کشید و برگ های زرد و خشک را
جمع می کرد.

تنها نگاه رENA پر غم بود و تنها بهرام بود که از همان شب تا به
حال ندیده اش گرفته بود. انگار نه انگار که یک روزی
ته تغاری اش بوده و پسر یکی یک دانه اش.

انگار او را سپرده بود به فراموش‌خانه ذهنش.
نگاه گلناز ماند روی چشم‌های بسته روزبه. روی اشک‌هایی که
از پشت پلک‌هایش بیرون می‌زدند و از روی گونه‌اش سر
می‌خوردند و می‌ریختند روی سینه‌ی او.
هنوز میان آغوش او بود. میان دستان او که چند بار تلاش کرده
بود جبران کند اتفاق آن شب را.
بدبختی همین بود که روزبه فکر می‌کرد، تنها مشکل اتفاق آن
شب بود.

فکر می‌کرد یک شب درد و رنج و تحقیر و گریه بوده و چند روز
هم درد و درمان و گریه و همه چیز تمام شده.
دست گلناز بالا رفت و انگشت سبابه‌اش را کشید روی اشک‌های
او و تا زیر چانه‌اش امتداد داد. روزبه سر چرخاند و دست گلناز
را گرفت میان دستش. انگشت او را به سمت لب‌هایش برد و
بوسید. گلناز دستش را بالا برد تا بگذارد روی صورت روزبه.
روزبه اما دستش را رها نکرد و باز پایین کشید. گلناز از حالت
نیمه‌خوابیده بلند شد و دستش را از دست روزبه بیرون کشید.
دستش را پیش برد و چانه روزبه را گرفت. سر او را چرخاند به
سمت خودش. روزبه کمی مقاومت کرد اما...

چشم در چشم که شدند گلناز زمزمه کرد :

_نگفتم که گریه کنی، که خودتو سرزنش کنی، یا بخوام من
سرزنش کنم. همه چی گذشته و من گلناز اون روزا نیستم.
فقط...

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۱۱

چشم روی هم گذاشت و لب زد :

_باید به یکی می‌گفتم که یه شب تو زندگیم خیلی احمق بودم...

خیلی!

اشک درشتی از چشم روزبه افتاد و گلناز فکر کرد دیدن گریه یک مرد یکی از سخت‌ترین چیزها است برایش. خیلی سخت.

حس خوبی نبود و او حتی نمی‌دانست مرد روبه‌رویش را چطور باید آرام کند. مرد روبه‌رویش را که پدر گلبرگ بود. پسر بهرام و رعنا و از نظر خودش هیچ نسبتی با او نداشت.

سرش را گذاشت روی سینه او و دست چپش را دور سینه او حلقه کرد. تنها واکنش روزبه بوسه نرمی روی موهایش بود.

هر دو درمانده بودند. مقهور نسبتی بودند که به هیچ دردشان نمی‌خورد. هیچ‌کدام نمی‌توانستند درمان دردهای دیگری باشند.

یک عروسی، یک شب جهنمی و بعد هم گلبرگ همه اشتراکی بود که با هم داشتند.

عروسی که برای هر دو خنثی‌ترین اتفاق عالم بود. بعدی هم که هر چه بود نفرت به جان گلناز ریخته بود و پشیمانی برای روزبه داشت.

تنها گلبرگ بود. آن هم که روزبه از اول وجودش را به رسمیت نشناخته بود. اعتراض کرده بود به بودنش و رفته بود. گلناز مانده بود یکه و تنها. گلناز هیچ چیزی نداشت برای آویختن به آن. روزبه هیچ جا نبود. هیچ جای خوشی و ناخوش‌اش.

روزبه تهی بود آن لحظه. سر گلناز خودخواسته روی سینه‌اش بود اما حتی از آن هم شرمنده بود.

احمق نبود که نفهمد گلناز خواسته آرامش کند. خواسته حس غلیظ نفرت از خودی که ناخواسته ریخته بود توی وجود او رقیق کند، اما نمی‌شد. نمی‌توانست. دادگاه وجدان روزبه بی‌رحمانه‌ترین حکمی را که می‌شد علیه‌ش صادر کرده بود.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۱۲

مقابل دریا ایستاد. هوا آفتابی بود. لطیف و نوازش‌گر. خودش را بغل کرد و یک‌باره ابرهای بزرگ و سیاهی روی دریا خیمه زدند. باران شروع به باریدن کرد و انگار همه دنیا شد آب و باران و دریا. وحشت‌زده خواست بدود، اما پاهایش میان ماسه‌ها گیر کرده بودند. آب بالا آمد. آن‌قدر بالا که از سرش گذشت. عمیق نفس کشید و...

دستی روی سر و صورتش راه رفت. جیغ کشید و چشم باز کرد. صورتش و همه تنش خیس عرق بود. انگار تن به آب زده بود. نگین با ابروهای بالا رفته غر زد :

_چته وحشی؟! چرا جیغ می‌کشی؟
گلناز گیج و منگ نشست و به اطراف نگاه کرد. جای گلبرگ خالی بود. نگاهش دوید سمت تراس. به تاریکی‌اش خیره شد. روزبه نبود. قبل از اینکه خوابش ببرد آنجا ایستاده بود. با همان لباس کمش .

دست کشید روی صورتش و از خیزی آن چندشش شد.

سر چرخاند سمت نگین و پرسید :

_تو اینجا چیکار می‌کنی؟

او متعجب از حال و روز او پرسید :

_خوبی گلی؟

گلناز که حرفی نزد گفت :

_والا ما تو این برف‌ریزون تو خونه نشسته بودیم که زنادایی و

دختردایی گرامی تون دلشون برای جناب عظیمیا و خاندانشون تنگ شد. دایی گرامی تون که سر باز زدن از او مدن ولی خب من و مهرگان که جرئت نه گفتن نداریم.

گلناز کلافه از شوخی های بی مزه او دستش را میان موهای خیشش برد. سرش را خاراند و موهایش را به عقب راند. به یکباره وحشت نشست بین تکتک یاخته هایش.

رو کرد به نگین و پرسید :

_گلبرگ پایین بود؟

او سر تکان داد :

_آره.

بی توجه به اینکه ممکن است نگین چه برداشتی بکند سؤال کرد :

_روزبه چی؟

نگین واکنش خاصی نشان نداد و سر به طرفین تکان داد :

_نبود. شاید من ندیدمش.

گلناز دوباره به تراس نگاه کرد. دست خودش نبود که نگران و دلواپس بود.

از روی تخت بلند شد و به سمت تراس رفت. در را باز کرد و سرما زد توی صورتش. لرزید. از سرما و از جای خالی روزبه.

#التهاب

06:28

#قسمت ۶۱۳

دلش درد گرفته بود. یک دلشوره مرموز دل و روده‌اش را به هم می‌پیچید.

در تراس را بست و شالش را از لبه صندلی چنگ زد. در را که باز کرد شال را روی سرش انداخت. نگین با حرص از جا برخاست و غر زد :

_چقدرم خوش حال شد ما اومدیم.
گلناز پله‌ها را پایین دوید. روی آخرین پله که ایستاد نگاهش را چرخاند روی پذیرایی بزرگ ویلا. اول نیاز را دید. کنار ایرج نشسته بود و سرش روی شانه او بود. غمگین بود و ایرج داشت کنار گوشش حرف می‌زد .
بعد ماندانا و زیبا را دید که کنار سروین و پردیس نشسته بودند و حرف می‌زدند.

سر چرخاند سمت راست . بهرام و دامادهایش و مهرگان تلویزیون می‌دیدند. گلبرگ روی پای مهرگان نشسته بود. تکه‌ای سیب دستش بود و به اطراف نگاه می‌کرد. نگاهش را توی سالن چرخاند. فریاد و ماهور و باران را هم دید. تنها رعنا و روزبه

نبودند. همان لحظه رعدا با سینی چای بیرون آمد از آشپزخانه. آب دهانش را بلعید و نگرانی مثل یک رتیل سمی نیشش زد. آخرین پله را هم پایین آمد. همان لحظه نگین بیخ گوشش گفت :
_من چرا فکر می‌کردم باران و ماهور دخترن؟!...

گلناز پلک زد و او با خنده‌ای خفه گفت :

_ننه باباشون چی فکر کردن که اسم این دو تا نره‌خرو گذاشتن
ماهور و باران...

باز خندید :

_چنگیز خان و تیمور خان مغول بیشتر بهشون می‌آد.
گلناز کلافه جلو رفت. زیبا نگاهش کرد. ناچار سر تکان داد و لب
زد :

_سلام.

و به سمتش رفت. او هم برخاست. دست دادند و روبوسی کردند.
ماندانا هم بلند شد و با نگاهی مرموز لبخند زد. گلناز آن قدر
آشفته بود که درک درستی از موقعیت و آدم‌ها نداشت. از آن‌ها
که جدا شد به سمت آشپزخانه رفت. روزبه آنجا هم نبود.

#التهاب

06:28

وحشت زده لب‌هایش را برد توی دهانش و دور خودش چرخید.
از پنجره آشپزخانه به بیرون نگاه کرد. همه جا تاریک بود و
حیات با نور اندکی روشن بود. خورشیدی که کل روز پس ابرها
بود حالا رفته بود سمت دیگر زمین تا آدم‌ها را بیدار کند و
ببندازد توی گرفتاری‌هایشان و بعد با خیال راحت نور بپاشد

رویشان و زشتی‌ها را خوب عیان کند.
رنا که آمد توی آشپزخانه او جلو رفت. رنا لبخند زد، اما او

پریشان پرسید :

_مامان روزبه کجاست؟

ابروهای رنا بالا رفت :

_مگه بالا نیست؟

گلناز برای اینکه او را نگران نکند گفت :

_نمی‌دونم، تو اتاق نبود.

رنا حیران نگاهش می‌کرد. اینکه گلناز دنبال روزبه بود عجیب

بود. خیلی هم عجیب بود.

گلناز بی حرف بیرون رفت. از پذیرایی به سمت راهروی ورودی
رفت و وقتی در را باز کرد باد سرد مثل یک لشکر بی‌رحم حمله
کرد. لرزید، اما مهم نبود. پا گذاشت بیرون و در را بست. اول با
قدم‌هایی سست از بین نوری که چراغ‌های پایه‌بلند کنار حیاط ویلا

می‌تاباند راه رفت اما کمی بعد قدم‌هایش تند شد و بعد دوید.
روزبه نبود. نه بالا نه پایین. نه توی حیاط. روزبه حالش خوش
نبود. حالا او بود و ذهنی که وحشت همه‌اش را پر کرده بود. او
بود و ذهنی که میان مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. قلبش
چموش و بی‌رحم شده بود و به جای هم‌دردی التهابش را بیشتر
می‌کرد.

روزبه همه مدتی که او بیدار بود توی تراس سرد ایستاده و به
بارش برف زل زده بود. روزبه حالش خوب نبود و او حالا به
عمق فاجعه‌ای که می‌توانست افتاده باشد فکر می‌کرد و قلبش تا
مرز ایستادن می‌رفت.

آب دهانش را بلعید. گلویش خشک بود و به سرفه افتاد. قلبش
انگار بزرگ شده بود و از قفسه سینه‌اش خودش را کشیده بود
تا توی حلقومش. همه تنش مثل قلبش می‌کوبید. تند و دیوانه‌وار.
مغزش مثل یک وامانده از زندگی، قدرت فکر کردن نداشت.

انگار قصدش از هم پاشیدن بود که هیچ دستوری نمی‌داد.
در عرض ساحل شروع به راه رفتن کرد. همه جا تاریک بود و
تنها صدای موج‌ها را می‌شنید. برف دیوانه‌وار می‌بارید. انگار
یکی رفته بود بالا و خوشش می‌آمد که مشتش‌هایش را پر می‌کرد
و می‌ریخت روی سر زمین و از سرمستی قهقهه می‌زد. عین
خیالش هم نبود زن بیچاره‌ای دارد بین مرگ و زندگی جان
می‌دهد.

06:28

#قسمت ۶۱۵

شروع کرد به دویدن توی عرض ساحل. کند و آهسته. ماسه‌ها و برف و دلشوره مانع بودند. خورد زمین. سر زانوهایش و دستانش سوخت. به گریه افتاد. دوباره بلند شد و این بار سریع‌تر دوید. داد کشید :

_روزبه!

دوبار مسیری را رفت و برگشت. خبری از روزبه نبود. فکرش کار نمی‌کرد. پا به آب که گذاشت ترس همه وجودش را پر کرد. اگر همین آب روزبه را بلعیده بود چه خاکی باید به سرش می‌ریخت. او می‌ماند و یک عمر عذاب وجدان. او روزبه را دیوانه کرده بود با حرفی که یک‌باره از دهانش پریده بود.

اشک‌هایش تندتر ریختند و درمانده فریاد کشید :

_روزبه؟!

شک نداشت روزبه همین جاست. میان همین آب‌ها. چه زنده‌اش چه مرده‌اش.

بیش‌تر جلو رفت و جیغ کشید :

_روزبه!

جوابش فقط صدای موج‌ها بود. صدای دریا که حالا او مثل یک نقطه ناچیز میانش، دستش از زمین و آسمان کوتاه بود. آب تا کمرش رسیده بود. بی‌توجه جلوتر رفت و آب بالاتر آمد. دوباره داد کشید :

_روزبه!

شروع کرد در عرض دریا راه رفتن.

با خودش واگویه کرد :

_جواب بده روزبه. یه چیزی بگو. به خاطر خدا. به خاطر گلبرگ. به خاطر مامانت.

گریه‌اش شدیدتر شد و داد زد :

_کجایی روزبه؟

پایش به سنگی گیر کرد و کله‌پا شد. دستانش توی آب معلق بود و بیهوده تلاش می‌کرد به چیزی چنگ بزند. هیچ چیز نبود. تنها

آب بود و آب. آبی که مایع بود و نمی‌شد به آن آویخت . آب خورد. آب شور دریا را. قلب قلب آب خورد تا اینکه بی حرکت ماند و رفت کف دریا. بعد کمر صاف کرد و ایستاد و یک‌باره نفس گرفت. آب‌های شور چشمان و حلقش را می‌سوزاند.

دوباره حرکت کرد. دوباره داد کشید. دوباره ایستاد. نگاهش را چرخاند به سمت دریا. کیلومترها دورتر از خودش. فقط سیاهی بود. شب و دریا دست به دست هم داده بودند و او را می‌نومید می‌کردند. می‌مرد. از عذاب این اتفاق می‌مرد. از شرمندگی مقابل گلبرگ می‌مرد. دیگر توان نگاه کردن به چشمان رعنا را نداشت.

بهرام برایش پدری کرده بود و او انگار قرار بود داغ دیدن
روزبه را به دلش بگذارد.

#التهاب

06:29

#قسمت ۶۱۷

نگاهش را جلو کشید و چند متری اطرافش را به دقت کاوید. با
دیدن سیاهی کم‌رنگی جلو رفت.
آب حالا رسیده بود تا زیر سینه‌اش اما مهم نبود. نگاه او حالا
مانده بود روی سیاهی‌ای که از آب بیرون مانده بود.
از ته دل داد کشید :

_روزبه!!!!

یک بار. ده بار و هزار بار.

_روزبه... روزبه... روزبه...

آب دریا و اشکش با هم قاتی شده بود.

معجزه شد. صدای بی‌رمقش میان هیاهو و غوغای دریا رسید

به گوش روزبه. روزبه سر چرخاند او برای آخرین بار داد زد :

_روزبه!

روزبه حیران چشم باریک کرد. وقتی به سمت گلناز قدم برمی‌داشت وحشت‌زده و مبهوت بود. به او که رسید ناباور لب زد :

_اینجا چیکار می‌کنی؟

گلناز خیس آب بود. سر تا پایش. شال نداشت و موهایش به سر و گردنش چسبیده بود.

برف روی موهایش می‌نشست. روی صورتش. روی شانه‌هایش. نزدیکِ نزدیک که رسید، اخم‌آلود پرسید :

_دیوونه شدی زدی به آب تو این هوا؟

گلناز جیغ کشید. رو به آسمان. رو به خدایی که بچگی‌هایش فکر می‌کرد خانه‌اش توی آسمان است و حالا می‌دانست از رگ گردن به او نزدیک‌تر است.

جیغ کشید و خدا را صدا زد. روزبه وحشت‌زده دستش را دور کمر او حلقه کرد و کشیدش جلو. گلناز اما آرام نمی‌شد. حق داشت. مگر مرگ یک آدم به همین راحتی بود که آرام بگیرد. او در پنهانی‌ترین لایه‌های ذهنش جنازهٔ روزبه را روی آب دیده بود و انگشت اشاره‌اش را به سمت خودش گرفته و داد زد بود :

_قاتل!

گلناز خودش را به سمت دریا کشید و جیغ زد. هر چه جیغ

می‌کشید وحشت از جانش کنده نمی‌شد.

با همهٔ وجود بی‌رحمی دریا را حس کرده بود. با همهٔ وجود

حقارت آدم را مقابل عظمت هستی و کائنات درک کرده بود.
حالا نمی توانست آرام بگیرد. نمی توانست مرده اش را با زنده اش
تاخت بزند و بی خیال همه وحشتی شود که داشت قلبش را از کار
می انداخت.

روزبه تنها دستش را دور او محکم حلقه کرده بود. تنها مواظب
بود او از میان دستانش نلغزد و طعمه موج و بی رحمی دریا
نشود.

#التهاب

06:29

#قسمت ۶۱۸

با چشمان اشکی اش خیره بود به آخرین نقطه دنیا و گوش هایش
پر بود از صدای ضجه های گلناز. نعره های گلناز که نماد
استیصال آدمی بود روی این کره خاکی. نماد کسی که از همه
چیز و همه جا بریده و امیدی جز خدا برایش نمانده .
گلناز آن قدر جیغ زد و آن قدر خدا خدا کرد که دیگر رمقی برایش
نماند. تکیه داد به سینه او و به سمت پایین سر خورد.
روزبه دستانش را محکم تر کرد و او را بالا کشید. سرش را جلو
برد و آهسته گفت :

_گلناز؟

سر کج شده گلناز جوابش بود. لب به هم فشرد و به آسمان نگاه کرد. خیال کوتاه آمدن نداشت حتی با دیدن وضع آشفته آن دو. چرخید و به سمت ساحل حرکت کرد. راه رفتن میان آب سخت بود. حالا که دو نفر هم بودند. روزبه فکر کرد چند تا بیچاره و درمانده توی دنیا هستند که مرده و زنده‌شان برای بقیه عذاب‌آور است.

حکایت خودش بود. بود و نبودش این دختر بیچاره را به جنون رسانده بود. جدال با موج‌ها همه توانش را گرفته بود. جان کند تا به ساحل رسید. توی ساحل هر دو فرو ریختند. باد سرد و برف، انگار رحم و مروت نداشتند. گلناز درازبه‌دراز توی ساحل افتاده بود و روزبه انگار سر جنازه‌اش زانو زده بود. از نگاهش درد و غم چکه می‌کرد. سرش به سمت ویلا چرخ خورد. میان برف ریز و تندی که خودش را مهمان زمین کرده بود چیزی دیده نمی‌شد. دست گذاشت روی گونه دختری که قبل از امشب بارها کشته بودش. سرد سرد بود. یخ زده بود. انگار خونی توی تنش نبود و هزار سال پیش از این یخ بسته بود. لب زد :

_گلناز!

چشم بست و وقتی بازش کرد تصمیمش را گرفته بود. ماندن بی‌فایده بود. هر دو یخ می‌زدند. تن خیسش به لرز افتاد. دست برد زیر تن گلناز و به سختی برخاست. می‌دانست چیزی تا ویلا فاصله ندارند اما آن لحظه انگار هر دو پرت شده بودند به جزیره‌ای دور افتاده. رسیدن به ویلا برایش همان قدر دیر و دور بود. اصلاً بعید بود.

دورتر از آن‌ها توی ویلا گلبرگ نق‌نق می‌کرد.
 بهرام به مهرگان نگاه کرد، بعد خیره شد به گلبرگ و پرسید :
 _گشنه‌شه؟

او به بهرام نگاه کرد و سر تکان داد :
 _احتمالاً.
 بهرام با نگاه توی سالن را دوره کرد. روی رعنا مکث کرد و
 گفت :

_رعنا خانم؟
 رعنا که نگاهش کرد به گلبرگ اشاره زد :
 _مادر این بچه کجاست؟ گشنه‌شه انگار.

#التهاب

06:29

#قسمت ۶۱۹

رعنا برخاست و نگاهش میان سالن به گردش درآمد. گلناز مثل
 یک خواب دور به نظرش آمد که آمده بود توی آشپزخانه و
 پرسیده بود مامان روزبه کجاست؟ حالا نه خودش بود و نه
 روزبه. رو به نگین، که در بدو ورود سراغش را گرفته بود

پرسید :

_گلناز کجاست عزیزم؟

او شانه بالا انداخت :

_نمی‌دونم او مد آشپزخونه دیگه ندیدمش.

نگین هم دلخور بود. گلناز بی‌معرفت انگار نه انگار که باهم

دوست هستند خودش را غیب کرده بود.

رنا قدم تند کرد سمت آشپزخانه و با خودش واگویه کرد :

_یعنی چی؟

از پشت کانتِر خیره شد به آشپزخانه که خالی از آدم بود. رفت

توی راهروی ورودی و جلوی سرویس بهداشتی ایستاد.

ضربه‌ای زد روی در توالت و گفت :

_گلناز جان؟

به در حمام هم ضربه زد و گلناز را صدا زد. در را هل داد و

حمام خالی مثل یک کشیده محکم توی صورتش بود. دستانش

کنار بدنش افتاد و وحشت قلبش را پر کرد. خودش هم

نمی‌دانست چرا به این حال افتاده.

برگشت توی پذیرایی. همه نگاهش می‌کردند. رفت سمت پله‌ها.

تندتند پله‌ها را بالا دوید. در همه اتاق‌ها را باز و همان‌طور رها

کرد. خبری از روزبه و گلناز نبود.

ترس چنبره زد دور قلبش و چنان فشردش که از درد چشم بست.

قلبش که یک عمر بار همه غصه‌های بچه‌هایش را کشیده و جان

کنده بود. کلافه وسط سالن بالا ایستاد و بی ملاحظه صدایش را

بلند کرد :

_گلناز جان؟... روزبه؟... مامان کجایین؟
بهرام به سرعت بلند شد. همه گیج و منگ نگاهش کردند. انگار
به همه الهام شد که اتفاقی افتاده که حالا رENA دارد عروس و
پسرش را صدا می زند.

بهرام رفت سمت پله ها و از همان جا پرسید :

_چی شده رENA؟
رENA دست گذاشت روی نرده و بی رمق تنش را پایین کشید.
قلبش مثل یک دیوانه که باید با زنجیر مهار شود و نشده بود
خودش را به در و دیوار سینه اش می کوبید.

#التهاب

06:29

#قسمت ۶۲۰

حالا همه پشت سر بهرام ایستاده بودند. رENA مقابل بهرام که
رسید اشک روی گونه اش سر خورد.
بهرام با اخم پرسید :

_چی شده؟

او سر تکان داد :

_نمی‌دونم.

مهرگان با گنجی پرسید :

_چی شده زن‌دایی؟ روزبه کجا رفته؟

او پایین‌تر آمد و با صدایی که به خاطر گریه نامفهوم بود گفت :

_روزبه رو بعد از ناهار دیگه ندیدم. نیم ساعت پیشم گلناز اومد

تو آشپزخونه پرسید روزبه کجاست؟... دیگه غیبش زد.

میان همه همه افتاد. بهرام چرخید و از بین دامادها و نوه‌ها و

دخترها و خواهر و خواهرزاده‌هایش راه باز کرد و قدم تند کرد

به بیرون.

مهرگان نفهمید گلبرگ را توی آغوش چه کسی گذاشت. پشت سر

بهرام قدم تند کرد. هر سه داماد بهرام هم بیرون زدند.

رنا نشست روی پله و سرش را چسباند به نرده.

دلش گواهی بد می‌داد. خیلی بد.

به گلبرگ نگاه کرد که میان آغوش زیبا گریه می‌کرد. دخترک

زیبا و معصومش. پردیس فوراً دخترک را از عمه‌اش گرفت.

سروین به دو پسرش نهیب زد :

_شما کجا تو این هوا؟

ماهور به باران اشاره کرد :

_ما هم می‌ریم دنبالشون.

سروین اخم کرد :

_لازم نکرده.

نیاز دوید سمت پنجره. از پشت پنجره فقط برف دیده می‌شد و شبی از مردان خانواده‌اش که با دلهره به سمت در ویلا می‌رفتند .

روزبه تازه به دنیا آمده بود و او احساس می‌کرد دیگر پدر و مادرش دوستش ندارند. حتی سروین و پردیس. پسرک از همه دل برده بود. یک بار که کسی نبود او را از تختش پایین گذاشته و کشان‌کشان تا جلوی در برده بود. در را که باز کرده بود با دیدن قامت بهرام از ترس به دیوار چسبیده بود. بهرام به روزبه اهمیت نداده بود. دخترک را بغل کرده و پرسیده بود :

_خیلی اذیت می‌کنه بابا؟

#التهاب

06:36

#قسمت ۶۲۱

او با بغض سر تکان داده و اشک‌هایش ریخته بودند :

_هیچ‌کی منو دوست نداره.

نگین و ماندانا که کنارش ایستادند سرش را جلوتر برد و به سردی شیشه چسباند. چشم بست و یاد شبی افتاد که روزبه رفته بود خانه‌اش. با خشم از حاملگی زنش گفته بود و اینکه نمی‌خواهدشان. نه آن دختره دهاتی را و نه بچه‌ای که از او باشد. به گلناز حسودی کرده بود و از حس روزبه خوش حال شده بود. اگر زن روزبه هم به هر دلیلی بچه‌اش را سقط می‌کرد انگار از بار گناه او کاسته می‌شد.

چشم بست و اشک‌هایش ریختند. سروین گفته بود "خدا کنه بابا راضی بشه بچه روزبه رو بدن به پردیس" این هم خوب بود. گذشتن از بچه‌ای که بود و نفس می‌کشید در نظرش بی‌رحمی بیشتری می‌خواست. این‌طوری هم او سربلند می‌شد. پیش ایرج و پیش وجدان خودش که توی یک عذاب دائمی دست و پا می‌زد.

زیبا برای اولین بار حس هم‌دردی‌اش گل کرد. کنار رعنا نشست و دستش را گرفت :

__بد به دلت نیار. هیچی نشده ایشالا.

توی حیاط بهرام با دیدن در باز ویلا آب دهانش را بلعید. با حرص لنگه در را بازتر کرد و بیرون رفت. برف چنان تند و بی‌وقفه می‌بارید که جایی دیده نمی‌شد. گیج و منگ دور خودش چرخید.

فکرش کار نمی‌کرد. نگرانی مغزش را فلج کرده بود. دست مهرگان نشست روی شانه‌اش و آهسته گفت :

_بریم سمت دریا.
 بهرام انگار مثل یک بچه شده بود. سر تکان داد و راه افتاد.
 توی فکرش بدترین اتفاقات رقم می‌خوردند و روحش هزار تکه
 می‌شد و هر پاره‌اش به یک سمت می‌رفت. یک‌بار جنازهٔ روزبه
 و گلناز را روی آب می‌دید. بار دیگر هر دو توی جاده غرق خون
 بودند. یک بار هم می‌رفت توی ویلا و گلبرگ را بچه یتیمی
 می‌دید که پدر و مادرش حتی جنازه‌شان هم پیدا نشده بود.
 میان بارش ریز برف و جایی را ندیدن یک‌باره مهرگان به جلو
 دوید. او خم شد روی زانوهایش و درمانده نگاهش را باریک
 کرد، شاید بهتر ببیند. اصلاً نمی‌دانست کجا هستند.

#التهاب

06:37

#قسمت ۲۲۶

دستی نشست روی شانه‌اش و او سرش برگشت. ایرج بود.
 نگران پرسید :
 _خوبید بابا؟

بهرام قامت راست کرد و سر تکان داد. حالا وقت شکستن نبود.
 بعداً به اندازهٔ کافی فرصت داشت که بگذارد قلبش ادا و اصول

در بیاورد.

راه افتاد جلو و هر چه چشم‌چشم کرد مهرگان را ندید .
دورتر از او مهرگان داد زد :

_روزبه تویی؟

روزبه با قامتی خمیده ایستاد. چشمانش را تنگ کرد شاید کسی را ببیند. توان جواب دادن نداشت. صدایش حبس شده بود میان سینه‌اش و در نمی‌آمد.

برای بار سوم گلناز را روی ماسه‌ها گذاشت. کنارش زانو زد و چشم دوخت به صورتش که برف رویش نشسته بود. هر دو رقت‌انگیز بودند. هر دو قابل ترحم بودند. هر دو انگار قرار نبود روی آسایش و راحتی را ببینند.

دوباره دست برد زیر تن یخ زده گلناز. بلندش که کرد مهرگان رسید مقابلش. با حیرت سیاهی چشمش از پس‌دایی‌اش می‌دوید سمت دختر عمه‌اش و بالعکس. کم‌کم وحشت خانه کرد توی چشمانش. حتی جرئت پرسش هم نداشت. هر دو دستش روی سرش نشستند و نزهت قد کشید جلویش.

به‌خاطر نزهت قدمی جلوتر گذاشت و مبهوت پرسید :

_چی شده؟

روزبه بی حرف مقابلش ایستاد. همان لحظه بهرام هم رسید. دیدن روزبه و گلناز انگار جان تازه‌ای به پاهایش داد و خون تازه‌ای در رگ‌هایش جاری کرد.

مهرگان را کنار زد و با هول و ولا پرسید :

_چی شده بابا؟

شاید خاصیت مرگ است که دل آدم‌ها را نرم می‌کند. خاصیت از دست دادن. تا چند قدمی‌اش رسیدن. بهرام آن لحظه همه چیز را فراموش کرده بود و روزبه فارغ از همه حماقت‌هایش باز شده بود پسرش.

#التهاب

06:37

#قسمت ۶۲۳

روزبه دیگر توان نداشت. زانوهایش خم شد و قبل از اینکه گلناز به زمین برسد دست‌های بهرام زیر تن گلناز نشست. خیره به صورت گلناز مبهوت پرسید :

_زنده‌س؟!

پرسید و تازه فهمید چه گفته است!

روزبه با غم چشم به هم فشرد و سر تکان داد. بهرام گلناز را بالا کشید کرد. صاف که ایستاد، روزبه سر گذاشت روی ماسه‌ها. شانه‌هایش مقابل چشمان بهرام و مهرگان و سه داماد بهرام که تازه رسیده بودند می‌لرزید. آن لحظه روزبه نماد خواری اولاد آدم بود که با همه غرور و منیت و داشته‌هایش سر

بزنگاه چنان پوزه‌اش به خاک مالیده می‌شود که خودش به
 ناچیزی اش اعتراف می‌کند.
 مهرگان خم شد و زیر بغل او را گرفت. ایرج هم سریع جلو رفت.
 مهرگان آهسته گفت :

_پاشو روزبه جان. سرده هوا.

و به بهرام اشاره کرد :

_دایی خیلی سرده زودتر برین.

روزبه رمقی نداشت. پاهایش روی زمین کشیده می‌شد و به
 کمک دست‌های مهرگان و ایرج قدم برمی‌داشت. نگاهش به سر
 آویزان گلناز بود که موهایش مثل آبشاری یخ‌زده شره کرده و
 روی دست‌های بهرام جلوتر از آن‌ها در حرکت بود.
 دیوانگی‌اش، حال بدش، دل به دریا زدنش دخترک را به این حال
 و روز انداخته بود.

پلک زد و اشک نیش زد و گوشه چشمش سوخت .
 می‌لرزید. دندان‌هایش به هم می‌خورد. دلش گرما می‌خواست.
 آغوش گرم رعنا را. دلش گلبرگ را می‌خواست. دخترکش را که
 پاره تنش بود و بند دلش. چه کرده بود با رعنا. چه کرده بود با
 بهرام.

گلناز و گلبرگ که هیچ. توی همه چیز سنگ‌تمام گذاشته بود.

06:37

#قسمت ۲۴۶

وقتی دل به دریا زد فقط برای آرام شدن بود، اما حالا آرزو می‌کرد کاش به قعر دریا می‌رفت و هیچ‌وقت جنازه‌اش پیدا نمی‌شد. یک مفقودالاثر می‌شد و شرمندگی همراه با خودش تا ابد دفن می‌شد زیر آب‌ها. در دل یک شب برفی. قصه‌اش را بعدها مادران برای بچه‌هایشان تعریف می‌کردند و او می‌شد چیزی شبیه آن حرف لقمان که ادب از که آموختی از بی‌ادبان... هر که عاشقانه زنش را دوست داشت و جان می‌داد برای جنینش می‌گفت عشق را از روزبه آموختم. مثل او خربت نکردم و از سرنوشتش عبرت گرفتم.

پشت سر بهرام چشمش به در ویلا افتاد. همه جلوی جمع شده بودند. زودتر از همه رعنا افتان و خیزان دوید جلو و با وحشت فریاد زد :

_یا فاطمه زهرا!... یا خدا!...

دستش نشست روی دهانش و پشت سر بهرام روزبه را دید. بقیه جمع شدند مقابل بهرام و رعنا دوید سمت روزبه. با چشمانی که مبهوت بود و بارانی، با دو دست صورت پسرش را قاب گرفت و نالید :

_چی شده روزبه؟ چی شده مامان؟

اشک سر خورد روی گونه روزبه و چشم بست.
بهرام به همه تشر زد :

_برید اونور .
قدم تند کرد توی حیاط. مقابل ماشینش که رسید سر چرخاند. با
دیدن نیاز گفت :
نیاز بابا...

او روی زمین خیس و پربرف جلو دوید و بغض آلود لب زد :
جانم؟

_سوئیچمو از تو جیبم در آر.
نیاز با دستانی که می لرزید سوئیچ را بیرون کشید و ریموت زد.
بهرام گفت :

_در عقبو باز کن بشین تو ماشین.

نیاز همان کار را کرد و بهرام گلناز را توی ماشین خواباند.
خودش به سرعت پشت فرمان نشست و برای قاسم سرایدار ویلا
بوق زد.

او دوید جلو در را باز کرد.

با نور ماشین همه از جلوی در تارومار شدند.
بیرون ویلا رعدا دوید جلو و با گریه پرسید :
کجا؟

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۲۵

_بیمارستان.

_منم می‌آم.

بهرام با اخم تشر زد:

_بیای کجا؟ بمون پیش روزبه و گلبرگ.

کسی رعنا را کنار زد و نشست کنار بهرام.
 نیاز به ایرج نگاه کرد و دلش گرم شد از حضور مردی که آخر
 هر تلنگری باز هم او بود که دلداری‌اش می‌داد.

بهرام که حرکت کرد روزبه آهسته گفت :

_منم می‌خوام برم بیمارستان.

مهرگان اخم کرد و همان‌طور که بازویش را گرفته بود او را به
 جلو حرکت داد.

_فعلاً بریم تو الان یخ می‌زنی.

زیر بارش برف همه راه افتادند به سمت ساختمان.
 توی حمام رعنا آب گرم را باز کرد. روزبه با کمک مهرگان جلو

آمد. مهرگان کمکش کرد و او با همان لباس‌ها توی وان دراز کشید.

رنا با چشمان اشکی نگاهش کرد. روزبه که آب تا زیر آرنجش بود خیره شد به سقف و چشم بست. صدای ضجه‌های گلناز توی گوشش بود و زجرش می‌داد.

دخترک را به جنون رسانده بود امشب. رنا توی آشپزخانه زل زده بود به ثانیه‌های روی میکروفر و گوش‌هایش پر بودند از صدای گریه‌های گلبرگ. دخترک مادرش را می‌خواست و پردیس دیگر توان آرام کردنش را نداشت. با صدای بی‌بی‌ب در میکروفر را باز کرد و لیوان شیر را بیرون کشید. سعی کرد به گریه گلبرگ فکر نکند.

لیوان را گذاشت روی کابینت و چرخید. از بالای یخچال شیشهٔ عسل را برداشت و به سمت آب‌چکان رفت. از جاقاشقی قاشق کوچکی بیرون کشید و در شیشه را باز کرد. دو قاشق عسل ریخت توی لیوان و شیشه را با در باز روی کابینت رها کرد. دستهٔ لیوان را گرفت و همان‌طور که عسل درونش را هم می‌زد از آشپزخانه بیرون رفت. سروین با دیدنش گفت :

_مامان چیکار کنیم؟ این بچه هلاک شد.

#التهاب

06:38

رعنا بی حرف نگاهش کرد و به سمت راهرو رفت. باید دلش را سنگ می‌کرد تا می‌توانست به روزبه برسد و گریه‌های دردناک گلبرگ را ندیده بگیرد. قلبش مثل یک گنجشک زخمی برای خودش لک‌ولکی می‌کرد و گرنه توان تپیدن نرمال را نداشت. فکر از دست دادن روزبه و گلناز فلجش کرده بود. اگر کاری می‌کرد همان حس مادری بود که تا پای مردن هم باید به بچه‌هایش سرویس می‌داد و گرنه تاب و توانی نداشت. درستش این بود که برود درازبه‌دراز بیفتد و چشمانش را ببندد.

رعنا یک مرده متحرک بود حالا. جان‌سختی که نمرده و فقط زنده بود.

در حمام را باز کرد و جلو رفت. به چشمان بسته روزبه نگاه کرد و بعد به مهرگان که کنار وان ایستاده بود. او سر تکان داد :
بیداره...

رعنا با لب‌هایی که روی هم چفت شده بود قدمی به جلو برداشت و دست روی شانه روزبه گذاشت. او چشمانش را باز نکرد و سرش را به طرف دیوار چرخاند.

رعنا دست برد زیر سرش تا بلندش کند. روزبه التماس کرد :
_من خوبم. برین بیرون.

مهرگان جلو رفت. آهسته گفت :

اجازه بدین زندایی...

رعنا کنار کشید و مهرگان جایش را گرفت. خم شد و شانه روزبه را گرفت و گفت :

_روزبه زندایی برات شیر داغ آوردن. پاشو بخور گرم شی.
روزبه لب زد :

_نمی‌خوام. میل ندارم.

مهرگان سماجت کرد :

_برای لذت بردن که نمی‌گم بخوری. مجبوری بخوری تا حالت
بیاد سر جاش..._

روزبه که واکنشی نشان نداد، مهرگان اخم‌آلود گفت :

_نمی‌شنوی صدای گریه‌های گلبرگو؟ نمی‌بینی کسی نمی‌تونه
ساکتش کنه..._

روزبه چشم‌هایش را محکم‌تر روی هم فشار داد. پشت پلک‌هایش
اشک‌هایش را حبس کرده بود و وجود مهرگان که تنه‌هایش
نمی‌گذاشت مثل یک مزاحم بود. توان نگاه کردن توی چشمان
رعنا را هم نداشت. چوب‌خطش پر بود. دیگر بیشتر از این
نمی‌توانست او را اذیت کند. مادرش را زجرکش کرده بود. گلناز
را هم. حالا انگار مانده بود سهم گلبرگ از همه حماقت‌هایش.
دخترک را از وجود مادرش محروم کرده بود و حالا ضجه‌های
گلبرگ جایگزین صدای گلناز شده بود و داشت دیوانه‌اش
می‌کرد.

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۲۷

تنش گرم شده بود. آب داغ همهٔ سرمایی که به تاروپودش چنگ انداخته بود را متلاشی کرده بود، اما قلبش را نه. سرد بود هنوز.

خودش را کمی بالا کشید و یک‌باره رها کرد و رفت زیر آب. رENA با درد پلک زد و مهرگان لب به هم فشرد.

زیر آب پلک زد. چند بار. شاید اشک‌هایش تمام می‌شدند. رENA داشت دلواپس می‌شد که او سرش را بیرون کشید. با هر دو دستش آب روی صورتش را زدود و بدون نگاه کردن به رENA لیوان شیر را گرفت.

شیر را یک نفس سر کشید و خیره شد به لیوان. قطره‌های شیر پایین می‌رفتند و او احساس می‌کرد به جای شیر شیرین شده با عسل زهرمار نوشیده بود. کامش تلخ بود. نفسش تلخ‌تر. رENA دست دراز کرد و لیوان را گرفت. صدای گریهٔ گلبرگ آرام‌تر شده بود. انگار رمقش ته کشیده بود.

رENA که چرخید مهرگان جلوتر رفت و گفت :

_بذار کمکت کنم لباساتو دربیاری.
روزبه نگاهش کرد. مهرگان هم مهربان شده بود. مثل بهرام که
پرسیده بود "چی شده بابا"

دست رعنا رفت روی دستگیره و روزبه گفت :
_حالم خوبه. خودم می‌تونم ...

نگاهش کرد :

_ممنون.

مهرگان سر تکان داد و به سمت در رفت. رعنا نگاهش کرد و او
لبخند زد :

_بفرمایید.

رعنا رفت بیرون و مهرگان هم بعد از بیرون رفتن در را بست.
روزبه کلافه دست انداخت به اولین دکمه پیراهنش. آن را باز
کرد و ایستاد. دکمه‌ها را دانه‌دانه گشود و همه لباس‌هایش را
درآورد. زیر دوش که ایستاد فکرش کشیده شد سمت گلناز که
همان لحظه روی تخت اورژانس ایست قلبی کرده بود. خوب بود
که نزهت نبود. گلبرگ هم نبود و آن قدر کوچک بود که نه مرگ
را می‌فهمید و نه درد بی‌مادری را .

قلب که نکشد می‌ایستد. قلب گلناز کم آورده بود و احمقانه فکر
کرده بود وقت رفتن است. رهایی از کالبد زمینی.

نیاز وحشت‌زده دوید بیرون و داد کشید :

_بابا!

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۲۸

بهرام که جلو رفت، او وحشت زده انگشتش را به سمت پرده گرفت و داد زد :

_تموم کرد... قلبش وایساد.

دخترک دیوانه شده بود. کجا مرگ یک آدم را این طور خبر می دادند .

قلب بهرام رویش نشد وگرنه او هم ایست قلبی می کرد. مسبب همه رنج های دخترک خودش بود. خود نادانش که فکر کرده بود می نشیند جای خدا و همه چیز را درست می کند .

نیاز را پس زد و جلو رفت. باید به چشم خودش می دید و بعد می مرد. پرده را که کنار زد گلناز روی تخت نبود و با شوکی که به بدنش داده بودند، روی هوا بود.

بهرام فرصت پیدا نکرد برای بریدن از زندگی. برای سنکوپ کردن. برای نفرین ابدی خودش. برای ایست قلبی ای که در یک قدمی اش بود.

قلب گلناز شروع به تپیدن کرد و نفس بریده بهرام از قفسه سینه اش بیرون جست. مثل پریدن مرغی درمانده از قفس.

بیچارگی حال آن لحظه او بود. تنها ایستاده بود و نظاره‌گر بود. روزبه حوله شیری رنگ را پوشید و در حمام را باز کرد. بیرون سردتر از حمام بود. صدای ناله گلابرگ می‌آمد و انگار هیچ‌کس نمی‌توانست ساکتش کند.

راهرو را رد کرد و به سمت پذیرایی رفت. نگین جلوی مهرگان ایستاده بود و حرف می‌زد. دستانش را عصبی تکان می‌داد و کلافگی از سروروی مهرگان عیان بود. پردیس و سروین کنار هم نشسته بودند و کلافه و درمانده خیره بودند به رعنا که گلابرگ را میان آغوشش تاب می‌داد و خیره‌اش بود.

قدمی به جلو برداشت و همان‌موقع زیبا گفت :

_یکی زنگ بزنه ببینه چی شد؟ کجا موندن اینا؟ سروین موبایلش را از روی عسلی پیش کشید و با نیاز تماس گرفت. همه در سکوت به او زل زده بودند. هیچ‌کس هنوز متوجه روزبه نشده بود. سروین گفت :

_الو نیاز...

نیاز که گفت :

_ایست قلبی کرد سروین...

سروین وحشت‌زده برخاست و داد کشید :

چی؟!

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۲۹

هر کس هر جایی که بود برخاست و یک قدم جلو رفت. دست سروین دهانش را می فشرد و چشم هایش از وحشت دود می زد. رعنا بی رمق نگاهش کرد و نگین چنگ انداخت به پیراهن مهرگان. ماندانا حیران به همه نگاه می کرد و بچه ها خیره بودند به سروین.

روزبه از جایش تکان نخورد و سروین گفت :

_نیاز چی می گی تو؟ مگه چی شده بود؟

نیاز حق حق کرد :

_برگشت... با شوک برگشت...

سروین چشم به هم فشرد و نالید :

_کشتی منو نیاز...

اشکش سر خورد و دستش از کنار گوشش پایین افتاد...

پردیس دست روی شانه اش گذاشت :

_چی شده؟ حالش چطوره؟

او نگاهش کرد و با بغض گفت :

الان خوبه ولی...

نگاهش را کشاند روی گلبرگ و آهسته گفت :

می‌گه ایست قلبی کرده ولی برگشته...

دست‌های همه رفت روی دهانشان و چشم‌های رعنا ماند روی چشمان بسته گلبرگ. نفسش به سختی از سینه‌اش بیرون می‌زد. پدرش که مرده بود انگار زندگی به پایان رسیده بود و حالا هم احساس می‌کرد لب قبرش نشسته. یکی هلش می‌داد صاف

می‌افتاد آن تو و تا رستاخیز می‌خوابید.

روزبه انگار کمرش شکسته بود. با قامتی خم قدمی به جلو برداشت که یک‌هو نگین چشمش به او افتاد. یک‌باره به دیوانگی رسید. از جلوی مهرگان عقب کشید و دوید سمت او. مقابلش

ایستاد و داد زد :

_راحت شدی؟... کشتیش... توی عوضی تا کشتنش رفتی... چی

می‌خوای از جونش که دست از سرش بر نمی‌داری؟..._

مهرگان دستش را گرفت و عقب کشید. اعتراض کرد :

بسه نگین. آروم باش.

#التهاب

06:38

نگین اما دیوانه شده بود. دستش را به شدت از دست مهرگان بیرون کشید و باز قد کشید جلوی قامت خمیده روزبه و داد زد :
_ نمی‌تونی به خاطر گلبرگ تحت فشار بذاریش.
روزبه بی‌حوصله پیش زد و از کنار او و مهرگان گذشت. او آخرین آدم روی زمین بود که دلش بخواهد هم‌کلامش شود.
جوش و خروشش هیچ حسی را در او بر نمی‌انگیخت. خودش لبالب بود از درد، از پریشانی، از بغض .

زیبا اخم‌آلود صدایش را بالا برد :

_ مهرگان جلوی زنتو بگیر .

نگین چرخید و با زیبا چشم‌درچشم شد. زیبا اخم کرد :

_ ادب داشته باش نگین. تو کاری که بهت مربوط نیست دخالت نکن.

نگین با خشم غرید :

_ دوستم مرده!... مرده و زنده شده اون وقت به من مربوط نیست .

انگشتش را گرفت سمت روزبه که به پله‌ها رسیده بود :

_ به خاطر خودخواهی این آقا. به خاطر وجدان نم کشیده این

آقا...!

زیبا به مهرگان تشر زد :

_مهرگان !

نگین دوید سمت راهرو. مهرگان کلافه چرخید و راه افتاد

سمتش. زیبا غرید :

_دختره پررو! فکر کرده ما هم مهرگانیم که هر غلطی می‌کنه

بازم نازشو بکشیم.

روزبه به سختی خودش را تا طبقه بالا رساند. در اتاق را که باز کرد بوی گلبرگ و گلناز قلبش را نشانه رفت. بوی شیرین و گرم تن گلبرگ همه اتاق را پر کرده بود. بوی تن گلناز که او حتی میان آب‌های دریا هم حسش کرده بود. جلو رفت و با خشم حوله را از تنش کشید. زانو زد مقابل چمدان و لباس‌هایش را بیرون کشید. اینجا چه می‌کرد؟ کدام آدم عاقلی وسط برف و چله زمستان هوس دریا می‌کرد. کاش نیامده بود. به این دنیا. به این مسافرت. کاش بهرام و رعنا ننگ داشتن پسری مثل او را به جان نمی‌خریدند.

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۳۱

کاش به این مسافرت نمی‌آمد و گلناز را به اینجا نمی‌رساند.
 زیرپوش حلقه آستین را از سرش رد کرد و لبه‌اش را گرفت و آن
 را پایین کشید. پیراهن سرمه‌ای را هم تنش کرد. بقیه لباس‌ها را
 که پوشید به سمت آینه چرخید. چشمانش سرخ بود. به رنگ
 خونی که توی رگ‌هایش می‌خرامید. پوزخند زد. دستانش را فرو
 کرد توی موهایش شاید مرتب شوند. چرخید و پالتو را از سر
 جالباسی چنگ زد. پله‌ها را که پایین می‌رفت صدای غرغره‌های
 زیبا تنها چیزی بود که سکوت و هم‌انگیز خانه را می‌شکست.
 انگار بوی مرگی که توی بیمارستان دور گلناز چرخیده بود تا
 ویلا رسیده بود.

بی‌توجه به بقیه رفت به سمت گلبرگ که روی مبل سه نفره به
 خواب رفته بود. رعنا طوری نشسته بود که غلت نزند و نیفتد.
 روی دخترک پتوی صورتی‌رنگی با طرح خرگوش بود. روزبه
 زانو زد مقابلش و نگاهش را انداخت روی صورت او که از گریه
 فراوان به پژمردگی رسیده بود.

سیب گلویش لرزید و چشمانش سوخت. لعنت به ترس از نگاه
 دیگران و قضاوتشان. جلوی آن همه چشم، عاجز و درمانده بود
 از بروز هر احساسی. دست دخترک را آرام گرفت و بوسید.
 به‌تندی برخاست و با قدم‌هایی تندتر رفت سمت راهرو. همه
 نگاهش کردند به جز ماندانا که همان لحظه افشین برایش نوشته
 بود :

بد می‌بینی مانی. بهت گفتم با دم شیر بازی نکن. بهت گفتم با
 آتیش بازی نکن. بهت گفتم وقتی می‌گم دور پسر عظیم رو خط

بکش یعنی خط بکش. مانی تا وقتی تو سینه قبرستون نخواستی
سایه من روی سرت سنگینی می‌کنه. مانی منتظر یه طوفان
باش .

ماندانا با خشم لب زد :

_عوضی...!

سرش را که بلند کرد، روزبه نبود .
روزبه توی راهرو پالتو پوشید و در را باز کرد. خودش که دل به
دریا زده بود حالا راست‌راست راه می‌رفت و گلناز بیچاره داشت
تاوان حماقت بدموقع او را می‌داد. برف مثل نقل و پولک روی
سرش ریخت. انگار کار خوبی کرده بود و آسمان داشت
دست‌خوش نثارش می‌کرد.
کمی بعد پشت فرمان بود و زیر بارش بی امان برف به‌طرف
بیمارستان می‌راند.

#التهاب

06:38

#قسمت ۶۳۲

پشت چراغ‌قرمز که ایستاد کسی به شیشه ضربه زد. دستش رفت
روی شاسی و شیشه پایین رفت. پسر جوانی دستش را دراز کرد

و گفت :

_آقا یه کمکی بکن. بچه‌م شیر نداره.
به خنده افتاد. پسرک سالم بود. حتی تمارض به ناتوانی هم
نمی‌کرد .

ابرو بالا داد :

_بچه داری؟

او سر تکان داد. پرسید :

_پسره یا دختر؟

_دختر.

_اسمش چی‌ه؟

پسرک کلافه گفت :

_مائده.

روزبه دکمه را زد و حینی که شیشه بالا می‌رفت گفت :

_سوار شو بریم شیرخشک بخریم.

پسرک قدمی به عقب برداشت و روزبه گردن کج کرد :

_چی شد پس؟!

پسر جوابی نداد و باز قدمی عقب‌تر رفت و بعد بین ماشین‌ها گم
شد.

روزبه غمگین زل زد به خیابان. به برف و به آدم‌های سر در

گریبانی که هر کدام برای خودشان قصه‌ای داشتند .

چراغ سبز شد و او پیوست به کاروان ماشین‌ها.
توی محوطه بیمارستان با نیاز تماس گرفت. او با بغض گفت :
_روزبه!

سر بلند کرد و برف نشست روی صورتش. پرسید :
_کجایی؟

_تو اورژانسیم.
گوشی را پایین آورد و راه افتاد سمت ساختمان. با دیدن بهرام و
نیاز و ایرج نفس بلندش مثل یک آه بیرون آمد .
جلوتر که رفت نگین و مهرگان را هم دید. کنار بهرام که رسید
شرمنده لب زد :

_سلام!
بهرام جلو آمد و سر تکان داد :
_سلام خوبی؟

با لب‌هایی به هم فشرده سر تکان داد.
بعد با صدایی ضعیف پرسید :

_می‌تونم ببینمش؟

بهرام سر تکان داد :

_آره ولی الان خوابه.
روزبه بی‌وسواس چسبید به دیوار چرک‌مرد بیمارستان. نگین از
کنار شانه مهرگان سرک کشید و بلند گفت :

_مهرگان نمی‌خوای به عمه‌ت خبر بدی چه بلایی سر دخترش آوردن؟

روزبه همان‌طور که سرش پایین بود، ماند و واکنشی نشان نداد. بهرام و ایرج ساده نگاهش کردند و نیاز با حیرت چشم دوخت به عروس عمه‌اش که از همه مدعی‌تر بود. مهرگان اخم‌آلود نگاه کرد:

_کافیه نگین!

#التهاب

06:38

#قسمت ۳۳۶

نگین اما بی‌ملاحظه گفت :

_گلبرگ نمی‌فهمه که داشت بی‌مادر می‌شد اما حق عمه‌ت هست که بدونه...

بهرام خشک و محکم گفت :

_مهرگان دست زنتو بگیر برگردین ویلا. نیازی نیست اینجا بمونین.

حرف توی دهان نگین ماسید و مهرگان شرمنده لب گزید. حال

هیچکس خوش نبود و حرف‌های پر زهر نگین فقط زخم‌ها را می‌سوزاند. شاید خودش آرام‌تر می‌شد، اما...
 مهرگان بی حرف دست نگین را گرفت و راه افتاد. نگین تند دستش را کشید و غرزد :

_ولم کن من نمی‌آم. اصلاً از کجا معلوم اینا یه بلایی سرش نیارن...
 مهرگان با حیرت نگاهش کرد و او باز خرید :

_ولم کن!

مهرگان دستش را ول کرد. انگار همه احساسش سرد شده بود. بدون او به سمت خروجی راه افتاد. نگین مثل یک غریق وسط دریا به خفگی رسیده بود. میان چشم‌هایی که از دو طرف نگاهش می‌کردند یکه مانده بود. با دستی آویزان و رها شده و مهرگانی که مدام دورتر می‌شد. توی ذهن بی‌منطقش مهرگان باید پای تمام خواسته‌های ناحقش هم می‌ایستاد. دخترک زندگی را فانتزی می‌دید. مهرگان باید به خاطر او، به خاطر عشقی که بینشان بود و مهری که به هم داشتند، جلوی همه می‌ایستاد. مهرگان را که دیگر ندید با قدم‌هایی سست و لرزان راه افتاد. آن لحظه حتی گلناز را هم فراموش کرده بود. فراموش کرده بود که دوستش تا آن دنیا رفته و برگشته. حالا فقط خودش مهم بود و غروری که زیر نگاه بقیه به یک لاشه متعفن و بدبو تبدیل شده بود.

بعد از یک قدم دوید. دیگر واکنش هیچکس مهم نبود جز رفتن مهرگان. انگار تک و تنها مانده بود میان بر بیابان.

مهرگان جلوی ماشینش ایستاده بود و با تلفن صحبت می‌کرد. با بغض نزدیکش شد و جوری ایستاد که ببیندش. مهرگان اهمیتی نداد. تنها پشت تلفن گفت :

_احتمالاً برگردیم مامان .
ریموت زد و در ماشین را باز کرد. نگین نگاهش کرد، اما او نه. نگین ناچار نشست. مهرگان در را کوبید به ماشین. محکم‌تر از همیشه.

#التهاب

06:39

#قسمت ۶۴۴

مهرگان بی‌حوصله گفت :

_فعلاً که با دایی اینا هستین. خواستین برگردین می‌آم دنبالتون.
زیبا گفت :

_باشه مامان جان. مواظب باش، جاده برفیه.
کمی بعد مهرگان نشست پشت فرمان و استارت زد. نگین غر زد :

_من می‌خوام بمونم پیش گلناز.

مهرگان بدون اینکه نگاهش کند گفت :

_خب می‌موندی !

نگین لب به هم فشرد و مهرگان که حرکت کرد گفت :

_خوب خودتو نشون دادی!

مهرگان نگاهش کرد. ماشین را کشید کنار خیابان و پارک کرد. نگین به برف تند و ریزی که جلوی دیدشان را تار کرده بود نگاه کرد و لب به هم فشرد. مهرگان دست روی فرمان چرخید سمتش و گفت :

_بارها بهت گفتم ادب و احترام خط قرمزمه. توی خلوتمون بهونه‌ت اینه که شوخی می‌کنی. توی عصبانیت بهونه‌ت اینه که اون لحظه دست خودت نیست. حالا چی نگین؟ حالا که احترام کوچیک و بزرگ فامیلمو نگه نداشتی و هر چی از دهن‌ت دراومد گفتی بهونه‌ت چیه؟

نگین چرخید سمتش و داد زد :

_دوستم مرده!... مرده می‌فهمی یعنی چی؟

مهرگان با تأسف گفت :

_دوست تو دختر عمه‌ منه. عروس داییمه. زن روزبه‌س. مادر بچه‌ش. نسبت تو نزدیک‌تره یا ما که شادی کاسه‌ داغ‌تر از آش؟ کی الان خوش‌حاله و حالش خوبه که تو شروع کردی به زخم‌زبون زدن؟ اصلاً مگه تو می‌دونی ماجرا چی بوده که داری همه رو قضاوت می‌کنی و حکم صادر می‌کنی و اجرا می‌کنی؟

اشک نگین چکید :

_ معلومه طرف خانواده تو می گیری!... معلومه که هر غلطی

بکنن نمی گی کارشون بده و حقو بهشون می دی!
 مهرگان با تأسف سر جنباند و نومید نگاهش را از او گرفت.
 نگین همیشه همین بود و او دیگر خسته شده بود. ماشین را
 روشن کرد. راه که می افتاد گفت :

_ زنگ بزن مامانت نخواستن.

نگین نگاهش کرد :

_ می آم پیش خودت.

سر چهارراه بودند. مهرگان پشت چراغ قرمز ایستاد و گفت :

_ می رم خونه بابام.

_ منم می آم اونجا.

مهرگان محکم گفت :

_ زنگ بزن به مامانت.

نگین به نیم رخ خشک و جدی او زل زد. انگار این بار قضیه

جدی بود و مهرگان صبرش تمام شده بود.

#التهاب

06:39

#قسمت ۴۵۶

پرستار که از اتاق بیرون آمد بهرام پرسید :

_حالش چگونه؟

جواب شنید:

_بهبتره. فقط یه کم بی‌حاله.

_بیداره الان؟

پرستار سر تکان داد.

روزبه جلو رفت و پرسید :

_می‌شه برم پیشش؟

_بله. خیلی کوتاه.

روزبه داخل اتاق شد. گلناز با صدای پا چشم باز کرد. نگاهش ماند توی چشمان روزبه که خیره‌اش بود. با معجونی از درد، تأسف، شرمندگی و پریشانی. قدم‌هایش کوتاه و آهسته بود. نه جانی مانده بود برایش و نه رویی داشت. جلو که رسید گلناز لب زد :

_گلبرگ...

روزبه لبخند زد. لرزان مثل خودش. نزدیک که شد روی صندلی نشست. دستی را که سرم به آن وصل بود گرفت و انگشتانش را نوازش کرد.

آب دهانش را قورت داد :

_خواب بود وقتی او مدم.

نگاهش را از دست او بالا کشید و توی چشمان خسته و سرخش

خیره شد و پرسید :

_خوبی؟

گلناز به نشانه خوب بودن چشم بست.

وقتی چشم گشود روزبه با تصور مرگ او مغموم گفت :

_متاسفم!

گلناز چشم روی هم گذاشت.

_فکر کردم غرق شدی!

نگاه روزبه مانده بود روی پلک‌های لرزانش.

دست گلناز را نوازش کرد. نفسش بوی حسرت می‌داد. آدم‌ها بدبخت بودند. بدبخت بودند که برای جان کسی که حتی یک جای کوچک هم برای دل‌خوشی باقی نگذاشته بود باید تا پای جانشان می‌رفتند. انگار آدم‌ها سه نوع وجدان داشتند. خواب، نیمه‌خواب و بیدار.

وجدان خودش خواب بود. خواب خواب که حالا این همه سردرگم بود.

وجدان گلناز اما بیدار بود. بیدار بیدار که حالا روی این تخت

مقابل او بود و کمی قبل‌تر قلبش از کار افتاده بود.

گلناز چشم که باز کرد چشمانش می‌درخشید. مردمک‌هایش می‌لرزید. درست مثل این بود که ماه افتاده باشد توی برکه.

لرزان و پریشان.
 یواش و آرام زمزمه کرد:
 _بادمجون بم آفت نداره.
 محزون لبخند زد. دستش را پیش برد و اشک گلناز را که چکیده
 بود، پاک کرد .
 گلناز لب گزید. بعد آهسته التماس کرد :
 _بگو مرخصم کنن ...
 چانه‌اش لرزید و اشکش جوشید :
 _گلبرگ تا شب شیر نخوره خوابش نمی‌بره.
 روزبه کلافه لب به هم فشرد. مسافرتی که قرار بود بشود یک
 نقطه عطف، بشود یک شروع، بشود انرژی برای روزهای آینده
 حالا همه‌اش شده بود عذاب.

#التهاب

06:39

#قسمت ۶۴۶

اجابت خواسته گلناز برایش محال بود .

سرش را پایین برد. لبش را گذاشت روی دست گرم گلناز و بوسید. عمیق و طولانی. انگار یک عذرخواهی بی‌کلام بود برای اتفاقاتی که کارشان را کشانده بود تا اینجا. ساده‌لوحانه فکر کرده بود گلناز را به دست می‌آورد، اما...
دست گلناز می‌لرزید. زمزمه کرد :
_نکن.

لب گزید و رو به سقف فکر کرد این همه بلاتکلیفی تاوان کدام گناهشان بود. گناه خودشان یا گناه اجدادشان. رنجی را یدک می‌کشیدند که بی شک یک سرش می‌رسید به وقتی که آن دو حتی توی این دنیا نبودند .

چه کسی قرار بود در آینده تاوان کارهای آن دو را پس بدهد. تقاص همین لحظه‌هایی را که حتی نمی‌توانستند به آن بیندیشند بس که غیرقابل هضم بود .

آدمیزاد گاه مدعی‌ترین موجود عالم بود و گاه چنان در تنگنا قرار می‌گرفت که انگار از او حقیرتر و درمانده‌تر نبود. مرگ یکی از همان چیزهایی بود که پوزه انسان را به خاک می‌مالید. حالا که با مرگ پنجه انداخته بودند حس‌هایشان را از دست داده بودند.

حالا روزبه فقط همین که گلناز زنده بود برایش کافی بود. گلناز هم همین که جنازه روزبه را روی آب ندیده بود برایش کفایت می‌کرد.

درد سنگین و یک‌باره آمده بود و حالا هر دو ضربه‌فنی گوشه رینگ روزگار داشتند به خودشان می‌پیچیدند.

نیاز از در اتاق سرک کشید و آهسته گفت :

_روزبه جان!

روزبه که سر چرخاند او نگاهش کرد و لب زد :

_بیا بیرون داداشی.

روزبه پلک زد. این لقب مال روزهایی بود که نیاز هنوز تهران دانشگاه قبول نشده بود. بعد از آن نیاز را کم می‌دید. آن قدر کم که

روزبه گفتن هم ملغا شد چه برسد به داداشی گفتن .

سر تکان داد و رو کرد به گلناز.

به زور لبخند زد و برخاست. گلناز آهسته گفت :

_منو ببر پیش گلبرگ.

#التهاب

06:39

#قسمت ۶۴۷

اولین خواسته گلناز بود و او از خودش بیزار بود که نمی‌توانست هیچ امیدی به او بدهد. سر تکان داد و قدمی به عقب گذاشت. جوابی برای دادن به نگاه منتظر و ملتمس او نداشت. خواست بچرخد اما نشد. نتوانست. قدم رفته را برگشت و سرش را پایین برد. کنار گوش او گفت: مامان مواظبشه. منم.

همه مواظبش. تو فقط زود خوب شد. سرش را که بلند کرد توی چشمان او نگاه نکرد. تنها توانست بوسه‌ای به پیشانی خیشش بزند. به سرعت چرخید. اگر قلب درد چیزی بود که او تجربه می‌کرد، درد سختی بود. بیرون از اتاق دستش را روی قلبش گذاشت و چسبید به دیوار. چشمانش را بست و تکان خوردن سیب گلایش را همه دیدند. نگاه بهرام روی چهره رنجور او بود. پسر نادانش همان دیوانه‌ای بود که سنگی را در چاه انداخته بود و حالا هزار عاقل کاری از دستشان برنمی‌آمد. خودش رنج می‌کشید و بقیه را هم رنج می‌داد.

نیاز جلوی برادر کوچکش ایستاد که حالا پدر بود و همسر. مردی که می‌توانست با این داشته‌ها خوشبخت باشد اما نبود. گلناز دختر خوبی بود و از حرف‌های رENA و بهرام هم مشخص بود. گلبرگ هم سالم و زیبا و دلربا بود. نمی‌دانست روزبه چه مرگش بود که کارش را به اینجا رسانده بود. مثل خودش. مثل خود احمقش که خوشبختی‌اش را حلق‌آویز کرده بود. با خیریت و غرور و منم‌منم زده بود زیر چهارپایه خوشبختی‌اش و حالا مدت‌ها بود سرش را بالا گرفته بود و به خوشبختی دار زده‌اش نگاه می‌کرد که می‌چرخید و می‌چرخید و می‌چرخید و احیا نمی‌شد دیگر.

آهسته گفت :

_روزبه جان؟

روزبه آب دهانش را بلعید و چشم باز کرد. نیاز دلداری‌اش داد :

_نگران نباش، خطر رفع شده.

روزبه لب زد :

_تا کی باید بمونه؟

#التهاب

06:39

#قسمت ۴۸۶

نیاز به بهرام نگاه کرد و او گفت :

_چند روز.

روزبه لب زد :

_وای خدا!

دستانش بالا رفت و صورتش پوشیده شد. خفه گفت :

_پس گلبرگ چی؟ می‌خواه بره پیش گلبرگ.

نیاز دست پیش برد و شانه‌اش را فشرد :

_چاره‌ای نیست.

دستانش را پایین کشید و شرمنده گفت :

_سفر شما رو هم خراب کردیم.

اخم نیاز دلنشین بود و خواهرانه. سرزنشش کرد :

_چرند نگو!

همان موقع دکتر و پرستار نزدیک شدند

روزبه جلو رفت و گفت :

_آقای دکتر کی مرخص می‌شه؟

دکتر که نگاهش کرد، او گفت :

_ما یه دختر کوچیک داریم .

دکتر سر تکان داد :

_فعلاً باید بره سی‌سی‌یو. بیست و چهار ساعت تحت نظر باشه تا

بعد...

رفت توی اتاق و پرستار هم پشتش.

کمی بعد گلناز را روی برانکارد بیرون آوردند. همه دورش حلقه

زدند. گلناز به بهرام نگاه کرد و با چشمان اشکی‌اش نالید :

_گلبرگ!

روزبه کلافه نگاهش کرد. انگار از او نومید شده بود. نومیدتر از

هر موقعی. باز هم بهرام بود که باید کارهایش را به او می‌سپرد.

بهرام لبخند زد :

_گلبرگ جاش امنه تو فعلاً به فکر خودت باش بابا.

برانکارد راه افتاد و بقیه دنبالش رفتند. جلوی آسانسور که

رسیدند فقط پرستار و نیروی خدماتی با برانکارد وارد شدند.

در آسانسور که بسته شد، روزبه زل زد به سنگ‌های سفید و کهنه کف سالن. از فکر وحشتناک مرگ گلناز در آن نیمه شب پاییزی میان حمام خوابگاه رسیده بود به مرگ گلناز در یک غروب زمستانی که سرد بود و دلگیر و بی‌رحم. زندگی چقدر بی‌رحم بود. بی‌رحم و جدی و بی‌ملاحظه. دلش برای احدی نمی‌سوخت و کار خودش را می‌کرد.

کمی بعد روزبه و نیاز و ایرج از بیمارستان بیرون زدند. بهرام فعلاً مانده بود. روزبه ماشین را روشن کرد و نیاز از بین دو صندلی خودش را جلو کشید :

_از داروخونه شیرخشک و شیشه بگیریم. شاید به دردمون بخوره.

#التهاب

06:41

#قسمت ۶۴۹

روزبه رو به برف که حالا آرام‌تر از قبل می‌بارید، با تکه‌هایی درشت‌تر و سنگین‌تر پلک زد. لحظاته‌ش به سختی می‌گذشتند و او عاجزانه آرزو داشت زودتر بگذرد .
وقتی به ویلا رسیدند گلبرگ جیغ می‌کشید. روزبه قدم تند کرد و

از راهرو گذشت. نیاز با نایلون شیرخشک و شیشه دوید سمت آشپزخانه و از پردیس پرسید :

_سرد کردی آبجوشو؟

او بلند شد و گفت :

_آره.

روزبه رفت سمت رعنا. پالتویش را بیرون کشید و انداخت لب مبل. دستانش را دراز کرد :

_بدینش به من.

رعنا نگاهش کرد :

_دستاتو بشور مامان جان.

روزبه دستانش را عقب کشید. به سرعت برخاست و به سمت آشپزخانه قم تند کرد.

پردیس داشت شیشه شیرخشک را تکان می داد. رو به نیاز گفت :

_خدا کنه بگیره. ماهور و باران خوب بودن ولی فریاد اصلاً شیشه نگرفت.

روزبه دستانش را شست و برگشت به پذیرایی. گلبرگ را که بغل گرفت حجمی از احساسات متناقض توی قلبش شور گرفتند. سر هر کدامشان را که می گرفت به درد می رسید و به گلناز که حالا جایش خالی بود.

گلبرگ هق هق می کرد. خیره به صورت سرخش لب زد :

ـ گریه نکن دخترم!

لذت پردردی بود این یادآوری. اینکه حالا پدر بود و اینکه گلناز با رد کردن خواسته او این لذت را پیشکش کرده بود.

سر دخترک را روی شانه‌اش گذاشت و به سمت پله‌ها رفت. همه نگاهش کردند. به او که در همین لحظه پدر بودن برانده‌تر از همیشه در قامتش جلو کرده بود. هاله‌ای از یک اندوه پرشکوه دورش طواف می‌کرد. دخترک هنوز گریه می‌کرد، اما آرام‌تر، صبورتر، ولی همچنان دردناک.

ماندانا خیره بود به روزبه که انگار نمی‌دیدش. که انگار متولد شده بود تا پدر باشد برای گلبرگ. که انگار حالا گلناز و رای همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودند جایگاهی ویژه داشت در قلبش.

در اتاق را باز کرد و رفت سمت تخت. گلبرگ از شدت گریه دل می‌زد. روزبه محزون نگاهش کرد. حالا حس می‌کرد بی‌مادری بد دردی است. تجربه‌ای دردناک برای کوچک و بزرگ. احساسی مشترک در هر سن و سال. فکر نبودن رعنای فکرش را مختل می‌کرد. نبودن رعنای یعنی رسیدن به ته دنیا.

#التهاب

06:41

روزبه رو به برف که حالا آرام‌تر از قبل می‌بارید، با تکه‌هایی درشت‌تر و سنگین‌تر پلک زد. لحظاته‌ش به سختی می‌گذشتند و او عاجزانه آرزو داشت زودتر بگذرد.

وقتی به ویلا رسیدند گلبرگ جیغ می‌کشید. روزبه قدم تند کرد و از راهرو گذشت. نیاز با نایلون شیرخشک و شیشه دوید سمت آشپزخانه و از پردیس پرسید :

_سرد کردی آبجوشو؟

او بلند شد و گفت :

_آره.

روزبه رفت سمت رعنا. پالتویش را بیرون کشید و انداخت لب مبل. دستانش را دراز کرد :

_بدینش به من.

رعنا نگاهش کرد :

_دستاتو بشور مامان جان.

روزبه دستانش را عقب کشید. به سرعت برخاست و به سمت آشپزخانه قم تند کرد.

پردیس داشت شیشه شیرخشک را تکان می‌داد. رو به نیاز گفت :

_خدا کنه بگيره. ماهور و باران خوب بودن ولی فریاد اصلاً شیشه نگرفت.

روزبه دستانش را شست و برگشت به پذیرایی. گلبرگ را که بغل گرفت حجمی از احساسات متناقض توی قلبش شور گرفتند. سر هر کدامشان را که می‌گرفت به درد می‌رسید و به گلناز که حالا جایش خالی بود.

گلبرگ حق می‌کرد. خیره به صورت سرخس لب زد :

_گریه نکن دخترم!

لذت پردردی بود این یادآوری. اینکه حالا پدر بود و اینکه گلناز با رد کردن خواسته او این لذت را پیشکش کرده بود.

سر دخترک را روی شانه‌اش گذاشت و به سمت پله‌ها رفت. همه نگاهش کردند. به او که در همین لحظه پدر بودن برازنده‌تر از همیشه در قامتش جلو کرده بود. هاله‌ای از یک اندوه پرشکوه دورش طواف می‌کرد. دخترک هنوز گریه می‌کرد، اما آرام‌تر، صبورتر، ولی همچنان دردناک.

ماندانا خیره بود به روزبه که انگار نمی‌دیدش. که انگار متولد شده بود تا پدر باشد برای گلبرگ. که انگار حالا گلناز و رای همه اتفاقاتی که پشت سر گذاشته بودند جایگاهی ویژه داشت در قلبش.

در اتاق را باز کرد و رفت سمت تخت. گلبرگ از شدت گریه دل می‌زد. روزبه محزون نگاهش کرد. حالا حس می‌کرد بی‌مادری بد دردی است. تجربه‌ای دردناک برای کوچک و بزرگ. احساسی مشترک در هر سن و سال. فکر نبودن رعنای فکرش را مختل

می‌کرد. نبودن رعنای یعنی رسیدن به ته دنیا.

#التهاب

06:44

#قسمت ۶۵۰

گونه خیس دخترش را ناز کرد و آهسته و غمگین گفت :

_مامانت زود می‌آد عزیزم.

نیاز به سرعت از آشپزخانه بیرون دوید. ایرج که پشت کانتر بود آهسته گفت :

_مواظب باش.

لبخند نیاز لرزان بود. بی اراده شیشه‌ی شیر را پایین کشید و برد پشت سرش.

ایرج لبخند زد و او پاتند کرد سمت پله‌ها. ایرج زده بود توی گوشش و او فقط دستش را گذاشته بود روی صورتش. زل زده

بود توی چشم‌های ایرج و سرد و سخت گفته بود :

_نمی‌تونی مجبورم کنی به کاری که نمی‌خوام... که آمادگی‌شو

ندارم.

جلوی پله‌ها ماندانا مثل اجل معلق جلوی‌ش ظاهر شد. دست نیاز

رفت روی سینه‌اش و ترسان گفت :

_وای!

بعد اخم کرد :

_ترسیدم مانی!

ماندانا دست دراز کرد و تقریباً شیشه را از دستش کشید و

گفت :

_بده من ببرم. تو خسته‌ای استراحت کن .

چرخید و پله‌ها را کوبید و بالا رفت. نیاز با حیرت نگاهش به او بود. با جین مشکی و تونیک بافت زرشکی اندامش کشیده‌تر از

همیشه دیده می‌شد.

او بالای پله‌ها بود که حیرت نیاز به اخم رسید. چرخید و با نگاه

ناراضی ر عنا شانه بالا داد. زیبا گفت :

_بیا بشین عمه جون. خسته شدی این همه وقت سرپا بودی.

روزبه لب تخت نشسته بود. موهای دخترش را نوازش می‌کرد و

او با چشمانی خیس و خمار نگاهش می‌کرد. انگار دخترک

فهمیده بود نعره‌هایش به گوش گلناز نخواهد رسید که آرام گرفته

بود. در اتاق که باز شد روزبه نگاهش به آن کشیده شد.

دیدن ماندانا اضافه شدن درد روی درد بود. اخم کرد و با دیدن

شیشه‌ی شیر غر زد :

_پس نیاز کجاست؟

ماندانا لبخند زد. همان مدلی یک وقتی روزبه گفت بود خیلی

جذابش می‌کند. جلوتر رفت و گفت :

_خودم خواستم بیارم. به نیاز گفتم استراحت کنه.

#التهاب

06:44

#قسمت ۶۵۱

حالا جلوی تخت بود :

_پس سهم من از کمک چی می‌شه؟ نمی‌شه که فقط خورد و

خوابید!

روزبه بی‌حوصله شیشه را از دستش کشید و با سر به در اشاره

کرد :

_مرسی. حالا برو بیرون.

چرخید سمت گلبرگ و دستش را روی سر او گذاشت. موهای

نرمش را نوازش کرد و لب زد :

_گلبرگ... قشنگم...

نگاه دخترک چرخید روی چشمان او و روزبه شیشه‌ی شیر را

نزدیک دهانش برد. آن لحظه تنها آرزویش این بود که گلبرگ

شیشه را پس نزند. انگار بخت با او یار بود. دخترک که خسته و

گرسنه بود سر شیشه را به جای سینه‌ی مادرش قبول کرد. اول

ملایم و بعد محکم آن را مکید.
روزبه لبخند زد و همان لحظه سایه‌ی ماندانا افتاد روی او و
گلبرگ .

کلافه بود. حضور ماندانا عذاب‌آور بود و او دلش می‌خواست
تنها باشد با دخترش. هنوز چشمش به گلبرگ بود که ماندانا با
فاصله‌ی نزدیک از او خم شد و صورت گلبرگ را نوازش کرد.
دخترک همان‌طور که شیر می‌خورد نق‌نق کرد. انگار ناراضی
بود از حضور او.

روزبه نگاهش کرد و ماندانا نشست مقابلش. لبخند زد :

_چقدر بهت می‌آد بابا بودن.
روزبه بی حالت نگاهش می‌کرد. حتی حوصله‌ی حرف زدن
نداشت.

ماندانا سرش را کمی جلو برد و روزبه از بوی تند عطرش آزرده
شد. داشت به یک سردرد سمج و مزمن می‌رسید.
آهسته گفت :

_برو بیرون. سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم.
او اهمیتی نداد. اصلاً انگار حرف‌های روزبه مهم نبود که گفت :
_نگین می‌گفت گلناز ازت متنفره...!

روزبه پوزخند زد :

_نگین کدوم خریه؟!

ماندانا به خنده افتاد :

عاشقتم به خدا...

دستش را جلوتر برد و گذاشت کنار دست او و گفت :

نگین زن مهرگانه... یعنی نمی‌دونی؟

_خب که چی؟... زن مهرگان مختاره هر چرندی رو بگه. شمام

مختاری قبولش کنی..._

بلند شد و به در اشاره کرد :

_برو بیرون هم که می‌دونی معنیش چیه!... یعنی برو بیرون.

ماندانا که از پایین نگاهش می‌کرد برخاست. قدمی به جلو

برداشت و آهسته گفت :

گلناز دختر خوبیه. اذیتش نکن.

روزبه سر تکان داد :

باشه.

#التهاب

06:47

#قسمت ۶۵۲

اخم کرد :

_منو مسخره نکن!... من دارم جدی حرف می‌زنم.

روزبه گردن کج کرد :

_وقت خیلی خوبیه. مخصوصاً برای جدی حرف زدن. من از همه لحاظ آمادگیشو دارم.

لب تخت نشست و به چشمان بسته گلبرگ نگاه کرد. دست پیش برد و پتوی روی تخت را رویش کشید.

ماندانا با بغض گفت :

_منم بچه دوست دارم.

روزبه پلک زد و او ادامه داد :

_بذار گلناز بره. من برای دخترت مادری می‌کنم.

روزبه با حیرت نگاهش کرد و او با اشکی که می‌چکید گفت :

_دکتر گفتن هیچ‌وقت نمی‌تونم لذت داشتن بچه رو تجربه کنم.

-روزبه!... ماما!

رعنا آن‌قدر سریع وارد اتاق شد که روزبه و ماندانا به همان

حالت ماندند. با نگاهی سنگین جلو آمد و به روزبه غر زد :

_چرا مانی رو بالا نگه داشتی؟

نیاز از کنار در سرک کشید. بعد آمد تو و پرسید :

_خوابید گلبرگ؟

نگاه روزبه کشیده شد روی گلبرگ. آهسته گفت:

_سرم درد می‌کنه می‌خوام بخوابم.

ماندانا سریع بلند شد و زیر لب گفت :

_من می‌رم پایین.

او که رفت بیرون رونا ملاحظه را کنار گذاشت و صریح گفت :

_زنت تو بیمارستانه، دخترت از بی‌تابی داره هلاک می‌شه،

اون وقت تو...

روزبه عصبی سر بلند کرد :

_من چی مامان؟! ... صد بار بهش گفتم برو بیرون نرفت. با لگد بیرونش می‌کردم؟ من الان حال و حوصله دارم بشینم به مزخرف

گویی گوش کنم؟! ...

#التهاب

06:47

#قسمت ۵۳

رونا اخم کرد :

_دست پیشو نگیر روزبه...

روزبه برخاست. پردرد به مادرش نگاه کرد و گفت :

_تو هم باورم نداری مامان هنوز! ... بعد من توقع دارم گلناز...

لبش را به دندان گرفت و به سمت تراس رفت. در تراس را باز کرد و موجی از هوای سرد توی اتاق خزید. سریع بیرون رفت و در را بست. چند نفس عمیق کشید شاید از التهابش کم شود. معلوم نبود باباطاهر وقتی سروده بود اگر دردم یکی بودی چه بودی؟ چه حالی داشته؟ درمانده‌تر از او بوده؟ بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زده؟ میان زمین و آسمان معلق بوده؟ توی اتاق نیاز آهسته گفت :

_مامان چرا ادیتش می‌کنی؟ تو هم که داری مثل اون دختره زن مهرگان حرف می‌زنی باهاش!
رعنا سر تکان داد و غر زد :

_تو از هیچی خبر نداری نیاز!

نشست لب تخت و صورت گلبرگ را ناز کرد. لب زد :

_قربونت برم الهی.

نیاز اخم‌آلود گفت :

_خیلی خوبه!... من خبر ندارم. پردیس و سروین خبر ندارن ولی زن مهرگان...

رعنا نگاهش کرد :

_اونم خبر نداره ...

پوزخند زد :

_منم خبر ندارم. فقط خدا می‌دونه به گلناز چی گذشته!
چشمان نیاز گشاد شد. جلوتر رفت و روی زانو نشست جلوی

پای رعنا. دستانش را گرفت و التماس کرد :

_مامان چی شده؟ ما دختراتیم. چرا مثل غریبه‌ها همه چیزو
ازمون پنهون می‌کنی؟

رعنا لبخند زد :

_چی رو پنهون کردم مامان جان؟ اینکه هنوز یه ماه نشده
روزبه بهش گفت نمی‌خوادش؟ اینکه حامله بود بهش گفت بچه‌تم
نمی‌خوام؟ اینکه ول کرد رفت اون سر دنیا؟ اینکه هشت ماه بعد
از تولد دخترش تازه فهمید بابا شده و یه گلبرگ نامی تو دنیا
دخترشه؟

سر تکان داد :

_چی مخفیه ازتون نیاز؟ مگه گلناز کیو تو این دنیا داره جز یه
مادر؟ پدر داره؟ برادر داره؟ کی حامی یه دختر بیست ساله بی
شوهر بود که یه بچه هم تو شیکمش بود؟ نیاز نمی‌فهمی هر
کدومش چقدر سنگینه؟ گلناز مگه دردش یکی بود؟

نیاز لب گزید :

_حالا که پشیمونه. دلم می‌سوزه براش. برای یه نگاه گلناز جون
می‌ده ولی اون...

نیاز سکوت کرد و رعنا آه کشید. نگاه نگرانش تا توی تراس
رفت. آهسته گفت :

_پاشو بگو بیاد تو مریض می‌شه خدایی نکرده.

#التهاب

06:47

#قسمت ۵۴۶

فضای گورستان سرد و وهم‌انگیز بود. سکوت و سرما هم به
خوفش می‌افزود. همه دور دو قبر حلقه زدند و نشستند. دست‌ها
رفت روی سردی سنگ و لب‌ها زمزمه کرد :

_بسم‌الله الرحمن الرحيم/ الحمد لله رب العالمين/ الرحمن الرحيم/
مالك يوم الدين/ اياك نعبد و اياك نستعين/ اهدنا الصراط المستقيم/
صراط..._

اشک روی گونه پردیس سر خورد. سروین شانه‌اش را فشرد و
رعنا نفس سردش را ها کرد.

محمد هادی سرش پایین بود. صدای فاتحه خواندن محزونش توی
گوش پردیس بود. بهرام دستش را زد روی سنگ و برخاست.
کنار روزبه ایستاد و شروع کرد به فاتحه خواندن. نگاهش بین
پردیس و محمد هادی می‌چرخید .

محمد هادی التماس کرده بود که نیتش ترحم نیست .
پردیس پا توی یک کفش کرده بود که تا آخر عمر عزادار
مصطفی می‌ماند .

توی شیار سنگ‌های سفید با رنگ سرخ و سبز و سیاه پر شده

بود .
 مصطفی شریعت
 تولد: ۱۳۳۸
 شهادت: ۱۳۶۷
 عملیات بیت المقدس
 محل شهادت شلمچه
 روی قبر کناری اش نوشته بود؛
 عباس شریعت
 تولد ۱۳۴۲
 شهادت ۱۳۶۵
 عملیات: والفجر ۸
 محل شهادت: جزیره فاو

#التهاب

06:49

#قسمت ۵۵۶

محمد هادی بلند شد و نگاهش ماند روی پرچم سه رنگ ایران که
 میان باد می رقصید .

هر دو برادر پسر خاله اش بودند. مثل محمود رضا شوهر سروین
 که او هم پسر خاله اش بود. جنازه ی مصطفی را که آورده بودند

خاله‌اش غش کرده بود. پردیس هم. صورت گندم‌گونش توی روسری مشکی بی‌رنگ بی‌رنگ بود. خانواده‌ی عزادار مصطفی دو درد داشتند. درد رفتن مصطفی و درد تنهایی پردیس. دخترک مگر چند سال داشت که همه‌ی عمرش را بگذارد پای نبودن مصطفی. زن عقدی مصطفی که همیشه محزون و آرام بود. با نجابتی شرقی و مقدس. خودش هم نفهمیده بود کی عاشق پردیس شده بود. اول از همه از مصطفی خجالت کشیده بود. پردیس هم توی یک عصر پاییزی سیلی جانانه‌ای به صورتش زده بود. ماحصل همه‌ی تقلاهايش شده بود نقش مادری خاله‌اش برای سروسامان دادنش .

پردیس که به هق‌هق افتاد همه نگاهش کردند، حتی محمد‌هادی. صدای هق‌هق پردیس توی گوشش تبدیل شد به یک هیاهوی غریب و دردناک .

قدمی عقب‌تر رفت و چرخید. دلش می‌خواست پردیس راحت باشد. سهمش از تمام گذشته‌اش همین سنگ قبر بود که آن هم چند سالی یک بار زیارتش نصیبش می‌شد. دورتر از بقیه نشست سر خاک خاله و شوهرخاله‌اش. مادرش گفته بود :

_از خاله‌ت خجالت بکش .

خاله‌اش لبخند زده بود :

_خیر ببینی از جونیت مادر! ما رو شرمندگی پردیس نکردی. مصطفی هم راضیه. دیشب اومده به خواب حاجی یه مشت نقل ریخته رو سجاده‌ش.

#التهاب

06:50

#قسمت ۶۵۶

محمودرضا که از سر مزار مصطفی بلند شد، بقیه هم کم کم برخاستند و به سمت محمدهادی رفتند.
نیاز توی خودش مچاله شد و خیره به سنگ سفید پلک زد. ایرج دست سرد نیاز را گرفت و لب زد :
_سردته؟

نیاز نگاهش کرد و اشکش سر خورد روی صورتش. لب زد :
_تو که باشی هیچی مهم نیست.

ایرج لبخند زد و دست او را فشرد. کمک کرد بلند شود و به سمت بقیه رفتند.

ماندانا با حیرت به گریه‌های پردیس نگاه می‌کرد. بار اولی بود که اینجا آمده بود. همین قدر می‌دانست که پردیس توی عقد بوده که شوهرش شهید شده بود. حالا این ابراز احساسات در نظرش مضحک می‌آمد. مگر یک آدم چقدر می‌توانست وام‌دار گذشته باشد.

آخرین بار مصطفی به اشک‌های پردیس لبخند زده و گفته بود :
 _وقتی برگردم پشیمون می‌شی که چرا اشکاتو حروم من کردی.
 او نالیده بود :

_نری چی می‌شه مگه؟

مصطفی آهسته گفته بود :

_می‌رم که خواب هیچ پردیسی آشفته نشه.

پردیس هق زده بود :

_نرو.

و او باز لبخند زده بود :

_این آخرین باره. قول مردونه!

و مردانه پای قولش ایستاده بود. وقتی برگشته بود برای همیشه
 مانده بود. مانده بود توی دل خاک آبا و اجدادیشان. جایی که
 نسیم خنکی از روی شالیزارها برمی‌خواست و روی سنگ
 قبرش را جارو می‌کشید. برگشته بود و کنار قبر عباس که چهار
 سال از او کوچک‌تر بود اما دو سالی می‌شد که سنگ قبر داشت
 آرام گرفته بود.

#التهاب

06:50

محمد هادی آن قدر آمده و رفته بود که پردیس قلبش را دو نیم کرده بود. نیمی را گذاشته بود زیر خاک کنار مصطفی و نیمی را هم کف دستش و تقدیم کرده بود به محمد هادی.

پردیس دست کشید روی سنگ سرد و تمیز. لب زد :

_هر بار که می‌رم فکر می‌کنم آخرین باره. فکر می‌کنم می‌میرم و دیگه نمی‌تونم پیام بپیشم .

لب‌هایش لرزید :

_برام دعا کن.

اینجا که می‌رسید دنیا می‌شد همین یک وجب سنگ سفید و اسم مصطفایی که اولین تپش‌های تند قلبش را کنار او تجربه کرده بود .

برخواست و سر قبر عباس نشست. لب‌خندش خیس بود وقتی گفت :

_سلام داداش عباس.

عباس را تنها از توی عکس دیده بود. می‌دانست قبر خالی‌ست. بدن عباس برای همیشه توی اروند مانده بود. سنگ قبرش هم تنها یک دل خوشی بود برای مادرش. برای مادرش که بعد از او دیگر لب به ماهی نزده بود که شاید عباس میان آب‌های اروند خوراک ماهی‌ها شده بود.

فاتحه خواند و برخاست. از جیب پالتوی خاکستری اش دستمالی بیرون کشید و اشک‌هایش را پاک کرد. چرخید و به سمت بقیه رفت. محمد هادی زودتر از همه نگاهش کرد. چشمانش نگران بود. همه ابراز احساسات پردیس برای مصطفی جمع می‌شد و می‌رسید به همین نقطه از زمین.

پردیس که نزدیک‌تر شد طاقت نیاورد و برخاست. نگاه بقیه با او کش آمد و او بی توجه به دیگران به‌سوی پردیس رفت. دستش را دور شانه‌های او حلقه کرد و پرسید :

_خوبی؟

#التهاب

06:50

#قسمت ۵۸۶

پردیس با چانه‌ای لرزان و صدایی لرزان‌تر گفت:

_خوبم.

تنها هم را داشتند. سه بارداری‌ای که داشت نه او را مادر کرده بود و نه محمد هادی را پدر. هر سه ختم شده بود به غصه و گریه و افسردگی. همه‌ی دلخوشی‌اش بچه‌های سروین بودند که بیشتر از او برایشان مادری کرده بود. یک سال پیش احمقانه دل

بسته بود به بچهٔ روزبه که گفته بود نمی‌خواهدش اما انگار به سراب دل بسته بود. سروین در لفافه گفته بود :

_مامان گفت دیگه حرفشو نزنین.

همه که از سر خاک بلند شدند بهرام دست گلناز را گرفت و کمک کرد از بین گل و لای زودتر از بقیه بیرون بروند. مهرگان هم کنارشان بود. گلناز بدون اینکه نگاهش کند آهسته گفت :

_نگین خیلی دلخوره از دستت.

بهرام به مهرگان که سمت دیگر گلناز قدم برمی‌داشت نگاه کرد، اما مهرگان حرفی نزد. نگین را که رسانده بود همان شب برگشته بود. یک راست هم رفته بود بیمارستان و تا صبح کنار بهرام مانده بود .

گلناز آهسته گفت :

_چرا جواب تلفن و پیامکاشو نمی‌دی.

مهرگان باز هم حرفی نزد. کنار ماشین که رسیدند بهرام در را باز کرد و کمک کرد گلناز توی ماشین بنشیند. از ماشین با فاصله ایستاد و به بقیه زل زد. گلناز در ماشین را نبست و

مهرگان کنارش ایستاد. نگاهش کرد و گفت:

_اشتباه کردم گلناز...!

گلناز پلک زد و او ادامه داد :

_ما به درد هم نمی‌خوریم.

#التهاب

06:50

#قسمت ۶۵۹

گلناز آب دهانش را قورت داد. نگین پر شور و هیجان بود. توی حرف زدنش هم هیچ خط قرمزی نداشت. اوایل برایش عجیب بود، اما وقتی دید اکثر بچه‌ها همین‌طوری هستند و حرف‌های زشت مثل نقل و نبات توی دهانشان می‌چرخد انگار بددهنی نگین عادی‌تر شد. گاهی می‌دید که مهرگان از حرف‌های او سرخ می‌شود، اما هیچ‌وقت فکر نمی‌کرد صبرش تمام شود.

آهسته گفت :

_می‌خواهی چی کار کنی حالا؟

مهرگان روی موهایش دست کشید. حرفی نزد و کمی عقب رفت. در را بست و چرخید. به سمت ماشین خودش رفت و زل زد به آسمان اول صبح. موبایل گلناز توی جیب پالتوش لرزید. نگین بود. جواب که داد او گفت :

_کجایی گلی؟ کی می‌آی؟

گلناز گفت :

_بیرونیم.

– این وقت صبح؟

– خودت چرا خواب نیستی؟

به گریه افتاد :

– شبها خوابم نمی‌بره.

هق‌هق کرد :

– دارم دیوونه می‌شم گلی. جواب تماسمو نمی‌ده. هر جا براش

پیام می‌ذارم نمی‌خونه.

فین‌فین کرد و باز پرسید :

– کی می‌آی گلی؟

آخر شب. ناهار می‌ریم خونه‌ی مامانم.

نگین پرسید :

– مهرگانم پیشته؟

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۰

—من تو ماشینم. اون بیرونه.

—مگه کجایین؟

—قبرستون.

—مسخره!... کجایین؟

گلناز تکیه داد. به مهرگان نگاه کرد که به ماشینش تکیه داده بود. شلوار مشکی به تن داشت با کاپشن مشکی بلندی. سرش پایین بود و انگار توی فکر بود.

—می‌گم که قبرستون. اومدیم سر خاک پسرخاله‌های شوهرای سروین و پردیس.

نگین گفت :

—یه عکس ازش بگیر بفرست برام. بهش بگو خیلی بی‌معرفته.

گلناز لب‌گزید و آهسته پرسید :

—نگین چیکار کردی مگه؟

او غرزد :

—هیچی به آقا برخورده که چرا به خانواده‌داییش گفتم بالای چشمشون ابروئه!... می‌گم دوستم مرده و زنده شده انگار نمی‌فهمه.

گلناز نفس عمیقی کشید و گفت :

—نگین جان فقط همینه؟

نگین سکوت کرد و گلناز گفت :

_باشه الان برات عکس می‌فرستم.
دوربین را فعال و در ماشین را باز کرد. به بیرون سرک کشید و
گفت :

_مهرگان؟
مهرگان که چرخید گلناز عکس گرفت. او نزدیک شد و لبخند
زد :
_خودم که انجام.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۱

گلناز گردن کج کرد :
_اونی که دلش تنگه برات اینجا نیست.
مهرگان پلک زد و گلناز آهسته گفت :
_سخت نگیر مهرگان. کم‌کم درست می‌شه.
مهرگان کمی در سکوت نگاهش کرد، بعد گفت:
_پس تو چرا این‌قدر سخت می‌گیری؟

قدمی به جلو گذاشت :

_ها گلناز؟ دو تاتون تا پای مرگ رفتین...

گلناز اخم کرد :

_نمی‌خوای کوتاه بیای نیازی نیست...

مهرگان دستش را بلند کرد :

_به ما کار نگیر گلناز. خودم بیشتر از همه از روزبه شاکی بودم

ولی الان...

گلناز اخم کرد :

_تو از هیچی خبر نداری مهرگان... من... من... نمی‌تونم

ببخشمش.

چشم بست و اشک سر خورد روی گونه‌اش.

چشم باز کرد و دستش را گذاشت روی قلبش و لب زد :

_یخ زده قلبم .

مهرگان لب‌هایش را برد توی دهانش و نفس عمیقی کشید. قدمی

جلو گذاشت و سرش را جلو برد :

_منم بعد سروناز قلبم یخ زده بود ...

گلناز غمگین نگاهش کرد و او ادامه داد :

_نگین خیلی پیله کرد. خیلی پیام داد. خیلی زنگ زد. خیلی اومد

و رفت... تو که بی‌خبر نیستی...

با تأسف سر تکان داد :

_نباید قبول می‌کردم...
 دستش را گذاشت روی قلبش و لب زد: اینجا آتش گرفته الان...
 باورت می‌شه گلناز اگه بگم قلبم می‌سوزه.
 اشک گلناز باز چکید. مهرگان محزون لب زد :
 _گریه نکن.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۲

آه کشید و عقب‌تر رفت. در ماشین را که بست از پشت شیشه به گلناز لبخند زد. هر دو توی دنیای ناکامی دست و پا می‌زدند. دلش برای مهرگان بیشتر از خودش می‌سوخت. حق مهرگان این نبود. نگین هم تقصیری نداشت. انگار از دو دنیای متفاوت بودند. دخترک عاشق شده بود. سردی‌های مهرگان بیشتر جذبش کرده بودند. پیش گلناز گریه کرده و او با دهان باز به دوست سربه‌هوايش نگاه کرده بود. مهرگان یک کلام گفته بود نه و محترمانه خواسته بود دخالت نکند. آخرش نگین به خواسته‌اش رسیده بود و حالا مهرگان مثل یک مرغ سرکنده بود. با خودش در جدال بود و گلناز این را بهتر از همه می‌فهمید.

گلناز عکس را فرستاد و فوراً خوانده شد. بعد پیام صوتی نگین آمد :

_می بینی گلی. انگار نه انگار سه روزه منو ندیده.

گلناز نوشت :

_فرصت بده بهش.

پیام نگین آغشته به گریه بود :

_هر کاری هم که کرده باشم تاوانش این برخورد نیست گلی.

گلناز تایپ کرد :

_حق بده نگین به مهرگان. اون از اولم مخالف بود. یادته

می گفت حیفی براش .

پیام را که فرستاد خنده اش گرفت. لب هایش را میان دهانش پنهان

کرد. حرفش هیچ ربطی به مشکل الان نداشت.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۳

پیام نگین این بار عصبانی بود :

_چون حیفم برایش داره اینجوری می‌کنه؟ حالت خوبه گلناز یا عاشق شدی قات زدی؟

گلناز بلند خندید و جوابی به پیام عصبانی نگین نداد.

نگین نوشت :

_دارم از دوریش می‌میرم گلناز. دارم می‌میرم گلی باورت می‌شه. یه کاری بکن گلی.

گلناز پیام داد :

_غصه نخور. درست می‌شه.

نگین شکلک گریه گذاشت و او گوشی را سراند توی جیبش. زل

زد به بیرون. بهرام نگاهش کرد و لبخند زد. بعد چرخید .
از مقابل روزبه بود که گلبرگ را توی آغوشش داشت و تندتند می‌آمد. انگار می‌خواست از دست ماندانا که پابه‌پایش می‌آمد و حرف می‌زد فرار کند. نیاز و ایرج آهسته می‌آمدند و دوباره نیاز بین دستان شوهرش پناه گرفته بود. سروین هم معلوم بود از دست فریاد عصبانی بود. پردیس و محمدادی عقب‌تر از همه بودند. گلناز هنوز از قصه غمگین پردیس و گذشته‌ای که ناتمام بود ناباور بود. چه خوب بود که حرف دل آدم‌ها پنهان بود. چه خوب بود که رازها میان سینه‌ها بود. خوب بود که کسی از راز او و روزبه باخبر نبود. باخبران هم رازدار بودند. محرم‌هایی عاقل و بالغ و مهربان که می‌شد تا ته دنیا رویشان حساب کرد.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۴

ماشین‌ها به ردیف کنار دیوار خانه‌ی نزهت پارک کردند. ماندانا و زیبا که پیاده شدند، بهرام به عقب برگشت و رو به گلناز گفت :

_به مامانت از ماجرای بیمارستان چیزی نگو گلناز جان.
او سر تکان داد :

_چشم.

روزبه از آینه نگاهش کرد و بهرام ادامه داد:

_فعلاً پیاده نشو بابا جان.

در ماشین را باز کرد و پا روی زمین یخ‌زده گذاشت. مهرگان زنگ خانه را زد و

بهرام در ماشین را باز کرد. گلبرگ را از مادرش گرفت و به

روزبه که به سمتش می‌آمد نگاه کرد.

رعنا رفته بود پیش پردیس. داخل ماشین نیاز. ماندانا و زیبا هم

یک‌هو هوس کرده بودند با ماشین بهرام بیایند. رعنا با حیرت

نگاه کرده بود و مهرگان با اخم. سروین و خانواده‌اش سوار

ماشین مهرگان شده بودند.

روزبه کنارش ایستاد و تا بهرام گفت :

بگیر بچه رو...

او گفت :

_من کمکش می‌کنم.

بهرام سر تکان داد. عقب ایستاد و روزبه تا کمر رفت توی

ماشین. گلناز اخم کرد :

_من حالم خوبه.

روزبه بازویش را گرفت و آهسته گفت :

_من خوب نیستم.

گلناز تنها نگاهش کرد و روزبه بازویش را فشرد. از ماشین

پیاده شد. پاهایش که روی زمین قرار گرفت تعادلش را روی

زمین سر از دست داد، اما به زمین خوردن نرسید. دست روزبه

حلقه شد دور کمرش و گلناز با وحشت دستش را چنگ زد.

روزبه نگاهش کرد :

_نترس چیزی نیست.

گلناز سر تکان داد و قدمی به جلو گذاشت. همان موقع در حیاط

خانه‌ی ستار باز شد و قبل از هر کسی یک چهارپایه‌ی فلزی

بیرون آمد. بعد قامت فرشاد ظاهر شد که همه‌ی وزنش را

انداخته بود روی واکر. تقریباً کسی توی کوچه نبود. گلناز و

فرشاد چشم در چشم شدند و گلناز سر تکان داد و بلند گفت :

_سلام.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۵

فرشاد جوابش را نداد. جلوتر آمد. مقابلشان که رسید گفت :

_سلام.

دستش را که به سمت روزبه دراز کرد، او هم دستش را فشرد.

گلناز پرسید :

_بهتری؟

او پوزخند زد :

_چاره‌ای ندارم جز اینکه بهتر باشم.

گلناز محتاط پرسید :

_خبری نشد ازش؟

او با تأسف سر تکان داد و بعد آهسته گفت :

_بفرمایید خونه.

بالغ شده بودند انگار. قبول حقیقت دردناک زندگی‌شان. زندگی‌ای

که به کام هیچ‌کدامشان نچرخیده بود. نه گلناز، نه روزبه، نه

فرشاد و نه سمیرا.

حالا انگار به یک آرامش اجباری و نفرت‌انگیز رسیده بودند. از روی بیچارگی و تن دادن به خواست زمانه‌ای که هیچ‌کدامشان را جدی نگرفته بود و برای خودش بریده و دوخته بود و به تنش‌شان کرده بود. آن قدر زشت و بدقواره که توی تنش‌شان زار می‌زد و آن‌ها ناچار به تحملش بودند.

گلناز لب زد :

_ممنون.

فرشاد دیگر منتظر نشد. با کمک واکر راه افتاد به سمت انتهای کوچه. روزبه آهسته گفت :

_مگه می‌شه یه آدم گم بشه؟

گلناز خونسرد گفت:

_حالا که شده...

بعد پوزخند زد :

_آدم‌ها به ته خط که برسند دیگه چیزی برای از دست دادن ندارند. روزبه نگاهش کرد. کسی داشت این حرف را می‌زد که اعتراف کرده بود یک شب به ته خط رسیده بود. گلناز با احتیاط قدم برداشت و لب زد :

_بریم.

کمی بعد روزبه پرسید :

_خاتم مهرگان قهر کرده؟

او سر تکان داد :
 _نه، مهرگان قهر کرده.
 روزبه با حیرت نگاهش کرد و او آهسته گفت :
 _می‌گه به درد هم نمی‌خوریم.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۶

دو قدم مانده بود برسند جلوی خانه که پای گلناز دوباره سر
 خورد و وحشت‌زده جیغ خفه‌ای کشید. روزبه محکم‌تر بازویش
 را گرفت و کنار گوشش لب زد:
 _می‌خوای بغلت کنم؟
 گلناز گردن کج کرد:
 _من گلنازم نه گلبرگ آقای عظیم.
 روزبه لبخند زد .
 کمی بعد میان خانه بودند. جلوی همه‌ی مهمان‌ها استکان چای
 بود. روزبه که در را بست زیبا گفت :

_کجا موندین شما پس؟

گلناز نگاهش کرد :

_پسر عمومو بیرون دیدیم یه کم موندیم حرف زدیم.

او ابروهایش را بالا انداخت :

_آهان!

و به ماندانا نگاه کرد که گلبرگ را بغل گرفته بود و می گفت :

_بگو بابا... بگو با... با...

گلناز وقتی نشست از نزهت پرسید :

_از سمیرا خبری نشد مامان؟

او قندانی را گذاشت جلوی او و روزبه و گفت :

_نه...

سر تکان داد :

_طفلک فرشاد هی داره بد می آره. مادر سمیرا پیر شده

بدبخت...

نیاز کنجکاو پرسید :

_چی شده؟

نزهت گفت :

_عروس عموی گلناز یه روز غیب شد...

رو به گلناز گفت :

_جمعه بود نه؟... تو هم اینجا بودی.
گلناز سر تکان داد و بی اختیار به بهرام نگاه کرد. او نامحسوس
سر تکان داد و گلناز گردن کج کرد و دلجویانه لبخند زد. بهرام
خنده اش گرفت و سر تکان داد .

در جواب سوال گلناز سمیرا هق هق کرده بود :
_چرا من نمی میرم؟... خدایا منو بکش...

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۷

گلناز اخم کرده بود :

_چی شده؟

او داد زده بود :

_به تو چه!... به تو ربطی نداره!...

دستش را گرفته بود:

_باشه آروم باش. داری می لرزی...

او نالیده بود :

_بدم می آد ازت. متنفرم ازت. حالم به هم می خوره ازت.
 گلناز فقط نگاهش کرده بود. دخترک زانو زده بود روی خاک و
 از شدت گریه شانه هایش لرزیده بود. مستاصل شده بود سمیرا و
 گلناز این را خوب فهمیده بود. دخترک بی پشت و پناه بود.
 زانو زده بود کنارش و دست زیر چانه اش زده بود :

_فرشاد که عمل کرده مشکلتون چیه؟

او حق هق کرده بود :

_می گه نمی خوامت. می گه برو گم شو از جلوی چشمم... می گه
 تو لقمه ای هستی که مادرم برام گرفته. بدبو و بدمزه ای. می گه
 بیزارم ازت... می گه حالمو به هم می زنی.

گلناز با صبوری نگاهش کرد :

_کجا داری می ری؟

سمیرا لب به هم فشرده بود :

_دارم می رم بمیرم... دارم می رم خودمو بکشم...
 گلناز دست کشیده بود زیر چشمش و او صورتش از درد جمع

شده بود. لب زده بود :

_چقدر چشمت خوشگله!

سمیرا حق هق کرده بود :

_منو خر نکن. من حالم ازت به هم می خوره.

گلناز لبخند زده بود :

_باشه عزیزم. من مشکلی ندارم. تو حقت از هر کسی که دلت می‌خواد بدت بیاد یا خوشت بیاد.

چانه‌ی سمیرا لرزیده بود. اشک‌هایش سر خورده و گفته بود :
_رفتم کمکش کنم بره دستشویی داد زد ولم کن. دلم می‌سوزه
براش. رفتم دنبالش بازم گفت برو گورتو گم کن... بار سوم
مشتشو کوبید تو صورتم.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۸

گلناز لب زده بود :

_درد می‌کنه؟

سمیرا بی ربط گفته بود :

_من دوشش دادم... من خر دوشش دارم...

سمیرا سرش را گذاشته بود روی خاک‌های سرد و مرطوب و
زار زده بود.

_بگو بابا...

گلناز به تلاش ماندانا نگاه کرد. جد کرده بود همین امروز دخترک را به حرف بیاورد. صدای بلند و هیجانی‌اش توی چشم بود. همه نگاهش می‌کردند. از جا بلند شد و به سمتش رفت.

روی پا نشست و دستانش را جلو برد :

_بیا مامانم.

گلبرگ خودش را کشید سمت. وقتی داشت بغلش می‌کرد رو به ماندانا گفت :

_هنوز زوده برای حرف زدن...

لبخند زد :

_ولی گلبرگ خیلی وقتاً بابا رو بابا صدا کرده... از جا برخاست و به سمت اتاق رفت. نگاه ماندانا با او کش آمد تا جلوی اتاق بعد به‌سوی روزبه برگشت. دست روزبه روی زانویش مشت شده بود. کم‌کم لبخند روی لب ماندانا پهن شد. پردیس و سروین به هم نگاه کردند و رونا خیره بود به ماندانا که انگار فکرهايش توی چشمانش عیان بودند. نیاز غمگین گفت :

_چرا ماها این‌قدر بدبختیم.

ایرج کنار گوشش گفت :

_بدبخت نیستیم ولی بعضی اشتباهاتوانش سنگینه. تاوان اشتباه روزبه اینه که حتی دخترش بهش بابا نگو... نیاز رفت میان حرفش و با بغض گفت :

_و تاوان اشتباه من اینه که تو از بابا شدن محروم بشی...
ایرج از بالا به پلک‌های پایین افتاده‌ی او نگاه کرد. مژه‌هایش
می‌لرزیدند. سرش را پایین برد و زمزمه کرد :

_ما با هم تصمیم گرفتیم.
نیاز سرش را بلند کرد و نگاهش کرد. نگاهش غم داشت. درد
داشت. یک دنیا حسرت داشت. و یک اعتراف به تلخی همه‌ی
حماقت‌های یک تاریخ.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۶۹

نزهد برای ناهار سنگ‌تمام گذاشته بود.
زن طفلکی‌ای بود که همه‌ی هنر خانه‌داری و کدبانوگری‌اش
خلاصه شده بود برای خودش و دخترش. حالا آمدن مهمان
برایش مثل نوازش یک نسیم بهشتی بود. حتی همه‌ی زن بودنش
به مادری کردن برای گلناز ختم شده بود. سهمش از زندگی
ناچیز بود.

میوه که آورد پرتقال‌های خوش‌آب‌ورنگ چشمک می‌زدند.

محمودرضا، شوهر سروین، گفت :

عجب پرتقالایی...

نزهت ذوق زده گفت :

مال باغ خودمونه...

مهرگان لبخند زد و گلناز به مادرش نگاه کرد. بعد از عمری کارگری کردن برای مردم حالا خودش صاحب باغ شده بود و گلناز از دیدن شوقش سرمست می‌شد. زیبا با کنایه گفت:

علیل شدن پسر جاریت خوب برای شما اومد داشت.

نزهت با دهان باز نگاهش کرد، اما رعنا گفت :

خدا جای حق نشسته. حق به حق‌دار می‌رسه بالاخره.

لبخند زد به روی نزهت و ادامه داد :

خدا هوای بنده‌های خوبشو داره.

نزهت با خجالت لبخند زد و زیبا گفت:

اونکه بله. مثلاً می‌بینی یه عمر به هوای کار نکرده سرزنش شدی یه‌باره عین همون اتفاق دوباره می‌یفته. می‌فهمی خدایی هم هست که برای اینکه ثابت کنه بندهش بی‌گناه بوده دوباره عین همون اتفاقو می‌ذاره تو کاسه‌ی طرف.

#التهاب

06:51

#قسمت ۶۷۰

مهرگان اخم کرد :

_مامان!

نز هت که منظور زیبا را نفهمیده بود گفت :

_خدایی هم هست بالاخره. این دنیا نشد دنیای دیگه همه باید

جواب پس بدیم.

بهرام به گلناز نگاه کرد که خیره بود به قالی. به جایی که

عروسک گلبرگ افتاده بود. عروسش همیشه آرام بود و صبور .

رو به زیبا گفت :

_بذار لقمه‌ی غذا از گلوت بره پایین خواهر بعد شروع کن. هنوز

نون و نمکشون زیر دندونته.

زیبا نگاهش کرد و او با اخم رو گرفت.

با صدای در حیاط نگاه همه چرخید سمت در. گلناز و مهرگان

نیم‌خیز شدند، اما زودتر از آن دو روزبه بود که برخاست.

کمی بعد روزبه در را که باز کرد نگین با بغض سر تکان داد و

لب زد :

_سلام.

روزبه با همه‌ی تلاشش نتوانست تعجبش را پنهان کند. جواب سلامش را داد و در را بیشتر باز کرد. نگین آمد تو و او در را بست .

روزبه بی حرکت ایستاد و نگین چرخید سمتش. معذب لب زد :
_مهرگان اینجاست؟

روزبه سر تکان داد:

_بله بفرمایید.

نگین پابه‌پا شد :

_شما نمی‌آین؟

06:58

#قسمت ۶۷۱

دخترک سرتق و زبان‌دراز حالا مثل دختران آفتاب مهتاب ندیده شده بود. خجالتی، معذب، بی‌دست‌وپا با یک دنیا درماندگی.
روزبه راه افتاد و با دستش اشاره کرد :
_بفرمایید.

با کمی فاصله راه افتادند و کمی بعد روی ایوان بودند. روزبه در را باز کرد و نگاه همه را به جانب خودش خرید. او قبل از تعارف به نگین، گفت :

_مهرگان جان خانمت اومده.

مهرگان بی هیچ واکنشی فقط نگاهش کرد. گلناز التماس کرد :
_مهرگان!

و روزبه لب زد :

_بفرمایید تو.

نگین قدمی پیش گذاشت. آن همه چشم مثل سوزن فرو رفتند
توی جانش. می سوخت. سر تا پا. غرورش را گذاشته بود زیر پا
و آمده بود. داشت از دلتنگی جان می داد و دنیا بدون مهرگان
شده بود یک پیله ی تنگ و تاریک که داشت به پایانش نزدیک
می شد.

لب زد :

_سلام!

و به دنبال نگاه آشنای مهرگان چشم چرخاند، اما او نگاهش از
همه غریبه تر بود. همه به احترامش برخاستند و او ناچار به
احوال پرسسی شد.

کمی بعد در حالی که دیگر نفسی برایش نمانده بود، کنار مهرگان
ایستاد. مهرگان حتی کلماتش را دریغ می کرد از او که با تکان
سر جواب سلامش را داد.

#التهاب

06:58

وقتی همه نشستند. نگین دست دراز کرد و دستش را بند کرد به
 دستان قلاب شده‌ی مهرگان که روی پایش بود. گلناز نگاهش
 کرد و بعد به مهرگان نگاه کرد که انگار یخ زده بود. تن و بدنش
 منقبض بودند و حتی احساساتش. نگین کارد را به استخوانش
 رسانده بود که مهرگان این همه ندیده‌اش می‌گرفت .
 جو سنگین شده بود و تنها صدای قان و قون گلبرگ بلند بود و
 حرف‌هایی که فریاد با او می‌زد. یک‌هو فریاد بغلش کرد و
 سروین بلند گفت :

_ندازیش ماما جان...
 روزبه بلند شد تا هوايشان را داشته باشد. حواس همه معطوف
 شد به آن‌ها و نگین زمزمه کرد :

_مهرگان!

_نباید می‌یومدی.

التماس کرد :

_مهرگان!

خیره به گلبرگ گفت :

_وقتی نه پیامات جواب داره نه تلفنات...

او نالید :

دلم تنگ شده برات لع...

حرفش را خورد و مهرگان یخ زده گفت:

_خودم برمی گشتم تکلیف همه چیزو روشن می کردم.

نگین به نیم رخ مهرگان نگاه کرد. او هم مثل بقیه خیره بود به گلبرگ و فریاد. کر شده بود. صدای هیچ کس را نمی شنید. دست دراز کرد و گذاشت روی صورت مهرگان. سر او را که به جانب خودش چرخاند گلناز دلواپس روی پا جابه جا شد. سریع چشم چرخاند. بهرام هم نگاهشان می کرد. ماندانا همه ی حواسش به روزبه بود و بقیه به گلبرگ و فریاد. مهرگان اخم آلود لب زد :

حواست به کارات هست اصلاً؟

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۳

دخترک بی نفس پرسید :

تکلیف چی رو روشن می کنی؟

روزبه لب زد :

_بعداً حرف می زنیم.

اشک نگین چکید و بلندتر گفت :

_همین الان بگو.

اختیاری روی بلندی صدایش نداشت. همه نگاهشان کردند.
مهرگان عصبی دست او را که هنوز روی صورتش بود، پایین
آورد. نگاهی بین بقیه ردوبدل شد و زیبا طلبکار پرسید :

_چی شده مهرگان؟

او به زیبا نگاه کرد :

_هیچی مامان.

نگین گفت :

_دروغ نگو!

تند و تیز نگاهش کرد :

_تمومش کن.

نگین به بهرام نگاه کرد که سرش پایین بود و چیزی نامرئی را
از روی پارچه‌ی شلوارش برمی‌داشت.

بی مقدمه گفت :

_دایی جون مهرگان به خاطر حرفای اون روزم تو بیمارستان...

مهرگان تشر زد :

_نگین!

او اهمیتی نداد و رو به بهرام که نگاهش می‌کرد، ادامه داد :

_من ناراحت بودم. دیوونه شده بودم. گلناز مرده بود... مگه

الکيه آخه؟!...

اول مهرگان بعد نگاه بقیه چرخید سمت نزهت و نگین گفت :

_مهرگان می‌گه باید...

حرف نگین توی بهت نزهت گم شد :

_گلناز چه جوری مرده بود؟

نگین تازه متوجه حرفش شد. سیاهی چشمش وحشت زده به سوی نزهت دوید و با دیدن صورت رنگ گچ زن بی‌نوا تازه فهمید چه گندی زده است.

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۴

مهرگان دستش را با غیظ کشید و زودتر از همه برخاست. سه قدم برداشت و جلوی نزهت زانو زد. دستش را گرفت و به گلناز اشاره کرد :

_گلناز که الان اینجا صحیح و سالم نشسته قربونت برم. اشک نزهت چکید و سر تکان داد. دخترک توی این جمع با آن حال زارش مهمل به هم نمی‌بافت. داشت واقعیتی را از زیر

لایه‌های مخفی بیرون می‌کشید که بقیه قصد گفتنش را نداشتند. ساده بود، اما احمق نبود. با قلبی که درست نمی‌تپید و چشمی که درست نمی‌دید نگاهش را صاف انداخت توی چشمان بهرام و گفت :

_ شما گفتین گلناز... _

بهرام محکم گفت :

_ الانم می‌گم. همه‌ی زندگیم یه طرف، گلناز و گلبرگ یه طرف! نزهت لب به هم فشرد. نمی‌توانست حرفی بزند یا گله‌ای بکند. مهمانش بودند و روی فرشش نشسته بودند. به گلناز نگاه کرد تا باور کند آن که مقابلش نشسته دخترش است؛ گلنازش. گل‌نازش. که زنده است و سالم و نفس می‌کشد. سروین کنار گوش رعنا لب زد :

_ چقدر بد شد. _

رعنا لب به هم فشرد و سر تکان داد. زیبا غر زد :

_ همه‌ش تقصیر مهرگانه! _

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۵

گلناز با لبخند از جا برخاست. کنار مهرگان زانو زد و دستان نزهت را گرفت. آن‌ها را بالا آورد و لب‌هایش را گذاشت پشت هر دو دستش. نفس گرمش روی دست مادرش پخش شد و بوسه‌ی داغش را نشاند رویشان. طولانی، عمیق و پراحساس بوسیدشان و بعد گردن کج کرد :

_من خوبم مامان. خوبِ خوب. وقتی یه مامانِ خوب مثل تو دارم، وقتی یه برگ گل دارم که نفسم به نفسش بنده، وقتی یه مامان و بابای خوب دارم که جونمم حاضرم بدم براشون مگه خلم که بمیرم...
خندید :

_آره مامان؟...

به مهرگان نگاه کرد :

_نکنه مامانم باور داره که یکی یه دونه‌ش یا خله یا دیوونه؟

لبخند مهرگان تلخ بود. سر جلو برد و پیچ زد :

_چی کار کنم با این دوست احمقت؟!

گلناز زمزمه کرد :

_دوستِ داره!

او پوزخند زد :

_کافی نیست.

به نزهت نگاه کرد و لب زد :

_ غصه نخور قربونت برم. آدم که هر حرفی رو باور نمی‌کنه. بلند که شد نگین هم برخاست. مهرگان نگاهش نکرد و رفت بیرون. او هم بدون درنگ پا تند کرد سمت در. بقیه نگاهشان کردند، اما روزبه نگاهش روی گلناز بود و ذهنش می‌چرخید روی حرف‌هایش که او هیچ جایی میانشان نداشت. ذهنش می‌چرخید روی عطر تن دخترک که حتی میان شوری دریا هم گم نشده بود .

گلناز برخاست. چرخید و رو به نیاز گفت :
_ حوصله دارین بریم باغ پرتقال؟

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۶

به پردیس و سروین هم نگاه کرد. نه تنها آن‌ها که همگی بلند شدند. رعنا گفت :

_ من می‌مونم خونه پیش نزهت خانم و گلبرگ.

زیبا بی‌حوصله گفت :

_ منم نمی‌آم.

گلناز رفت سمت چوبلباسی. پالتویش را پوشید و به رعنا نگاه کرد :

_مامان بهش فقط سوپ بدین.

او سر تکان داد :

_خیالت راحت.

گلناز خندید :

_مامانم محدودیت غذایی نداره آخه.

به نزهت نگاه کرد و گردن کج کرد. نزهت لبخند زد :

_من کاری ندارم مادر، برو.

نیاز کنارش ایستاد :

_خیلی دوره؟

سر بالا انداخت :

_نه زیاد، یه ربع بیست دقیقه.

جلوی در دستش را پشت نیاز گذاشت و او جلوتر بیرون رفت . روی ایوان که ایستاد بی اراده به انتهای آن نگاه کرد. جایی که در چوبی فیروزه‌ای رنگ کوتاهی بود. اتاقی که انباری محسوب می‌شد. مهرگان تکیه داده بود به نرده‌ها و یک پایش را هم کج کرده و چسبانده بود به آن. نگین با هر دو دستش دست او را که روی سینه‌اش قلاب بود گرفته و زل زده بود به صورت او که نگاهش جایی دورتر را می‌کاوید.

نیاز پچ‌پچ کرد:

_آخی!... طفلکیا!

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۷

گلناز به سمتشان رفت. سر مهرگان برگشت و لبخند زد. نگین هم نگاهش کرد و اشکش چکید. گلناز اخم کرد. دست حلقه کرد دور شانه‌های نگین و غر زد :

_دوست منو اذیت نکن پسر خوب!

مهرگان پوزخند زد :

_دوست شما یه تنه یه لشکرو حریفه، نیازی به وکیل مدافع نداره...

سر جلو برد و با خشم غرید :

_ندیدی چند دقیقه پیش خودش یه تنه داشت مامانتو هل می‌داد سینه‌ی قبرستون؟

نگین دست گذاشت روی دهانش. هق هق کرد و گلناز اخم.

مهرگان بی‌خیال نشد :

_بلایی سر عمه می‌یومد کی جواب می‌داد؟

من فقط...

_هیس!...هیچی نگو! گندکاریاتو این قدر هم نزن که جفتمونو

خفه می کنه.

گلناز هشدار داد :

_مهرگان!

مهرگان لب هایش را توی دهانش کشید. بعد از نفس عمیقی گفت:

_نگفتم نیا. نگفتم خودم می آم تکلیف همه چی رو روشن می کنم.

_چه جوری روشن می کنی؟

مهرگان جواب نداد به جایش گفت:

_نمی مردم که!... می یومدم می دیدی.

از کنار گلناز گذشت و کمی بعد توی حیاط بود. نگین خیره به او

پلک زد و باز اشکش چکید :

_گلناز دارم می میرم.

گلناز دستش را گرفت :

_بیخود!... بیا بریم همه معطلن .

نگین لب برچید :

_برمی گردم گرگان.

06:58

#قسمت ۶۷۸

توی کوچه پس کوچه های سرد و خلوت راه افتادند. جمعشان توی ذوق می زد. مثل وصله ی ناجوری بودند که از تن روستا جدا می شدند. مثل یک رنگ تند روی یک صفحه ی ملایم. تک و توک اهالی روستا با دیدنشان نگاه کنجکاوش را می چرخاند روی جمع و بعد که به گلناز می رسید می فهمید که مهمانان خانه ی نزهت هستند. مهرگان کنار بهرام بود و جلوتر از آنها. نگین با سر به ماندانا اشاره زد :

_چه مرگته گلی؟ برو کنار شوهرت! نمی خوای بذاری که این چلغوز نجسب شوهرتو غر بزنه؟
صدایش گرفته بود. معلوم بود حسابی گریه کرده. گلناز نگاهش کرد و گفت :

_تو که می دونی مهرگان بدش می آد، چرا این مدلی حرف می زنی؟

نگین نگاهش کرد و لب گزید .

بعد لب برچید :

_گلی چیکار کنم؟ اگه دیگه...

گلناز دستش را فشرد و لب زد :

_هیچی نمی شه فقط تو...

_من چی؟

_بهش نشون بده که دیگه نباید نگران حرفات باشه.
 نگین لب به هم فشرد. گلناز او را تندتر کشید و نزدیک بهرام که
 رسیدند صدا زد :

_بابا؟

هر دو برگشتند. گلناز لبخند زد و جلوتر رفت. دست نگین را
 دراز کرد سمت مهرگان و گفت :

_خانمت تحویل خودت. به زور آوردمش. می‌خواست برگرده
 گرگان...

چشمک زد :

_تو خونه صحیح و سالم تحویلش می‌گیرم.
 مهرگان لبخند زد. زورکی. بی میل. ناچار دست دراز کرد و دست
 نگین را گرفت. گلناز کنار بهرام راه افتاد و مهرگان آهسته قدم
 برداشت .

نگین دستش را فشرد و لب زد :

_ببخشید.

مهرگان نگاهش کرد :

_چی رو؟

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۷۹

لب‌های نگین لرزید. چشمانش هنوز سنگین بودند از اشک‌های نریخته. از بغضی که رهایش نمی‌کرد. پلک زد و یک قطره اشک چکید. مهرگان نگاهش را گرفت و خیره به برف‌های سفید زیر پایشان گفت :

_من دوست دارم...

نگین بی‌اراده لب زد :

_منم.

_اما...

نگین نومید نگاهش کرد و او خیره به روبه‌رو ادامه داد :

_علاقه لازمه ولی کافی نیست...

سر چرخاند سمت نگین و خیره توی چشم‌های مغموم او گفت :

_وقتی هم عذاب بدی، هم عذاب بکشی، ادامه دادن یه رابطه...

نگین التماس کرد :

_نگو مهرگان... تو رو جون نگین نگو...

اشکش چکید :

_همون شب که زنگ زدم گفתי برگشتی اون قدر عصبانی شدم

که... که گفتم محاله دیگه اسمتو بیارم...

سر تکان داد :

نمی‌تونم، بدون تو...

مهرگان نگاهش کرد :

گفتم که فقط...

نگین به سختی اعتراف کرد :

_باشه. هر چی که تو بگی. دیگه مواظب حرف زدنم هستم. دیگه

حواسم به کلمه‌هام هست.

مهرگان با تأسف سر تکان داد و حرفی نزد. نگین بارها سرسری

قول داده بود.

#التهاب

06:58

#قسمت ۶۸۰

نگین دستش را فشرد :

به جون خودت این بار...

زیر پایش خالی شد و حرفش توی جیغش گم. پخش زمین شد و مهرگان با حیرت نگاهش کرد. دستش زیرش مانده بود. گلناز و بهرام چرخیدند. گلناز تا قدم تند کرد، بهرام دستش را محکم

گرفت: آروم بابا... سر می خوری..._

مهرگان خم شد و بازویش را گرفت. نگین دستش را چسبید و جیغ کشید.

مهرگان با ملایمت بلندش کرد و نگران پرسید :

چی شد؟

نگین زیر گریه زد. درد دستش بهانه‌ی خوبی بود برای زار زدن. درد دلتنگی، درد بی‌محل‌های مهرگان حتی از درد دستش بیشتر بود.

گلناز نشست کنارش و ناراحت پرسید: _چی شده؟_

او میان گریه‌اش نالید :

فکر کنم شکسته.

مهرگان با ملایمت دستش را گرفت. همه جمع شدند دورشان.

پردیس دست پیش برد :

بذار من ببینم مهرگان جان.

پردیس دستش را زیر و رو کرد و به نرمی ماساژ داد. به

چشم‌های اشکی نگین نگاه کرد و با لبخند گفت :

چیزی نشده فقط ضرب خورده.

نگین لب برچید و گفت :

_خیلی درد می‌کنه.

پردیس با لبخند بلند شد :

_طبیعیه. بدجور سر خوردی دستت مونده زیر بدنت.

ماندانا با خنده گفت :

_شانسم نداری بشکنه مهرگان نازتو بخره.

نگین نگاهش کرد. حیف که قول داده بود وگرنه از حرف کم

نمی‌آورد. آهسته گفت :

_گلی کمکم...

#التهاب

۱

08:43

التهاب

#قسمت ۶۸۱

مهرگان دست پیش برد و زیر بغلش را گرفت. گلناز عقب کشید و

صاف ایستاد. نگاهش افتاد توی نگاه روزبه و بعد ماندانا که

کنارش بود. ماندانا لبخند زد :

_آخرش من یه شام یا ناهار باید پیام خونه‌تون.

گلناز لبخند زد :

_حتما!... با هماهنگی بیای چرا که نه.

ماندانا نزدیک شد و آهسته گفت :

_خوشم می‌آد این قدر پررویی!

گلناز خندید :

_بالاخره هم خونیم.

منتظر حرفی نشد و عقب‌تر رفت. روزبه هنوز خیره‌اش بود. بعد برگشت از بیمارستان فقط دورادور هوایش را داشت و تنها ظهر امروز جلو رفته بود. اتفاق توی دریا و بعد هم ماجرای بیمارستان روزبه را رسانده بود به دوری کردن، چیزی مثل یک پرهیز صوفیانه.

کمی بعد همگی میان باغ بودند. توی سفیدی برف نارنجی پرتقال‌های درشت و خوش‌بو چیزی بود مثل دیدن رؤیا توی خوابی شیرین. همان قدر لذیذ و دور از ذهن.

اولین پرتقال را مهرگان چید و گذاشت کف دست نگین .

گلناز بلند گفت :

_پرتقال آشتی‌کنون.

همه نگاهشان کردند و نیاز سوت زد. بعد باران و ماهور. نگین

معذب لبخند زد و مهرگان لب زد :

_سرخ می‌شی خوشگل‌تر می‌شی.

لبخند نگین عمق گرفت و مهرگان قدمی جلوتر رفت: مظلوم
می‌شی باورم نمی‌شه تو همون نگین...

پورخند زد:

_ولش کن. بی‌خیال

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۲

نگین دلخور گردن کج کرد. مهرگان دست گذاشت روی پرتقال و
مشتش را به سختی جمع کرد. دستش را پیش کشید و بوسید.

آهسته لب زد :

_درد می‌کنه هنوز ؟

ماندانا داد زد :

_مهرگان اینجا خانواده نشسته.

نگین اهمیتی نداد و قدم باقی مانده را صفر کرد :

_منو با دریغ کردن خودت ازم تنبیه نکن.

مهرگان جدی گفت:

_بعداً مفصل حرف می‌زنیم.

نگین دلخور سر چرخاند سمت باغ و آه کشید. نفسش سرد بود
توی سردی هوای دی‌ماه.

دورتر از گله‌های نگین و سردی‌های مهرگان روزبه از پشت به
گلناز نزدیک شد. دستش را دراز کرده بود تا پرتقالی را بچیند.
دستش نمی‌رسید. پرید و وقتی پایش روی زمین قرار گرفت
تعادلش را از دست داد و قدمی پس رفت. دستان روزبه نشست

روی پهلویش و کنار گوشش لب زد :

_مواظب باش مامان خوشگل گلبرگ!

گلناز نفس‌زنان چرخید و بی مقدمه پرسید:

_چرا باید چشاش رنگ چشای تو باشه؟

روزبه حیران از این سؤال ناگهانی و بی ربط پلک زد و او

پوزخند زد :

_تو می‌دونی چرا؟

_چون پدرشم.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۳

صدای روزبه آرام بود. بی فراز و فرود. آغشته به شرمی غریب
و رنج‌آور. سرشار بود از حسی گس و گزنده .
گلناز گردن کج کرد :

_پس چرا موقع تولدش نبودی؟
روزبه قدمی جلو رفت و لب زد :
_چون مرده بودم. از یه مرده توقع داشتی...
گلناز سر تکان داد:

_نه نداشتم .

روزبه لب زد :

_پس چرا اعتراض می‌کنی؟
گلناز پوزخند زد، بعد اخم کرد :

_مامانم می‌گه حالا که شوهرت اومده، حالا که بابای گلبرگ
برگشته، حالا که خونه و زندگی براتون مهیا کرده چرا باز
موندی خونه‌ی پدرشوهرت؟

گلناز گردن کج کرد :

_چرا بهش نگفتی اون خونه رو برای ما مهیا نکردی؟ چرا
بهش نگفتی وقتی اون خونه رو می‌گرفتی اصلاً نمی‌دونستی یه
دختر داری که اسمش گلبرگه چون عین برگ گله؟

روزبه چشم بست و درمانده لب زد :

_به مامانت گفتم مادری کنه برام چون من با همه‌ی بدیام الان دلم
بنده دو تا دخترشه. دلم می‌خواد وقتی پا می‌ذارم تو خونه‌م عطر

تن دو تا گل مستم کنه.

گلناز سر تکان داد :

_گلا زود پڑمرده می‌شن، بعدم می‌میرن.

بغض داشت، اعتراض و کلی حرف نگفته. ناگفته‌های پر رنجی که فقط یک جفت گوش شنوا می‌خواست و قبل از آن زبانی که به گفتنشان بچرخد.

#التهاب

سلام. شب خوش!

دوستان احتمالاً تا بعد از عاشورا امکان پست گذاشتن نداشته باشم. فکر می‌کنم تا اینجا بیشتر از چیزی که بهش متعهد بودم و قول داده بودم فعالیت داشتم، امیدوارم این چند روز رو به اون‌ها

ببخشید ♥

08:43

#قسمت ۶۸۴

روزبه با حیرت سر تکان داد و گلناز چرخید سمت درخت پرتقال.

انگار زیر پایش آتش روشن کرده بودند. پرید. پرتقال توی دستش اسیر شد با شدت شاخه به پایین کشیده شده و با کنده شدن پرتقال با شتاب به بالا برگشت.

روزبه خیره بود به مشت گلناز که پرتقال نشان کرده را میان مشتش می‌فشرد. یک‌هو پرتابش کرد به سمت مقابل. بهرام پرتقال را گرفت و لبخند زد. جلو که رسید گفت :

_کللی زنگ زد الان.

گلناز ملتهب پرسید :

_خب!

بهرام به روزبه نگاه کرد. قدمی پیش رفت و آهسته گفت :

_اصرار داره زنگ بزنه به مادرش.

گلناز اخم کرد :

_یعنی چی؟

بهرام شانه بالا انداخت :

_می‌گه دلتنگه.

گلناز پوزخند زد :

_خوب فکر کرده دیگه این اداها چیه؟

موبایلش را از جیب بیرون کشید و سمیرا که گفت :

_الو؟

غر زد :

_می‌خوای همین الان فرشادو بیارم پیشت؟
روزبه با حیرت پلک زد و سمیرا با غم التماس کرد :

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۵

_من مادرمو می‌خوام.
گلناز پوزخند زد :
_الان می‌رم دم خونه‌تون بهش آدرس می‌دم...
_نه!
گلناز با حرص شاخه‌ی خشکیده‌ای را پرت کرد :
_پس چی؟
_فقط می‌خوام باهاش حرف بزنم.
_نمی‌شه.
_تو رو خدا گلناز...

_می‌خوای همه چی رو خراب کنی دختر خوب؟ مامانت بفهمه
می‌ره می‌ذاره کف دست شوهرت و خانوادش. ما حرف زدیم، تو

قبول کردی ولی اگه...

سمیرا که هق هق کرد، گلناز آه کشید.

همان طور که موبایل را پایین می آورد روزبه مبهوت پرسید :

_زن پسر عمو تو تو مخفی کردی؟

منتظر جواب گلناز نماد و سر چرخاند سمت بهرام و سؤال

کرد :

_آره بابا؟

گلناز پوزخند زد :

_آره. الانم می تونی بری به همه خبر بدی. شایدم مژدگونی خوبی

کنار گذاشته باشن براش.

حرف هایش مثل یک نیش سمی می سوزاند. تاوان!... تاوان

همه ی رفتن ها، نبودن ها و آسودگی هایی که حالا به هیاهو رسیده

بود، یک جهان تلخی بود و ناکامی. غریقی بود که تالب ساحل

می رسید و یک باره کسی چنگ می انداخت و می کشیدش توی

عمق عمیق ترین اقیانوس جهان. همان قدر دور، همان قدر ناباور،

همان قدر بیچاره و همان قدر ناامید. یأس چنان با سلول هایش

یکی می شد که تمام تنش تیر می کشید. گلناز در عین ملایمتش

چرخش هایش گیج کننده و دیوانه کننده بود. ریشه ی امیدش را

قطع می کرد و او احمقانه آب می ریخت پای ریشه های دور شده

از اصلش.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۶

کوتاه آمدن و حرف نزدن چاره این مشکل نبود. انگار کله
 دخترک بوی قرمه سبزی می داد .
 قدمی پیش رفت و تند و تیز گفت:
 _جواب سربالا تحویل من نده. اصلاً متوجه هستی کارت چقدر
 خطرناکه؟
 گلناز قدمی پس رفت.
 _مسئولیتش با خودمه تو چرا داغ کردی؟
 روزبه عصبی خندید:
 _عجب!
 به بهرام نگاه کرد:
 _ایشون احساساتی شدن شما چرا عقلتونو دادین دستش؟
 آهسته گفت:
 _به عواقبش فکر کردین بابا؟
 _گفتم مسئولیتش با خودمه چرا به بابا...

روزبه تند نگاهش کرد:

_مگه تو مادر گلبرگ نیستی؟ مگه گلبرگ دختر من نیست؟ مگه الان مسئولیت گلبرگ با تو نیست؟

حرف‌های روزبه ترسناک بود. گلناز با حیرت پلک زد و این همه ادعا روی قلبش سنگینی کرد. با صدایی نامطمئن گفت:

_اینجا هیچ ربطی به هم ندارن؟

روزبه از موضع قدرت گفت:

_که نداره آره؟...

با خونسردی به بهرام نگاه کرد:

_به جناب وکیلتون بگین برای عروس خانمتون مسائل حقوقی مربوط به جیمزباندبازی و ماجرای حضانت و صلاحیت و بقیه چیزا رو خوب تشریح کنن.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۷

بهرام به گلناز نگاه کرد. چانه و لب‌هایش می‌لرزید. رعشه خفیف

تتش هم چیزی نبود که از چشم او و روزبه پنهان بماند .
آهسته لب زد:

_آروم باش بابا جان.

روزبه اما امان نداد. بازویش را گرفت. او را هل داد به سمت جلو و بین غر زدن و اعتراض دخترک کشیدش پشت همان درخت پرتقال کهنسالی که گلناز میوه‌اش را چیده بود. تنه درخت قطور بود و شاخه‌هایش پر بار. درست شبیه یک دژ محکم و مطمئن. هیچ‌کس دیدی بهشان نداشت. وقتی که ایستادند مشت گلناز با حرص روی سینه او فرود آمد و با غیظ غرید:

_ولم کن.

روزبه بازویش را محکم‌تر فشرد و چهره او از درد جمع شد .
_ولت کنم؟ من همه چی رو ول کردم و اختیارشو دادم به تو و بابام که حالا کارمون به اینجا رسیده.

_این ماجرا به تو ربطی نداره.

_گلبرگ چی؟ اونم به من ربطی نداره؟!

_نداره!... اونم به تو ربطی نداره.

روزبه سرش را پایین برد و توی صورت او غرید:

_گلبرگ دختر منه!

گلناز بغض کرد:

_منم منکرش نیستم ولی...

چشم بست. اشک‌هایش پشت پلک‌هایش مثل یک سد لبالب از آب

مخفی شدند .

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۸

_تو هیچ جا نبودی...
به حق حق افتاد. روزبه لب‌هایش را با دندان فشار داد. سر
همسرش را به سینه‌اش چسباند و خودش پر شد از حسرت همه
لحظات غیبتش.

-چیزی بین تو و مانیه؟
روزبه که پشت پنجره نشسته ایستاده بود چرخید و با حیرت
نگاهش کرد. گلناز نماند. رفت توی آشپزخانه. دو لیوان برداشت
و توی سینی گذاشت بیرون آمد و به سمت بساط سماور رفت.
روزبه نگاهش کرد. گلناز انگار یک کشیده زده بود توی
صورتش و بعد هم بی حرف گذاشته و رفته بود چای بریزد.
همین قدر مضحک و عجیب.

گلناز قوری را برداشت و کج کرد توی لیوان. وقتی روی چای
آب‌جوش بست بی نگاه به روزبه یکی از لیوان‌ها را به دستش

داد. لیوان چای خودش را هم برداشت و به گلبرگ نگاه کرد که با فاصله از بخاری روی رختخوابی که نزهت برای هر سه نفرشان پهن کرده بود، خواب بود. رفت بیرون. برف نبود و تنها سوزش مانده بود. میان سیاهی شب ماه بیشتر از همیشه نورافشانی می‌کرد. ستاره‌ها انگار بالای سرش بودند. آن قدر نزدیک که اگر دست دراز می‌کرد آن‌ها می‌نشستند روی دستش. لبخند زد .

توی سردی هوا از روی ایوان زل زد به دوردست‌ها. به جایی که انگار آدم تنها زندگی می‌کند تا به آن برسد. انگار هیچ وقت مسیر مهم نیست، مقصد مهم است. سفر که می‌روی فقط می‌خواهی بررسی. درس که می‌خوانی فقط می‌خواهی تمام شود. همه‌ی لذت‌ها را فدا می‌کنی تا بررسی به نقطه‌ی اتمام که آن هم آخرش می‌بینی آتش‌دهن سوزی نیست.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۸۹

تکیه داد به ایوان و چای را مزه‌مزه کرد. با صدای در سر چرخاند. روزبه که با لیوان چای کنارش ایستاد، گلناز آهسته گفت :

_مجبور نبودى بمونى. مى‌دونم راحت نيستى.

_من راحتم.

اين را گفت و نگاهش روى صورت گلناز چرخيد .
گلناز بى حرف باز نگاهش را انداخت جايى دور. آن قدر دور كه
جز هاله‌اى تار و محو چيزى نبود. لذت ندانستن شايد آدم را
وادار مى‌كند به رفتن و ادامه دادن. ذهن آدم هم كه استاد پروبال
دادن به همه‌چيز است. همان چيزهاى نامرئى را هم زيبا جلوه
مى‌دهد.

صدای نفس بلند روزبه ميان سكوتشان پيچيد. پلك زد و ليوان
چای را به لب برد.

از باغ كه برگشتند، بعد از خوردن چای همگى رفتند. نزهت چند
جعبه پرتقال چيده بود و به هر خانواده يكى داد. پردس و
سروين با خنده گفته بودند مهمان هستند و خانه‌اى ندارند كه
بخوانند سهمشان را ببرند، اما حريف نزهت نشده بودند. نزهت
وقتى دید گلناز هم شال و كلاه كرده و مى‌خواهد برود با بهت
پرسیده بود :

_تو نمى‌مونی مگه؟ مى‌دونى چند وقته نيومدى يه شب بمونى!

قبل از او بهرام گفته بود :

_بمون بابا. فردا مى‌آم دنبالت .

نزهت باز با تعجب گفته بود :

_با آقا روزبه بمونه خب.

بهرام به روزبه نگاه كرده و او سر تكان داده بود كه يعنى

می‌مانم. حالا نزهت نبود. سیده خانم تنها بود و بچه‌هایش رفته بودند مجلس عزای عمویشان. او قول داده بود این دو سه شب را پیششان بماند. شام را که خوردند او رفت و گفت صبح زود برمی‌گردد. گلناز می‌دانست صبح زود مادرش ساعت چهار صبح است.

چرا؟

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۰

گلناز سر چرخاند و پرسان نگاهش کرد. روزبه عصبی پرسید :

چرا فکر می‌کنی چیزی بینمونه؟

گلناز یک شانه‌اش را تکیه داد به ستون و به طرف او متمایل شد. روزبه لیوان چای را میان سردی‌ای که دستش را اسیر کرده بود فشرد، بعد نگاهش را انداخت روی گلناز که انگار داشت فکر می‌کرد. سر تکان داد و دوباره لب زد: چرا؟

گلناز با لبخندی که ارادی نبود شانه بالا انداخت :

گفتم شاید بهش قولی دادی، چیزی گفتم، حرفی زدین، که

این قدر مطمئن حرف می‌زنه.

روزبه اخم کرد :

_قول؟!... چه قولی؟

گلناز نگاهش را از گردش روی صورت او جمع کرد و صاف زل زد توی چشمانش و گفت :

_برام مهم نیست چی می‌شه، فقط هم خودت بدون، هم هر کسی رو که قراره کنارت باشه توجیه کن که من حاضرم بمیرم ولی از گلبرگ...

روزبه قدمی به جلو برداشت و میان خشم و بهت و حیرت پرسید :

_اون عوضی چی بهت گفته مگه؟

گلناز لب زد :

_مهم نیست!

صدای روزبه بالا رفت :

_هست!... هست که تو فکر می‌کنی یه چیزی بینمونه... هست که تو فکر می‌کنی باید سر بچهمون با من معامله کنی...

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۱

گلناز بی حالت گفت:

_طلبکاری الان؟

روزبه با تأسف نگاهش کرد :

_طلبکار؟!... نه عزیزم من بدهکارم فقط. به تو، به دخترم، به

مامان و بابام...

لب گزید و اعتراف کرد :

_به خودم و احساسم...

گلناز پوزخند زد :

_خوبه که اینقدر منصفی...

چرخید و خیره به برفی که کم کم داشت شور می گرفت و نور ماه

را کم کرده بود گفت :

_بهش بگو روی بچه‌ی من حساب نکنه. من گلبرگو دست کسی

نمی‌دم...

سر چرخاند سمت روزبه و باز تاکید کرد: _حتی اگه بمیرم.

دست روزبه بی اراده نشست سر شانه او. گلناز سر چرخاند اول

به دست او و بعد به صورتش نگاه کرد. شانه‌اش را کشید و

دست روزبه معلق ماند .

_به من دست زن.

روزبه سر کج کرد. آهسته و نرم پرسید :

_چی بهت گفت؟

گلناز پلک زد. بعد نگاهش را انداخت توی حیاط که تاریکی اش با نور کوچک لامپ چهل واتی به یغما رفته بود. لیوان چای را بی حوصله گذاشت روی نرده چوبی و پهن ایوان و آهسته جواب داد: _گفت به خودتم گفته.

_گه خورده!

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۲

آن قدر ناگهانی و یکباره این حرف از دهان روزبه بیرون جهید که سر گلناز بی لحظه‌ای درنگ چرخید سمتش و با دهان باز

خیره اش ماند. روزبه سرخ شده بود. ملتهب و بی قرار .

گلناز به ستون تکیه داد و کامل به سمتش چرخید. روزبه با

نفسی که انگار از دویدن زیاد و طولانی و از سر ترس به

التماس افتاده باشد، نگاهش می کرد. کمی نفس نفس زد و بعد لب

زد: _می دونم که توی ذهن تو یه نامردم!... یه آدم عوضی و

بی مسئولیت. یه کسی که...

سر تکان داد. لب‌هایش را کشید توی دهانش و وقتی رهایشان کرد لب بالایش را محکم بین دندان‌هایش فشرد. قدمی به جلو برداشت و با نفسی داغ که روی صورت گلناز پخش می‌شد، نجوا کرد: هر چیزی یه حدی داره ولی... حتی نامردی!...

دستش را بالا برد و گذاشت روی گونه گلناز و ادامه داد :

یه دوره کوتاه چند ماهه با هم رفت و آمد داشتیم. فکر می‌کردم احساسم بهش عشقه، اما نبود. بابا و مامان مخالف بودن و بابا وقتی بهم گفت موافقت می‌کنه ولی هر چیزی که بهم داده رو پس می‌گیره و دیگه حمایتی در کار نیست من قیدشو زدم. همین!... هر چی بین ما بوده همین بوده. هر چی اضافه‌تر گفته و تو شنیدی زاییده ذهن خودشه. از وقتی هم که از گرگان رفتم دیگه ندیدمش تا همون روزی که اومدم خونه و برای اولین بار گلبرگو دیدم. قبلش تو شرکت دیدمش. عکس گلبرگو نشون داد و گفت دو سه روز قبل اومده و گلبرگو دیده. جز اون روزی هم که اومد خونه یکی دو ماه قبل، درست همون روزی که تو حالت بد شد و رفتی زیر سرم اومد خونه. نمی‌دونم چه جوری آدرسو گیر آورده بود. نمی‌دونم کی درو برایش باز کرده بود ولی اومد تو. بهم گفت جدا شده... حالم بد بود. روبه‌راه نبودم. اصلاً یادم نیست چی گفت ولی یادمه که خونمو به جوش آورد منم بیرونش کردم ...

08:43

#قسمت ۹۳

با مکت گفت :

_همین!... همه چیزى كه بینمون بوده همینه...

شستش را نرم كشید روی گونه گلناز و لب زد :

_به جون ماماتم... به جون...

سر تكان داد :

_باور كن.

گلناز گفت :

_برام مهم...

روزبه محكم پلكهايش را بست و محكمتر به هم فشرد. بى رmq

زمزمه كرد :

_باشه. مهم نيست برات. ولى دلم مى خواد بدونى كه...

گلناز رفت ميآن حرفش و گفت :

_منم مى خوام تو بدونى كه من با چنگ و دندون براى داشتن
گلبرگ مى جنگم. با همه دنيا. خواستم بدونى كه اگه مانى داره به

پشت گرمى تو اين حرفا رو مى زنه شيرفهمش كنى...

روزبه لبخند زد. تلخ و نوميد.

— اصلاً شنیدی من چی گفتم گلناز خانم؟ ...

سر تکان داد :

_ هوم؟ ... یا فقط منتظر بودی من حرفم تموم بشه و تو حرفای خودتو تحویل من بدی؟

گلناز پلک زد. دو بار. پای گلبرگ که وسط می آمد عقلش می رفت در انتهایی ترین ضرورت وجودش. جایی که بود و نبودش مهم نبود. احساسش می شد ضروری ترین بخش وجودش .

روزبه لب زد :

_ مانی نه تو گذشته نقشش پررنگ بوده و نه تو حال و آینده جایگاهی داره. گذشته چیزی که برام مهم بود پول بود. پول که برام قدرت و اعتبار بیاره. مثل بابام. اما حالا...

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۴

آه کشید :

_ حالا فقط دلم می خواد تو و گلبرگو داشته باشم تا دلم خوش باشه. تا حسم خوب باشه. تا اون جای خالی تو قلبم که مثل یه

چاه عریض و عمیقہ پر بشہ۔

دستش را از روی صورت گلناز برداشت و هر دو دست سرد او را گرفت میان دستانش. لب زد :

فقط یہ فرصت بہم بدہ گلناز. بذار خودمو بہت ثابت کنم. بذار بہت نشون بدم کہ آدما یہ روی دیگرہ ہم دارن .

گلناز دستش را کشید و روزبہ بہ نرمی رہایش کرد. دخترک مسخ شدہ بود انگار. بی حرف رفت تو. کنار گلبرگ دراز کشید و خیرہ شد بہ سقف. دستش رفت روی بلوزش. آن را بالا زد و دست یخش را گذاشت روی شکمش. مہم نبود کہ یخ بود و مہم نبود کہ منزجر کنندہ بود. جسمش اینجا بود و روحش رفتہ بود بہ شبی کہ میان ہمین چہاردیواری دستش را گذاشتہ بود روی شکمش و از نرہت پرسیدہ بود :

سقط خیلی درد دارہ؟

چشم بست و اشک از گوشہٗ چشمش سر خورد و جایی میان موہایش گم شد. اگر او ہم قید گلبرگ را می‌زد حالا جایی برای جبران داشت؟ اصلاً معلوم بود چہ خواہد شد؟

جنینی کہ ہی بزرگتر شدہ بود و کمی بعد با تکان‌ہایش اعلام وجود کردہ بود، جنینی کہ ماحصل شبی بود کہ ہمہ‌اش خشم و دیوانگی بود و او فکر کردہ بود سہمش از رابطہ‌ای کہ می‌توانست عاشقانہ‌ترین بخش ازدواجش باشد تنها بغض بود و بغض، در عین ناباوری خودش شدہ بود التیام ہمہٗ آلامی کہ روزبہ ہیچ وقت نماندہ بود تا جبران‌شان کند .

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۵

حالا انگار دیر بود. زخم بسته شده بود با لایه‌ای ضخیم. جایش هم به بدترین شکل ممکن خودنمایی می‌کرد و آزار می‌داد. چند ماه اول به هر نوازشی حساس بود و اگر جلسات مشاوره‌ای که به اصرار رعنا و بهرام رفته بود، نبود معلوم نبود چه می‌شد. حتی همین حالا هم خودش خوب می‌دانست یک زن معمولی نیست. زنی نیست که بعد از نوازش و بوسه و آغوش و حرف‌هایی که خوشایند هر زنی است بتواند خودش را بسپارد به رابطه‌ای که بی شک برای خیلی از آدم‌ها یک از لذت‌بخش‌ترین اتفاقات زندگی مشترک بود.

موقع برگشت از باغ ماندانا کنارش ایستاده بود. نگین ابرو بالا انداخته و او لبخند زده بود. ماندانا اهل مقدمه‌چینی نبود. صاف رفته بود سر اصل مطلب.

—دلتو خوش نکن به حرفای دایی. به اینکه تو و دخترت یه طرف، بقیه‌ی زندگیش یه طرف...

گلناز سر چرخانده بود سمتش و پرسیده بود :

—چرا اون وقت؟

_چون حرف باد هواست.

گلناز خندیده و سرش را تکان داده بود. ماندانا با ابروهای بالا رفته پرسیده بود :

_خیلی خوش خنده‌ای یا حرف من خنده‌داره؟

پوزخند روی لبش هم نتوانسته بود حرص گلناز را در بیاورد که سر جلو برده و گفته بود :

_اگه باد هواست چرا این همه سنگینی می‌کنه رو ذهنت... عزیزم؟

عزیرم را با مکث و تأکیدی مضحکانه گفته بود. ماندانا گیج پلک زده بود و گلناز تا خواسته بود قدم تند کند بازویش را گرفته بود :

_به روزبه گفتم ادیت نکنه. تو هم خیالت راحت باشه، گلبرگ

روی چشمای من و باباش جا داره.

گلناز بازویش را کشیده بود و گیج از حرف‌های او قدم برداشته بود سمت مهرگان و نگین.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۶

صدای در را که شنید دستش بیشتر روی بدنش فشرده شد. هنوز بین زمان حال و گذشته تاب می‌خورد و درک درستی از موقعیش نداشت. حتی نمی‌دانست روزبه زود آمده یا دیر. کمی بعد روزبه کنارش دراز کشید. آن قدر نزدیکش بود که سرمای تنش را حس می‌کرد. رو به سقف پلک زد و ساعدش را کشید روی پیشانی‌اش. حرکت روزبه را متوجه شد. انگار به سمت او چرخیده بود. آهسته پرسید :

_بیداری؟

گلناز لب زد :

_آره.

_یه هفته دیگه باید برگردم کیش. اگه دلت می‌خواد زندگی مستقل رو تجربه کنی با گلبرگ بیاین خونه تو اون تایمی که من نیستم.

این جوری می‌تونی ببینی از پشش برمی‌آی یا...
گلناز پشتش را به او کرد و او بی اختیار ساکت شد. دلش گلبرگ را می‌خواست اما حالا نمی‌توانست حرکتی بکند. ذهن بی‌سروسامانش آرام و قرار نمی‌گرفت. یک‌بار می‌رفت پیش حرف‌های ماندانا، یک بار غصه‌نگین و مهرگان را می‌خورد، یک‌بار دلش برای فرشاد بیچاره می‌سوخت و یک بار می‌رفت سمت غربت و تنهایی سمیرا. رابطه خودش و مردی که در چند سانتی‌متری‌اش دراز کشیده بود و به اسم همسرش بود از همه مجهول‌تر و بی‌هویت‌تر بود. فکر کردن به آن مثل اندیشیدن به چیزی بود که یک خمپاره افتاده بود وسطش و منهدم شده بود. تکه‌پاره‌هایی که هر کدام گوشه‌ای افتاده بودند و قابلیت

جمع و جور کردن نداشتند.

#التهاب

08:43

#قسمت ۶۹۷

یک باره خشکش زد و چشمانش تا جایی که امکان داشت باز شد. دست روزبه دور کمرش پیچید و مچ دستش را که روی شکمش بود گرفت. دهان گلناز بی صدا باز و بسته شد. حالش مثل یک دونده بود که نفس نداشت. همین عصر در نزدیک ترین حالت به او بود، اما حالا همه چیز متفاوت بود. ترس مثل یک مار خرنده شروع مرد به پیش روی و همه جاناش را فتح کرد. با دست دیگرش دیت روزبه را گرفت و نالید:

دستتو بردار.

روزبه زمزمه کرد:

مامان یه بار گفت بارداری سختی داشتی.

گلناز چشمانش را محکم روی هم فشرد.

تا آخر عمر افسوس می خورم چرا نمودم.

گلناز پورخند زد:

_با تجربه‌ی الانت داری اینو می‌گی وگرنه هزار بار دیگه هم
گذشته تکرار بشه هیچی عوض نمی‌شه.
نفس داغ روزبه روی گردن و گوشش پخش شد.
_شاید!

_شاید نه، حتماً. پس بهتره افسوس نخوری.
_افسوس می‌خورم برای حماقتام.
سرش را پایین‌تر برد و حینی که بوسه می‌زد پشت گردن زنش
دستش را دورانی روی پوست او حرکت داد. انقباض تن او را
حس کرد اما عقب نکشید. تنها گفت:
_نترس، کاریت ندارم
گلناز معذب التماس کرد:
_ولم کن... برو اونور...
_گلبرگ اینجا بوده؟

#التهاب

08:44

#قسمت ۶۹۸

_اون همه لحظه‌هایی که تو نبودی بود. توی دلم، توی فکرم، توی بغلم. وقتی که هی تو دلم وول می‌خورد و خبری ازت نبود، گلبرگ بود. وقتی شب تا صبح راه می‌رفتم تو خونه و نمی‌تونستم بخوابم تو نبودی ولی گلبرگ بود. وقتی که دیوونه می‌شدم و نه خواب، نه بیداری، نه نشستن، نه راه رفتن آروم نمی‌کرد فقط گلبرگ بود. وقتی تو نبودی که آروم کنی، گلبرگ بود. موقع تولدش که زودتر از موعد بود و من از ترس داشتم می‌مردم. وقتی که دکتر گفت نگه داشتنش خطرناکه و باید برم اتاق عمل. وقتی به هوش اومدم. وقتی دیدمش. وقتی گریه می‌کرد، دل‌درد داشت، وقتی...

دست روزبه که روی تنش ثابت شد او هم به سکوت رسید. کامش تلخ بود و نفسش تلخ‌تر. مرور همین چیزها دیوانه‌اش می‌کرد.

با صدای زنگ موبایل گلناز تکان خورد و روزبه عقب کشید.
-جانم نیاز؟

گلناز با دلهره‌ای که یک‌هو دلش را به هم پیچید چرخید و به روزبه که روی تشک نشسته بود خیره شد. روزبه که گفت :
_نه بیدار بودم، چیزی شده؟

او هم نشست. نیاز از پشت خط گفت :

_بابای محمودرضا امشب فوت شده!

روزبه چشم بست و لب زد :

_خدا رحمتش کنه.

گلناز با دلهره پلک زد و نیاز گفت :

_فردا تشییع جنازه‌س. سروین و محمودرضا و بچه‌ها با پردیس و محمدهادی رفتن همین الان. ما هم صبح زود راه می‌یفتیم بابا می‌گن اگه می‌خواین شما هم بیاین...

#التهاب

08:44

#قسمت ۶۹۹

روزبه لب زد :

_بهت خبر می‌دم نیاز جان.

تماس را که قطع کرد گلناز با دلهره پرسید :

_کی مرده؟

روزبه سر چرخاند سمتش و آهسته گفت :

_بابای محمودرضا.

گلناز آه کشید:

_خدا رحمتشون کنه.

روزبه دست روی سرش کشید و آن را روی گردنش نگه داشت.

بابا اینا صبح زود می‌خوان برن...

مکت کرد :

منم باید برم...

گلناز پلک زد و او ادامه داد :

_اگه فکر می‌کنی بیای اذیت می‌شی بمون همین‌جا پیش مامانت. گلناز حرفی نزد و دراز کشید. روزبه کلافه بود. از جا بلند شد و تا پشت پنجره رفت. پدر محمودرضا با چهرهٔ مهربان و نجیبش قد کشید پشت پنجره. مردی که سه پسر داشت اما هر کدام یک گوشه از دنیا برای خودشان زندگی می‌کردند. حالا هم که محمودرضا زیر آسمان ایران بود، حتی موقع مردن پیشش نبود .

فکر کرد زندگی کجایش یک رسم خوشایند بود؟ زندگی اغلب حسرت بود و درد. خوشی‌ها هم که آن‌قدر گذرا بودند که انگار هیچ‌وقت نیستند. پلک زد و یک قطره اشک از چشمش بیرون زد. پسر خوبی نبود برای بهرام و رعنا. باعث افتخار که بماند تنها شرمنده‌شان کرده بود. مقابل گلناز. مقابل دخترکی که او زمانی خیال می‌کرد حتی لیاقت نگاه‌هایش را ندارد و تاوان سنگینی داده بود تا روزگار به او آموخته بود آدم‌ها تنها به حکم آدم بودنشان ارزشمندند نه متر و معیارهای ذهن بیمار و حقیر او .

08:44

#قسمت ۷۰۰

همین خانه که حالا میانش بود و غم عالم روی دلش سنگینی می کرد انگار یک قطعه بود از بهشت خدا. همین خانه سال گذشته در نظرش تونل تنگ و تاریکی بود که انگار ملک های عذاب با گرزهای آتشینشان دو طرفش ایستاده بودند تا او عبور کند و برسد به گلناز. همان قدر احساس درد و ناراحتی و حقارت داشت. انگار از تونل وحشت گذشته بود. شاید هم از تونل مرگ.

نوای قرآن، آدم های سیاه پوش، شلوغی مقابل خانه و رفت و آمد زیادش همه و همه حکایت از رفتن همیشگی یک آدم داشت. نه رفتنی معمولی که دائم، همیشگی، رازلود و حزن انگیز. مرگ که با همه دردناکی اش هیجان انگیز بود و ناشناخته. از خانه که

خارج شدند عصر بود. خسته بودند و کوفته.

نیاز گلبرگ را در آغوش داشت. به ماشینشان اشاره کرد و

گفت :

_گلبرگ با عمه ش می آد.

گلناز لبخند زد :

_ادیتون می کنه. نمی مونه بدون من یا مامان.

نیاز بی تعارف بازوی او را گرفت و گفت :

_پس خودتم با ما بیا.

روزبه بی حوصله گفت :

_خیلی دلت می خواد پیش برادرزادهت باشی بیا پیش ما...

بعد پوزخند زد :

_این قدر دلت بچه می خواد بجنب خواهر من. یه کم دیگه تو و

ایرج ننه باباش نمی شین می شین ننه بزرگ بابا بزرگش.

رعنا غر زد :

_ا، روزبه!

#التهاب

08:50

#قسمت ۷۰۱

دستان نیاز شل شد. حرف های ساده ی برادرش علائم حیاتی اش را به تاراج برده بود. باورش نمی شد کسی بعد از این همه سال واقعیت تلخ زندگی شان را این قدر تلخ و رک بکوبد توی صورتش. گلبرگ که از آغوشش کشیده شد پلک زد و به رعنا نگاه کرد. او با دلجویی لبخند زد :

_سخت نگیر مامان جان. بشین بریم همه خسته‌ایم.

بهرام که دست محمودرضا را فشرد و آمد سمتشان گفت :

_چرا سوار نشدین هنوز؟

ایرج بازوی نیاز را گرفت و بی حرف به سمت ماشین رفت.

خونریزی‌اش زیاد بود و ایرج پشیمان گفته بود :

_نباید به حرفت گوش می‌کردم نیاز. بچه هیچ ربطی به درسمون نداشت.

نیاز گفته بود :

_حرفشو نزن. حالم بده به اندازه‌ی کافی... دارم می‌میرم.

پتو را کشیده بود روی سرش و گریه کرده بود.

ایرج اصرار کرده بود رعنا را خبر کند، اما او مخالفت کرده بود.

رعنا می‌فهمید دیگر اسمش را نمی‌آورد.

سرش را چرخاند و به گلبرگ توی آغوش رعنا نگاه کرد.

صورت سفید دخترک می‌درخشید. به سفیدی برف‌هایی بود که

اطرافشان بود.

نفسش را رها کرد و حسرت جگرش را سوزاند. احمق بود.

آن قدر زیاد که ایرج را هم شریک نتیجه‌ی حماقت‌هایش کرده بود.

حالا با داشتن مدرک دکتری حسرت گلنازی را می‌خورد که زیبا

شب عروسی‌شان گفته بود :

_نمی‌دونم بابات دلشو به چی خوش کرده. به اسم و رسمشون.

به ثروتشون. به تحصیلاتشون. به خوشگلیش... به خدا همه

آرزوی روزبه رو داشتن. بابات در خونه‌ی هر کیو می‌زد نه
نمی‌شنید.

_بشین عزیزم.

#التهاب

08:50

#قسمت ۷۰۲

پلک زد و قرنیه‌ی چشمانش شناور شد، میان یک دنیا اشک.
اشک حسرتی که نه آرامش می‌کرد، نه درمان می‌کرد و نه
خشک می‌شد.

ایرج سر پایین برد :

_نیاز جان؟

او بی حرف نشست و ایرج بامکث در را بست. وقتی پشت فرمان
نشست سر چرخاند سمت نیاز که به روبه‌رو خیره بود.

آهسته گفت :

_خوبی؟

نیاز سر تکان داد :

_نه!

ایرج لب به هم فشرد و ماشین را روشن کرد. بی نگاه دست او را گرفت و زیر دستش گذاشت. حین رانندگی تنها راه ارتباطشان نوازش دست او بود. سکوت میانشان مثل یک رنگ تند سایه انداخته بود. وقتی توقف کرد نیاز دماغش را بالا کشید و دستش را از زیر دست ایرج بیرون کشید. ایرج صدایش زد :

_نیاز جان!

او که نگاهش کرد، اخم آلود گفت :

_ما حرفامونو زدیم مگه نه؟

نیاز حرفی نزد و ایرج غر زد :

_این سکوت یعنی چی نیاز؟

او بی حرف در را باز کرد و پیاده شد. ایرج کلافه نفسش را فوت کرد و رفت توی پارکینگ. نیاز رفت سمت آسانسور و همان موقع ماشین بهرام هم وارد پارکینگ شد. روزبه پشت فرمان بود و گلبرگ در آغوش بهرام.

رعنا و گلناز پیاده شدند و رعنا چادر سیاه حریر را از روی سرش برداشت.

نیاز لب زد :

مامان...

جلو که رفتند او دستش را گذاشت پشت گلناز و گفت :

_برو تو عزیزم.

#التهاب

08:50

#قسمت ۷۰۳

در آسانسور که بسته شد، به آینه زل زد. به چشمانش که پر بودند از غم و حسرت .

اوج درگیری اش بود برای پایان نامه دکتری. پر از دوندگی و استرس و رسیدن به ماه های پایانی و تلاش بیشتر. آن قدر زیاد که به حالت تهوع افتاده بود. اول نفهمید اما یک بار توی دل شب میان نوازش های نرم و آرام ایرج که به آرامش رسیده بود یک هو چیزی مثل منور رفته بود آسمان و همه جا را روشن کرده بود. حتی چیزهای مخفی را. ذهنش گریز زد به اولین بارداری اش. صبح اولین کارش خریدن بی بی چک بود. توی اولین سرویس بهداشتی عمومی سر راهش وقتی تست را انجام داد و دو خط نمایان شدند دوباره عق زد. برگشته بود خانه. زنگ زده بود به همان دکتری که دفعه ی قبل بچه اش را کشته بود. یک قاتل شیک و مدرن و باکلاس. وقت گرفته بود برای دو ساعت بعد. با اصرار. با تقبل کردن هزینه ی بیشتر. ایرج اصلاً مهم نبود. رفته بود و چند ساعت بعد وقتی با حالی به مراتب بدتر از دفعه ی قبل برگشته بود خانه. ایرج هنوز نیامده بود. روی تخت

خوابیده بود و از درد به خودش پیچیده بود. گریه کرده بود و میان شوری اشک‌هایش یاد سروین افتاده بود که دو شب پیش گفته بود: پردیس حالش خوب نیست زیاد. می‌ترسم باز افسرده بشه.

میان گریه‌هایش ایرج رسیده بود. با دیدن حال و روزش نشسته بود لب تخت و موهایش را نوازش کرده بود :

_نیاز جان!

او نالیده بود:

_بغلم کن.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۰۴

ایرج با اخمی بی‌اراده پرسیده بود :

_چی شده؟

نیاز هق زده بود :

_دارم می‌میرم.

ایرج دستش را کشیده بود :

_پاشو ببینم چی شده نیاز؟ جاییت درد می‌کنه؟
روانداز را کنار زده بود و با دیدن ملحفه‌های خونی با وحشت به
نیاز نگاه کرده بود. بی‌رمق انگار که دیگر جانی توی تنش
نمانده بود، پرسیده بود :

_چی شده نیاز؟

نیاز با درد نشسته بود :

_باید برم حموم. حالم داره به هم می‌خوره از خودم.
حرف‌هایش همه برای ایرج آشنا بود. حالاتش هم .
با رنگی به سفیدی گچ پرسیده بود :

_تو چی کار کردی نیاز؟

گریه‌اش شدیدتر شده بود :

_تقصیر توئه... تقصیر توئه لعنتیه... بهت گفتم مواظب باش...
بهت گفتم حواست باشه...

هق‌هق کرد :

_بیا اینم نتیجه‌ی خیالت تختی که هی پروندی...
ایرج بیچاره انگار هنوز باورش نشده بود که نیاز برای دومین
بار زده بود همه‌ی آرزوهایشان را چال کرده بود.
بریده‌بریده پرسیده بود :

_ن... نگو که... نیاز... نیاز تو حمله...

نیاز با درد نگاهش کرده بود :
 _بودم، اما دیگه نیستم...
 چشمان ایرج گرد شده بود و نیاز گفته بود :
 _سقطش کردم. صبح رفتم و...
 ضربه‌ی دست ایرج سرش را کج کرده بود.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۰۶

کابین آسانسور که تکان خورد، دست نیاز نشست روی صورتش. بعد از چهار سال هنوز جای دست ایرج گاهی می‌سوخت. درد همیشه از صورتش شروع می‌شد بعد پخش می‌شد توی تنش و به قلبش می‌رسید و مچاله‌اش می‌کرد .
 رعنا بیرون رفت و نیاز دوباره دست گذاشت روی پشت گلناز و زمزمه کرد:

_برو عزیزم.

کمی بعد کلید انداخت به قفل و در را باز کرد. همیشه آرزو داشت رعنا و بهرام بیایند خانه‌اش، اما امروز این آرزو آن‌قدر رنگ

باخته بود که دلش می‌خواست خودش و ایرج تنها بودند و او تا آخر دنیا میان بازوان شوهرش گریه می‌کرد برای حماقتی که تهش رسیده بود به سندرم اشرمین.

نیاز به اتاق رفت و مانتو و شلوارش را درآورد و تاپ تنش را با تی‌شرت سبز و شلوار یشمی عوض کرد. مقابل آینه ایستاد و به خودش خیره شد. قدش بلند بود و هیکلش ترکه‌ای. ذره‌ای اضافه وزن نداشت و اندام روی فرمش بین دوستانش زبان‌زد بود. شکمی تخت و سینه‌هایی سفت. تا یک جایی خوب بود. تا یک جایی کیف می‌داد. بعدها توی جمع دوستانش وقتی تعریفش را می‌کردند و بقیه می‌گفتند "نیازم که مثل ما یکی دو شکم بزاد اون وقت سلامش می‌کنیم" انگار چنگ می‌انداختند توی قفسه‌ی سینه‌اش و قلبش را می‌چلانند که از درد به جان دادن می‌رسید.

_نیاز بابا یه چایی بده به ما ...

08:51

#قسمت ۷۰۷

از اتاق بیرون رفت. رونا توی آشپزخانه داشت کتری چای‌ساز را آب می‌کرد. گلناز نشسته بود روی مبل راحتی جلوی تلویزیون. ایرج نگاهش کرد و لب زد :

_بهتری؟

جوابی نداد. جوابش نه بود و دلش نمی‌خواست این را بگوید

توی صورت ایرج بینوا که جز همان واکنش آنی و غیرارادی دیگر هیچ وقت هیچ چیزی را به رویش نیاورده بود. خانه را چنان ترک کرده بود و در را به هم کوبیده بود که نیاز به یقین رسیده بود از درد و خونریزی می‌میرد و جنازه‌اش بوی گند می‌گیرد. ایرج دو ساعت بعد برگشته بود. در سکوت برایش غذا درست کرده و کمک کرده بود حمام کند .

به آشپزخانه رفت و لب زد :

_چرا زحمت کشیدی مامان؟

رنا چرخید و با دیدن چشمان پر غم نیاز پرسید :

_از حرف روزبه ناراحت شدی مامان؟

نیاز سر بالا انداخت :

_نه!

با صدای قهقهه‌های گلبرگ هر دو سر چرخاندند سمت پذیرایی. بهرام گلبرگ را می‌انداخت بالا و دخترک غش می‌کرد از خنده.

رنا لبخند زد :

_قربونت برم الهی...

بازوی نیاز را گرفت و او را کشید بیرون. از راهرو گذشتند و توی اتاق او را نشانده لب تخت و کنارش نشست. نیاز هنگ بود.

رنا آهسته گفت :

_بدم نمی‌گه روزبه مامان جان. نه ساله ازدواج کردی. درساتونو خوندین، سفراتونو رفتین، به قول خودتون عشق و کيفتونم کردین. منتظر چی هستی دیگه مامان جان. به خدا دیر می‌شه

نیاز. سنت بالاتر می‌ره دیگه حال و حوصله ندارین.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۰۸

آهسته‌تر گفت :

_بین روزبه رو. این همونیه که می‌گفت بچه نمی‌خوام، سقطش

کن. حالا ببینش. برای یه نگاهش جون می‌ده.

نیاز پلک زد و بی حرف سر تکان داد.

رنا دستش را فشرد و با لبخند بلند شد .

خم شد و سر نیاز را بوسید و زمزمه کرد:

_ایشالا دفعه دیگه می‌آم خونه‌ت واسه تولد بچه‌تون باشه.

بیرون که رفت بهرام گفت :

_چای چی شد رنا خانم؟

او سرخوش گفت :

_الان دم می‌کنم .

جلوی آشپزخانه که ایستاد ایرج قوری را گذاشت روی سینی

چای ساز. نگاهش کرد و لبخند زد :

_نیاز کو پس؟

رنا جلو رفت :

_تو اتاق خوابتونه.

رنا رفت سمت کابینت لیوان ها و ایرج بیرون رفت. از توی راهرو که می گذشت متفکر بود. توی درگاه که ایستاد نیاز مقابل آینه ایستاده بود و موهایش را برس می کشید. آن قدر نگاهش کرد تا او فارغ شد. تا خواست موهایش را ببندد که ایرج جلو رفت. نیاز از توی آینه نگاهش کرد و ایرج سر جلو برد و

موهایش را بوسید. کنار گوشش لب زد :

_نیاز خوشگل من چگونه؟

نیاز کامل به سمتش چرخید. دستانش را حلقه کرد دور گردن او

و لب زد :

_ایرج!

او لبخند زد :

_جون ایرج؟

-یه چیزی بگم گوش می دی؟

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۰۹

ایرج مهربان گفت:

_تو جون بخواه نفس.

_گلبرگو می بینی چه نازه؟

او سردرگم لب زد :

_هوم.

نیاز سر جلو برد. روی نگاه کردن به چشم های او را نداشت.

سرش را کنار گوش او نگه داشت :

_منم می خوام. یه گلبرگ که مال خودمون باشه. مال من و تو.

دست ایرج که ثابت ماند روی موهایش نیاز التماس کرد :

_تو رو جون نیاز.

ایرج عقب کشید. بدون نگاه به چشم های او گفت :

_بریم بیرون زشته!

نیاز مچ دستش را چسبید :

_ایرج...

ایرج نگاهش کرد. خواست تندی کند، اما با دیدن چشمان پر

اشکش دست پیش برد و کشید روی موهای نرم زنش و گفت :

_ما صحبتامونو قبلاً کردیم عزیزم. الانم وقتش نیست.

نیاز را رها کرد و بیرون رفت. بین نفرت و پشیمانی. بین حسرت و ناکامی. بین دردی که گاهی غیرقابل تحمل می‌شد. نیاز بی‌رمق بود. پاهایش جان نداشت. نشست روی تخت و خودش را رها کرد. آخرش می‌مرد. از افسوس و ندامت. از درد بی‌درمانی که تا ابد به جانش چسبیده بود.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۰

نگاهش روی عکس مقابلش ماند. داشت می‌خندید. با لباس فارغ‌التحصیلی. با درجه‌ی دکتری. یک وقتی نهایت آرزویش تحصیلات تکمیلی بود. حالا اما حسرت زنانی را می‌خورد که لیسانس داشتند، شاید هم دیپلم و سیکل، یا اصلاً فقط سواد خواندن و نوشتن. آن قدر کم که هیچ درکی از حرف‌های قلنبه و سلنبه نداشتند، اما خوشبخت بودند. نه کرسی تدریس داشتند، نه جایگاه اجتماعی بالا، اما خوشبخت بودند، میان خنده‌ی بچه‌هایشان. میان عشقی که می‌دادند و می‌گرفتند. میان نفس‌های پاره‌های تنشان که نیاز در حسرت یکی‌شان می‌سوخت. پلک زد و نگاهش نشست روی ایرج که دستانش قلاب شده بود دور کمر او. بیچاره با خوش‌خیالی کنار گوشش لب زده بود :

_نیاز همین امشب رضایت می‌دی برای اضافه شدن یه عضو به خانواده‌مون. بسه هر چی به حرفت گوش کردم. از امشب تا وقتی یه بچه نداری بغلم من یه مرد سنتی‌ام با افکار صد سال پیش. دلت این مدلی نمی‌خواد دست بجنبون.
نیاز با سرخوشی آرنجش را کوبیده بود توی شکم او و غر زده بود :

_مسخره الان وقت این حرفاست؟!

او پچ‌پچ کرده بود :

_وقت این کارا هم هست، حرفا که دیگه...

نیاز قهقهه زده بود :

_تو رو خدا کوتاه بیا. نذار بهت بگم بیشعور بعد ناراحت بشی، بعد من مجبور بشم پیام نازتو بکشم.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۱

اشک از گوشه‌ی چشم نیاز سر خورد. صداها‌ی بیرون آلام می‌داد که بلند شود و برود، اما او نداشت. بندبند تنش سست

بودند و انگار قصد داشتند از هم پاشیده شوند.

_نیاز مامان کجا موندی پس؟

کمی بعد ایرج گفت :

_خانم!... نیاز جان!...!

_من صداشون می‌کنم.

صدای گلناز بود. جلوی در ایستاده بود و گلبرگ بغلش بود.

لبخند زد :

_می‌شه به گلبرگ اینجا شیر بدم

نیاز دست کشید گوشه‌ی چشمش و لب زد :

_آره عزیزم بیا تو.

گلناز خیره به چشم‌های او جلو رفت. آهسته پرسید :

_حالتون خوبه؟

لب‌های نیاز لرزید :

_خوبم.

گلناز کنارش نشست و سر چرخاند سمتش. نیاز خواست بلند

شود که گلناز با دست مانعش شد :

_راحت باشین.

نیاز نشست. لبخند زد به دختر روزبه.

_گلبرگِ عمه!

دستش را پیش برد و گونه‌ی دخترک را ناز کرد:

_قربونت برم قشنگم.
 گلناز لبخند زد. دکمه‌ی بلوزش را باز کرد. گلبرگ که مشغول
 شیر خوردن شد گلناز نگاهش کرد و آهسته پرسید :
 _ناراحت شدین از حرف...
 ادامه نداد و معذب نگاهش را داد به چشمان گلبرگ.
 _نه عزیزم .
 دست کشید روی موهای گلبرگ و زمزمه کرد :
 _پشیمون نیستی که این قدر زود حامله شدی؟

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۲

گلناز نگاهش کرد. جواب سؤالش چه می‌شد وقتی که گلناز هیچ
 نقشی در این اتفاق نداشت؟ حتی روزبه فکر نمی‌کرد دیوانگی
 اش بشود گلبرگی که همین نیمه‌شب گذشته گلناز برایش
 خطونشان کشیده بود.
 جوابش ساده بود :

_حاملگیم انتخاب هیچ کدومون نبود. یه اتفاق ناخواسته بود که
من سعی کردم باهاش کنار بیام ولی ...
سر تکان داد :

_ولی هیچ وقت واسه نگه داشتنش پشیمون نشدم...
لبخند زد :

_هیچ وقت فکر نمی کردم مادر بودن این همه لذت بخش باشه.
نیاز تلخ و لرزان لبخند زد. یک حسرت بزرگ توی دلش هی
بزرگتر می شد. این بار دیگر دست خودش نبود. رها شد روی
تخت و زل زد به سقف. چیزی مثل یک دست بزرگ خرخره اش
را گرفته بود و نمی گذاشت نفس بکشد. فکر کرد کاش همین
دست جانش را بگیرد. تا هم خودش و هم ایرج راحت شوند از
دردی که درمان نداشت یا درمانش چیزی بود که ایرج زیر بارش
نمی رفت .

گلناز پیشانی گلبرگ را بوسید. به چشمان بسته ی دخترک لبخند
زد و سینه اش را از دهان او بیرون کشید .
برخاست و گلبرگ را گذاشت روی تخت و لباسش را مرتب کرد.
به نیاز نگاه کرد و دستش خشک شد روی دکمه ی لباسش. رنگ
نیاز کبود شده بود و انگار نفس نمی کشید. جلو رفت و با وحشت
خم شد روی او و شانه اش را تکان داد :

_نیاز جان!

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۳

تنها چشمان نیاز بود که به سمتش چرخید. گلناز وحشت زده بیرون دوید. ایرج حرف می زد و روزبه و بهرام با لیوان های چای در دست نگاهش می کردند. رENA مشغول پوست گرفتن سیب سرخی بود که برق می زد. زودتر از همه روزبه نگاهش کرد. با دیدن چشمانش که برق ترس داشتند، برخاست.

_چی شده؟

گلناز با دستی لرزان و صدایی لرزان تر به پشت سرش اشاره کرد :

_نیاز نبود شده... نه... نفس نمی کشه.

زودتر از همه ایرج بلند شد و دوید. گلناز هم دوید به اتاق. سیب و چاقو از دست رENA رها شد روی پارکت و وقت برخاستن و نالید :

_یافاطمه ی زهرا!

گلناز ایستاده بود و با اشک هایی که تندتند می ریخت به تلاش ایرج نگاه می کرد برای بازیابی نفس نیاز. ضربه های متوالی روی کمر او و ماساژ قفسه ی سینه اش. بهرام و روزبه با حیرت

به آن دو نگاه می‌کردند و رعنا با دست روی چارچوب در، عزای نیاز را گرفته بود. نفس نیاز که با هق‌هق گریه باز شد دست رعنا سر خورد و زانوهایش کوبیده شد روی زمین. سر همگی چرخید سمتش. گلناز و روزبه صدا زدند :

_مامان!

بهرام جلو رفت :

_رعنا!

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۴

همه او را یادشان رفته بود. بهرام زیر بغلش را گرفت و گلناز به بیرون از اتاق دوید. توی آشپزخانه با دستانی لرزان دو لیوان را گرفت زیر آب‌سردکن یخچال. بعد چنگ انداخت توی قندان روی کانترو و دو مشت قند ریخت توی لیوان‌ها. رفت سمت جاقاشقی. دو قاشق کوچک پیدا کرد. یکی مرباخوری و یکی شربت‌خوری. هر کدام را انداخت توی یک لیوان و دوید سمت راهرو. توی اتاق، نیاز بغل ایرج گریه می‌کرد و رعنا تکیه داده بود به دیواری که پر از عکس‌هایشان بود، درست مقابلشان و خیره بود

به نیاز. روزبه کنار رENA نشسته بود و دستش را می‌فشرد .

لب زد :

_بابا!

بهرام چرخید :

_جانم؟

با دستی که می‌لرزید لیوان را گرفت سمت او و لب زد :

_آب‌قنده.

بهرام اخم‌کرد. لیوان را گرفت و قدمی به جلو برداشت :

_خوبی خودت؟

سر تکان داد، اما خوب نبود .

از کنار بهرام‌گذشت و کنار رENA نشست. قاشق را توی لیوان

چرخاند. دستانش می‌لرزید. لب‌هایش می‌لرزید. اشک توی

چشماتش هم می‌لرزید. روزبه دست پیش برد و دستش را

گذاشت روی دستی که دور لیوان حلقه بود. لب زد :

_آروم باش.

گلناز نگاهش کرد و اشکش سر خورد. رENA نگاه کرد به گلناز و

بی رمق گفت :

_من خوبم ماما جان.

گلناز لیوان را برد سمت لب‌های او و نالید :

_یه کم بخورین.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۵

دستانش آن قدر می لرزید که روزبه ناچار شد لیوان را از او بگیرد. سر گلناز چرخید سمت نیاز که بهرام و ایرج سعی داشتند آب قند به خوردش بدهند.

_برای گلناز آب قند بیار، رنگ به روش نمونده.
به رعنا نگاه کرد و روزبه باقی آب قند را سمت دهانش آورد.
گلناز شوکه شد و رعنا که وسواس عروسیش آگاه بود، نالید:
نه...!

روزبه با حیرت نگاهش کرد و او گفت :

_پاشو یه آب قند تازه بیار.
روزبه بیرون رفت و گلناز خودش را سمت رعنا کشید. توی صورتش چشم چرخاند و ترسان زمزمه کرد :

_مامان!

رعنا دست پیش برد و سر او را به سینه اش فشرد. سرش را از روی شال بوسید :

_آروم باش قربونت برم.

_پاشو بریم دکتر نیاز جان.

گلناز فین فین کرد و رENA آه کشید.

نگاه بی رmq نیاز روی صورت رنگ پریده ی ایرج گشت و کلامش پخش شد توی سکوتی که فقط صدای نفس هایشان جولان می داد.

_چرا نداشتی بمیرم؟

ایرج با سرزنش گفت :

_نیاز!

رENA باحیرت برخاست و روزبه و بهرام قدمی جلو رفتند. اشک نیاز روی اشک هایی که هنوز خشک نشده بودند، چکه کرد و با گریه گفت :

_دیگه نمی تونم تحمل کنم. دارم می میرم از غصه ی تو. از خریت خودم...

ایرج لب گزید :

_آروم باش عزیزم. بعدا صحبت می کنیم.

رENA جلو رفت. خیره به صورت سرخ نیاز پرسید :

_چی شده مگه؟

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۶

ایرج درمانده نگاهش کرد :

_چیزی نیست مامان. شما بفرمایید ما هم الان می‌آیم.

بهرام دست رعنا را گرفت :

_بریم بیرون خانم.

همیشه ترجیحش این بود تا وقتی بچه‌ها خودشان قادر به حل

مشکلاتشان هستند آن‌ها مداخله نکنند .

رعنا ناچار قدمی به جلو برداشت. گلناز مستأصل به گلبرگ نگاه

کرد. خودش توان بغل کردنش را نداشت. به روزبه نگاه کرد که

خیره بود به نیاز. قدمی به جلو رفت و ناچار دست روزبه را

گرفت. روزبه نگران نگاهش کرد. سر پایین برد :

_جانم؟

گلناز بی رمق لب زد :

_گلبرگو بغل کن بریم بیرون.

روزبه به سمت نیاز که هنوز توی آغوش ایرج بود نگاه کرد و

سر تکان داد. به سمت تخت رفت و گلبرگ را با احتیاط بغل کرد.

تا قدم برداشت و منتظر ماند رعنا و بهرام بروند بیرون نیاز

میان گریه نالید :

_مامان من نازام.
 رعنا و بهرام جلوی در خشک شدند. گلناز پلک زد و سر روزبه
 باحیرت به سمت خواهرش برگشت.
 ایرج با تأسف سر تکان داد :
 _نیاز!... نیاز!...

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۷

نیاز دستش را بالا برد و کشید روی صورت او که غرق اندوه
 بود. ایرج پلک به هم فشرد و دست او را میان دستش گرفت و
 بوسید. لب زد :

_نکن با من و خودت این جوری...

نیاز چشم بست و اشک‌هایش از دو طرف صورتش شره کردند.

_من نمی‌تونم بچه‌دار بشم مامان چون...

_نیاز...

_چون دو تا...

نیاز تمومش کن...

نیاز چشم باز کرد و میان انبوه خشمی که از چشم ایرج به سمتش سرازیر می‌شد حرفش را تمام کرد :

سقط خودخواسته داشتم.

ایرج چشم بست و نیاز با صدا به گریه افتاد. رعنا روی چهارچوب در سر خورد. نگاهش مات ماند روی کلاف قهوه‌ای و یخ‌زده پرسید :

_دیگه چه شاهکارایی کردی که من بی‌خبرم؟... بگو مامان جان .

گریه نیاز بیشتر شد و ایرج دست کشید روی موهایش و لب زد :

_نیاز جان!

نیاز دستش را گذاشت روی سرشانه او و خودش را بالا کشید. می‌خواست برخیزد که ایرج مانع شد :

چی کار می‌کنی نیاز؟

نیاز از روی شانه او به رعنا نگاه کرد:

وقتی روزبه گفت گلناز حامله‌س، وقتی گفت بچه رو نمی‌خواد و بهش گفته باید سقطش کنه من...

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۸

سرش را چسباند روی شانه ایرج و خفه گفت :

_من خوش حال شدم .

روزبه و گلناز نگاهش کردند. بهرام آه کشید. رعنا چشم بست و

چشم‌هایش سوخت. ایرج لب زد :

_کافیه نیاز جان تو خوب نیستی.

نیاز به همان حالت گفت :

_هر وقت گلبرگو می‌بینم ازش خجالت می‌کشم. از خودم خجالت

می‌کشم.

دست ایرج دور تن لرازن او تنگ‌تر شد و نیاز ادامه داد :

_وقتی سروین زنگ زد و گفت پردیس اصرار داره بچه رو سقط

نکنن، اون می‌خواست، اون موقع هم خوش حال شدم.

ابروهای گلناز و روزبه از تعجب بالا رفت. بی‌اراده به هم نگاه

کردند. بی‌خبر بودند از حرف‌ها، اتفاقات و تصمیمات دیگران .

-سروین زنگ زد که به مامان گفته... مامانم به بابا گفته... بابا

اون قدر عصبانی شده که... مامان گفته دیگه حرفشمن نزنین.

سروین می‌گفت... پردیس محمدهادی رو راضی کرده. می‌گفت...

شال و کلاه کرده می‌خواد بیاد ایران بمونه بچه که به دنیا اومد

بگیره و برگرده انگلیس. گفته بود حتی اگه بشه گلناز بچه رو نبینه تا بعداً اذیت نشه. گفته بود هر چی گلناز بخواد بهش می‌ده. روزبه هم که بچه رو نمی‌خواد و حرفی نداره طبیعتاً...

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۱۹

نیاز به هق هق افتاد :

_مامان زنگ زده بود به پردیس و گفته بود اگه این کارو بکنه معلوم نیست بعدش چی بشه. گفته بود بابا قیدشو می‌زنه. من فقط دعا می‌کردم گلناز راضی بشه بچه رو بده به پردیس. دعا می‌کردم یه زن دیگه پیدا بشه مثل من که از پارهٔ تنش بگذره تا من به ایرج ثابت کنم فقط من...

رشنا سرش را چند بار به کلاف در کوبید. داشت دیوانه می‌شد. قلبش داشت از کار می‌افتاد. داخل خانه‌اش دور از بچه‌هایش نشسته بود و دلش را خوش کرده بود که خوشبختند. بی حسرت و سرشار از مراد. کامروا.

ایرج نیاز را که غیرطبیعی گریه می‌کرد دراز کرد و آهسته گفت :

نیاز جان آروم باش عزیزم، تو حالت خوب نیست.

نیاز دستش را چسبید :

_بذار بچه‌دار بشیم ایرج... تو رو خدا... تو رو خدا بسه هر چی
تنبیهم کردی... ایرج من غلط کردم... ایرج گه خوردم... ایرج
بذار بچه‌دار بشیم... تو رو خدا..._

روزبه و گلناز خشکشان زده بود. بهرام با درد به دخترش نگاه
می‌کرد که انگار دیوانه شده بود. رعنا لب زد :

_بهرام!

بهرام و گلناز چرخیدند. رعنا دست دراز کرد :

نمی‌تونم بلند شم.

بهرام قدم تند کرد سمتش و کمک کرد بلند شود. وقتی صاف

ایستاد بهرام لب زد :

بریم بیرون.

#التهاب

08:51

#قسمت ۷۲۰

رعنا با بغض گفت :

_بچه‌م داره دق می‌کنه.

رو کرد ب نیاز و قدم برداشت سمت تخت. کنار تخت که ایستاد

ایرج با غم نگاهش کرد. رعنا لب زد :

_پاشو مادر.

ایرج جایش را به او داد. دست کشید روی موهای پریشان نیاز و

با لب‌هایی که انگار از بی‌آبی به کویر تبدیل شده بودند، زمزمه

کرد :

_نیازم!... مامانم!

دست‌های نیاز حلقه شد دور گردن رعنا و هق‌هق گریه‌اش به

آسمان رفت. نگاه گلناز مات مانده بود روی زن مستأصلی که تا

همین یکی‌دو ساعت پیش قوی، مقتدر، موفق، شیک، مدرن و

کامروا بود و حتی در مخیله‌اش هم نمی‌گنجید که او غمی داشته

باشد چه برسد به این همه حسرت که آخرش ختم شود به این

نمایش تراژدیک و سراسر غم.

در اتاق باز شد و نور بی‌پروا درون اتاق سرک کشید. سر گلناز

بی‌اراده به سمت در برگشت. انگار که همین نور یک روزنه‌ی

امید بود برای رسیدن به یک رهایی. کندن و جدا شدن از

حرف‌های زنی که انگار همین امشب میان اتاق کناری به ته خط

رسیده بود. آن هم با تلنگر روزبه و جمله‌ای ساده از او.

#التهاب

08:52

#قسمت ۷۲۱

گلناز که آه کشید روزبه در را بست و نور جمع شد. نگاهش روی نیمرخ گلناز که میان نور کم اتاق باز هم داد می‌زد که مغموم است، نشست.

گلناز به دیوار تکیه داده بود و گلبرگ را روی پاهایش تکان می‌داد. تلاشی ناچیز برای آرام کردن و خوابیدن گلبرگ که حالا خودش را هم به آرامشی غریب می‌رساند.

روزبه پلک زد و لب‌هایش را کشید میان دهانش. قلبش تند می‌کوبید حالا. انگار دیدن همین دخترک آرام و کم‌حرف جریان خونس را به تلاطم می‌انداخت.

دوستشان داشت، زیاد، اما از همین امشب، با حرف‌های تلخ نیاز انگار احساسش به گلناز هزار برابر شده بود و گلبرگ را هزار برابر بیشتر دوست داشت. گلناز که واکنشی به بودنش نشان نداد، جلو رفت. آرام زانو زد کنار سر گلبرگ. سرش را پایین برد و خیره شد به صورت دخترش. میان گریه‌های نیاز، گلبرگ وحشت‌زده بیدار شده و زده بود زیر گریه. غربت خانه‌ی نیاز دخترک را گرفته بود و آرام نمی‌شد. گلناز که ناتوان شده بود از آرام کردنش، خودش هم آرام‌آرام با او گریه کرده بود. همه چیز

به هم ریخته بود. انگار یک موجود غول‌پیکر آمده بود توی خانه و همه‌ی آرامش خانه را زده بود زیر بغلش و برده بود. با پشت انگشت سبابه صورت گلبرگ را ناز کرد، بعد میان نور کم اتاق به گلناز خیره شد. دخترک لب گزید و رو کرد به سمت دیوار. پلک‌هایش از سنگینی اشک متورم بود. هنوز هم حرف‌های نیاز توی سرش دنگ‌دنگ می‌کوبید.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۲

مثل پتک آهن‌گری. انگار یکی سنگین ضربه می‌زد و یک دلشوره‌ی داغ و بی‌هوا را به سمتش هل می‌داد. روزبه به نرمی پرسید :

_خوبی؟

گلناز آه کشید. غیرارادی. نه اینکه توی این مدت احساس خوش‌بختی کامل کرده باشد، ولی حالا حسش حس یک آدم بدبخت بود. موجود مفلوک و بی‌اراده‌ای که لیاقت مادر شدن نداشت.

دخترک چقدر مظلوم بود که او مادرش شده بود و روزبه پدرش.

که هنوز به دنیا نیامده برایش نرخ هم تعیین کرده بودند. مادر و پدر هم. محل اقامت هم .

بغض شد یک گره کور و نفسش را بند آورد. دستش را گذاشت روی گلویش و محکم فشار داد. می‌ترسید. از آینده‌ای که به زودی می‌رسید و از گلبرگی که بی شک این حرف‌ها را می‌شنید و مدعی می‌شد و قضاوت می‌کرد و محکوم .

دیشب فکر کرده بود تلخ‌تر از مردن، از تمام شدن نفس‌های یک آدم چیزی نیست، اما امشب نظرش برگشته بود. زندگی‌اش از هر مرگی تلخ‌تر بود. مثل یک آدم بی هویت بود. بدون هیچ پیشینه و ریشه‌ای. بدون هیچ آینده و امیدی. حالا با فکر به اینکه گلبرگ چه نظری در مورد پدر و مادرش خواهد کرد، داشت به جنون نزدیک می‌شد. دخترکش در آینده رنج می‌کشید و این از همه تلخ‌تر بود. فکر کرده بود همه چیز دست خودش است، اما حالا می‌دید که این‌طور نیست. مثل نیاز بینوا که فکر کرده بود آن موقع بچه نمی‌خواهد و بعد هر وقت که بخواهد می‌شود، اما...

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۲

مثل پتک آهنگری. انگار یکی سنگین ضربه می‌زد و یک

دلشوره‌ی داغ و بی‌هوا را به سمتش هل می‌داد.

روزبه به نرمی پرسید :

_خوبی؟

گلناز آه کشید. غیرارادی. نه اینکه توی این مدت احساس خوش‌بختی کامل کرده باشد، ولی حالا حسش حس یک آدم بدبخت بود. موجود مفلوک و بی‌اراده‌ای که لیاقت مادر شدن نداشت.

دخترک چقدر مظلوم بود که او مادرش شده بود و روزبه پدرش. که هنوز به دنیا نیامده برایش نرخ هم تعیین کرده بودند. مادر و پدر هم. محل اقامت هم .

بغض شد یک گره کور و نفسش را بند آورد. دستش را گذاشت روی گلویش و محکم فشار داد. می‌ترسید. از آینده‌ای که به زودی می‌رسید و از گلبرگی که بی‌شک این حرف‌ها را می‌شنید و مدعی می‌شد و قضاوت می‌کرد و محکوم .

دیشب فکر کرده بود تلخ‌تر از مردن، از تمام شدن نفس‌های یک آدم چیزی نیست، اما امشب نظرش برگشته بود. زندگی‌اش از هر مرگی تلخ‌تر بود. مثل یک آدم بی‌هویت بود. بدون هیچ پیشینه و ریشه‌ای. بدون هیچ آینده و امیدی. حالا با فکر به اینکه گلبرگ چه نظری در مورد پدر و مادرش خواهد کرد، داشت به جنون نزدیک می‌شد. دخترکش در آینده رنج می‌کشید و این از همه تلخ‌تر بود. فکر کرده بود همه چیز دست خودش است، اما حالا می‌دید که این‌طور نیست. مثل نیاز بینوا که فکر کرده بود آن موقع بچه نمی‌خواهد و بعد هر وقت که بخواهد می‌شود، اما...

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۳

روزبه لب زد :

_خانم!

اولین بار بود که او را با این عنوان خطابش می‌کرد. شیرین بود،

اما نه برای او که حالا سرتاپا تلخی بود .

دلش می‌خواست بدود، از حالا، از همین‌جا، تا ابدیت و تا آخر دنیا. بدود و داد بزند. آن قدر بلند، آن قدر طولانی تا حنجره‌اش

زخم بردارد و همه‌ی واقعیت پرتعفن زندگی‌اش را بالا بیاورد.

روزبه غمگین بود. از حرف‌های خواهرش. از بلاهایی که

خودش با خواست و اراده‌اش به خودش و شوهرش تحمیل کرده

بود. از تصمیمات و کارهایی که کارشان را به اینجا رسانده بود.

از خودش، از حرف‌هایی که بی فکر بر زبان آورده بود در مورد

جنینی که توی خواب شب هم نمی‌دید که این قدر زود بشود یک

فرشته به اسم گلبرگ و حالا تنش بلرزد از واقعیتی که او یک

روز بفهمد.

دست پیش برد و گذاشت روی دست‌های گلناز که روی پاهای

گلبرگ روی هم بود. دستان نرم و سفید گلناز را ناز کرد و دست او جمع شد، چانه‌اش هم.

لب زد :

_گلناز!... عزیزم...!

گلناز چشم بست و اشکش سر خورد.

روزبه لب زد :

_من از نیاز بدبخت‌ترم... درمونده‌ترم...

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۴

نفس نادمش را بیرون داد و آه کشید. با انگشت شست پشت

دست گلناز را نوازش کرد و لب زد :

_دو روز دیگه جواب گلبرگو چی بدم اگه بفهمه... بفهمه...

سکوت که کرد و باز آه کشید گلناز گفت:

_اگه بفهمه چی؟ نخواستمش یا اینکه مادر و پدرش اون قدر

بی‌عرضه بودن که یکی خواسته با پول روش قیمت بذاره و جور

بی عرضگی ما رو بکشه؟
 روزبه پلک به هم فشرد. گاهی کلمات، همین کلمات به ظاهر
 ساده می‌کشت. جان می‌گرفت. دردناک و فجیع .
 می‌شد یک شمشیر تیز و برنده و چنان شاهرگ‌های اصلی بدن را
 می‌برید که آدم را از نفس می‌انداخت.
 گلناز دخترش را روی پتو خواباند. بلند که شد روزبه از پایین
 نگاهش کرد. پشت پنجره ایستاد و زل زد به روشنایی شب
 پایتخت که تنها خدا می‌دانست پشت هر در و دیوار و پنجره‌اش
 چه قصه‌ای بود.
 روزبه برخاست. جلو رفت و بی‌حرف دست حلقه کرد دور تن
 لرزان او .
 گلناز تقلا نکرد برای جدا شدن از حصار دستان شوهرش. آن
 لحظه هیچ‌کسی نبود که بتواند به او پناه ببرد، تا آرام شود. تنها
 روزبه بود. روزبه‌ای که بیشتر نبود. نه خودش، نه اسمش، نه
 سایه‌اش. روزبه‌ای که او را نخواست بود و حتی دخترشان را.
 بعد هم که گلبرگ را دیده بود تازه نگاهش به مادر گلبرگ هم
 افتاده بود.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۵

حالا اما چاره‌ای نبود. رسیده بود به یک بن بست بی رحم و فقط همین روزبه با همه‌ی بلاهایی که سرش آورده بود، کنارش بود. با نفسی که بوی پشیمانی می داد و دستانی که تقلا می کردند، گذشته را جبران کنند.

روزبه کنار گوشش، روی موهای بلند و لختش زمزمه کرد :
_ گلبرگ به تو افتخار می کنه. هر چی بدی هم بوده پای من
نوشته شده. یه مامان شجاع و یه بابای ترسو و بی لیاقت.
نفس پر اشک گلناز لرزید و روزبه ادامه داد :

_ همه هم شاهدن، غصه‌ی چی رو می خوری عزیزم؟
سرش را پایین تر برد و لب زد :

_ مامان خوشگل گلبرگ؟
سر گلناز را به سمت خودش تاباند. نفس داغش روی صورت او
یک بوسه شد.

پیشانی اش را گذاشت روی پیشانی بلند او و لب زد :

_ بابا می گه تو نخوای کاری از دستش برنمی آد. بابا می گه هنوزم
تو دخترشی و اون باباته و من خودمم و خودم و اگه عرضه دارم
خودم باید دلتو به دست بیارم.

چشم بست و لب زد :

من ضعیف‌تر از اونم که دلتو به دست بیارم گلناز. شرمنده‌تر از اونم که اصرار کنم یا خودمو بهت تحمیل کنم...

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۶

دستش را دور او تنگ‌تر کرد :

فقط می‌تونم قلبمو بگیرم کف دستم و بهت نشون بدم تا باورت بشه فقط به عشق تو و گلبرگ می‌تپه...
آه کشید :

_هر تضمینی هم که بخوای بهت می‌دم.
کمی عقب کشید و صورت اشک‌آلود گلناز برق زد توی تاریکی
رقیق اتاق. لب زد :

_گلناز، عزیزم؟
گلناز حرفی نزد. دست خودش نبود که نمی‌توانست دلش را با
روزبه صاف کند. یکی عدل می‌آمد و دستش را می‌گرفت و
کشان‌کشان، بی آن که او بخواهد می‌بردش تا درگاه همان اتاقی
که بهرام دیوارهایش را فرو ریخت و محوش کرد. می‌ایستاد و به

تقلاهای بی صدای خودش نگاه می‌کرد که میان جنون روزبه رنگی نداشت. هنوز هم درد آن شب تا مغز استخوانش را می‌سوزاند. هنوز هم حقارت آن شب چسبیده بود به تکتک سلول‌های تنش .

تناقض میان حس امشب با حس آن شبِ جهنمی می‌شد درد و تردید و سرگردانی میان زمین و آسمان. نه اینکه نخواهد روزبه را بپذیرد، نمی‌شد، نمی‌توانست. دروغ بود که خواستن توانستن است. می‌خواست که به یک زندگی عادی و معمولی برسد، اما نمی‌توانست حضور روزبه را کنارش تحمل کند. همین نفس‌های داغ لعنتی‌اش که حالا همه‌اش مهر و احساس بود هم برای او تداعی کننده‌ی یک درد عظیم بود.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۷

گلناز آخرین امتحانش را که داد انگار یک کوه از روی دوشش بلند شد. حس خوشایندی بود رهایی از دو هفته فشار مضاعف. حالا می‌توانست نفس راحتی بکشد و کارهایی که دوست داشت انجام بدهد. با تمام شدن مهمانی‌ها و سفر و حالا هم امتحان

انگار آشوب یکباره رخت بسته و رفته بود و حالا حس خوب
 رهایی با ملغمه‌ای از آرامش به سمتش سرازیر شده بود. بعد از
 سوم پدر محمودرضا او و بهرام برگشته بودند گرگان و روزبه
 رفته بود کیش. رENA مانده بود پیش نیاز. سه روز. نیاز روز بعد
 آرام شده بود، اما محزون و بی حرف بود .

صبح که گلناز بیدار شده و بیرون رفته بود روزبه، بهرام، رENA
 و ایرج پشت میز ناهارخوری نشسته بودند. معذب سلام کرده و
 با خوش‌رویی جواب شنیده بود. زودتر از همه روزبه بلند شده و
 صندلی‌ای برایش عقب کشیده بود. رENA برایش چای ریخته و
 وقتی نشسته بود ایرج آهسته گفته بود :

_منظورش... منظورش اینه که...

انگار داشت جواب سوالی را می‌داد که قبل از آمدن گلناز از او
 پرسیده بودند. سرش را پایین انداخت و با صدایی که از ته چاه
 می‌آمد گفت:

_به خاطر کورتاژ غیراصولی و خشن بافت رحم آسیب دیده.
 دچار چسبندگی شده. بهش می‌گن سندروم اشرمن. دیگه رحم
 قادر نیست جنینو تو خودش نگه داره. برای ما تنها راه بچه‌دار
 شدن...

همه به دهانش او نگاه می‌کردند و منتظر یک روزنه‌ی امید
 بودند.

08:59

#قسمت ۷۲۸

_رحم اجاره‌ایه.

نفس ایرج ته کشید و دست رENA رفت روی دهانش. بهرام لب به هم فشرد و نفس بلندش سکوت بینشان را درید. روزبه به گلناز نگاه کرد که خیره بود به سطح براق چوب گردو. از زیر میز دست پیش برد و دست او را گرفت. دستش مشت شده و سرد بود. گلناز که نگاهش کرده بود زمزمه‌وار گفته بود :

_غصه نخور!

رENA با گریه پرسیده بود :

_چرا این همه مدت به ما نگفتین؟... چرا تنهایی تحملش کردین؟... چرا گذاشتین ما ندونسته هی بگیم بچه‌دار بشین و وقتشه و داره دیر می‌شه و هی آزارتون بدیم...
اشک‌های رENA تندتند چکیده بود. تا ایرج خواسته بود دهان باز کند رENA گفته بود :

_مادر خوبی نبودم براش. اگه بودم ازم مخفی نمی‌کرد.

ایرج دلجو یانه گفته بود :

_مامان خواهش می‌کنم. ما فقط ازتون خجالت می‌کشیدیم.

نمی‌خواستیم ازمون ناامید بشین...

آهسته گفته بود :

_برای من فقط آرامش خود نیاز مهمه، ولی متأسفانه خودشو آزار می‌ده.

_مشکلت با رحم اجاره‌ای چیه؟

ایرج باحیرت به روزبه نگاه کرده و پلک زده بود. آن قدر جواب نداده بود که انگار سؤال روزبه توی گذر ثانیه‌ها متلاشی شده بود. بعد هم برخاسته بود :

_یه سر به نیاز بزنم.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۲۹

نگین که می‌دوید چنگ انداخت سر شانه‌اش و غر زد :

_چه خبرته؟... صبر کن.

گلناز با دیدن او ابروهایش بالا رفت :

_سلام نگین خانم. چرا این قدر دیر اومدی؟

او سرخوش شانه بالا انداخت :

_خواب موندم. دیشب پیش مهرگان بودم.

گلناز اخم کرد :

_خاک تو سرت!

او به خنده افتاد :

_بیشعور تا صبح درس می‌خوندم.

گلناز پوزخند زد :

_اونی که فکر می‌کنی منم خودتی.

نگین دستش را حلقه کرد دور بازوی او و کنار گوشش پیچ

کرد :

_تازه بعد از یه ماه حاضر شد دیشب برم پیشش...

با حرص ادامه داد :

_بیچاره‌م کرد گلی. جون تو به گُ... نه ببخشید به چیز خوردن

افتادم.

گلناز خندید :

_حقته!... مامانت که حریفت نمی‌شه مگه مهرگان ادبت کنه. منم

دیگه کم‌کم قصد داشتم رفت و آدمو باهات کم کنم. بدآموزی داری

برای برگ‌گلم.

نگین با آرنج کوبید به شکمش و غر زد :

_گم‌شو... بچه پررو.

توی خیابان نگین دستش را کشید :

_بیا من می‌رسونمت.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۳۰

گلناز موبایلش را بیرون کشید :

_مرسی نمی‌رم خونه.

او ابرو بالا انداخت :

_پس کجا می‌ری؟

_می‌رم هتل کار دارم.

کنجکاو پرسید :

_هتل بهرام خان؟

گلناز سر تکان داد و وارد اپلیکیشن اسنپ شد .

نگین غر زد :

_خب می‌رسونمت گلی، ماشین بگیر.

او نگاهش کرد :

_تعارف نمی‌کنم. خودم برم راحت‌ترم.

نگین دیگر اصرار نکرد، تنها کمی جلوتر آمد و با نگاهی خیره

پرسید :

_از روزبه چه خبر؟

گلناز پلک زد و بی حرف سر تکان داد. نگین ابرو بالا انداخت :

_فکر می‌کردم کم‌کم دارین با هم خوب می‌شین ولی خب وقتی رفتی تو خونه‌ی خودت...

شانه بالا انداخت :

_شاید برات مهم نباشه ولی ...

گلناز لب زد :

_ولی چی؟

او لب به هم فشرد :

_بی‌خیال گلی...

دو قدم فاصله گرفت و دست بالا برد :

_خدا حافظ.

گلناز بی حرف نگاهش کرد. او چرخید و تند برگشت سمت گلناز.

انگار که بخواهد به سمتش حمله‌ور شود تندتند شروع کرد به

حرف زدن.

-مانی و مامانش رفتن کیش.

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۳۱

گلناز گردن کج کرد :

_خب؟

او اخم کرد :

_خیلی خری گلی... تو فکر می کنی الکی رفتن ...

قدمی پس رفت و سر جنباند :

_با اینکه ازش خوشم نمی آد، اما دلم نمی خواد مانی پیروز بشه.

چرخید و قدم هایش به طرف ماشینش سرعت گرفت. گلناز تکیه داد به دیوار و پوزخند زد. نگین خیلی احمق بود. انگار جنگ و

مبارزه بود که یکی باید می برد یا یکی باید شکست می خورد.

با دیدن شماره پلاک ماشین به سمت آن رفت و روی صندلی

عقب نشست.

سر چسباند به صندلی و گوش سپرد به نغمه ی غم انگیزی که ماشین را پر کرده بود. محزون و گرم و گیرا. حجت اشرف زاده

شور گرفت:

_اندوه بلندی است چه باشی چه نباشی!

نفس بلند گلناز بین غم ترانه پیچید.

کمی بعد وقتی از ماشین پیاده شد با صدای پیامک به موبایلش

نگاه کرد. روزبه بود که نوشته بود:
 سلام قشنگ‌ترین گلناز دنیا. صبحت به‌خیر عزیزدلم. دلم برای تو
 و دخترم شده قد یک نقطه‌ی ریز که حتی با چشم دیده نمی‌شه. به
 امید دیدار.
 با شست پیام را رد کرد. پیام دیروزش هم چنین مضمونی
 داشت :

_سلام مامان خوشگل گلبرگ. دلتنگتونم دخترای قشنگ بهرام
 خان .
 دو تا ایموجی بوس هم گذاشته بود تنگش .

#التهاب

08:59

#قسمت ۷۳۲

پیام‌ها را رد کرد. از روزی که رفته بود کیش هر روز صبح پیام
 فرستاده بود، اما گلناز هیچ جوابی نداده بود. حتی می‌دانست که
 او می‌داند از خانه‌ی بهرام رفته‌اند، اما حرفی نزده بود. روزی
 که از هم جدا شدند توی اتاق خانه‌ی نیاز دسته‌کلید خانه‌اش را
 گذاشته بود کف دست او و دستش را دورش حلقه کرده و کنار

گوشش گفته بود :

_اگه دلت خواست تنها زندگی کنی منت بذار سرم برو خونه مون.
گلناز حرفی نزده بود .

گوشی را انداخت توی جیب پالتو و رفت سمت هتل.
توی لابی هتل به سمت مبل های استیل سبزرنگ رفت. روی مبل
تک نفره ای نشست و موبایلش را میان دستش گرفت. لب بالایش
را با دندان فشار داد و وارد مخاطبین شد. چشمانش روی نام
فرشاد مکت کرد، اما انگشتش بلافاصله زد روی اسمش و بعد
هم گزینه ی تماس .

بوق سوم کامل نشده بود که صدای متعجب فرشاد میان گوشش
نشست :

_الو گلناز؟

گلناز آب دهانش را بلعید و محکم گفت :

_سلام. خوبی؟

صدای فرشاد انگار از راهی دور می آمد. از آن طرف کره ی
زمین.

_ممنون.

#التهاب

08:59

گلناز به خانم کمالی که به سمتش می آمد نگاه کرد و او برایش سر تکان داد. گلناز توی گوشی گفت :

_دلت می خواد سمیرا رو ببینی؟

_سمیرا!!!

فرشاد نام زنش را زمزمه کرد. انگار که می خواست نسبتشان را به یاد بیاورد. شاید هم شکلش را. شاید هم همه ی رنجی را که با خودخواهی و حماقت به او تحمیل کرده بود.

خانم کمالی که نزدیک شد گلناز بی حوصله از مکث طولانی فرشاد تماس را قطع کرد و بلند شد. لبخندی چسباند روی

صورتش و دستش را پیش برد :

_سلام. خسته نباشید.

او دستش را فشرد :

_سلام عزیزم. خوبی؟ دختر گلت خوبه؟

نگذاشت گلناز جوابی بدهد و گفت: _جناب عظیماتماس گرفتن

فرمودن برین اتاقشون.

گلناز سر تکان داد و دستش را بالا کشید. موبایلش می لرزید و

اسم فرشاد رویش خودنمایی می کرد.

پوزخند زد، بعد رد تماس. رفت توی باکس پیام ها و تایپ کرد :

_اگه می‌خوای خانمتو ببینی بیا هتل آقای عظیمما.
ارسال را که زد موبایل را انداخت داخل جیبش و به سمت
آسانسور رفت. صدای پاشنه‌های بوتش فضای ساکت اطرافش را
به سخره می‌گرفت .

#التهاب

۱

09:25

التهاب

#قسمت ۷۳۴

کمی منتظر ماند و خیره به در آسانسور فکرش پر کشید به هزار
جا. یکی هم سمیرا بود که قرار بود امروز مادرش را ببیند و
احتمالاً دیده بود.

کمی بعد توی اتاق بود. به بهرام سلام کرد و او با سرزنش سر
تکان داد. با دلجویی لبخند زد. رو کرد به بوستانی و گفت :
_سلام آقای بوستانی. با زحمتای ما.

او که برخاسته بود گفت :

_سلام دخترم. چه زحمتی؟ انجام وظیفه‌س!

گلناز لب زد :

_اخیار دارید. راحت باشید خواهش می‌کنم.
به‌سوی میز بهرام رفت. او نیم‌خیز شد و دستش را دراز کرد و
دست گلناز را فشرد :

_خوبی بابا؟

گلناز خندید :

_عالی!... آخرین امتحان بود. طناب دار از دور گردنم باز شد.
روی پاشنه‌ی پا چرخید و با دو قدم کوتاه رسید به مبل راحتی
سفید و نشست رویش. به بوستانی نگاه کرد :

_بابا گفتن می‌خواین منو ببینین.

او سر تکان داد :

_بله. در مورد کارایی که خواسته بودین.

گلناز سر تکان داد و او گفت :

_طبق تحقیقات ما توی اون محدوده‌ای که مدنظر شماست به
شش تا دبستان و دو تا دبیرستان نیاز هست. با توجه به
روستایی بودن مکان و وسعت محدود مدارس، هزینه‌ها زیاد بالا
نیستن...

#التهاب

09:25

#قسمت ۷۳۵

کاغذی را به سمت گلناز گرفت :

_برآورد هزینه‌هاست.

گلناز کمی خودش را جلو کشید و برگه را از دست او گرفت.

نگاهش روی برگه می‌چرخید که بوستانی گفت :

_ساخت کارگاهی هم که مدنظرتونه تقریباً بیشتر کاراش انجام شده...

گلناز نگاهش را بالا کشید و او گفت :

به‌زودی می‌تونیم ساخت‌وسازو شروع کنیم.

گلناز لبخند زد :

_چه عالی!

اموال پدرش را که از ستار پس گرفته بودند حمیده کلی ناله و نفرین کرده بود. حالا با ثروتی که کم هم نبود تنها چیزی که برای خودش خریده بود وسیله برای خانه‌ای بود که بهرام برایش خریده بود. یک جور جهیزیه خریدن. البته که شیرین نبود. یک جور تلخ‌کامی آزاردهنده راحتش نگذاشته بود موقع خرید. اسم همین جهیزیه لعنتی بلا شده و به جانش افتاده و زندگی و باورهایش را زیرورو کرده بود. شناختش از آدم‌ها را. اینکه آدم‌ها گاهی هیچ حد و مرزی ندارند برای رذالت و پستی،

شاید هم جنون.
 باغ پرتقال و شالیزاری هم که نزهت دوست داشت، مانده بود.
 بقیه‌ی اموال شده بود پول نقد. ساختن مدرسه توی روستاها بعد
 هم فراهم کردن کارگاه‌های تولیدی پارچه‌بافی و قالی بافی و
 خیاطی برای زنان بی‌سرپرست و دختران جوانی که دلشان
 می‌خواست استقلال مالی داشته باشند.

#التهاب

09:25

#قسمت ۷۳۶

صبح می‌آمدند گرگان و ظهر به روستا برمی‌گشتند. با وسیله‌ی
 رفت و آمدی که کارگاه برایشان تدارک می‌دید.
 کمی بعد وقتی بوستانی رفت، گلناز پرسید :
 _از سمیرا چه خبر؟
 بهرام تکیه داد :
 _مادرش پیششه.
 او ابرو بالا انداخت :
 _خب!

بهرام با اخم دلنشینی خندید :

_یه کم... حالا نه خیلی هم کم، ولی فحشمون داد.

گلناز سرخوش خندید :

_حقمه.

بهرام یک ابرو با داد و با تکان سر گفت :

_بله حقمونه.

گلناز باز خندید. دست دراز کرد و شکلاتی از روی میز برداشت.

لفاف دورش را که باز می کرد گفت :

_دلم می خواد برم بشینم یه دنیا کتاب بخونم. هزار تا فیلم ببینم.

یه دل سیر با گلبرگ بازی کنم.

شکلات را برد جلوی دهانش و غر زد:

_متتفرم از این یه ماه فرجه ها و امتحانا...

شکلات را انداخت گوشه لپش و چشمک زد :

_شما نمی تونین کاری کنین این یه ماه رو از ترما حذف کنن.

بهرام خندید :

_حالا صحبت می کنم باهاشون.

گلناز لبخند زد. بعد بلند شد :

_من برم یه سر به سمیرا بزنم.

#التهاب

09:25

#قسمت ۷۳۷

دستش رفت روی دستگیره و با خنده گفت :

_فکر کنم باید دو تا زره بخریم واسه خودمون، شوهرش کم کم می رسه و شایدم تنها نباشه.

در را که باز کرد بهرام صدایش زد :

_گلناز!

گلناز با مکث به بهرام نگاه کرد:

_بله بابا؟

بهرام بلند شد و از پشت میز به جلوی آن آمد. یک دستش را به میز تکیه داد و دست دیگرش را با پس زدن کتش برد توی جیب شلوارش و گفت :

_روزبه دیشب زنگ زد. دلخور بود ازم که چرا گذاشتم برین از پیش ما.

گلناز گردن کج کرد :

_ما که نرفتیم. مدام پیش شماایم .

منتظر حرفی از طرف بهرام نماند. لبخند زد و بیرون رفت. با آسانسور به طبقه‌ی اول رفت. از آسانسور که بیرون رفت با دیدن یکی از خانم‌های بخش خانه‌داری لبخند زد. زن سطل و تی‌ای که دیتش بود را روی زمین گذاشت و دو قدم جلو آمد.

_سلام خانم عظیمیا.

سر تکان داد :

_سلام خسته نباشید.

زن با وجود خستگی‌ای که از سروریش می‌بارید، با سرخوشی تشکر کرد .

#التهاب

09:25

#قسمت ۷۳۸

سمت اتاق سمیرا رفت. ضربه‌ای به در زد و منتظر به دیوار کنار آن تکیه داد. موبایلش را بالا آورد. نگین توی واتساپ برایش پیام فرستاده بود. خیره شد به عکس ماندانا که با تاپ یقه شل زرشکی بافت، یک سگ پشمالو توی بغلش بود. ماندانا می‌خندید و دندان‌های سفید و درخشانش انگار داشت یک خمیردندان یا مسواک را تبلیغ می‌کرد. روی عکس نوشته شده بود :

_من و نانسی توی کیش.

«بله» گرفته‌ی سمیرا باعث شد موبایل را بگذارد توی جیبش و بگوید :

_گلنازم.

در که باز شد گلناز خودش را تا جلوی آن کشید. سمیرا با چشم‌هایی سرخ و متورم لب زد :

_سلام!

گلناز اخم کرد :

_سلام!... این چه وضعیه؟! تو چرا این شکلی شدی؟
لب‌های سمیرا لرزید و یک‌باره در تا انتها باز شد. مادر سمیرا پشت سرش ایستاد و با یک دنیا اخم و طلبکاری گفت :
_راست گفتن یارب روا مدار گدا معتبر شود...
#التهاب

09:25

#قسمت ۷۳۹

سمیرا لب گزید. نیم‌چرخ به‌سوی مادرش زد و التماس کرد :

_مامان!

او غرید:

_درد و مامان!... کوفت و مامان!

با حرص شانه سمیرا را گرفت و از مقابل در عقب کشیدش و خودش مقابل گلناز قد علم کرد :

_ببین دختر مش‌رستم و نزهت... اگه فکر کردی یه شوهر پولدار کردی و با زرنگ بازی مال و اموال عموتو بالا کشیدی و آدم

شدی برای خودت کور خوندی...!

یک‌دفعه چنگ انداخت و دست گلناز را گرفت و توی اتاق کشید.

در را بست و زل زد توی چشم‌های بی‌حالت گلناز و گفت :

_حقیقه الان خفت کنم، داغ‌تو بذارم روی دل ننه‌ت. دختره خل‌وچل دختر ما رو عروسِ عموت و زن پسر عموتو آوردی اینجا قایم کردی که انتقام‌گیری از ما؟! تو آدمی؟ تو خدا و پیغمبر حالیته؟ تو خانواده حالیته؟...

سمیرا نالید :

_بس کن مامان!

زن که سرخ شده بود به سمیرا نگاه کرد و دست پرت کرد بالا و گفت :

_ببند دهنتو. آبرو نداشتی برای ما. اون عمه‌ی خیر ندیده‌ت کم بارمان نکرد. نمی‌دونستم غصه‌ی حرفای اونو بخورم یا بشینم برای تو گریه کنم که فکر می‌کردم دیگه جنازه‌تم نمی‌بینم.

اشک سمیرا چکید. گلناز دستش را از میان پنجه زن بیرون کشید و از کنار هر دو گذشت. به سمت پنجره رفت. پرده را پس زد و زل زد به خیابان .

#التهاب

09:26

#قسمت ۷۴۰

خورشید معلوم نبود کجا قایم شده بود که این همه، همه جا ظلمات بود. بی روح و یخبندان. مثل یک آدم آهنی با صدایی که فراز و فرودی نداشت گفت:

— فعلاً خوش حال باشین که سمیرا رو صحیح و سالم پیدا کردین. پرده را انداخت و برگشت. به سمیرا نگاه کرد :

— خودتو جمع و جور کن... زنگ زدم شوهرت کم کم می آد. تاب و توان از پاهای دخترک رفت. با ناتوانی لب تخت نشست . سر تکان داد :

— نه!... آمادگیشو ندارم. مادرش با پیراهن چین دار و گل دار بلندی که موقع راه رفتن لای پاهایش می پیچید قدم تند کرد سمتش و جلویش ایستاد :

_یعنی چی نه!... پاشو بریم دختر. یه روزم یه روزه که زودتر برگردی.

سمیرا به گلناز نگاه کرد. او با نفسی بلند و قدم‌هایی کوتاه به سمتش آمد. چرخید و نشست کنارش و خیره شد به زمین. لب زد :

_هر چی زودتر باهاش روبه‌رو بشی راحت‌تری. سختش نکن این همه.

سمیرا سر تکان داد :

_نمی‌تونم.

#التهاب

09:26

#قسمت ۷۴۱

گلناز نگاهش را بالا کشید و میان چشم‌های خشمگین و مغموم و مستأصل مادر سمیرا گفت :

_ببینین راضیه خانم، برام مهم نیست دربارهم چی فکر می‌کنی و چی می‌گی، برای من فقط سمیرا مهمه. اینکه بعد از این همه سختی و دوری و غصه خوردن الان کارش نتیجه بده. اینکه

شوهرش آدم شده باشه و قدرشو بدونه. اینکه بفهمه اگه سمیرا پای زندگیش و مریضی اون مونده بود از سر دوست داشتن بوده نه اینکه جایی رو نداشته بره...

سر تکان داد :

_متوجهید؟

زن با سر درگمی سر به طرفین جنباند. نگاهش را کشید روی سمیرا که با چشمانی غرق اشک زل زده بود به روبه‌رویش. کار دخترش، درک غمش از توان او خارج بود.

گلناز برخاست. به سمیرا نگاه کرد :

_تا هر وقت بخوای اینجا بمونی نه من مشکلی دارم نه آقای عظیم .

راضیه مات نگاهش کرد و او گفت :

_خواهش می‌کنم خوددار باشین و به تصمیم و احساس سمیرا احترام بذارین.

#التهاب

09:26

#قسمت ۷۴۲

به سمت در رفت و دستگیره را پایین کشید. در را باز کرد، قبل از خارج شدن به راضیه نگاه کرد و گفت :

_نگران آبروتون نباشین. همه چیز درست می‌شه.
بیرون رفت و در را بست. انرژی‌اش ته کشیده بود. به سمت آسانسور رفت، اما منصرف شد و راهش را کج کرد سمت راه‌پله. توی همکف که ایستاد نفس خسته‌اش را فوت کرد. به طرف پنجره رفت و مقابلش ایستاد. خیابان شلوغ بود و ماشین‌ها تندتند در رفت‌وآمد بودند. برف باز ریز می‌بارید. نرم و یک‌دست می‌نشست روی زمین و عین خیالش نبود زیر پای آدم‌ها لگدکوب می‌شد.

پلک زد و چشم بست. خسته بود و حالا تازه یادش افتاده بود امروز مناسب این ملاقات نبود. روز این همه استرس و آشوب. دلش خواب می‌خواست. گلبرگ را و عطر تنش را .
شانه‌اش که سنگین شد و عطر بهرام توی دماغش نشست
زمزمه کرد:

-خدا کنه زود بیاد خیلی خسته‌م.

-می‌خوای تو برو خودم هستم.

گلناز لب زد :

_نه می‌مونم.

-بهش زنگ بزن. اگه دیر می‌آد برو تو اتاق من یه چرت بزن.
گلناز حرفی نزد و خیره به دختر و پسر جوانی که دست در دست

هم از جلوی می‌گذشتند، آه کشید.
 بهرام لب به هم فشرد. دستش را از روی شانه عروسی
 برداشت و دور شانه‌اش حلقه کرد. آهسته گفت :
 گلناز جان!... بابا...

#التهاب

09:26

#قسمت ۷۴۳

گلناز چشم به هم فشرد. می‌دانست بهرام برای اولین بار
 می‌خواهد راجع به روزه حرف بزند. اما حالا اصلاً آمادگی‌اش را
 نداشت. خسته بود. دلشوره داشت و ذهنش هزار پاره بود.
 نمی‌دانست اگر بهرام وساطت کند چطور می‌تواند نه بیاورد.
 توانش را نداشت. دعا کرد حرفی نزد و انگار مرغ‌آمین همان
 لحظه گرد سرش چرخید.

بهرام نفس بلندی کشید و حرفی نزد. رویش نمی‌شد چیزی
 بگوید. روزه پسرش بود، پاره تنش اما او آن قدر منصف بود که
 اگر طرف مقابلش کسی مثل روزه بود و طرف دیگر دختر
 خودش حتی به گذشت هم فکر نکند. حالا با همه احساسی که به
 روزه داشت نمی‌توانست حق گلناز را ندیده بگیرد .

روز آخری که تهران بودند روزبه گفته بود:

چرا نگفتین پردیس...

بهرام مهلت نداده بود حرفش را تمام کند. با سرزنش گفته بود:

فکر کن می‌گفتیم، چی‌کار می‌کردی؟...

روزبه معذب پرسیده بود:

ماجرای مهریه و اون زمینو...

بهرام تند شده بود:

جز من و تو و رنا هیچ‌کسی نمی‌دونه و نباید بفهمه...

روزبه با بیچارگی گفته بود:

اگه بفهمه...

بهرام محکم گفته بود:

نمی‌فهمه!... هیچ‌وقت نمی‌فهمه.

#التهاب

09:26

#قسمت ۷۴۴

بهرام لب زد :

_اومد انگار.

گلناز نگاهش را از جایی نامعلوم گرفت و توی خیابان انداخت.

فرشاد تنها نبود. ستار و حمیده هم بودند. لب گزید :

_کاش تنها می‌یومد.

بهرام بازویش را فشرد :

_غصه‌ی چی رو می‌خوری وقتی من هستم.

گلناز سر چرخاند و از پایین نگاهش کرد :

_دلم نمی‌خواد به شما بی‌احترامی کنن.

بهرام لبخند زد :

_نمی‌کنن. نگران نباش.

لختی بعد آهر سه وارد هتل شدند. نگاهشان به اطراف چرخید. تا

گلناز و بهرام به خودشان بجنبند صبوری به سمتشان رفت. از

قیافه و لباس‌هایشان معلوم بود که اشتباه آمده‌اند انگار .

-می‌تونم کمکتون کنم؟

فرشاد گیج نگاهش کرد و بی‌ربط گفت :

_گلناز گفت بیایم اینجا.

ابروهای صبوری بالا رفت و سر چرخاند طرف بهرام و گلناز.

فرشاد هم نگاهشان کرد. انگار نیرو گرفته باشد رو به ستار و

حمیده گفت :

_گلناز اون جاست.
 هر سه صبوری را جا گذاشتند و به سمت آن دو رفتند. بهرام
 جلو آمد و بعد از احوال‌پرسی تعارف کرد بنشینند.
 با دست به صبوری اشاره کرد و او که جلو رفت گفت :
 _بگو پذیرایی کنند.

#التهاب

30 November 2022

۱

23:51

التهاب

#قسمت ۷۴۵

گلناز هنوز سر جایش ایستاده بود. بهرام نگاهش کرد و با لبخند
 گفت:

_گلناز بابا، چرا نمی‌آی؟
 او با قدم‌هایی سست، تنی کرخت، چشمانی خواب‌آلود، ذهنی
 مشوش و قلبی که کندتر از معمول می‌تپید به سمت آن‌ها قدم
 برداشت.

حمیده متعجب نگاهش می‌کرد و ستار اخم داشت. چشمانش هنوز هم طلبکار بودند بابت حقی که پس گرفته شده بود. فرشاد بلند شد و سر تکان داد :

_سلام.

او لب زد :

_سلام.

وقتی که نشست بهرام رو به ستار گفت :

_فکر می‌کردیم آقازاده تنها تشریف می‌آرن!
ستار کلافه گفت :

_می‌خواست تنها بیاد ولی ما نداشتیم.

بهرام سر تکان داد و به گلناز نگاه کرد. ستار پرسید:

_برای چی از فرشاد خواستی بیای اینجا؟

حمیده پوزخند زد و آهسته طوری که فقط فرشاد شنید، گفت:

_فقط ننه‌ش مدعیه که دخترش مریم مقدسه.

گلناز به فرشاد نگاه کرد. لب‌هایش را برد توی دهانش و بعد یک‌باره گفت :

_سمیرا اینجاست...

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۴۶

فرشاد نیم‌خیز شد. ستار کلاه را از روی سرش برداشت و حمیده هین بلندی کشید .

گلناز به فرشاد نگاه کرد :

_بشین!

آن‌قدر محکم گفت که او روی مبل افتاد. ستار با حیرت نگاهش بین گلناز و بهرام و فرشاد می‌چرخید. حمیده با گوشه چشمی که چین خورده بود به گلناز خیره بود .

_سمیرا روزی که...

با نزدیک شدن گارسون سکوت کرد. پذیرایی که انجام شد، رو به فرشاد گفت :

_الان زن‌دایت پیش سمیراست .

حمیده اخم کرد :

_کجا بوده این همه وقت؟

گلناز نگاهش کرد، اما حرفی نزد. باز به فرشاد نگاه کرد :

_خوب شدی الان؟ دیگه نیاز به کمک نداری؟ الان دیگه همه

چیز نرماله و زندگیت برگشته به روزای قبل اون اتفاق.

فرشاد گیج سر تکان داد و لب زد :

_آره.

انگار خواب بود. سمیرا برایش یک رویای خوش بود در

روزهایی دور که او بد تعبیرش کرده بود.

گلناز خیره شد به دستانش و پرسید:

_سمیرا کجای زندگیت؟

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۴۷

فرشاد که حرفی نزد سرش را بلند کرد و نگاهش را صاف

انداخت تو ی چشمان سرگردان او و پرسید :

_هان؟ کجای زندگی و دلته؟ اصلاً جایی داره تو زندگیت؟ تو

قلبت؟ تو ذهنت؟

حمیده غر زد :

_اصول دین می‌پرسی دختر؟

نگاه گلناز به‌سوی او چرخید. پلک زد رو به چشمان خشنش و

آهسته گفت :

_آره اصول دینه. با همین سوآلا می‌شه بهشت یا جهنمو برای

اون دختر تو همین دنیا بسازه .

به فرشاد نگاه کرد :

_سمیرا این همه دوری و سختی و غربت و دلتنگی رو تحمل
نکرده که باز بیاد کنار تو و باز از همون نقطه‌ای که تموم کرده
شروع کنه.

فرشاد گفت:

_من...م

ستار مهلت نداد. صدایش پخش شد روی شرمندگی پسرش وقتی
گفت :

_اون اول بیاد بگه این همه وقت کجا بوده... چه غلطی

می‌کرده... تا...

گلناز نگاهش کرد :

_پیش من بوده. گریه می‌کرده. زجر می‌کشیده. غصه

می‌خورده...

حمیده برخاست و مبهوت گفت :

_پیش تو بوده؟

گلناز صاف تکیه داد :

_بله.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۴۸

حمیده با پوزخند به ستار نگاه کرد :

_تحویل بگیر ...

بعد گفت:

_چه مرگش بود؟ خوشی زده بود زیر دلش؟ فرشاد که عمل کرده

بود و داشت روبه‌راه می‌شد.

پورخند زد:

_چیه فکر کردی مال و اموال مونو به ناحق بگیری می‌میریم.

یکی پیدا شد هفت پشت غریبه ولی آدم بود. پول عمل فرشادو داد

تا امثال تو بفهمن خدایی هم هست.

گلناز بی‌حالت نگاهش می‌کرد. او که ساکت شد به فرشاد گفت:

_خودت می‌دونی چی شده و چی بینتون گذشته که صبر خانمت

تموم شد. فرشاد نادم دست کشید روی موهایش. می‌دانست.

خوب هم می‌دانست.

_وقتی دیدمش شرایطش خیلی نامساعد بود. بهش قول دادم اگه بهم اعتماد کنه تا وقتی خودش نخواد نمی‌ذارم کسی بیاد سراغش و اذیتش کنه.

تکیه داد. به بهرام نگاه کرد بعد به فرشاد.

_بابا لطف کردن اینجا رو در اختیارمون گذاشتن ولی اگه حرف و گله و شکایتی هست مسئول همه چیز منم.

بهرام لبخند زد، اما حرفی هم نزد. جسارت دخترک را می‌پسندید. حمیده غرید:

شاهکار کرده با افتخارم تعریف می‌کنه.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۴۹

ستار با خشم غرید :

_چشم روشن. مار تو آستینم پرورش دادم.

حمیده به فرشاد نگاه کرد :

_خاک تو سرت کنن فرشاد. پاشو یکی بزن تو دهنش تا دیگه...

بهرام اخم کرد :

_مؤدب باشین خانم.

حمیده نگاهش را انداخت روی چشمان بهرام که انگار تا حالا

ندیده بودش. صدایش را انداخت توی سرش و داد زد :

_معلوم هست تو این خراب شده چه غلطی می‌کنی. اینجا هتل یا مرکز فساد؟ گل می‌گیرم دم این قبرستونو. فکر کردین شهر هرته که زن مردمو بیارین توش و انگارنه‌انگار که...
-مادر !

نهیب فرشاد مثل یک شیلنگ آب فشار قوی آتش حمیده را از نفس انداخت.

دو تا از کارکنان هتل با حیرت قدم تند کردند سمت آن‌ها. یکیشان گفت :

_قربان نگهبانو..

بهرام دستش را بالا برد :

_نه نیازی نیست.

فرشاد میان التهاب فضا به گلناز نگاه کرد و پرسید :

_حالش خوبه؟

ستار و حمیده نومیده نگاهش کردند.

گلناز سر تکان داد :

_آره

- بهش گفتم من او مدم؟
 _ آره می‌دونه قراره بیای ولی می‌گه آمادگی نداره...
 فرشاد بدون تعلل بلند شد :
 _ می‌خوام ببینمش.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۰

حمیده به خودش آمد و دهان بازش را بست. اخم کرد و نشست روی مبل. غر زد :
 _ آخر الزمانه!
 فرشاد بلند شد و به گلناز نگاه کرد. او هم برخاست. هنوز دو قدم دور نشده بودند که حمیده گفت:
 _ طلا هم که شده باشه، دیگه به درد ما نمی‌خوره.
 فرشاد اهمیت نداد. قدم‌هایش تندتر و مصمم‌تر شد. انگار باورش شده بود صلاحی که حمیده برایش می‌خواهد با فکرهای خودش هم‌سو نیستند. بس بود. دیگه نمی‌توانست بگذارد افسار زندگی‌اش را به هر طرف که می‌خواهد بکشد.

کمی بعد پشت در اتاقی بودند که سمیرا پشت پنجره‌اش ایستاده بود و به سرمای بیرونش زل زده بود. نومید بود، مثل کشاورزی که از بارش باران به یک یأس آزاردهنده رسیده باشد. یقین داشت همه کاشته‌هایش به هیچ ختم می‌شوند. به یک خشک‌سالی هفت ساله. مگر اینکه عزیزمصری پیدا می‌شد و خوابی می‌دید و یوسفی می‌آمد و تعبیرش می‌کرد تا همه چیز برعکس بشود و گرنه که روبه‌رویش یک برهوت خشن و پرغم قد کشیده بود و هی کش می‌آمد. همه تن دخترک می‌لرزید. نه از سرمای آخر دی ماه که از وحشت روبه‌رو شدن با شوهرش و خانواده‌ی او. ضربه‌ی گلناز که روی در نشست او چنان از جا پرید که مادرش با دلسوزی نگاهی کرد.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۱

تا خواست برای باز کردن در برود سمیرا گفت :

_خودم باز می‌کنم مامان.

راضیه سر جا ماند و سمیرا راه افتاد. قلبش شده بود شبیه یک

بمب ساعتی که هر آن ممکن بود بترکد .

وقتی چنگ انداخت روی دستگیره دستش آن قدر می لرزید که لبش را گاز گرفت شاید افاقه کند. از درد مغزش تیر کشید و طعم شور خون توی حلقش پیچید و چشم هایش را سوزاند. در را که باز کرد گلناز با لبخند مقابلش بود. روی خوش او که همیشه خدا کابوشش بود مثل نسیم بهاری حال دلش را جا آورد. لب زد :

_تویی؟

آب دهانش را قورت داد و نفس راحتش را بیرون. گلناز خندید :

_منتظر کس دیگه ای بودی سمیرا خانم؟ هوم؟... مثلاً منتظر آقا فرشادت؟

سمیرا آب دهانش را دوباره بلعید. انگار یک چیزی مانده بود توی گلویش که پایین نمی رفت و درد آزارش می داد .

گلناز گفت :

_فرشاد می خواد ببیندت.

سمیرا سر تکان داد :

_من می ترسم.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۲

گلناز اخم کرد :

_از چی؟ از فرشاد؟

دست گذاشت روی شانه او و اطمینان داد :

_من تا آخرش باهاتم عزیزم. فرشاد یا تو رو می‌خواد یا

نمی‌خواد. باید تکلیفتو مشخص کنه...

نگاه سمیرا از روی سر او بالا رفت و جایی ثابت ماند. رنگش

پرید و لب‌های صورتی‌اش به سفیدی گرایید. با دستی که

می‌لرزید دست گلناز را گرفت و سر گلناز به عقب برگشت. او

درست پشت سرش ایستاده بود و با چشمانی مبهوت در عین حال

غمگین به دختری نگاه می‌کرد که آخرین بار که دیده بودش یک

مشت جانانه کوبیده بود زیر گوشش و با عربده خواسته بود

گورش را گم کند .

گلناز به سمیرا نگاه کرد و خودش را از بین آن‌ها کنار کشید.

دست او را گرفت به سمت فرشاد و آهسته گفت :

_اینم خانمت... صحیح و سالم...

دست سمیرا می‌لرزید، اما فرشاد معطل نکرد و دست او را محکم

گرفت. گلناز سرک کشید تو و به راضیه که بلاتکلیف ایستاده بود

وسط اتاق گفت :

_می‌آین بیرون بی‌زحمت.

او سر تکان داد. به سمت تخت پا تند کرد و چادرش را که شلخته

روی آن پرت شده بود چنگ زد و روی سرش انداخت. جلوی در

نگاهش روی قامت لرزان دخترش نشست. فرشاد طوری به صورت سمیرا خیره بود که انگار او را نمی‌دید.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۳

کمی بعد چرخید. زن و شوهر کنار هم نشسته بودند و دست سمیرا میان دستان همسرش بود .
سمیرا به زمین خیره بود، اما فرشاد به او نگاه می‌کرد. انگار رسم زمانه بود. آدم‌ها آدم نمی‌شدند تا توی مضیقه و سختی قرار نمی‌گرفتند. حتماً باید همین دوری‌ها پیش بیایند تا قدر بدانند.
آهسته گفت :

نشستن سمیرا الان کنارت یه جور معجزه‌س. یه جور لطفه بهت...

سر فرشاد چرخید سمتش و گلناز چانه بالا انداخت :
_شک نکن!

فرشاد لب‌هایش را کشید توی دهانش و گلناز گفت :

_همین جا... توی همین اتاق تکلیفتو با خودت و دلت و زنت
 مشخص کن. اگه می‌تونی مردونه پای زنت وایسی که هیچی
 وگرنه همین الان پا پس بکش تا تکلیف سمیرا هم روشن بشه.
 غصه‌شم نخور. من تا آخر دنیا پشتشم. سمیرا برام مثل خواهریه
 که هیچ وقت نداشتم .
 سمیرا با چشم، لب، چانه و دلی لرزان نگاهش می‌کرد. گلناز سر
 تکان داد:

_متوجه شدی چی گفتم آقا فرشاد؟
 نفسش را بیرون داد و با تکان دادن سر گفت :
 _من از همون ساعتی که سمیرا از خونه رفت بیرون مثل سگ
 پشیمون شدم که غلط زیادی کردم.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۴

گلناز ابرو بالا انداخت :
 _واقعاً؟!...

و خندید :

چه خوب!

از جا بلند شد و به اطرافش نگاه کرد. به پنجره که انگار آسمان با دل گرفته‌اش بخل کرده بود از پاشیدن نور به زمین. آهسته به آن سو رفت و دستی به گوشه چشمش کشید.

خیره به خیابان که تازه داست خیس می‌شد گفت:
از الان تا هر وقت که بخواین می‌تونید اینجا بمونین. حرفاتونو
بزنین و سنگاتونو وا بکنین .

آه کشید. چرخید و به سمت در راه افتاد و گفت:

جواب عمو و زن عمو و بقیه هم با من.

دستش که رفت روی دستگیره سمیرا گفت :

گلناز!

گلناز ایستاد و نگاهش کرد. او بلند شد. دستش را از دست فرشاد کشید و به سمت گلناز رفت. جلوی او که ایستاد با چشمانی لبالب از گفت :

من...

ادامه نداد و دستانش را دور گردن او حلقه کرد و کنار گوشش

لب زد :

در حقم خواهری کردی.

گلناز پیچ‌پچ کرد :

خب خواهرمی عزیزم.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۵

سرش را پایین‌تر برد :

_برو پیشش. یه کم ناز کن ولی زیادم سخت نگیر. معلومه

پشیمونه.

از او جدا شد و بی حرف بیرون رفت. پشت در ایستاد و نفس عمیقی کشید. توصیه‌هایش به سمیرا برای خودش قابل اجرا نبود. روزبه هم پشیمان بود، اما او نمی‌توانست ببخشد. حتی ناز هم نمی‌کرد. همیشه همین بوده. آدم‌ها برای بقیه راحت‌تر نسخه می‌پیچند تا خودشان .

با یک دیوار فاصله از او فرشاد در یک قدمی زنش ایستاد. دستش را پیش برد و گذاشت روی گونه‌ی تبار و ملتهب او. با صدایی حزن‌آلود گفت :

_هر جا دنبالت گشتم نبودی.

سمیرا پلک زد و معذب نگاهش را پایین انداخت. حالا حال یک نوعروس را داشت که برای اولین بار با شوهرش تنها می‌شد.

همان قدر خجول، همان قدر مشتاق، همان قدر پرتب و تاب.
فرشاد انگشتش را برد زیر چانه او و سرش را بالا کشید. اهسته
پرسید:

_دیگه دوستم نداری؟

چانه و لب‌های سمیرا لرزید و اشکش چکه کرد.

فرشاد با غم لبخند زد:

_هر شب آرزو می‌کردم تا یه بار دیگه بینمت و هزار بار بگم
دوست دارم.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۶

طبقه همکف با باز شدن در آسانسور گلناز با خمیازه‌ای که
نتوانست مهارش کند بیرون رفت و دست روی دهانش گذاشت.
نگاهش را چرخاند و با دیدن بهرام که کنار کلالی ایستاده بود به
همان سو رفت .

بهرام داشت می‌گفت :

_زنگ بزن تگن‌سین بیاد برای بازدید.

با دیدن گلناز به سمتش قدمی برداشت و بلافاصله گفت :
_رفتن.

چشم‌های گلناز گرد شد :

_کجا؟

او شانه بالا انداخت :

_حتماً خونه‌شون دیگه. عموت گفت هر غلطی می‌خوان بکنن به
اون ربطی نداره. مادر سمیرا خانمم که اومد هر سه تایی‌شون با
هم رفتن.

گلناز نفس راحتی کشید و شانه بالا انداخت :

_بهتر!

بهرام که خندید او هم به خنده افتاد :

_باور کنین اصلاً الان حوصله توضیح دادن ندارم. دارم پس
می‌یافتم از بی‌خوابی.

-ناهار نمی‌مونی؟

گلناز ابرو بالا انداخت :

_نچ... مامان برام آش پخته...

خندید :

_حیف نیست آش رعنا خانم‌پزو نخورم غذاهای سرآشپز هتل

پردیسو بخورم.

بهرام لبخند زد :

_پس منم باید پیام دستپخت این ر عنا خانم شما رو بخورم.

گلناز چشمک ریزی زد :

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۷

_وساطت می کنم افتخارش نصیب شما هم بشه... مطمئنم

عاشقش می شید.

بهرام آهسته گفت:

_عاشق خودش یا دستپختش؟

گلناز با چشمانی گرد پرسید:

_مگه عاشق خودش نیستید؟

بهرام خندید :

_پدرصلواتی!

توی مسیر بهرام متفکر بود و گلناز چشمهایش را بسته بود.

چشمانش پر خواب بودند. تمام دیشب را بیدار مانده و درس خوانده بود. عادت بدی داشت. شب‌های امتحان بی‌خواب می‌شد.

یک عادت قدیم بود و درمانی هم نداشت انگار .
 باران ریزر می‌بارید و انگار سرخوشی آسمان اهل زمین را هم درگیر کرده بود. پشت چراغ قرمز که ایستاد آدم‌برفی غول‌آسایی توی پیاده‌رو ایستاده بود و چند پسر جوان دورش بودند. لب‌خند زد و به گلناز نگاه کرد. دخترک انگار خواب بود. او اینجا کنارش بود و روزبه آن سر دنیا تک و تنها روزگار می‌گذراند. کاش می‌شد از گلناز بخواهد فرصت دوباره‌ای به روزبه بدهد. همه که قرار نبود قبولی خرداد باشند. یکی هم مثل روزبه بود. اول رفوزه می‌شد و بعد جبران می‌کرد. حالا که خرداد زندگی را از دست داده بود باید برای قبولی شهریور تلاش می‌کرد.
 کمی بعد بهرام ریموت زد و در حیاط باز شد. ماشین به نیمه حیاط رسیده بود که رعنا با ظاهری آشفته، پای برهنه درحالی‌که گلبرگ را در آغوش داشت دوید بیرون.

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۸

روزبه نگاهش را داخل رستوران چرخاند. انتظار دیدن صفایی را

می‌کشید، اما با دیدن الناز ابروهایش بالا رفت. مکث کوتاهی کرد. یک لحظه خواست برگردد، اما منصرف شد و راه افتاد

سمت میزی که الناز نشسته و با لبخند نگاهش می‌کرد. نزدیک که شد دخترک برخاست. با لبخندی که عمیق‌تر شده بود و آرایشی که از همیشه بیشتر بود. این نشانه‌ها خوشایندش نبود و سردی و رسمی بودنش ناخودآگاه بود.

با دستش اشاره کرد :

_بفرمایید خواهش می‌کنم.

وقتی هر دو نشستند روزبه خیلی زود تنها بودن او و نبودن

صفایی را پیش کشید:

_مشکلی برای جناب صفایی پیش اومده؟

الناز یک ابرو بالا انداخت:

_چطور؟

حال و حوصله نداشت برای این ملاقات چه برسد به ادا و اطوارهایی که قرار بود الناز بیاید تا به حرف اصلی که روزبه

بهتر از او می‌دانست چیست برسد.

خشک و بی احساس گفت:

_چرا شما رو فرستادن وقتی با خودشون قرار داشتم؟

الناز لبخند زد:

_ناراحتید؟

#التهاب

23:51

#قسمت ۷۵۹

برق چشمان دختر نگذاشت تندی کند. دلش نمی‌خواست غرور و احساس دخترک زیر حرف‌ها و عصبانیت خودش بشکند و دیگر نشود جمعش کرد. تقصیر او نبود؛ تقصیر دایی بی فکرش بود که با وجود حرف‌های در لفافه او باز هم خواسته بود شانسشان را امتحان کند. صفایی حریص و طماع بود برای داشتن بیشتر و وصلت با آدم‌های اسم و رسم‌دار.

آهسته و نرم‌تر از قبل گفت:

«نه... ولی من و شما حرفی برای زدن نداریم. طرف حساب من خود جناب صفایی هستن.»

الناز کمی روی میز خم شد و با لبخندی که از همان ابتدا چسب صورتش بود، پرسید:

«از کجا می‌دونی؟»

همین بود؛ اولین نشانه که باید جدی می‌گرفت. از فعل جمع به فعل مفرد رسیدن. گذر از مرزها و حدها. رسیدن به صمیمیت. بین دو ابرویش خط افتاد. تکیه داد و آهسته گفت:

_خاتم محمودی صحبتای من و جناب صفایی فقط در مورد کاره
و بس! من نه می‌خوام و نه شرایطم اجازه می‌ده که...
الناز اخم کرد:
_مشکل من چیه؟

#التهاب

23:52

#قسمت ۷۶۰

روزبه کلافه گفت:

_با اجازه‌تون من مرخص می‌شم. خودم با جناب صفایی...

_روزبه من...

روزبه پلک زد. یک آن حس کرد زیر پایش خالی شد و از بلندی
سقوط کرد. گلناز و گلبرگ مقابل نگاهش بودند و ذهنش پر بود
از همه لحظه‌هایی که با آن‌ها گذشته بود. دیگر آن روزبه دو
سال پیش نبود. احمق و زودباور. حالا با انبوهی از تجربه‌های
ریز و درشت مقابل این دختر زیبا و طناز نشسته بود که داشت
به او ابراز علاقه می‌کرد. آن هم نه در خفا که علنی و آشکار.
لبخند زد. الناز با خجالت ساکت شد و او موبایلش را کشید جلو.

قفل صفحه را باز کرد و چند ضربه روی آن زد. بعد موبایل را به جانب الناز برگرداند و به سوی او سراند. الناز با کنجکاوی موبایل را پیش کشید. دخترکی به چشمان تیره‌ای و موهای بور گردنش را کج کرده و دلبرانه لبخند می‌زد. الناز خندید:

_وای چه خوشگله!

_ورق بزن.

الناز نگاهش کرد. حالا خنده‌اش کمتر شده بود. پرسید:

_کیه این کوچولو؟

#التهاب

23:52

#قسمت ۷۶۱

روزبه بی حرف به موبایل اشاره کرد.

عکس بعدی همان دخترک بود در آغوش زنی زیبارو و کم سن و سال.

الناز بدون بلند کردن سرش پرسید:

_خواهرزاده‌هاتون؟

_نه!

لحن روزبه آن قدر محکم بود که سر الناز تند بالا آمد. پلک زد و روزبه در مقابل نگاه مات او دست دراز کرد و گوشی را پیش کشید.

الناز اخم کرد. لحنش طلبکار بود وقتی پرسید:

_چه نسبتی باهات دارن؟

روزبه لبخند زد. موبایل را برداشت و برخاست.
خونسرد گفت:

_همه داروندار من تو زندگی.

لب‌های الناز لرزید:

_متأهلی مگه؟

_به جناب صفایی سلام...

الناز تند بلند شد و گفت:

_خیلی پستی!... خیلی کثیفی!

بعد پوزخند زد:

_بدبخت اون زن و بچه!

از کنار او با قدم‌های بلند گذشت و روزبه که چرخید او از رستوران بیرون رفت.

روزبه کلافه ایستاده بود مقابل میز نقشه‌کشی و زل زده بود به نقشه‌هایی که هیچ جور راضی‌اش نمی‌کرد. از دست خودش عصبانی بود که چرا اعتماد کرده بود به مهندس قادری که حالا گند زده شود توی اعتبار و نامش .

#التهاب

23:52

#قسمت ۷۶۲

روی پاشنه پا چرخید و رو به شهروز سر تکان داد :
_وقتی بهت می‌گم راه نیفت با من بیا اینجا به خاطر همینه.
گرگان بمونی خیالم راحت. بفرما کارو سپردیم دست کار ندون
گند زده به همه چی.
عقب کشید و جلوی باد اسپیلست ایستاد. سرش را بالا گرفت و غر
زد :

_هم وقتو سوزوند. هم دوباره کاری شد. زبون کارفرما هم
درازه .

شهروز جلو آمد و دست‌به‌کمر مقابل نقشه ایستاد.
کمی به آن نگاه کرد و بعد ابرو بالا انداخت :

_ولی خدایی خوب کند زده‌ها.

روزبه پوزخند زد.

تلفن روی میز زنگ خورد. شهروز که جواب داد، منشی گفت:

_مهندس صفایی تشریف آوردن.

_بفرستشون داخل.

روزبه سر تکان داد:

_کیه؟

گوشی را که می‌گذاشت گفت:

_صفایی اومده.

روزبه غر زد:

_حوصله‌شو ندارم.

شهروز که به‌سمت در می‌رفت گفت:

_پیدا کن.

صدای خوش و بشش با صفایی داخل اتاق پیچید. روزبه ناچار

نگاهشان کرد. جلو رفت. نگاه صفایی پرمعنا بود. انگار

سؤال‌هایش از چشمانش بیرون می‌ریخت. وقتی نشستند صفایی

معذب به شهروز نگاه کرد بعد به روزبه .

#التهاب

23:52

#قسمت ۷۶۳

شهر روز با خنده چشمک زد و روزبه اخم کرد.
 صفایی روی مبل جابه‌جا شد و گفت:
 _انگار یه سوءتفاهم پیش اومده امروز... من برای همین...
 ساکت شد. کلافه دستی روی سر کم مویش کشید و گفت:
 _الناز حالش خوش نیست. از وقتی اومده خونه یک بند گریه
 کرده...
 نیم‌نگاهی به شهر روز کرد و دوباره به روزبه. آهسته گفت:
 _حرفایی که می‌زنه...
 نفسش شد مثل یک آه و ادامه داد:
 _بهش گفتم حتماً اشتباه شده. مهندس خانواده‌دار و با اصل و
 نسبه.
 شهر روز برخاست و بی حرف بیرون رفت. روزبه و صفایی
 نگاهش کردند. در که بسته شد روزبه گفت:
 _چی اشتباه شده مهندس؟
 صفایی لبخند زد:
 _گفت بهش چند تا عکس نشون دادی و...

روزبه تکیه داد و گفت:

_رابطه ما همیشه کاری بوده مهندس. اگه مهمونی و دورهمی ای
هم بوده بازم ختم شده به کار...
سر کج کرد:
_ غیر اینه؟

#التهاب

23:52

#قسمت ۷۶۴

صورت صفایی خیس عرق بود. خم شد و برگه‌ای دستمال از
جعبه بیرون کشید. وقتی آن را به پیشانی‌اش می‌کشید جواب داد:
_ نه، ولی...

روزبه آرنج‌ها را روی زانوهایش گذاشت و گفت:
_ ولی چی جناب صفایی؟ خواهرزاده‌تون وقتی فهمید متألم گفت
خیلی پست و کثیف...

صفایی شبیه هر چیز ژ بود جز مرد سرحال و شوخ و بذله‌گو
همیشگی. از هیکل درشت و چاقش حالا حجمی مچاله و خمیده

باقی مانده بود. با صدایی لرزان گفت:

_الناز دوست داره... دل بسته بهت.

_می‌فرمایید مقصر منم؟

صفایی بی رمق سر جنباند:

_معلومه که نه!

با لرزش موبایل آن را از جیب عقب شلوار جینش بیرون کشید.

بهرام بود. با تعجب ابرو بالا انداخت و جواب داد: سلام بابا!

شهریز هم متعجب چرخید. بهرام گفت: سلام روزبه. خوبی؟

کجایی؟

روزبه دست کشید توی موهایش و خیره به خیابان گفت :

_خوبم مرسی. شرکتم. شما خوبید؟

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۶۵

بهرام با سرفه‌ای صدایش را صاف کرد :

_باید بیای گرگان.

ابروهای روزبه رفت بالا و لب زد :

_باید...!

یکدفعه مغزش فعال شد و با نگرانی پرسید: چیزی شده بابا؟
شهر روز برخاست. قدم تند کرد سمتش و با تکان دست و سر

پرسید :

_چی شده؟

او به نشانه‌ی ندانستن لب و شانه بالا انداخت و بهرام گفت :

_ر عنا حالش خوب نیست، الان بیمارستانیم...

روزبه آب دهانش را بلعید و بهرام گفت :

_همین الان راه بیفت، تا شب خودتو برسون.

روزبه اصرار کرد :

_چی شده بابا؟

بهرام کلافه بود. نه می‌توانست واقعیت را بگوید و نه اینکه

دروغ به هم ببافد. لب زد :

_بیای خیلی بهتره. همین الان برو فرودگاه همین امروز بیا

روزبه. فردا شاید دیر باشه.

چشمان روزبه درشت شد :

_بابا چی شده؟

بهرام تکیه داد به دیوار و چشم بست. سرش را به سنگ سرد و

سفت فشرد. گوش‌هایش پر بود از صدای گریه‌های ر عنا،

ضجه‌های گلناز و نفس بریده‌ی گلبرگ.

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۶۶

گوشی را پایین آورد و تماس را قطع کرد. بیمارستان‌های خصوصی قبولشان نکرده بودند. رعدا کل مسیر را زار زده و خودش را سرزنش کرده بود. گلبرگ مثل همیشه نان خورده بود فقط مثل همیشه نتوانسته بود آن را ببلعد و کمی از نان پریده بود توی نایژه‌اش. اگر رعدا هول نکرده و سروته‌اش کرده و زده بود میان کتفش شاید حالا نیازی نبود وسط زمین و آسمان باشند. حالا میان آتش دستوپا می‌زد و هزار فکر ناجور و بی‌ربط همه‌ی توانش را به یغما می‌برد.

روزبه حیران گفت :

_بابا!... بابا!...

به مانیتور گوشی نگاه کرد و لب به هم فشرد .

_چی شده روزبه؟

به شهروز نگاه کرد. چیزی توی مغزش می‌کوبید. حسی موزی، دردآلود و مرگ‌آور. کلمات را گم کرده بود که نمی‌توانست برای شهروز توضیح بدهد بهرام چه گفته.

شهر روز شانه اش را فشرد و لب زد :

_خوبی روزبه؟

او لب زد :

_ماماتم... باید برم...

شهر روز اخم کرد :

_مامانت چی روزبه؟

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۶۷

او تند روی پاشنه‌ی پا چرخید. به سمت موبایل و سوئیچش رفت و گفت :

_باید امروز برگردم گرگان... تو بمون شهر روز... نمی‌دونم چی

شده و کی برمی‌گردم...

چنگ انداخت روی موبایل و سوئیچ. وقتی به سمت در می‌رفت

گفت :

_حواست به همه چیز باشه شهر روز...

او به دنبالش قدم تند کرد. به او که رسید دست روی شانه‌اش انداخت و گفت :

_الان کجا می‌ری؟

روزبه ایستاد و چرخید. زبان کشید روی لبش و گفت :

_می‌رم خونه یه کم وسیله بردارم بعد می‌رم فرودگاه پای پرواز. اگه جا باشه تا آخر شب گرگام.

شهروز دست روی کمر او گذاشت.

_برو، می‌رسونمت.

روزبه سر تکان داد و بیرون رفت. داخل خیابان تا خواست از

پارک بیرون بیاید شهروز مبهوت گفت :

_اونجا رو!

روزبه به روبه‌رو نگاه کرد. انگار زیبا و ماندانا از آسمان افتاده بودند جلو ماشین. بدببیری همین بود دیگر. وقتی نگران مادرت باشی یک‌هو کسانی مثل بلای آسمانی نازل بشوند روی سرت .

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۶۸

شهر روز لب زد :

_می‌خوای چی کار کنی؟

روزبه بی حرف در را باز کرد و پیاده شد. جلو رفت و تند سلام

کرد و تندتر توضیح داد :

_شرمنده عمه باید برم گرگان. بابا الان زنگ زد گفت حال مامان

خوب نیست. همین امروز خودمو برسونم.

در مقابل نگاه مشکوک آن دو معطل نکرد. عقب عقب که می‌آمد

دست بلند کرد :

_خدا حافظ.

سریع سوار ماشین شد و حرکت کرد .

ماندانا چرخید و به ماشینی که هر لحظه دورتر می‌شد نگاه

کرد .

زیبا پوزخند زد :

_ر عنا هم وقت گیر آورده.

ماندانا لب پایش را مکید و بعد بلافاصله شماره برادرش را

گرفت.

همان موقع مهرگان در محوطه بیمارستان گفت:

_بله؟

دورتر از او بهرام به سمت نیمکتی رفت که ر عنا روی آن

نشسته و زل زده بود به روبه‌رو. کنارش نشست و به صورتش

نگاه کرد. چشمانش سرخ بود و از بس گریه کرده بود صورتش
پف کرده بود. بی حرف دست دراز کرد و گذاشت روی دست او.
سر رENA به سمتش برگشت. چانه اش لرزید:

_همه‌ش تقصیر منه.

بهرام با درد لبخند زد :

_تقصیر هیچ‌کس نیست عزیزم. اتفاقی بود که ممکن بود هر جا
و پیش هر کسی بیفته.

رENA با غم سر تکان داد، بعد پرسید :

_به روزبه گفتی؟

بهرام سر تکان داد :

_نه، فقط گفتم بیاد.

اشکش چکید:

_بمیرم الهی!... بمیرم برای بچه‌هام!...

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۶۹

روزبه کارت پرواز را که گرفت به سمت شهر روز برگشت. نگاهی به اطراف انداخت، بعد به شهر روز نگاه کرد :

_شرمنده این جوری شد.

او زد به بازویش و غر زد :

_چرند نگو. برو به سلامت. نگران هیچی هم نباش. مامانتم زود خوب می‌شه.

لبخند روزبه رنگ‌پریده بود. از شهر روز جدا شد و وقتی روی صندلی اتوبوس نشست موبایلش را از جیبش بیرون کشید. ابرو بالا انداخت و پیامکی که ماندانا برایش فرستاده بود را خواند :

_مامانت حالش خوبه.

پلک زد و لبش را کشید زیر دندانش. با این پیامک حالش خوب و دلش آرام که نشد تازه یک موج دل‌شوره روی قلبش آوار شد. یعنی اتفاقی بدتر از بد بودن حال رعنا چه می‌توانست باشد. گلناز و گلبرگ مقابل نگاهش قد کشیدند و او با نفسی که پله‌پله از سینه‌اش بیرون می‌زد، شماره‌ی بهرام را گرفت. بهرام جواب نداد و او با درد لب گزید.

داخل هواپیما میان هیاھوی مسافران دو بار دیگر شماره بهرام را گرفت، اما بی‌فایده بود .

با تذکر مهماندار حالت پرواز را فعال کرد و موبایل را میان مشتش فشرد. هیچ حدسی نمی‌توانست بزند و همین گذشت زمان را کند می‌کرد. شکلات را که از توی سبد برداشت آن را میان مشتش فشرد. توی این حال ناخوش خوردن شکلات مضحک‌ترین کار دنیا بود.

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۷۰

هوایما که داشت اوج می‌گرفت صدای گریه‌ی نوزادی از پشت سرش، باعث شد دلش پر بکشد سمت گلبرگ. سمت گلناز و مادرانه‌هایی که خرج دخترکشان می‌کرد. تازه می‌فهمید چقدر دلتنگ بود. این توفیق اجباری اگر به خوشی ختم می‌شد خیلی هم خوب بود و دلچسب. وارد گالری شد و چشمش ماند روی عکس گلناز و گلبرگ که بی هوا ازشان گرفته بود. خوب بود. یک مسکن موقت برای همه‌ی بی‌قراری‌هایش.

شب داشت به انتها می‌رسید که گلناز برای هزارمین بار لب زد :

لالا لالا گل پونه
گل زیبای بابونه
بیوش از برگ گل پیرهن
هوا سرده زمستونه
لالالالا شب تیره
بخواب گلبرگ من دیره
تموم ماهیا خوابن

چرا خوابت نمی‌گیره
 لالا مهتاب از اون بالا
 تو رو می‌بینم و حالا
 می‌گه این بچه‌ی شیطان
 نکرده پس چرا لالا؟

اشک سر خورد روی صورتش. گریه رمقش را گرفته بود. حالا
 نه او جانی داشت نه گلبرگ که با نفس نصفه و نیمه‌اش
 ساعت‌ها هق زده بود .
 چشمان دخترک بسته شد و گلناز از خواندن باز ماند. صبح چه
 احمقانه فکر کرده بود پایان امتحاناتش آغاز روزهای رهایی و
 بی‌خیالی‌اش می‌شود و می‌تواند یک دل سیر دل‌بخواه خودش
 رفتار کند .

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۷۱

تنها بود؛ به اندازه‌ی همه‌ی دنیا. به اندازه‌ی غربت آدمی روی
 این کره‌ی خاکی بی‌رحم که دلش برای احدی نمی‌سوخت.

حالا تنها آرزویش این بود که دخترش بتواند مثل هر روز شیر بخورد، گریه کند، بخندد، چهار دست و پا برود و از همه مهم‌تر نفس بکشد، راحت و بدون اکسیژن و بدون هیچ مانعی توی نایزه‌اش.

نگاهش ماند روی سرمی که پشت دست کوچکش به او دهن‌کجی می‌کرد. چشمانش سوخت و سرش از درد تیر کشید. دستش از زمین و آسمان کوتاه بود و هیچ چیزی را نداشت که به آن بیاویزد جز نام خدا که در پنهانی‌ترین لایه‌های درونش آرامش می‌کرد. تنها امیدش او بود که همیشه در سیاه‌ترین لحظه‌های زندگی‌اش نور پاشیده بود رویش.

اشک رسید کنار لبش و لب زد:

می‌ره می‌تابه اون دورا
به روی تپه ماهورا
به روی گل که خوابیده
کنار بچه زنبورا
لالالالا خبر لالا
شده فصل سفر لالا
یکی رفت و یکی اومد
لالا چشما به در لالا
لالالالا خبر اومد
پرنده از سفر اومد
یکی بال و پرش وا شد
یکی بی بال و پر اومد

دست پیش برد و کشید روی لب دخترش .

لب زد :

_گلبرگ!... مامان!... قشنگم!... برگ گلم...
چشم بست و سرش را گذاشت روی تخت. انگار دنیا داشت به
آخرش نزدیک می شد.

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۷۲

بی خبر بود که همان موقع روزبه در سمند زردرنگی را که از
فرودگاه مهرآباد سوارش شده بود، باز کرد. پا که به خیابان
گذاشت باران تند و ریز صورتش را شست. در ماشین را بست و
بارانی اش را تنش کرد. ساعت نزدیک دوازده بود و او با قلبی
که یکبار تند و یکبار کند می کوبید، به سمت بیمارستان راه
افتاد .

—روزبه؟

گیج بود. حیران و پریشان. ایستاد. نیم چرخ زد و با دیدن

مهرگان و نگین که از ماشین پیاده شده بودند، آب دهانش را بلعید. بهرام گفته بود حال رعنا خوب نیست و حالا بودن نگین یک خط بطلان می‌کشید روی حرف بهرام. عروس عمه‌اش برای زن‌دایی شوهرش تا این ساعت بیمارستان نمی‌ماند که اگر می‌ماند باید به عقلش شک می‌کرد. مهرگان نزدیک شد و وقتی دست هم را می‌فشردند روزبه پرسید :

_حالش خوبه؟

خودش هم نمی‌دانست حال چه کسی؟ بی‌خبری بدتر بود یا خبر از حال کسی که نمی‌دانست کیست؟

این را هم نمی‌دانست.

مهرگان آهسته گفت :

_فعلاً باید منتظر نظر کمیسیون پزشکی بمونیم.

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۷۳

فقط سر تکان داد. هیچ حرفی روی زبانش نیامد تا بگوید. دستش را پس کشید و از آن‌ها جدا شد. حتی جرئت نمی‌کرد به دلیل سرخی چشمان نگین فکر کند. دلیلش هر چه بود به او

ربطی نداشت و این از همه بهتر بود.
داخل سالن با دیدن بهرام انگار پاهایش جان تازه‌ای پیدا کرد.
قدم‌هایش تند شد و وقتی مقابل بهرام ایستاد گفت :

_سلام بابا.
بهرام نگاهش را بالا کشید. با دیدن روزبه قلبش فشرده شد. دس
روی نیمکت گذاشت و به سختی بلند شد.

_سلام بابا.
دست روزبه را فشرد و صورتش را بوسید. حال خوبی نداشت.
احساس آدم بی‌عرضه‌ای را داشت که حالا وقت جواب‌گویی‌اش
بود. روی گلناز و گلبرگ مدعی بود و حالا هر دو نالان و ناتوان
افتاده بودند گوشه‌ای .

روزبه لب زد :

_مامان خوبه؟

بهرام سر تکان داد و آه کشید. لب زد :

_مامانت حالش خوبه...

آب دهانش را بلعید و ادامه داد :

_گلبرگ...

#التهاب

23:58

لب به هم فشرد و روزبه با چشمانی که دود می‌زد روی صورت او بی حرف منتظر ماند. بهرام کلافه دست کشید روی سرش و آهسته گفت :

راه تنفسش مسدود شده...

نفس روزبه به شماره افتاد. باورش نمی‌شد ...
باورش نمی‌شد دخترکش که مثل فرشته‌ها بود...
بهرام ادامه داد :

نترس به خیر گذشته. می‌تونست همه چیز بدتر باشه. دکتر می‌گفت اگه راه تنفسش کلاً مسدود می‌شد فقط چهار تا شیش دقیقه فرصت داشتیم که برسونیمش بیمارستان... خوشبختانه گلبرگ...

حالش از خودش به هم می‌خورد. از دلداری‌های احمقانه‌اش. گلناز و گلبرگ جان داده بودند و او حالا به مضحک‌ترین شکل ممکن داشت روزبه را آرام می‌کرد .

روزبه بی رمق لب زد :

_می‌خوام ببینمش .

بهرام سر تکان داد. کنار هم که راه افتادند روزبه پرسید :

گلناز خوبه؟

بهرام لب زد:

نه!

آه کشید :

خودشو هلاک کرده از گریه.

#التهاب

23:58

#قسمت ۷۷۵

—مامان کجاست؟

—رفته امامزاده عبدالله.

روزبه با دیدن زن و دخترش مبهوت و ناباور چند بار پلک زد.
آن دو شبیه هر چیزی بودند جز گلبرگ و گلنازی که او
می شناخت گلبرگ بی رمق و گلناز نالان
حالا شبیه دو جوجه ترسان و لرزان و بی پناه بودند. متنفر بود
از خودش که از صبح نبود و حالا بودنش بی فایده بود .
گلناز با چانه‌ای لرزان نالید:

—گلبرگ!

با قدم‌هایی سست پیش رفت. چشمان بی حال. دیدن صورت

رنگ‌پریده گلبرگ مثل خوردن یک کشیده دردناک بود .
دستش لرزان پیش رفت و گونه دخترک را نوازش کرد. لرزان
لب زد:

_بابایی!

چشم به دکتر داشتند. بعد از ساعت‌ها جان‌کندن منتظر شنیدن
نتیجه‌ی کمیسیون پزشکی بودند. دکتر دستانش را روی میز در
هم قلاب کرد.

_متأسفانه باید عمل بشه .

گلناز دست گذاشت روی گلایش. نفسش بالا نمی‌آمد. انگار هر
چه در اتاق بود پرواز کرد به سمت سقف و در نهایت کوبیده شد
روی سرش .

#التهاب

23:59

#قسمت ۷۷۶

داشت له می‌شد زیر بار غصه‌ای که خیلی فراتر از صبر و
تحملش بود .

بهرام پرسید :

_جراحی؟

_نه ساکشن. منتهی بیهوشی داره. باید ریسکشو بپذیرید.
روزبه لبش را محکم میان دندان‌هایش گرفت و گلناز به یک‌باره
به هق‌هق افتاد.

دخترکش از دیروز صبح شیر نخورده بود. دردناک بود که با
سینه‌های پرشیر باید خودداری می‌کرد از آرام کردنش. خودش را
بغل کرد و با گریه گفت :

_می‌میرم بدون گلبرگ... می‌میرم بدون گلبرگ.
روزبه با غم نگاهش کرد. توانی برای برخاستن و آرام کردن او
نداشت .

بهرام اما به سرعت برخاست و جلو رفت. دست گذاشت روی
شانه عروسش. خم شد و گفت :

_آروم باش بابا. چیزی نمی‌شه. قول می‌دم بهت.
دکتر برخاست. متأسف بود از دیدن رنج و بی‌قراری یک مادر اما
رسم کارش همین بود که گفت:

_برگه‌های رضایت‌نامه رو امضا کنین تا سریع‌تر منتقل بشه
بخش جراحی.

انتظار پشت در اتاق عمل آن هم برای نوزاد نه ماهه بیش از حد
تصور دردناک بود. گلناز زل زده بود به دیوار روبه‌رویش و
توی خلأ معلق بود. شبیه کسی که تعلق به چیزی نداشت. نه
روی زمین نه روی هوا .

#التهاب

23:59

#قسمت ۷۷۷

روزبه سرش را به در چسبانده بود. انگار دنیا تمام شده بود. قلبش حالت عادی نداشت. مثل این بود که یکی می فشردش.

محکم و بی رحمانه .

درد پخش می شد توی تنش و نفسش را به شماره می انداخت. حس و حال عجیبی داشت. تازه داشت حال رENA و بهرام را می فهمید وقتی برای هر کدامشان مشکلی پیش می آمد. تازه داشت رنج پدر بودن را به دوش می کشید. رنجی که میراث آدم ابوالبشر بود به فرزندانش. ادم هیچگاه فرزند نبود. پسر نبود. همیشه پدر بود. پدر بود که حالا بچه ها پاره های تن پدرانشان بودند .

بچه چه بود؟ بچه همین حسی بود که حالا داشت. بچه یک تکه از قلب آدم بود که با هر تلنگر و اتفاقی چنان به درد می آمد که نفس آدم را می برید.

بهرام جلو رفت. دست گذاشت روی شانه ی روزبه و لب زد :
_روزبه... بابا؟

روزبه محکم چشم‌هایش را روی هم فشرد. چشم باز می‌کرد دنیا را سیل می‌برد. اشک حسرت چشمانش را لبریز کرده بود. بهرام سر پایین برد :

_حواست به گلناز هست اصلاً؟
روزبه چشم گشود و اشک شره کرد روی صورتش. شانه‌هایش از شدت گریه لرزیدند و بهرام آه کشید :
_هیچی نمی‌شه بابا. آروم باش.

#التهاب

23:59

#قسمت ۷۷۸

دل روزبه بیشتر سوخت. دختر چند ماهه‌اش روی تخت جراحی بی‌هوش بود. شده بود هر آنچه که نباید می‌شد. مگر آخرش چه بود که او باید دلش را به آن خوش می‌کرد. تمام سهمش از پدر بودن همان امضاها، کج و کوله‌ای بود که دقایقی قبل انداخته بود پای رضایت‌نامه. که خطرات عمل و تبعاتش را پذیرفته بود به عنوان پدر گلبرگ.

پشت دستش را کشید روی چشمانش و دماغش را بالا کشید. چند نفس عمیق کشید تا کمی روبه‌راه شود. چرخید و نگاهش روی

گلناز نشست. تکیه داده و نگاهش روی دیوار روبه‌رویش بود. انگار منتظر بود تا بگویند «بمیر» یا «بمان». همین‌قدر آماده و همین‌قدر ناچار.

بی‌نگاه به بهرام از کنارش گذشت. نزهت و رعنا روی نیمکت نشسته بودند. نزهت تسبیح می‌چرخاند و صلوات می‌فرستاد و رعنا زیارت عاشورا می‌خواند. هر کسی به هر چیزی که می‌توانست چنگ انداخته بود.

کنار گلناز ایستاد و مثل او تکیه داد به دیوار و زل زد به روبه‌رو. پلک زد و چشمانش خیس شد. حالا خود ناآرامش چطور می‌توانست کس دیگری را آرام کند. یک مادر را که همه روزهایش، را امیدهایش را، آینده‌اش را پیوند زده بود با دخترکش. با خنده‌ها و حرف‌ها و قدم‌هایش.

#التهاب

23:59

#قسمت ۷۷۹

گلبرگ چیزی می‌شد خودش هم می‌مرد، چطور می‌توانست گلناز را دلداری بدهد. بی‌فکر چرخید و رودرروی گلناز قرار گرفت. یک دستش را گذاشت کنار سر او روی دیوار و با یک وجب فاصله زل زد توی نگاه او که با این کارش انگار تازه پرت شده

بود توی بیمارستان .

نیاز به حرف زدن نبود، به فکر کردن، به عذاب دادن خودش
برای گفتن حرف‌هایی که به هیچ‌کدامشان ایمان نداشت. گلناز
خودش شروع کرد.

—تا دیروز صبح فکر می‌کردم بخوای تمومه. خوشبختی رو
می‌خواستم و دنیا رو. همهٔ دنیام گلبرگ بود. حالا...
چشم بست و لب زد :

—بدون گلبرگ می‌میرم.
دردناک بود با احساس مشترک نسبت به یک آدم مجبور شوی
دل‌داری بدهی و همهٔ چیزهایی که حرف و احساس و رنج و درد
خودت هم هست را ندیده بگیری.
لب زد :

—گلبرگ یه ساعت دیگه صحیح و سالم تو بغلته!
گلناز چشم باز کرد. مردمک‌هایش لرزان بودند. قرنیۀ چشمانش
توی انبوهی از اشک غوطه می‌خوردند. روزبه لب زد: _گلبرگ
که مرخص شد بیا بریم سفر.

#التهاب

23:59

گلناز چشم بست و صورتش خیس شدند .
 نفس داغ روزبه بوی حسرت می داد. بوی پشیمانی. سراسر درد
 بود، نفس هایش. لحظه های رفته ای که هیچ جور جبران
 نمی شدند. دست انداخت دور گردن گلناز و سر او را چسباند به
 سینه اش. با دیگر کمرش را نوازش کرد. بدن گلناز می لرزید. از
 ترس و از ضعف. لحظه هایی که پشت سر گذاشته بودند کشنده
 بود و لحظه های پیش رویشان کشنده تر .
 گلبرگ روی تخت اتاق عمل بین مرگ و زندگی دست و پا می زد
 و گلناز میان آغوشش منتظر بود تا بمیرد.

کنار گوشش زمزمه کرد :

_دوست داری کجا بریم؟

گلناز بازویش را فشرد و لب زد :

_یه جا که فقط پر باشه از برگ گل... یه جا که نگاهمون هر

طرفش چرخید فقط گلبرگ ببینیم...

با حق حق نالید :

_من فقط گلبرگمو می خوام... هیچی نمی خوام... گلبرگمو بده بهم
 تا آخر دنیا یادم می ره جز اون چیز دیگه ای هم تو این دنیا هست
 که بشه خواستش.

#التهاب

1 December 2022

۱

00:06

التهاب

#قسمت ۷۸۱

درد از زیر پلک‌های روزبه شروع شد و در تمام سر و تنش
 امتداد یافت. رو به انهدام بود، تکتک سلول‌هایش.
 یک ساعت و چهل دقیقه بعد که در اتاق عمل باز شد، گلناز چنگ
 انداخت به بازوی روزبه و با چشمانی خالی لب زد: _خدا!
 تنها پناه لحظات تنهایی معصومانه‌اش.
 بهرام زودتر از همه جلو رفت. لبخند دکتر آن‌قدر گویا بود که
 گلناز بی‌نفس چشم بست. شانه‌هایش که لرزید روزبه لبش را
 روی سر او چسباند. چشم بست و لب زد :
 _شکرت خدا!
 دست دور شانه‌های زنش حلقه کرد و گفت:
 _بریم عزیزم.

وقتی رسیدند پیش دکتر او داشت می‌گفت :

_فعلاً تا چهار ساعت نباید چیزی بخوره. بعد از اون می‌تونه از شیر مادرش تغذیه کنه.

به گلناز می‌گفتند بمیر راحت‌تر بود تا اینکه باز دخترکش شیر بخواد و او دریغ کند. چهار ساعت آن لحظه برایش حکم چهار سال را داشت. همان‌قدر دیر و دور که فعلاً رسیدن به آن محال بود.

روزبه تکیه داده بود به تخت و زل زده بود به گلبرگ که دیگر حالی نداشت برای گریه. ناله‌های ضعیفش مثل یک نیشتر بود روی یک زخم. می‌سوزاند. با هر هقی که می‌زد انگار همه جان می‌دادند .

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۲

هنوز یک ساعت دیگر باقی بود تا چهار ساعت تمام بشود. گلناز فقط گریه کرده بود. انگار رنجی که از دیروز شروع شده بود قرار نبود تمام بشود.

آهسته جلو رفت. دست روی شانه گلناز گذاشت او که نگاهش

کرد گفت:

_بدش به من.

گلبرگ را که بغل گرفت قلبش ریش شد. این رنج فراتر از تحملش بود. گلبرگ بی‌گناه بود و او نمی‌دانست این اتفاق

ماحصل چه چیزی بود.

نیم ساعت دیگر که گذشت و گلبرگ دوباره گریه را از سر گرفت گلناز بی‌خیال همه چیز شد. دخترک را از پدرش گرفت. نشست روی صندلی و گلبرگ را گذاشت زیر سینه‌اش. گلبرگ که شروع به خوردن شیر کرد او هم زد زیر گریه. حالا حالش ملغمه‌ای بود از خوشی و درد. دردی که به انتهایش رسیده بود اما ته مانده‌اش هنوز آزار می‌داد.

*

ساعت یازده شب بود که مهمان‌ها رفتند. دو روز از عمل گلبرگ گذشته و امروز مرخص شده بود. هر کسی از دوست و فامیل و آشنا خبردار شده بود آمده بود بیمارستان ملاقات و امروز هم خانه. حتی ماندانا و زیبا هم از کیش برگشته بودند. نیاز هم چند ساعت بعد از عمل آمد بود و صبح برمی‌گشت تهران.

#التهاب

00:06

تنها نزهت ماند و نیاز و خودشان .
 گلناز ایستاده بود مقابل گهواره دخترکش و به چهره خواب و
 آرامش نگاه می کرد. انگار دنیا آرام بود. نه جنگی بود نه
 بیماری ای. نه ترسی نه وحشتی. جهانش چشمان گلبرگ بودند.
 آرامش نسبی ای که پیدا کرده بودند برای همه خوب بود. یک
 جور ثبات و امنیت. حالا که هوا تاریک بود و شب چادرش را
 کشیده بود روی سر شهر برای دخترکش لب زد:

_لالالالا لالالایی
 چراغ خونه ی مایی
 دیگه از شب نمی ترسم
 تو مهتابی تو زیبایی
 تو این جایی لالالایی
 گل مایی لالالایی
 بمونی تا ابد پیشم
 نری جایی لالالایی
 لالا دنیا پر از رنگه
 یه جا صلحه یه جا جنگه
 لالا هر جا که آشوبه
 دلا غمگینه و تنگه

لالا دنیا پر از نوره
 پر از عشقه پر از شوره
 لالالا لالایی
 چراغ خونه‌ی مایی
 دیگه از شب نمی‌ترسم
 تو مهتابی تو زیبایی

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۴

روزبه کنارش ایستاد. صدای گلناز را دوست داشت. چه حالا که
 ساد بود و چه آن لحظه‌ها که پر بودند از غم.
 همان موقع رعنا از اشپزخانه بیرون آمد. نیاز و ایرج شب‌به‌خیر
 گفتند و له طبقه بالا رفتند. رعنا رو به نزهت که نشسته بود
 روی مبل‌های راحتی گفت :

_نزهت خانم هر وقت می‌خواین بخوابین تشریف ببرید تو اتاق.
 جاتونو انداختم.

نزهت معذب لبخند زد. گلناز سر چرخاند و بی تعارف گفت :
 _می‌خوای بریم خونه ما مامان؟

روزبه اخم کرد و نزهت سر بالا انداخت :

_نه مادر.

روزبه سر جلو برد و کنار گوشش گفت: _خونه ما یعنی کجا خانم؟

گلناز بی حرف نگاهش کرد. روزبه بیشتر اخم کرد و لب زد :
_هوم؟... یعنی کجا؟

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۵

گلناز گفت :

_یعنی خونه ما.

لبخند زد. خم شد و گلبرگ را از توی گهواره برداشت. به سمت پله‌ها می‌رفت که روزبه دنبالش راه افتاد. کمی بعد توی اتاق بودند. گلبرگ را دراز کرد روی تخت و با لبخند نگاهش کرد. حالا هیچی مهم نبود جز خواب آرام گلبرگ. دست روزبه پیچیده شد دورش و او هیچ واکنشی نشان نداد. روزبه سر پایین برد و

گفت :

_گلبرگ خوابه الان. بهتره حواستو بدی به باباش.
 سرش را که چرخاند سمت روزبه او در کمال آرامش، بدون هیچ
 عجله‌ای، برخلاف دفعات قبل، سرش را پایین برد و لب‌هایش را
 گذاشت روی گونه گلناز و عمیق و طولانی بوسیدش.
 سر که عقب کشید گلناز مبهوت پلک زد. درک این لحظه برایش
 سنگین بود و شوکه بود از کار روزبه و واکنش خودش. همه
 چیز به طرز عجیبی تغییر کرده بود انگار. گلبرگ تمام
 معادله‌هایشان را به هم زده بود. معذب عقب کشید و لب زد:
 _خوابم می‌آد.

روزبه دوباره اخم کرد :

شما مگه کلید خونه رو از من نگرفتی که...

گلناز هم اخم کرد :

_من نگرفتم خودت دادی بهم.

_فرقش چیه اون وقت؟

گلناز جلو رفت. گردن کج کرد و خونسرد گفت :

_فرقش همینه که می‌بینی. من خودم خونه دارم.

_یعنی من باید پیام تو خونه‌ی زنم زندگی کنم؟

روزبه جدی بود انگار. گلناز نگاهش را دزدید و لب زد :

_هر کاری دوست داری بکن .

00:06

—توی کیش که نشد همو ببینیم.

روزبه بی حوصله بود. دست به سینه شد و سر تکان داد :
—بله درسته.

ماندانا اخم کرد :

—با من رسمی حرف نزن روزبه.

روزبه که حرفی نزد، او ادامه داد :

—می خوای چیکار کنی آخرش؟

ابروهای روزبه به هم نزدیک شد. پوزخند زد :

—می شه بفرمایید چرا من باید راجع به برنامه هام به شما توضیح
بدم؟

ماندانا لبخند زد. از جا بلند شد و تا نزدیک میز رفت. هر دو
دستش را چسباند روی سطح آن و خم شد به سمت روزبه. لب
زد :

—یعنی نمی دونی واقعا؟!

روزبه اخم کرد :

—دنبال چی هستی؟ یه سال پیش هم من ازدواج کردم هم تو. هر
چی که بود و نبود و قرار بود بشه تموم شد و رفت...

ماندانا پوزخند زد :

_نه تو از روی عشق و علاقه ازدواج کردی نه من. اجباری که پشت ماجرامون بود کند زد تو همه چیز.

لبخند روی لب‌های روزبه نشست. ابروهایش بالا رفت :

_غییم که می‌گی!... اگه زندگی تو به بن‌بست رسید و جدا شدی ربطی به زندگی من نداره خانم. اگه یه کوچولو دقت کنی می‌بینی که من بچه هم دارم از ازدواجی که به نظر تو به اجبار بوده.

گوشه لب ماندانا بالا رفت :

_در این که جفتون بازیگرای قهاری هستین توش شکی نیست ولی جناب عظیم‌ا منم خر نیستم...

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۷

روزبه گوشی تلفن را برداشت. روی دکمه‌ای زد. کمی بعد گفت :

_شماره‌ی نه‌ادینو بگیر...

گوشی را سرجایش گذاشت و به میز زل زد. نگاهش روی

لاک‌های سیاه دست ماندانا گیر کرد. تازه ترمیم شده بود، ناخن‌هایش. تمیز و مرتب .

ذهنش رفت پیش دست‌های گلناز. همیشه بی لاک بودند و تقریباً کوتاه. در حد دو سه میل. صورتی طبیعی بودند و به دست‌های ظریفش می‌آمدند. برای او که زمانی رنگ و لعاب و آرایش را دوست داشت حالا عجیب بود که همه چیز گلناز دلپذیر و خواستنی بود. بکر و طبیعی.

گوشی که زنگ خورد آن را برداشت و با لبخند گفت :

سلام جناب نهادین. عرض ارادت...

بعد از کمی خوش‌وبش گفت :

یه مزاحم دارم جناب نهادین...

ماندانا دست‌هایش را پس کشید و صاف ایستاد. چشمانش باریک شد و روزبه گفت :

دلم نمی‌خواد کار به دادگاه و شکایت برسه، اما...

به ماندانا نگاه کرد:

اگه راه دیگه‌ای نباشه، چاره‌ای نیست...

لبخند زد :

باشه پس من می‌آم دفترتون.

گوشی را که سر جایش گذاشت، ماندانا خندید :

-براوو... واقعاً ترسیدم جناب مهندس..._

-بهتره با زبون خوش خودت کوتاه بیای. دیگه دلم نمی‌خواد

مزاحم بشی. مزاحم خانمم بشی. هر چرندی بگی و بری و...
 ماندانا دوباره دستانش را روی میز گذاشت. جدی بود این بار.
 بدون لبخند و خنده و پوزخند. گفت :

—آش دهن سوزی نیستی پسر جون فقط من عادت ندارم به ناکام
 موندن. باید به خودم و یکی دیگه ثابت کنم که ماندانا برگ
 چغندر نیست...

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۸

دستش را بالا برد. به سمت صورت او. لپش را کشید :
 —بدون بابات هیچی عزیزم.
 روزبه با انزجار دستش را پس زد و صورتش را عقب کشید.
 ماندانا گفت :

—پس زیاد طاقچه بالا نذار جوجه جون.
 عقب کشید. شالش را گذاشت روی سرش و عقب عقب رفت :
 —فردا می آم دنبالت. می ریم محضر. فعلاً عقد موقت می کنیم .

روزبه به خنده افتاد و ماندانا جدی گفت :

_بعداً بهت می‌گم باید چیکار کنیم.

دستش نشست روی دستگیره و چشمک زد :

_خدا حافظ عشقم.

در که بسته شد روزبه لب زد :

_دیوانه!

صندلی را چرخاند و رو به پنجره و آفتاب بی‌رمق زمستان با

خودش غر زد :

_بی‌شعور بی‌سلیقه!... خاک تو سرت!

حالا که به ماندانا فکر می‌کرد چندان می‌شد. حالا با داشتن گلناز و گلبرگ برایش عجیب بود که چطور روزی رسیدن به او نهایت آرزویش بود. آرزویی که با پیشنهاد وسوسه‌انگیز بهرام نقش بر آب شده بود.

پیشانی‌اش را فشرد و چشم بست. شهورز صبح زنگ زده بود. زن و بچه‌اش چند روز قبل رفته بودند پیشش. یک مسافرت زمستانه. هم فال و هم تماشا. حالا خیالش راحت‌تر بود. شهورز هم بهانه زن و بچه‌اش را نداشت که بخواد زود برگردد. حالا وقت داشت تا دل گلناز را به دست بیاورد.

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۸۹

صندلی را چرخاند و خواست برخیزد که ضربه‌ای روی در نشست. آهسته گفت :

_بله!

در باز شد و منشی گفت :

_آقای کیائی می‌خوان شما رو ببینن.

روزبه سر تکان داد و منشی عقب کشید. دیدن افشین آخرین چیزی بود که در دنیا به آن فکر می‌کرد. آهسته بلند شد و افشین با قیافه‌ای جدی سلام کرد. از پشت میز بیرون آمد و دست هم را فشردند.

افشین بی تعارف نشست و روزبه مقابلش روی مبل جا گرفت. تکیه داد به آن و زل زد به افشین که هیچ دلیلی برای بودنش پیدا نمی‌کرد. افشین زیاد منتظرش نگذاشت. زود شروع به صحبت کرد :

_دیدم که ماندانا از اینجا اومد بیرون.

روزبه حرفی نزد و او گفت :

_بیست سالم بود. بیست سالش بود که با هم دوست شدیم. سال

دوم دانشگاه. برای من فقط اون بود، اما برای اون انگار فقط من نبودم. همه چیزمو گذاشتم پاش چون احمقانه فکر می‌کردم همه اولیناش با من بوده.

روزبه لبش را زیر دندانش کشید. حوصله شنیدن درد دل نداشت اما چیزی هم نگفت. افشین ادامه داد :

_می‌دونم دو سال پیش اومد سراغت. خوبم تونست مختو بزنه. روزبه کلافه شد. یادآوری حماقت‌هایش رنجش می‌داد. دست کشید روی دهانش و افشین ادامه داد :

_ماندانا هیچ‌وقت به رابطه‌مون متعهد نبود. جلوم ادا درمی‌آورد و پشت سرم هرز می‌پرید. اگه روراست بود مشکلی نداشتم باهاش اما وقتی دیدم خر فرضم می‌کنه منم شدم عین خودش. پارسال نداشتم به هم برسین. هر کاری کردم .

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۹۰

اون کلانتری و ماجراهاشم...

پوفی کشید:

_بگذریم!

دستی روی سر و پشت گردنش کشید و ادامه داد:

_حتی مجبورش کردم باهام عقد کنه. وقتی هم که می‌خواست بره طلاقش دادم. ماشینشو گرفتم و ولش کردم. الانم اگه نمی‌یومد کاری به کارش نداشتم ولی تا وقتی که تو این خاک باشه سایه‌م دنبالشه... قیمتشم مهم نیست...

روزبه برخاست. گیج بود و سر از حرف‌های داماد سابق عمه‌اش درمی‌آورد. به سمت پنجره رفت. نگاهی به بیرون انداخت و نشست پشت میز. خیره شد توی صورت درهم افشین و پرسید:

_چرا اینا رو به من می‌گی؟

او پوزخند زد:

_چون می‌دونم دنبالته...

خم شد روی زانو و گفت:

_بین آقای عظیم‌ا من با مانی قبل ازدواج تا ته یه رابطه رو

رفتم... حتی برخلاف میلم بچه‌مونم سقط کرد...

ابروهای روزبه بالا رفت و بی‌اراده به خنده افتاد. افشین هم

پوزخند زد:

_نگفته بهت نه؟... بهتم نگفته که کند زد و برای همیشه نازا شد؟

روزبه حرفی نزد. فقط احساس تهوع داشت. افشین سر تکان داد و تا دهان باز کرد در اتاق باز شد. ماندانا بود. با صورتی پر

لبخند. گفت :

گوشیم جا مو...

چشمش که افتاد به افشین یکباره لبخندش پر کشید. نگاهش گیج و حیران از افشین رفت روی روزبه و از او روی افشین. در را بست و قدمی به جلو برداشت و پرسید :

تو اینجا چیکار می‌کنی؟

اومدم برای ساخت و ساز...

ابروهای ماندانا که بالا رفت او هم بلند شد . دستش را برد توی حیب و گفت:

به بابا گفتم برگشتی دوباره می‌خوایم شروع کنیم، راضی شده بکوبه یه چهار واحدی بسازه...

00:06

#قسمت ۷۹۱

روزبه ریموت زد و خیره به در که باز می‌شد فکرش زوتر از خودش دوید و وارد خانه شد. گرمای خانه پدری، لبخند رعنا، بوی خوش گلبرگ و حضور گلناز همه داشته‌های این روزهایش بودند و دلیل حال خوشش. همه این‌ها را وقتی پیوند می‌زد به یک خانه و خلوت و تخت و شب و آرامشش، پر می‌شد از یک

حس خوشایند. حالا شرایط خوبتر بود از قبل و او می‌توانست به همه جنبه‌های زندگی مشترک فکر کند. اول آمدن گلناز به

خانه‌اش و بعد هم پر و بال دادن به نیازهای دیگر.

ماشین را داخل حیاط پارک کرد. حالش خوب بود. خیلی خوب. انگار تازه روزگار داشت بر وفق مرادش می‌چرخید. امن و رام و آرام. دلش گرم بود به حضور سه زن. مادر و دختر و همسرش.

مگر آدمیزاد از زندگی چه می‌خواست که او راضی نباشد. سمت پله‌ها رفت و بعد یک‌نفس همه را بالا دوید. روی ایوان که ایستاد عمیق نفس کشید. در را باز کرد و با صدایی بلند گفت :

_سلام مامان.

رویش نمی‌شد و گرنه داد می‌زد :

_سلام گلناز... سلام گلبرگ ...

رنا جلو آمد. لبخند داشت :

_سلام عزیزم. خسته نباشی.

او هم لبخند زد :

_مرسی مامان. چه خبرا؟ بابا نیومده؟

او سر بالا انداخت :

_نه هنوز.

عقب‌گرد کرد :

_بیا بشین برات چایی بریزم.

#التهاب

00:06

#قسمت ۷۹۲

روزبه کتش را بیرون کشید و با نگاهی به اطراف گفت :

_چه سوت و کوره... خوابه گلبرگ؟

اسمش را که می آورد شهد شیرینی دهانش را پر می کرد بعد همه وجودش را. رعنا پشت به او پلک زد. لبش را با زبان تر کرد و

آهسته گفت :

نیست گلبرگ که...

روزبه خشکش زد. رعنا یک قدم جلوتر رفت، اما یک باره

ایستاد. به عقب که چرخید. روزبه خشکش زده بود.

به زور لبخند زد :

_بعد ناهار گلناز می خواست بره خونه، بهرام رسوندشون.

روزبه پلک زد. معنی حرف های مادرش را نمی فهمید. معنی خانه

را. معنی رساندن را. معنی رفتن را.

آب دهانش را بلعید و جلوتر رفت. با صدایی خفه پرسید :

_یعنی چی؟

لبخند رعنا دستپاچه بود :

_چی یعنی چی مامان جان؟

روزبه اخم کرد :

_کجا رفتن؟

رعنا موهایش را زد پشت گوشش و گفت :

_مگه نمی‌دونی مامان؟ گلناز و گلبرگ چند وقته که خودشون

تنها زندگی می‌کنن.

روزبه با اخمی غلیظ گفت :

_چرا می‌دونم. ولی الان چه وقت رفتن خونه‌س؟ الان که گلبرگ

حالش خوش نیست...

-مامان جان هشت روز گذشته. حق بده به گلناز که دلش...

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۳

روزبه پوزخند زد :

حق بدم؟! حق بدم بچه مریضو برداره بره تو یه خونه اونم تک و تنها؟ اگه شبی نصف شبی...

حرفش را تمام نکرد. به سرعت چرخید و به سمت راهرو رفت. رENA کلافه دوید. داشت در را باز می کرد که او چنگ انداخت و بازویش را گرفت .

روزبه غر زد :

ول کن مامان.

کجا می ری روزبه؟ همه چی رو خراب نکن.

روزبه با حیرت چرخید و او گفت :

هر کاری می خوای بکنی با ملایمت. با زور و قلدری که نمی شه عزیز من.

روزبه به در چسبید. همه حال خوشش دود شده و حالا فقط یک تپه خاکستر مانده بود .

لب زد :

پس کی می شه آدمیزاد زندگی کرد؟!

رENA آهسته گفت :

باید دلشو به دست بیاری. غرورتو بذار زیر پات. بذار باور کنه که پشیمونی... که واقعاً دوشش داری.

روزبه چشم بست :

باید برم خونه ش اول.

رعنا لبخند زد :

_یه کم صبر کن غذا آماده بشه ببر. به گلناز گفتم شام نپزه می‌دم
بهرام بیره براشون.

روزبه سر تکان داد و رعنا وقتی از او درو می‌شد گفت :
_پس بیا چایی بخور.

روزبه چشم بست و کلافه لب زد :
_خیلی بی‌معرفتی!

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۴

کمی بعد رعنا غذا کشید و روزبه از جا برخاست. رعنا بدون
نگاه کردن به او گفت :

_تا کی قراره کیش بمونی؟

روزبه بی حرف نگاهش کرد و او شانه بالا انداخت :

_اگه می‌خوای گلناز و گلبرگ باهات باشن اول برگرد گرگان بعد
با گلناز حرف بزن.

روزبه لب به هم فشرد و سر تکان داد. همه ذوقش، شوقش، تب و تابش به نقطه زیر صفر رسیده بود. منفی هزار .

غذا را از دست رENA گرفت و یکدفعه و بی ربط پرسید :
_نیاز چطوره؟

او شانه بالا انداخت :

_خوبه.

-ایرج...

سر تکان داد :

_نه هیچ حرفی نزن. نیاز می‌گه روش نمی‌شه به ایرج پیله
کنه...

روزبه پوزخند زد :

_روش نمی‌شه!

رENA لب به هم فشرد و روزبه از آشپزخانه بیرون رفت. از پشت
کانتتر گفت :

_پلاک چند بود؟ واحد چند؟

رENA جواب داد :

_پلاک ۱۳۲ واحد ۴.

روزبه لب زد :

_اوکی.

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۵

وقتی جلوی آپارتمان بلند و نورانی زنش پارک کرد با هر دو دست فرمان را فشرد. یک جور شرمندگی آزاردهنده داشت. خودش کار را به اینجا رسانده بود وگرنه الان مثل اکثر مردها کلید می‌انداخت و می‌رفت توی خانه‌اش. زنش هم با یک لباس زیبا، یک آرایش ملیح و عطر چای و بوی خوش شام منتظرش بود. با یک بوسه گرم به استقبالش می‌آمد و سکوت آخر شبشان می‌رسید به بوسه‌های تند و داغی که این روزها دلش

می‌خواست.

خودش همه را به خودش حرام کرده بود. با غرور دیوانه‌وارش. با جنون کشنده‌اش.

آه کشید و در ماشین را باز کرد. در عقب را هم باز کرد و شام را

برداشت. پشت آیفون که ایستاد، زد روی زنگ شماره چهار.

کمی طول کشید که در باز شد. بی حرف، بی هیچ سؤال و بی

هیچ پرسشی.

چهار طبقه بالاتر از او گلناز پشت در ایستاد. چسبید به چوب گردو و زل زد به روبه‌رو. انتظار آمدن روزبه را می‌کشید ولی آمادگی‌اش را نداشت. یک زن بود، یک مادر اما هنوز مثل

دختران نابالغ از روبه‌رو شدن با روزبه که شوهرش بود و پدر دخترش واهمه داشت .
 با صدای زنگ چشمانش را بست. همان‌طور دست دراز کرد و در را باز کرد. کمی عقب کشید و روزبه در هل داد. آهسته گفت :

_گلناز جان؟

قلب گلناز تازه شروع به تپیدن کرد. تند و بی‌قرار. گلبرگ خواب بود و آن لحظه آرزو کرد کاش دخترکشان بیدار بود. روزبه در را بیشتر هل داد و وارد شد. گلناز نگاهش کرد و سر تکان داد :

_سلام!

نگاه روزبه عمیق بود و خریدارانه.
 لبخند زد :

_سلام. خوبی؟

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۶

گلناز معذب دست روی گونه‌اش گذاشت و گفت:

—ممنون... خوبم.

—مامان غذا فرستاد براتون.

گلناز آب دهانش را بلعید و دستانش را جلو برد :

—ممنون.

روزبه سبد را نداد و گفت :

—خواهش می‌کنم.

جلوتر آمد و در را با پشت پا بست. نگاهش داخل خانه را کاوید.

با دیدن گلبرگ که روی زمین جلوی مبل دو نفره خواب بود،

لبخند زد. راه کج کرد سمت آشپزخانه و سبد را روی کانتِر

گذاشت. به اطراف نگاه کرد. کابینت‌ها همه سفید و براق بودند.

گلناز که به آشپزخانه آمد بی‌تعارف پرسید :

—چایی داری؟

گلناز سر بالا انداخت :

—نه.

لب گزید و روزبه لبخند زد :

—خیلی طول می‌کشه؟

گلناز لب زد :

—نه.

به سمت کابینت رفت و دکمه چایساز را زد. روزبه تکیه داد به

کانتِر و به او زل زد. موهای بلندش را دم اسبی بسته بود و بافت

سفید و شلوار زرشکی به تن داشت. یک تیپ ساده خانگی و

دخترانه. گلناز چرخید و معذب ایستاد .

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۷

نمی‌دانست چه کاری باید انجام بدهد. روزبه صندلی را عقب کشید و نشست. خیره توی صورت بی‌قرار گلناز گفت :

_تعجب کردم دیدم نیستی و اومدی!

حالا حال گلناز بهتر بود. دست‌به‌سینه شد و حق‌به‌جانب گفت :

_چرا تعجب؟ اینکه آدم برگرده خونه خودش کجاش عجیبه؟

روزبه دست زد زیر چانه‌اش و نگاهش روی صورت او گشت.

او گردن کج کرد و روزبه لبخند زد :

_پس حالا که اوضاع روبه‌راهه و قتشه بریم سفر!

ابروهای گلناز بالا رفت و روزبه فوری گفت :

_قرارمون همین بود دیگه؟

گلناز با سری کج شده پرسید:

_قرار؟ کی؟ کجا؟

روزبه اخم کرد :

_یادت نیست؟ تو بیمارستان گفتم بیا بریم سفر تو هم موافقت کردی.

گلناز لبخند زد و با صدای تق چایساز چرخید. ظرف چای خشک را برداشت و گفت :

_واقعاً فکر می‌کنی قول و قرارای اون موقع اعتبار داره؟!...

اون لحظه‌ها مگه آدماتو حال عادی‌ان که حالا...

یک قاشق چای ریخت توی قوری و در ظرف را بست و روی کابینت گذاشت. نفسش را فوت کرد و کتری چایساز را شیب

گرفت بالای قوری. وقتی در قوری را می‌بست گفت :

_الان چایی حاضر می‌شه.

#التهاب

00:07

#قسمت ۷۹۸

در مقابل نگاه خیره روزبه از آشپزخانه بیرون آمد و به سمت گلبرگ رفت. دخترک خواب خواب بود. کاش بیدار می‌شد و سکوت خانه را مخدوش می‌کرد. نشست روی مبل و چشم دوخت

به صورت آرامش. حال خوشی نداشت. آمدن روزبه حقیقت مضحک زندگی‌اش بود. سرش که تاب خورد روزبه را دید. با دو لیوان چای، با یک لبخند وسیع و با نگاهی مشتاق داشت نزدیکش می‌شد. وقتی مقابلش ایستاد خم شد و دو لیوان را روی میز گذاشت و کنارش نشست. مثل یک زوج کامل و نرمال. گلبرگ هم سند زنده خوشبختی بی نقصشان بود. ظاهر همیشه خوب بود، امان از باطن‌هایی که از درون می‌سوزاند. روزبه دستش را انداخت دور گردن گلناز و او طرح یک لبخند پر از درد را نشانده روی لب‌هایش. خودش شروع کرد :

_چرا نمی‌خوای پیش مامان و بابا بمونی؟

گلناز پلک زد و آهسته گفت :

_خودت چرا خونه گرفتی و نیومدی پیش مامان و بابا؟

نگاهش کرد و گفت:

_چون من و گلبرگ پیششون بودیم و تو از هر دومون بیزار بودی؟

شروع آرام روزبه با یک ضد حمله طوفانی و کوبنده از طرف گلناز در نطفه خفه شد. از شدت بهت و حیرت نتوانست حرفی بزند.

گلناز ادامه داد :

_دلم استقلال می‌خواد. دلم نمی‌خواد دو روز دیگه گلبرگ فکر کنه یه مادر بی‌عرضه بودم که حتی نتونستم براش یه زندگی مستقل فراهم کنم .

روزبه سر چسباند به مبل و با سری کج شده نگاهش کرد. نومید و مأیوس گفت :

_چی کار کنم ببخشی؟ چی کار کنم کم‌رنگ بشه تو ذهنت؟ چی کار کنم تا باورت بشه منم عذاب کشیدم؟ چی کار کنم تا جز بابای گلرنگ نقش دیگه‌ای هم تعریف کنی تو زندگیت برای من؟

گلناز گفت :

_دیگه نیا اینجا. هر وقت دلت خواست گلبرگو ببینی بگو بیارمش پیش مامان.

روزبه پلک زد. یک بار دو بار ده بار. همان‌طور که گلناز حرف‌های او را نمی‌فهمید او هم حرف‌های گلناز را نمی‌فهمید. خودش را از مبل کند و صاف نشست. کامل به‌سمت گلناز چرخید.

شانه‌های نازک و ظریف او را گرفت میان پنجه‌هایش و گفت :

_دوباره پیام خواستگاریت؟

#التهاب

۱

00:32

التهاب

#قسمت ۸۰۰

گلناز خندید. بی پروا و بی دلهره. روزبه التماس کرد :
 _بیا دوباره آشنا بشیم با هم. دوباره شروع کنیم همه چیزو.
 گلناز سر به طرفین جنباند :
 _ما هیچی، حداقل گلبرگو انکش نما نکنیم. بذار دخترت یه زندگی
 نرمال داشته باشه.

روزبه سر پایین برد و شانه های او را به نرمی فشرد :
 _نرمال ترین شکل زندگی برای گلبرگ بودن ما سه تا کنار
 همه...

گلناز نگاهش را چرخاند روی صورت روزبه. زیبا بود و بی
 نقص. انگار خدا نعمت را برایش تمام کرده بود. ظاهر خوب و
 یک پدر و مادر عالی و ثروتی کافی .

آهسته گفت :

اگه من حامله نشده بودم، اگه گلبرگو نگه نمی‌داشتم، الان معلوم نبود من و تو کجای این دنیا بودیم؟ همون پارسال همه چیز تموم شده بود. دیگه الان نه من بودم، نه گلبرگ، نه این خونه، نه این...

لبخند زد :

حتی تو هم اینجا ننشسته بودی. یه مرد آزاد و مجرد بودی که...

سر تکان داد :

مجبور نیستی تن بدی به جبر روزگار...

روزبه لب زد :

تصمیمت چیه؟

#التهاب

۱

00:57

التهاب

#قسمت ۸۰۱

گلناز لبخند زد :

_دارم زندگی می‌کنم با دخترم، با همه‌ی اونایی که دوششون دارم
و دوسم دارن، رشته‌ی مورد علاقه‌مو می‌خونم...

شانه بالا انداخت :

_مگه آدما چی می‌خوان از زندگی... آرامش و...
روزبه رفت میان کلامش و پرسید :

_من کجای زندگیتم؟

گلناز بی تعلل جواب داد :

_پدر گلبرگی!

_جایگاهم تو زندگی تو کجاست؟

گلناز باز جواب داد :

_بابای دخترمی!

روزبه پوزخند زد :

_که این‌طور!

شانه‌های او را رها کرد. صاف نشست و دست‌هایش را روی
صورتش کشید. خسته بود. از این همه دویدن و نرسیدن. از این
همه بال‌بال زدن اما به جای پرواز به سقوط منتهی شدن. نفس
بلندش شبیه یک آه بود.

خم شد و لیوان‌های چای را برداشت. یکی را داد به دست گلناز و

طعنه زد :

_ببین چایی ای رو که بابای گلبرگ ریخته به درد می خوره یا نه؟

#التهاب

00:57

#قسمت ۸۰۲

سکوت، بین چای نوشیدنشان جولان می داد و روزبه کلافه و دلخور از بن بست که میانش گرفتار شده بود باز آه کشید. لیوان را گذاشت روی میز و برخاست. رفت تا مقابل گلبرگ و کنارش زانو زد. دستش را پیش برد و گونه ی دخترش را نوازش کرد.

سر چرخاند سمت گلناز و پرسید :

_همین جا می خوابی شباً؟

او سر تکان داد :

_نه تو اتاق خواب.

روزبه دست برد زیر تن دخترکش و گلناز هول برخاست. خواست اعتراض کند، اما منصرف شد. روزبه صاف ایستاد و به گلناز نگاه کرد. او لب به هم فشرد و جلو افتاد و روزبه پشت سرش. در اتاق نوزاد را باز کرد و چراغش را روشن. یک دفعه حجمی سفید و صورتی شره کرد روی قلب روزبه. یک مکان بهشتی و

دخترانه. ملیح و آرام‌بخش. به گلناز نگاه کرد و بی‌اراده گفت :
_چه خوشگله!

گلناز به سادگی خندید و روزبه لبخندزنان پا به اتاق گذاشت. به سمت تخت رفت و دخترک را درونش گذاشت. به صورتش زل زد. حتی دلش نمی‌آمد نگاهش را از دخترک بگیرد. دیشب شهروز عکس خودش و دخترش را برایش فرستاده بود. چشمان شهروز سراسر امید بود. درخشان و غرق خوشبختی. دخترش حتی از گلبرگ هم کوچک‌تر بود، اما خوشبختی‌شان آن قدر بزرگ بود که روزبه به حالش غبطه می‌خورد.
_باید چراغو خاموش کنم.

#التهاب

00:57

#قسمت ۸۰۳

روزبه گیج و منگ چرخید و گلناز شانه بالا انداخت :

_تو روشنایی بیدار می‌شه.
روزبه سر تکان داد و با خساست نگاهش را چرخاند روی صورت دخترک. لب زد :

دلم برات تنگه همیشه

چرخید و نفسش توی فضا غلتید. یک قدم که به جلو برداشت
نگاهش نشست روی دیوار روبه‌رو. پلک زد. انگار درست و
واضح نمی‌دید. آب دهانش را بلعید و دوباره جلوتر رفت. نگاهش
هر سه قاب روی دیوار را دوره کرد. باز آب دهانش را بلعید.
دستش رفت روی گلویش و به نرمی ماساژ داد تا شاید راه را باز
کند و فرو دادن بزاقش این همه دردناک نباشد. تقصیر چه کسی
بود؟ خودش و طمعش؟ بهرام و پیشنهاد وسوسه‌انگیزش؟ گلناز
که توی آن چند روز حتی یک قدم برای دیده شدن برنداشته بود؟
جبر و قلدری زمانه که زورش بر همه چیز چربیده بود؟
مقابل قاب‌ها که ایستاد، گلناز اصرار کرد: _خاموش کنم؟
به سمت گلناز سر چرخاند. گیج و منگ. با حالتی از مستی و
خماری و رخوت دردناک و بی رحمی که تمام اعصابش را مختل
کرده بود .

_کی گرفتی؟

نگاه گلناز به عکس‌ها بود وقتی ساده گفت :

چند روز قبل از زایمان

روزبه پلک زد. اگر یکی با پتک می‌کوبید توی کمرش این اندازه
درد نداشت.

#التهاب

00:57

گلناز نشسته بود. دورش پر بود از ابرهای سفید. لباس صورتی تنش بود با تاجی از گل‌های صورتی. نگاهش انگار پایین را می‌کاوید، درست جایی روی شکمش. گویا همه‌ی آرزوها و امیدهایش انباشته شده بودند همان‌جا. میان نفس‌های جنینی که با نکه داشتنش ریسک بزرگی کرده بود .

روزبه دست دراز کرد و پشت انگشت سبابه‌اش را کشید روی صورت او. بعد انگشتش را کشید تا روی برجستگی شکمش.

جایی که گلبرگ آنجا بود، اما دیده نمی‌شد .

نگاهش چرخید روی قاب بعدی و دستش مشت شد. گلناز پیراهن سفید بلندی داشت. دستش روی شکمش بود و نگاهش غرق لبخند. مثل فرشته‌ها بود. پاک و معصوم. با جنینی که چند روز بعد پا گذاشته بود به جهانی که او در آن نبود. نه آن موقع نه حالا که با همه‌ی وجود طلب می‌کرد مادر و دختر را. توی عکس سوم هم گلناز تنها و یک‌نفره بود. روی تاب نیم‌دایره نشسته و با گردنی کج عکسی از سونوگرافی را گرفته بود مقابل دوربین.

موهایش روی شانه برهنه‌اش رها بود و نگاهش می‌خندید . نبود. هیچ جا نبود. نه توی عکس، نه توی واقعیت. انگار نبودن او مهم نبود. مهم فقط بچه‌ای بود که قرار بود بیاید وگر نه که آن‌ها ماه‌ها قبل، هم را از زندگی هم حذف کرده بودند، فقط رسمی نشده بود.

#التهاب

00:57

#قسمت ۸۰۵

جای خالی خودش آن قدر پررنگ بود که گویی همان جای خالی
 درد می کرد. مثل جای خالی یک چشم، یک دست، یک پا. مثل
 جای خالی آدم های عزیزی که با مرگ می روند. مثل خالی بودن
 هر عضو حیاتی بدن یا نبودن عزیزترین آدم ها. نگاه در مانده اش
 از قاب ها چرخید سمت واقعیت عیان زندگی اش. زنش، گلناز.
 دختری که شبی با خشونت پنجه کشیده بود به روح زندگی اش و
 حالا جای آن خراش ها خودش را بیشتر از او زجر می داد. آه
 کشید و آب دهانش را بلعید.

گلناز هم انگار غرق و محو خاطره های دور بود. شاید ناخوشایند
 و نجسب و بدقواره.

پلک زد و به روزبه که با غم نگاهش می کرد گفت :

_رفته بودیم دکتر. بعد برگشت ماما اصرار کرد بریم آتلیه...

لبخندش تلخ بود :

_عکاس همهش می گفت آخه تنها که نمی شه، زنگ بزن شوهرتم

بیاد...

پوزخند زد :

_می خواستم بهش بگم ما جشن جشن تعیین جنسیتمونم بدون بابای بچه برگزار کردیم...

پوزخندش بیشتر شد :

_نگین پیله کنه برای هر چیزی دیگه تمومه.
روزبه لب هایش را تر کرد و خواست حرفی بزند، اما نشد.
نتوانست. کلمات فرار کرده بودند از ذهنش، از روی زبانش.
بدبختی که گفتن نداشت و قابل مرور کردن نبود. چه چیز
خوشایندی بود که باید مرورش می کرد. بعضی دردها تا آخر دنیا
درد هستند، درد می کنند و درمانی برایشان نیست. درد خریت و
بی تفاوتی او هم تا قیام قیامت آزارش می داد. با یک نیشتر، حجم
بزرگی از تعفن و عفونت تراوش می کرد و همه ی لحظه اش را به
گند می کشید.

#التهاب

00:57

#قسمت ۸۰۶

مشتش را از روی عکس برداشت و رو در روی گلناز ایستاد. نگاهش روی صورت او چرخید و گلناز خیره میان چشم‌هایش زد روی کلید برق و صدای تق پیچید میان سکوت سنگین بینشان. روزبه در تاریکی پلک زد تا شاید بتواند سیاهی را پس بزند و چهره‌ی گلناز را ببیند، اما شدنی نبود. سیاهی‌هی بیشتر می‌شد و او کلافه و ناکام لب به هم فشرد. جلو رفت و گلناز عقب کشید. داخل راهرو میان نور کمی که از نشیمن می‌تابید و تاریکی را می‌بلعید، روزبه به دیوار چسبید. گلناز هم روبه‌رویش ایستاد.

پرسید :

_ نمی‌ترسی شباً؟ از تنهایی؟

گلناز سر تکان داد و او لب زد :

_ خوبه!

کمی سکوت کرد و بعد گفت :

_ دو روز دیگه باید برگردم کیش...

گلناز سر تکان داد و او ادامه داد :

_ زن و بچه‌ی شهر روز الان اونجان. اونا که برگشتن برای تو و

گلبرگ بلیط می‌گیرم چند روز بیاین کیش.

گلناز حرفی نزد و او گفت :

_ دلم می‌خواست با هم بریم ولی فعلاً نمی‌شه.

در مقابل سکوت گلناز نفس بلندی کشید. دخترک رسم شکنجه‌گری را خوب بلد بود. حرف نزدن، بی‌تفاوتی، میان زمین

و آسمان معلق نگه داشتن. کاش گلناز یک نه محکم می‌کوبید
 توی صورتش و تکلیفش را مشخص می‌کرد تا اینکه با سکوتش
 رنج و درد او را مضاعف کند.
 حضورش مثل یک وصله ناجور بود که توی ذوق می‌زد. که حتی
 خودش را هم آزار می‌داد.
 از دیوار کنده شد و گفت :
 _من برم دیگه...
 قدم بعدی را که برداشت گلناز گفت :
 _شام زیاده بمون بخور بعد برو.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۰۷

خیره شد میان چشم‌های سرد او. این دعوت حتی دوستانه یا از
 روی رضایت نبود. تنها یک رفع تکلیف بود. لبخند بی‌حالی زد:
 _مرسی، اشتهای ندارم.
 آهسته به سمت در رفت. نه پای رفتن داشت نه روی ماندن.
 حضورش خوشایند زنش نبود و او این اجبار را نمی‌خواست.

دستش که روی دستگیره رفت مکث کرد. سرش به عقب برگشت. گلناز با کمی فاصله از او ایستاده بود. لبخند زد. قلبش تند تپید. همه تن و روحش او را می‌خواست تا به یک آرامش برسد، اما افسوس! دست دور کمرش انداخت. سرش را پیش برد و جایی نزدیک لب دخترک را بوسید. انقباض تن او همه خوشی‌ها را پر می‌داد. شبیه همان بازی بچگی‌هایشان .

کلاغ پر!

گنجشک پر!

غما پر!

خوشی پر!

گلا پر!

بی حرف بیرون رفت. در را که بست گلناز سردرگم به دیوار چسبید. حالش خوش نبود. ملغمه‌ای بود از بلاتکلیفی و سردرگمی. احساسات متناقضی داشت. نفس عمیقی کشید و عطر روزبه حقیقت حضور او بود توی زندگی‌شان. زندگی خودش و دخترکش که حالا بی‌خیال و بی‌خبر از دل او و دل پدرش توی تختش به خواب رفته بود. دست روی صورتش گذاشت. همان‌جا که روزبه بوسیده بود.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۰۸

گوشه لبش را جوید و با نفسی عمیق از دیوار جدا شد. میل نداشت؛ نه به غذا نه به خواب، نه به زندگی. بالاتکلیف‌ترین آدم دنیا بود آن لحظه.

بیرون از خانه روزبه کفش پوشید و وقتی قامت صاف می‌کرد نفس پر دردش از در و دیوار بالا رفت. چیزی که برای همه مردم ساده بود برای او حالت یک آرزوی محال و دست نیافتنی بود. بودن کنار زن و بچه‌اش. اینکه دخترش را ببیند و بغل بگیرد و ببوسد.

اینکه بعد از یک روز پراالتهاب و کشنده شام بخورد و فیلم ببیند و آخرش توی رختخواب زنش را در آغوش بگیرد و ببوسد. پشت فرمان که نشست یک بغض گنده به حلقش چسبیده بود. استارت زد و وقتی ماشین آهسته حرکت کرد، سر خم کرد و نگاهش چراغ‌های روشن طبقه‌ای را پایید که قلبش را آنجا جا گذاشته بود. حالا تهی بود. آن قدر خالی و نومید و پر یأس که انگار تا رسیدن به آخر دنیا تنها یک قدم فاصله داشت.

راه که افتاد کمی بعد سیاهی جاده مقابلش بود. میان تاریکی اطراف و سرعت ماشین‌ها همه‌ی یأسش به یک امید ختم می‌شد. پادرمیانی نزهت برای گره زدن رشته‌ای که بریده شده بود. به دست آوردن دل گلناز نه ساده بود، نه در توانش. یک واسطه

شاید درمانی بود روی زخمی که داشت ناسور می‌شد.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۰۹

گلناز آخرین لیوان را درون سینی گذاشت و بلند شد. مهرگان که مشغول پاک کردن سفره شد نزهت گفت:

_تو چرا عمه جان؟

مهرگان نگاهش کرد و لبخند زد:

_تمیز پاک می‌کنم.

نزهت با خجالت لب گزید.

_زحمت نکش...

گلناز جلوی آشپزخانه که رسید ناخودآگاه ایستاد. فرشاد و سمیرا پشت به او داشتند. کمر سمیرا کمی خمیده بود روی سطح سنگی کلاف فلزی و فرشاد دستش دور شانه او حلقه بود. با لرزش شانه‌های سمیرا اخم کرد و وارد آشپزخانه شد. تک سرفه‌اش باعث برگشتن فرشاد و انقباض تن سمیرا شد.

_چیزی شده؟

فرشاد دستش را از دور تن سمیرا باز کرد. اخمو بود. غر زد:
 _کار هر روزمونه. تا چند لیتر آبغوره تحویل من نده آروم
 نمی‌شه. بهش می‌گم برای سر جنازه منم نگه دار ولی...
 مشت سمیرا که روی بازویش کوبیده شد گلناز خندید. سینی را
 به دست فرشاد که جلو آمده بود داد و گفت:

_الان چرا ناراحتی؟

سمیرا پشت دستش را روی چشمانش کشید. غمگین گفت:
 _همه یه جوری نگاهمون می‌کنن. مزاحم مامان تو شدیم. مزاحم
 همه‌تون شدیم. بابام گفته دختری به اسم من نداره. مامان و
 بابای فرشادم دیگه راهش نمی‌دن خونه‌شون...

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۰

دخترک باز به گریه افتاد. فرشاد کلافه گفت:
 _این قدر روضه نخون دختر. مهم خودم و خودتیم.
 با لبخند به گلناز گفت:

_داره غصه جهیزیه شو می خوره که مادرم مصادره کرده.

_چیزی شده؟

همگی به مهرگان نگاه کردند. سمیرا معذب دستانش را در هم قلاب کرد و فرشاد لبانش را داخل دهانش برد. حرف های سمیرا حرف های خودش هم بود اما به خاطر دل او سعی می کرد همه چیز را بی اهمیت جلوه دهد. پدر و مادرش حتی راهش نداده بودند تا وسایل ضروری اش را بردارد. اگر نزهت در خانه اش را به رویشان باز نکرده بود

از همه جا مانده و رانده بودند. شب را خانه نزهت مانده بودند و دو سه روز بعد را هم. وضعیت گلبرگ که ثابت شده بود نزهت طبقه پایین را مرتب کرده بود و آن ها ساکن شده بودند .

گلناز گفت:

_اگه اینجا خیلی اذیت می شین بیاین گرگان.

سمیرا با حیرت نگاهش کرد و فرشاد لب زد:

_فکر بدی نیست.

سمیرا نالید:

_اونجا می خوای چیکار کنی؟

مهرگان مداخله کرد:

_کار زیاده. اگه اومدین جور کردن کار با من.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۱

گلناز گفت:

_چه خوب!

به سمت سبد ظرف‌ها رفت و در حال برداشتن استکان و نعلبکی گفت:

_بیاین بریم چایی بخوریم.

بیرون از آشپزخانه زیبا گفت:

_مائی داره برمی‌گرده. شوهرش گفته می‌خوام پیام خواستگاریت ولی می‌گه نمی‌خوام. دلم نمی‌خواد تو ایران عمرمو تلف کنم.

روزبه پوزخند زد و مهرگان که می‌نشست گفت:

_کلاً نخبه‌ها همیشه مشکل دارن با وطن.

روزبه به خنده افتاد و زیبا با اخم غر زد:

_نخبه اون نگین خانم توئه که...

مهرگان تند به زیبا نگاه کرد و او غر غر کرد:

_مگه دروغ می‌گم.

نزهت که چای ریخته بود اولین استکان را جلوی رENA گذاشت.
لیخند زد:

_نگین دختر خوبیه. گلناز که همیشه ازش تعریف می‌کنه.
ابروهای زیبا بالا رفت و مهرگان گفت:

_خیلی دوست داشت بیاد عمه ولی تولد دخترخاله‌ش بود.
کمی بعد زیبا و اکبر و مهرگان رفتند و فرشاد و سمیرا هم به
طبقه خودشان برگشتند.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۲

تازه از بدرقه فارغ شده بودند که نزهت گفت:

_می‌گم رENA خانم ما بخوایم برای پسرمان بیایم خواستگاری
دختر شما باید چی کار کنیم؟
گلناز حیران به مادرش نگاه کرد و بعد ناخودآگاه به سمت روزبه
برگشت. رENA خندید:

_پسرتون باید لیاقت دختر ما رو داشته باشه.

نز هت به گلناز نگاه کرد بعد به روزبه. سر تکان داد و گفت:
_داره... داره.

گلناز گلبرگ را میان آغوشش بالا کشید و زنگ را فشرد. صدای
خوشحال رENA لبخند نشانده روی لبش.

_تویی گلناز جان؟

در باز شد و کالسکه را هل داد توی حیاط. هوا سرد بود. رفته
بود خرید و برای گلبرگ یک سارافون بافت خریده بود. با کلاه و
شال گردن. برای خودش هم شال بافت. عین همان را هم برای
رENA. حالش خوب بود. یک شادی پنهان. دو روز دیگر کلاسها
شروع می شد و از حالا هیجان داشت. زندگی اش به روال عادی
برمی گشت.

می دانست رENA تنهاست و شاید دلگیر. روزبه امروز رفته بود
تهران و پرواز داشت به کیش.

با دیدن رENA روی ایوان دست بلند کرد و داد زد :

_سلام.

رENA برایش دست تکان داد و پله ها را آمد پایین. به هم که
رسیدند گلناز گفت :

_سلام مامان.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۳

او با لبخند جلو آمد و صورتش را بوسید :

_سلام گلم. چه خوب کردی اومدی!

خم شد و صورت گلبرگ را بوسید. صاف که ایستاد گفت :

_چه خبرا؟

گلناز خندید :

_سلامتی. مزاحم نمی‌خوااین؟

رنا اخم کرد :

_مزاحم که نه ولی مثل اینکه تو دلت کتک می‌خواد!

گلناز به خنده افتاد و رنا با دلخوری‌ای ساختگی هلهش داد و غر

زد :

_برو اونور ببینم.

و دسته‌ی کالسکه را گرفت و به چشمان باز و درخشان گلبرگ

لبخند زد :

_قربونت برم الهی.

جلوی پله‌ها رENA گلبِرك را بغل کرد و دست گذاشت پشت گلناز .
روی اولین پله گفت :

_خوب کردی اومدی. دلم داشت می‌ترکید از تنهایی.
گلناز لب زد :

_خدا نكنه.
سارافون را كه تن گلبِرك كرد با ذوق خندید. شال را انداخت
روی سر خودش و شالی را هم كه برای رENA خریده بود انداخت
روی سر او. رENA خندید :

_برای من پیرزنم عین خودت خریدی!
گلناز به خنده افتاد :

_كاش همه‌ی پیرزنا مثل شما باشن.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۴

موبایلش را برداشت و سه نفری سلفی گرفتند. رENA لبخند می‌زد
اما چشمانش غمگین بود. گلناز عكس را استوری کرد و

نوشت :

_شروع یک غروب زمستونی با دو تا عشق.
بعد گوشی را کنار گذاشت و برخاست. گلبرگ توی روروک برای
خودش می چرخید و پذیرایی را متر می کرد. رفت سمت
آشپزخانه. رENA داشت شیر کاکائو می ریخت توی لیوان. نگاهش

کرد :

_کیک پختم عصری، تو یخچاله .
گلنار رفت سمت یخچال و در آن را باز کرد. ظرف کیک را
برداشت و گفت :

_از فردا کلاسا شروع می شه.

در را بست و چرخید :

_گلبرگ باز مزاحم می شه.

خندید و رENA شانه بالا انداخت :

_کنار می آیم با هم تو غصه نخور.

گلنار باز خندید. بی جهت. زیادی سر حال بود.

شاید چون حالا که روزبه نبود آرامش داشت. این چند روز را
بدجوری تحت فشار بود. خصوصاً از طرف نزهت. تازه نوشیدنی
و کیکشان را تمام کرده بودند که صدای ماشین پیچید توی

حیاط .

گلنار به رENA نگاه کرد :

_بابا چه زود اومدن؟!

لبخند رعنا خسته بود و محزون. نگاهش یک دنیا حرف داشت
 اما مهر سکوت زده بود به لب‌هایش. کمی بعد صدای حرکت تند
 روروک هر دو را کشاند بیرون. گلبرگ با سرو صدا و هیجان به
 استقبال بهرام رفته بود. بهرام حیرت‌زده نگاهش کرد. فکر
 نمی‌کرد آمده باشند. زود آمده بود تا رعنا تنها نباشد. تا غم
 نبودن روزبه کمتر آزارش بدهد.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۵

خوشحال خم شد و نوه‌اش را بلند کرد. صاف که ایستاد با دیدن
 رعنا و گلناز طعنه زد :

_زحمت نکشین برای استقبال. این وروجک کار نمی‌ذاره برای
 کسی.

گلناز خندید :

_سلام بابا.

جلو رفت و دست داد و لب گلبرگ را کشید :

_چای شیرین کی بودی شما؟

بهرام خندید :

_این یکی دخترم رگ خواب من و بلده.
رِنا به کانتِرتِکیده داده بود. پیراهنِ خلقه آستین سبز تنش بود
گل‌های آفتابگردان روی پیراهنش می‌خندیدند انگار. برخلاف
چشمانش. جلو رفت و لب زد :

_خوبی؟

او با آرامش پلک زد و گفت :

_بیا چایی بخوریم.

گردن کج کرد :

_بی زحمت بیار جلوی تلویزیون. اخباره.

رِنا سر تکان داد. گلناز رفت توی آشپزخانه و گفت :

_من می‌ریزم. رِنا رفت به سمت اتاق خواب و بهرام چرخید.

قدم که برمی‌داشت گونه‌ی گلبرگ را بوسید و لب زد :

_مامانتو بلدی راضی کنی؟

خندید :

_منم کمکت می‌کنم.

کنار میز ایستاد و کنترل را برداشت و صدایش را بالا برد.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۶

گلبرگ را توی آغوشش بالا کشید و با نگاهی خندان چشمش نشست روی لاشه‌ی هواپیمایی که سقوط کرده بود. خبر فوری که سمت راست مانیتور چشمک می‌زد ماتش کرد. زیرنویس را خواند :

_سقوط یک فروند هواپیمای مسافربری در جزیره‌ی کیش. اطلاعات بیشتری از این حادثه در دست نیست.

روزبه پشت تلفن گفته بود :

_بابا راضیش کن با گلبرگ بیاد کیش. کنترل میان دستش هزار کیلو شد و سقوط کرد. با برخورد به میز وسط پذیرایی شیشه‌ی دودی هزار تکه شد . روی هر تکه نقشی از روزبه بود و جوانی‌اش. برشی بود از کودکی‌اش. پاره‌ای بود از روزی که به دنیا آمده بود. حالا هزاران آرزوی او و روزبه هم زمان داشت میان شعله‌های همین هواپیمای کذایی، مقابل چشمانش می‌سوخت و او این سر دنیا دستش از همه جا کوتاه بود.

شب دامادی‌اش او را میان آغوشش فشرد و لب زده بود :

_منو شرمندۀ گلناز و مامانش نکن. حالا شرمنده بود. شرمندۀ گلبرگ، گلناز، نزهت، رعنا و روزبه.

بیشتر از همه شرمندۀ خودش. کاش می‌مرد تا این همه غصه
 جانش را ذره‌ذره نمی‌گرفت.
 گلبرگ که به گریه افتاد تازه نگاهش به سمت او کشیده شد.
 کمرش تیر کشید و انگار همه مهره‌هایش به یک‌باره از هم سوا
 شدند. کمرش شکسته بود. میان آشپزخانه گلناز با سینی چای
 وحشت‌زده چرخید. از ترس اینکه اتفاقی برای گلبرگ افتاده باشد
 با هول و ولا قدم برداشت و گوشه لباسش گیر کرد به دستگیره
 کابینت .

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۷

لیوان‌های چای کف آشپزخانه رها شدند و او با حیرت چشم
 دوخت به نگین‌های کریستال .
 رعنا بی خبر از همه جا توی اتاق خواب تازه رژ کم‌رنگی روی
 لب‌هایش کشیده بود تا کمی رنگ و رو پیدا کند. که دیگر غم
 رفتن روزبه میان چشم‌هایش حداقل بهرام را آزار ندهد. حالا
 داشت ادکلن می‌زد به گردنش. با نور رعد و برق نیم‌چرخ می‌زد
 سمت پنجره. آسمان که غریب شیشه‌ی ادکلن از دستش افتاد و همه
 اتاق غرق بوی خوشی شد که حالا فقط وحشت را تداعی می‌کرد

برایش.

بیرون از اتاق بهرام خشکش زده بود. خیره بود به لاشه آتش گرفته هواپیما. خیره بود به هیاهویی که داشت جانش را بالا می‌آورد. دو روز پیش روزبه سر ظهر همراه نزهت آمده بود. با دسته‌گلی بزرگ. گلناز و گلبرگ از صبح آنجا بودند. آمده بود برای خواستگاری دوباره از زنش. با کلی امید. نزهت گفته بود :
_تضمین می‌کنم پسر مو .

بهرام هم گفته بود :

_هر چی دخترم بگه .

حالا ذهنش رنگ مرگ گرفته بود. یکی انگار رنگ سیاه را برداشته بود و با یک چرتکه پهن و بزرگ، سیاهی را می‌مالید روی ذهنش، حافظه‌اش و همه خاطره‌هایش. همه چیز سیاه شد و مرگ و نیستی شد، پیشتاز.

اینکه او باشد و بچه‌هایش نباشند بدتر از مرگ بود. کاش می‌مرد و نمی‌دید و نمی‌شنید. کاش روزبه امروز نپریده بود. کاش هواپیما اختراع نشده بود. کاش روزبه نرفته بود کیش. کاش هیچ‌وقت خودش به دنیا نمی‌آمد که حالا همه جا، همه چیز، همه خاطره‌ها بوی مرگ بدهد. بوی دردی که نه چاره داشت نه درمان.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۸

فصل آخر

گلبرگ با لباس عروس نباتی، تاتی تاتی می کرد. هنوز خوب قدم
بر نمی داشت و نزهت غر زده بود :

_تو یه سالت بود هم خوب راه می رفتی، هم خوب حرف می زدی.
گلناز نشسته بود روی مبل و چشم دوخته بود به قدم های
دخترکش توی روزی که یک ساله شده بود .
بهرام و رعنا و نزهت روی مبل های روبه رویش جا گرفته بودند.
در باز و یکباره سالن پر شد از بچه های قد و نیم قد. بچه ها با
خوش حالی و جیغ کشان وارد شدند. بهرام بلند شد و گلبرگ را
بغل کرد. گلناز لبخند زد. دختری چهار ساله دوید سمتش و
خودش را انداخت روی پاهای او. گلناز بغلش کرد و روی پا
نشاندش. دخترک گفت :

_اومدی ماما من بشی؟

گلناز با حیرت پلک زد. بزاقتش را بلعید و آهسته پرسید :

_اسمت چیه قشنگم؟

او گردنش را کج کرد و ملوس گفت:

_اسم یاسمنه. دوستام بهم می‌گن یاسی. تو هم بگو یاسی.
گلناز لبخند زد و موهای او را با نوازش از روی صورتش عقب
زد. دخترک به گلبرگ اشاره کرد و پرسید :

_تولد اونه؟

لب زد :

_آره عزیزم.

چشم دوخت توی چشم‌های گلناز و پرسید :

_دخترت بشم برای منم تولدت می‌گیری؟

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۱۹

نفس گلناز با درد بیرون آمد. حالا می‌دید تولد گرفتن در این
مکان یک روی دیگر هم دارد. حسرت. مادر، پدر، خانواده و
گرمای یک آغوش طولانی و مطمئن، حسرت این بچه‌ها بود.
حیف که برای پشیمانی دیر بود. مهلت جواب دادن پیدا نکرد.
-یاسی؟

یاسمن از بغلش پایین پرید. نفس گلناز با آسودگی از سینه‌اش

بیرون جست. احساس می‌کرد مقابل میلیون‌ها نفر دارد محاکمه می‌شود. یاسمن دوید به سمت زنی که با کلاه منتظر ایستاده بود. کلاه را روی سر او گذاشت و یک فشفسه به دستش داد. مثل همه بچه‌ها .

—وای چه خوشگله!

سر چرخاند و با دیدن نگین لبخند زد. بلند شد و به سمت او و مهرگان رفت. نگین دسته‌گلی از رز قرمز را به سمتش گرفت. صورتش را بوسید و گفت :

—چه با حال شده!

گلناز گردن کج کرد و نگفت پشیمان است برای گرفتن تولد دخترکش توی پرورشگاه. هر کدام از بچه‌ها مثل یک آه سینه‌اش را سنگین کرده بودند. خودش هم پدر نداشت هیچ‌وقت. ولی تصور نداشتن پدر و مادر و خانواده خیلی دردناک بود برایش .

—سلام، مرسی اومدین.

مهرگان لبخند زد :

—خیلی مبارکه. هزار ساله بشه پرنسس.

گلناز لبخند زد :

—مرسی.

#التهاب

00:58

#قسمت ۸۲۰

-گلناز جان؟

چرخید. بهرام گفت :

_بیا اینجا.

به مهرگان و نگین اشاره کرد :

_بشینین شما.

مهرگان دست گذاشت روی کمر نگین و گفت :

_تو راحت باش.

دخترکش بغل پدربزرگش شاد بود و به بچه‌ها نگاه می‌کرد. بودن بهرام و رعنا بی‌شک برای او کفایت می‌کرد حتی اگر هیچ‌کس دیگر را هم نداشت. حتی نزهت هم یکه و تنها می‌توانست او را خوشبخت کند.

نگین پچ‌پچ کرد :

_کس دیگه هم می‌آد؟

او سر تکان داد و نگین ابرو بالا انداخت. لب زد :

_جای روزبه خیلی خالیه!

گلناز پوزخند زد. بی حرف رفت به سمت بهرام که با گلبرگ پشت کیک سه طبقه ایستاده بودند. موهای طلایی گلبرگ را

خرگوشی بسته بود. دخترک حالا از همیشه زیباتر بود. یک پرنسس زیبا، ثروتمند و غرق محبت. اما او شاد نبود. خوشی‌اش غرق تلخی‌هایی بود که هم می‌دانست و هم نمی‌دانست از کجا آب می‌خورد. انگار دست و پایش بسته بود .
دلش نمی‌خواست دخترکش را بغل کند جلوی چشم آن همه بچه حسرت به دل. بهرام دست انداخت دور شانه‌اش و او با اجبار به دوربین لبخند زد و عکاس عکس گرفت.

#التهاب

01:02

#قسمت ۸۲۱

گلبرگ با همه تلاش‌هایش شمع را آخر سر هم نتوانست فوت کند. یاسمن دوید و به جای او فوت کرد. همه خندیدند و گلبرگ دست زد. تنها کاری که کردند این بود که بهرام و گلبرگ برشی به کیک دادند. چند عکس دسته‌جمعی و آخر سر به هر دختر یک عروسک و به پسرها ماشین دادند.
توی ماشین که نشستند رونا گفت :
_ آخی چقدر خوشگل بودن بعضی‌اشون!
بهرام نگاهش کرد :

_می‌خواهی یکی‌شونو به فرزندت قبول کنیم؟

رنا با حیرت نگاهش کرد :

_شوخی می‌کنی؟

بهرام جدی سر تکان داد :

_نه!

رنا حرفی نزد و زل زد به خیابان اردیبهشتی مقابلش. نزهت معنادار به گلناز نگاه کرد و او سر چسباند به شیشه ماشین. زندگی همین بود. غم و شادی و حسرت و پشمانی. حالا هم شاد بود برای تولد گلبرگ هم پشیمان بود برای پیشنهاد دادن گرفتن تولد توی پرورشگاه. هم غمگین بود از سرنوشتشان و هم حسرت‌زده بود.

تولد اصلی توی هتل بود. همه را دعوت کرده بودند. بهرام

سنگ‌تمام گذاشته بود برای نوه‌اش، عروسی و پسرش. گلناز گلبرگ را در آغوش داشت و به همه خوشامد می‌گفت. حالا شاد بود. شادتر از فضای پرورشگاه. آنجا یک اندوه ناپیدا دورش پرسه می‌زد و خوشی را به کامش زهر می‌کرد. شرمنده بود برای داشته‌هایش بی آنکه گناهی داشته باشد .

#التهاب

01:13

با دیدن رعنا که هیجان زده به سمت ورودی می‌رفت چشمانش باریک شد. وقتی چرخید نگاهش از روی نیاز و شوهرش گذاشت و خیره ماند توی چشم‌های سیاهی که این روزها نازش زیاد بود و افتخار دیدار نمی‌داد به کسی. به او و گلبرگ .
 لبخند که نه پوزخند کم‌رنگی نشست روی لبش. حالا آمده بود تا توی جشن تولد یک سالگی گلبرگ باشد. شاید برای اینکه بعدها پشیمان نشود که چرا حداقل توی تولد یک سالگی‌اش نبوده.
 با کشیده شدن گلبرگ از آغوشش گیج و گنگ سر چرخاند سمت بهرام. او لبخند زد، گلناز پلک. بهرام سر پایین برد و کنار گوشش لب زد :

_ شما خانمی کن امشب... _

سر تکان داد :

_ هر چی بگی حق داری اما... _

گلناز بی حرف عقب‌تر ایستاد و تنها سر تکان داد. می‌شد روی حرف بهرام حرف زد. نه!... اگر می‌شد عقب می‌کشید و بی محلی را می‌کرد اولویت کارهایش. می‌رفت عقب و می‌نشست کنار نزهت و تا آخر مثل غریبه‌ها رفتار می‌کرد. همه زندگی‌شان شده بود تظاهر. چاره‌ای هم نبود .

از همان شب همه چیز کن‌فیکون شده بود. شبی که انگار قرار نبود به صبح برسد. ضجه‌های رعنا و گریه‌های گلبرگ و بهت

خودش و هول و ولای بهرام نتیجه‌اش شده بود تماس با
 شهروز. شهروز جواب نداده و بهرام شبانه کوبیده و رفته بود
 تهران. بعد هم از میان راه تماس گرفته بود و بین گریه‌ها و
 ضجه‌های پردرد رونا داد کشیده بود :
 _شهروز زنگ زد... شهروز زنگ زد...

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۳

پشت سر بهرام قدم برداشت. سالانه‌سلانه. با دلی که پرغم بود و
 غروری که زخم داشت. نگاهش به روزبه بود که کت شلوار کرم
 به تن داشت. بی اختیار گوشه کت خودش را مشت کرد. این همه
 هماهنگی بدون دانستن عجیب بود. گلبرگ خودش را انداخت
 توی آغوش پدرش که بعد از سقوط هواپیما شده بود ستاره‌ی
 سهیل. یک مرد منزوی، گوشه‌گیر و افسرده و حالا که آمده بود
 چیزی نبود که او از حرف‌های رونا و بهرام برداشت کرده بود.
 این روزبه از روزبه‌ای هم که می‌شناخت سر حال‌تر بود و بیشتر
 شور زندگی داشت .

نزدیک که شدند رونا با لبخند چرخید. او هم لبخند زد و با نیاز
 روبوسی کرد. احوال ایرج را هم پرسید. بهرام و روزبه که هم از

فاصله گرفتند او اول گلبرگ را بوسید، بعد به گلناز نگاه کرد.
لبخند داشت اما سرد و رقیق و بی‌رنگ.

_خوبی؟

گلناز لب زد :

_مرسی.

حالا داشت گلبرگ را می‌بوسید. با هیجان و لذت. حالا مرد سی ساله‌ی کامل و پرازنده‌ای بود که رسماً او را از زندگی‌اش حذف کرده بود، هر چند هنوز زن و شوهر بودند. روزبه خوش‌شانس بود. شاید هم هنوز پیمانه‌ی عمرش پر نشده بود که از میان صد و پنجاه و شش مسافری که عازم کیش بودند او هشت نفر دیگر زنده ماندند. همین اندازه عجیب و غیرقابل باور. شهر روز آخرین کسی بود که با او تماس گرفته بود و توی فرودگاه هم با او تماس گرفته بودند و خبر زنده بودن روزبه را داده بودند. تنها دستش شکسته بود .

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۴

به رفتن بهرام به کیش نرسیده بود. روز بعد آمده بود تهران. بعد

هم رعنا رفته بود پیششان. نه روزبه آمده بود گرگان نه کسی از او خواسته بود برود تهران. اما او رفته بود. با گلبرگ. روزبه مقابل چشمان حیران همه گلبرگ را بغل کرده و زده بود زیر گریه. بی هیچ حرفی. دو روز مانده بود بعد هم برگشته بود گرگان. توی خانه خودش. توی تنهایی‌های کشنده‌ای که هیچ جور تمام نمی‌شد.

نزهدت می‌آمد و می‌رفت. بهرام هم مدام توی راه تهران گرگان بود. فکر کرده بود برای عید روزبه برمی‌گردد به زادگاهش اما چنین اتفاقی نیفتاده بود.

روزبه گلبرگ به بغل چرخید و با همه‌ی مهمانان احوال‌پرسی کرد و خوش‌آمد گفت. بدون همراهی گلناز، بدون اینکه از او بخواهد همراهش شود. چرخید و کنار نگین نشست. حالا حالش بدتر از همه‌ی امروز بود. قلبش توی فشار بود انگار. سهمش از همه‌ی زندگی همین اندازه بود. مادری کرده بود تا حالا برای گلبرگ و حالا انگار بودنش اهمیتی نداشت. دی‌جی خواست پرنسس امشب پشت کیک بایستد. روزبه با گلبرگ رفت به سمت جایگاه. نگین کنار گوشش لب زد: پاشو تو هم. منتظر زیرلفظی هستی؟

نگاهش کرد و بی حرف پلک زد. شبی که باید خوش می‌بود و به خوشی طی می‌شد شده بود یک بختک روی قلبش.

—گلناز جان؟

سر چرخاند سمت بهرام. او با لبخند گفت :

—بیا بابا.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۵

چاره‌ای نداشت جز اجابت خواسته بهرام. بلند شد و رفت به سمت کیک و دخترش. به سمت روزبه که انگار آدمی بود در جایی دور. یک خاطره که کم‌رنگ نشده بود با همه‌ی تلخی‌هایش .

کسی که فکر کرده بود تا آخر دنیا برای بودن در کنار او و دخترش پیگیر خواهد بود و التماس خواهد کرد. اما انگار گلناز اشتباه کرده بود. آدم‌ها را نمی‌شناخت. نمی‌شناخت که حالا تحمل روزبه را با لبخندهای الکی و زورکی و ساختگی نداشت. روزبه همیشه همین بود. دیر آمده و زود رفته بود. احمق بود که دل خوش کرده بود به حضور گرم و پرشورش توی دل پاییز و زمستان.

کنارشان که ایستاد هیچ حسی نداشت جز یک حماقت عظیم. حالا انگار دو غریبه بودند. آن‌قدر دور که این نزدیکی‌شان فقط عذاب بود. هوا کم بود و نفس نداشت. حالت تهوع گرفته بود انگار. مثل همان چند وقت اول بارداری‌اش که مدام عق می‌زد و بعد یک دل سیر گریه می‌کرد توی خلوت. هیچ دستی نبود که بغلش کند، نوازشش کند، پیشانی‌اش را ببوسد و کنار گوشش لب بزند

"غصه نخور عزیزم تموم می‌شه این روزا"
 حالا هم انگار کسی نبود که بغلش کند و بگوید دیدی نتیجه داد
 اون همه صبرت. اون همه تحملت. تو گلبرگ رو داری.
 انگار داشت همه چیز به آخر می‌رسید. ترسید. یک وحشت
 ناشناخته. یک‌باره بی‌قرار شد. جلو رفت، آن قدر که روزبه
 نتوانست بی‌تفاوت باشد. سر چرخاند سمتش و خیره‌اش شد اما
 گلناز نگاهش نکرد. دست پیش برد و لب زد :
 _بیا مامانی.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۶

دلش پر بود. رنجشی عمیق داشت اما مهم نبود. مثل همیشه
 محجوب و باوقار بود، دایره‌اش را ولی آن قدر کوچک کرده بود
 که دیگر روزبه میانش جا نمی‌شد.
 روزبه لبخند زد :

_دخترم می‌خواد تو بغل باباش شمع تولدشو فوت کنه.
 قدمی به جلو برداشت و دست حلقه کرد دور شانه گلناز. لب زد :

_و کنار مامانش.

گلناز همه‌ی تلاشش را کرد تا غر نزند به من دست زن .

نگاه روزبه میان چشمانش ماند و گفت :

_خوشگل شدی مامان خوشگل گلبرگ.

گلناز پلک زد و او باز لبخند. روزبه او را بیشتر به خوش نزدیک کرد بعد خم شد و با گلبرگ شمع را فوت کرد. گلناز هم کمی به جلو کشیده شد. صدای دست و جیغ و سوت که بلند شد

همان‌طور خم سر چرخاند و به گلناز نگاه کرد: بخند خانم. گلناز پلک زد و رو به جمع لبخند زد. مگر چاره‌ای هم بود. حفظ ظاهر از اوجب واجبات بوده همیشه. از ازل تا ابد. حفظ حریم و چارچوب. حفظ رازهای خانه و خانواده. بگذار مردم فکر کنند خوشبختی، سعادت‌مندی، بی‌دردی. بگذار غبطه بخورند به ظاهر پوشالی زندگی‌ات. یقیناً دردش کمتر است از جار زدن و تحقیر شدن و سرزنش شنیدن. روزبه گلبرگ را داد به او و دستبندی که برایش خریده بود را به دستش بست. دوباره دست پیش برد و گلبرگ را بغل کرد. گلناز نگاهش کرد و او یک پاکت گرفت سمتش. گلناز سرد گفت :

_تولد من الان نیست!

#التهاب

01:13

روزبه لبخند زد. سر جلو برد و لب زد :
_بعداً بازش کن.

تعلل گلناز را که دید پاکت را تکان داد :
_بگیرش خانم.

خانم گفتن هایش را دوست نداشت دیگر. به دلش نمی نشست.
نمی چسبید به جانش. سرد بود و یخ زده. مثل خانم گفتن یک
غریبه. روزبه دل کنده بود انگار. از همه چیز و همه جا. مرگی
که سال پیش دور سر هر سه نفرشان چرخیده بود کار خودش را
کرده بود. دلبستگی های به اوج رسیده را کوبیده بود روی خط
صفر.

گلناز دست پیش برد و پاکت را گرفت. آن را روی میز مقابلش
گذاشت و بی حرف و بی نگاه به روزبه رفت سمت سمیرا و
نگین که کنار هم بودند. وقتی نشست نگین داشت می گفت :
_به من باشه فردا عروسی می گیرم شازده راضی نمی شه.
با هیجان گفت:

_کلی برنامه دارم. می خوام کلی سفر برم... کلی کار دارم ...
به گلناز نگاه کرد و خندید :

_بهش می گم بجنب بابا بچه می خوام می گه تو دهننت بوی شیر

می‌ده هنوز...

پوزخند زد :

_خیلی بهم امیدواره.

گلناز لبخند زد. به سمیرا نگاه کرد که با حسرت به نگین و

سرخوشی‌اش نگاه می‌کرد. آهسته گفت :

_شما چی کار کردین؟

سمیرا چشم چرخاند سمتش و گرفته گفت:

_بابام هنوز راضی نشده برم خونه‌شون.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۸

گلناز دلداری‌اش داد :

_نگران نباش. درست می‌شه.

نگاهش را دورتادور سالن بزرگ چرخاند. فرشاد با شوهر

طاهره و سعیده کنار هم بودند.

حمیده چند بار داد و قال کرده بود سمیرا را طلاق بدهد اما فرشاد گفته بود عروسکی نیست. آلت دست او نیست که هر چه بخواهد بکند .

بعد از عید فرشاد گرگان خانه اجاره کرده بود تا از شر زخم‌زبان‌ها و نگاه‌ها راحت شوند .

انگار همه به یک آرامش نصف و نیمه رسیده بودند. تنها او بود که هنوز معلق بود بین زمین و آسمان. بیشتر شبیه آونگ بود تا آدمیزادی که پایش روی زمین ثابت است.

وقتی فقط خودشان مانده بودند، نیاز کنارش ایستاد و پرسید :

_می‌آی خونه‌ی مامان دیگه؟

گلناز سر بالا انداخت :

_نه خونه کار دارم. ولی فردا می‌آم.

نگاه نیاز عمیق بود اما حرفی نزد. سر جلو برد و گونه سرد او را بوسید و زمزمه کرد :

_باشه عزیزم .

بهرام آمد سمتشان و لبخند زد :

_خسته نباشی.

گلناز خندید. خسته و محزون. گفت :

_همه زحمتا رو که شما کشیدین.

بهرام پرسید :

_بریم بابا؟

سر تکان داد و نیم‌چرخ زد. با دیدن نزهت که روی مبل نشسته بود گفت :
_مامان؟

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۲۹

نزهت بلند شد. چادرش را که روی شانه‌اش بود انداخت روی سرش و جلوییش را مرتب کرد. آمد سمتشان و گلناز گفت :
_بریم مامان.

نزهت بی‌ملاحظه پرسید :

_آقا روزبه نمی‌آد مگه؟

او جوابی نداد و نزهت غر زد :

_می‌داشتی من با طاهره و شوهرش برم تو هم می‌رفتی خونه‌ی

بهرام خان یا می‌گفتی شوهرت بیاد پیشتون.

گلناز باز هم حرفی نزد. همه چیز به طور مضحکی داشت پیش

می‌رفت. همه چیز بی‌ربط و بی‌معنی بود.

ر ع ن ا را که بوسید روزبه داشت نگاهش می کرد. جلو رفت و بی حرف دستانش را دراز کرد. روزبه با مکث گلبرگ خواب را گذاشت میان دستان او. بعد سر جلو برد و صورت دخترک را بوسید. همان طور سر بلند کرد و از همان نزدیک خیره شد توی چشمان گلناز و لب زد :

_مواظبش باش.

قلب گلناز تندتر تپید. حرفش با اینکه یک توصیه ساده بود اما هزار مفهوم داشت. غم ندیدن. حسرت نبودن. شاید هم یک مهر

بر پایان زندگی ای که هیچگاه شروع نشده بود.

از او فاصله گرفت در حالیکه مشامش پر بود از عطر او. ذهنش بی رحمانه همه با هم بودن های کمشان را تندتند ورق می زد. مثل یک دفتر هزار برگ که توی هر صفحه اش یک کلمه نوشته شده باشد.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۰

بهرام که ترمز کرد نزهت که گلبرگ را میان آغوشش داشت زودتر از او پیاده شد. گلناز به بهرام نگاه کرد اما او زودتر

گفت :

_امشب به هیچی فکر نکن، فقط بخواب.

لب گزید. انگار آشفته‌گی‌اش بیش از حد عیان بود. لب زد :

_خدا حافظ.

در ماشین را باز کرد و پا گذاشت توی خیابان. هوای پاکیزه را عمیق نفس کشید. با دیدن نزهت مقابل در قدم تند کرد. وقتی رسید زیپ کیفش را باز کرد و دستش را چرخاند توی کیف. عصبی کیف را تکان داد و با صدای جیرینگ، کلید را شکار کرد.

کلید را که انداخت توی قفل نزهت غر زد :

_الان چرا شوهرت نیومد؟

کلید را چرخاند و در را باز کرد. به نزهت نگاه کرد :

_مامان خسته‌م به خدا. کوتاه بیا.

نزهت آه کشید و گلناز در را باز کرد :

_برو تو مامان.

نزهت گلبرگ را بالا کشید و پا گذاشت توی ساختمان. توی آسانسور زیر نگاه خیره نزهت حتی توان نفس کشیدن هم نداشت.

در خانه را که باز کرد نزهت بی حرف رفت سمت اتاق گلبرگ. گلناز یک راست رفت سمت آشپزخانه. وسط آشپزخانه، پشت میز ایستاد و پاکت را باز کرد. کجش کرد و تکانش داد. چند برگه افتاد روی میز. نشست و یکی از برگه‌ها را برداشت .

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۱

سند شرکت بود .

بعدی خانه‌ای که مهریه‌اش بود .

پوزخند زد .

تمام مهریه‌اش بود که همان اول به نامش شده بود. برگه بعدی
سند خانه‌ی روزبه بود. سه دنگ به نام او سه دنگ به نام

گلبرگ.

لب به هم فشرد. تکیه داد و به سقف زل زد. پر بود از غم و حالا
بدتر از قبل بود. آه کشید و سر پایین انداخت. ناخن برد زیر برگه
آخر. هر چه بیشتر می‌خواند بیشتر حیرت می‌کرد. یک‌باره
احساس کرد یک دیگ بزرگ آب جوش خالی کردند روی سرش.

وکالت‌نامه بود. حق طلاق .

نهایت سخاوت و دست و دلبازی مردی که هیچ‌وقت نبود و هیچ
سهمی در خاطره‌سازی نداشت برای او و از همه مهم‌تر برای

دخترکش.

پلک زد و چشمانش سوخت. همیشه تمام شدن همین‌قدر مضحک

بود؟

دلش می‌خواست وکالت‌نامه را پاره کند. ریز ریز و آن را بالای سرش بریزد و کل بکشد.

دلش می‌خواست آن را مچاله کند و بکوبد به شیشه‌ی پنجره‌ی آشپزخانه.

به جای همه‌ی این کارها آن را روی میز گذاشت و نوازشش کرد. لبخند زد و لب زد :

_زحمت کشیدی آقای عظیمای.

نشست پشت میز. یک بازنده بود که با همه‌ی تلاش‌هایش حالا دیگر رمقی نداشت. اینجا آخر خط بود. نه روبانی را پاره کرده و نه تشویقی شده بود. مدالی هم در کار نبود. بازنده‌ها هر چقدر که تلاش کنند هم بهره‌ای ندارند .

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۲

_پردیس می‌گفت روزبه ازش خواسته برایش دعوت‌نامه بفرسته. حالا گره این حرف رعنا باز شده بود. روزبه قصد ماندن نداشت و می‌خواست برود. برود به قاره‌ای دیگر و دور از او و

دخترشان و پدر و مادرش شاید دوباره شروع کند. دوباره عاشق بشود. دوباره ازدواج کند و دوباره بچه‌دار بشود. یک پدر مهربان. مهربان‌تر از پدری‌هایی که برای گلبرگ نکرده بود دستش مشت شد و ناخن‌هایش کف دستش را سوزاند. تکلیف همه‌ی زندگی‌اش و همه‌ی آینده‌اش حالا میان همین برگه، مقابلش بود و داشت پوزخند می‌زد به غروری که سعی کرده بود ترمیمش کند. غربت و بی‌کسی مثل یک پیله شد دورش و آن قدر فشردش که با همه‌ی تلاشش نتوانست قطره اشکش را پس بزند. این همه بی‌مهری و سردی طاقتش را طاق کرده بود. نامردی را روزبه به حد اعلایش رسانده بود و او حالا حتی نفس نداشت برای گریه کردن.

دست بالا برد و اشک چشمش را از گوشه‌ی چشم پاک کرد. شالش را کشید از روی سرش و لبه‌ی صندلی گذاشت .

_گریه می‌کنی؟

به مادرش نگاه کرد که پیراهن بلند کرم به تن داشت با گل‌های برجسته و ریز کرم و سفید. جلو آمد و با اخم نگاهش را چرخاند روی برگه‌ها. نشست مقابل گلناز و خیره شد به چشم‌های نمناک دخترش. آهسته پرسید :

_اینا چی هستن؟

گلناز با انگشت به دو تا از برگه‌ها اشاره کرد :

_سند خونه و شرکتی که مهریه‌م بود.
ابروهای نزهت بالا رفت و او انگشتش را روی سند دیگر
گذاشت :

_سند خونه‌ای هم که اینجا خریده رو زده به اسم من و گلبرگ.
نزهت پرسان نگاهش کرد :

_چرا؟

گلناز شانه بالا انداخت :

_می‌خواد طلاقم بده.

گفت و نفسش رفت. به همین راحتی نبود. حالا گلبرگ بود و
آینده‌ای که شده بود مثل یک حلقه و افتاده بود دور گردنش.
چشمان نزهت گرد شد و گلناز برگه‌ی وکالت‌نامه را کمی به سمت
او هل داد و گفت :

_با این برگه می‌تونم هر وقت خواستم طلاق بگیرم.

نگاه نزهت نشست روی برگه. روی نوشته‌هایی که نمی‌توانست
بخواند اما حالا دیگر می‌دانست تعیین کننده‌ی سرنوشت دختر و
نوه‌اش هستند. پرسید :

_بهرام خان و رنا خانم می‌دونن؟

گلناز لبخند زد و بی حرف شانه بالا انداخت.

نزهت آه کشید و برخاست. پشت به او که می‌کرد، گفت :

_حتی اومد خواستگاریت ولی ناز کردی گلناز...

گلناز با حیرت به روسری چهارخانه‌ی کرم و قهوه‌ای مادرش نگاه کرد. او قدمی برداشت و باز گفت :

_دو روز دیگه خدا باید به دادت برسه وقتی نتونی جواب گلبرگو بدی...

گلناز با خشم برخاست و صدا زد :

_مامان!!!

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۴

نزهت نماد و رفت. گلناز به نفس نفس افتاد و با درد دستش را گذاشت روی قلبش. باورش نمی‌شد. این انصاف نبود. ته داستان آدم بد او شده بود. آدم گناهکار. آدم خودخواه.

مگر روزبه چقدر تلاش کرده بود؟! مگر چقدر اظهار پشیمانی

کرده بود؟!

حالا هم که داشت می‌رفت. نهایت بخشش یک خانه بود و حق طلاقى که به او بخشیده بود.

نفس پر دردش را رها کرد و لب زد :

_این انصاف نیست!

اشکش سر خورد روی گونه‌اش و نگاهش چرخید سمت پنجره که آسمان اردیبهشتی‌اش صاف و ستاره‌باران بود. برعکس دل او که به جهنم طعنه می‌زد.

کنار گلبرگ که دراز کشید زل زد به سقف. دلش گرفته بود و این تاوان بله‌ای بود که کمتر از دو سال پیش سخاوتمندانه به روزبه گفته بود. گفته بود و بدبختی‌هایش شروع شده بود. یک حقارت پردرد را به جان کشیده بود تا حالا که گلبرگ را کنارش داشت. حالا او مقصر بود و تمام زخم‌هایی که روزبه به جانش زده بود انگار نوازش بود که حالا حتی مادرش او را مقصر می‌دانست.

-مامان!

رعنا که داشت میوه می‌چید توی میوه‌خوری سر بلند کرد :

_جونم؟

دستش را با پرتقالی که میانش بود بالا آورد و چرخاند :

_چیزی می‌خوای مامان؟

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۵

نزهت بعد از صبحانه رفته بود و او هم ساعت یازده گلبرگ را گذاشته بود توی کالسکه و راه افتاده بود سمت خانه‌ای که می‌دانست روزبه هم آنجاست. زنگ نزده و کلید انداخته بود به در. با کالسکه که در را هل داده و رفته بود داخل روزبه وسط حیاط چرخیده بود به سمتشان. مکث نکرده و به راهش ادامه داده بود. روزبه با لبخندی کمرنگ و دستانی توی جیب خیره نگاهشان کرده بود. گلناز که نزدیک رسید سلام کرده اما نماده و گذشته بود. روزبه هم کنارش راه افتاده و خیره شده بود به گلبرگ که همه موهایش بالای سرش جمع شده بود و کنجکاو نگاهش می‌کرد .

جایی نزدیک پله‌ها مقاومت روزبه ته کشیده بود. خم شده و گلبرگ را بغل کرده بود. گلناز معطل نکرده پله‌ها را تندتند بالا رفته و منتظرشان نماده بود. هنوز تمام اسناد دیشب مثل یک چکش توی ذهنش ضرب گرفته بودند و خیال خاموشی نداشتند. حالا ناهار خورده بودند. او گلبرگ را خوابانده بود و حتی نمی‌دانست روزبه کجاست.

جلوتر رفت و دستانش را گذاشت لبه صندلی. گردن کج کرد :

یه ساعت می‌خوام برم جایی... گلبرگ خوابه...

رِنا با لبخند پلک زد :

برو مامان جان. خیالت راحت بابت گلبرگ.

گلناز با لبخند قدمی به عقب برداشت، اما تند جلو رفت و گونه‌ی

گرم و خوشبوی رِنا را بوسید. لب زد :

مرسی مامان.

تند چرخید و رفت بیرون.

جلوی آینه شالش را باز و بسته کرد. یک شال رنگی‌رنگی روشن و نخی. صورتی‌اش بیشتر بود و به مانتوی طوسی‌اش

می‌آمد. کیفش را انداخت روی ساعدش.

توی راهرو کفش‌هایش را پوشید و در را باز کرد. نیاز و روزبه

که روی ایوان بودند نگاهش کردند .

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۶

نیاز متعجب پرسید :

_داری می‌ری؟

لبخند زد :

_برمی‌گردم. جایی کار دارم.

نیاز سر تکان داد. روزبه کامل به سمتش چرخیده بود. یک کلمه با هم صحبت نکرده بودند. از وسطشان که می‌گذشت روزبه

گفت :

_می‌خوای پرسونمت؟

گلناز سر چرخاند سمتش. پا روی اولین پله که گذاشت گفت :

_نه!

محکم. سرد و غریبه. بی هیچ تشکری از پیشنهاد او. پله‌ها را که دوید پایین نیاز به روزبه نگاه کرد که قدم‌های تند

زنش را می‌شمرد.

آهسته گفت :

_پشیمون می‌شی روزبه.

روزبه لب زد :

_می‌دونم.

غر زد :

_پس چه مرگته؟

گلناز که از حیاط بیرون رفت و در را بست او گفت :

_خسته‌م.

به نیاز نگاه کرد و با درد چشم بست. نیاز پوزخند زد :
_بهونه‌ی خوبی نیست.

روزبه دست کشید روی یک طرف صورتش و گفت :

_تجربه‌ی من و نداری!

نیاز حالا انگار داشت ناخن می‌کشید روی یک زخم کهنه که سر
باز کرده بود :

_هر کی تجربه‌ی خودشو داره.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۷

روزبه لب به هم فشرد. نیاز راست می‌گفت. هر کس بدبختی
خودش را داشت. هر کس توی کلاف خودش دنبال و سر و ته
ماجرا می‌گشت و پیدایش نمی‌کرد و یک‌دفعه دیوانه‌وار همه چیز
را می‌درید. جلو رفت و دست گذاشت روی شانه‌ی او. نرم و
آهسته گفت :

_خودتو اینقدر عذاب نده نیاز جان.

نیاز پلک زد و چشمانش خیس شدند. لب زد:

درد من خودم نیستم...

اشک سر خورد روی گونه‌ی سفیدش و هق زد گفت :

فقط ایرج...!

روزبه سر خواهرش را در آغوش گرفت و با غم زل زد به آسمان. خوشی سهم هیچ‌کس نبود انگار. اگر هم بود آنقدر کوتاه بود که مهلت لذت بردن نمی‌داد.

با صدای باز شدن در روزبه سر چرخاند. ایرج بود. با دیدن نیاز اول ابورهایش بالا رفت، بعد در هم شد. قدم تند کرد و دست گذاشت روی شانه‌ی نیاز و با حیرت گفت :

چی شده نیاز؟

نیاز لب گزید و سرش را از روی سینه‌ی روزبه بلند کرد. اشک‌هایش را پاک کرد و چرخید سمت شوهرش. به زور لبخند زد :

هیچی.

ایرج اخم کرد. بازوی او را گرفت و وقتی عقب می‌کشیدش به روزبه نگاه کرد :

آخرش هم منو دق می‌ده هم خودشو...

یک‌باره خیره شد توی چشم‌های نیاز و اتمام حجت کرد :

پیام محضر امضا بدم من بچه نمی‌خوام راضی می‌شی؟

نیاز لب گزید و ایرج گفت :

بهت گفتم حاضرم برم عمل کنم تا خیالت راحت بشه.

نیاز مشت کوبید روی بازوی شوهرش و غر زد :
_ایرج!

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۳۸

ایرج خنده‌اش گرفت :

_پس چی؟

روزبه لبخند زد :

_شلوغش نکن ایرج. یه حرف خواهر برادری بود.

او با ابروهای بالا رفته پوزخند زد :

والا چیزی که من دیدم گریه زنم بود نه...

دوباره در باز شد. هر سه نگاه کردند به رعنا که با گلبرگ

بیرون آمد .

قلب روزبه با دیدن دخترک توی سینه‌اش به تقلا افتاد. وقتی که

می‌رفت با جسمی خالی می‌رفت. بی‌قلب، بی‌روح، بی‌امید.

می‌رفت تا دخترش با مادرش راحت زندگی کنند. هر دو دستش را

باز کرد و گلبرگ خودش را به آغوش او انداخت. سر گلبرگ را

گذاشت روی شانه‌اش و مقابل چشمان غمبار رعنا، و پرحسرت نیاز و لبخند ایرج پله‌ها را پایین رفت.

خودش را موجود نحس و مزاحمی می‌دید که هر چه دور می‌شد به نفع گلناز و گلبرگ بود. حالا همه‌ی دنیا توی بغلش بود. میان دستانش. به همین سادگی. عطر تن دخترک را عمیق نفس کشید. رعنا آه کشید و کنار نیاز ایستاد. موبایل ایرج که زنگ خورد او برگشت توی خانه.

رعنا دست دور شانه‌های دخترش حلقه کرد و آهسته گفت :

تصمیمش جدیه؟!

نیاز سر تکان داد :

آره.

رعنا آه کشید :

نمی‌دونم اون حادثه چه بلایی سرش آورده که از این رو به اون رو شده؟

نیاز با لبخندی غمگین گفت :

هیچی فقط فهمیده زندگی خیلی الکی و مزخرفه.

#التهاب

01:13

به روزبه نگاه کرد که گلبرگ او را با دو دستش بالا برد و شروع به چرخیدن کرد. سرهایشان مقابل هم بود و گلبرگ قهقهه زد.

لب زد :

_دو بار با غرور و شکم‌سیری زدم بچه‌هامو کشتم...
به رعنا نگاه کرد :

_مگه تو خوابم می‌دیدم که بعدش باید تا ته دنیا حسرت بخورم؟
رعنا با درد چشم بست و نیاز ادامه داد :

_روزبه هم همینه. فهمیده دنیا خیلی عجیبه. دیگه اصرار نداره به آزار گلناز. به بودن کنارشون. فکر می‌کنه نباشه راحت‌ترن. فکر می‌کنه هر چی دورتر بشه آرامش اونا بیشتر می‌شه. به خنده‌های گلبرگ نگاه کرد و لبخند زد. یک لبخند که هم درد داشت هم حسرت هم لذت به خاطر دختر برادرش.

_می‌گه مدام کابوس می‌بینم، که هواپیما سقوط کرده و گلبرگ و گلناز تو آتیشن. می‌گه اگه اون روز با خودم می‌بردمشون... اگه بلایی سرشون می‌یومد...

به رعنا نگاه کرد :

_می‌بینی مامان؟... روزبه شده یه مشت اما و اگه... می‌خوای

دیوونه بشه؟ ولش کن بذار بره. خدا رو چه دیدی شاید خودش و دوباره پیدا کرد و برگشت...
 رعنا پوزخند زد: برمی‌گرده دوباره ولی وقتی می‌آد باید بیاد سر قبرمون.

نیاز خواست حرفی بزند اما رعنا مهلت نداد. به سمت در که می‌رفت، گفت: بیاین چای بخورین.
 حالا دیگر می‌دانست رسم زندگی همین است. می‌روند. دنبال خودشان و خواسته‌هایشان. پدر، مادر، زن و بچه گاهی هیچ انگیزه‌ای نمی‌شوند برای ماندن. حالا انگار روزبه بی‌انگیزه بود، برای ماندن. حتی با وجود قهقهه‌های شیرین و دلچسب گلبرگ که خودِ خود زندگی بود.

#التهاب

01:13

#قسمت ۸۴۰

منشی با لبخند گفت :
 خانم هاشمیان؟

بلند که شد او با دست اشاره کرد: _بفرمایید.

سر تکان زد و لب زد :

_ممنون.

صدای تق تق کفش‌هایش میان سکوت اتاق انتظار بیش از حد

بلند بود. چشم بست و ضربه‌ای روی در زد .

عادت نداشت بی اذن وارد جایی شود، حتی اتاق دکتر که

می‌دانست الان منتظر او است. به جای دکتر منشی گفت:

_بفرمایید تو خانم هاشمی.

همیشه همین بود. انگار وظیفه منشی جواب‌گویی به در زدن

مراجعه‌ین هم بود .

در را باز کرد و داخل شد. با دیدن دکتر هر چه کرد لبخند روی

لبش نیامد. تنها لب باز کرد و گفت :

_سلام!

دکتر نیم‌خیز شد و گفت :

_به‌به!... سلام خانم هاشمیان.

گلناز جلوتر رفت و نشست روی مبل زرد رنگ وسط اتاق. مبل

روبه‌رویش نوک مدادی و دو نفره بود. نفسش مثل یک آه همه

فضای دورش را تیره کرد. غم از سروکولش بالا می‌رفت و او

انگار بیچاره‌ترین آدم دنیا بود.

نگاهش جایی روی میز را می‌کاوید. گلدان را. سه غنچه‌ی رز

توی آن بودند. گلدان چینی بود معلوم نبود آب دارد یا نه.

غنچه‌ها هم معلوم نبود مصنوعی هستند یا طبیعی.

حالش خوش نبود و حالا که یک گوش شنوا و بی طرف هم داشت اما چه فایده وقتی کلمه‌ها همراهی نمی‌کردند .
_گلناز جان!

نگاهش را بالا کشید. صورت زن جوان شاداب بود و پر از لبخند. مقنعه‌ی زرشکی و مانتوی کرمش خوش‌رنگ بودند .
_خوبی گلناز جان؟

لب‌های گلناز لرزید. دوباره به سمت میز و گل برگشت. سرش را تکان داد :
_بله.

#التهاب

01:16

#قسمت ۸۴۱

دکتر تکیه داد و با نوک خودکارش ضرب گرفت روی کاغذهای مقابلش. فهمیده بود که گلناز حالا یخ‌زده بود. انجماد کامل. حرف‌ها و احساساتش روی زبانش نمی‌آمد. گلناز تندتند آب دهانش را فرو می‌داد. گریه‌اش گرفته بود. فکر کرد الکی و

بی دلیل. چشم بست و زمزمه کرد :

_الکی نیست.

یکباره گفت :

_داره می ره.

نوک خودکار دکتر متوقف شد روی کاغذ. خودکار را خواباند و

خودش را کمی جلو کشید :

_کی؟

گلناز نگاهش کرد، اما حرفی نزد. گیج و منگ بود. دکتر لبخند زد و برخاست. آمد و مقابلش روی مبل نوک مدادی نشست. کمی خم شد و انگشتانش را فرو کرد توی هم.

آهسته گفت :

_خوبی گلناز؟

او سر تکان داد.

_کی داره می ره؟

گلناز با غم نگاهش کرد و لب زد:

_روزبه، بابای گلبرگ.

دکتر لبخند زد :

_همسرت؟

گلناز تنها پلک زد. لب هایش را کشید توی دهانش و وقتی

رهایشان کرد گفت :

_بهم وکالت داده واسه طلاق.

_دوست نداری بره؟

لب زد :

_نمی‌دونم.

_دوستش داری؟

مستأصل نالید :

_نمی‌دونم

_ناراحتی؟

مقاومت گلناز تمام شد. اشک شره کرد روی گونه‌اش و دکتر با

آرامش تکیه داد.

گلناز گفت :

_اگه بره ...

چشم بست و ادامه داد :

_پس گلبرگ چی؟

چشم باز کرد و خیره شد توی چشمان دکتر و گفت :

_دلم نمی‌خواد بدون بابا بزرگ بشه .

با نفسی به سردی هوای زمستان گفت :

_مثل من.

#التهاب

01:18

#قسمت ۸۴۲

میان شوری و خیزی اشک لب‌هایش کش آمد :

_بابا داشتن خوبه.

دکتر خیلی جدی گفت:

_خب بگو بهش...

بعد نرم‌تر ادامه داد:

_بودن همسرت کنار تو هم خوبه عزیزم...

گلناز سر تکان داد :

_نمی‌تونم.

_حق داره که بخواد یه زندگی نرمال داشته باشه.

-پس گلبرگ چی؟

-پس خودش چی؟

گلناز پلک زد. دهان باز کرد اما نتوانست کلامی بگوید. کمی روی مبل جابه‌جا شد. کیفش را پیش کشید. زیپش را باز کرد و دست فرو برد توی آن. موبایلش را چنگ زد. کیف را رها کرد

کنارش و انگشت سبابه‌اش را گذاشت پشت گوشی و قفلش باز شد. وارد گالری شد. عکسی را باز کرد. گلبرگ میان آغوش روزبه بود و روزبه پیشانی‌اش را چسبانده بود به پیشانی گلبرگ. عکس هنری شده بود. حس خوبی داشت. یادآور یک عشق عمیق بود. یک‌دفعه موبایل را چرخاند و گرفت مقابل دکتر. دکتر کمی خودش را به جلو کشید .

دست دراز کرد و موبایل را گرفت. خیره به عکس گفت :
_قشنگه!

سر بلند کرد و به گلناز نگاه کرد :

_گلبرگ و پدرش؟
او سر تکان داد. با بغضی که کم‌کم در همه‌ی جانش پخش می‌شد گفت :

_صبح که بیدار شدم دیدم پسرداییم اینو فرستاده.

ابروهای دکتر بالا رفت :

_چرا؟

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۳

گلناز به جای جواب خواند:

_ستم از کسی ست بر من که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن نه مجال آه دارم

نه فراغت نشستن نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن نه گریزگاه دارم

اشک سر خورد روی صورتش و لب زد :

_اینم نوشته بود زیرش.
از اتاق دکتر که بیرون آمد منشی نگاهش کرد. در را بست و
برای منشی سر تکان داد. او لب زد :
_به سلامت.

قدم برداشت و کیفش را انداخت روی ساعدش.
حرف زدن با دکتر تنها کمی ذهنش را مرتب کرد. او فقط راه را و
چاه را نشان داده بود و گرنه خودش بود که باید تصمیم می گرفت،
عمل می کرد، حرف می زد یا کلا واکنشی نشان نمی داد.
از مطب که بیرون آمد نفس عمیقی کشید. بازدمش اما شد یک آه
طولانی. راه افتاد. مسیر را پیاده آمده بود و حالا هم قصدش پیاده
برگشتن بود. هیچ چیزی منتظرش نبود. تنها گلبرگ بود که او
هم فعلا توی شلوغی ذهنش پیدا و پنهان می شد.

خانواده بهرام بی حضور گلناز دور هم نشسته بودند. فنجان‌های چای خالی بود و پیش‌دستی‌ها پر بود از پوست موز و سیب و خیار. گلبرگ با تکه سیبی در دست روی پای بهرام بود که موهایش را نوازش می‌کرد.

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۴

هنوز حرفی نزده بودند. هنوز هیچ‌کس حرفی از تصمیم روزبه نزده بود. نیاز که به گلبرگ نگاه می‌کرد گفت :
_دلم براش تنگ می‌شه مدام. اون سه تا که همیشه اون سر دنیا بودن گلبرگم که بازم دوره ازم...
خندید :

_نه از خاله بودن شانس آوردم نه عمه بودن.
رعنا نگاهش کرد. غصه بود که بیداد می‌کرد توی نگاهش. دلش گرفته بود. نیاز تا دو سه ساعت دیگر می‌رفت روزبه هم فردا.
نگاهش چرخید سمت روزبه و یک‌دفعه پرسید :
_تکلیف گلناز چی می‌شه؟

همه به او نگاه کردند. روزبه دست از ریز کردن پوست سیب کشید. کارد میوه‌خوری را گذاشت توی بشقاب روی پایش و به نگاه مادرش لبخند زد :

_تکلیف چی مامان جان؟

رنا اخم کرد :

_یه زن جوونه. همه زندگی که پول و خورد و خوراک نیست ...
با دست به بهرام اشاره کرد :

_خریداش با بابات ...

دست روی سینه خودش گذاشت :

_سر زدن و خبر گرفتن و مواظبت از گلبرگ با من ...
با افسوس سر تکان داد :

_ولی مگه همه چیز ایناست؟

روزبه دستانش را در هم قلاب کرد. نگاهش را انداخت روی

گلبرگ که به او خیره بود. با دلی سنگین از غم و حسرت گفت :

_گلناز آزاده هر تصمیمی که بخواد بگیره ...

بهرام متفکر پرسید :

_یعنی چی؟

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۵

روزبه نگاهش را بالا کشید. حالا از چشم‌های دخترش رسیده بود به چشم‌های مصمم و پرنفوذ پدرش. آهسته و آرام جواب داد :

_بهش وکالتنامه دادم برای طلاق ...

لب روی هم فشار داد و در ادامه گفت :

_می‌تونه هر وقت خواست اقدام کنه.

نگاه نیاز چرخید روی صورت مادرش. رنگ سفید صورتش نیاز را ترساند. بلند شد و سریع رفت پشت سر رENA. همه نگاهشان کردند. نیاز شروع کرد به ماساژ شانه‌های او و رو به ایرج گفت :

_یه آب قند می‌آری عزیزم؟

ایرج به سرعت بلند شد. بهرام گلبرگ را گرفت زیر بغلش و آمد جلوی رENA. نشست سر پنجه و اخم‌آلود گفت :

_چیه رENA؟ توقع داری رENA تا آخر عمرش عروست بمونه بدون اینکه یه زندگی طبیعی داشته باشه؟

اشک رENA چکید. بهرام گفت :

_بهتره باور کنی دخترته. این‌جوری راحت‌تری...

رENA با صورتی خیس سر تکان داد. بلند شد و از زیر دستان

نیاز خودش را جلو کشید. دو قدم که برداشت سرش گیج رفت. دست بهرام حلقه شد دور کمرش و رو به روزبه که با غم به مادرش نگاه می‌کرد گفت :

_گلبرگو بگیر بابا.

گلناز نزدیک خانه بود. با دیدن ماشین بهرام که نیاز داشت سوارش می‌شد قدم تند کرد، اما دیر رسید. ایستاد و زل زد به ماشین بهرام که دور و دورتر می‌شد. سر چرخاند سمت خانه. روزبه که گلبرگ را در بغل داشت نگاهش کرد. تند رفت سمتش. پرسید :

_چی شده؟

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۶

او آهسته گفت :

_حال مامان خوب نبود رفتن درمانگاه.

گلناز با ترس و تعجب پرسید :

_واسه چی؟

روزبه نگاهش را به نگاه عسلی او دوخت. نگران بود برای رENA. نگاهش چرخید توی صورت زیبا و ظریف زنش. قلب بیچاره‌اش آن قدر غصه داشت که دیگر جایی برای هیجان و تپیدن نداشت. لب زد :

فشارش پایین بود.

گلناز تند گفت :

ما هم بریم.

روزبه لبخند زد. برای اولین بار بود که گلناز او و خودش و گلبرگ را جمع می‌بست. دست دراز کرد و شانه‌ی او را گرفت. او را جلو کشید و وقتی پا توی حیاط گذاشتند گفت :

_مامان نداشت. گفت محیطش آلوده‌س نریم. به خاطر گلبرگ. در را که می‌بست گفت :

بریم تو.

گلبرگ تقلا می‌کرد که روزبه نگاهش کرد. لبخند زد :

جونم بابا؟

چیزی توی سینه گلناز سقوط کرد انگار. قلبش. انگار قلبش افتاد ته قفسه سینه‌اش. مچاله شده. در حال جان دادن. دخترکش محروم می‌شد از محبت پدرا نه‌ای که می‌توانست سرتاسر عمر او را بگیرد زیر چتر حمایتش. بغض گلویش را سوزاند. چقدر زندگی تلخ بود که این همه ناکامی داشت. به روزبه نگاه کرد. او نگاهش کرد :

فکر کنم می‌خواه بیاد بغلت.

سر تکان داد :
_می‌خواد راه بره.

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۷

روزبه به پاهای کوچک دخترش نگاه کرد. او را داد بغل مادرش و دوید. گلناز با لب‌هایی آویزان نگاهش کرد. کمی بعد که روزبه برگشت او یک سوم حیاط را با پاهایی که یاری‌اش نمی‌کرد طی کرده بود. کفش‌های کوچک گلبرگ دست روزبه بود. گلناز پلک زد و روزبه کفش‌ها را پای دخترک کرد. سر جلو برد و ساق برهنه پای دخترش را بوسید و گلناز چشم بست. نگاهش را بالا کشید :

_بذارش روی زمین .

حالا گلبرگ وسطشان بود و یک دستش میان دست مادرش بود و دست دیگرش میان دستان پدرش. اگر یکی بود و این صحنه را ثبت می‌کرد تصویری می‌شد که بعدها گلناز تا دلش می‌خواست می‌تواند حسرتش را بخورد. از همان چیزهای شروع نشده بود که پایان می‌یافتند. مثل زندگی مشترکش که هیچ‌وقت مشترک

نشده بود.

روز شروع نشده بود هنوز اما او آمده بود تا نگذارد چیزی تمام شود. به درستی کارش ایمان نداشت اما حالا شک هم نداشت که باید کاری بکند. مشتش را آورد بالا و دستش را باز کرد. کلید عرق کرده چسبیده بود کف دستش. با شست آن را جلو داد و گرفت بین دو انگشتش. وقتی در با صدای تق باز شد چیزی ته دلش فرو ریخت .

آب دهانش را بلعید و پا گذاشت توی ساختمان. بی نگاه به اطراف رفت سمت راه پله. پا روی اولین پله که گذاشت تردیدش را پس زد و بقیه راه را هم رفت. حالا پشت در آپارتمان بود. نفس عمیقی کشید. تا خواست کلید بیندازد به قفل که با صدای پایی سر به سمت راست چرخاند. زن و مردی دوش به دوش هم از پله ها پایین می آمدند. نگاهشان کنجکاو بود و گلناز بی حرف نگاهش را دوخت به قفل و کلید را چرخاند. بوی عطر تندى مشامش را پر کرد و او پا گذاشت توی خانه و در را آهسته بست .

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۸

دیشب با آمدن بقیه از درمانگاه قبل از تاریکی هوا نیاز و ایرج رفته بودند. بعد از شام روزبه هم که قصد رفتن داشت نگاهش کرده بود:

_برسونمت؟

او سر تکان داده بود :

_نه. مرسی.

بهرام مداخله کرده بود :

_تو برو بابا. بخوان برن من هستم.

روزبه بی حرف سر تکان داده اما او گفته بود :

_می‌مونم بابا.

رعنا نگاهش کرده بود. نه به نیاز اصرار کرده بود بیشتر بماند و نرود نه از روزبه خواسته بود شب را بماند. انگار رعنا هم همه چیز را پذیرفته بود. گذاشته زندگی مثل یک رود جاری و آهسته پیش برود.

برعکس همیشه نرفته بود بالا. تشک آورده و پهن کرده بود

وسط نشیمن پایین. رعنا خندیده بود :

_چرا اینجا؟

او شانه بالا انداخته بود. وقتی دراز کشیده بود میان تاریکی موبایلش را برداشته و رفته بود توی صفحه مهرگان. زل زده بود به روزبه. احمق نبود که محبت توی چشمانش را نبیند. که خواستش را نفهمد .

دوباره شعر را خوانده بود .

_ستم از کسی ست بر من، که ضرورتست بردن
نه قرار زخم خوردن، نه مجال آه دارم
نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم

سعدی خوب توصیف کرده بود. حالش را. حالشان را. میان
تاریکی اشکش شره کرده بود. توی همان تاریکی دلش خواسته
بود کسی در آغوشش بگیرد و آرامش کند. بی شک آن کس جز
روزبه نمی‌توانست باشد. حقش بود که نگاه پرمهر و دست
نوازش‌گر یک مرد را داشته باشد.

#التهاب

01:19

#قسمت ۸۴۹

مگر همه زندگی خلاصه می‌شد توی چیزهایی که داشت. هر چه
بود باز هم یک جایش می‌لنگید .

نگین هم برایش نوشته بود :

_دردم از یار است درمان نیز هم
قدر حافظ جانمونو بدون.

با غم خندیده و نوشته بود :

_قشنگ بود. مرسی.

پروفایل ماندانا را هم چک کرده بود. عکسی از خودش و
گربه‌اش را گذاشته و به دوربین لبخند زده بود. می‌دانست که قبل
از عید رفته بود. نگاهش به او هیچ احساسی در خود نداشت. نه
محبت نه نفرت، اما هنوز حرف‌هایش تلخی خود را داشت.
ماندانا مثل یک متجاوز به حریم خصوصی‌اش تجاوز کرده بود و
این چیزی نبود که بشود فراموش کرد .

سمیرا برایش نوشته بود :

_خیلی خوش گذشت عزیزم. سایه تو و همسرت تا همیشه روی
سر دخترت باشه. غرق نور و روشنایی باشه زندگیت .

لبخند زده و برایش نوشته بود :

_ممنون عزیزم. همچنین زندگی تو.

رفته بود روی پروفایل روزبه. عکس گلبرگ بود که با دو دندان
خرگوشی می‌خندید. زمزمه کرده بود :

_قربونت برم الهی.

موبایل را کنارش گذاشته چرخیده بود سمت گلبرگ. آب دهانش را بلعیده و کمی جلو رفته بود .
 نگاهش داخل پذیرایی چرخید. ساکت بود و کم نور. انگار آمده بود دزدی که این همه هراس داشت. کمی جلوتر رفت. همه چیز مرتب بود. شیک و زیبا. با غم به اطرافش نگاه کرد. تنها یک بار آمده بود اینجا. آن هم به دلخواه خودش نبود. حالا برای بار دوم با پای خودش آمده بود تا زندگی اش را که افتاده بود ته چاه بالا بکشد. اگر که می توانست. اگر که می شد. برگشت و کیفش را روی جاکفشی کنار در گذاشت. کلید را هم.

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۰

با شالش دست عرق کرده اش را خشک کرد. صبح، اول وقت بدون اینکه حرفی به رعنا بزند گلبرگ را که خواب بود گذاشته و رفته بود خانه. هوا هنوز تاریک بود اما او نه ترسیده بود و نه از عقلش کمک گرفته بود. دوش گرفته و سشوار کشیده و لباس پوشیده و بیرون زده بود.

بی درنگ قدم تند کرد سمت راهروری اتاق خواب ها.

از چهار در تنها یکی باز بود. صدای اسپیلت تنها صدایی بود که توی خانه جریان داشت. که نشان از طرح رقیق یک زندگی بود. کنار در که ایستاد میان تاریکی اتاق با کمی دقت روزبه را دید. به پهلوی خواب بود. دستش روی سرش خمیده بود. پلک زد. حالا باید چه می‌کرد. چه می‌گفت. می‌دانست که تا چند ساعت دیگر روزبه می‌رود. امروز پرواز داشت به کیش و ظاهراً قرار بود دیگر نیاید گرگان. بین حرف‌هایشان شنید که به رعنا گفته بود :
_ تو بیا پیشم.

روزبه همه‌ی بندها را داشت می‌برید.
می‌برید تا راهی باقی نماند. انگار به اندازه کافی تلاش کرده بود از نظر خودش.

قدم درون اتاق گذاشت. توی حریم مردی که همسرش بود و او معذب بود. دست کشید روی تن خنک دیوار و وقتی دستش نشست روی کلید برق یک‌باره آن را فشار داد. با تق آهسته‌ای اتاق پر نور شد. روزبه چشم باز کرد و باز بست. نگاهش صاف نشسته بود توی نگاه پریشان گلناز. گلناز تازه خوب داشت می‌دید. اتاق را و روزبه را. بالاتنه‌اش برهنه بود و تنها یک شلوارک طوسی به پا داشت .

تخت دو نفره بود با روتختی کرم و نسکافه‌ای. از تن برهنه روزبه نگاه گرفت و زل زد به پرده حریر که سفید بود و ساده . دوباره به روزبه نگاه کرد. روزبه چشم باز کرد و پلک زد. دوبار. اخم کرد و چشم بست. دوباره که چشم باز کرد گلناز قدمی عقب رفت و چسبید به دیوار که با کاغذدیواری کرم با گل‌های برجسته پوشانده شده بود. نفس عمیقی کشید روزبه با چشم‌های

بسته گفت :

_خواب می بینم؟

گلناز حرفی نزد. روزبه چرخید و باز گفت :

_چرا گلبرگ نیست تو خوابم؟

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۱

روزبه تا اذان صبح بیدار بود. در شهر چرخیده و بعد که آمده بود به خانه دوش گرفته و افتاده بود روی تخت. با چشم های خیزی که سنگین بود از اشک خوابیده بود. کندن و رفتن در عین خواستن تلخ و دردناک بود. او ناچارترین آدم دنیا بود و درد همه جاناش را پر کرده بود. حالا بین خواب و بیداری بود و کلافه بود از حضور گلناز که محال بود در بیداری باشد .

_خوابه.

به سرعت چرخید و با دیدن گلناز که حالا تازه داشت باور می کرد در بیداری اش، داخل اتاق، نزدیکش است تند نشست روی تخت. هر دو دستش بالا رفت و روی صورتش کشیده شد. واقعاً گلناز به

این خانه آمده بود.

بلند شد و وسط اتاق ایستاد. با حیرت گفت :

_خودتی؟

گلناز سر تکان داد :

_آره.

روزبه به پنجره نگاه کرد. هوا هنوز نیمه‌تاریک بود. با تعجب به گلناز نگاه کرد. جلو رفت. آن قدر جلو که وقتی کمی دستش را جلو برد توانست صورت گلناز را لمس کند. که گلناز از همان فاصله حرارت تن او را حس می‌کرد. آب دهانش را بلعید و لب

زد :

_نرو.

ابروهای روزبه بالا رفت و نگاهش با گیجی وسط نگاه آشفته و پرغم گلناز نشست.

روزبه پلک زد و آب دهانش را بلعید. منگ بود. هنوز هم خواب و بیدار بود. دست گلناز را گرفت و کشید تا وسط اتاق. او را نشانده لبه تخت و خودش همان‌طور ایستاده کمی عقب رفت. از بالا زل زد به گلناز که اول صبح، زیبا بود و مرتب. انگار یک حوری بهشتی افتاده بود وسط اتاق خوابش. آب دهانش را بلعید اما کامش خشک بود. سرفه کوچکی کرد و آهسته گفت :

_بذار یه آب به صورتم بزنم می‌آم الان.

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۲

گلناز حرفی نزد و روزبه رفت بیرون. بیرون از اتاق نفسش مثل یک آه شد. در سرویس را باز کرد و دمپایی سفید را با نوک پا پیش کشید. رفت تو و در را نیمه‌باز رها کرد. به خودش توی آینه نگاه کرد. چشمانش سرخ بودند و پر خواب. اهرم را بالا داد و چند مشت آب به صورتش پاشید.

وقتی بیرون می‌آمد حال بهتری داشت. به آشپزخانه رفت و شیر آب را باز کرد و دهان خشکش را زیر شیر گرفت.

صاف که ایستاد از پنجره آشپزخانه به بیرون زل زد. به خورشید که هنوز کامل درنیامده بود. چرخید و از آشپزخانه بیرون رفت. یک‌دفعه به نیم‌تنه برهنه‌اش نگاه کرد. نگاهش میان پذیرایی چرخید. تمام لباس‌هایش روی مبل دو نفره افتاده بود. جلو رفت و حلقه آستین را برداشت و به تن کشید.

به سمت راهرو پا تند کرد و وقتی در چهارچوب در ایستاد با دیدن دوباره گلناز تازه باور کرد حضور عجیب و محال او را.

لبخند زد اما گلناز واکنشی نشان نداد. جلو رفت و پرسید :

_چای و صبحونه خوردی؟

او سر بالا انداخت. پیشنهاد داد :

_بخوریم با هم؟

او باز هم سر بالا انداخت. این بار بی حرف جلو رفت و با کمی فاصله نشست کنارش. زل زد به نیمرخ او و گفت :

_جونم؟

سر گلناز به سمت او چرخید. همه حرف‌هایی را که می‌خواست بگوید یادش رفته بود .

پلک زد در نگاه پرسؤال روزبه و گفت :

_چه جوری می‌خوای از اون سر دنیا برای گلبرگ پدری کنی؟

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۳

ابروهای روزبه بالا رفت. گلناز باز گفت :

_حق مامان و بابا این نیست که همه ازشون درو باشن.

روزبه گردن کج کرد :

_خب؟

گلناز سر تکان داد :

_خب نداره.

روزبه شانه بالا انداخت :

_متوجه منظورت نمی‌شم.

گلناز کلافه گفت: منظورم اینه که تو حق نداری خودتو از گلبرگ و مامان و بابات دریغ کنی. گلبرگ حقشه که...

روزبه دستش بلند کرد و کف آن را گرفت مقابل گلناز و گفت :

_صبر کن ببینم...

حرف در دهان گلناز حبس شد. نومیید منتظر ماند. روزبه برخاست و به سمت پنجره رفت. سر گلناز چرخید و او را دنبال کرد. او پشت پنجره خیره به آسمان که حالا روشن‌تر شده بود گفت :

_من و تو کجاییم این وسط؟

گلناز با حیرت پلک زد. انگار یکی توی مغزش نشسته بود و جیغ می‌کشید که سرش پریهاو شد.

روزبه یک‌باره چرخید و باز پرسید :

_ها؟ من و تو کجاییم تو این معادله؟

گلناز به سادگی گفت :

_من و تو پدر و مادر گلبرگیم.

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۴

نقش یک لبخند صورت روزبه را پر کرد. گلناز نگاه دزدید و به فرش زیر پایش زل زد.

روزبه که مقابلش ایستاد نگاهش را بالا کشید. او بی حرف کنارش نشست. آن قدر نزدیک که شانه‌اش به شانه‌ی او سایید و دخترک توی خودش مچاله شد. روزبه سر چرخاند و زل زد به نیمرخ ساکت و نجیب او. شب‌های زیادی را با فکرش صبح کرده بود اما او مثل یک اسب چموش سرکش بود. به حریمش راهش نداده بود و حالا صبحی که قصد رفتن و کندن داشت او را میان اتاقی دیده بود که بارها اصرار کرده بود آن‌جا را به عنوان خانه‌اش قبول کند.

چیزی برای از دست داشتن نداشت. تصمیمش را گرفته بود. می‌رفت تا دو دختری که پیش‌وند نامشان گل بود، بدون حضور او زندگی کنند. راحت و بی‌دغدغه. به خودش جرئت داد و کف دست چپش را گذاشت روی استخوان ترقوه‌ی او و به نرمی او را همان‌طور که پاهایش روی زمین بود خواباند. گلناز با حیرت نگاهش کرد و او نیمه‌خوابیده آرنجش را ستون کرد و به آن تکیه زد. خیره شد توی نگاه متعجب گلناز و لبخند زد. گلناز آب

دهانش را بلعید و صدای فرو دادنش در سکوت اتاق توی ذوق زد.

روزبه دست پیش برد و شال او را باز کرد. دستش رفت روی موهای خرمایی رنگش و نرم نازشان کرد. سرش را پایین برد و پیشانی گلناز را بوسید. کنار گوشش لب زد:

_اومدی که بمونی یعنی؟

گلناز با گنجی رو به سقف پلک زد و جوابی نداد. انگار روزبه منظورش را از آمدن درک نکرده بود. شاید هم باز زده بود به سرش. مثل همان شب جهنمی که حاصلش شد یک نفرت جهنمی. که همه چیز را مثل شعله‌های آتش بلعید و خاکستر کرد. همه‌ی دخترانگی‌هایش را، روحش را، احساساتش را. رسانده بودش به کام مرگ...

نه!... روزبه آن قدر احمق نبود که دیگر پلی نگذارد برای رسیدن به هم...

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۵

روزبه سرش را بلند کرد و خیره توی چشم‌هایش پرسید :
هوم؟ اومدی که...

گلناز اخم کرد. روزبه باز لبخند زد. دستش را کشید روی لب‌های او که رنگشان طبیعی بود. به سرخی می‌زد توی صورت سفیدش .

روزبه لب زد :

_پس می‌خوای که بمونی؟ که بمونم؟ او هوم؟
گلناز که حرفی نزد او دستش را پایین آورد. گذاشت روی بازوی او و سرش را جلو برد. گونه‌اش را بوسید و کنار گوشش لب زد :

_گلبرگو چرا نیاوردی؟
دستانش را تا روی دکمه‌ی مانتوی او کشید و بالاتنه‌اش را لمس کرد. دستش که اولین دکمه را باز کرد گلناز حیران پرسید :
_داری چی کار می‌کنی؟
روزبه آهسته گفت :

_مگه نیومدی که بمونی؟
گلناز با حیرت پلک زد. حرف‌ها از روی زبانش فرار می‌کردند.
در خواب هم نمی‌دید که آمدنش به اینجا برسد...
دکمه‌ی دومش را که باز کرد و دستش را گذاشت زیر گردن برهنه‌ی او و به سمت پایین کشید. گلناز مثل برق گرفته‌ها بلند شد. سرش چرخید سمت روزبه که حالا خودش را روی تخت رها کرده بود. گر گرفته بود و باورش نمی‌شد که روزبه این قدر

احمق باشد .

بلند شد ایستاد. با حرص، با خشم، با نفسی تند غرید :

_بی شعور...!

روزبه که لبخند زد بغض کرد :

_خیلی بی شعوری... خیلی...

نفس نداشت. دست انداخت و دکمه های مانتویش را بست. خم شد

و شالش را از روی تخت چنگ زد. تا خواست دستش را پس

بکشد مچش میان دست روزبه اسیر شد. نگاهش کم کم خیس شد

و نالید :

_ولم کن.

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۶

روزبه آهسته گفت :

_من نمی خوام فقط بابای گلبرگ باشم. من نمی خوام یه شوهر

نصفه ونیمه باشم... نمی خوام فقط به خاطر گلبرگ...

گلناز دستش را کشید و نالید :

_ولم کن.

روزبه دستش را شل کرد و او به شدت دستش را پس کشید. شال را که روی سرش می انداخت دست خودش نبود که اشک هایش تندتند می ریخت. روزبه نگاهش کرد. لب گزید و نفس عمیقی کشید. قصدش این نبود که کار به اینجا برسد. انگار نتیجه خیلی بدتر از چیزی شده بود که او فکر می کرد.

وقتی که ایستاد گلناز داشت بال شال را روی شانه اش می انداخت. دخترک بی ملاحظه شال را بالا برد و روی چشم هایش کشید. بعد هم با همان شال آب دماغش را گرفت. روزبه پلک زد. دخترک انگار به ته خط رسیده بود .

کیفش را از روی میز آرایش چنگ زد و به سمت در رفت. هنوز به در نرسیده بود که روزبه خیز برداشت و جلوی در قد کشید. گلناز نگاهش کرد. ساده، بی خشم، بی نفرت، بی احساس. حالا که تکلیفشان مشخص بود، نه جای جنگیدن بود نه جای دادو قال.

روزبه پرسید :

_واسه چی اومدی؟

جواب گلناز ساده بود. یک اعتراف تلخ شاید.

-اشتباه کردم.

روزبه پوزخند زد :

_به همین راحتی؟

گلناز گفت :

_بذار برم.

روزبه عقب کشید و با دست به مقابلشان اشاره کرد :

_برو.

جوابش با همهٔ سادگی سنگین بود. گلناز قدم تند کرد و وقتی از کنارش می‌گذشت گفت :

_امیدوارم اون قدر مرد باشی که وقتی گلبرگ دلیل نبودناتو پرسید حقیقتو بهش بگی.

روزبه پرسید :

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۷

_حقیقت چیه؟

گلناز حالا وسط پذیرایی بود. پوزخند زد و بدون برگشتن سمت او به سمت در رفت. در را باز کرد و سر چرخاند سمت روزبه.

قبل از اینکه پا بیرون بگذارد گفت :

_همهٔ اون چیزایی که اتفاق افتادن.

روزبه حالا لبخند به لب داشت. دستانش میان جیب گرم‌کنش بود. آهسته به سمت او رفت. نزدیکش که ایستاد آهسته گفت :

_ غصه چی رو می‌خوری؟

سرش را جلوتر برد :

_ مطمئن باش گلبرگ وقتی حقیقتو بفهمه ازم متنفر می‌شه.

اون قدر زیاد که دلش می‌خواد سر به تنم نباشه. سرش را جلوتر برد و بوسه نر می روی گونه یخ‌زده گلناز نشاند. مثل یک خداحافظی پر شکوه اما همان قدر پر اندوه. اشک درون کاسه چشم گلناز چرخید. کفش‌هایش را نصف و نیمه پوشید و پله‌ها را پایین دوید. در را که باز کرد و قدم داخل کوچه گذاشت اشک‌هایش مثل سیل ریختند. آخرین تلاش‌هایش بود، این آمدن. آخرین رمقی که مانده و او ریخته بود پای روزبه، گلبرگ و زندگی. آخرین قطره‌های غرور یخ‌زده‌اش .

پشیمان نبود از آمدن اما حالش هم خوب نبود. با پشت دست

اشک‌هایش را پاک کرد و در حاشیه‌ی خیابان راه افتاد. حالا زنی بود تنهای تنها، مادری تنها و یک زندگی مقابلش بود با دخترکی که همه‌ی جانش بود. همین امروز برای عزاداری کافی بود. عزاداری برای همه‌ی روزهایی که می‌توانست خوش باشد، شاد باشد اما می‌دانست فرو می‌روند در پله‌ی رنج و

تنهایی و پشیمانی.

تقصیر او بود؟ مگر روزبه چقدر تلاش کرده بود؟ مگر می‌توانست به راحتی از همه‌ی آنچه که حقیقت بود و غیرقابل انکار بگذرد؟

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۸

نه. نمی‌شد. نمی‌توانست. اما حالا یکی جهد کرده بود که او را دیوانه کند. که همه‌ی کاسه‌کوزه‌ها را سرش بشکند تا خودش هم بشکند.

به ایستگاه اتوبوس که رسید ایستاد. روی صندلی نشست و در دل هوای بهاری زل زد به خیابان خلوت مقابلش. به گنجشکی که کمی دورتر از او روی زمین نوک می‌زد و کوتاه‌کوتاه می‌پرید. دختر جوانی کنارش نشست.

دهنتو ببند...

با حیرت چرخید سمتش اما او خیره به خیابان گفت :

تن لشتو از جلوی تلویزیون بلند کن تا من نرم سر کار...

پلک زد و به دستانش نگاه کرد. زن جوان گفت :

هر وقت پول آوردی تو خونه بعد زر اضافی بزن...

تماس را قطع کرد و غر زد :

_الدنگ!

اتوبوس که رسید هر دو بلند شدند و به سمتش رفتند. گلناز سوار شد و دختر جوان هم پشت سرش بالا رفت. گلناز روی صندلی اول نشست و دختر با اینکه صندلی خالی زیاد بود همان جلو ایستاد.

زل زد به خیابان و تکیه توک آدم‌هایی که تازه داشتند روزشان را شروع می‌کردند. آه کشید و فکر کرد همه چیز تمام شده. آدم‌ها گاهی ناتوان‌ترین موجودات روی زمین می‌شوند. یا خیلی زود می‌رسند یا خیلی دیر. برای او هم همین بود. زود شروع کرده بودند. خیلی زود. حالا هم انگار برای همه چیز دیر شده بود، خیلی دیر.

دلش تنهایی می‌خواست. یک دل سیر سکوت. وقتی پیاده می‌شد شانه‌اش به دختر جوان گرفت. او با تشر غرید :

_هوی!... چته وحشی!

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۵۹

گلناز تنها نگاه کرد به چشمان سیاهش. او سر تکان داد :

_ها چیه؟... آدم ندیدی؟

گلناز حرفی نزد. وقتی پیاده می شد دختر با خشمی فروخورده گفت :

هری بابا...

گلناز کمی از اتوبوس فاصله گرفت و چرخید. دو مرد داشتند سوار می شدند. زل زد توی چشمان دختر. او هم خیره اش بود. انگار ناچار بود گرگ شود داخل جامعه که گاهی گوسفندان دریده می شوند. او حتی به نزدیکانش هم رحم نمی کرد. یک الگوی ثابت به کار می برد برای همه ی آدم ها. قبل از حمله حمله می کرد. با یک تلنگر می پرید به آدم ها.

اتوبوس که حرکت کرد گلناز باز راه افتاد. به اطراف نگاه کرد.

شهر هنوز نیمه خواب بود.

باز در حاشیه ی خیابان راه افتاد. دیدن آدم ها، پرنده ها، دویدن ها، داد و قال، دودودم همه و همه از جاری بودن زندگی می گفت. نور درخشان خورشید، آواز پرنده ها، همه و همه از متوقف نشدن می گفت.

همین امروز را می توانست برای خودش باشد. از فردا می شد

یک زن قدرتمند، یک مادر توانا و یک دختر ایده آل.

همین امروز می توانست مرثیه بخواند و تا غروب خورشید بگرید تا آرام شود. همه چیز از دستش خارج شده بود و هیچ چیز در فرمان او نبود.

#التهاب

01:20

#قسمت ۸۶۰

با صدای زنگ چشم باز کرد. گیج و منگ بود. مثل عصرهای
دلگیر پاییزی که زمان و مکان را گم می‌کرد و فکر می‌کرد
مدرسه‌اش دیر شده.

دست برد توی موهایش و چشم بست. صدای دوباره‌ی تق‌تقی که
روی در نشست باعث شد تنش را از روی تخت جدا کرد.
از اتاق بیرون رفت. با صدای دوباره‌ی زنگ به سرعت قدم
برداشت سمت در. از چشمی نگاه کرد و با دیدن زن جوانی پشت
در پرسید :

_بله؟

_همسایه‌تونم.

کلافه بود. بدترین موقع بود برای آشنایی با کسی. ناچار در را
گشود و با لبخندی بزرگ و عمیق روبه‌رو شد. لبخند زد و هر دو
هم‌زمان گفتند :

_سلام!

زن جوان خندان دست دراز کرد :
_مهین هستم .

گلناز دستش را پیش برد و گفت :
_گلنازم...

و بی میل لب زد :
_بفرمایید تو.

او دستش را تکان داد :

_مرسی عزیزم. یه وقت بهتر ایشالا.

گلناز منتظر ماند و او گفت :

_دخترت خوبه؟ چند بار دیدمش.

گلناز تا به حال همسایه‌اش را ندیده بود. با این حال با لبخند

کم‌رنگی گفت :

_مرسی خوبه.

او با حسرت گفت :

_خدا حفظش کنه. ماشالا خیلی خوشگل و نازه.

گلناز تشکر کرد و او باز گفت :

_عزیزم می‌خوایم مدیر ساختمون تعیین کنیم قراره همه جمع

باشیم خونه‌ی ما. به همسرت بگو بیان .

با کنجکاوی پرسید :

_مالکین یا مستأجر؟

گلناز جواب داد :
_مالک.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۱

زن لبخند زد :
_پس خودتم خواستی بیا...
چشمک زد :

_محدودیت نداریم.
خدا حافظی که کردند در را بست تکیه داد. همین امروز که دیگر
تکلیف او و همسرش مشخص شده بود باید همسایه می آمد دم
در و سراغ همسرش را می گرفت. این هم از عجایب روزگار بود
که خوب بلد بود حال آدم ها را بگیرد.
از در کنده شد و برگشت به پذیرایی. چشمش چرخید روی دیوار
و ماند روی ساعت. شش بود. بیشتر از دوازده ساعت بود
گلبرگ را ندیده بود. ضعف داشت اما گرسنه نبود. غذا و فکر
کردن به غذا آخرین چیز توی دنیا بود که می توانست به آن فکر

کند. روحش آنقدر خسته بود که دیگر رمقی نداشت. شوخی نبود، همه چیزش کن فیکون شده بود. زندگی اش، باورهایش، خواسته‌هایش. حتی زندگی و آینده‌ی دخترکش که یک روزی

جلوی روزبه قد علم کرده و از موجودیتش دفاع کرده بود. چرخید و رفت سمت آشپزخانه. جلوی سینک ایستاد و مشتی آب پاشید روی صورتش. جرعه‌ای آب که خورد دلش آشوب شد. مثل آب خوردن اول صبح با شکم خالی. از صبح چیزی نخورده بود جز افسوس با ملغمه‌ای از حسرت و یأس.

ماگی از آبچکان را برداشت و به سمت یخچال پا تند کرد. از دریچه پاکت شیر را بیرون آورد و ریخت توی ماگ و گذاشت

توی سولاردوم و چشم دوخت به زمانش .

وقتی شیر را که با کمی عسل شیرین کرده بود نوشید حالش بهتر شد. نشسته بود پشت میز. نگاهش را دوخت به آسمان پشت

پنجره. صاف بود و آبی .

لب زد :

_هر کجا هستم،

باشم

آسمان مال من است

پنجره، فکر، هوا، عشق، زمین،

مال من است.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۲

آه کشید و برخاست. دلش برای گلبرگ تنگ بود. به اتاق رفت و لباس پوشید. همان‌های صبح را. همان مانتویی که روزبه دو دکمه‌ی اولش را با وقاحت گشوده بود. جلوی آینه ایستاد. دستش را گذاشت زیر گلویش. درست همانجایی که صبح روزبه لمس کرده بود و تا برجستگی سینه‌اش کشیده بود.

لب زد :

_بیشعور!

عصبی دکمه‌ها را بست و به جای شال صبح روسری نخی بزرگی سرش کرد و بالش را انداخت روی شانه‌اش و نگاه از آینه گرفت.

کیفش را برداشت و دنبال موبایلش گشت. روی تخت بود. صبح بعد از ساعت‌ها راه رفتن آمده بود خانه. برای رعنا پیام فرستاده بود :

_سلام مامان. شب می‌آم دنبال گلبرگ.

جواب رعنا را حتی نخوانده بود. موبایلش را برداشت و قفلش را باز کرد. رعنا برایش نوشته بود :

_باشه مامان جان. تونستی ناهار بپا اینجا.
 دو تماس هم داشت. از نگین. اهمیتی نداد و به وای فای متصل
 شد و نوتیفکشن تلگرام بالا آمد. نشست لب تخت. اول از همه به
 پروفایل روزبه نگاه کرد. عکس جدیدی گذاشته بود از خودش و
 گلبرگ. زد روی عکس. با تعجب دید همان عکسی بود که
 مهرگان برایش فرستاده بود .
 متن رویش را که خواند تمام هوای اتاق به یکباره تمام شد و
 نفسش گرفت.
 خفه شدن بی شک همین حالتی بود که او داشت تجربه‌اش
 می‌کرد .

_نه فراغت نشستن، نه شکیب رخت بستن
 نه مقام ایستادن، نه گریزگاه دارم

دستش نشست روی گلویش و آن را فشار داد. همه‌ی تنش درد
 می‌کرد. همه‌ی جانش. حالا روزبه دیگر حتی تهران هم نبود. یا
 کیش بود یا روی آسمانی که از همه جا به کیش نزدیک‌تر بود.
 باید با واقعیت کنار می‌آمد. با نبودن روزبه که از اول هم نبود.
 امید بستن به حضورش مضحک‌ترین کار زندگی‌اش بود.

01:27

#قسمت ۸۶۳

جلوی در جاکفشی را باز کرد. به جای کفش‌های پاشنه‌بلند دیروز و پاشنه سه سانتی صبح کتونی‌های طوسی و صورتی‌اش را پوشید. حالا دیگر یک مادر تنها و مجرد بود که باید تا ته دنیا می‌دوید برای خوشبختی دخترکش. از همین حالا کمر بسته بود برای مبارزه با همه‌ی سختی‌ها و ناکامی‌ها. برای رد شدن از همه‌ی سنگ‌لاخ‌ها. در را که بست به سمت آسانسور رفت. وقتی توی خیابان راه افتاد به یکباره آسمان پر شد از ابر. باران که بارید روی سرش، بی دلیل خندید. آب روشنی بود و باران یک چشمه از روشنی. مردم زود دویدند تا به سایه‌بانی برسند یا پناهگاهی. بعضی هم انگار با اجی‌مجبی لاترجی یک چتر ظاهر کردند و روی سرشان باز کردند و سرخوش لبخند زدند. او انگار تنها آدم خیابان بود که سرش را بالا گرفت تا ابرها سخاوتمندانه صورتش را بشویند. جانش داشت تازه می‌شد، برای یک شروع خوب و نو.

برای ذخیره‌ی یک جهان انرژی و روشنی و نور. توی خانه‌ی بهرام و رعنا گلبرگ با دیدنش جیغ کشید. دست به مبل گرفت و برخاست و به سمتش آمد. گلناز لبخند زد. پا تند کرد سمتش و زانو زد مقابلش. وقتی او را میان آغوشش می‌فشرد، لب زد: مامان و ببخش برگ‌گلم.

بغضش را بلعید و اعتراف کرد: آخرین بار بود که خواستم برای خودم باشم. از الان تا ته دنیا مامان پیشته. صدای رENA از پشت کانترا آمد: بیاین چایی بخورین. آشم پختم منتظرتونه.

گلناز گلبرگ را بغل زد و رفت جلو. به زور خندید: آش؟ رENA سر تکان داد: آره عزیزم. به نام روزبه، به کام ما... با خنده چرخید و گوش‌های متعجب گلناز داغ شدند: مثلاً آش پشت‌پا.

صورت گلناز مات شد. این آش یعنی رفتن دور و دراز روزبه و گرنه که روزبه همیشه می‌رفت و آشی هم در کار نبود. انگار رENA برای دل‌خوشی خودش کاری کرده بود.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۴

بدبختی این بود تمام تن گلبرگ بوی روزبه را می‌داد. بوی عطری که می‌گفت آمده و برای آخرین بار دختر و مادرش را دیده بود.

پشت میز نشست و گلبرگ را گذاشت روی صندلی خودش. دیشب

دور همین میز شام خورده بودند. دیشب فکر نمی‌کرد، امشبش این همه تلخ بگذرد.

دو لیوان چای روی میز بود. یکی را پیش کشید و خرمایی هم برداشت. رعنا دو بشقاب آش گذاشت روی میز. نگاه گلناز به آش دردآلود بود. ملغمه‌ای از یاسی عجیب و عذاب‌وجدانی که نمی‌دانست چرا رهايش نمی‌کرد. انگار باید همه چیز را پس و پیش می‌کرد تا خودش را مقصر چنین پایانی جلوه بدهد، شاید آرام شود.

بی اختیار پرسید: رسیده؟

رعنا نشست روبه‌رویش و نگاهش کرد: روزبه؟

او سرش را سنگین بالا و پایین کرد.

رعنا قاشق را چرخاند توی پیاله‌ی دستش. کمی آش برداشت و وقتی آن را به سمت دهان گلبرگ می‌برد، گفت: فکر نمی‌کنم.

اگه رسیده بود که رنگ می‌زد.

قاشق را گذاشت توی دهان گلبرگ و گفت: می‌خوای چیکار کنی؟

گلناز گیج نگاهش کرد.

رعنا با اعتراض دوباره‌ی گلبرگ قاشقی آش دهانش گذاشت و به عروس مغمومش نگاه کرد: کارای طلاق و زودتر بکن. هر چی زودتر تموم بشه بهتره. تکلیفت روشن می‌شه. جوونی، خانمی خوشگلی، هزار تا آدم سر راحت قرار می‌گیره و تو باید زندگی کنی...

گلناز این بار نگاهش کرد. ساده و بی‌حالت. چقدر تلخ بود این حرف‌ها از زبان مادرشوهری که فقط برایش مادری کرده بود. می‌دانست که رعنا حالا دلش را گذاشته زیر پایش.

لب زد: مامان!

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۵

رنا اخم کرد: مامان و چی؟ روزبه رفته. می‌خواد از این مملکت بره. به تو هم که وکالت داده. پس دیگه چی باقی می‌مونه؟
عصبی قاشق را انداخت توی پیاله و صاف زل زد توی چشمان گلناز و گفت: توی همین یکی دو روزه با بهرام برو دنبال کارات. نمی‌دونم اگه می‌خوای بذار بوستانی کارا رو بکنه .
گلناز دلش نمی‌خواست رنا ادامه دهد اما او ادامه داد: امروز که اومده بود برای خداحافظی بهش گفتم گلبرگ مال گلنازه. حق نداره روی گلبرگ ادعایی داشته باشه.
رمق گلناز ته کشید. لیوان را پس زد و سرش را گذاشت روی میز. غروب امروزش از غروب تمام جمعه‌هایی که از سر گذرانده بود، دلگیرتر بود .
رنا با غم نگاهش کرد. حالا پشیمان بود از حرف‌هایش که فکر می‌کرد به صلاح گلناز بود. که فکر می‌کرد بهترین مقابله با تصمیم‌های احمقانه‌ی پسرش بود. دخترک مگر چقدر توان

داشت. مخصوصا حالا که تنها نبود و گلبرگ نامی هم مثل یک
شاخه‌ی نازک و تازه و ترد به او چسبیده بود.
با اعتراض گلبرگ که غر زد: اِده.
با غصه به دخترک بی‌خبر نگاه کرد. اشک کاسه‌ی چشمش را پر
کرد و قاشقی آتش گذاشت توی دهان او .
به گلناز نگاه کرد که دماغش را بالا می‌کشید.
آهسته گفت: غصه‌ی چی رو می‌خوری مامان؟ مگه من و بهرام
مردیم عزیزم؟ تو تا آخر دنیا دخترمونی؟ ما هستیم عزیزم ...
دست دراز کرد و گذاشت روی شانه‌ی گلناز و ادامه داد: ما
هستیم گلِ نازم...
گلناز به هق‌هق افتاد و اشک‌های رِنا ریخت.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۶

همه‌ی غربت دنیا جمع شده بود توی دلشان. رِنا قاشق را روی
میز انداخت و بلند شد. گلبرگ نگاهش کرد. با اخم. دست دراز
کرد و پیاله را پیش کشید. رِنا دست گذاشت روی شانه‌ی گلناز

و او سرش را بلند کرد .
 وقتی گلناز توی آغوش رENA زار می زد رENA چشم بست و گلبرگ
 مشتی آش گذاشت توی دهانش.

روزبه دم غروب کنار دریا بود. دیوانهوار رانده بود و حالا
 نگاهش خیره بود به آب های آبی که داشتند دل به سیاهی
 می دادند .

هنوز گرمای دستان کوچک گلبرگ روی صورتش بود و صدای
 قشنگش میان گوشش. سنگینی نگاه دلخور اما ساکت رENA روی
 قلبش سنگینی می کرد.

هنوز گلناز بود که با بغض می غرید: بیشعور...! خیلی
 بیشعوری!

هنوز از تصمیمی که گرفته بود مطمئن نبود. وکالتنامه برای
 طلاق. اما هر چه بود، خوب یا بد، انجامش داده بود. قلبش مانده
 بود میان چشمان دخترکش. میان نگاه مادرش و میان اشک های
 گلناز که تندتند ریخته بودند. آه کشید و لب زد: لعنت به این

زندگی !

دختر و پسر جوانی از کنارش رد شدند و صدای خنده هایشان مثل
 یک تیزی برنده او را از صبح جدا کرد و پرت کرد توی حالش.

همین حالایش که دور از همه کنار دریا ایستاده بود.

نسیم خنکی از روی آب روی صورتش نشست و او سرش را
 بلند کرد رو به آسمان. اولین قطره ی باران که نشست روی
 صورتش لبخند زد. آب روشنایی بود و حکمی مطمئن برای

چیزی که دلش آن را طلب می‌کرد. امتحانش که ضرر نداشت.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۷

چرخ اتاق گلبرگ را خاموش کرد و بیرون آمد. از توی راهرو که خارج شد نور بیشتر شد. ساعت ده بود و او تنها لیوانی چای نوشیده و دو خرما خورده بود. قابلمه‌ی کوچک آش را از یخچال بیرون کشید .

کمی ریخت، توی بشقاب و گذاشت توی سولاردوم. زمان را تنظیم کرد و نشست، پشت میز. خیره به تلویزیون که بی‌صدا روشن بود، لبخند زد. گریه‌هایش که تمام شده بود، قیافه‌ی گلبرگ دیدنی بود.

لباس و صورت پر آش بود و او با لذت دستانش را لیس می‌زد. رونا خندیده و او تنها لبخند زده بود. صدای بوق که بلند شد، برخاست. اما به حرکتی نرسید. صدای باز و بسته شدن در، نفسش را بند آورد.

آب دهانش را بلعید و لب زد: کیه؟
 عرق سردی نشست روی صورتش و قلبش هزار بار در دقیقه
 شروع به تپیدن کرد. مثل یک گنجشک زخمی و بی پناه.
 یکباره یاد گلبرگ افتاد. تا خواست حرکت کند، کسی مقابلش
 ظاهر شد. دست روی دهانش خفه جیغ کشید. با دیدن روزبه
 نگاهش دودو زد و دستش پایین افتد. نگاهش بی رمق میخکوب
 شد، روی روزبه. ترس هنوز توی دلش پیچ و تاب می خورد و
 توی نگاهش بازی می کرد. به سختی دهان باز کرد اما حتی توان
 اعتراض نداشت. آب دهانش را بلعید و چشم بست. سرش گیج
 می رفت. چهره اش جمع شد و با همان چشمان بسته افتاد روی
 صندلی. روزبه دستپاچه جلو آمد. حالا برای پشیمانی دیر بود.
 نباید کلید به در می انداخت و سرخود می آمد توی خانه. به
 سرعت لیوان آبی از آب سردکن پر کرد و چرخید. نگاهش میز و
 کابینت را کاوید. با دیدن قندان روی کابینت به سرعت جلو رفت.
 درش را که باز کرد انگار پنجر شد. توی قندان یک مشت توت
 خشک و کمی کشمش بود. لیوان را گذاشت روی کابینت و جلو
 آمد. دست گذاشت روی شانه ی گلناز و به پایین خم شد. بوی
 موهای مرطوبش چیزی بود بین بوی خوش شامپو و ادکلنی که
 به گردنش پاشیده بود.

#التهاب

01:27

برای اولین بار توی همه‌ی این مدت حس عجیبی داشت. اتفاق صبح هم شاید مزید بر علت شده بود. یک تجربه‌ی ناکام. آب دهانش را قورت داد. الان بدترین موقع بود برای اینکه درگیر احساسات بشود. درگیر حسی که بخش اعظمش متعلق به غریزه بود. کنار گوش گلناز لب زد: قندا کجاست؟
گلناز سر بلند کرد از روی میز. نگاهش بی‌رمق بود. لب زد: من خوبم.

روزبه اصرار کرد: کجاست؟
او به در کابینت اشاره کرد و روزبه برخاست. وقتی آب قند را گذاشت میان دست‌هایش او لیوان را سفت گرفت. زل زد به آب میان لیوان و یک قطره اشک
قل خورد روی گونه‌اش.

همه‌ی سهمش از زندگی شده بود هیچ.
روزبه دست گذاشت روی در دستانش و تشویقش کرد: بخور.
چانه‌ی گلناز لرزید. لیوان را بالا برد و جرعه‌ای نوشید. سر چرخاند سمت روزبه و پرسید: چرا نرفتی؟
روزبه لب زد: به خاطر تو...
گلناز پلک زد و قطره‌ی دیگری چکید. غم شعله می‌کشید، از

لب زد: من همون گلناز صبحم. همونی که تو رو فقط به خاطر دخترش می‌خواد... به خاطر مامان و بابات...
 با درد گفت: من نمی‌تونم تو رو تو زندگیم بپذیرم...
 قطره‌ی سوم سر خورد: نه اینکه نخوام... نمی‌تونم... نمی‌شه...
 روزبه لب زد: باشه آروم باش.

لیوان را بالا برد و لب زد: یه کم دیگه بخور...
 لب‌های لرزان گلناز وقتی لیوان را لمس کرد، روزبه آه عمیقی کشید. صندلی را عقب کشید و نشست. گلناز هنوز گیج بود. همین حالا که او مقابلش بود آتش پشت پایش توی دستگاه بود. لب زد: مگه نرفتی؟

او با نچی ابرو بالا انداخت: نه. بلیطو عوض کردم واسه فردا.

#التهاب

01:27

#قسمت ۸۶۹

گلناز لب گزید و او دست دراز کرد. دست یخ زده‌ی گلناز را گرفت میان مشتش و گفت: امشب تا صبح فکر کن. صبح ساعت هفت می‌رم، اگه خواستی با هم باشیم قبلش بیا بیرون.

با دست به پشت سرش اشاره کرد: برو بخواب الان.
 گلناز حیران و پرسان نگاهش کرد: به چی فکر کنم؟
 روزبه خودش را جلو کشید و دست او را که هنوز زیر مشتش
 بود فشرده: به اینکه می‌تونیم، کنار هم یه خانواده باشیم؟
 گلناز دستش را پس کشید و پوزخند زد: من فکر کنم؟
 روزبه سر تکان داد: من همه‌ی تلاشمو می‌کنم.
 گلناز تکیه داد: که چی؟

_جبران کنم همه‌ی گذشته‌ای که نباید پیش می‌یومد.
 گلناز بلند شد. روزبه از پایین نگاهش کرد و او گفت: مشکل اینه
 که فقط تو نیستی .

کنار رفت و صندلی را به جلو هل داد. پشت صندلی ایستاد و
 دستانش را گذاشت، لبه‌ی آن و خیره توی چشمان منتظر روزبه
 گفت: من یه آدم نرمال نیستم، آقای عظیم. من نمی‌تونم...
 گفتنش راحت نبود. اصلاً راحت نبود. انگار هیچ‌وقت هیچ چیز
 تمام نمی‌شد. تبعات اتفاقی که بینشان افتاده بود هنوز به پررنگی
 روز اولش بود.

راه افتاد سمت خروجی و آهسته گفت: اگه اومدی برای گلبرگ
 پدری کنی، بمون اگه نه...
 روزبه بلند شد. تند و عصبی چرخید. غرید: صبحم بهت گفتم. من
 یه زندگی...
 گلناز با خشم چرخید سمتش و رفت توی حرفش.

_جناب روزبه عظیم، تو گفتی، هم صبح، هم حالا. پس خوب
 بشنو. من، زنت، مادر دخترت، نمی‌تونم برات نقش یه همسرو

بازی کنم...

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۰

پوزخند زد: نه که نخوام، نمی‌تونم، چون انگار یکی می‌آد پشت گردنم و می‌گیره راست می‌برتم تو اون شب جهنمی، تو اون اتاق جهنمی، اون موقع است که نه نفس دارم، نه جون دارم، نه حس دارم، نه جرئت دارم، نه اصلاً آدمم چه برسه به اینکه زن باشم.

اونم یه زن لوند و داغ و پراحساس تا تو بتونی...
نفسش تمام شد. چرخید و باز تأکید کرد: فقط گلبرگ. اگه موندگاری بمون، اگه نه همین الان برو. منم فردا با همون وکالتنامه می‌رم، دادگاه...

روزبه مات نگاهش کرد و او چرخید و از مقابل نگاهش غیب شد.

روزبه چرخید و هر دو دستش را گذاشت روی میز. چشم بست و نشست روی صندلی. آرنج‌ها را چسباند روی میز و هر دو دستش را فرو کرد توی موهای مرطوبش که هنوز نم باران کنار خزر را با خود داشت. دستانش که کشیده شد روی صورتش لب

زد: لعنت بهت روزبه!

حالا انگار یکی هم پس گردن خودش را گرفته و برده بودش تا آن شب نکبت و آن اتاق سیاه. حالا انگار باز صدای گریه و

هق هق پردرد گلناز میان گوش هایش بود .

با صدای گریه‌ی گلبرگ بلند شد. قدم تند کرد، سمت راهرو و بعد جلوی اتاق او ایستاد. گلناز او را توی بغلش داشت و زیر نور

آبازور داشت سینه‌اش را می‌گذاشت توی دهان دخترک .

سرش را که بلند کرد روزبه را دید. دماغش را بالا کشید و

بازویش را کشید روی چشم‌های خیسش. روزبه بی حرف جلو

رفت و نشست مقابلش .

گلناز نگاهش را انداخت روی دخترک نیمه‌خوابش. روزبه

پرسید: کی می‌تونی ببخشی؟

گلبرگ دست کشید از خوردن و چرخید سمت پدرش. حالا هشیار

شده بود. با لکنت و بریده‌بریده گفت: آ... با... با...

روزبه سر پیش برد و گونه‌ی او را بوسید. عطر تن گلناز زودتر

از بوی شیر و بوی گلبرگ نشست توی دماغش. حالا همه‌ی

تنش، همه‌ی حسش، همه‌ی غریزه‌اش زنش را می‌خواست. زنی

که لحظاتی پیش اعتراف کرده بود که ناتوان است برای بودن با

او.

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۱

سرس را که عقب کشید با چشمانی که سرخ بود اما توی تاریکی دیده نمی شد گفت: من دوستت دارم. احساسم به گلبرگم گفتن نداره...

حرفش عقیم ماند. گلبرگ خودش را کشید سمت او و صدایش زد: آبا...

دخترک حتی نمی توانست بابا را درست تلفظ کند. روزبه دست جلو برد و دخترک را بغل کرد. گلبرگ عقب کشید و چسبید به تخت. روزبه بلند شد و سر دخترش را گذاشت روی شانه اش و با قدم های کوتاه شروع کرد به راه رفتن. گلناز با زانوهای بغل کرده لب زد:

لالالالا گل لاله...

اشک سر خورد روی صورتش. این همه سردرگمی و بلاتکلیفی ارمغان شوم شبی بود که انگار همه ی تقدیرش را رقم زده بود. روزبه گلبرگ را که گذاشت روی تخت نگاهی به گلناز انداخت. سرش روی زانویش بود. لب به هم فشرد و خم شد. کنار گوش او پرسید: خوبی؟

گلناز سر بلند کرد و پرسید: خوابید؟

لب زد: آره.

بلند شد و بی حوصله گفت: هر وقت خواستی بری بگو پیام پشت درو بندازم. عصر یادم رفته بود.

روزبه خیره نگاهش می‌کرد که او رفت بیرون. با پتو و بالش به اتاق گلبرگ آمد و بالش را انداخت روی زمین. به روزبه نگاه کرد: چیزی خواستی از اون اتاق بردار. نشست روی زمین و گفت: کلیدم موقع رفتن بذار روی جاکفشی لطفاً.

دراز کشید و پتو را کشید رویش.

روزبه زل زد به زنی که انگار از صبح تا حالا فرقی نکرده بود. بیرون رفت و نگاهش را چرخاند سمت اتاق خواب. بی درنگ رفت سمتش و چراغ را روشن کرد. یک تخت دو نفره با میز آرایش و آینه و یک مبل دو نفره. بزرگ بود و دل‌باز با پنجره‌ای بزرگ. همه‌ی اتاق سفید بود با روتختی سرمه‌ای و زرد.

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۲

تخت مرتب بود. انگار هیچ‌وقت کسی رویش نخوابیده بود. در نیمه‌باز کمد دیواری باعث شد برود سمتش. پر بود از تشک و بالش و پتو.

دست پیش برد اما به آنی منصرف شد و پس کشیدش. در را بست و عقب آمد. وقت خاموش کردن چراغ برای آخرین بار نگاهش را چرخاند توی اتاق و بعد روی تخت مکث کرد. کلید را که زد تاریکی همه چیز را بلعید. پنجره و میز و آینه و تخت را. بیرون آمد و نگاهش افتاد توی اتاق کم‌نور گلبرگ. جلو رفت و زل زد توی اتاق. گلبرگ خواب بود. گلناز هم به پشت خوابیده و دستش روی پیشانی‌اش بود. می‌دانست که او هم مثل خودش تا صبح خواب ندارد. تاوان اتفاق نزدیک دو سال پیش آنقدر سنگین بود که حالا بخواهد تکلیف همه‌ی آینده‌اش را همان اتفاق مشخص کند.

آهش توی اتاق پیچید و گوش گلناز را هم سوزاند و اشک را به چشمش آورد.

روزبه عقب کشید و از راهرو که گذشت توی پذیرایی ایستاد. رفت سمت مبل‌های راحتی که تلویزیون هم همانجا بود. روی مبل سه نفره نشست و زل زد به تلویزیون که داشت فیلم پخش می‌کرد. دراز کشید روی مبل و کوسن را زیر سرش جابه‌جا کرد. زل زد به مانیتور و فکرش شروع به مرور گذشته کرد. اولین باری که گلناز را دیده بود. شرکت، کلانتری، پیشنهاد وسوسه‌انگیز بهرام، خواستگاری، عقد، عروسی و بعد هم افتادن توی سرایشی پشیمانی. وقتی می‌رسید به آن لحظه‌ی جنون‌آمیز همه‌ی حق را تقدیم گلناز می‌کرد. بدتر از آن ماجرای طلاق، حاملگی و تصمیم احمقانه‌اش بود. بعد هم فرار بی‌شرمانه و حقیرانه‌اش. بعد از آن همه چیز افتاده بود توی سربالایی. جان می‌کند، می‌رسید به گلبرگ، به گلناز ولی انگار یکی هلش می‌داد و او دوباره سر می‌خورد و می‌رسید به نقطه‌ی شروع.

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۳

موقع سقوط هواپیما توی فرودگاه کیش همه‌ی زندگی‌اش مثل یک فیلم، روی دور تند جلوی چشمش به نمایش درآمده بود. گلبرگ با یک جیغ بلند بیدار شد. تمام موهای تن روزبه سیخ شد. انگار از توی یک دالان دور و دراز پرتاب شد توی نشیمن خانه‌ی گلناز.

گلناز با وحشت نیم‌خیز شد. گیج بود. تند برخاست. حالا دخترک گریه می‌کرد. مظلوم و محزون. دستش جلو رفت و دخترش را کشید سمت خودش و بغلش کرد. با ترس لب زد: آروم باش مامانی.

سر او را گذاشت روی شانه‌اش و زد به پشتش. صدای گلبرگ هر لحظه اوج می‌گرفت. حالا نه رعنا بود، نه بهرام. رعنا که با یک نگاه، یا یک آزمایش ساده، یا تجربه‌اش می‌فهمید درد او چیست. بلافاصله نشست روی زمین و تاپش را بالا داد. سعی کرد سینه را بگذارد توی دهانش اما گلبرگ سرش را تکان داد. کلافه بود. موهای او را نوازش کرد و لب زد: قربونت برم. چته؟

چی شده؟

به یکباره اتاق روشن شد و گلناز چشم بست. گلبرگ دل می‌زد از گریه. روزبه قدم تند کرد و گلناز با چشم‌های بسته لباسش را پایین کشید. گلبرگ که از آغوشش بیرون کشیده شد چشم گشود. روزبه او را خواباند توی آغوشش و خیره شد به صورت گریان‌ش. سیاهی چشمش دوید سمت گلناز و پرسید: چرا گریه می‌کنه؟

او دست کشید روی چشمش و بلند شد: نمی‌دونم. روزبه گفت: اینجوری که نمی‌شه. یا دلش درد می‌کنه یا گوشش یا... یا...

شانه بالا انداخت: بالآخره یه چیزیش هست؟ گلناز با بیچارگی لب‌هایش را بین دندان‌هایش فشرد و دست پیش برد. با بغض لب زد: گریه نکن قربونت برم.

روزبه با اخم گفت: لباس بپوش بریم بیمارستان. گلبرگ را که از اتاق بیرون برد گلناز دوید بیرون و رفت به اتاق خواب خودش. مانتویش را از روی رگال کشید و با یک‌دست به تن کشید و روسری هم روی سرش انداخت. چرخید و از روی رخت‌آویز شلوار جینش را برداشت و پوشید. دوید بیرون. روزبه منتظرش بود.

01:28

#قسمت ۸۷۴

روزبه با دخترش که در بغلش بود پشت سر گلناز از اتاق دکتر بیرون زد. درد گلبرگ تنها یک دل درد ساده بود. گلناز حتی یادش رفته بود او آش خورده و حالا نفخ کرده. اگر شربتی که در خانه داشت به او می‌داد، مشکلش حل می‌شد. شربتی که رویش نوشته بود گریپ‌میکسچر.

رنا می‌گفت: گرمیچر

و نزهت می‌گفت: گیرویلچر.

رمق نداشت و پاهایش روی زمین کشیده می‌شد. حالا وحشت زده بود. او بود و گلبرگ و تنهایی و شب‌های طولانی‌ای که پیش رویشان بود.

آب دهانش را بلعید و قدم کند کرد و چرخید. روزبه دو قدم با او فاصله داشت. وقتی توی ماشین نشست روزبه دخترک را گذاشت

میان آغوشش و گفت: صبر کن داروهاشو بگیرم.

کمی بعد وقتی آمد و در ماشین را باز کرد و نشست گلناز داشت به گلبرگ شیر می‌داد.

یک دستش روی فرمان و آرنج دیگرش روی در ماشین، به زن و دخترش نگاه کرد. گلناز سنگینی نگاهش را حس می‌کرد اما واکنشی نشان نداد. خودش به اندازه کافی ترسیده بود و حالا

ذهنش با یک دنیا ناآرامی درگیر بود.

روزبه که ماشین را روشن کرد او نفسش را بیرون داد. ساعت دو نیمه شب همه جا خلوت بود و سکوت مثل یک چادر روی شهر پهن شده بود. روزبه با سرعتی متوسط می‌راند و گلناز خیره بود به دخترکش .
پشت چراغ قرمز توقف کرد. سر چرخاند و سکوت را شکست:
خوابید؟

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۵

گلناز خیره به صورت گلبرگ جواب داد: آره.
روزبه نگاه کرد به صورت گلناز که نگاهش نمی‌کرد. حالا انگار هر دو خسته بودند. شاید هم خشمگین. شاید هم تسلیم. رنجی که روی شانه‌هایشان بود، نه قابل زمین گذاشتن بود و نه قابل به دوش کشیدن. تکلیف که روشن باشد آدم می‌داند می‌خواهد چه خاکی بر سرش بریزد اما بلا تکلیفی مثل یک زهر تدریجی جانت را می‌گیرد.
چراغ که سبز شد با یک نفس سنگین حرکت کرد. دست پیش برد و ضبط را روشن کرد .

آوای حجت اشرفزاده توی ماشین پیچید و کمی بعد خواند :
اندوه بلندی است چه باشی چه نباشی.

گلناز پلک زد و روزبه با حیرت به پخش ماشین نگاه کرد.
حقیقت زندگی اش حالا با یک دنیا برهنگی مقابله بود .
دقایقی بعد وقتی ماشین را که پارک کرد، به سرعت پیاده شد.
گلناز با ابروهای بالا رفته نگاهش کرد، که ماشین را دور زد و
در سمت او را باز کرد. حالا آرام تر بود و دیگر متعجب نبود.
روزبه خم شد و عطرش نشست توی جان گلناز. دست انداخت
زیر تن گلبرگ و لب زد: من می آرمش.
گلبرگ را که بلند کرد گلناز کمر بندش را باز کرد و پیاده شد.
روزبه منتظر نماند و با کلید خودش در را باز کرد. دست آزادش
را گذاشت پشت کمر گلناز و گفت: برو تو عزیزم.
گلناز سر چرخاند سمتش. روزبه جوری رفتار می کرد که انگار
همه چیز طبیعی بود. یک زن همراه، یک شوهر خانواده دوست و
یک رابطه ی محکم و عمیق که اگر دنیا هم زیر و رو می شد، خط
و خش برنمی داشت.

#التهاب

01:28

سر روزبه که چرخید سمتش او نگاه گرفت و رفت تو. وقتی از آسانسور بیرون آمدند گلناز در را باز کرد. دوباره روزبه کار پایین را تکرار کرد. دوباره دست گذاشت پشت کمرش و دوباره گفت: برو تو عزیزم.

گلناز این بار نگاهش نکرد. حس ناکامی حالا پررنگ بود. آنقدر زیاد که هر کدام از این رفتارها مثل یک نیش بودند که قلبش را به درد می‌آورد.

روزبه که پشت سرش پا به خانه گذاشت او در را بست. روزبه منتظرش نماند و به سمت راهرو رفت. نگاه گلناز دنبالش کشیده شد و

وقتی رفت توی اتاق ابروهایش بالا رفت. روزبه داشت چه می‌کرد؟ تا قدم برداشت نور اتاق، راهرو را روشن کرد. توی چارچوب ایستاد و به او که گلبرگ را روی تخت گذاشته بود گفت: چرا اومدی اینجا؟

روزبه سر چرخاند سمتش و زانویش را از روی تخت برداشت و صاف ایستاد.

گلناز غر زد: گلبرگ باید تو اتاق خودش بخوابه... روزبه جلو آمد و گفت: وقتی جا هست دو تایی بخوابین. چرا روی زمین خشک می‌خوابی؟ گلناز لبخند زد، تلخ و طعنه‌آمیز.

_مرسی از اینکه به فکرمی.
به سمت گلبرگ قدم برداشت و باز غر زد: خطرناکه اینجا. حفاظ
نداره.

روزبه که دستش را گرفت او با حیرت چرخید.
روزبه او را به سمت خودش کشید و نگه داشت. بعد دست او را
رها کرد و به سمت تخت رفت. بالش‌ها را برداشت و گذاشت دو
طرف گلبرگ.

سر چرخاند سمت گلناز و پرسید: خطر رفع شد، مامان خوشگل
گلناز؟
با خشم نگاهش کرد. انگار افتاده بود توی یک ماز و یکی موش
بود و یکی گربه. اما او خسته بود. آنقدر زیاد که فقط دلش
می‌خواست بخوابد. شاید مثل اصحاب کهف. بیشتر از سیصد سال
که وقتی برمی‌خاست دنیا زیرورو شده بود و او تنها باید به
دنبال گلبرگ می‌گشت.

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۷

حرفی نزد و او جلو آمد. دست گذاشت روی بازویش و گفت: یه

طرف بالش بذار یه طرفم که خودت می‌خوابی کنارش.
این حرف‌ها یعنی همه چیز تمام شده بود. یعنی او می‌رفت و
گلناز می‌ماند و دخترکش. زندگی همین‌قدر بی‌رحم بود و آدم‌ها
همین‌قدر لجباز و یکدنده.

گلناز حرفی نزد. یک قدم به عقب برداشت و بی‌حوصله از اتاق
بیرون رفت. مانتویش را از تنش درآورد و انداخت توی اتاق
گلبرگ. شال را هم پرت کرد رویش. همه‌ی حرص را روی پرت
کردن لباس‌ها خالی کرد.

هنوز همان تاپ سفید تنش بود اما شلوارک سرمه‌ای قبل را با
جین روشنش عوض کرده بود. بی‌حوصله رفت سمت آشپزخانه.
کتری چایساز را آب کرد و گذاشت روی گاز. سرش درد می‌کرد.
گرسنه بود و ذهنش بی‌رحمانه از آینده‌ی پیش رویش یک

خراب‌آباد می‌ساخت و جلوییش می‌گذاشت و تشر می‌زد: ببین!
نشست پشت میز و سرش را گذاشت رویش. چشم بست و آهش
شد یک بازدم طولانی. یک درد مزمن که از سینه‌اش هر چه
بیرون می‌آمد تمام نمی‌شد.

با صدای تق سر بلند کرد تا برخیزد و چای دم کند. نگاهش صاف
نشست توی نگاه روزبه که پرسید: خوبی؟

بلند شد و گفت: آره. سرم یه کم درد می‌کنه.

روزبه جلوتر آمد و زل زد به او که چای خشک می‌ریخت توی
قوری. رویش که آب بست و در قوری را گذاشت تا چرخید خورد
به روزبه. با حیرت نگاهش کرد. او جلوتر رفت و فاصله‌شان را
خط زد. دست برد دور کمرش و زل زد توی چشمان پرسیان او و
گفت: تنها زندگی کردن سخته...

گلناز نگاه دزدید و جواب داد: من از پشش برمی‌آم.

_برو پیش مامان و بابا.

این همه تأکید باز به قلبش نیش زد. قلب بیچاره‌اش داشت پر می‌شد از زهر به جای خون. سر بلند کرد و چانه بالا انداخت. با سردی و نخوت گفت:

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۷۸

_مامان گفتن فردا صبح برم دنبال کارای طلاق. به نظرت دیگه چه نسبتی دارم باهاشون که برم و بساطمو بازم اونجا پهن کنم؟ دست روزبه دور کمرش تنگ‌تر شد. او اخم کرد: ولم کن.

می‌خوام چایی بریزم.

روزبه سرش را پایین برد و جایی کنار گوشش را بوسید. دهانش را همانجا نگه داشت و لب زد: من می‌خوامت. با همه‌ی قلبم. با

همه‌ی وجودم. با همه‌ی...

گلناز به سردی گفت: اینا ربطی به صحبتمون نداره. شما فردا

می‌ری کیش منم می‌رم دادگاه. واقعیت زندگیمون همینه.

روزبه سرش را عقب کشید و زل زد توی نگاه او .
 سر تکان داد: باشه. ولی تا فردا صبح ساعت هفت فکراتو
 بکن .

با پشت انگشتان سبابه و وسط، گونه‌اش را نوازش کرد و گفت:
 دلم تنگ می‌شه برای تو، برای گلبرگ...

آدم‌ها همین بودند. حالا که باید دل می‌داد به دل روزبه لج کرده
 بود که گفت: من همون دختر دهاتی‌ام که در شأن تو و خانواده‌ت
 نبودم جناب عظیم‌ا. هیچی این وسط تغییر نکرده. من و گلبرگ
 که نباشیم شما راحت‌تر می‌تونی یکی پیدا کنی که در شأن تو و
 خانواده‌ت باشه .

توی آغوش تنگ او چرخید و حرفش را تمام کرد: مطمئن باش
 هیچ مزاحمتی برای تو و آینده‌ت نداریم. نه من، نه دخترم.
 روزبه سرش را پایین برد و کنار گوشش گفت: مامان خوشگل
 گلبرگ، روزبه عظیم‌ا هزار بار خودش و کوبیده و فرو ریخته و
 باز تیکه‌هاش و جمع کرده. من پوستم الان کلفت‌ه. تو فکر کن یه
 زره پوشیدم که تو هر چی بگه بشنوم و دم نزنم. حقمه. حفته هر
 چی بگی...

#التهاب

01:28

تن داغ روزبه همه‌ی احساساتش را درگیر کرده بود. بدبخت بود که وقتی به او فکر می‌کرد تنها چیزی که ذهنش را پر می‌کرد، ترس بود. ترسی که هنوز درمان نشده بود و او هیچ‌وقت توی این مدت فکر نکرده بود باید دنبال راه چاره‌ای باشد برای این درد.

خودش را که به سمت جلو کشید، روزبه رهايش کرد. او به سمت آبچکان رفت و روزبه با ذهنی کلافه و تنی که غرق یک التهاب کشنده بود، چشم بست. گلناز با دو لیوان برگشت و آن‌ها را گذاشت روی کابینت. جای که ریخت هر دو لیوان را گذاشت روی میز. نشست روی صندلی و به روزبه که کمرش را چسبانده بود به کابینت گفت: نمی‌شینی؟ این هم مدل عجیب تعارف کردنش بود. انگار اگر آن نون را نمی‌چسباند اول فعلش احساسش را نشان نداده بود. توی سکوت جای نوشیدند.

آخر سر نفس بلند گلناز انگار حسن ختام همنشینی‌شان بود که از روی صندلی برخاست. روزبه نگاهش کرد و او برای اعلام تصمیمش گفت: خداحافظ !

نسخه‌ی زندگیشان را پیچید و روزبه را تنها گذاشت. روزبه زل زد به لیوانهای دسته‌دار و خالی. با مکت دستش را دراز کرد و

لیوان نیم‌خورده چای او را پیش کشید. لبش را گذاشت جایی که او از همان جا چای را نوشیده بود و ته مانده چای او را که سرد بود و تلخ و بدمزه نوشید. شاید احمقانه بود اما برای بیچارگی‌ای که انتها نداشت مرهمی کوچک بود. آه بلندی کشید و برخاست. به سمت راهرو رفت بیخبر از گلناز که کنار گلبرگ که دراز کشیده و اشک‌هایش می‌ریخت. که چشم بست و سعی کرد بخوابد. خسته بود. خستگی یک عمر جانش را می‌فشرد. روزبه رفت سمت اتاق گلبرگ که هنوز با نور آباژور وسایلش قابل تشخیص بود. ایستاد مقابل عکس‌های گلناز که وضوح چندانی نداشتند اما او می‌توانست با چشم بسته هم ببیندشان.

#التهاب

01:28

#قسمت ۸۸۰

بعد رفت سمت کمد. به عروسک‌ها و وسایل نگاه کرد. در کمد لباس‌ها را باز کرد و لبخند زد از قشنگی لباس‌های دخترانه‌ای که فقط وجود گلبرگ زیبایشان می‌کرد. آخر سر به سمت تخت رفت. روی حفاظ خم شد و بالش دخترک را برداشت. آن را بو کشید. حس عجیبی داشت. عشق غم‌آلودی که همه‌اش درد بود و درد. کاش رابطه‌ای که منجر به تولد گلبرگ شده بود،

جور دیگری رقم خورده بود تا حالا شرم این همه دست‌وپایش را نبسته بود. کاش هنوز هم طلبکار بود و با وقاحت عجین، که هم گلناز را مجبور می‌کرد به ماندن، به بودن و هم گلبرگ را برای خودش برمی‌داشت. اصلاً گلبرگ را می‌کرد طعمه و گلناز برای داشتنش تن به همه چیز می‌داد. شک نداشت .

حالا دیگر توان نداشت. نه برای ماندن، نه برای رفتن . میان فریادهای مسافران هواپیما، پشت چشم‌های بسته‌اش گلبرگ بود که داشت از هواپیما می‌افتاد پایین و آتشی که پیچیده بود دور تن گلناز و او فقط نگاه کرده بود و بعد که هواپیما با لاشه‌ی آتش گرفته‌اش کوبیده شده بود به زمین او حتی تقلایی نکرده بود برای رهایی.

حتی نفهمیده بود کی بیرون کشیده شده بود و کی روی برانکارد قرار گرفته بود. تنها روی برانکارد نگاهش چرخیده بود سمت هواپیما که لاشه‌اش نیمه‌سوخته بود و صدای ضجه‌ی زنی همه‌ی محوطه را پر کرده بود. اشک‌های حسرت و دلتنگی‌اش بالش گلبرگ را خیس کرد و او عمیق نفس کشید تا ذخیره کند بوی دخترکش را.

چشم باز کرد. همه‌ی شب را زل زده بود به تاریکی. حالا نگاهش مانده بود روی عقربه‌ی ساعت که یک ربع به هفت را نشان می‌داد. یک ربع دیگر که می‌گذشت آزادتر می‌شد. حداقل زمان این همه کشنده نمی‌گذشت.

#التهاب

01:32

#قسمت ۸۸۱

هوا بیشتر می‌شد و قلبش طبیعی‌تر می‌تپید.
 بیرون از اتاق میان صبح پر نور بهاری روزبه ایستاده بود وسط پذیرایی. دستانش دو طرف کمرش بود و نگاهش می‌چرخید روی وسایل خانه‌ای که می‌دانست بعد از این دخترکش روی تک‌تکشان می‌نشیند، قدم می‌زند، خرابشان می‌کند و نگاهشان می‌کند. داشت سعی می‌کرد همه چیز را به خاطر بسپارد تا بعداً بتواند او را تجسم کند. خواست پدرا نه‌ای که نمی‌توانست با آن مقابله کند. چشمش ماند روی ساعت. ده دقیقه به هفت بود. موبایل و سوئیچش را برداشت از روی میز وسط پذیرایی. خواست موبایل را بگذارد توی جیبش اما قفلش را باز کرد و رفت توی باکس پیام‌ها. زد روی اسم گلناز. مکث کرد روی نامش. انگشتش می‌لرزید اما عاقبت با ذهنی مشوش و روانی ناآرام تایپ کرد :

گلناز قشنگم ...

مامان خوشگل گلبرگ ...

خانمم ...

بیخس من و برای همه‌ی حماقتام...

برای همه‌ی نبودنام...

همه‌ی بودنایی که فقط عذاب بود برات. آرزو می‌کنم، از حالا تا ته دنیا زندگیت غرق نور و روشنی و شادی باشه. امیدوارم چرخ روزگار جوری بچرخه که یه زمانی اصلاً یادت نیاد روزبه نامی توی زندگیت بوده...

بغض کرد و آب دهانش را بلعید. خداحافظی همیشه سخت بود و حالا از همیشه سخت‌تر.

لب پایش را کشید توی دهانش و باز تایپ کرد: گلبرگ خیلی خوشبخته که تو رو داره و من بیچاره‌ترین آدم دنیام که قدرت و ندونستم...

هر چه کرد بنویسد "خدانگهدار" نتوانست .

با یک دم عمیق ارسال را زد. بعد بی‌درنگ گوشی را انداخت توی جیبش. سوئیچ را محکم توی مشتش فشرد و صدای پیامک موبایل گلناز حتی به گوش او هم رسید. قدم تند کرد سمت در خروجی.

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۲

گلناز دست دراز کرد و گوشی را برداشت. شاید حواسش از ساعت، از زمانی که کمر به قتلش بسته بود، پرت می شد. پیامک را که باز کرد انگار جان داد. میان گریه‌ی گلبرگ که انگار از صدای بلند پیامک بدخواب شده بود، نگاهش تندتند چرخید روی آخرین رابطه‌ای که روزبه سعی کرده بود برقرار کند. تلخ، دردناک، پرحسرت و نومیدانه.

روزبه جلوی در، در حالیکه گوشش پر بود از صدای دخترکش چشم بست و دستش رفت توی جیبش. کلید خانه‌ی گلناز را بیرون کشید و گذاشت روی جاکفشی. اتمام کامل رابطه‌شان که

گلناز گفته بود، برای رسمی شدنش اقدام خواهد کرد.

دست گذاشت روی در و چشم بست. باید جان می‌کند برای فشردنش. همین امروز می‌رفت تهران و بعد هم کیش و بعد هم تا زنده بود یاد وطن نمی‌کرد. یاد خاکی که مادر و پدر و زن و دخترش میان آن نفس می‌کشیدند. او انتخاب کرده بود، جایی نداشته باشد کنارشان. شاید بعدها وصیت می‌کرد کالبد بی روحش را بیاورند و بسپارند به خاک مادری‌اش تا روح ناآرامش به آرامش برسد.

توی تراس تاریک نسیم بهاری می‌وزید میان موهایش و آن‌ها را به بازی می‌گرفت. نگاهش روی درختی بود که بلندترین

شاخه‌اش رسیده بود به تراس خانه‌ی او .

قصه‌شان توی پاییز شروع شده بود و حالا بهار بود. از التهاب آن موقع حالا رسیده بود به آرامشی غریب که آن را مزه‌مزه

می‌کرد. آرامشی که امیدوار بود بی انتها باشد.
 حالا ساعت دوازده شب بود و ساعت‌ها از هفت صبحی که روزبه
 اعلام کرده بود گذشته بود. طولانی‌ترین روز عمرش را گذرانده
 بود. پر ماجرا، پر اتفاق، پر خبر.

خودش را بغل کرد. چشم بست و خواند:
 عاشق شده‌ام بر تو تدبیر چه فرمایی؟
 از راه صلاح آیم یا از ره رسوایی؟
 تا جان و دلم باشد، من جان و دلت جویم
 یا من به کنار افتم، یا تو به میان آیی

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۳

بهرام گلبرگ را بوسید و داد بغل گلناز. نگاهش را بالا کشید.
 انگار می‌خواست ببیند صدا از کدام سمت بود که داشت می‌گفت:
 مسافرین محترم پرواز تهران- کیش به شماره پرواز ۵۳۲ هر
 چه سریع‌تر...

دوباره به عروس و نوه‌اش نگاه کرد: برید بابا جان. مواظب

خودتون باشه.

گلناز لبخند زد: چشم.

جلوتر رفت و کمی قد کشید و گونه تراشیده بهرام را بوسید. کمی عقب کشید و گفت: مواظب مامان باشین.

بهرام خندید: منو باید بهش بسپری.

گلناز لبخند زد. چرخید سمت رENA و با بغض گفت: زود می‌آم. رENA اخم کرد: واسه چی؟ نه درس داری نه دانشگاه. بمون پیش شوهرت.

گلناز به خنده افتاد. سر جلو برد و صورت خوش‌بوی رENA را

بوسید و با خنده گفت: دم آخر مادرشوهربازی...

رENA با کف دست زد به بازوی عروسش و گفت: خیلی خوب

بودیم بی‌مزه شدیم.

گلناز با لبخند عقب کشید. گردن کج کرد: حواستون به مامانم

باشه.

رENA آرام چشم‌هایش را بست: خیالت راحت مامان جان.

سر جلو برد و گونه گلبرگ را بوسید و لب زد: قربونت برم

الهی...

به گلناز نگاه کرد: فقط خوش بگذرونین.

گلناز که عنبیه‌ی عسل‌ی چشمانش می‌درخشید، سر تکان داد.

قدمی عقب گذاشت و بعد چرخید و با گلبرگ و کارت‌های پرواز از آن‌ها دور شد. رENA خیره به گلبرگ که سرش را گذاشته بود

روی شانه مادرش گفت: کاش ما هم می‌رفتیم باهاشون.

بهرام کنار گوشش لب زد: یعنی سرخر می‌شدیم؟

رنا غر زد: بی‌ادب!

بهرام با خنده بازویش را کشید: با خودم باش، کاری می‌کنم کلی بهت خوش بگذره.

رنا خندید: پس همه‌شو بمونیم پیش نیاز.

بهرام بازویش را گرفت و وقتی می‌چرخاندش گفت: قول می‌دم ضرر نکنی.

رنا مبهوت پرسید: بریم؟

او سر بالا انداخت: نه بیا بشینیم، پریدن می‌ریم.

وقتی نشستند روی صندلی بهرام موبایلش را بیرون کشید و صفحه روزبه را باز کرد. انگشتش روی حالت تایپ مکت کرد، بعد نوشت: سلام روزبه جان. می‌تونی بیای فرودگاه.

هوایم‌مون چند دقیقه دیگه می‌پره.

ارسال را که زد، رنا اخم کرد: چرا دروغ؟

او شانه بالا انداخت: کجاش دروغه؟ هوایم‌ما مال همه‌مونه.

رنا غر زد: واقعاً که!

بهرام خنده‌اش را خورد و موبایلش را خاموش کرد و زل زد به روبه‌رو.

01:35

#قسمت ۸۸۴

نگاهش را چرخاند به آسمان که صافِ صاف بود. بی ابر، بی باران. بی طوفان و بی هیاهو. آرام و مطمئن با آبی زیبا و رویاگونه‌ای.

سر چسباند به صندلی و چشم بست. برای رسیدن به روزبه، هم بی‌قرار بود هم دلهره داشت. هم خوش‌حال بود هم نگران. می‌دانست این بار همه چیزشان متفاوت خواهد بود. رENA دیروز سرزده آمده بود خانه‌شان. بعد خوردن چای و میوه، گفته بود: اومدم برای شام‌ها.

گلناز خندیده بود و او هم چشمک زده بود: بهرام گفت شام بریم خونه دخترمون.

گلبرگ را در آغوش کشیده و گفته بود: تموم شد جلسات درمان؟ گلناز بدون نگاه کردن به او سر تکان داده بود و او آهسته گفته بود: گفتم به روزبه؟

او سر تکان داده بود: آره.

رENA گلبرگ را بوسیده و گفته بود: با یه سفر چطوری؟ نگاهش را بالا کشیده و پرسیده بود: سفر؟

او خیلی جدی گفته بود: اوهوم، مثلاً کیش.

حالا روی آسمان کیش بود. با نفس عمیقی گلبرگ را بالا کشید. دخترک با غرغر چشم گشود. با دیدن گلناز لبخند زد. همیشه بعد

از بیدار شدن همین بود. لبخند می‌زد بی اینکه گریه کند یا دادوقال .

لپ لطیفش را بوسید و کنار گوشش زمزمه کرد: بریم پیش بابا؟ گلبرگ تکرار کرد: آبا؟

او را به خودش فشرد و نگاهش را به جلو دوخت. حس خوبی داشت. گلبرگ پدر داشت و خودش هم حالش خوب بود. جدایی از روزبه یک ناکامی عمیق، تلخ و دردناک بود. یک تلخی بی‌پایان و نفس‌گیر که می‌چسبید بیخ گلایش و تا آخر عمر عذابش می‌داد.

مهمان‌دار داشت می‌گفت کمربندها را ببندند.

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۵

روزبه سر بلند کرد. اپراتور از نشستن هواپیما می‌گفت. تکیه داد و زل زد به راهی که بهرام قرار بود از آن بیاید. شماره بهرام را گرفت و موبایل روشنش لبخند به لبش آورد. بهرام که جواب داد: جونم بابا؟

او گفت: سلام بابا من الان تو فرودگام. تازه اعلام کردن که...

بهرام گفت: پس منتظر بمون بابا.

تماس را که قطع کرد روزبه گوشی را پایین آورده و با ابروهای بالا رفته زل زد به آن.

لب به هم فشرد و تکیه داد به صندلی. خسته بود. آن قدر زیاد که با خودش عهد کرده بود تا رسید به خانه بخوابد. حالا اما میان سالن انتظار منتظر پدرش بود که برنامه‌هایش را به هم زده بود.

خوش حال بود اما آغشته به خستگی.

با شلوغ شدن سالن چشم باز کرد. نگاهش را از بالا گرفت و انداخت توی سالن. خبری از بهرام نبود. چشم گرفت اما یک لحظه انگار برق سه فاز خشکش کرد. نگاهش را بالا گرفت و با دیدن دخترکی که پیراهن سبز به تن و صندل‌های زرد به پا داشت قلبش رفت روی قله‌ی اورست و سقوط کرد میان عمیق‌ترین دره‌ی جهان. چیزی که میان سینه‌اش به دست و پا افتاده بود قلب بی‌نوازش بود که یادش رفته بود فقط باید بتپد برای ادامه‌ی زندگی نه آن قدر هیجان زده بشود که راهی قبرستانش کند. سرش را بالاتر برد. گلناز با مانتوی سبز و شال زرد دست دخترک را گرفته بود و به سمتش می‌آمد. به سختی بلند شد و کمر صاف کرد. گوشی را میان مشتش فشرد و به آن خیره شد. لب زد: بابا! حالا جان گرفته بود. لبخند نشست روی لبش و گوشی را انداخت توی جیبش. لبش را به دندان گرفت و قدم تند کرد سمت گلناز و برگ گلشان.

به آن‌ها که رسید خم شد و گلبرگ را بغل گرفت. دلتنگی‌اش به قدری زیاد بود که شاید با هزار بوسه به پایان می‌رسید. گلناز لبخند زد و گفت: سلام.

روزبه لبش را چسباند به صورت دخترش و با بوسه‌ای عمیق
لب زد: قربونت برم بابا.

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۶

به گلناز نگاه کرد و لب زد: سلام...
سرش را جلوتر برد و با نفسی تند گفت: تو رو چه جوری بغل
کنم اینجا؟
گلناز به خنده افتاد و روزبه لب‌های داغش را چسباند به گونه‌ی
او.

کمی بعد وقتی روزبه چمدان را از روی نقاله برداشت، راه
افتادند به سمت درب خروج. گلبرگ را کشید بالا و سر چرخاند
سمت گلناز و پرسید: نقشه کی بود؟
گلناز خندید: چه فرقی می‌کنه؟

—می‌خوام ببینم کی این قدر دوسم داشته و به فکرم بوده؟

گلناز غر زد: بی‌مزه!

روزبه خندید: پس فکر خودت نبوده؟
گلناز سر بالا انداخت: فکر می‌کنم بابا؟

ابروهای روزبه بالا رفت: دم بابام گرم! چه به فکر پسرشه!

گلناز سرخ شد و نگاهش را به روبه‌رو دوخت.

توی ماشین که نشستند، گلناز گفت: بریم کنار دریا؟

نگاه روزبه چرخید سمتش و با شیطنت گفت: حالا وقت زیاده.

خدا رو شکر شمام که دریا ندیده نیستی؟

چشمک زد: هوم؟

گلناز بحث را عوض کرد. به روبه‌رو نگاه کرد: چقدر گرمه؟ چه

جوری طاقت می‌آری اینجا؟

روزبه ماشین را روشن کرد و گفت: وقتی مجبور باشی تحمل

می‌کنی دیگه.

گلبرگ غرغر کرد و خودش را جلو کشید. عروسک کوچکی را

که از آینه ماشین آویزان بود می‌خواست.

گلناز نگهش داشت: نکن مامان.

روزبه دست پیش برد و تا خواست آن را بردارد گلناز گفت: نه.

می‌ذاره دهندش.

— اشکال نداره.

گلناز خندید: مرسی ولی کثیفه.

روزبه ابرو بالا انداخت: آهان از اون لحاظ.

وقتی رسیدند روزبه چمدان را به دست گرفت و گلبرگ را به

اغوش کشید.

گونه دخترک را بوسید و رو به گلناز گفت: خوش اومدین؟

لبخند گلناز باعث شد بگوید: دنیا رو بهم می‌دادن این همه

خوش حال نمی شدم.
 اعترافی بود تلخ، شیرین، غرق حسرت و حماقتی که واقعاً
 تجربه اش را داشت.
 گلناز را و شاید گلبرگ را با صد میلیارد تاخت زده بود و حالا
 می دید دنیا بدون آدم ها، محبت هایشان، نگاهشان، گرمای
 حضورشان پیشیزی نمی ارزد .
 گلناز دستش را دور بازوی او حلقه کرد و گفت: به منم.

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۷

سر روزبه پایین رفت و سر او را بوسید .
 آپارتمان روزبه طبقه اول بود. ساختمانی خلوت، زیبا، با پیلوت
 و سه واحد. ورودی هم یک حیاط بزرگ دویست متری بود.
 پله ها را که بالا رفتند و در را که باز کرد گلناز با ذوق گفت: چه
 خوشگله!
 سر روزبه پایین آمد و کنار گوشش پیچ کرد: خونه ی خودته
 عزیزم.

دستش را روی کمر او گذاشت و گفت: بفرمایید .
در را که بست به گلناز نگاه کرد: خوش اومدی. هم تو هم
گلبرگ.

گلبرگ تقلا کرد و خودش را پایین کشید. گلناز بند صندل‌هایش را
باز کرد و روزبه او را گذاشت روی زمین. گلبرگ با هیجان چند
قدم جلو رفت و با دیدن عکس بزرگی از پدر و مادرش روی
دیوار در لباس عروس و دامادی هیجان‌زده انگشتش را جلو برد
و گفت: ماما... آبا...

روزبه دست دور کمر زنش سر پایین برد و گونه‌اش را بوسید.
گلبرگ برای کشف چیز جدیدی قدم به جلو گذاشت و روزبه کنار
گوش زنش اعتراف کرد: می‌خواستم برای آخر هفته بلیط بگیرم
بیام پیشتون.

گلناز خیره به گلبرگ گفت: ما زحمتتو کم کردیم.
خواست خودش را از آغوش او بیرون بکشد و به سمت گلبرگ
که داشت به سوی گل‌های روی میز می‌رفت برود که روزبه
مانعش شد:

_بذار راحت باشه.
او را به طرف خودش برگرداند. به صورتش زد و وقتی سرش
را پایین برد بوسه‌هایش پر بودند از طعم غلیظ دلتنگی.

گلناز حوله پوشید و از حمام بیرون آمد. روزبه نومید نگاهش
کرد و غر زد: چرا این بچه نمی‌خواه؟
به ساعت نگاه کرد: بابا ساعت دهه دیگه.

غرغر کرد: من از ساعت پنج خوابم می‌آد...
 گلناز با حیرت خندید: به خواب بچه چی کار داری؟ بدخواب شده
 خب؟
 روزبه بلند شد و به چشمان خمار گلبرگ نگاه کرد: من به خواب
 اون کار ندارم، اون به بیداری ما کار داره؟
 گلناز با خنده گفت: وا!

#التهاب

01:35

#قسمت ۸۸۸

سرش را بلند کرد و سر تا پای گلناز را کاوید. او معذب‌تر مویی
 را پشت گوش کشید و به سمت آشپزخانه رفت. شاید کمی آب
 حالش را جا می‌آورد. روزبه چرخید و به سمت راه‌پله راه افتاد.
 وارد اتاق خواب شد و در کمد دیواری را باز کرد. پتویی بیرون
 کشید و انداخت روی زمین. بالش را هم انداخت کنارش و نشست
 روی زمین. پتو را باز کرد و بالش را گذاشت روی آن. دخترک
 را دراز کرد و کنارش دراز کشید. شروع کرد به نوازش
 موهایش. چشمش را بست و عمیق نفس کشید. بوی گلبرگ روی
 قلبش پخش شد. بوی گلناز هم نشسته بود توی همه لایه‌های
 مغزش.

ساعت ده بود. به قول شهروز سر شب بود اما حالا با بودن گلناز برای او شب به تهنش رسیده بود. همه وجودش تمنای زنش را داشت و حالا که چیزی بینشان مانع نبود بی‌قرار بود. تمام تنش، ذهنش و احساسش ملتهب بود. داغی‌ای عجیب که غرق خواستنی پرلذت بود.

گلناز آب که نوشید از پنجره آشپزخانه زل زد به حیاط نیمه‌تاریک. روزبه پیشنهاد داده بود شام را بیرون بخورند اما او خواسته بود خودش آشپزی کند. وقتی سس ماکارونی را آماده می‌کرد روزبه کنارش ایستاده و گفته بود؛

_شعر بخون برام.

او که نگاهش کرده بود روزبه گفته بود:
از اون شعرا که فقط واسه خودت می‌خونی.
او خیره به گوشت و فلفل دلمه‌ای و پیازداغ زمزمه خوانده بود:

_دیشب گله زلفش با باد همی کردم
گفتا غلطی بگذر زین فکرت سودایی

صد باد صبا این جا با سلسله می‌رقصند
این است حریف ای دل تا باد نپیمایی

مشتاقی و مهجوری دور از تو چنانم کرد
کز دست بخواهد شد پایاب شکیبایی

یا رب به که شاید گفت این نکته که در عالم
رخساره به کس ننمود آن شاهد هرجایی

ساقی چمن گل را بی روی تو رنگی نیست
شمشاد خرامان کن تا باغ بیارایی

ای درد توام درمان در بستر ناکامی
و ای یاد توام مونس در گوشه تنهایی

در دایره قسمت ما نقطه تسلیمیم
لطف آن چه تو اندیشی حکم آن چه تو فرمایی

#التهاب

01:36

#قسمت ۸۸۹

صدای گلناز را دوست داشت. صدای مخملی و نرمش را وقتی که
شعر زمزمه می کرد. وقتی که گلبرگ را می خواباند. وقتی که
غمگین بود.

قدمی به جلو برداشت و کنار گوشش زمزمه کرد:

_ناز کنی، نظر کنی، قهر کنی، ستم کنی
گر که جفا، گر که وفا، از تو حذر نمی‌کنم

موقع شام خوردن روزبه از مدرسه‌ها و کارگاه پارچه‌بافی
پرسیده بود و گلناز از همه‌چیز راضی بود. همان روزها که
روزبه مانده بود فهمیده بود او مسئولیت ساخت‌وساز همه‌چیز را
به عهده گرفته بود.

همه چیز خوب بود. حالا به یک رهایی بزرگ رسیده بود از بند
گذشته و افکار هیولالواری که آرامشش را می‌جوید و می‌جوید و
روحش را به ناله وامی‌داشت.

-روزبه؟

با صدای آهسته و پچ‌پچ‌وار گلناز نیم‌خیز شد و در نور کم اتاق به
شبح او زل زد و با پایین‌ترین صدای ممکن گفت: جانم؟
بعد به گلبرگ نگاه کرد که خوابیده بود. نرم و آهسته برخاست و
رفت سمت گلناز و دوباره گفت: جونم؟

-خوابید؟

روزبه سر تکان داد: تقریباً.

-چمدون کجاست؟

روزبه قدم جلو گذاشت و از اتاقت که بیرون رفت او را هم بیرون
کشید. دست روی بازویش پرسید: واسه چی؟ می‌خوای برگردی؟
لبخندش، لبخند گلناز را هم پیش کشید: نه، می‌خوام لباس

بیوشم.

نگاه روزبه پایین افتاد. روی یقه باز گلناز. او معذب خودش را عقب کشید. حالا اگر گلبرگ را که میان اتاق با کمی فاصله از آن‌ها خواب بود نادیده می‌گرفتند شبیه تازه عروس و تازه دامادی بودند که بعد از مدت‌ها به هم رسیده بودند. دامادی غرق تمنا و خواستن و التهابی که داشت جانش را می‌گرفت و عروسی که ناز و نیاز و شرم را با هم داشت. دست روزبه پیچیده شد دور تنش و او حتی از پس حوله و لباس‌های تن او داغی‌اش را حس می‌کرد. روزبه سر پایین برد و گلناز با لحنی که تب و احساسش را به خوبی عیان می‌کرد لب زد: بذار خوابش عمیق بشه. روزبه از در فاصله گرفت و وقتی در اتاق دیگر را باز می‌کرد لب زد: نگران نباش .

#التهاب

01:36

#قسمت ۸۹۰

بدون روشن کردن چراغ توی تاریکی او را سمت تخت برد و لبه آن نشانده. بعد به سمت گوشه‌ی اتاق رفت و آباژور را روشن کرد. نور ضعیفی پخش شد توی اتاق و نشست روی تن گلناز و روی قامت او. گلناز پلک زد و خیره به او که نزدیک می‌شد،

لب‌هایش را برد توی دهانش .
 امیدوار بود همه چیز خوب پیش برود و هر دو به یک نومییدی
 مزخرف و حسی سرخورده نرسند .
 روزبه جلوی پای او روی زانو نشست. دستش را میان دستانش
 گرفت و لب زد: خوش‌حالم که اومدی.
 گلناز لبخند زد به صورت مهربان او و گفت: می‌دونم.
 دست او را بالا کشید و همان‌طور که خیره بود توی چشمانش
 لب‌های داغش را چسباند روی آن‌ها.
 آهسته گفت: دوست دارم... زیاد... اون قدر که نمی‌تونی فکرشو
 بکنی.
 گلناز لبش را به دندان گرفت. تپش قلبش آن قدر زیاد بود که همه
 تنش را به لرز می‌انداخت. دخترک حس جدیدی را داشت تجربه
 می‌کرد. حجمی از خواستن زیاد و عاشقانه را که حتی توی
 رویاهایش هم این همه تند و تبار نبود. روزبه دست او را
 پایین آورد و حالا دیگر نگاه نمی‌کرد توی چشمانش. زل زده بود
 به دست ظریف و سفید او که حلقه ازدواجشان را که پسند رعنا
 بود میان انگشتش داشت. آهسته، غرق غمی کهنه و شرمی که
 هنوز هم همه روحش را می‌آزرد گفت: ببخش منو گلنار.
 چشم بست و گلناز التماس کرد: روزبه!
 حالا هر دو غمگین بودند. روزبه ادامه داد: می‌خوام که بدونی به
 اندازه همه ثانیه‌های عمرم پشیمونم...
 دست گلناز نشست روی سر او. موهای نرمش را نوازش کرد و
 لب زد: شاید باید همه این اتفاقا می‌یفتاد که حالا اینجا باشیم.

هر دو می‌دانستند حرف گلناز تنها برای آرام کردن او بود. روزبه پلک زد و خیره به دست او گفت: تو خیلی خوبی مامان خوشگل گلبرگ. مسئولیت‌پذیری تو اگه نبود الان گلبرگی هم نبود.

نگاهش را بالا کشید و لبخند زد. پر از غم، پر از اندوه. آهسته پرسید: درمانت خوب پیش رفت؟ زیر نور کم چراغ خواب پایه‌بلند گوشه‌ی اتاق انگار تمام خون تن گلناز هجوم برد سمت صورتش که آن همه سرخ شد. حالا باز شده بود همان نوعروسی که انگار نه بچه داشت و نه روزبه پایش را به حریمش گذاشته و آن را هتک کرده بود. آهسته سر تکان داد و لب زد: آره.

#التهاب

01:36

#قسمت ۸۹۱

روزبه حالا یک مرد عاشق بود. همان اندازه پخته و همان قدر قدر دان. مردی که که یک دختر زیبا داشت اما هنوز نتوانسته بود یک رابطه گرم و عاشقانه و غرق خواستن را تجربه کند. حالا هر دو بعد از دو سال ماجراهایی که هم عجیب بودند و هم

غریب، هم دور و هم غیرقابل درک و باور کنار هم بودند. با خواستنی عمیق که بخش اعظمش می‌رسید به دخترکی که گرمای نفس‌هایش نه تنها اتاق کنار، که زندگیشان را هم گرم کرده و چنان به هم وصلشان کرده بود که گسستن را حتی به ذهنشان هم متبادر نمی‌کرد.

ساعت‌ها بعد وقتی گلناز از پنجرهٔ اتاق خواب به تاریک و روشن هوای بیرون زل زده بود دست روزبه دور کمرش حلقه شد. او را به خودش چسباند و روی سرش را بوسید. گلناز به سینه‌اش تکیه داد و گفت: اگه گلبرگ نبود، ما الان کجا بودیم؟ روزبه نگاهش را انداخت روی پلک‌های لرزان او و گفت: فقط می‌دونم خوبه که هست. خوبه که داریمش.

گلناز چشم بست و پرسید: منم اندازهٔ گلبرگ دوست داری؟ یک اعتراف می‌خواست که باور کند روزبه می‌خواهدش. که آن را مهر و موم کند و بگذارد روی قلبش و برای همیشه دلش به آن گرم باشد. چیزی که دلش را آرام کند.

حرف روزبه همه‌ی آرامشش را به یغما برد: تو همهٔ زندگیمی مامان خوشگل گلبرگ. تو نبودی، نه من بودم، نه برگ‌گلمون. بعد از راهی طولانی و رسیدنی، پیچیده در التهابی تند، حالا قلبش آرام نگرفته بود و حالا مقابل اولین تابش‌های نور خورشید در یک شور عاشقانه و شیرین، تند و دیوانه‌وار می‌تپید.

پایان ♥

به تاریخ ۸/۶/۱۴۰۱ ❀

#التهاب